# کتاب هفته

بها ۳۰ ریال

شماره ۸۹



# کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان

دکتر ا . ح . آریان پور ـ عبدالرحیم احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب ـ دکتر محمد جعفر محجوب

# کتاب هفته

## فهرست



طرح روی جلد از : مرتضی ممیز

شماره ۸۹

بها ۲۰ ریال — اشنبه ۳ شهریور ماه ۱۳۴۲



سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

# من و.....

آمده بود وباز درهمان جای پیشین نشسته بـود. آرمیده‌تر بود.گاه خنده میکرد، ـ خنده‌های کوتاه وبریـده، عاریتی، وبا این همه جوان وشاداب. ودرهمان حال چیزی از شرم وشیطنت درنگاه سیاهش بود. تلخی گفتارش را به‌جـد نمیتوانستم گرفت.

میگفت :

ـ من وتو ازهم جدائیم، با هم بیگانه‌ایم. دنیای تـو دیگر ودنیای من دیگر است. هریك ازجای دوری آمده‌ایم. یك دم ازکنارهم میگذریم، اما به‌هم نمیرسیم. زندگی تنهائی است، میلیاردها تنهائی همزمان. این هم‌که میگویم ومینویسم یا تو را میخوانم، لالائی است بروحشت تنهائی خودم،ـ درست مانند آن بچه‌که درتاریکی میرود وبصدای بلند آواز میخواند و همانا گیجی وانصراف میخواهد، وهرگزهم ، تا درراه است، چشم وحشتش یك دم به‌خواب نمی‌رود.

ـ درست است . وحشت تاریکی را چشیده‌ام و میدانم. وهمان درتاریکی است‌که تنهائی است. اگرآفتابـی روشن‌مان‌کند، دیگرتنها نیستیم.

پوزخندی زد:

ـآفتاب مرا به‌خود مینمایاند وفاصله‌ها را روشن‌تر میدارد. توئی تو ومنی من آغازوحشتی دیگراست. بیگانگی است .

ـ به‌نظری دیگرگنجی است رایگان . چه هرتوئی، من دیگری است‌که هنوزنجسته‌ایم. دنیای «تو» بیکران وبیشمار است وهرنقطه‌اش مرزی‌دیگراست‌که‌میتوانددره‌ای‌ناگذشتنی یا دری به‌باغی رنگین باشد.

شاید برای آزردن من افزود:

# تو

ـ به‌باغی رنگین یا به‌دشتی سوزان .
ـ دشتی سوزان ، پرتگاهی هول یاگنـدابی عفن ...

وباز باغهای سرسبز وکشت‌های پربار وکهسارهای پرزمزمهٔ چشمه‌های روان با آسمانی شفاف وبلند. واین همـه چشم اندازهای دنیای «تو» است. هرکسی چیزی ازاین‌همه درخود دارد یا درمی‌یابد.

ـ من‌کم چیزی دارم وکمتر چیزکی درمی‌یابم. خانه‌ام تنگ است وديده‌ام تار.

ـ روزنی به‌بیرون بازکن ونظر تاکنار دیوار افق بر.
ـ دیوار تنم را چه‌کنم‌که سخت می‌فشاردم.

گفتم :

ـ دیوار ازشیشه‌کن وبود ونمود با هم بیامیز.

بتلخی پاسخم داد:

ـ بازی‌کهنه‌ای است .کودك درکنار دریاگوشماهی میجوید وصدف‌ها مدت‌هاست‌که قالب تهی‌کرده‌اند.
ـ ومعجز آن‌جاست‌که صدف درجان‌کودك زندگی از سرمیگیرد.

خواست دهن‌کجی‌کرده باشد :

ـ وکودك میمیرد تا سرازصدفی زنده درآورد.
ـ تا دررشتهٔ بی‌انتهای برابری‌ها حلقهٔ دیگری پدید آیـد .
ـ وتا بازبگسلد وسررشته ازدست بدر رود.

افزودم :

ـ و پیوند دست من‌وتو باز دوسرآن‌را به‌هم آورد.

برخاست وبه‌ریشخندگفت: آمین !
ورفت.

م. ا. به‌آذین

از : درویش

# غار

شهری بود وآدمیانی ، ودرجوار شهر غاری وجود داشت. مردی بغار پناه برده بود وتنها با سایه‌اش میزیست.

سایه‌ـ ای آدمی، بود ونبود تو یکی است،هم برای من وهم برای دیگری ـ تاریك‌وخموش بسرمیبری واینچنین هم خواهی رفت.

غارنشین ـ اینچنین خواهیم رفت. چـــه افسانه‌ای ! ...

سایه ـ افسانهٔ حیرت ونادانی آدمی.

غارنشین ـ گوش کن تابشنوی.

سایه ـ شنیده‌ام وبازهم خواهم شنید.

غار نشین ـ در میان مردم بی‌خیالی زندگی می‌کردم.

سایه ــ وجود وآسودگی ازهم جداست.
غارنشین ــ عریان وشاد بسرمیبردم. حجاب و پرده‌ای جزآن فاصله‌که آدمی با وجود خوددارد دربین نبود. زن ومرد جز دربازوان هم خفت وخیزی‌نداشتند. امید ویأسی درکارنبود، غم وشادی وجود نداشت، دنیا در فراخنای رخوت وبی‌غمی حتی حدود ومرز خود را نمی‌شناخت. گریه وخنده معنی یگانه‌ای‌داشت، دریك عرض بود، برابر بود.
دست افشان وپاکوبان درفضای پرولولــه‌و خروش برقص ونشاط میپرداختیم.
جمعی بودیم تماشاگه یك‌فرد تنهاکسی ازقلهٔ پروحشت وهراسی بمامینگریست.
سایه ــ من بودم ای آدمی، جز خیال تــو کسی نبود ...
غارنشین ــ ناز وتنعم، با فراموشی یأس و ناکامی بهم رسیده بود عقدهٔ جسم وروح خالی شد،اما غم بی غمی پیدامیشد.
سایه ــ وجودرا بحساب غم‌بایدگذاشت.
غارنشین ــ ناگهان ازتندبادی بخود آمدیم در یك شام تیره ازشش جانب فضا غریو وهمهمه‌ای بپــا خاست. مهاجمه‌ای آغازشد. جمعی نامرئی‌وناشناس درمیان ما ریختند. مدافعه‌ای‌درکارنبود. حتی جسمهای داغ وتبدار لحظه‌ای ازهم جدا نشدند.
سایه ــ پیوسته پایان آرامش همین است.
غارنشین ــ وقتی صبح درخشان طلوع‌کرد، خورشید خنده رووشاداب نور باران خود راآغازکرد. در روشنی طلای لرزان پیکره‌های عریان وسپیــدگونی بی‌تاب وتوان افتاده بود. دیوار وحصاری دیده نمیشد، سقف وستونی سایه نمیگسترد، عریان وصریح عــاج بدنها ازنور وطلا میدرخشید. من ازمیان لاشه‌هــای شگرف میگذشتم. آرام قدم‌برمیداشتم. همه خفته‌بودند.

تمنا و طلبی دیده نمیشد ، نه شور حیات، نه‌جنبش مستانه ...

سایه ـ تنها تو ماندی. شادی تو ازغم‌دیگران لبریز بود. گریختی وآمدی ...

غار نشین ـ توهم بامن بودی . رنج حیات‌بزنده ماندن وهستی تلخ میارزد.

من آنراگم‌کرده بودم ولحظه‌ای‌باز یافتم. بسوی غار روان شدم. دراین چهار دیوار نگاه‌کن. ازشش سوسنگ سیاه مرا احاطه کرده است. پناهگاه عظیمی است.

مار ودیو وددرآن راه ندارند ، تنها شکاف خراشنده‌ای مرا بدنیای خارج مربوط می‌کند.

سایه ـ کاش روزنه هم مسدود میشد. نه شادی ونه غم ، رنج هیچ باری‌کشیدنی نیست.

غار نشین ـ حتی درغارهم ازوسوسهٔ تو آسوده نیستم. ای سایهٔ من ،گسترش تو ازوجود من است ، عدم تو ازنبودن من . حتی در ظلمت غار هم سنگینی ترا احساس میکنم. مرا رهاکن.

سایه ـ حاجت باین هم نیست . حتی من نیز سایه‌ای ندارم . خیال محض است، سینهٔ آفتاب‌ودخمهٔ ژرفنا هم یکی است.

غارنشین ـ رفتم ، بدرون غار رفتم . روزنه هم مسدود شد . اما هنوز میبینم . وجود خود را احساس می‌کنم ، هنوز وجود را احساس می‌کنم ...

***

دردهانهٔ غار خاموش، صدای شکسته‌ای یك لحظه پیچید وتقلید کرد:

احساس‌میکنم ، هنوزوجودرا احساس‌میکنم...

# راهروهای روح

## نمایشنامهٔ یك پرده‌ای

بقلم : ن . نیکلایویچ ایورینف

N. Nicholiaevitch Evréinov

اشخاص بازی :

- استاد (پیش پرده)
- مستخدم (پیش‌پرده)
- نفس اول (خرد)
- نفس دوم (تأثر)
- نفس سوم (ناخود آگاه)
- زوجه (در دو صورت)
- معشوقه (در دو صورت)
- راهنما

# – پیش پرده

[ مستخدم از سمت راست وارد فضای پیش پرده میشود .
روپوش سفیدی پوشیده است و تخته سیاه و گچ رنگی وتختــه‌پاك‌كن
بهمراه دارد . استاد از سمت چپ وارد میشود . كنار تخته سیاه
میایستد و خطاب به تماشاگران میگوید : ]

**استاد** ــ خانمها !آقایان! جمعه گذشته‌نویسنده‌نمایشنامهٔ«راهروهای روح» كه چند دقیقه دیگر شاهد اجرای آن خواهید بود بامن تماس گرفت. اقرار میكنم كه وقتی نسخهٔ خطی نمایشنامه را بدست من دادند با ناامیدی در آن كاویدم . انتظار داشتم كه آن نیز نمایشنامهٔ سبك خندآور غیر منطقی دیگری باشد ونیك تعجب كردم وقتی دریافتم كه‌این نمایشنامه اثری كاملا علمی است ومطابق‌آخرین فرضیه های موجود دربارهٔ روانكاوی تجربی نوشته شده است پژوهش های «فروید» “freud” و «وونت» “Wundt” و«تئودورریبو» Theodore Ribot و دیگران بما آموخته كه روح انسانی یك پارچه نیست بلكه از چندین نفس تشكیل شده‌است . فهمیده شد ! [مینویسد]

ن = ...on + ن۳ + ن۲ + ن۱

«فیخته » Fichte فرضیه مشابه دیگری را ارائه داده است. میگوید كه حتی اگر یكی از نفس های متعدد را بتوان روح نامید ، دنیای خارجی نمیتواند نفسی باشد و آخرین پژوهش های علمی ثابت كرده‌است كه همانطور كه دنیا ، نفس نیست ، روح نیز بالنفسه ، نفس واحدی نیست. فهمیده شد !

نفس انسانی همانطور كه قبلا هم گفتم موجود واحدی نیست چون از چندین نفس تشكیل شده است . ودر حقیقت وجود خیــلی ازاین جمله سادهٔ «من هستم» بغرنج تراست چه مطابق آخرین پژوهش ها ، نفس كامل ، آنچه روح می‌خوانندش ، خویش سه‌گانه‌ایست .[برتخته مینویسد ]

خویش = X۳

اگر X نماینده شخص باشد پس می‌توانیم بنویسیم :

خویش۳ = X

نفس نخستین ، نفس منطقی است ، خردما . نفس دوم نفس غیر منطقی است ، تأثرات ما . وچون زندگی ما تمام شود هردوی آنها از بین میروند .

سومی ، نفس ناخود آگاه ماست كه در آن طرف آستانه پیدا

می‌شود وبخش نامیرای روح است . به عبارتِ دیگر نیروی روانی ما . سه نفس کوچکتر نفس بزرگتر را درست می‌کنند . و آن معادله‌ای را که در آغاز گفتار نوشتیم می‌توان به‌این صورت ساده کرد :

$$ن = ن_۳ + ن_۲ + ن_۱$$

خوب حالا ببینیم که قسمت های سه گانهٔ نفس کلی در کجای بدن ما جا دارند . روح ما در کجای بدن ماست ؟ متقدمان جای آنرا در جگر می‌دانستند . «دکارت» Descartes آنرا در غده صنوبری جای داد . اما نویسنده ما باور دارد که روح در آنجا قرار گرفته است که ما به‌طور غریزی ، وقتی جملاتی که حاکی از وحشت باشد برزبان می‌آوریم دستمان را برآنجا می‌گذاریم ما به عبارت دیگر در قفسه سینه . فهمیده شد !

خوب حالا برای آنکه آنچه را که گفتم خلاصه کنم برای شما نقشهٔ راهرو های روح را می‌کشم[با گچ های رنگی بروی تخته میکشد] بالای قوس حجاب حاجز در طرف چپ قلب بزرگی از «آارت» Aorta وسر خرگها آویزان است .

این قلب در هر دقیقه از شصت تا صد وبیست بار می‌زند . در دو طرف قلب شش ها قرار دارد که در هردقیقه از چهارده تا شانزده بار دم می‌زند و پشت اینها ستون فقرات به طور عمودی بلند می‌شود . از دو طرف این ستون دنده‌ها در می‌آیند ... واین منطقه به مدد اعصاب با مغز تماس دارد . من این تماس را بصورت تلفنی زرد رنگ نشان میدهم .... زرد ، رنگ اعصاب است .... و حالا خود اغصاب را می‌کشم .... مثل تارهای چنگ ... کمرنگ .... و کمی بطرف حجاب حاجز منحرف می‌شود .... بسیار خوب خانمها ، آقایان ؛ این ، تقریباً دکور صحنه‌است که روح سه بخشی آن مرد بلند قد بداخلاقی که هم اکنون باأو روبرو خواهیم شد در آن جا دارد . صاحب روح آقای «ایوانف» Ivanov است که اکنون دریك رقاصخانه یا در جای مشابه دیگری نشسته است وبیرون از اندازه مشروب میخورد . فهمیده شد !

کار علم ، خانم‌ها و آقایان ، تنها روشن کردن نیست بلکه تسکین دادن است مثلا علم نه فقط تشخیص می‌دهد که نفس کلی به خاطر عمل احمقانه یکی از بخش هایش ناخوش احوال است بلکه میکوشد تا کشف کند که کدامیك از سه نفس را باید سرزنش کرد . اگر تقصیر از نفس تأثر پذیر باشد ودر کار نفس منطقی خللی نیافتاده باشد ، اهمیتی ندارد . از طرف دیگر نفس ناخود آگاه که در درون ما چرت می‌زند (البته مثلا) تاوقتی که در آن طرف آستانه خود آگاهی باقی بماند نمی‌تواند آزاری برساند . اما ، اما وقتیکه عیب از نفس منطقی باشد ، وقتی که نفس منطقی ناخوش بشود یا اراده‌اش ضعیف گردد ، وضع خطرناك می‌شود وباالدوه

باید گفت که در دوران آشفته ما خیلی احتمال دارد که چنان وضعی پیش بیاید .

ولی حالا می‌خواهم معرفی نمایشنامه را تمام کنم تا خود نمایشنامه را به بینید ، کنار می‌روم تا راه را برای نمایشنامه و نویسنده وبازیگران وبیش از همه برای شما باز کنم .

برای شما تماشاگران فهمیده‌ای که گرد آمده‌اید تا شاهد اجرای این نمایشنامه غیر عادی باشید . فهمیده شد !

[ استاد از فضای پیش پرده بیرون می‌رود و مستخدم نیز وسائل را برمی‌دارد ودنبال او راه می‌افتد ]

# پرده بالا میرود .

[ صحنه، منطقه روح رانشان می دهد ،درست هماطـور کـه استاد توضیح داد وروی تخته سیاه کشید . برکف صحنه (حجاب حاجز قرمز رنگ محدب) سه نفس ایستاده‌اند ، هرسه سیاه پوشیده‌اند. نفس‌اول، خرد، کت‌وشلوار معمولی برتن دارد ، شلوار اوراه راهست و سخت بقاعده لباس پوشیده‌است. نفس‌دوم، هنرمندوار ملبس اسـت، نیم‌تنه مخملی برتن دارد و پاپیون بزرگ بنفشی برگردن زده‌است سومین ، نفس نامیرا در جامهٔ سفر است ، کلاه کپی بر سر دارد ولبه کلاه را تا روی ابروانش پائین کشیده است . موی شقیقه های نفس اول سفید است و فرق سرش را به دقت باز کرده‌است . نفس دوم ژولیده موی‌است وبه نظر جوان ونا مسئول می‌آید لبهایش سخت سرخ و حرکاتش شدیداست . نفس سوم در سمت چپ صحنه چمدان بسته‌ای را متکا کرده و خفته است مثل مسافری که سفر کوفته‌اش کرده باشد. قلب وشش ها در جای خود کار می‌کنند ]

**نفس دوم ــ** [ در کنار ستون فقرات ایستاده است ودر تلفن حرف می‌زند :]

**نفس دوم ــ** الو ! ..... نمی‌شنوی ؟ من که باندازهٔ کافی بلند حرف می‌زنم ! ....... هان ! گوش‌هایت زنگ میزنند ! عیبی ندارد ، حقه بازی اعصاب است ! خفه‌شان کن ... ! عرق ! بیشتر بخور ..... تنها دوای تست .

[قلب شدیدتر می‌زند]

**نفس اول —** [ناموافق] آن بطری سومی است وهمه‌اش هم تقصیر شماست . فکر می‌کنید که اینجا تنها هستید ! به قلب نگاه‌کنید ، چقدر تند می‌زند .

**نفس دوم —** [عصبی] البته که می‌بینم ، به عقیدهٔ جنابعالی او باید همه زندگیش را در حال چرت زدن بگذراند ! مثل آن یارو ! [به نفس سوم اشاره میکند] او چرا زنده است !

**نفس اول —** هیس ! دست از ایشان بردارید ! من فقط می‌خواهم توجه شمارا به این نکته جلب کنم که اگر بهمین ترتیب ادامه بدهید قلب کاملا از کار خواهد افتاد .

**نفس دوم —** بالاخره که چه ؟ دیر یازود باید پیش بیاید .

**نفس اول —** پس با تشخیص بنده موافقید ؟

**نفس دوم —** [بی‌آنکه ناراحت باشد] بله ! بعضی وقت ها حق باتو است [بر اعصاب دستی می‌کشد ، اعصاب دلینگ ، دلینگ می‌کنند ، نفس دوم چون کودکان لجباز آواز می‌خواند ....]**بعضی وقت‌ها .... بعضی‌وقت‌ها ...**

**نفس اول —** اینطور با اعصاب بازی نکنید ! چند بار قدغن کرده‌ام که اینکار را نباید کرد .

**نفس دوم —** [آزرده خاطر] قدغن کنی ! قدغن کنی ! فکر می‌کنی باکی حرف می‌زنی ؟ فکر می‌کنی نوکرتم ! من شاعرم ! عشقم ! شعله‌ام ! انقلابم ! اگر به خاطر من نبود اینجا گورستان میشد . پراز کپك وتار عنکبوت ، بله گورستان میشد .

**نفس اول —** [آرام حرف میزند] مزخرف گفتن را بس کنید !

**نفس دوم —** راست میگویم [مکث می‌کند] فکر میکنی مشروب خوردنش تقصیر کیه ؟

**نفس اول —** تقصیر شماست مجبورش میکنید !

**نفس دوم —** خیلی خوب من مجبورش میکنم میدانی چرا ؟ برای اینکه اگر می نمیزد و مجبور بود تمام روز بموعظه های دور ودراز تو گوش بدهد خودش را حلق آویز میکرد .

**نفس اول —** عجب مزخرفاتی ؟ اوضاع درست برعکس آن چیزی است که شما میگوئید . شکست او در زندگی و همهٔ بدبختی‌هایش تقصیر شماست . بله آقای نفس تأثر پذیر شماچیزی جز يك‌فرد آشفته و سرگردانی نیستید . يك خلافکار مطرود که دیگر امید رستگاری برای شما نیست . آیا هرگز فکر نکرده‌اید که چیزهائی چون موازین اخلاقی ، وظیفه انسانی ومذهب وجود دارد .

**نفس دوم —** دست از سرم بردار ! تو يك رسالهٔ متحرك هستی .

**نفس اول —** هرچه میخواهید بگوئید — در نظر من شما خیلی

پست‌تر از آنید که از حرفهایتان برنجم .

**نفس‌دوم** ــ ودرنظر من شما از آنهــم پست‌ترید ! من هنرمنــدم

[اعصاب را میکشد وباشدت رها میکند]

**نفس اول** ــ عجب نفهمی هستید ! دست از اعصاب من بردارید !

**نفس دوم** ــ اعصاب تو، عجب روئی داری ! آقای نفس منطقی اجازه بدهید بخاطرتان بیاورم که این اعصاب بهردوی ما تعــلق دارد ، و اگر من باعصاب شما تلنگر بزنم باعصاب خودم هــم زده‌ام . و باندازهٔ تو حق دارم اعصابمان را انگولك کنم . اگر قرار بود بااین اعصاب آنطور تو میخواهی رفتار کنم از شدت بی حوصلگی میمردم . برای بنده ازاین خواب‌ها نبینید ، خیلی متشکرم .

من دلم می‌خواهد با اعصابم سروصدا راه بیاندازم و راه هم میاندازم . خیلی هم از اینکار خوشم میآید چون عصب مثل تار چنگ سفت است . دلم میخواهد با اعصابم سرود بزنم ــ ستایش ــ در ستایش آزادی در ستایش عشق .

[بر اعصاب مینوازد ، قلب بشدت میزند ، بس میکند وبسمت تلفن میرود]

عرق بخور ، عرق ، عرق .

**نفس اول** ــ [با عجله بدنبال او میرود و تلفن را از دستش میگیرد]

برومور Bromure خواهش میکنم .

**نفس دوم** ــ [با او کند وکاو میکند] عرق! عجب بساطیست

**نفس اول** ــ[نفس دوم را بزور از تلفن دور میکند ودور نگاهش میدارد]

آقای عزیز یك قرص برومور بخورید .... می‌شنوید چه میگویم ؟ .... چه ؟ .... در جیب جلیقه‌تان است .... نه ؟ باز بگردید.. خوب در جعبه عینکتان پیدایش کردید ؟ این از اقبال خوب شما بود ... حالا یك لیوان هم آب بخورید .... بسیار خوب . بالاخره !

[گوشی را روی تلفن میگذارد و بشتاب به وسط صحنه برمیگردد . گفتگوئی که پس از این اتفاق میافتد آرام تراست . قلب طبیعی کار میکند و بنظر میآید که نفس سوم راحت‌تر خوابیده است برای چند لحظه نفس اول و نفس دوم در صحنه قدم میزنند هردو بزمین نگاه میکنند و سپس روبرو میشوند ]

حالا آرامتر شدید ؟

**نفس دوم** ــ [دوستانه] هوم ..... شما چطور ؟

**نفس اول** ــ خودتان می‌بینید .

[ به نفس سومی نزدیك شده‌اند ]

**نفس دوم** ــ شما را بخدا ! این مردکه ! این ناخودآگاه چه

مرضی دارد ؟

**نفس اول** ــ [ بااحترام ] ایشان همیشه همینطور هستند . در آرامشِ آسمانی استراحت میکنند [ نفس دوم بطرف ناخود آگاه خم میشود ] شما را بخدا دستش نزنید اگر بیدار شود کار ما تمام است ! در عوض بیائید اینجا و گوش‌بدهید . آنچه راکه میخواهم بگویم به‌هردویمان مربوط است . [ به طرف تلفن میرود ] برومــور تــأثیر خوبی داشت اینطور نیست ؟... عالیست ! حالا می‌خواهم سعی دیگری بکنم تا شاید وجدان شما را متأثر کنم . آقای عزیز هیچ نمی‌فهمم که شما چرا باید اینقدر پریشان باشید حالا می‌فهمم که آن زن شما را به‌مدداستعدادهایش ــ اگر بشود کیفیت‌های مختص او را استعداد نامید ــ جادو کرده بود . ولی شما نباید حتی فکر ترك‌کردن زن و بچه‌هاتان را بخاطر آن زن بکنید [ خطاب به نفس دوم که سعی میکند تلفن را بقاپد :] ببخشید خواهش میکنم [ درتلفن : ] آقای عزیز این نوع اعمــال را هیچ عذری نمیتواند موجه جلوه دهد . این اعمال شایسته نیست ! فقط وقتی که آدم خودش را خیلی خیلی‌پست کند ، درنظرش ارزش ساق‌های قشنگ و گردن بلورین ازارزش معبد روح بیشتر میشود .

**نفس دوم** ــ عجب چرت و پرت‌هائی ! عجب ساده‌لوحی ! «معبد روح » ! پوف ! شیطان آن معبد را خراب کند ! من گوشت و خون میخواهم و بخاطر اینست‌که آن زن اینطور مرا جذب میکند . اندام او خیلی خواستنی است کی میتواند انکار کند ؟

**نفس اول** ــ [ بانفرت ] البته یك حیوان پست انکار نخواهد کرد ولی یك موجود منطقی قطعا انکار میکند [ درتلفن ] یك سیگار برگ بکشید ، سبك باشد ... تسکینتان میدهد و در آینده به‌آنچه من میگویم عمل کنید .

**نفس دوم** ــ میخواهی تا آخر عمــر مرا باینطور زندگی زنجیر کنی ؟

**نفس اول** ــ زمانی بود که مخالفتی نداشتید .

**نفس دوم** ــ حق با تو است حتی زمانی بود که من بتو خیلی احترام میگذاشتم . آنوقتی که تو پیرو منطق بودی ، آقای نفس‌منطقی . البته هیچوقت یادم نمیرود که چطور وقتی من یکدل نه صد هزار دل عاشق آن هانی Hanni کوچولو شدم بمن کمك کردی . یادم نمیرود که چطور اعتماد آن دخترك را با وراجی‌هایت جلب کردی و با چه مهارتی پدر و مادرش را گول زدی . البته ، البته ، تو میتوانی وقتی دلت میخواهد یك هرزهٔ قدیس‌مآب بشوی . اما به ته دلت هنوز هم همان رجالهٔ بی‌نبوغی که بودی هستی و از وقتی که عروسی کرده‌ام تو هیچ کمکی بمن نکرده‌ای و بآن‌همه فرصت‌های هوس‌انگیز نیم‌نگاهی

هم نیانداختی .

**نفس اول** ــ درصورتیکه عقاید ما کاملا متفاوت است ، شما مرا تحسین میکنید ! ولی من حرفهایتان را جدی نمی‌گیرم ــ شما مثل بیماران سخن میگوئید .

**نفس دوم** ــ خدای بزرگ ! تو چه می‌فهمی ، نفس منطقی ؟ تو نمی‌فهمی که او چه موجود زیبائیست . چه موجود پرستیدنی‌ای است و چقدر جذاب است . نمی‌فهمی که او چه موجود اثیری و درعین‌حال عشوه‌های او چقدر بچه‌گانه وشیطانی است البته قبول دارم که او فقط یك رقاصه است ولی چه عیبی دارد مگر همه رقاصه‌ها بدند . تو او را وقتی که زیبائیش کاملا بشکفد ندیده‌ای والا حتی تو هم تسلیم جذبهٔ او میشدی . اما نه ، وقتی که میتوانم اصل را برایت حاضر کنم ، حرف زدن فایده ندارد.

[ از طرف چپ از صحنه بیرون میرود و باصورت ذهنی معشوقه بر میگردد . صورت ذهنی آنطور که نفس دوم در شیفتگی‌اش او را می‌بینید تجلی کرده است ]

آواز بخوان موجود اثیری . همانطور که دیروز و پریروز خواندی مثل همیشه بخوان . Chantez! je vous pris

[ خطاب به نفس منطقی که به تجلی کنونی صورت ذهنی معشوقه، باوحشت خیره شده‌است میگوید : ]

Apropos رفیق ! تو باید فرانسه یادبگیری ، فکر نمیکنی که لازم است ؟ من میگویم فرانسه از نان روز هم واجب‌تر است .

[ معشوقه همراه با ضربان قلب که‌به شادی میزند] میرقصد ومیخواند .

**نفس اول** ــ [به معشوقه پشت میکند ] من حاضر نیستم با این چیزها سروکاری داشته باشم .

[ معشوقه رقص را تمام میکند ]

**نفس دوم** ــ عالی بود ! من حاضرم تمام دنیا را بصدای تو ببخشم چه ، بصدایت ؟ نه نه به پاهای ظریفت ! به‌خدا که هیچ فرشی بافته نشده است که لیاقت داشته باشد تو برآن پاگذاری [خودش را در مقابل او بزمین میاندازد ] ببین ستایشت‌میکنم ! می‌پرستمت ! ای موجود اثیری روی من برقص ! ای فرشته آسمانی ![پا و دست و موی معشوقه را میبوسد ]

**نفس اول** ــ وهم‌انگیزی حس‌ها ! خیال میکنید چرا میبوسید این تجسم رویاهای شما است واقعیت غیر از این است این موئی‌که ناز میکنید چیزی جز کلاه‌گیس نیست بوی سرخاب را نمی‌شنوید . او لااقل چهل سال دارد نگذارید احمقتان کند . **بحقایق نگاه کنید .**

[ همانطور که او حرف میزند ــ تصور ذهنی معشوقه که در صورت کمال مطلوب تجلی کرده‌است از طرف راست ناپدید میشود . نفس‌اول

[ از طرف چپ کاریکاتور معشوقه را بصحنه میآورد ] .

این است معشوقه تو ! پاهای ظریفش فلج شده‌اند . ناخن‌هایش در گوشت فرورفته‌اند و پایش میخچه دارد صورتش را نگاه کن بگذار کلاه گیسش را بردارم و سرخابش را پاك کنم .

[دستش را روی صورت زن میمالد . دست او وصورت معشوقه قرمز میشوند . کلاه گیس را میکند . زیرا کلاه گیس فقط چندتار مو دیده میشود ]

دهانت را بازکن ببینم ...

[ یك دست دندان مصنوعی از دهان معشوقه بیرون میکشد ].

معشوقهٔ عزیزم حالا بخوان و برقص .

[ معشوقه گوش خراش میخواند و شلخته وار میرقصد ]

**نفس دوم** ــ [ فریاد میکشد ] دروغ است . او مثل این نیست

[ تجلی کنونی صورت ذهنی معشوقه را بیرون میاندازد وزانومیزند ]

دارم دیوانه میشوم .

**نفس اول** ــ آن ضرب‌المثل فرانسوی چه خوب میگوید «ژوپیتر ! تو اشتباه میکنی چون خشمگینی . »

**نفس دوم** ــ [ از جا می جهد ] دروغ است .

**نفس اول** ــ به‌هیچوجه آقای نفس احساساتی ، خودتان هم می‌دانید که محبوبه و معبود شما لیاقت آنرا ندارد که حتی بند کفش زوجه‌تان را که اینقدر مشتاقید از او بگریزید ببندد . چرا می‌خواهید این کار را بکنید ، چرا ؟

[ از طرف چپ ، نفس اول صورت ذهنی‌زوجه را به صحنه می آورد : زوجه چون مریم‌عذرا تجلی کرده‌است به نظر میآید که‌کودکی را در بغل خود خوابانده است ]

برای اینکه این زن فقط به‌تو مهربانــی کرده‌است ، برای اینکه بچه‌ات را درآغوش پرستاری میکند . برای اینکه کنار گهوارهٔ کودکت بیدار می‌نشیند . نه تو نمیتوانی آوازخوانی او را با جیغ‌های آن زن مقایسه کنی .

[ زوجه سرود گهواره «موزار » Muzar را می‌خواند
« بخواب فرشته من ، بخواب ..... ]

فقط گوش بدهید ، گوش بدهید آقای نفس تاثیرپذیر . آیا شما از این نغمه زلال هیچ درنمی‌یابید، حق دارید زیرا آواز اوشهوت‌انگیز نیست و صدای او ضعیف ونازکست این سومین شبی است که او درانتظار شما بیدار مانده و آواز خوانده.

**زوجه** ــ [ آواز را تمام میکند ، مکث می‌کند، آه‌می کشد ] آری بخواب فرشته کوچك من ..... هان ؟ جائیت درد می کند ... الان خوب میشوی

نازنینم .... فقط باید شجاع و صبور باشی عزیزم ... بابا ؟ باباکجاست ؟ برمیگردد ... الآن برمیگردد ، عزیزم .... الآن راست می‌گویم ! شاید هم یك اسباب‌بازی برایت بیاورد ..... یك اسب کوچك که چهار نعل‌می‌دود. بابات همیشه خیلی‌مهربان است .

**نفس دوم** ــ [ بی ادب ] این بازی‌ها را کنار بگذارید ! یك کلمه‌اش هم راست نیست ! برو گمشو ! [ صورت ذهنی زوجه را به بیرون هل می دهد ] آن ! زن وفادار ؟ آن ! اینرا تخیلت جعل کرده بود ، من او را بهتر می‌شناسم ، او نیروی مرا با حماقت ابدیش تمام کرد . و هیچوقت ! حتی یك لحظه هم مرا شاد نکرده است .

[ از طرف راست زن‌را آنطور که خودش می‌بیند به صحنه‌می آورد ، زن امل متکدی که طره‌های‌مصنوعی دارد و پیراهن‌بدریخت گل گشادی برتن دارد که از لك‌های قهوه پوشیده شده‌است ].

**زوجه** ــ [ قرقر می‌کند ] زن یك کارمند دون‌پایه دولت بودن ، عجب شانسی ، آنهم زن احمقی مثل تو بودن ! بیچاره پدر و مادرم اگر بفهمند ، توی قبر می‌لرزند . من می‌توانستم زن یك مرد حسابی بشوم ، به‌بینید عوضش چه تحفه‌ای به‌تورم خورد [برمی‌گردد] چطور او توانسته است تابحال سر این شغل باقی بماند ؟ چطور تابحال بیرونش نکرده‌اند؟ همیشه مست لایعقل است . آن مغز کوچولوئی را هم که دارد در الکل خیس می‌کند . فقط بلداست بچه درست‌کند ، و دنبال هر قحبهٔ کثیف و اکبیری بیافتد . آنوقت روی آنرا دارد که درباره عشقش به هنر حرف بزند . مثل اینکه رقاصه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها مراکز هنری هستند . اگر من مرد بودم نزدیك آن نعش‌های رنگ و روغن‌زده‌ای که او پیدا می‌کند نمی‌رفتم . ازکجا می‌دانم‌که او به‌یکی‌از بچه‌ها مرضی ندهد ! کثافت ! ولی خوب تقصیر خودش هم نیست نمی‌تواند بشکل دیگر زندگی کند . نمی‌فهمد چکار می‌کند . اگر من مواظبش نبودم پتوی بچه‌ها را هم می‌برد سمساری گرو می‌گذاشت . این کارها از مردی که حتی نمی‌داند حیاط کلیسا چه شکلی است‌بعید نیست . مردکه احمق ، ابله برای من فلسفی حرف می‌زند اگر «آزادی» و «حقوق حقه انسانـــی» را نـــداشته باشد خوابش هم نمی‌برد ! آنقدر ازاین چیزها حرف می‌زند که صدایش بند می‌آید . کجا ؟ البته توی عرق فروشی‌ها ، وقتی که هی عرق زهرمار می‌کند . اما من بلدم یك آزادی و حقوق حقه انسانی‌ای نشانش بدهم که ...

**نفس دوم** ــ [ فاتحانه ] دیدی ! این است آن قهرمان تو ، چرا نباید ترکش کنم و پیش معشوقه‌ام بروم ؟[ از طرف چپ تصویر ذهنی معشوقه که به صورت کمال مطلوب‌تجلی کرده است ظاهر میشود ] چرا نباید اورا ترجیح بدهم ؟ زنم پیش او مثل چراغ موشی دربرابر خورشید است . او می‌تواند به‌زندگی‌من معنا و هدفی ببخشد .

[ صورت ذهنی معشوقه میرقصد و سپس در حین رقص لگدمی پراند و لگد زنان کاریکاتور زوجه را بیرون می‌کند ، ولی وقتی صورت کمال مطلوب زوجه باز می آید ، ناگهان می ایستد ]

**زوجه** ـ [ خطاب به معشوقه ] ازاینجا بروید خواهش میکنم . شما به‌اینجا تعلق ندارید .

**نفس اول** ـ حق با اوست .

**زوجه** ـ شما واقعا اورا دوست ندارید ، حاضر نیستید به‌خاطر او کوچکترین فداکارئی بکنید . برای شما او مردیست مثل همهٔ مردان دیگر ، ولی او همه‌چیز من است . اگر هنوز جرقه‌ای ازنجابت زنانگی درشما باقی است ازاو دست بردارید . من به او و کمك او محتاجم ، اورا ازخانواده‌اش دور مکنید ، بی‌او زجر خواهیم کشید .

**معشوقه** ـ [ به شادی می خندد ] ها ! ها ! ها ! ها ! ها !

[بالهجه‌بیگانه‌وبه‌ریشخند ] گریه‌ام را درآوردی ! چه اداهائی !

**زوجه** ـ باز تمنا می‌کنم ، لطف کنید بروید . مجبورم نکنید که به‌زور متوسل بشوم .

**معشوقه** ـ تهدیدم می‌کنی؟ مگر تقصیر من است که پاهایم ظریف است و پستانهایم سفت و آنقدر صدایم صاف است که مثل صدای بلبل از حنجره‌ام روان می‌شود . و ذوقم آنقدر طبیعی است‌که مثل شامپانی میدرخشد ؟

**نفس دوم** ـ [ دست می‌زند ] آفرین ! زه ! زه !

**زوجه** ـ تو فقط به پول او چشم داری . تو زن هرجائی ارزان قیمتی هستی .

**معشوقه** ـ من ارزانم ؟ من هرجائیم ؟ بگو غلط کردم [ معشوقه خودش را بروی زوجه می‌اندازد ]

**زوجه** ـ برو گمشو !

[آنها بهم می افتند و کتك کاری میکنند، قلب چنان‌به شدت می زند که گوئی در خفقان مرگ است، آنها در حال جنگیدن‌به‌پشت صحنه می‌روند و ناپدید میشوند .لرزه‌شدیدی تمام اعضاء را متشنج‌می سازد . ولرزه زنان جنگنده را بازبروی صحنه بر میگرداند. ولی اکنون هردو در صورت های کاریکاتوریشان هستند . زوجه کلاه گیس و دندان مصنوعی معشوقه را می‌کند و معشوقه هم‌به نوبه خود فلتحانه طره‌های مصنوعی وبافته های مصنوعی زن را نمایان میکند. زنان دشنام های رکیك بهم می دهند .و جیغ می زنند. ]

**زوجه** ـ قحبهٔ کثیف .

**معشوقه** ـ رختشور ! گاو نفهم !

[ وباز هردو در پشت صحنه ناپدید میشوند و در صورتهای کمال مطاوب بر میگردند . معشوقه زن را به خاك می‌اندازد وپایش را بر گردن زن میگذارد و بعد خندان و رقصان بجانب نفس‌تاثر پذیر که دست می‌زند و تحسین میکند می خرامد . زوجه گریه کنان آهسته از سمت چپ ناپدید می شود .

نفس اول که در مدت مجادله با اشکال فراوان خودش رانگاه داشته است اکنون خود را بروی معشوقه‌میاندازد وبر صورت اوسیلی میزند .معشوقه جیغ میکشد وفرار میکند و ضجه زنان درعقب‌صحنه پنهان میشود .نفس‌دوم‌باجهشی بیروار بطرف نفس اول می پرد و او را خفه میکند . قلب‌خیلی خیلی تند می‌زند. دویا سه‌تاز اعصاب‌پاره می شود .معشوقه خرامان باز می‌گردد .]

**نفس دوم** — [اطمیان حاصل میکند که دشمنش مرده است و آن وقت خودش را به پای معشوقه می اندازد ] و حالا همه‌چیز بروفق مراد تست عزیزم ! محبوبم ! دلدارم !

**معشوقه** — [ به کمك جعبه آرایش صورتش را بزك می کند ] بس‌است دیگر جونی من خیلی حوصله‌ام سررفته است . عشق با اسکناس آواز می‌خواند ، تو فکر نمیکنم خیلی اسکناس داشته باشی ، نه جونی ! نه‌آدمی مثل تو سکه ندارد . البته که ندارد ... اینجوری نگاه نکن . کاری‌نمیشود کرد . خوب تا وقتی‌که باهم بودیم خوش گذشت ، ولی حالا تمام شده است . ببین لازم نیست آنقدر بزرگش کنی . خداحافظ جونی ! سخت‌نگیر!

[ گونه نفس دوم را نوازشی میدهد واز سمت چپ بیرون می رود . نفس دوم چنان ازجابرمی خیزد که گوئی سنگ شده‌است.صدای بلند و واضح‌وزیری— صدای معشوقه — در طرف‌راست بلند وبلندتر میشود . از سمت چپ کم‌کم صورت کمال مطلوب زوجه از تاریکی بیرون می آید . بنظر میرسدکه بچه‌ای را در میان بازوانش آرام میکند .زوجه سرش را بلند می‌کند وبه اوخیره می‌شود چشمان بزرگ و سیاهش پراز سرزنش خاموش است ، نغمه «سرود گهواره »، که‌با ورود زوجه بلند شده بود باخروج او خاموش میشود .و ناگهان یاس مطلق نفس دوم را فرامی‌گیرد به طرف تلفن میدود و گوشی را قاپ میزند وبا تحکم میگوید :]

**نفس دوم** — فقط یك خواهش دارم ... تندباش . تمامش کن . دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!من‌نمی‌توانم...هفت‌تیر درجیب‌پشت‌شلوارت‌است... آره نشانه بگیر . زودباش .... تمنی میکنم ، زودباش ... من حالم خیلی بد است ! [ مضطر ] با دقت هدف بگیر . بین دنده سوم و چهارم ... آره آره ... خوب !؟... خوب ؟ ازچه می‌ترسی ؟ فقط یك ثانیه طول می کشد!.. رحم‌کن ! [ فریاد میکشد ] حالا !!

[ برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرامی گیرد . گمانی‌ضعیف نفس سوم را از خواب بیدار می‌کند ،ناآرام به اطراف نگاه می‌کند. بعد صدای انفجار فضاراپرمیکند. صدای گوشخراشی مثل غرش توپ درفضای صحنه‌میپیچد. ناگهان‌سوراخ گردی درطرف‌چپ قلب‌بازمیشود و جویهای سرخ خون ـ نوارهای‌پهن مارپیچ ـ بروی نفس دوم میریزد. نفس دوم به زمین میافتد و جریان خون خفه‌اش میکند. صحنه تاریك می‌شود . قلب از حرکت میایستد وشش‌ها ازدم زدن‌باز میمانند. سکوت ممتدی صحنه را فرامیگیرد. نفس سوم کشووقوس میرود، خمیازه میکشد و چشمانش را میمالد .

**راهنما** ــ [با فانوس روشنی بشتاب وارد می‌شود] آقا ! بلند شوید شما باید اینجا قطار عوض کنید ! بله ! عوض کنید ! شما باید بروید درجسم یك آقای « ایوانف » دیگر

**نفس سوم** ــ[ بلند می شود ] یك آقای «ایوانف» دیگر ... باز ... خوب بگذار این « ایوانف » جدید را امتحان کنیم ... تاآنجائی که بمن مربوط است آنها همه‌شان مثل همدیگرند .

[ کلاه کپی‌اش را محکم می‌کند ، چمدانش را برمی‌دارد و خمیازه کشان دنبال راهنما راه می‌افتد و از صحنه بیرون می‌رود.]

## پرده می افتد

# کلود برنری

## Claude Bernery

اثر : کنستان بورنیو
نویسندهٔ بلژیکی

کلودبرنری اینك یازده ساله بود و از دو سالگی نزد دائی و زن‌دائیش زندگی میکرد . آنها درحومه یك شهر شمالی ، دریك‌خانه کوچك زیبا که میان باغچه‌ای بود زندگی میکردند . کودك مدتها تصور میکرد آنها پدر و مادرش هستند . اما ، دربعدازظهر یك روزکه تازه پا بده سالگی گذاشته بود ، زنگ درخانه بصدا درآمد . جریان این بعد از ظهر ، تعطیل تابستان ، برای همیشه در خاطر کلود ماند . او کتاب « جزیره اسرار آمیز » ژول‌ورن را میخواند . یا بعبـارت بهتر دوباره میخواند و آنطور که زن‌دائیش میگفت «نه برای تفریح» ، بلکه بطور جدی ، و معنی لغات مشکل را ازفرهنگ درمیاورد .
باصدای زنگ ، دائی برنری روزنامه را پائین آورد . بطرف زنش روکرد و پرسید :

ــ لین ، فکر میکنی کیست ؟
کلود سرش را بلند کرد . دائی اورا دید و گفت :
ــ کارت را بکن .
آنگاه ، زن درجواب شوهرش گفت :
ــ من چه‌میدانم ؟ بلندشو گوستاو .
اما ، خودش برخاست . زیرا دائی چاق و او لاغر و عصبی بود.
ازپنجره میشد درباغ را دید . پرده را بکنارزد و گفت :
ــ خواهرت است .
دائی که بنوبه خود برمیخاست ، فریادکرد :
ــ خواهر .... خواهر من !
بعداز یك لحظه مکث گفت :
ــ اینجا میاید چه‌کند ؟
زنش باو گفت :
ــ چه‌میدانم . شایدآمده است پسرش را ببیند .
دائی همانطورکه فکر میکرد ، تکرار کرد :
ــ پسرش را ببیند .
حالا دیگر خشمگین شده و رنگش برافروخته بود . فریادکرد :
ــ بروم ببینم ، این زن بی‌همه‌چیز ازمن چه‌میخواهد ؟
زنش بنرمی گفت :
ــ بهتر نیست که من بروم ؟
ــ تو !
زن‌دائی بطرف‌دررفت . دائی شنیدکه‌زنش‌درراباز کرد ، روی شنها براه افتاد ، سپس بامهمان بازگشت و اورا باطاق پذیرائی برد . بلافاصله بآشپزخانه ، که بیشتر وقتشان را درآنجا میگذراندند ، آمد و بکلود گفت :
ــ این مادر تست .
وهمانطور که بچه با تعجب باو مینگریست ، بدون فکرافزود :
ــ مادر حقیقی تو .... آمده است ترا ببیند.
کلود عادت به بحث نداشت . برخاست ، بدائی نگاه کرد و او فقط گفت :
ــ برو پیش او .
بچه خود را درمقابل زنی هنوز جوان ، بور ، کمی چاق ، زیبا و بسیار خوشبو دید و گفت :
ــ خانم .
زن‌دائی اصلاح کرد :
ــ مامان .

کلود تکرار کرد:

ــ مامان .

و گذاشت که بآغوشش بکشد . زن جوان او را محکم بخودفشرد. بچه احساسی مطبوع داشت و کمی‌آشفته بود . آنگاه ، مهمان چشمش را بطرف زن‌دائی برگرداند و زمزمه‌کرد :

ــ من آمده‌ام ... معذرت میخواهم ...و گوستاو ؟

در باز شد . دائی بود . جلو خواهرش تاحدی گستاخ بود . گفت :

ــ خوب ؟

خواهر که بخصوصیات او آشنائی داشت گفت :

ــ گوستاو خشمگین نشو . آمده‌ام فرزندم را ببینم . مدتهاست‌او را ندیده‌ام . دیگر مرا نمیشناسد ... من کاملا حق‌دارم ...

ناگهان خاموش‌شد . دائی موذیانه لبخند میزد . سکوت مدتی ادامه یافت زن بطرف برادرش برگشت وافزود :

ــ امروز میخواهم اورا بشهر ببرم ، فقط امروز .

برادر ، بی‌آنکه جوابی بدهد ، همانطور لبخند میزد . زن‌دائی گفت :

ــ چرا نبرد ؟ خوب ! گوستاو .

دائی همانطور ساکت بود . زن‌جوان آهسته گفت :

ــ ساعت ٦ اورا برمیگردانم . حتی زودتر ، اگر بخواهید .

زن‌دائی گفت :

ــ بسیار خوب ، زیاد خوراکی برایش نخرید . تازه ناهار خورده است .

گوستاو پسربچه را که مبهوت روی صندلی نشسته بود ، نشان‌داد و گفت :

ــ کاش او با پیش‌آمدها جدی‌تر مواجه میشد ....

زنش سخن او را قطع‌کرد و گفت :

ــ کلود ، برو با مادرت گردشی بکن .

پسرك برخاست . زن جوان دستش را گرفت ، با هم براه افتادند. ازهم‌خجالت میکشیدند . کم‌صحبت میکردند . مادر از او سؤال میکرد . طفل بزحمت جواب میداد . این یکی کم حرف بود و آن دیگری کمتر با بچه‌ها سروکار داشت . درساعت موعود پسرش را بازگرداند . کلود یك خرس پشمالو برنگ گل کاسنی دربغل داشت و جیبهایش از نقلهای رنگارنگ انباشته بود . مادر زنگ را بصدا درآورد . گوستاو به‌تنهائی درخانه بود ، ابدا رونشان نداد . زن جوان از زنگ‌زدن مجدد هراسان بود . پیشانی و گونه‌های طفلش را بوسید و از او جدا شد . طفل از راه

آشپزخانه داخل خانه شد . از اینکه خرس پشمالو و خنده‌دار او را بخواهرزاده دیگر دائی دادند ، ناراحت شد . اما شیرینیها را توانست‌برای خود نگاه دارد . شب ، در رختخواب ، جزئیات ملاقات با زنی که مادرش بود و همچنین سخنان او را کلمه بکلمه بخاطر میآورد . چرا او مادرش بود ، « مادر حقیقی » اش بود ؟ او موفق نشد این‌چیزها را دریابد .

***

کلود از آن روز تعطیل به‌بعد ، تغییر کرد . بیش‌از پیش بفکر فرو میرفت . موقعیکه با مادرش بگردش رفته بود ، بزحمت به‌پرسش‌های او جواب داده بود . اکنون ساعتها بااو گفت‌وگو میکرد . تمام سؤالهای اورا بخاطر سپرده بود و بهمه آنها پاسخ میگفت . این مادر بود که خاموش میشد . فکر میکرد : « او حق دارد که انتقام بگیرد ». « نه ، او انتقام نخواهد کشید . او از جدائی از طفل خردسالش غمگین است ..... که او را از پیوستن بفرزندش بازمیدارد ؟ گوستاو ؟ » کلود غلب این‌مرد چاق را با دشمنی مینگریست .

خوشبختانه ، چون باو گفته بودند که در سر میز غذا خاموش باشد ، از فرصت استفاده میکرد و بمادرش فکر میکرد . دائی و همسرش پرحرف نبودند ، اما بازهم گاهی ازآن زن بی‌همه‌چیز سخن بمیان میامد. کلود دیگر میدانست که گفتگو درباره کیست . یك روز که سربسته راجع باو با تحقیر صحبت میکردند ، طفل متاثر شد و با زانو ضربه‌ای بزیرمیز زد . دائی برآشفت و گفت :

ــ چه بود ؟

مرد چاق برخاست . زنش گفت :

ــ گوستاو .

اما او برجای نماند :

ــ پسربچه کثیف ! بوئی از حق‌شناسی نبرده ! حق شناسی !.... ها . ها . ها !

زن با صدای محکمی گفت :

ــ گوستاو .

دائی زیر لب گفت :

ــ بسیار خوب ، بسیار خوب .

خود را بزحمت آرام کرد . ناگهان برخاست . زن فریادکرد:

ــ گوستاو .

مرد سرجایش نشست . نگاه خشمگینی بطرف کلود که اینك از روی صندلی‌اش بلندشده و بکناری رفته بود انداخت . زن بازهم باصدائی پست ، اما آمرانه گفت :

ــ گوستاو .

مردظاهرا این‌بار خود را آرام کرد ؛ ولی خشم فروخورده‌اش روی قلبش سنگینی میکرد و بالاخره کینه‌اش متوجه زنش شد . همه‌مسائل قدیمی و غیرقابل هضم راکه وقتی احساس کرده بود ، دوباره در ذهن مرورداد . الین Aline درموقع ازدواج زیبائی نداشت ، ولی باحرارت و تربیت شده بود . گوستاو برنری طبعی ریاکار و خشن‌داشت. اونوازنده رادیو بود . چون رفیق بد و ویولونیست متوسطی بود ، وضعش بآنجا کشید که کارش را از دست‌داد . بزنش گفته بود : « هیچ اهمیتی ندارد ، شغل بهتری بدست خواهم آورد » . درجستجوی کار درمحل دیگری‌بود. اما پیوسته این عقیده در او شدت می‌یافت . چرا اینقدر بخودم زحمت بدهم ؟ لین ثروتمند بود ، تقریبا ثروتمند . مقداری پول و مستغلات داشت ..... و بنظر میرسید که میخواست این مطالب را برخ شوهرش بکشد . لین او را ازصمیم قلب دوست داشت . گوستاو بدون سروصدا موقعیت خود را ازدست داده‌بود . همسرش‌اداره امورخانه‌رابدست‌گرفته بود ، وگرچه رفتارش دراین‌مورد طوری بودکه هنوز هم قلب او را جریحه‌دار میساخت ، ولی گوستاو بدشواری میتوانست اعتراضی نکند ، بعلاوه از وقتیکه کلود نزد آنها آمده بود ، خشمش را باکمال میل متوجه او میساخت . او را کتك میزد . زنش مجبور بدخالت میشد . شاید برای پسرك دلش میسوخت و یا فقط برای اینکه نمیتوانست تحمل کند که اختیاراتش شناخته نشود ، این کار را میکرد . درهرحال ، گوستاو وکلود احساس میکردند که لین عضو پابرجای این گروه سه‌نفری است .

این تعادل چند روز بعد نزدیك بود بهم بخورد . براستی طفل در مدرسه سربهوا تر شده بود . درفکر مادرش بود . همیشه به‌او فکر میکرد . در دیکته قوی نبود . آنروز صبح تصادفا دیکته داشتند . کلود بیشتر دلش میخواست که با مداد تصاویری از مادرش بکشد . وانگهی ، از نقاشی و انشاء بیشتر خوشش می‌آمد . دراین دو رشته کمی جلوه میکرد. در سایر درسها متوسط بود و بطوریکه دائی میگفت «خیلی‌متوسط» بود .

اما این‌بار شاگرد متوسطی هم نبود . چهارده غلط و کلمه افتاده داشت . آموزگار هنگامیکه دفترش را تصحیح میکرد ، گفت :

ـ گوش کن ، کلود . باید بخود بیائی ، پسرم ، خیلی در فکر فرو میروی . سربهوا شده‌ای ...

و با خط زیبا وپخته‌ای درحاشیه دفتر ، این چند کلمه را نوشت: « کلود باید سر درس دقیق‌تر باشد » . پسرك به او نگریست . آموزگار گفت :

ـ این باید بامضا برسد .

این نشانه عدم رضایت معلم بود .



حالا جواب دائی را چه‌بدهد ؟ کلود با وحشت باین موضوع فکر میکرد . دائی یا زنش و اغلب دائی دفتر را امضاء میکرد . دائی این حق را داشت و زنش برای او این اختیار کوچك را باقی گذارده بود .

کلود آرام نبود . ناهار که پایان یافت ، برای نشان‌دادن دفترش جراتی یافت . برخاست . لین پرسید :

ـ کجا میروی ؟

کلود جواب‌داد :

ـ چیزی برای امضا دارم .

دائی که شاید برای درك بهتر ، آنچه را که به او میگفتند تکرار میکرد ، گفت :

ـ چیزی برای امضاء ؟ چیزی برای امضاء ؟ چه‌چیزی ؟

ـ دفترم .

درهمان لحظه زنگ دربصدا درآمد . زن‌دائی گفت :

ـ این لوئیز **Louise** است . دفتر را بدائیت نشان‌بده .

لوئیز زن کوچك اندام گوژپشتی بود ، که لباسهای خانم برنری را میدوخت . کلود بخوبی احساس‌کرد که این‌بار شانس نداشته است . میخواست کار را بعقب بیاندازد . چطور ؟ جلو اطاق ناهارخوری که کیف مدرسه‌اش را درآنجا گذاشته بود ، ایستاده بود . مرد گفت :

ـ خوب ، منتظر چه‌هستی ؟

طفل دراطاق ناهارخوری را بازکرد و کمی‌بعد با دفترش‌برگشت، آنرا بازکرد و جلو دائی گذاشت . گوستاو باصدای بلند شروع بخواندن کرد :

ـ کلود باید سر درس دقیق‌تر باشد .

سپس خود را گرفت و مثل آدم ناواردی بخواهرزاده‌اش چشم دوخت و پرسید :

ـ چه میخواهد بگوید ؟

کلود با لکنت گفت :

ـ دیکته . . . غلط نوشته‌ام . . . . .

ـ دیکته ؟ غلط ؟ چندتا ؟

ـ . . . . . .

ـ چند تا ؟

ـ چها . . . . چهارده‌تا .

مرد شمرده تکرار کرد :

ـ چهار ده تا .

و یك قدم بطرف کلود رفت . کلود صورتش را پوشاند و خود

را عقب کشید . این حرکت مرد را خشمگین‌تر کرد . سیلی‌ای برگونه طفل نواخت و فریاد زد :

ــ گوش کن ، برای اینکه دیگرسربهوا نباشی، صدبار ، پانصدبار، هزاربار بنویس : « باید سردرس دقیق‌تر باشم » . برو ، زود دست‌بکارشو. هزاربار ، میشنوی هزاربار !

این‌پیش‌آمد درآشپزخانه ، آنجائیکه ناهار میخوردند ، روی‌داد و هنوز سفره جمع نشده بود .

گوستاو که خشمش فرو نشسته بود ، گفت :

ــ برو توی ناهارخوری و بنویس . در را هم باز بگذار.

اکنون با خود میگفت ، شاید که هزاربار زیاد باشد ، شاید زنش صدا را شنیده باشد .... اما نه . همه‌جا آرام بود ، بچه دست‌بکار شده بود. دائی نگاه آخری را بسوی او انداخت و بجمع‌کردن میز مشغول شد . مثل اینکه ظرفها را باید به‌تنهائی بشوید ، این فکر ناراحتش کرد .

براهرو رفت و گوشش را بطرف تالار برد . صدای گفتگوی زنش و صدای ریز و نازك خیاط را که پیوسته رد و بدل میشد شنید . براحتی نفسی کشید و بطرف آشپزخانه برگشت . پیپش را روشن کرد و بکار مشغول شد . آنوقت نگاهی بطرف خواهرزاده‌اش انداخت .

بچه نمی‌نوشت . پس ... چه میکرد ؟ مرد فریادزد :

ــ کلود .

طفل از جا جست .

ــ کاغذها را بیار .

کلود درنگ کرد .

ــ کاغذهارا !

بچه آمد و دفتر را روی‌میز گذاشت .

ــ آنجا ، نه ! خیس است !

اما کلود خود را عقب کشیده بود . هراسان بنظر میرسید . دائی روی دفترچه خم‌شده بود و میگفت :

ــ تو بجای «باید» نوشته‌ای «بایت» .... و چندبار ؟

برای اینکه بشمرد ، حرفش را قطع کرد :

ــ ده . . . دوازده . . . دوازده‌بار فقط ! . . . و اینجا ؟ آه ! نقاشی کرده‌ای ! عکس یك زن کشیده‌ای . . . . .

خواهرش را شناخت ، آتش خشمش شعله‌ورشد. . . . زوزه کشید:

ــ خوك ! خوك !

بشدت سرخ شده بود . کاسه‌ای که در دسترسش بود ، برداشت و بطرف خواهرزاده‌اش پرتاب کرد . کلود از ترس درگوشه آشپزخانه کز

کرده بود . کاسه روی زانویش خرد شد .
پسرك گفت :
ــ آخ !
همین موقع در باز شد .
لین پرسید :
ــ چه خبر است ؟
دائی فریادکشید :
ــ چه خبر است ! این خوك !... بجای اینکه جریمه‌ای که سزاوار صدبرابر آن هم هست ، انجام دهد ، عکس میکشد . ما را دست انداخته است . او ....
ــ و این کاسه ؟
گوستاو با لحن دیگری گفت :
ــ ترك داشت . ترك .....
زن آمرانه گفت :
ــ بیا اینجا کلود .
بچه بزحمت سرپا ایستاد . خراش سرخرنگی روی زانویش بود .
زن بدون اینکه بشوهرش بنگرد ، باز باصدائی نرمتر گفت :
ــ **بیا ، کلود .**
دائی شانه‌هایش را بالا انداخت و بظرفها پرداخت . اما فراموش کرد پیپش را روشن کند .
کلود احساس کرد که پیروز شده است . مطمئن بود که دائی و زنش با هم قهر کرده‌اند . این فکر بقدری‌خوش‌آیند بود که در روحیه‌اش اثر گذاشت . زن‌دائی اورا دوست میداشت . آیا بارها بنفع او دخالت نکرده‌بود؟ دراین‌باره آنقدر فکر کرد ، تا یك‌شب که با لین تنهابود، بخود جرأت داد و **پرسید :**
ــ ماما .... زن‌دائی ؟
ــ چه میخواهی کلود ؟
ــ پدر من کیست .... دائی گوستاو است ؟
زن با لحن مسخره‌ای گفت :
ــ آه ! نه .
ــ پس کیست ؟
زن برای اینکه موضوع را پایان بخشد گفت :
ــ پدرت مرده است .
کلود خیلی دلش میخواست درباره مادرش سؤالی بکند . ولی دید که او مثل یك دیوار شده است ، داشت چیزی می‌بافت . پسرك‌دزدکی

او را مینگریست . پیشانی‌ای بلند ، دهانی گشاد ، دندانهائی زیبا داشت. تقریبا گونه نداشت و بینی‌اش خیلی بزرگ بود. چقدر سیمایش اندوهگین بود ! زن ناگهان سرش را بلند کرد و چشمان زیبا ، براق و سیاهش راکه گاهی بر زشتی قسمتهائی دیگر چهره‌اش پرده می‌کشید ، بروی کلود انداخت و پرسید :

ــ بمادرت فکر میکنی ، هان ؟

پسرك آهی کشید و گفت :

ــ بله .

ــ حدس زدم .

کلود روی صورت زن اخمی دید که معنای آنرا نفهمید. زن با لحن سردی گفت :

ــ چه بهتر .

و فکر کرد « خود را وقف این طفل گستاخ کرده است . ازهمه چیز گذشته او را دوست داشته است . . . . اینطور است . . . . زنی را که بیش از یك بار ندیده است . . . . . مادرش ! . . . یك گفتگوی کوتاه . . . . . . . . »

کلود سرش را خم کرده بود و زن که افکار تلخ گولخوردگی پیوسته بیشتر در او رسوخ میکرد ، ناگهان پرسید:

ــ وقت خوابت نشده ؟

طفل سرش را بلند کرد ، بساعت دیواری نگریست و باصدای پستی گفت :

ــ نه .

زن تقریبا بی‌درنگ افزود :

ــ باشد ، برو . هرگز کسی از خواب بدی ندیده است .

طفل برخاست ، بطرف زن خم شد که او را ببوسد . اما او وانمود کرد که نفهمیده است و باخشونت کافی گفت

ــ شب بخیر .

***

حسادت بزودی بسراغ کلود آمد . شاگرد جدیدی باین کلاس آمده بود . پسر بچه بور و زیبائی بود . همچیز را میدانست و انشاء هم بهتر از او مینوشت. بجز نقاشی درتمام رشته‌ها ازکلود پیش بود . کلود در نقاشی طبیعت و نقاشی خیالی جلو بود ، اما در رسم هندسی بپای او نمیرسید .

کلود خیلی بیشتر ، نسبت بدائی حسود بود . سردی‌یی که کلود تصور میکرد بین دائی و زنش بوجود آمده است ، خیالی بیش نبود . باید

باین موضوع اذعان میکرد . زن هیچگاه تااین اندازه نسبت بشوهرش مهربان نبود : « گوستاو عزیزم ، چاقالوی خوبم » . اما موقعیکه بکلود خطاب میکرد ، نامش را بدون کلمه‌ای اضافی با لحن خشکی ادا میکرد. دائی از این موقعیت استفاده میکرد و خود را نسبت بخواهرزاده‌اش سخت نشان میداد . و با طمطراق اعلام میکرد: « باید این‌بچه گستاخ‌را‌تربیت کرد » . گاهی کلود درقیافه‌اش ، در دماغ کوتاه و نوك‌تیز و صورت چاق و چله‌اش ، درجائیکه دوچشم کوچك و آب‌زیرکاه میدرخشید ، شرارت را میخواند .

زن میگفت : « گوستاو ، بازهم داری چاق‌میشوی » .

چیزهای دیگری هم بآن می‌افزود ودائی جواب‌میداد، باهم میخندیدند . بی‌آنکه ناراحت شوند ، یکدیگر را درآغوش می‌کشیدند . کلود جز سرزنش نصیبی نداشت و درآنهم دیگر مبالغه نمیشد . طفل میخواست که بیشتر باو برسند ، از او ایراد بگیرند ، تنبیهش کنند و مخصوصا زن‌دائی اورا بشدت تنبیه‌کند ، او را بزند و پس از آن در آغوش‌بکشد ، همانطور که اغلب این‌کار را میکرد . آنگاه یك‌بار دیگر هم او را روی سینه نرمش بفشارد و بگوید : « دائی تو بدجنس است . »

همه اینها گذشته بود .

یك شب پائیزی ، درپایان شام آقا و خانم برنری مدت درازی گفت‌وگو کردند . چندبار صحبت خود را لز سرگرفتند ، صحبت برسر آن زن بی‌همه‌چیز بود . کلود بی‌آنکه خوب بفهمد گوش میکرد . بیمارستان و هزینه آن درمیان بود .

دائی که بآرامی فندقی را میشکست گفت :

ــ سزای او همین است .

پس‌ازآنکه مدتی درانتظار جواب ماند ، بازهم افزود :

ــ لین ، اینطور فکر نمیکنی ؟

زن قیافه دلسوزی بخود گرفت . اما چون شوهرش اصرار کرد، در جواب گفت :

ــ گوستاو، تو سنگدلی ، برای دیگران خیلی سنگدلی، مخصوصا برای او .... او خواهر تست ....

مرد خپله با لحنی تحقیرآمیز گفت :

ــ خواهرم ! سنگدل نسبتِ بخواهرم ؟ سنگدل نسبت بدیگران؟... عقیده توانیست ؟... و ...

میخواست چیزهای دیگری‌نیز بگوید . ولی زن طفل رابشوهرش نشان‌داد . آنگاه دائی به‌کلود رو کرد و گفت :

ــ میدانی که مادرت مریض است ؟

بچه تکرار کرد :

ــ مریض .

ــدر بیمارستان است .

کلود چه احساسی داشت ؟ خودش هم بخوبی نمیدانست . فکر میکرد ، دائیش باندازه کافی بدجنس هست که چنین داستانی ازخودبسازد. مرد گفت :

ــ ازاین پیش‌آمد غمگین نیستی ؟

احساسات کینه‌آمیز طفل سخت شدت یافت و با صدای خفه‌ای در پاسخ گفت :

ــ چرا . ناراحتم .

ــ کاشکی به او نمیگفتیم .

کلود زمزمه کرد :

ــ خیلی دلم میخواهد ، بروم اورا ببینم .

این گفته همانقدر که بیان کننده تمایلش بود، مخالفتش‌رابادائی نیز میرساند .

ــ تو ، تنها ، میخواهی بپاریس بروی و مادرت را ببینی ؟

ــ با زن‌دائی .

مرد حالت ریشخند بخود گرفته بود . ولی زنش او را ازجواب دادن بازداشت و خود گفت :

ــ نه ، کلود ، این‌کار شدنی نیست .

طفل فکرکرد « چرا ؟ » ، اما جرأت نکرد چیزی بگوید . بزودی همه خاموش شدند . سکوت مسمومی حکمفرما شد . آنگاه دائی در صندلی راحتی جا بجا شد و پیپش را روشن کرد و گفت :

ــ باید فکری کرد .

کلود دیدکه دائی لبخند میزند . درهمین لحظه نگاه زن را بروی خود احساس کرد . سرش را بلندکرد . زن چشمانش را ازاو برگرفت و بجمع‌کردن میز مشغول شد . طفل طبق معمول بکمك او پرداخت . دائی احساس میکرد حالش خوبست . لحظه‌ای بود که باید سربسر سایرین بگذارد و دراین‌کار کوتاهی نکرد . اما هیچکس جوابی به او نداد . سرانجام خاموش شد . روزنامه‌اش را گشود و صدای خرخرش بلند شد .

*

وضع بهمان حال نماند . برنری‌ها خبرهای دیگری که‌خوش‌آیند نبود ، از مادر کلود دریافت کردند . گوستاو با علاقه تمام آنها را بازگو میکرد . این پیش‌آمد نیروهای مبهم و خفته‌ای را در روح او بیدار میکرد . او که هرگز نه درمدرسه ، نه درارکستر ونه‌درخانه مورد قدردانی

قرار نگرفته بود ، بالاخره چنین امکانی بدست میاورد که خودی نشان دهد و شاید انتقام بگیرد . حسابی درکار نبود . او نبود که این کا رراْ میکرد ، بلکه غریزه‌اش بود ، اگر درست بگوئیم ، غریزه ضعیف و زبون و شکست‌خورده‌اش بود که فکر میکرد و تصمیم میگرفت .

زن بوضوح این حالت را در شوهرش میدید . اما از کلود بدش آمده بود . آیا چندین سال نسبت باو مادری نکرده بود ؟ آیا این پسرك بدردنخور او را تحقیر نکرده بود ؟

وانگهی ، مادر کلود دیگر نمیتوانست مقرری ماهانه نگاهداری فرزندش را بپردازد . این ماهانه سخاوت‌آمیز اجازه میداد که گوستاو هم خود را درپرداخت مخارج خانه سهیم بداند . ازهمه‌چیز گذشته ، خواهرش بود که این پول را میداد . اما ازوقتی که دیگر ماهانه را نمی‌پرداخت ، این دلخوشی کوچك هم وجود نداشت. گوستاو یك شب سرشام تعرض را از سر گرفت . بطرف خواهرزاده‌اش رو کرد و گفت :

ــ دیگر از مادرت چیزی نمی‌پرسی . حالش خوب نیست .

پسرك بزن دائیش نگاه کرد . زن گفت :

ــ آنقدرها خوب نیست .

کلود با لکنت گفت :

ــ میخواهم بروم او را ببینم .

دائی تکرار کرد :

ــ میخواهم بروم او را به‌بینم .

و بعد با خشونت افزود :

ــ دراین‌باره فکر نکن . بی‌فایده است . تو برای ما ارزشی‌نداری.

کلود این کلمات را بخاطر سپرد . بعد هنگامیکه دائی پیپش را دود میکرد ، با کینه به‌او نگاه کرد و وقتیکه صدای خرخرش برخاست، کودك بااین تصور که مرده است خشنود شد .

گوستاو نقشه‌ای طرح کرده بود . و تا وقتیکه کار قطعی نشد ، همسرش را درجریان نگذاشت . همه فکر ضعیف خود را بکار انداخت وبکمك آشنایانش : برینه Bornier کارمند جزء شهرداری و باربارا Barbara کلفت روزانه برنیه که زنی فلاماندی ، درشت اندام و خشن بود ، داستانی سرهم کرد . کینه‌ای‌که از عدم موفقیت بارور شده بود ، مخصوصا دراینجا بچشم میخورد .

یك شب که کلود خوابیده بود ، دائی بجای اینکه روزنامه‌اش را بخواند و یا چرت بزند ، بطرف زنش خم شد و گفت :

ــ لین ، مطلبی را باید بتوبگویم .

زن یکه خورد ؛ شوهرش هرگز چنین رفتاری نداشت . گوستاو اضافه کرد :

ــ درباره کلود است .

زن آهی کشید ، آهی که ناشی از سبکباری‌بود ومعهذا ناراحتی، او را نشان میداد :

ــ دیگر ازاو چه میخواهی ؟ تاآنجاکه من میدانم ، این روزها کار بدی نکرده است .

گوستاو با زشتی سخن او را برید :

ــ تو که میدانی که من این پسرك را دوست دارم .

لین بی‌آنکه فکری کند گفت :

ــ این را نمیدانستم .

ــ نمیدانستی !

چیزی نمانده بودکه خشمگین شود ، اما کینه محتاطش ساخت و بآرامی تکرار کرد :

ــ من به کلود علاقه‌مندم . بلی ، میتوانم اینرا بگویم . لین ، بتو هم علاقه‌مندم . . . . خیلی بیشتر . . . . میدانم آنچه برای او میکنی بخاطر منست . . . . ازگفتن آن خجالت نمی‌کشم .

زن که درقیافه‌اش ناراحتی خوانده میشد ، گفت :

ــ گوستاو !

ــ خوب ، لین ، بین ما که همدیگر را دوست داریم ، اینگونه فداکاریها طبیعی است ، اما او !.... خدایا ! چگونه نیکی‌های ترا جبران خواهد کرد .... من سرافکنده‌ام و پیش تو اعتراف میکنم ، او خواهر منست ، افسوس !

درحالیکه بازوانش را گشوده و سرش را خم کرده بود ، خاموش ماند .

لین تحت تاثیر این صحنه مسخره قرارگرفت و باهیجان گفت .

ــ گوستاو ، تصور نمیکردم اینقدر حساس باشی .

مرد که سرش را بلند میکرد ، جواب‌داد .

ــ هیچکس مرا نشناخته است ، تو هم مثل دیگران ، از حساسیت میگوئی ، عزیزم هنوز صحبت من تمام نشده است . گوش کن . برای سلامتی کلود فکری کرده‌ام .

ــ او حالش بسیار خوبست .

ــ او ! قیافه قحطی‌زده‌ها را دارد . ازگفتن این مطلب بیمی ندارم : مثل قحطی‌زده‌هاست . دیروز معلمش را دیدم ... بگذریم ... موقعیتی بدست آورده‌ام که اورا برای مدت‌دوماه ، بیك آسایشگاه تابستانی مجانی بفرستم . میفهمی ؟ فقط خرج راه را خواهیم داد .... از تو پنهان نمیکنم ، بکمك دوست قدیمی‌ام برنیه ، این توفیق بدست آمده است . برای نوه‌های کلفتش هم همین‌کار را میکند . بچه‌ها را با کلفتش میفرستند . او



کلود را هم با خود می‌برد .
لین پرسید :
ــ کجاست ، دوراست ؟
ــ بلی ... کیبرون **Quiberon** ، شبه‌جزیره کیبرون، انتهای کشور ، در وسط دریا ... عالی است ! اینطور نیست ؟ خیلی باید منت داشته باشد .... عالی است ، هان ؟
زنش خاموش او را نگاه میکرد . گوستاو با لحنی تردیدآمیز پرسید :
ــ به چه فکر میکنی .
ــ به چه فکر میکنم ؟
مرد باعصبانیت گفت :
ــ بله ، برای خودم نیست که این کار را کرده‌ام .
زن جواب‌داد :
ــ گوستاو ، میدانم ، میدانم .
ــ دودلی ؟
ــ بلی ، اعتراف میکنم که کمی مرددم .
سپس با صدای خیلی آهسته افزود :
ــ بچه‌های فقیر را آنجا میگذارند . اینطور تصور میکنم . ماکه فقیر نیستیم ، ما ....
ــ نه ، اما او که هست . باید که بالاخره بفهمد .
ــ چرا ؟
گوستاو گفت :
ــ چونکه حقیقت اینست .
آنها مدتی خاموش ماندند . سرانجام زن گفت :
ــ دراین‌باره فکری میکنم .
شوهر زمزمه کرد :
ــ باید تصمیم گرفت . پس‌فردا باید جواب بدهم .
زن دوباره اورا نگریست . دراین هنگام ، چهره نازیبایش ،زیبائی غم‌انگیزی بخود گرفته بود . گوستاو آنرادید وباتظاهر بکمروئی سرش را بزیر انداخت . زن بازهم گفت :
ــ عزیزم ، یك فکری خواهیم کرد .
چندروز بعد ، در سرمیز عصرانه ، کلود برخلاف مصلحت خود ، نفس‌زنان از دائی‌اش پرسید :
ــ مادرم ؟
خانم برنری پریشان . گوستاو درپاسخ گفت :
ــ بهتر نشده است .

سکوت برقرار شد . کلود باز بخود جرأت داد و ناگهان گفت :
ـ میخواهم بروم اورا به‌بینم .
دائی تکرار کرد :
ـ میخواهم بروم اورا به‌بینم ؟ خرج راهت راکه میپردازد ؟ چه فکر میکنی پسرك ؟
صدا اوج میگرفت . خوشبختانه ، زن رشته سخن را بدست‌گرفت و بالحنی ملایم ، ولی لرزان گفت :
ـ ما ، ما دیگر بحساب نمی‌آئیم ؟ مادرت را ، توجز یك بار ، آنهم چند ساعت ندیده‌ای وحال‌آنکه ما ..... دائی‌که از روی غریزه‌اش میفهمید که روی چه‌کلمه‌ای باید تکیه کند ، بشدت سخن زنش را برید و گفت :
ـ بله ، ما !
زن ناگهان گفت :
ـ پس تو اینقدر کم مارا دوست داری ؟
کلود سرش را بزیر انداخته بود وآنقدر آهسته اعتراض میکرد که هیچکس نمیتوانست بشنود . سپس سکوت عجیبی حکمفرما شد. دائی تنهاکسی بود که میخواست آنرا بشکند ، سرانجام گفت :
ـ برو بخواب .
زن هم بصراحت‌گفت :
ـ بله ، برو .
کلود باآهنگ لرزانی شب‌بخیر گفت و از اطاق خارج شد .
وقتی او رفت ، زن وشوهر بهم نگریستند . گوستاو پیروزمندانه گفت :
ـ چه فکر میکنی ؟
زن جوابی نداد .
ـ هنوز هم دودلی ، لین ؟
زن آهی کشید و گفت :
ـ اورا به کیبرون بفرستیم . شاید بعدها قدرما را بیشتر بداند .
ـ شاید بعدها قدر مارا بیشتر بداند ؟ ....... مسخره است .
زن وانمود کردکه نشنیده است . برخاست . مثل‌اینکه میخواست بکار پردازد . ناگهان آشپزخانه را ترك کرد .

***

چند روز بعد ، باربارا ، خدمتکار برنیه‌ها ، بانوه‌هایش ، یك‌پسر ویك دختر دوقلو ،که رنگ‌پریده ولاغر بودند و نگاه تب‌داری داشتند ، بخانه دائی آمد ــ دخترك ملایم و مهربان بنظر میرسید ، پسربچه رفتار و روش سگ دیوانه‌ای را داشت . مادر بزرگ آنها ،که زنی قد بلند ،

بادندانهای فاصله‌دار ، خشن و کاملا بخود مطمئن بود ، بستودن نوه‌هایش و بدگوئی از کلود که بنظرش طفل رنجوری می‌آمد پرداخت . عقیده زن دائی نزدیك بود تغییر کند . وضع رسمی بخود گرفت ودر مقابل این زن احمق که رفتاری چون‌مردان داشت ، خودرا خشك نشان داد . دائی نیز دودل بنظر میرسید ، وحال‌آنکه باربارا باهیجـان پرحـرفی میکرد، از بستگانش ، از شوهر مرحومش که آنها را از ثروتمند شدن باز داشته بود ، از پسر بزرگش که تقریباچون پدرش بود و از هوش و ذکاوت فرزندان دیگرش سخن میگفت .

بهنگام عزیمت ، زن‌دائی کلود را بآشپزخانه برد و به توشه راه او قدری شیرینی افزود و سپس زمزمه‌کنان گفت :

ـ خداحافظ ، کلود .

کلود از شدت هیجان کم‌روتر شده بود و توانست بگوید :

ـ خداحافظ ، ما .... زن‌دائی .

زن آهسته گفت :

ـ مرا ببوس . من مادر حقیقی تو هستم : ترا بزرگ کرده‌ام .

در این هنگام ، گوستاو وارد شد . زن اضافه‌کرد :

ـ دائیت را هم ببوس .

کلود دودل بود و مکث کرد ، مرد متوجه شد و گفت :

ـ وقت رفتن است .

بدین ترتیب ، تصمیم قطعـی شد . کلود راهی شد. او برای زن دائیش ، برای مادرش و برای خودش دلش میسوخت . بلافاصله از باربارا بدش آمد : این زن حقیقة بی‌ادب وکودن بود . وانگهی پیوسته اشتبـاه میکرد . مردم را متهم‌میکرد که‌درست مطلب رابه‌او نمیگویند ؛درصورتیکه، هرگز به‌آنچه به‌او میگفتنـد درست گوش نمیـداد . هیچ‌چیز نمیتوانست اعتماد احمقانه اورا بخودش ازبین ببرد، هیچ‌چیز نمیتوانست‌اورا ازگرفتن تصمیمهای نامعقول باز دارد ، تصمیمهائی که کلود یا دخترك ، اغلب نتایج غلط آنرا اصلاح‌میکردند . «سگ‌دیوانه» که‌نام‌پرطمطراق رولان **Roland** را داشت ، عزیز دردانه‌اش بود . او که گیج وموقع‌نشناس بود ، دوروبر آنان ول میگشت .

هنگامیکه باربارا در ترن نشست ، شروع به بازرسی توشه راه‌کلود کرد و بدون رعایت انصاف ، هرچیز خوبی که داشت ، بین خودش و سه کودك تقسیم کرد . رولان ودخترك باحرص خوردند و سپس بخواب‌رفتند.

کلود صدای حرکت ترن را شنید ، خـودرا تنها یافت ودرباره مادرش بفکر پرداخت ، ابتدا افکار او مبهم بود . ناگهان بفکرش رسیدکه مادرش در پاریس بستری است، میرود اورا به‌بیند، میرود اورا به‌بیند . آه! این بار بااو گفت‌وگو خواهدکرد ، همه‌چیز را به‌او خواهد گفت .اکنون دیگر داشت باصدای بلند با مادرش صحبت میکرد . دیگران را، ترن را،

اینکه طرف صحبتی ندارد ، همه‌چیز را فراموش کرده بود .
سپس ، احساس کرد که کسی باو مینگرد. باربارا بود ، حالت تمسخر بخود گرفته بود . کلود پرسید :
ـ میرویم که مادرم را به‌بینیم ؟
زن که سرش را بچپ وراست می‌جنبانید گفت :
ـ نه .
کلود فکر کرد «نفهمیده‌است» وشروع کرد بیماری مادرش و بیمارستان را برای او شرح داد . باربارا همانطور که سرش را می‌جنبانید، دوباره گفت :
ـ نه .
زن هم پلکها را روی‌هم گذاشت و بنوبه خود بالبخندی بخواب رفت . کلود بیش‌از پیش خودرا تنها یافت . ترن از جنگلی میگذشت . آفتاب و سایه ، برگها و شاخه‌ها ، همه درحرکت بودند ودر چشمان کودك، درمیان اشکها بهم میامیختند .
وقتی بپاریس رسیدند ، باربارا میخواست پیاده ، با باروبنه‌ازمیان شهر بگذرد و از یك ایستگاه راه‌آهن بایستگاه دیگر برود . بچه‌ها باشوق‌و شور نقشه اورا پذیرفتند . سپس براه افتادند . اما بعد از عبور ازپنج‌یاشش کوچه ، درکنار پیاده‌رو درجلو یك مغازه بسته متوقف شدند. «سگ‌دیوانه» میگریست : نزدیك بود اتوبوسی اورا له‌کند . باربارا بدوروبر خودش و بشهر ناشناس باکینه نگاه میکرد . سرانجام آدم نیکوکاری آنان را به‌مترو برد و سفارشها و راهنمائیهائی کرد که کلود گوش داد و فهمید. باربارا میخواست در هر ایستگاهی پیاده شود . زیر بار مجهولات خم شده بود . وضع یك پرنده‌ای را داشت که در قفسی محبوس باشد.
اما ، هنگامی، خودرا درترن دیگری که باید اورایکسره‌به‌کیبرون ببرد ، دید ؛ اطمینان خودرا باز یافت . باصدای بلند برای مسافرینی که درکوپه بودند ، شرح داد که چگونه باید از شهری بامترو گذشت. جواب‌او لبخندهائی بود که اصلا معنی آنرا نفهمید . بزودی شب فرارسید .دخترك بیمار شد و کلود ، مخصوصا خودش ، بپرستاری او پرداخت . دخترك مهربان بود و ژوزفین نام داشت . چهره‌اش تکیده و غمگین بود . کلود برای او دلسوزی میکرد .فکر وخیال خودش را از یاد برده بود . باربارا خوابیده بود . پسرك مثل یك توله بسیارخسته ، بادهان باز ، در دامن مادر بزرگش دراز کشیده بود. هردو خروخر میکردند. کلود و ژوزفین در راهرو ایستاده بودند : پسرك میکوشید ازاو مواظبت‌کند ؛ دختر تلاش میکرد لبخند بزند ، بی‌آنکه بتواند . وترن در تاریکی شب پیش میرفت . کلود سخت بیمناك بود .ولی‌فکر میکرد که باید ازاین دخترك غمگین و رنجور که بر شانه‌اش تکیه کرده است ، حمایت کند .

صبح خیلی زود، درکیبرون، از ترن پیاده شدند. و بسرعت، باولین کافه‌ای که روبروی ایستگاه بود، پناه بردند. و بعد در طول ساحل براه افتادند. بآنها گفته بودند: «آنجا یك ساختمان زیبای سفید است که بام و کنگره‌های سیاهی دارد.» هوا گرفته بود. پهنه خاکستری دریا، که صخره‌های تیره‌ای ازمیان آن سر برآورده بود، تا دوردست گسترده بود. کلود، چون دیگران، باولع باین منظره، که برای اولین‌بار میدیـد، می‌نگریست. پلاژها، درمیان صخره‌های ساحلی بـرنگ سفید و قهوه‌ای بودند. کسی روی جاده دیده نمی‌شد. کلود میخواست بایستد. همین‌کار را هم کرد. اما باربارا بی‌آنکه دربند او باشد، همینطور میرفت. دریائی که هرگز ندیده بود، صخره‌ها، فارها، جزیره‌ها هیچیك توجه اوراجلب نمیکرد. بعدها آنچه را که ندیده بود، احتمالا برای دیگران شرح‌خواهد داد. «سگ‌دیوانه» براست وچپ میدوید و باشگفتی میغرید. ناگهان در برابر پلاژ وسیع سفیدی‌که از آلگ‌وصخره پوشیده بود، باشتاب بدویدن پرداخت. مادر بزرگ مجبور شد بایستد وفریاد برآورد:

ــ رولان! رولان!

اما «سگ‌دیوانه» همینطور میـدویـد، گاهی می‌ایستاد و چون حیوانی‌که جهت‌یابی کند هوارا می‌بلعید، وبازهم میرفت. سرش رادرمیان شانه‌هایش فرو برده بود ودستهایش را بشدت تکان میداد. باربارا بچه‌های دیگر را بدنبال او فرستاد. موقعیکه روی آلك‌ها سرخورد و افتاد، کلود اوراگرفت. رولان گیج‌تر از همیشه، بازانوئی خراشیده، بازگشت.

دخترك ازدور کنگره‌های خانه سفید بزرگ را از میان درختان سرسبز دید. درآنجا آنان را بخوبی پذیرفتند. باربارا بازهم بار دیگـر اطمینان خودرا بازیافت. طبق معمول جریان مسافرت خودرا حکایت کرد، ولی کسی به‌آن‌گوش نداد. درلحظه خداحافظی، نوه‌های خودرا یکی‌یکی فراخواند و بهرکدام صدها اندرز پوچ و بی‌معنی داد. وقتی به نرده‌هـا رسید، دوباره برگشت و آخرین سفارش راکه از همه ضروری‌تر بود، در گوش آنها گفت: «باید خورد. تاآنجاکه میشود باید خورد».

کلود راکه اکنون با ژوزفین روی نیمکتی نشسته بود، فراموش کرد. دو کودك بی‌آنکه سخنی بگویند، دست همرا گرفته بودند. اما آنان را ازهم جدا ساختند: زیرا دختران دریك ساختمان و پسران درساختمان دیگری جا داشتند. مدتی بانگاه باهم سخن گفتند و سپس کلود تنها ماند. رولان، سگ دیوانه کوشش‌میکرد جلب‌توجه کند. ادا درمیاورد، میخواست داستانهائی بگوید ولی ازعهده برنمی‌آمـد. میخواست خودش را به‌کلود بچسباند. اما کلود که بعلت آمدن به‌این جای ناشنـاس اندوهگین بود، دیگر به گفته‌های او گوش نمید اد و بزن‌دائیش ومادرش فکر میکرد. خاطره مبهم و اندوه‌بار مادرش همه ذهن اورا اشغال کرده بود. او دیگر

بااین افکار دراین خانهٔبزرگ و ناشناس زندگی خواهدکرد .

شب ، کلود از پنجره‌ای به بیرون نگریست . دریاراکه از ماهتاب سفید بود و از میان‌آن صخره‌هائی سر بدر آورده بود، دید. خوابگاه‌آکنده از بو و گفتگوی آهسته بود . «سگ‌دیوانه» لحظه‌بلحظه مادر بزرگش‌را صدا میزد ، همه مسخره‌اش میکردند ، باهمه اینها ،کلود از اولین کسانی بودکه بخواب رفت .

***

فردای آنروز ، درحیـــاط ،کلود شنیدکسی صدایش میکنـــد . برگشت ، دخترك بود. پیش‌کلود آمد و چیزی در دستش نهاد و دور شد. و ببرادرش‌که بدنبال او براه افتاده بود و صدایش میکرد، توجهی نکرد. «سگ دیوانه» چندین بار ازطرف آقای نوربر **Norber** مدیرآسایشگاه سخت سرزنش‌شد. نوربر مرد تنومندی بود، موهای سیاه ، پیشانی کوتاه و قیافه‌گرفته‌ای داشت . صدایش خنده‌آور وزیربود و برای اینکه بچه‌ها را باطاعت وادارد ، تاآنجاکه میتوانست ، صدایش راکلفت میکرد. یك شب از سگ دیوانه پرسید :

ـ اسمت چیست ؟

کودکان بسیاری گفتند :

ـ دیوانه .

نوربر بالحن تندی گفت :

ـ کافیست !

و سپس رو به رولان‌کردوگفت :

ـ برو سرجایت . آخرش ، خودم خواهم فهمید .

پسربچه بلندقدی به‌کلود نزدیك شده بود :

ـ آن دخترك را می‌شناسی ؟

ـ کدام دختر ؟

ـ آنکه بدنبال تو میدوید .

ـ بله ، کمی .

ـ دختر بی‌ریختی است .

پسربچه دستش را روی شانه‌کلود گذاشت ، وباز پرسید :

ـ اسمش چیست ؟

ـ ژوزفین .

ـ اسم چرندی است . بنظرمن ماری یا مارتین بهتر است ....... توهنوز خانم مارتین را ندیده‌ای ؟...... همه اورا دوست دارند ، خیلـی بیشتر از آقای نوربر .... این همیشه داد میزند ....

پس از مدتی سکوت ، بازهم پسربچه پرسید :

ـ تو ، اسمت چیست ؟

ـ کلود برنری

ـ اسم من ژول است ، ژول‌لاکوست gules lacoste

ببین ، آن خانم مارتین است . کلود زن‌بور باریك‌اندامی رادید ،چشمانش آبی و شفاف بود . به‌مادرش می‌مانست ، دست‌کم او اینطور فکر کرد. خانم مدیر به‌تازه‌واردها نزدیك شد ، باآنها گفت‌وگو کرد. موهایشان رانوازش کرد. باسگ دیوانه هم همین رفتار راکرد . پسرك بدنبال خانم مدیر براه افتاد . مجبور شد اورا بازگرداند .

ژول گفت :

ـ این پسره مثل سگ وحشی میماند . اورا میشناسی ؟

ـ برادر دخترك است .

ـ آه ! ولش کن ! این هم مثل او بی‌ریخت است .

بعد از ظهر ، باهم باچرخ‌وفلك وسورتمه بازی کردند . «سگ دیوانه» از تاب بزمین افتاد . برآمدگی بزرگی روی سرش بوجود آمد. اورا پیش پزشکیار بردند . وقتی بـرگشت،کمـی آرام بود و دورسرش نوارپیچ شده بود . کلود گاهگاهی بژوزفیـن برمیخورد ولی ازاو فاصله میگرفت . دخترك بیش ازپیش حالت سگ کتك‌خورده‌ای را داشت‌واختلاف وضع او با سایر بچه‌ها بچشم میخورد . ژول میگفت: «او بی‌ریخت‌است »، و اضافه میکرد : «ازهمه دختران بی‌ریخت‌تـر است.» و این برای کلود کافی بود .

کلود ، زن‌دائی ، دائی و همینطور مادرش را هم فراموش کرد. روی پلاژ بازی میکردند ، به‌کیبرون میرفتند . بسوت کشتی‌سفید بل‌ایل گوش میدادندو اینطور روز خودرا میگذراندند.

یك‌بار ، ژول رفیقش را ببالای صخره بزرگی بردکه موقع جزر دریا از آب بدر آمده جزیره کوچکی را تشکیل داده بود . آنها از یك طرف صخره بطرف دیگر میرفتند و روی علفهای دریائی سر میخوردند ، گوش‌ماهی جمع میکردند ، از خانم مارتین صحبت میکردند و داستانهای مسخره‌ای برای هم میگفتند . ژول بصخره اشاره میکردو میگفت :

ـ این کشتی ماست .

کلود از یکی از جزیره‌ها بیشتر خوشش میامد و گفت :

ـ جزیره اسرارآمیز .

ـ منظورت ازاین اسم چیست ؟

ـ اسم داستانی است که من خوانده‌ام .

ـ آنرا برای من نقل میکنی ؟

ـ بله .

دوستی آنها محکمتر شد .

ـ من ، نقشه‌ای به‌تو میدهم . روی این نقشه همه اینجاهارامیشود

دید ، همه‌جا را.......

ژول برای اینکه اطراف را به‌کلود نشان دهد ، برخاست و گفت:

ــ آن‌بالا ، آخر شبه‌جزیره کونگل Conguel ، توی دریا، آن‌برج سفید ، فارتنیوز Teignouse است. روی یك جزیره است . پشت‌سرمان .... ببین ، فکر میکنم ، دارند به ما علامت میدهند ....دخترك است .... اسمش چه بود ؟

ــ ژوزفین .

دخترك دستهایش را تکان میدهد . شاید اورا پی ما فرستاده باشند ... زود باش ! ... ودریا را فراموش کردند. دخترك بالاآمد .

آنها شتاب‌کردند ، گوش ماهی‌های خودرا و خرچنگی راکه در یك‌کوزه کهنه کرده بودند ، بجای گذاشتند . بازحمت توانستند از میان صخره‌های لیز به پلاژ برسند. شلوارکلود خیس شده بود . دخترك گفت که آقای نوربر پی آنها میگردد . نوربر دوپسربچه روی صخره دیده‌بود، اما نفهمیده بود که کیستند . دخترك آنها را شناخته بود و آمده بود خبر بدهد .

ژوزفین گفت :

ــ خواهم‌گفت که‌آن پسربچه‌ها شما نبودید .

اما «سگ‌دیوانه» با شتاب سررسید . اوهم آنان را دیده بود .یك پارچه اداو اطوار وسرکشی بود . میرفت‌که آقای نوربر را آگاه سازد . موقعیتی بدست آورده بود که خودرا بنمایانـد ! ژول اورا تهدیدکرد و پسرك‌گریخت . ژول اوراگرفت و سیلی‌ای برگونه‌اش زد. «سگ‌دیوانه» زوزه‌اش را سر داد ، یك دستش را روی گونه‌اش گذاشت و بچرخیدن بدور خود پرداخت . سپس مانند تیری‌گریخت . اورا دیدندکه باآقـای نوربر نزدیك شد و بااو به‌گفت‌وگو پرداخت ....

آنها را از میوه محروم کردند ، اما ژوزفین توانست‌سهم‌خودش را ، که یك‌سیب درشت بود به‌کلود بدهد و او آنرا باژول قسمت‌کرد .

ژول بارضایت‌گفت :

ــ این ژوزفین دختر خوبی‌است !

همان شب ،کلود داستان «جـزیره‌اسرارآمیز» را شروع کرد . ژول‌که آرنجهایش را روی زانوهایش تکیه داده‌بود ، نگاهش را بـه او دوخته بود وگوش میکرد . کلود همه داستان را باجـزئیاتش میدانست . این بار تا واقعه بشکه‌های آب آورده رسید ، و دو دوست دراین باره بفکر فرو رفتند .

فردای آنروز ، یکشنبه بود و پـدران و مادران برای دیـدار فرزندانشان می‌آمدند . ژول سخت مشغول بود. نزد کلود رفت وگفت :

ــ پدر و مادر من میایند ، از تو چطور؟

ـ نه
ـ از کجا میدانی ؟
ـ اطمینان دارم .
ژول خاموش شد . سپس ، ازروی کنجکاوی و همدردی پرسید :
ـ پدرت چکار میکند ؟
ـ پدرم ؟
ـ بله .
کلود مکث کرد
ـ بله ! سرباز است ..... در هندوچین است .
ژول بااطمینان گفت :
ـ پس او نخواهد آمد . اما مادرت ؟
ـ مادرم .....
مادرش .... آه ! آنجا ، آنجا . ناگهان بفکر خانم مارتین افتاد و گفت :
ـ آموزگار است .
ژول باتحسین گفت :
ـ عجب ، درکجا ؟
ـ آن دورها .... در مارسی .
ـ پس اوهم نخواهد آمد. تو میتوانی باچرخ وفلك بازی کنی .
وپس از کمی فکر افزود :
ـ سرگرم کننده است .
خودش هم گفته خودرا باور نداشت . براستی از بی‌صبری آرام نداشت . پدر و مادرش هم‌اکنون خواهندآمد. پدر ومادرش !پدرومادرش!
اکنون دیگرازدور ، دسته‌دسته ، روی‌جاده پدیدارشدند . ژول پدر و مادر خودرا در حیاط دید و بعد ، همراه آنها از حیاط خارج شد. آنها را بانتهای شبه‌جزیره کونگل برد. لوحه جهت‌یابی را بآنها نشان داد. ازآنچه بین او وکلود گذشته بود ، از فارتنیوز ، از دوستانش، از دخترك، از سگ دیوانه ، ازخانم مارتین وسپس بازهم ازکلود ، برایشان‌سخن‌گفت. آسمان خاکستری بود . روی صخره‌هائیکه دریا احاطه‌شان کرده بود ، غذای مختصری خوردند. و بعد سه‌نفری ، روی یك پلاژ متروك ببازی هندبال مشغول شدند. مادر ژول زنی‌کوچك ، چاق ، گندم‌گون وسیاه‌موی بود وباوجود پاشنه‌های بلند و قلب ضعیفش، دراین بازی باندازه کافی چالاك بود .... بازگشتند ودرجای قبلی نشستند .
صدای سوتی از دور بگوش رسید . پدر پرسید :
ـ صدای چیست ؟
ژول پاسخ داد :

ـ کشتی بل‌ایل است .
از معلومات خودش سربلند بود . شروع به‌پر گوئی کرد. از بل‌ایل، از آنچه به‌او گفته بودند ، از آنچه خوانده بود و دیده‌بود سخن گفت.مادرش سخن اورا برید تا باو بگوید که باید همراه آنها برگردد . او همین‌جا این تصمیم راگرفت و پدر هم بلافاصله آنرا تأییدکرد. آنها خیال نداشتند که فرزندشان را امروز باخود ببرند. برای او چیزهائی هم آورده بودند .... اما مادر حق داشت ...
آنگاه بسوی ژول روکرد و افزود :
ـ من محل دربانی را برای او پیداکرده‌ام .
ژول که میدید نسبت باو مانند یك مرد رفتار میکنند،فریاد کشید:
ـ به ! چه خوب شد !
اما آنگاه ، ناگهان بفکر کلود افتاد و پرسید :
ـ و دوستم ؟
مادر گفت :
ـ چه میخواهی بگوئی ؟ دوستت راکه نمیشود برد .
ژول اخم کرد . پدر بالحن قاطعی گفت :
ـ چیزهائی که برای تو آورده‌ایم به او بده .
کودك جرأت نکرد، بگوید که خیلی دلش میخواهد بازهم چند روزی بماند ، تا داستان جزیره اسرارآمیز را تا پایان بشنود وکلود رابااین فکر که بزودی خواهد رفت ، آشنا کند . درجواب پدرش گفت :
ـ باید بروم و این چیزهـــا را به‌او بدهـــم . بچه‌هائی‌که کسی بدیدارشان نمی‌آید ، گاهی بگردش میروند.....
مادر هم که متأثر شده بود گفت :
ـ برو
ژول کلود را در محوطه چرخ و فلك تنها نشسته یافت و باهیجان گفت :
من میروم .
ـ تو میروای !
ـ پدر و مادرم .....
کلود سخت به‌گریه افتاد . ژول بالکنت گفت :
ـ من نقشه‌ام را به‌تو میدهم .
نگاه دوستش اورا پریشان میکرد . درحالیکـــه بسته خوراکی را بسوی او دراز کرده بود، گفت :
ـ واین هم برای تست .... من میروم نقشه را بیاورم .
وقتی بازگشت ، کلودرا در همانجا نشسته دید . کاغذ را به‌اوداد. بغض گلوی هردو راگرفته بود . ژول که بزرگتر بود گفت :

ــ خداحافظ ، بامید دیدار .

کلود جواب داد :

ــ خداحافظ .

کلود درجای خود بیحرکت نشسته بود ، و بدوستش که دور میشد، چشم دوخته بود ؛ تااینکه در پشت یکی از ساختمانها ناپدید گردید. سپس چشمانش برای یافتن دخترك متوجه اطراف شد. اورا ندید . هیچگاه اینطور اندوهگین نبود . یك مرغ دریائی راکه در آسمان تقریبا بیحرکت بود، بانگاه دنبال کرد. آنگاه ، بیاد مادرش .... وبیاد خانم مارتین افتاد .. ناگهان بخاطر آورد که هردو بورهستند ، هم این و هم آن ، این مثل آن. کوشید که آنان را از هم جدا کند ، اما قیافه‌های آنها درخاطراو باهم مخلوط شده بودند .

آنشب خانم مارتین از نگاههای خیره کلود بشگفت آمد. بانگرانی به کودك رو کرد و به او لبخند زد .

فردا ، کلود توانست از دیگران جدا شود . نقشه ژول را روی زمین گسترد ، برای اینکه باد آنرا نبرد ، چهارسنگ در گوشه‌های آن گذاشت وسپس بادو دلی و گیجی بشناسائی ناحیه پرداخت . باافسردگی نقشه «جزیره اسرار آمیز» را بخاطر آورد . فکر میکرد ، بعدها برحسب پیش آمدها ، به این جاها نامهای مناسب خواهد داد وبه نقشه خواهد افزود . اکنون میتوانست ، یك اسم اضافه کند و آن صخره ژول بود . اما برایش دشوار بود که جای آنرا روی نقشه بیاید و مشخص کند . وانگهی این صخره تعداد زیادی دماغه ، خلیج کوچك ، جزیره بسیار کوچك وجاهای هموار داشت . هیچکدام اینها نامی نداشتند . بنظرش ، همه اینها مانند کودکانی که هرگز نامی نداشته‌اند غمگین بودند . تنها جانورانی که دراین صخره زندگی میکردند ، اسم این جاها را بخوبی میدانستند . بااین حساب آیا باید جانوران را بی‌یادو هوش بداند ؟

حساسیت کلود اورا در خود فرو برد . در اینکه خودرا کودکی استثنائی بداند ، لحظه‌ای شك نکرد . وبه این احساس بلافاصله . این فکر افزوده شد که آنطوریکه باید بارزش او پی نبرده‌اند . به دیگران علاقه دارند ، میایند وآنان را می‌بینند . بشایستگی آنها پی‌برده‌اند ..... چه کسی غم‌اورا میخورد ، چه کسی بفکر اوست ، بفکر کلود ، چه‌کسی ؟ این‌دخترك وبرادرش ، بچه‌هائی که همه مسخره‌شان میکنند ، وبعدهم ژول ..... اما ژول رفته است . کلود اکنون تنها مانده ، از او دست کشیده‌اند . بایستی از خود دفاع میکرد ، خودرا متمایز میکرد ، خودرا نشان میداد . وآقای نوربر میفهمید که از او سخن میگویند و همچنین خانم مارتین ، مخصوصا خانم مارتین . کلود اورا چون مادرش ، با علاقه ، از ته دل ...... دوست داشت .

وزش باد بوی تند دریارا آورد ونزدیك بود که نقشه‌اش را ببرد . در این موقع بود که بفکر فرار افتاد : فرار ! بله ! مجبور خواهند شد ، بفکر او بیفتند ! و شاید مادرش ، ژول ودیگران را به‌بینند خوراکی هم داشت . یك پاکت بزرگ ......

در این موقع شنید که صدایش میکنند :

ــ کلود ! کلود !

دخترك بود . صدای نازکش را شناخت ، ولی اصلا تکان نخورد . دلخوش بود که بصداها گوش دهد تا قطع شوند . احساسات دخترك را پیش خود مجسم میکرد . ژول میگفت «او بی‌ریخت است» ، اما جزاوکس دیگری برایش نمانده بود . فکر کرد ، دخترك را هم در پیش آمدهائی که در پیش خواهد داشت ، شرکت دهد . ازاین فکر خوشش آمد . برای صدا زدن ژوزفین برخاست ...... دراین وقت بود که همه فکرش متوجه مادرش شد . آیا هنوز بیماراست ؟ بوی خوش مادرش را ، چهره‌اش راکه در موقع خدا حافظی آنهمه باوقار بود بخاطر آورد . یقینا از اینکه نتوانسته بود پسرش را باخود ببرد اندوهگین بود. اینرا گفته بود. روز بعد می‌آمد . شاید می‌آمد که پیش او بماند . پیوسته بفکر مادرش می‌افتاد ، بی‌آنکه به نتیجه قطعی برسد ، خودرا به پیش آمد سپرده بود ورویهم رفته از این کار خشنود بود . پیش آمد بنظر او بزرگ ، وسیع ، ناشناس وپراز رویا بود . تا شب با جست و خیز کردن در فضای این تخیل خوشحال بود . دخترك را دیده بود . ولی با فکری که آنوقت در سر داشت ، بچشمش غریبه آمده بود باوجود این ، اشاره‌ای کرده بود و دخترك خندیده بود .

فردای آنروز ، کلود از آقای نوربر اجازه خواست که یك لحظه خارج شود . نوربر پرسید :

ــ کجا میروی ؟

کودك مکثی کرد و گفت :

ــ آبریز .

آقای نوربر که از جیغ وداد احاطه شده بود وطبق معمول از وضع خسته بود ، برفتار کلود توجه زیادی نکرد . کلود با شتاب بسته‌اش را برداشت . برای آخرین‌بار ، بدرختان سدر حیاط ، بباغچه بشکل دل و بدیرك بلندی که پرچم بروی آن باد میخورد نگاه کرد . بزحمت خودرا به‌نرده رساند ، بآسانی از آن بالا رفت و خودرا در خارج یافت . بی‌درنگ کت مخصوص آسایشگاه را بدرآورد ، نیم تنه سبز رنگی که زن دائیش باو داده بود ، پوشید ، بسرعت روی جاده‌ای قهوه‌ای رنگ ، بسمت دریا براه افتاد . در آن پائین ، دریا دراطراف چند صخره تیره کف میکرد . بزودی واقعیت کلود را در رویائی خوش فرو برد . اکنون در میان رنگها ، بویها

وصداهائی که باد درهم می‌آمیخت ، زندگی میکرد . فارتنیوز را از دور دید ، ولی همه فکرش متوجه صخره ژول بود . متاسفانه آب دریا بالاآمده بود ، صخره بزرگ در آب فرو رفته بود واز آن جز دولکه سیاه چیزی دیده نمیشد . کف چون ماری بخود می‌پیچید واز یکی ازاین لکه‌ها بسوی دیگری میخزید . کلود در میان علفها نشست وبتماشای‌بازیهای آب مشغول شد . پیوسته در خیال ، خودرا با ژول میدید که در روی صخره میدوند . چه خیال بیهوده‌ای !

نزدیك آنجا خانه سفید کوچکی بود که سقفی از سنگ لوح‌سیاه و پنجره هائی برنگ آبی آسمانی داشت . دیواری خاکستری آنرا از دریا جدا میکرد . خانه مسکون بود . از آنجا فریاد کودکان وصدای زنی بگوش میرسید :

ــ آلن Alain ، آلن ، کجا میروی ؟

کلود در خیال میدید که مادرش در آنجا ، در مقابل دریا ، منزل دارد . هیچکس آنرا نمی‌داند . مادرش دراین خانه سفید کوچك که پنجره های آبی آسمانی دارد ، زندگی میکند . واوست که فریاد میکند

ــ کلود ، کلود ، کجا میروی ؟

دوباره این فکر را از سر گرفت ، بی‌آنکه در پذیرفتن‌آن اصراری داشته باشد ...... چرا چنین چیزی امکان نداشت ؟

مارمولکی که روی تخته سنگها میدوید اورا ازاین خیالها بدر آورد . ناگهان بخاطر آورد که آزاداست ، اما ازاین آزادی خوشنود نشد ، بلکه ترسید . از دور عمارت بزرگ سفید را در میان سبزه‌ها دید . همه ، خانم مارتین ، دخترك ، رولان آنجا بودند . «سگ دیوانه» شاید اولین کسی است که بغیبت او پی برده‌است وهم‌اکنون موضوع را به آقای نوربر خواهد گفت ، نوربر کلودرا در حال گردش خواهد دید . رولان جریان را بدیگران خواهد گفت ، سماجت خواهد کرد . وبااین ترتیب‌خودرا مورد توجه قرار خواهد داد .

کلود از میان تخته سنگها بپائین رفت ، ودر چاله‌ای پنهان شد . صدای امواج دریا از خیلی نزدیك شنیده میشد .

گاهی ، آن دلخوشی که کودك از فرار داشت ، بنظرش پوچ می‌آمد . آنوقت هراسان میشد وبازهم بفکر مادرش می‌افتاد . بنظرش میرسید که مادرش از روی تخت سفید بیمارستان اورا میخواند ...... با صدائی شیرین وصاف اما خسته ، اورا صدا میکند . اکنون میتوانست پیش برود . کافی بود که راه‌را بشناسد . مادرش جائی ، آن پائین ها بود....

ــ کلود ، کلود ! وفریاد میزد :

آفتاب روی آب افتاده بود . فارتنیوز از دور میدرخشید . کلود

و فریاد میزد :
برنری پیوسته آرزو میکرد بآنجا برود ، میخواست هرچه ممکن است بآنجا نزدیك‌شود . ژول و بیشتر کسانیکه در عمارت بزرگ‌سفید پناه گرفته بودند ، چنین آرزوئی داشتند .

اما خاطره مادر بازهم بسراغ کودك آمد واین بار دیگر اورا رها نکرد . بجمع آوری گوش ماهی‌های کوچك زرد وسرخ و گلهای کوچك سرخ وسفید مشغول شد . مادرش میتوانست ازاینها گردن بندی بسازد . خودرا میدید که به بیمارستان داخل میشود ودستمال قرمزش را که ازاین چیزهای رنگارنگ و خوشبو انباشته است روی تخت مادرش خالی میکند . او خوشحال خواهد شد . نه مادرش احتیاجی خواهد داشت که حرفی بزند و نه او که پاسخی بدهد . آنها منظور هم را خواهند فهمید .

روی تخته سنگها چوبی دید که گفتی انتظار اورا میکشید . آنرا برداشت .........

چرا مادرش بااو نبود ؟ این گناه دائی وزنش بود ، گناه همه کسانی بود که از آن زن بی‌همه چیز بدشان میآمد . چرا اورا اینطور می‌نامیدند ؟ زن بی همه‌چیز ؟ ........

کوشید تا بپرسش های خود پاسخ گوید . اما بازهم حیران ماند . در جلوپایش بته خاری دید که گلهای سرخ آن بسبب هجوم حلزونهائی‌که بساقه های آنها چسبیده بودند از بین رفته بود . بیشتر گلها خشك وپلاسیده بروی زمین ریخته بود . تنها یك گل هنوز برجای خود بود . اما خوشه هائی از حلزونهای خرد وبزرگ از ساقه آن آویزان بودند . یك روز خانم مارتین گفته بود :

ـ حیف که این گیاهان قشنگ بلعیده میشوند . این بته بزودی دیگر گلی نخواهد داشت .

گفته او راست بود . دیگر تقریبا گلی نداشت .

کلود با یك ضربه چوب ، خوشه حلزون را بهوا پراند . خانم مارتین گفته بود «بزودی دیگر گلی نخواهد داشت» . کودك با ضربه های شدید چوب شروع به پراکندن حلزونها کرد . ناگهان بخاطرش رسید «اما اینها از گیاهان دیگری بالا خواهند رفت » وبااین فکر آنها را له کرد . این تصور ، که نیرومند است ، در او قوت گرفت . در حالیکه آواز میخواند واز یك گیاه بگیاه دیگر میرفت ، حلزونها را که مظهر دائی گوستاو ، آقای نوربر وبیدادگری میدانست له میکرد .

تا انتهای کونگل رفت وفارتنبوز را از نزدیکتر دید . دراین موقع احساس کرد که گرسنه‌است . بسته ژول‌را گسترد وبخوردن پرداخت. و سپس درمیان علفها بخواب رفت .........

خواب او طولانی نشد . باران نرمی اورا بیدار کرد . کجا برود؟ دوباره بدیگران فکر کرد ، بآنهائیکه ترکشان کرده بود : خانم مارتین ، دخترك ، سگ دیوانه . بالای یك توده شن رفت تا کنگره های خانه سفید را ببیند . به‌این فکر افتاد که پی‌او میگردند ، یك بار دیگر ، بین دوتا تخته سنگ قوز کرد ، بااین آرزو که مانند آنروز ، دخترك با صدای نازکی صدایش کند : «کلود ، کلود !» ، اما جز صدای دریا چیزی‌نشنید. آنگاه از مادرش بدش آمد . مادرش باید این جریان را حدس بزند ، بسرعت با یکی ازاین اتومبیلهائی که در آن پائین حرکت میکنند بیاید ، و اورا صدا کند : «کلود ، کلود!» . کوشید با اندیشه به مادرش نزدیك شود وبا نفوذ در سکوت و مسافات به او برسد . توفیق دراین کار برای او تعجب آور نبود . آیا برای او کافی نبود که انتظار بکشد وباور داشته باشد ؟ برمی‌خاست ، روی پلاژ میرفت و گوش ماهی جمع میکرد . خرچنگ کوچك کاملا سیاهی را دید که آلگك به آلگك ، چاله به چاله دریا را می‌جست . بازهم بطور خیلی مبهم احساس کرد که علامت میدهند .

آنگاه دید که آسمان برنگ سرخ درآمده است . سکوت سنگین‌تر ودریا پرسروصدا تر شده‌است . در حقیقت کلود بیمناك بود . برای اینکه عمارت سفید را از دور به‌ببیند برخاست ، مادرش قطعا روزی بآنجا می‌آمد. در خیال اورا با همان پیراهن سبزی که آنروز پوشیده بود میدید که در کنار باغچه‌ای که شکل قلب داشت ایستاده بود . ناراحت بود . به‌اطرافش نگاه میکرد ، از خانم مارتین جویا میشد واو در جواب میگفت :

ــ خانم ، کلود رفته است .

ــ رفته است ! ........ کجا ؟

ــ کسی نمیداند .

واو با نومیدی از آنجا میرفت . کلود اورا میدید که روی جاده طولانی ، تك وتنها ، همانطور که شبی در سینما دیده بود ، دور میشد ......

بی‌آنکه دیگر فکر کند ، بطرف خانه بدویدن پرداخت ....... آیا با آقای نوربر روبرو خواهد شد ....... یا باسگ دیوانه یا ژوزفین ؟..... اگر ژوزفین بود ! آنگاه همه چیز درست میشد ، او خوب بود ، این دخترك ....... بی‌ریخت ، اما خوب . بازهم چند قدمی برداشت وبجاده رسید . فوری بسوی خانه سفید براه افتاد ، بطرف خانه سفید بدویدن پرداخت . نزدیك نرده‌ها رسید ، از همانجا گذشت ، داخل حیاط شد . دیرك بلند ، پرچمی که بروی آن باد میخورد وباغچه بشکل قلب را دید....

ــ کلود !

برگشت . آقای نوربر بود . با صدائی که میکوشید نرم باشد :

ــ از کجا میائی ؟ پسرم .

ــ آبریز

ــ به ! عجب !

وزیر خنده زد . کودك سرش را بزیر انداخت .

ــ بسیار خوب نمیخواهی بهمن جواب بدهی ؟

کلود نمیدانست چه بگوید . آیا آنچه براو گذشته بود برای آقای نوربر شرح دهد ؟

کودك بتندی چیزهای نامفهومی گفت

مرد فریاد برآورد :

ــ نفهمیدم !

اما در همین موقع صدای پای سبکی از روی سنگفرشها برخاست. آقای نوربر بهکسی که نزدیك میشد گفت :

ــ اورا پیدا کردم .

کسیکه آمده بود گفت :

ــ گوش کنید .

کلود سرش را بلند کرد و خانم مارتین را دید . نجات یافته بود . اما نه ! خانم مارتین بطرف نوربر رفت و چیز هائی در گوش او گفت مرد جواب داد :

ــ آه ! عجب !

وپس از مدتی سکوت :

ــ اطمینان دارید ؟

ــ این تلگراف است .

ــ چه باید کرد ؟

خانم مارتین پاسخی نداد . به کلود نزدیك شد و گفت

ــ مادرت سخت بیماراست .

کودك گفت :

ــ میدانم .

آقای نوربر دور شد . زن جوان دستش را روی سر کلود گذاشت و گفت

ــ بیا .

پسرك بدنبال او براه افتاد .

ــ مادرت بشدت بیماراست .

کلود سرش را بلند کرد وبخانم مارتین نگریست . زن بازوی نرمش را روی شانه کودك گذاشت . کلود بخود میگفت که باید گریه کند، اما دلش نمیخواست . احساس عجیبی براو دست یافته بود . خانم مارتین مثل مادرش بور بود ، بنظرش اینطور میآمد . مادرش را یك بار بیشتر

ندیده بود ، دیگر اختلافی بین او ومادرش نمی‌دید . زن جوان جلو دراطاق کوچکش ایستاد . مثل اینکه مردد بود .

ــ بیا .

در را باز کرد ، داخل شد . کودك دو دل بود . زن دوباره گفت:

ــ بیا .

کلود اطاعت کرد . خانم مارتین روی یك صندلی نشست ، بچه‌را پیش کشید و گفت :

ــ مادرت .......

مکث کرد و کلمه آخررا نگفت . آیا کلود فهمیده بود ؟ به خانم مارتین نگریست ، چشمان آبی‌اش را دید ، چقدر روشن ، چقدر مهربان بود ؛ موهای بورش ، لبخندش ....... چقدر به مادرش شبیه بود ! اما از مادرش جسورتر بود . زن کودك را روی زانوهایش نشاند و به تکان دادنش پرداخت . کلود چشمانش را بسته بود . بنظرش میرسید که پس از طی یك مسافت طولانی ، به آنجائیکه باید برسد ، رسیده است . میخواست این را بگوید ، مکث کرد و سپس زمزمه کرد :

ــ خانم مارتین ، خانم مارتین .

ــ کلود ، کلود کوچکم .

آنگاه کودك آنچه را که روزی در رویا دیده بود ، باور کرد وباز گفت

ــ خانم مارتین .

وسرانجام اشکهایش آرام آرام وتقریبا با شادی سرازیر شد .

ترجمه : خیرخواه

# دشمن

نیرمال کومار مصطفی
(نویسندهٔ هندی)

صدای خفهٔ چکمه ها طنین می انداخت . سربازان صف ها را بهم میزدند ، اما **هرمان** فراموش کرده بود که از صف خارج شود و همچنان در گذرگاه گروهی که فشار می آوردند و به جلو رانده می شدند ایستاده بود . نطق فرمانده اردو هنوز توی گوشش می پیچید :

«ارتش شما را متشکل ساخته تا کوشش بزرگ خویش را ، برای حفظ شرافت وطن ، انجام داده باشد . از یك یك شما انتظار دارد گلوله‌ای شلیك نکنید مگر آنکه‌دشمنی بخاك افتد و سرنیزه‌ای فرو نیاورید مگر سینه‌ای از خصم سوراخ شود . از شما گوشی شنوا و دستی محکم میخواهم».

هرمان زمزمه کرد :

«گوشی شنوا و دستی محکم ؛ گوشی شنوا ودستی محکم» . دندان بهم فشرد و با گامهایی سنگین فلات رنگین را پیمود .

شفق پائیز بود . و هرمان آخرین نگاه خویش را بر اردوگاه لغزاند . از برابر کشتزارانی که دود از فراز آن ها برمیخاست ، روبرگرداند . این مکان ، از برای او یکسره تغییر یافته بود . لیکن هنگامی که فرمان عزیمت به مقصد جبهه صادر شد ، از ترك اینجادلگیر بود . هرمان این احساس تاسف را به رفقایش بازگو کرده بود . **بیلی** جواب داده بود :

ــ تنها تاسفی که میتونی حالا داشته باشی اینه که با دشمنت روبرو نیستی . ارتش جای احساسات نیست .

و دیگران نیز حالتی داشتند که نشان میداد این حرف را تائید میکنند .

هرمان با نوعی پوزشخواهی و آزردگی زمزمه کرده بود :

ــ بعضی اوقات احساساتی میشم ، اما طول نمیکشه .

به ساعتش نگاه کرد . کمتر از دوساعت به عزیمتشان مانده بود . گفت :

ــ یاالله ، وقتشه که حاضر شیم . بدنبالش دیگران نیز راه افتادند . هرمان آماده بود . پیرامون خود ، درظلمت شبانه ، جنب و جوشی تب آلوده احساس میکرد . وقتی کاملا دقیق شد ، توانست صف کامیون ها را که چون لکه های کدری در دل تاریکی جلوه میکردند ، تشخیص دهد .

شبی سرماآور بود . دستکش های چرمی اش را بدست کرد . آرام آرام به کامیون ها نزدیك شد و در کنار آنها لحظه‌ای ایستاد . در دوردست صدا های جاده بگوش میرسید . اندیشید : «عزیمت می‌کنیم»

بجانب کامیونی رفت و دید که انباشته از سربازان است . آرزوی سفری راحت و آسوده داشت و میخواست کامیون آنقدر جا داشته باشد که وی بتواند پاهایش را به راحتی دراز کند .

در واقع عضلاتش سخت کوفته بود . موتور صدا کرد و کامیون براه افتاد . نسیمی سرد گونه هایش را لمس میکرد . پیشانیش را مالید و دانه های عرق روی صورتش غلتید .

**هرمان** و رفقایش دریافتند که در خط اول جبهه، دیگر هیچ چیز بسادگی اردوگاه نیست، اینجا همه چیزباور نکردنی بود. شوق ظریف و ساده آنان که آنقدر رویش‌حساب کرد بودند، درطول این کش و واکش بطرزی غم‌انگیز کاستی یافته بود. و این شور و شوق باز هم تحلیل میرفت وضعیف تر میشد. زندگی در اردوگاه تا حد موجوداتی تنها و مجرد آنان را پائین کشیده بود و ازآنها جز گفتگوهائی ابتدایی و تقریبا وحشیانه چیزی نمایان نمیساخت.

آنان در پناهگاه شام محقر خویش را میخوردند. و دریادبود های خویش که هنوز از آسایش و احترام اردوگاه آکنده بود چیزی حس نمیکردند. سوت طویل وگوشخراشی برخاسته بود. خمپاره ای در نزدیکی آنان منفجر شده بود. جدار های پناهگاه میلرزید. **هرمان** در تاریکی غذایش را می خورد. طعم خاك میداد. شاید از آنرو که از دیوار ها ذرات خاك بدرون غذا ریخته بود. این تصور دلش را بهم میزد، ولی با سماجت هرچه تمامتر به بلعیدن غذا ادامه داد. زندگی چنین بود، یا حداقل تکه‌ای از زندگی درجبهه چنین بود. زوزهٔ خمپاره ها قطع شده بود. همقطار **هرمان** فرمان پیش روی را، با درنظر گرفتن دشمنی که در چند قدمی‌شان باز هم نزدیکتر میشد، دریافت کرد. آنان پیش می آمدند.

ناگهان شعله‌ای جبههٔ خصم را روشن کرد. روشنی گسترده تر شد و همه چیز را کاملا عیان کرد. توپهای‌دشمن استفراغ کشندهٔ خویش را آغاز کردند. «توپ ها سمت راستشان ... سمت چپشان ...»

**هرمان** بیاد آورد که این مطلب را جایی خوانده است. اندیشید:

«این اختراع‌شاعرانه‌ای‌نیست» **بیلی** کنارش‌ایستاده بود. دندان بهم سائید و گفت:

ــ اگه فقط اینها بدست من می‌افتادند، این بیشرف ها .. این .. این.

و گلوله‌ای ــ درمیان سینه‌اش ــ خاموشش کرد. میل‌انتقامجویانهٔ او را شکست. **هرمان** با شتاب زانو زد و سر برسینهٔ او نهاد. چیزی پیدا نبود. در یك روشنی دیگر، احساس کرد که چقدر مرگ غیرمنتظره است. شنید که صدای ضعیفی در گوشهایش زمزمه میکند:

«گلوله‌ای شلیك نکنید ، مگر دشمنی را به خاك بیندازد .»

برخاست وبه جانب معرکه دوید .

درهمه اطراف او ، آسمان تاریك ، پراز روزنه های بیشمار ستارگان ، تا بی پایانی گسترده میشد . زمین نیز تقریبا بهمان بی پایانی مینمود ؛ زمینی که براثر خمپاره ها شخم شده بود و **هرمان** برآن مــــی خزید . لحظه به لحظه خمپاره ها فضا و سپس زمین را می شکافتند . دهانهٔ توپها برق میزد . غریو انفجار برمیخاست ودراین هیاهو ناله ها و بانگهایی ناامیدانه موج میزد . هردو زانوی هرمان‌تااستخوان سوراخ شده بود . ولی او باکش نبود . مسلسل چی هــای دشمن در سی متری او بودند . درحال خزیدن بیشتر بآنان نزدیك شد .

اینك در تیرگی انبوه و متراکم میتوانست آنان را هدف قرار دهد . نارنجکی بدست داشت . ناگهان .. روشنی تازه‌ای برافروخت . همه چیز روشن شد و دشمن آتش را بطرف او گرفت . باران گلوله بارید . در همین لحظه نیزگروه مسلسل چی ها بهوا جستند . نارنجك بهدف رسیده بود . سرمایی شگرف و غریب بدنش را فراگرفت . با خرسندی گفت . «عجب شگردی !» و مکثی کرد تا نفس تازه کند . کمی بعد ، خواست راه بیفتد ، چند گامی برداشت ، خم شد و به ته یك حفره که خمپاره ها ایجاد کرده بودند غلتید .

سنگین و کند فرو افتاد و صورتش روی گل ماند . حس کرد که در د عظیمی در زانوانش می خلد . یحتمل کــه شکسته بود . فریادی را که از گلویش برمیخاست بلعید . زانوهایش را فشرد تاشاید کمی دردرا تسکین بدهد . دستش خیس شد ، از زانوانش خون میریخت . به آرامی برجدار حفره تکیه کرد و سپس همچون خزه‌ای از خاك نمناك فـــرو غلتید . کف پلیدی دهانش را پر کرد . همه چیز دورسرش می چرخید .

هنگامیکه بخود آمد صبح بود . همچنان که چشم میگشود به زانوانش اندیشید . حال بدی داشت . سعی کرد آنها را بلند کند . ولی فقط بزحمت توانست ساقهایش را تکان بدهد . میل داشت از شدت ناامیدی بگرید . اندیشید : «دیروز .. فقط دیروز ..» با نگاه دنبال تفنگش گشت . نــوك سرنیزه‌ای دربالای سرش ، بالای حفره نمایان بود .

درلحظه‌ایکه سرنگون شده بود . تفنگش در کنار حفره مانده بود . در چند سانتیمتری دست دراز شده‌اش قرار داشت . اگر میتوانست‌خودش را بدان برساند ! کوشید کولهٔ آذوقه را بگشاید . میخواست چیزی بخورد . ولی در همان حرکت اول متوقف شد . شنید که صدایی قوی‌وکشدار نزدیك میشود .. نزدیك میشود ..

چند لحظه بعد ، دربالای حفره صورتی پدیدارشد. **هرمان** کلاه خود او را دید و دریافت که از دشمنان است. آشکارا کوشید تفنگش را بردارد . درد زانو ها را فراموش کرده بود و دراین تلاش آخری با فریاد ترحم انگیز به ته حفره پرتاب شد .

درآن حالت ضعف دید که رخسارهٔ پریشانی روی‌او خم شد . چهرهٔ کسی بود که او را از بالای سوراخ نگاه کرده بود . دید و به خاطر آورد . دشمن قمقمهٔ آبی را بطرف اودراز کرد . **هرمان** با گیجی او را نگاه میکرد . مردی که لباس دشمن داشت گفت :

ــ بله برادر . و با ملایمت سراورا بلند کرد .

**هرمان** به زانوانش نگریست . زانو ها با زبردستی خاصی درپارچه پیچیده شده بود . مرد پرسید :

ــ خیلی درد می‌کشی برادر ؟

**هرمان** به زحمت میتوانست باور کند که این حرف یك دشمن است . خیلی سعی کرد خشن باشد ، ولی‌چشمانش میسوخت و از اشك پر میشد . هرمان پرسید :

ــ چطور ممکن است ؟

ــ تقریبا ، میتونی بمن بگی بخش پزشکی تون کجاست ؟

هرمان اندیشید که پسرك مسخره‌اش می‌کند وبا نوعی عصبانیت گفت :

ــ خودت بهتر میدونی چه بلائی سرت می آد اگه...

دشمن خندان گفت :

ــ بله ، میگیرنم ، یا شاید بکشن ، ولی من «شگرد»م را میزنم .

هرمان حس کرد که این کلمه را خودش بکار برده . بیاد دیروز افتاد و شرمگین شد .

مرد با حالتی مصمم کلاهش را برداشت ، آن راروی نوك تفنگ گذاشت و بهوا بلند کرد .

چند دقیقه انتظار کشید ، سپس تفنگ را پائین آورد . بزمین برتش کرد . کلاهش را بسر گذاشت و در زیر بالاپوش ، کمرش را محکم کرد . با ملایمت پرسید :

ــ حالا برادر ، بگو بخش پزشکی‌تـــون کجاست ؟

**هرمان** با تعجب پرسید :

ــ چکار میخواهی بکنی ؟

مرد ، خندان گفت :

ــ فقط بگو ، دیگه خودم میدانم .

ــ علامت کلیسای شمالی را پیدا کن ، بیمارستان ما کنار کلیساست .

مرد با احتیاط زیادی بلند شد و نگاهی کنجکاوانه به اطراف او انداخت . لازم بود چند دقیقه‌ای گشت تا آن علامت را پیدا کرد . بله ، آنجا بود . با مسافت کمی درمیان خطوط جبهۀ دشمن بچشم میخورد .

نزدیك **هرمان** زانو زد .

ــ شاید کمی درد بکشی ، ولی چارۀ دیگری نیست .

**هرمان** را براحتی بلند کرد و کنار حفره گذاشت. سپس خودش بیرون جست و کنار **هرمان دراز کشید** .

ــ حالا به پشت من بچسب و همان جا دراز بکش .

آرام آرام ، مرد که سنگینی **هرمان** نیز روی پشتش بود بطرف کلیسای دور شروع به خزیدن کرد .

مدت زیادی جلو خزید . زانو ها و دستها وصورتش سخت مجروح شد . **هرمان** نیز درد داشت ، ولی همچنان‌که درساحل گورستان ، به کلیسا میرسید خوشحال بود . آن وقت بآرامی روی زمین غلتید .

*

مرد که با همه خون ریزی و خستگی و با آن زمین گل آلود او را به آنجا رسانده بود ، نشسته بود . **هرمان** میل داشت بداند که آیا او فرشته نیست . ولی درد بار دیگرعود کرده بود و تنظیف اطراف زانویش از خون قرمز شده بود. سعی کرد با تبسمی جواب بدهد ، ولی دردی بیرحم و تحمل شکن او را بهم پیچانده و بیهوش کرد ...

وقتی بخود آمد ، دراطراف خویش چند مرد را مشاهده کرد . چیزی بیادش نمیآمد . بزحمت سعی کـــرد خاطرات خودش را منظم کند . ناگهان پرسید :

ــ پسره کجاست ؟

ـ کارت نباشد ، چیزی نیست . خوشبختانه درست سر وقتش رسیدند و حسابش را کف دستش گذاشتند . چه ناکسی بود ! با همچه وصفی تاکنار بیمارستان آمده بود !.

هرمان احساس کرد کاملا خسته است . نگاهش را برگرداند ، میخواست بگرید ولی گریه نکرد .

چشمانش روی علامت کلیسا خیره شد ، که در زیر خورشید میدرخشید .

**ترجمهٔ : م ـ ع . سپانلو**

# کونک در کنار دریا

**اثر ــ آرنولد زویگ**

کونگ درهمانحـــال‌که جست وخیزکنان درساحــل سیدوید برای نخستین بار چشمش به‌دریا افتاد که همچون کمان سفید رنگی در طول ساحل خلیج گسترده بود . با شور فوق‌العاده‌ای بنای پارس کردن را گذاشت . بارها و بارها خیزاب‌های سفید وآبی بسوی او تاختند ولی هربار او از پریدن در آنها منع میشد . واین برای آن سگ کوچك قهوه‌ای رنگ فرمانی ظالمانه بود . گرچه خدای کوچکش ، ویلی ، نمی‌خواست بگذارد ولی حیوان بهرترتیب‌که بود توانست‌خود را از چنگ وی خلاص کند وبا سرعت هرچه بیشتر روی شنهای ساحلی که هنوز از اثر مد دریا نمناك بود بدود و ویلی را با فریاد های شوق آمیز بدنبال خود بکشاند .

مهندس گرول ، پدر ویلی ، که آرام آرام از پی آندو قدم میزد ناگهان متوجه شد که سگ و صاحب آفتاب سوخته هشت ساله‌اش در میان صندلیهای پلاژ توجه عده زیادی را بخود جلب کرده‌اند و در انتهای ردیف صندلیها ، آنجا که آسمان رنگ میباخت وبه نهایت می‌پیوست ــ حال آنکه در بالای سرآسمان آبیرنگ بود و برهمه این شهریان وبازیهای شلن نیرو و استراحت و شادی می‌پراکند ــ کشمکشی در گرفته است .

ویلی باریك اندام ومغرور در حالیکه ریسمان سگش را در دست داشت آنجا ایستاده بود . مهندس گرول بسرعت خودرا بآنجا رسانید . مردم در لباس شنا همه بهم شبیهند و طبقه وموقعیت اجتماعیشان قابل تمیز نیست . دراین حال سرها بهترصاحبانشان رامعرفی مینمایند.گرچه بدنهائیکه این سرها را حمل میکرد هنوز پس‌از یك زمستان محبوس بودن در ظلمت لباسهای سنگین رنگ پریده و شل بودند وباین آزادی خو نگرفته بودند .
مردی تنومند در زیر چادر راه راه نارنجی باترکهای آبیرنگ بجلو خم شده بود وسیگاری در دست داشت .
وی بآرامی از گرول پرسید : «این سگ مال شماست ؟»
دختر کوچکی که در حدود ده سال داشت بااو بود . دختر لب زیرین خودرا گاز میگرفت وبرق تنفری نسبت به کودك وسگش درمیان پلکهای باریك واشك‌آلودش میدرخشید.
گرول با صدای مطبوع خود که بنظر میرسید از عمق سینه‌اش برمی‌آید پاسخ داد : «نه . سگ مال آن پسر بچه‌است ، ولی خود پسر بچه یقینا مال من‌است . »
مرد باصدای آرام به سخنش ادامه داده گفت : «میدانید که در اینجا آزاد گذاردن سگها غدغن است . این سگ دختر مرا کمی ترسانیده است نهرهایش را خراب کرده وحالا هم روی بیلش ایستاده . »
گرول خنده کنان گفت : «ویلی ، سگ را بکش کنار.» آنگاه رو به مرد تنومند کرده گفت : «حق با شماست ، آقا . ولی سگ بندش را پاره کرده بوده واز همه اینها گذشته ، حالا اتفاق مهمی که نیفتاده . »
ویلی سگ را عقب کشید وبیل کوچك را برداشت وبا تعظیم کوتاهی بسوی آنها نگهداشت . سومین نفر این دسته ، زن ظریف‌اندام زیبائی بود که در عقب چادر نشسته بود . گرول با خود اندیشید که این زن جوانتر از آن است که مادر دخترك باشد ونیز جذابتر از آن است که پرستار او باشد . باخود گفت ، با آن ابروان بورش ایرلندی بنظر میرسد.
هیچکس بیل را از دست ویلی نگرفت واو با اخم آنرا پیش پای دخترك در شن فروبرد .
گرول لبخند زنان گفت : «فکر میکنم حالا خسارت

شما جبران شده باشد . مخصوصا در یکچنین روز آفتابی و زیبائی!» آنگاه روی زمین درازکشید ودرحالی‌که آرنجهایش روی ماسه ها وصورتش روی دستانش قرار داشت نگاهی به آن دسته سه نفرئ دشمن خو افکند . ویلی بسیار مودبانه رفتار کرده بود . چقدر او در کنار سگش کونگ زیبا بنظر میرسید . سگ که پیدا بود حاضر نیست باین زودی باآن سه نفر آشتی کند بآرامی غرید و موهای گردنش سیخ سیخ شد . لحظه‌ای بعد او نیز بزمین نشست .

دخترك ناگهان با لحن مصممی گفت : «پاپا ، من میخواهم سگ اورا بکشم . خیلی مرا ترساند . » در اینموقع گرول متوجه دستبند گرانبهای دخترك شد که در سه رشته بشکل ماری ساخته شده بود . باخود گفت این اشخاص احتیاج به یك درس آموزنده دارند ومن این درس را بآنها خواهم آموخت . آنگاه باسر اشاره مطمئن کننده‌ای به‌پسرش ویلی‌که با غیظ سگ را بخود نزدیکتر میساخت نمود.

بنظر میرسید که بزرگترهای آندخترك میدانستند که باید فرمان اورا اجرا کنند . ازاینرو گرول منتظر نتیجه این گفتگوی دلپذیر ماند . در هرحال ، اگر این آقا باآن سیگار زیبایش شجاعت لازم را برای تنبیه دخترك نداشت گرول حاضر بود بجای اواین‌کار را انجام بدهد ظاهرا این دختردردانه عادت برعایت نظم خاصی نکرده بود .

ویلی در حالیکه مشتانش را گره کرده بود در پاسخ دخترك گفت : «هیچکس نمیتواند سگ مرا بکشد . » لکن دخترك بی‌آنکه حتی اورا لایق نگاهی هم بداند حرف خودرا ادامه داد .

«پاپا ، سك را از اینها بخر . بیا ، اینهم دسته چك من . «حقیقتا هم دفترچه نازك و قلم خودنویس سر طلائی زیبائی را از کیف زیپ‌داری در داخل چادر بیرون آورد .

«پاپا ، اگر نخری سرناهار یك بشقاب سوپ را از سر میز پرت میکنم بیرون . میدانی که هر حرفی بزنم عمل میکنم .»

آهسته صحبت میکرد و رنگ چهره‌اش در زیر پوست آفتاب سوخته‌اش مانند گچ سفید شده بود . چشمان آبی‌اش‌که دریاسایه سبزرنگی برآن‌افکنده بود برق میزد .

مرد تنومند گفت : «این سگ را ده پوند میخرم .»

« سگ مال من نیست . شما باید با پسرم معامله کنید . سگ را او تربیت کرده . »

« من با بچه ها معامله نمیکنم . پانزده پوند پیشنهاد میکنم . برای یك سگ معمولی این پول خوبیست . »

گرول اندیشیدکه برای آزمایش‌پسرش این فرصت خوبی است . « ویلی ، این آقا پانزده پوند میدهد که کونگ‌را بکشد . تو با این پول میتوانی دوچرخه‌ای را که از سال پیش تا حالا میخواسته‌ای خریداری کنی . من تامدتی طولانی نمی‌توانم برای تو دوچرخه بخرم . پول ندارم . »

ویلی نگاهی به پدرش افکند . متعجب بود که آیا این حرفها را جدی میگوید . لیکن در صورت آشنای پدر هیچ نشانه‌ای از شوخی ندید . در پاسخ بازویش را بدور گردن سگ انداخت و برروی پدر لبخند زده گفت :

« بابا . من سگم را بتو نمیفروشم . »

مرد تنومند که هنوز پوست بدنش آفتاب نخورده و پریده رنگ بود بسوی گرول برگشت . ظاهرا این گفتگو توجهش را جلب نموده بود . «اورا قانع کنید . بیست پوند میدهم . »

گرول‌مجددا بپسرش گفت : «ویلی ، با این پول میتوانی علاوه بردوچرخه آن قایق کوچکی را هم که امروز صبح‌آنهمه تحسین‌کردی‌خریداری‌کنی. یعنی یك قایق‌سبزرنگ با دوپارو برای آب ویك دوچرخه چراغ ودینام دار با لاستیك‌های نو برای خشکی داشته باشی . شاید حتی بازهم آنقدر پول باقی بماند که بتوانی یك ساعت بخری . فقط کافیست که تو ریسمان این سگ پیررا بدست این آقا بدهی . »

ویلی با لحن تحقیر آمیزی گفت : «اگر من ده قدم از اینجا دور بشوم کونگ از دست آنها فرار میکند وخودش‌را بمن میرساند . »

برای نخستین بار زن جوان فوق‌العاده زیبا بحرف آمد وباصدای صاف و شیرین و در عین حال تمسخر آمیزی گفت : «گمان نمیکنم بتواند . » گرول اندیشید چه موجود ظریف وزیبائی . زن هفت تیر کوچك نقره کاری شده‌ای از کیف دستی‌اش بیرون کشید وافزود : «این نخواهد گذاشت که زیاد از اینجا دور شود . »

گرول با خود گفت . چه کار احمقانه‌ای کرد وسپس

بصدای بلند افزود : «می‌بینیـــد آقا . سگ کاملا تربیت شده‌ای است . »

«میدانم .»

دخترك گفت : «پاپا ، پنجاه پوند بده و غائله را ختم کن . »

گرول تکرار کرد : «پنجاه پوند.» وصدایش اندکی لرزید . بااین پول خرج سفرمان در خواهدآمد واگر اختیار آن در دست من بود مادرش را هم برای تجدید قوا بآسایشگاه میفرستادم . آخر هزینه آسایشگاه خیلی گران است و ما استطاعت پرداخت آنرا نداریم . «ویلی ، پنجاه پوند ! با آن میتوانی دوچرخه ، ساعت ، چادر ــ آن چادر قهوه‌ای رنگ منگوله داررا بیاد داری ــ بخری وبازهم پول برایت میماند تا بمادرت کمك کنی واورا بآسایشگاه بفرستی . پیش خودت مجسم کن . همه اینها فقط در مقابل دست کشیدن از یك‌سگ. بعدها ما باز میتوانیم بانجمن حمایت حیوانات برویم وباسه شلینگ یك کونگ دیگر بخریم . »

ویلی بآرامی گفت : «ولی فقط یك کونگ وجود دارد ومن اورا نخواهم فروخت . »

دخترك گفت « پاپاصدپوند پیشنهادکن . من میخواهم این سگ را بکشم . من‌نمیتوانم اینهمه گستاخی را تحمل کنم.»

مرد برای یك لحظه تردید کرد و سپس باصدای گرفته‌ای‌گفت : «آقا ، صد پوند میدهم . ظاهرا شما دروضعی نیستید که بتوانید ازاین ثروت کوچك صرفنظر کنید . »

«حق با شماست . آقا . » گرول پس از گفتن این جواب روبه ویلی نموده گفت «پسرم ، » وبالحن جدی ادامه داد «این یکصد پوند اگر بجای مطمئنی سپرده شود درعرض ده سال هزینه تحصیلات دانشگاهی آینده ترا تامین خواهد کرد . یا اگر دلت بخواهد میتوانی اتومبیل کوچکی برای خودت بخری وباآن بمدرسه بروی . ببین آنوقت بچه‌های دیگر چطور دهنشان از تعجب باز خواهد ماند . علاوه براین میتوانی مادرت راهم برای خرید به بازار برسانی . این مبلغ پول زیادی است. یك صد پوند فقط برای یك سگ.»

ویلی که از لحن جدی پدر وحشتزده شده بود طوری چهره‌اش را درهم کشید که گفتی میخواهد گریه کند . از همه اینها گذشته ، او پسر بچه هشت ساله‌ای بیش نبود که اینك

با اصرار از او میخواستند تا سگ عزیزش را بدشمن تسلیم کند . »

«ولی من کونگ را دوست دارم واوهم مرا دوست دارد . «از صدایش پیدا بود که میکوشد از ترکیدن بغضش جلوگیری کند . »

«من نمی‌خواهم اورا بدست اینها بدهم . »

مرد گفت « یك‌صد پوند ! متقاعدش کنید ، آقا . در غیراین صورت دخترم زندگی مرا سیاه میکند » . آنگاه آهی کشید وافزود «شما نمی‌دانید که این خانم کوچولو چه جنجالی میتواند براه بیندازد . »

گرول با خود اندیشید . اگر این خانم کوچولو دختر من بود چنان درسی باو میآموختم که برگونه های لطیفش اثر خوبی بگذارد . نگاهی بصورت پسر خرد سالش افکند وبعد در حالیکه باخشونت چشم در چشم دخترك دوخته بود باصدای صاف وآرامی گفت «خوب ، فکر میکنم دیگر کافی باشد . »

وناگهان حادثه شگفت آوری اتفاق افتاد . دخترك شروع بخندیدن کرد . پیدا بود که‌این مرد بلند قد پوست قهوه‌ای مطبوع طبعش واقع شده و نیز خشونت این فکر که کسی جرات کند اورا ، خانم کوچولورا ، بعلت یکی از هوس هایش سیلی بزند سخت وی را مجذوب ساخته بود .

« بسیار خوب ، پاپا . این پسر خیلی خوب رفتار کرد . ماهم حالا دسته چکمان را بجای خودش برمیگردانیم ؛ لابد پاپا تو میدانستی‌که این‌ها همه شوخی بود. »

مرد تنومند لبخندی زد وگفت: «البته‌که میدانستم» وافزود «اصولا دریکچنین روز زیبائی باید شوخی وتفریح کرد . »

شوخی ! گرول حرفشان را باور نکرد . درباره آدمها خیلی چیزها میدانست .

ویلی نفس راحتی کشید و ببهانه پاك کردن بینی اشکهایش را پاك کرد . آنگاه خودرا روی شنها کنار کونگ برزمین انداخت و سگ را بروی سینه آورد وشروع به‌کشتی گرفتن باав کرد . دستهای پشمالو و قهوه‌ای رنگ سگ کوچك با دستهای باریك و آفتاب سوخته پسرك بطرز سرور آمیزی درهم آمیخت .

لیکن گرول در حالیکه باندکی اکراه سیگاری ازآن آقای ناشناس میپذیرفت بخاموشی چشم به دریای سبز و آبیرنگی دوخت که در برابرش گسترده بود وبه موجهای پارچه ابریشمینی میٌمانست که در مقابل روشنائی زیادی قرارگرفته باشد وبا خود اندیشید: «وای بحال مردم بیچیز!»

«اگر این پیشنهاد دو سال پیش بما شده بود ، هنگامی‌که هنوز اختراعم راکامل نکرده بودم ودریك آپارتمان تاريك ومرطوب‌زندگی می‌کردیم، هنگامی‌که فقط درعالم خیال به خانه کوچکی که اکنون داریم میاندیشیدیم در آنصورت مسلما نتیجه این کشمکش که برسر عشق ووفاداری وشجاعت وگذشت درروح يك حیوان ويك‌کودك درگرفته بود چیـزی غیراز این میشد . اینك که صحبت از مسائل مادی بمیان آمد باید قبول کرد که انسان برای آنکه بتواند صاحب فضائل انسانی باشد باید تا حدی تامین اقتصادی داشته باشد . بدون آن نمیتوان از کسی انتظار داشت که در مقابل پیشامدهائی از این قبیل ، مانند من وویلی عمل کند . و مخصوصا در این محیطی‌که سراسر مملو ازوسوسه های فریبنده است همه‌کس سزاوار داشتن این اندازه تامین هست . »

دخترك بیل بدست پای ظریف وبرهنه‌اش‌را روی شنهای خارج چادر نهاد وبطرف ویلی فریاد زد : «بیا بمن‌کمك کن تا نهرهای تازه‌ای بکنیم. «ولی چشمانش‌گرول را دعـوت میکرد ، زیرا همه کوشش وی آن بود که نظر اورا بسوی خود جلب کند .

سپس به نهرهای خراب شده اشاره کرد ودر حالیکه سرش را بالا میانداخت کونگ را که بنفس زنان روی زمین در زیر آفتاب گرم دراز کشیده بود نشان داد وبا فریاد مسرت آلودی گفت : «تا آنجا که بمن مربوط است او میتواند همه‌اش را دوباره خراب کند .»

سوت کشتی بخاری کوچکی که بسوی خلیج می‌آمد از سمت اسکله برخاست .

**ترجمه : عبداله آزادیان**

از: فرریرا دکاسترو

Ferreyra décastro

# حامی دریانوردان

صومعهٔ سفید و ظریفی که بپاس احترام حامی‌دریانوردان دربالای تپه‌ای ساخته شده بود از خیلی دور نمایان بود . هنگامیکه دریای طوفانی قایق کوچك دریانوردان را چون تخته‌پاره‌ای بهرسو پرتاب میکرد آنها امیدشان را نه بهشعلهٔ لرزان چراغ دریائی بلکه بخصوص به‌این صومعه می‌بستند و دعایشان را نیاز آن میکردند . بالارفتن ازشیب بسیارتند وسنگی این صومعه آسان نبود ؛ بنابراین بندرت کسی درآنجا دیده میشد . فقطسالی یکبار، آنهم درموقع عید ، مردم زیادی درآنجا گرد میآمدند ، موزیك مینواختند و بساط آتش‌بازی راه میانداختند . این گوشهٔ تنها و دور افتاده و چشم‌انداز وسیع آن که تا پهنه‌های دور ادامه میافت مرا جلب کرده بود و بدون احساس خستگی از تپه بالا میرفتم. . (در راه‌پیمائی کتاب بیش‌از چوبدستی بانسان کمك میکند) بهمین‌سبب من همیشه باکتابی زیربغل راه میافتادم . هنگامیکه پاهایم دیگر از فرمانم اطاعت نمینمودند می‌نشستم و کتاب میخواندم و بالای سرم پرندگان درمیان شاخ وبرگهای انبوه‌درختان

تناور آواز میخواندند . اگر کتاب بامن نمیبود ، ناچار بدون استراحت کافی خیلی‌زودبراه میافتادم . مگر نه‌اینست که انسان همیشه مشتاق جلورفتن‌است، فرق نمیکند چه باهواپیما باشد چه باقطار و یا روی دوپای خود راه‌پیمائی نماید ، حتی اگرهم کاری درجائیکه بآنجا عازم است نداشته باشد . ولـی وقتیکه انسان کتابی در دسترس داشته باشد وضع دیگری پیش میآید . یك زمان جالب انسان را بیش از آغوش یکزن جلب میکند ؛ شاید فقط آخـر فصل‌ها و یا سربخشها بتواند ازمطالعه دست‌بردارد. درهمین مدت پاهای او استراحت نموده تجدید نیرو میکند .

در آنروز نزدیك غروب مدتی مدید به پهنهٔ پایان ناپذیر دریا که آرام و بی‌آشوب بنظر میرسید نگاه کردم . شبح شفاف بادبانها در افق‌دیده میشدند. پائین‌تر، دشت پهناوری‌که تقریبا پای انسانی بدان نرسیـده بود، گسترده بود. در سمت راست در زمینه سبزفام جنگل کاج ویلاهای تازه، درخشان و مجللی اینجا و آنجا سر درآورده بودند . ولی در سمت مقابل کلبه‌های ماهیگیران ، مثل یك جزیره ، درکنار هم توده شده بسیارفرتوت وسیاه بنظر میرسیدند آنگونه‌که آدم تصور میکرد این خانه‌ها را اولیـن ساحل‌نشینان این منطقه بنا کرده‌اند . آنجا ، یعنی جائیکه مردم غرق‌درعرق زحمت میکشیدند و داس مرگ‌سایبان دائمی سرشان بود، زمان بنحوخستگی ناپذیری بجلو میدوید ، ولی آنجائیکه مردم در سایه جنگل کاج‌باآسودگی استراحت میکردند ، زمان بکندی میگذشت .

چشم از زمین ، آسمان ودریا برگرفتم و طبق عادت آماده مطالعه شدم . ولی بمحض اینکه کتاب را گشودم ناگهان سروصدائی ازداخل‌صومعه بگوشم رسید ؛ باتعجب سربرگرداندم ودیدم که در صومعه باز است . چنین اتفاقی هیچگاه دراین مکان‌پیش نمیآمد. تاکنون همیشه سکوتی‌نفوذناپذیر، بایك‌جدائی آرامش‌بخش از همهٔ دنیا، انگار کـه در عزلتگاه یك معتکف باشم ، دراین گوشه یارمن بود. بااین‌وجود صدا قطع‌نشد. صدای قدمهای کسی بگوش رسید و شخصی در آستانه صومعه ظاهر شد . چند تکه ازاشیاء مقدس ــ زورقچه‌های مومی وچند تخته که رویشان بشکل ساده لوحانه‌ای نقاشی شده بود ــ در دست داشت . با دیدن من ایستاد . حالت نارضایتی‌در چهرهٔ او اول بآشفتگی و بعد به لاقیدی تبدیل شد. بالاخره از آستانهٔ در گذشت و بطرف من پیش آمد . تپه در پشت صومعه تقریبا عمودی سرازیر میشد ؛ در پائین پرتگاهی دهان‌گشوده بود و در ته آن بوته‌های انبوهـی روئیده بود. برای حفظ امنیت عابرین دیوار کوتاهی بدور صومعه کشیده بودند. در سمت داخلی دیوار، یك نیمکت نیمدایره‌کار گذاشته شده بود . مرد در جلو این نیمکت ودر پنج‌قدمی من ایستاد. من عصبانی ازاین مهمان ناخوانده مجددا میخواستم سرم را باکتاب مشغول‌کنم ؛ ولی او ناگهـان

شروع بصحبت کرد :

ــ شما فکر میکنید که من دزد هستم ... اینطور نیست ؟

واقعا هم لحظه‌ای قبل من این فکر را کرده بودم . حتی پیش‌خود برانداز کردم که کدامیك ازما قویتر است و باین نتیجه رسیده بودم که در صورت گلاویز شدن قطعا او پیروز خواهد شد . نه برای اینکه او ازمن جوانتر بود ، نه ، بهیچوجه اینطور نبود . او پنجاه سال را شیرین داشت، ولی من‌هنوز سی‌سالم تمام نبود . بااین‌وجود او از من استخواندارتــر و عضلانی‌تر بود و دستهایش بهیچوجه بدستهای من ،که فقط بدرد ورق‌زدن کتابها میخورد ، شبیه نبودند . چشمانش احتیاجی بعینك نداشتنــد ، در صورتیکه من بدون عینك نمیتوانستم قدم از قدم بردارم ، حتی اگر پای جان درمیان میبود . این مرد به ولگردی میمانست که عادت کرده باشد در لباس پر گردو خاك و با چوبدستی در جاده‌ها پرسه بزنند وباستقبـال ماجراهای خطرناك بشتابد . چند لحظه‌ای تامل کردم ولی او بدون اینکه منتظر جواب من شود گفت :

ــ نه ، من دزد نیستم . اینها ــ باشیاء مقدس اشاره‌کرد و ادامه داد : ــ اینها مال خودم هستند گرچه من شایستگی آنها را ندارم.

من که کاملا ناراحت شده بودم نمیدانستم چه حرفی در جواب او بگویم ولی او مجددا بمن رو کرده گفت :

ــ شما یقیناً اهل اینجا نیستید ؟ لابد میخواهید تابستانی را در کنار دریا بگذرانید ؟

ــ بله .

ــ کاملا معلوم است . ساکنان اینجا وقت آمدن به اینجا و کتابخواندن را ندارند . آنها کارشان از سرشان هم زیادی است.

نفهمیدم که این حرف را از سر سرزنش زد ویا اینکه بطور ساده میخواست بصیرت خودرا بمن بنمایاند . چشمانش با حرارت چهرهٔ مرا کاویدند . من در حالت نگاه او حتی لطفی هم احساس نمودم ، ولی حالت چشمان او مجددا خود خواهی مرا تحت فشار گرفت .

ــ فکر کنید که در خانهٔ خود هستید . من بزودی خواهم رفت. واهمه‌ای هم نداشته باشید . من بکسی بدی نمیکنم . البته هر کسی میتواند بدیگران بدی کند . من هم زمانی مرتکب عمل بسیار بدی شدم ، اما این موضوع مربوط بزمانهای خیلی دور است ...... ــ وبعد باصدای گنگی تکرار کرد : ــ بله ، زمانهای خیلی دور .

من بسردی تذکر دادم : ــ حتی فکر ترس را هم نمیکنم . ــ ولی بااین وجود ضربان قلبم داشت بالا میرفت . کتاب را گشودم و وانمود کردم که گویا میخواهم بخوانم .

مرد ساکت شد . روی نیمکت خم شد ، زورقچه های مومی را

شکست ، بته دره وبمیان بوته زارهای انبوه پرتاب کرد . سپس با لبخند لطیفی که معمولا در نزد اشخاصی یافت میشود که ببازیچه‌ای ترد و ظریف نگاه میکنند ، تکهٔ شکستهٔ دکلی را که پرچم کوچکی داشت در دستهایش چرخاند و بجای دکمهٔ لباسش آویزان نمود . بعد سنگی برداشت و بکمك آن شروع بشکستن ورقه‌های چوبی کرد . روی این تخته‌ها زورق های کوچك ماهیگیری در حال کشمکش با طغیان خشمگین تصویر شده بودند. این تخته‌ها با تاریخهائی مشخص شده بودند که بعضی‌ها زمانهای خیلی دوری را نشان میدادند روی آنها زیرنویس های کج ومعوجی ، که‌پراز اشتباه بود ، بمنظور قدردانی از نجات فلان زورق نوشته شده بود . مرد بادقت زیر نویس ها را میخواند وبعد تخته‌ها را میشکست وبدنبال تکـه پاره های زورقهای مومی بته‌دره پرتاب میکرد ودر ضمن میگفت :

ــ من هیچگاه کسی را نجات نداده‌ام ، هیچکس را . خیلی دلم میخواست که اینکار را میکردم ، ولی قدرت کافی نداشتم . اگر کسی هم از هلاکت نجات یافته است فقط در نتیجه یك تصادف میمون بوده‌است .

برخاست وبجانب صومعه رفت . من تصمیم گرفتم یواشکی جیم شوم . بنظر میرسید لحظهٔ مناسبی است . مرد ناآشنا البته مرا آدم ترسوئی بحساب میآورد ؛ ولی واقعاً این امر چه‌اهمیتی برای من داشت . خود را چنین قانع میکردم : «من بدنبال آرامش میگردم ، ولی در اینجا نشانی هم که از آن نیست » .

اما قبل از آنکه تصمیم قطعی بفرار بگیرم او دوباره در میان دو لنگهٔ در ظاهر شد . این‌بار نمونه هائی از سر ، بالا تنه ، دست‌ها وپاهائی که از موم ساخته شده بودند در دست داشت . یا بعلت اینکه حوصلهٔ وررفتن باین اشکال مومی را نداشت ویا از ترسی که زائیدهٔ خرافات بود جرات نکرد این شبیه های هیکل انسانی را خرد کند ؛ معذلك به پرتگاه نزدیك شد وبازهم بار خودرا بژرفنای دره پرتاب نمود . سپس بتماشای دریا مشغول شد ، همانکاری را که قبل از سررسیدن او میکردم .

بعد رویش را بجانب من برگرداند وپرسید : ــ شما از اینجا خوشتان میآید ؟

جواب دادم : ــ خیلی . ، چشم‌انداز سحرانگیزی است .

او چشمانش را بآرامی باطراف دریا وزمین چرخاند و آهسته گفت ــ بله ، بدنیست . البته میتوانست خیلی بهتر ازاین هم باشد . ولی ، خوب ، حالا هم بدك نیست ..... رومی ها هم شیفتهٔ این سواحـــل بودند . هیچکس غیراز من نمیداند که‌گورستان رومی‌ها در همین مکان بوده‌است. در همین جا ، قبل از ورود بحیاط ، اگر کمی زمین را بکنی ببقایای مردابهای آنان برخورد خواهی کرد . اینجا بندرگاه کوچکی بوده‌است . با گذشت زمان در رسوب دریا فرو رفته .

آگاهی او واینکه افکار خودرا بدقت بیان میکرد مرا متعجب ساخت . مایل بودم مفصلتر از او سؤال کنم ، ولی او پشتش را بمن کرد ومجددا مجذوب افق‌های دوردست شد .

بعد ناگهان شروع بصحبت کرد و گفت : ــ در واقع اگر بتمام چیزهائیکه مارا احاطه کرده‌اند بدقت‌بنگریم : به‌آسمان، زمین ودریا وتعمق کنیم که چقدر موجودات زنده در عالم ، در تمام این سیاره‌ای که بنحو تعجب انگیزی متناسب وزیباست ، وجود دارد بی‌اراده بنظر میرسد که در مقابل ما معجزه‌ای تکوین یافته‌است ، نیست ؟ شما هنگامیکه مثلا دربارهٔ ساکنان قلمرو زیر دریاها فکر میکنید دچار چنین احساسی نمیشوید ؟

ــ چرا ؟ دنیای روئیدنی‌ها و حیوانات بنحو شگفت انگیزی متنوع است ........

او با بیحوصلگی حرف مرا برید و گفت :

ــ میدانم ؛ همهٔ‌مردم دراین باره‌عقیدهٔ مشابهی‌دارند. بیمقدارترین حشره‌ای که ممکن است غفلتاً در زیر پاله شود انسان را دربارهٔ اسرار آفرینش بتفکر وامیدارد ؛ آنگاه فکر ما در جستجوی حل این معما در لابیرنت پیچ‌وپیچی سردرگم میشود . ــ ناگهان از من پرسید :ــ شما کیستید ؟ شغلتان چیست ؟

ظاهراً از جواب من خوشش آمد . زیرا گفت :

ــ آه ، اینطور ؟ عالی‌است ! پس شما میتوانید خوب بفهمید .... آیا بعقیدهٔ شما تصوری نیرومند ویا فکری ، که قدرت تفکر انسانی بهیچوجه باآن قابل قیاس نیست ، جهان را خلق کرده‌است ؟

اعتراف کردم : ــ گاهی چنین افکاری بکلهٔ من خطور میکند .

او ناگهان فریاد زد : ــ باید هم همینطور باشد . همینطور هم باید باشد . ولی شما اشتباه میکنید یا لااقل در نیمه راه اشتباه هستید .

نزدیکتر شد . من نشستم ؛ اما همانطور ایستاده باقی ماند ؛ باین سبب من مجبور بودم که اورا از پائین ببالا نگاه کنم . در حالیکه هرلحظه بیم داشتم که همین الان‌بروی من خواهد پرید .

ــ اکنون این مطلب را برایم بگوئید .... آیا هیچوقت بنظرتان رسیده که ممکن است این فکر در نیمه راه کار خود متوقف شده باشد ؟ بهدفی ، که بدان سو میشتافت ، نرسیده باشد ؟

ــ راستش نمیدانم . قدرت تفکر ما محدود است . مسائلی وجود دارد که دسترسی بدانها غیر ممکن است .

ــ آها ، بخصوص دربارهٔ همین مسائل است که میخواهم صحبت کنم .

مرد ناآشنا این کلمات را گفت ودرکنار من روی نیمکت نشست . کمی بجلو خم شد ، بزانوانش تکیه داد ودستهایش را در جلو

سینه چلیپاکرد . سپس با اعتماد عامیانه‌ای شروع بتعریف داستان خود کرد. سخنانش موزون و غیر عجولانه بیان میشدند .

آنگاه که حکایت قطع شده‌ای را ادامه میداد چنین آغاز سخن کرد :

ـ اول همه چیز بسیار عالی جریان داشت . من صاحب نیروئی پایان ناپذیر و قدرت تصوری شگفت انگیز بودم ، که نظیرش در همهٔ عالم وجود نداشت . حالا هم خود ازاین همه قدرت تصور در شگفت هستم. اگر چیزی بفکر کردنش میارزید قدرت تفکر من بلافاصله آنرا در قالب مشخصی مجسم میکرد و بدان زندگی میدمید . تخیلات من حدی نمیشناخت . کافی است که انسان بساکنان اعماق دریا ها نظر بیاندازد . شما سعادت مسخ حماقت را در واقعیت احساس نکرده‌اید !؟ گرچه در آنزمان چنین سعادتی برای منهم بیگانه بود . منهم نمیدانستم که پوچی ، نیکی وبدی یعنی چه . این مفهومات بعدها ، هنگامیکه نیروهای من داشتند ته میکشیدند ، در من پدید آمد . خوب ، هی خلق میکردم و میآفریدم ، گوئی دستخوش دیوانگی شده بودم . آنچه را که مردم ، جهان فلك‌الافلاك ولایتناهی مینامند عمده‌ترین مخلوق من است . دانشمندان بکمك علوم شما میکوشند سرحد جهان را بیابند ، کار عبثی است ؛ اینکار از مسطح کردن کوه بوسیلهٔ قاشق چایخوری نامعقولتراست .

با گفتن این کلمات چشمانش را پائین انداخت ، گفتی میل نداشت که تاثیر گفته های خود را در چهرهٔ من به‌بیند . سپس با لحن بکلی دیگری گفت :

ـ ولی زمانی رسید که من ضعف نیروهای خودرا احساس کردم. بعنوان مثال پرنده‌ای را در نظر بگیریم. نمیدانم شما مسافرت کرده‌اید ویا دلتان خواسته است که در آسیا و یا افریقا باشید جائیکه در جنگل های بی‌انتهای استوائی آن پرندگانی زندگی میکنند که رنگ پروبالشان شگفت انگیزاست . خوب ، مهم نیست . شما در هر صورت تصاویر رنگی آنها را در کتابها دیده‌اید . بنظرتان میرسد که تعداد فوق‌العاده بیشماری ازاین پرندگان وجود دارند و تصوریکه آنهارا آفریده‌است تمام نشدنی است . ولی دقیقتر نگاه کنید . شما هم خواهید دید که مسئله بهیچوجه اینطور نیست . تخیلات من پژمرده شد ، شبیه ابداعات مبتذل انسان عاجز وفانی درآمد . من پرنده‌ای ساختم ، ولی بقیه فقط چیزی از انواع همان پرنده بود . پرندگانی باندازه های مختلف ، از شتر مرغ عظیم‌الجثه ، که میتوان با آن سواری کرد گرفته تاسسك کوچکی که بآسانی با حشره قابل اشتباه است ساختم ، ولی همیشه از یك مدل استفاده میکردم . بامید تغییر شکل مخلوقات خود از اختلاط همهٔ رنگها استفاده کردم وبالاخره مخلوقات من بصورت کاریکاتور هائی

درآمدند . منقار و پنجه‌های بعضی از پرندگان خودرا تا آن حد می کشیدم که بشکل احمقانه‌ای زشت میشدند ؛ برای بعضی‌ها پرهای بسیار بزرگ ونا متناسبی میگذاشتم وبرای بعضی دیگر پائین تنه‌های مضحك . حتی چشمهای هریك برنگی میدرخشید . بعضی از پرندگانم برای همیشه گنگ بودند وبعضی دیگر حتی تادم مرگ آواز میخواندند . ولی تمام اینها جزئیات مبتذلی بود ، زیرا اساس وایده ، لایتغیر میماند . من شبیه هنرمندی بودم که بعداز یك ابداع خوش آیند ، بااصرار میکوشد بخود بقبولاند که میتواند چیزی تازه و خارق‌العاده خلق کند ، گرچه در واقع همهٔ آنها تکرار مکررات است . ناگهان ساکت شد وبرای اولین بار در طول داستانش بمن نگاه کرد .

ــ شما فکر میکنید که من دیوانه‌ام ؟

دراینجا من بنوبهٔ خود ، از ترس اینکه مبادا مراهم مانند اشیاء مقدس بته‌دره پرتاب کند ، چشمانم را بزیر افکندم و گفتم :

ــ اختیار دارید آقا ، من با علاقهٔ عمیقی بسخنان شما گوش میدهم . فقط فکر میکنم که دیر وقت باشد .

او بدقت بآسمان نگریست ، گفتی میخواست وقت را تعیین کند .

ــ نه ، هنوز دیر نشده ..... تازه ساعت پنج است ... اجازه میدهید سیگاری بکشم ؟!

پاکت سیگارم را بطرف او دراز کردم . سیگاری برداشت ، آتش زد . ابری از دود از دهانش بخارج دمید وادامه داد :

ــ جهان روئیدنی ها نیز همینطور است . درخت چیست ؟ گیاه چیست ؟ ریشه‌ای که در زمین فرو رفته است من که میکوشیدم از یك نواختی فرار کنم برگها ، گلها ، میوه‌ها و عطرهائی از هررقم آفریدم . ولی افسوس ! گیاهان هم همه جز تکه چوبی که از زمین سردرآورده باشد ، چیز دیگری نیستند . ولی من مایل بودم که دنیا تکرار بی‌انتهائی نباشد . آرزو میکردم که این دنیا دائما در حال نوشدن باشد . شما لابد زمانی فکر میکرده‌اید که ممکن است جنگلهائی درته دریا وجود داشته باشد ، یا آرزو میکرده‌اید کاش انسان بهمان آسانی روی زمین میتوانست درته دریا قدم بزند ودر فضای کیهان ول بگردد . مردم همیشه اوقات تلاش میکنند که نقائص کار مرا ترمیم کنند . مگر لباس غواصی یا هواپیما آنرا تکمیل نمیکنند . حتی کسانیکه بدرگاه من تعظیم میکنند ، آنچه را که من ساخته‌ام انکار مینمایند و میکوشند که آنرا تغییر دهند . در حالیکه برای کمك دست تضرع بسوی من بلند میکنند در اعماق قلب مرا سرزنش مینمایند ؛ آخر تقبیح ساکت اغلب در لفافه‌ای از دعاپیچیده میشود . ــ تبسم ملایمی روی لبانش دوید واضافه کرد : ــ آنها مرا

لعنت نمیکنند ، ولی فقط برای اینکه میترسند ...... ـ مجددا ساکت شد. سپس سیگاری راکه تازه شروع کرده بود دور انداخت وبا اندوه زودگذری زیر لب زمزمه کرد : ـ آنها حق دارند ، بدبخت‌های بیچاره ! من قبل از اینکه کارم را بپایان برسانم ناتوان شدم ، بهمین سبب هم آنچه لازم بود تغییر کند لایتغیر باقی ماند و قوانینی که برجهان حکومت میکنند شدید و خشن ماندند . فکر خلق انسان خیلی دیرتر بکلهٔ من خطور کرد . من دیگر تقریبا تمام حیوانات را خلق کرده بودم ؛ تخیل من دیگر ته کشیده بود . ناگهان ایدهٔ تابناکی مرا در خود گرفت . قبلا حیوانات چهار پائی که میتوانستند از درختان بالا روند وروی زمین جست و خیز کنند خلق میکردم ، ولی بعد تصمیم گرفتم که فقط دوپا بآنها بدهم . بعنوان مثال پرنده‌را در نظر بگیرید. مشکل‌است پیش‌خود مجسم‌کرد که از دیدن جفت جدیدی از موجودات زنده چه احساسی بمن دست داد . هنگامی هم که کنگورو را تمام کردم چنان ملتهب بودم که دوپای رشد نیافته به‌آن افزودم ؛ این پاها هنوز هم تا حال بهمان شکل مانده است . مرد وزن مانند دو پنگوئن که گله‌ای از پرندگان جیر جیرو اطرافشان را گرفته بودند ، در میان سایر پستاندارانی که با خوشحالی و سروصدا در نخستین روزهای زندگی خود جست و خیز میکردند ، ایستاده بودند . مرد با آشفتگی باطراف نگاه میکرد و چنان غمگین ، چنان ناراضی از سرنوشت خود بنظر میرسید که دلم بی‌نهایت بحالش سوخت . بعدازکمی تردید تصمیم گرفتم وبا خود گفتم : «تمام آنچه از عظمت گذشته‌ام مانده یعنی قدرت تفکرم را باو خواهم داد » . توانائی و نیروهای خود را ، که داشتند ته میکشیدند ، در اینموجود غمگین بودیعه گذاشتم . بدین ترتیب اشتباهی مرتکب شدم ، اشتباهی جبران ناپذیر . تمام افکار و اشتیاق های انسان مانند افکار و اشتیاقهای خداوندی بود ، ولی او خدای حقیقی نبود . بهمین دلیل تناقض های متعددی بوجود آمد . بشر میخواست مانند خالق خود ، که جرقه‌ای از آنرا در سینه پنهان داشت ، ازلی باشد . ولی زندگی او همانقدر زودگذر بود که زندگی سایر موجودات کرهٔ زمین . او میخواست خوشبخت باشد ، خاطره مبهم روزهائیکه جزئی عقل او مال من ، یعنی خالق او ، بود بشررا بمبارزه تشویق کرد . صدها هزارسال در راه رسیدن بخوشبختی تلاش کرد ؛ ولی هیچگاه آنرا بدست نیاورد . او فقط لحظات کوتاهی از خوشبختی را احساس میکرد ، آنهم بخصوص در لحظاتی که درد و غم های تازه‌ای زائیده میشدند . من اورا چنان بی‌دفاع و چنان عاجز در برابر بسیاری از مسائل پیچیده آفریده‌ام که زندگی در غار برایش نعمتی بود ، اولین پیروزی او بود . جهان غیر کامل باقیماند ، ولی انسان در عطش کمال میسوخت . جهان در تناقضات وبیعدالتی ها میگندید ، ولی‌انسان احمقانه بدنبال ایده‌آلهای رویائی خویش

میدوید . هنگامیکه انسان امکان مبارزه ندارد به آرزو کردن میپردازد . از همان زمانیکه انسان بدنیا آمده‌است آرزوها باو کمك میکنند . باور کنید که بخاطر آنچه‌را که کرده‌ام وبخصوص بخاطر آنچه را که بانجام نرسانیده‌ام احساس پشیمانی میکنم ....

هم صحبت من برخاست ، دستها را در جیب هایش فرو برد و چون افسون شده ها بجانب لبهٔ پرتگاه شتافت ..... بپائین ، ببقایای اشیاء مقدس نگاه کرد ، بدریا نگریست ، آنگاه رویش را بمن کرد و گفت :

— منهم علیه مخلوق خود بمبارزه برخاستم . همینکه بصورت انسان درآمدم مانند او فنا پذیر گردیدم . ولی نسبت به سایرین این تمایز را دارم که میتوانم خاطرات زندگی های متعددی را که کرده‌ام ، در خود دخیره نمایم . من همه چیز را بخاطر میآورم واین امر بینهایت رنجم میدهد ؛ زیرا حافظه وسیلهٔ شدیدترین مجازات کسانی است که مرتکب بدی شده‌اند . بعلاوه من باین سبب رنج میکشم که مردم حقیقت را باور ندارند . میخواهی به آنان کمك کنی ، تورا از خود میرانند . من فریاد میزنم «جهان بنحو زشتی خلق شده است ، باید آنرا بهتر کرد » . ولی ضعیفان و ساده لوحان با عصبانیت چشمانشان را گرد میکنند و در عین حالیکه حدس میزنند در این کلمات سهمی از حقیقت وجود دارد طرف قوی را مورد تعقیب قرار میدهند . هنگامیکه میکوشی آنان را متقاعد کنی : «دنیا واقعا بد ساخته شده‌است ، آخر خود من خالق آن هستم » تورا دیوانه ، افسونگر ، مرتد و علیل‌المغز مینامند و با خباثت خشم آلودی تحت تعقیب قرار میدهند . من بندرت در رختخواب مرده‌ام آنطور که ژنرالها واکثریت مردم ساده میمیرند . نه . مرا شقه کرده‌اند ، زنده زنده سوزانده‌اند ، بچهار میخ کشیده‌اند ، بدار زده‌اند ، تیرباران کرده‌اند ، سرم را با گیوتین بریده‌اند ، با صندلی الکتریکی اعدامم کرده‌اند ، در سلول های گاز خفه‌ام نموده‌اند . در هر یك از زندگی هایم مرا بنحوی می‌کشتند که در همان زمان برای از بین بردن مردمی که با یکدیگر خصومت میورزیدند ، معمول بود . ازاین حوادث افسوس نمیخورم . بشما میگفتم که درمقابل دروروی حیاطصومه خرابه‌های گورستان رومیان وجود دارد . شما البته حرف مرا باور نکردید . کاملا معلوم است منهم اگر بجای شما بودم تردید میکردم . ولی بشما اطمینان میدهم که من در آنجا مدفون بودم . اگر هم اسکلت من باقی نمانده باشد ، لااقل بایستی قزنقفلی لباسم باقی مانده باشد . مرا که در اثر شکنجه های حیوانی بسختی عذاب کشیده بودم در آنجا دفن کردند . من گفته بودم که از آفریدن دنیا بخود لعنت میفرستم واز گناه بزرگ خود سخت پشیمانم ، ولی آنها باین نتیجه رسیدند که گویا من میخواهم مافوق امپراطور قرار داشته باشم . در نتیجه مرا کشتند .

یکدسته مرغ دریائی تپه‌را دور زد ودر امتداد ساحل بالا رفت. آخرین انوار خورشید، صومعه وحیاط کوچك آنرا با سرخی رقیقی رنگ آمیزی کرد؛ ولی مرد بیگانه همچنان بصحبت خود ادامه میداد:

ــ کاشکی شما فقط میدانستید که من در طول این زمان چه دیده و کشیده‌ام! در این باره میتوان خیلی حرف زد ولی می‌بینم که شما عجله دارید ..... چیزیکه بمن کمك کرد اختراع چاپ بود. اگر کتاب نمیبود بمن بسیار سخت‌میگذشت. بخصوص که این چندصد سالهٔ اخیررا تقریبا بطور کامل در زندانها گذرانده‌ام. دیگر با خیلی از کتابها آشنا شده‌ام. مطالعه از طرفی آدم را جلب میکند وباو امکان میدهد که عدم آزادی خود را از یاد ببرد واز طرف دیگر رنج آدمی را تشدید مینماید؛ زیرا از لابلای صفحات کتاب بخصوص بنحو بارزی آشکار میگردد که من مردم را بچه چیزی محکوم میکردم .... در تیمارستان فقط کتابهای سرگرم کننده و مفید بمن میدادند. پزشکان تائید مینمودند که چنین کتابهائی افکار گمراه کننده درمن بوجود نخواهد آورد. بدیهی است که من اعتراض میکردم.

محجوبانه پرسیدم: ــ پس شما در تیمارستان هم بوده‌اید؟

او بدون کمترین ناراحتی جواب داد: ــ بله، بوده‌ام. از رنجیدن من نترسید؛ من از همان ابتدا حدس زدم که شما مرا دیوانه می‌پندارید. مرا نمیتوان رنجاند .... همه هم دربارهٔ من یکجور فکر میکنند؛ این را بشما گفته‌ام. من هشت سال تمام در تیمارستان گذرانده‌ام واگر دیشب موفق بفرار نمیشدم الان هم در همانجا بودم. آیا میدانید که چرا مرا در آنجا زندانی کرده بودند؟ بخاطر آنکه یکبار داخل کلیسا شدم وبمومنی که در حال سجده بودند رو کرده فریاد زدم:

ــ اینطور آرام وتسلیم نباشید! آخر دنیائی را که من آفریده‌ام هنوز خیلی ناقص است نیروهای سرکش شما بیشتر بدرد دنیا میخورد تا حالت تسلیم ورضا. دنیا همیشه ناقص مانده است، شما هم همانطور! بهتر کردن آن وبهتر کردن خودتان، بخود شما مربوط است. بپا خیزید! تمام قد راست شوید! خود خدا این را بشما توصیه میکند. و خدا هم کلمه‌ای را بیهوده مصرف نمینماید ......

اوبدقت مرا نگریست، بی‌تابانه مایل‌بود بداندکه من بدعوت او چه جوابی میدهم، ولی وقتیکه دید من ساکتم بغمگینی لبخند زد وادامه داد:

ــ من چه ساخته‌ام! آنها مثل مجسمه های مقدس بی‌تفاوت باقی ماندند. ولی مسیح از اعماق محراب، با نگاه یك شریك جرم مخفی، نوازشگرانه مرا مینگریست. ولی مومنان .... باید آنها را میدیدی! بعضی ها از نارضائی بجوش آمده بعضی دیگر بزحمت جلو خندهٔ خود را میگرفتند ...... در کنار مادر غمدیدهٔ (۱) خدا زنی در لباس فقیرانه بزانو

---

۱ ــ منظور حضرت مریم است

افتاده بود . تنها او واقعا بکمك احتیاج داشت . پسرش در حال مرگ بود واو پول پارنج دکتر و خرید دوا را نداشت . حقیقتا آه دربساط نداشت . او برای نجات پسرش دعا میخواند واستقاصه میکرد . تنها چاره‌ای که برایش مانده بود روی آوردن بسوی آسمان بود . دلم چنان برای این مادر مسکین سوخت که بمحراب نزدیك شدم ، یکی از زنجیر های متعدد طلای مریم را که مومنان هدیه کرده بودند برداشتم ، بزن دادم و گفتم :

ـ زنجیر را بفروش وبدنبال دکتر برو .

ولی او با نفرت بمن نگریست . گفتی که من خود شیطان بودم . وزنجیر را دور افکند . من بمتقاعد کردن او پرداختم

ـ خودت قضاوت کن . آخر پسر تو ممکن است بمیرد .

معذلك او تزلزل ناپذیر بود . آنگاه از سر ترحم باو وبه پسرش تصمیم گرفتم دروغ نگویم :

ـ این زنجیر را بگیرو واهمه نداشته‌باش . مریم ، یعنی مادر غمدیدهٔ ما ، مرا بنزد تو فرستاده است .

او برای لحظه‌ای مترددماند . اول مجسمه را برانداز کرد ، بعد بمن نگاه نمود . ولی بالاخره نفهمیدم که حرفهای مرا باور کرد یانه . ناگهان کلیسا بخودش آمد واز فریاد ضجه مومنان غلغله شد :

ـ او دیوانه است ! مجنون است ! او میخواست مادر رنجدیدهٔ ما ، حضرت مریم را غارت کند .

پلیس ، که او هم در حال عبادت بود ، بجانب من دوید . زنجیر را برداشت و مجددا بمجسمه آویزان کرد و بمن دستور داد که بدنبالش بروم ..... می‌بینید که چه پیش آمد . اگر من دیشب از غفلت پرستاران استفاده نمیکردم واز روی حصار نمیپریدم ، اکنون ما باهم همصحبت نبودیم.

سیگاری تعارف کردم . رد کرد .

سپس در حالیکه ضمیر جمع بکار میبرد گفت : ـ خوب ، حالا برویم . ـ درست مثل اینکه تصمیم گرفته بود که منهم باید بااو ـ باحامی دریانوردان ـ بروم . واقعا هم دیگر من ازاو واهمه‌ای نداشتم .

ما از حیاط گذشتیم . من گیج و منگ از کنار محلی که بگفتهٔ او گورستان رومیان بود گذشتم . چشمان او بچیزی در میان علفهای انبوه خیره شده بودند . یقینا چیزی را که جستجو میکرد یافت ، زیرا سرش را خم کرد و فریاد زد :

ـ من اینجا هستم ! میشنوی ؟ من اینجا هستم ومبارزه را ادامه میدهم !

**ترجمه : ابوالحسن تفرشیان**

مسعود سعد سلمان

# درد دوری

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگریم کهم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
که راست ناید اگر درخطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چو آذر از آهن
ز درد وانده هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن
نمی گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی برنج و عذاب و دلی به گرم و حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را
پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن

گذشت باد سحرگاه واز نهیب فراق
فرو نیارست آمد برمن از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیال دوست گوای منست و نجم پرن
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
چو ماه روی وچوگل عارض وچو سیم ذقن
مرا بیافت چو یك تار موی نالان تن
مرا بیافت چو یك تار موی نالای تن
ز بس‌که کند دو زلف وزبس‌که راندم اشك
یکی چو در ثمین ویکی چو مشك ختن
مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لولویك آستین و یك‌دامن
بناز گفت که ازدیده بیش اشك مریز
بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
زدوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن ...

---

وسن = خواب
گرم (به ضم گ) = غم واندوه
حزن = غم واندوه
پگاه = صبح زود
ذقن = چانه ، زنخ
نجم = ستاره
پرن = پروین ، ثریا
ثمین = گرانبها

# نصیب تلخ *

لب تهی از خنده ، دل پر درد ،
تا ندانند از چه میسوزم ،
دربروی غیر بستم ،
غم
شد چراغ خلوت افروزم .

پاره پاره رشته های اشك
سینه ریز لحظه هایم گشت .
عقده ها در سینه‌ام جوشید ،
دردم اما برزبان نگذشت .

کاشکی با کس نبودی بخت ،
گر نصیب این است و بخت این است .
تلخ ، تلخ آن سان که پنداری
شوکران باغ نفرین است .

عاقبت ترسم که بشکافد
سینهٔ پر دردم از اندوه .
خود چه پنداری مرا ، ای غم ،
شوربختی سوته دل یا کوه ؟

---

* ـ از گوینده که این شعر را آورد و فراموش کـرد نام خود را بگوید خواهشمند است با ما مکاتبه فرماید .

# مرد خندان

احمد رضا احمدی

بیش از هرکسی درخشکی مانده
از هرکس آگه تر
بیش از هرکسی دربامدادان باغ را آب داده .
بیش از هرکسی ، برکنار در بانتظار آفتاب نشسته
شگرف‌ترین کنجکاو ها
بیش از هرکس خواسته
و بیش از هرکس نیافته
مردی بود که لحظه‌ای پیش با آرامش

نمونه شعر چینی

# راه‌پیمائی

لك لك های زرد به کجا پریده‌اند ؟
تنها کومه‌های راه پیمایان برجای مانده‌است .
جامم را بلند می‌کنم و شراب می‌نوشم .
قلبم چون رودی که بالا آمده سرشار است .

❋

سرخ ، نارنجی زرد ، سبز ، آبی بنفش ،
چه کسی رنگین کمان را برهوای رقصان می‌بندد ؟
خورشید پس از باران ها می‌تازد
وما برستیغ کوه‌های سیاه راه می‌پیمائیم .

❋

ای کوه ها !
اسبان تندگامند. شلاقی نیست وازاسب بزیرشدن میسر نیست.
وما باشگفتی سربلند می‌کنیم
وآسمان را در چند قدمی می‌یابیم .

❋

ای کوه ها !
دریاها جوشان، رودهارستخیزان وامواج شکننده است
وما چنان بشتاب میرویم
با ده هزار اسب که آمادهٔ کارزارند .

*

ای کوه ها !
ای خلندگان آبی آسمانی
که آزار می‌رسانید وآزاری به‌شما نمی‌رسد،
اگر آسمان ها فروریزد
ما آن‌را باز برستون ها استوار خواهیم کرد

**ترجمه مهردادصمدی**

# داستان فرخ و فرخنده بانو

اما راویان اخباروناقلان‌آثار درجامع‌الحکایت(۱) چنین روایت می‌کنند که در ولایت دیلمان خواجه‌یی بود مال‌دار واورا یك پسر بود که در حسن و جمال نظیر نداشت ومادر این پسر زنی بود عاقل ودانا ؛ با شوهر گفت‌که پسر بزرگ شده و عمر او به‌هجده سال رسیده و کاری نمی‌داند و مرا خوش نمی‌آیدکه فرزند من بازرگانی کند ؛ چراکه ایشان همیشه [در] سفرند ودر یکسال یکماه در خانه نشینند و جفای بسیار وآفت کشتی وسرما و گرما می‌باید خورد ؛ یا حرامیان را دیدی‌که رسیدند ومالها رابردند ...

شوهرش گفت : ای زن ، مصلحت چیست ؟ می‌خواهی‌که در سربازار بری **فرخ** دکانی بازکنم که روز جواهر فروشی کند و شب در خانه باشد . القصه ، خواجه به‌جهت فرزند دکان باز کرد . صندوقچه نهاد و **فرخ** در دکان در بالای تشك‌نشست و دوغلام سیاه وسفید در خدمت او ایستادند .

بعداز مدتی پدر فرخ بیمار شد . **فرخ** عزای پدر گرفته آتش وآبی برای پدر بداد . بعداز آن که از تعزیهٔ پدر فارغ شد آمده در دکان قرار گرفت و همه‌روزه به خرید و فروخت مشغول بود . قضا را یکروز دختر پادشاه آنشهر که **فرخنده بانو** نام داشت

---

۱ ــ ظاهرا مراد از «جامع‌الحکایات» کتاب عظیم جوامع‌ـ الحکایات و لوامع‌الروایات اثر سدیدالدین‌عونی است وگرنه نگارنده تا کنون کتابی به نام‌جامع‌الحکایات نه دیده و نه‌شنیده ونه‌در جایی خوانده است .اما اگرمقصود جوامع‌الحکایات هم باشد، این حکایت باب آن کتاب نیست‌وگمان نمی رود چنین داستانی در آن نقل شده باشد .

به‌حمام می‌رفت ، به‌در دکان **فرخ** رسید، ناگاه چشمش برجمال آن پسر آفتاب طلعت افتاد ، به‌یك دل‌نه‌به‌صد دل عاشق و گرفتار شد وازین طرف **فرخ** نیز نظر کرده واله و حیران و شیدای [ آن دختر ] شد که به‌شرح نمی‌آید .

القصه دختر به‌حمام رفت و زود برگشت . در وقت آمدن نیز همچنان نگاهی‌کرد که **فرخ** دریافت ؛ و دختر به‌حرم آمده دایه را طلب کرد و یکدانه لعل قیمتی که داشت بیرون آورد ودایه راگفت که اگر کسی احوال من پرسد بگو درخانه خوابیده که من تا بازار صرافان می‌روم تا بدین دستور لعلی به‌هم رسانم .

دایه هرچند کرد که مبادا کسی ترا ببیند دختر قبول نکرده چادر برگرفت و همه‌جا می‌آمد تا به‌در دکان **فرخ** رسیده بربالای دکان رفت . چون آن نازنین ماه رخسار نشست **فرخ** نیز برخاسته به‌درون دکان رفت دید نازنین ماه رخساری آفتاب طلعتی که از شعشعهٔ جمال او اندرون دکان روشن گردیده و زلفها را پریشان کرده برسردوش انداخته ودر میان طلا و نقره و جواهر غوطه‌خورده چنانچه صفت نتوان‌کرد :

عجب زیبا نگاری مه لقایی
بتی شمشاد قد دلربایی
مهی ، پرعشوه‌یی ،آرام جانی
لطیفی ، نازکی ، رعنا جوانی

**فرخ** را چون نظر برآن نازنین افتاد دل ازدست بداد . عاشق شیدای آن رعنا شد وآهی برکشید و گفت :

ــ ای آرام [جان] وای مونس زندگانی من خوش آمدی و صفا آوردی !

دختر گفت :

ــ ای روشنایی چشم من ، اگر خوش‌آمد واگر نیامد که محبت تومرا بی‌تاب کرده وبدین جانب‌آورده. ای جوان ماهروی مرا باتوکاریست وطرفه‌کاری !

**فرخ** ازگفتهٔ دختر واله وحیران شده گفت:ای جان وعمرمن ، مهمی‌که داری بگوی!

دختر ازجای برخاست ودست در گردن**فرخ**

آورده چند شفتالو ازآن پسته دهان بگرفت وبعدازآن لعل رابیرون آورده به‌فرخ نمود وگفت : این چنین‌لعل می‌خواهم . فرخ‌آهی کشیده گفت:

ساعد سیمین نمودی دربودی دل زمن
عاشق زار خودت کردی بکن فکری‌به‌من!

دخترگفت: ای خواجه زاده چرا این چنین حیران مانده‌یی ؟ فرخ گفت: ای نازنین‌چون‌حیران‌نباشم وچسان خودرا نگاه دارم ؟

کسی‌که ساعد وروی تـرا نظاره‌کند
بگوبه من‌که چسان واله رخت نشود؟

دختر گفت: ای جوان ، جانم به‌قربان توباد،سخن بسیارست . حالا اگر سرماداری بگوکه ترا چه نامست؟ گفت: مرافرخ نام است . دخترگفت: ای زندگانی من، من این لعل رابهانه کرده‌ام ، اگر همتای این لعل‌داری بیار. فرخ برجست واز صندوقچه لعلی‌که صد مرتبه ازآن بهتر بود بیرون آورد. [دختر]گفت: ای‌فرخ هزار جان من فدای توباد، دست پیش‌آورده واین رادرمیان ساق دست من [بگذار]. فرخ چون آن ساق‌بلورین دید، برجست ودست دخترا میبوسید وبرچشم‌نهاد، دختر گفت: بهای این لعل چند است ؟ فرخ‌گفت: هزارجان من فدای توباد ازتو چیزی نخواهم گرفت. این زمان‌آتش درجان من زدی، می‌روی من تراکجا جویم وچه چـاره سازم ؟

دختر گفت:

ــ دیگر محل سخن نیست . اگرمرامی[خواهی] ازین دستمال معلوم‌کن .

ودست درجیب کرد. دستمالی بیرون آورده به‌دست پسرداد وازدکان بیرون آمد. فرخ دستمال را بازکرد، چهار گوشهٔ اورابسته دید : یکی‌راگشوده‌پاره‌یی کشمش ونخود و چندبادام دید . دیگری راگشـوده پاره‌یی نان بسته دید وآن دیگری راگشوده تراشه‌یی چوب دید که بسته دیگری را دید کـه تخمهٔ سیاه‌بسته است.

فرخ اینها را ملاحظه کرد وازدکان بیرون آمد. هرچند گردید دخترا ندید . بیطاقت شد، گریه‌کردو نتوانست که دردکان نشیند .خودرا به‌خانه رسانید،در

گوشه‌یی بنشست وزار زار بگریست . مادر پیش‌آمد وگفت:

ــ ای جان مادر ! سبب چیست و چراگریه می‌کنی ؟

**فرخ** احوال گذشته را بیـــان کرد. مـــادرش گفت :

ای کودك ساده لوح‌بیدل    از مکرزنان‌مباش‌غافل

خدا داندکه اوکه بود وبه‌کجارفت وباکــه‌حالا عیش می‌کند. این‌نوع‌که تومی‌گویی بسیارکارهاکرده‌که باتواین قسم پیش آمده ؛ واگرنامِ او می‌دانستم می‌رفتم ومی‌دیدم که اوچه‌کسی است ومدعا چیست؟توغم‌مخور که من از جهت تواین نازنین را پیداکنم. پسرگفــت: ای مادر.

بالله رخ یار خویش خواهم    ورحور به‌من دهی‌نخواهم

مادر دید که پسر نه چنان‌عاشق است‌که‌او[را] بازی توان داد.گفت:

ــ ای جان مادرگریه مکن‌که شاید من اوراپیدا کنم. آن شیرزن چادر برگرفــت وبه‌دردکان آمــده. ملاحظه نمود، دیدکه بازار بزرگ است‌ویکی راه محله است ، دیگری راه دکان بقال ، درپهلوی دکان [بقال دکان نانوا ودرپهلوی دکان نانوا دکان نجار] ودرپهلوی دکان نجار دکان تخمه فروش [است] وازآنجاگذشت دید که دکان دیگر نیست وعقب حرم پادشاه است. بازگشت آمد وگفت:

ــ ای پسر هنوز شب است ومن به‌گمـــان‌پیدا کرده‌ام.گریه وزاری فایده ندارد. اگرآنست‌که من‌گمان برده‌ام هزار سر درخطرست . **فرخ**گفت:

ــ ای مادر چون دانستی ؟!

ــ ازبرای آنکه چهار چیز به‌دستمال بسته‌بود، در [هر]کدام ازآنها نشانه دکانی است وبغیر ازاینها دکان نیست و حرم‌پادشاه است . مرا چنین به‌خاطر می‌رسد که دختر پادشاه باشد . تامل[کن] فرداکه روز می‌شود پاره‌یی جواهر بردارو برو بدان جــانب باغ تل خاکستر است‌که ازبالای آن تل قصر دختر می نماید. آنجا فریادکن‌که لعل وفیروزه ومروارید دارم اگرآن

دخترست خودرا به‌تو می‌نماید، ببین که چه‌می‌گوید.

پس صباح شد . پسر پاره‌یی جواهر برداشت‌و به‌عقب باغ آمده فریادکرد که ناگاه دید درقصر بازشدو همان نازنین پیدا شد ودر**فرخ** نگاه کرد. وآینه بیرون آورد ، اول روی آینه را به **فرخ** نمود وبعداز آن پشت آینه را نمود ورشتهٔ سراغوج( ۲ ) را به‌حلقه انداخت ودست برآن مالید ودرابست وبرفت.

**فرخ** تا نماز شام ایستاد، پیدانشد . پیش مادر آمد وآنچه بود بازگفت. مادرگفت:

ـ دختر پادشاه **فرخنده بانو** است‌وآنکه روی آینه نمود [یعنی]روزمیا، پشت آینه نمود یعنی شب‌بیا. رشتهٔ سراغوج را دست مالید ، یعنی کمند بینداز و بربالا شو.

پسرگفت: ای مادر، اگر بندازبندم جدا سازند ترك اونخواهم کرد !

مادرش‌گفت : چون چنین است شب خواهی رفت. اگر تو [را] بگیرند چنان‌کن‌که شخصی بیایدو سنگی بردرخانهٔ مازند واگر ترا به‌زندان برند سنگی دیگر بربام خانه اندازد. [اگر] دختررا نیز محبوس‌کنند سنگی دیگر درباغچه اندازد.

پسرگفت: چنان باشد ! [چون] پاسی ازشب بگذشت پسرکمند برداشت وبرعقب دیوار آمد. درخت گردکان بلند دیدکه شاخهابرسردیوار کشیده.

کمند را بردرخت انداخت وبالا آمد وآهسته آهسته آمد تابه پیش قصر رسید. صفه‌یی دیدوحوض آبی. خودرا برسر حوض رسانید ولحظه‌یی بایستاد. خوابش درربود. دختر همچون سروخرامان می‌آمد. دید که‌پسر درخواب است. چندگردکان دربغل او انداخت

---

۲ــ دراصل : سرافوج وظاهراً غلط است. اما سراغوج‌وسراغج وسراغوش «به‌فتح اول وضم غین نقطه داروسکون‌جیم‌وشین، گیسوپوش زنان باشد وآن‌کیسه‌یی است مانند همیان به‌درازی سه‌گزوبریك‌سرآن کلاهی باشد وآن چیزیست‌که ازمروارید وزر دوزند به‌اندام محراب‌و برپیشانی گذارند وگیسورا درآن کیسه نهند وبرسردیگرش مسلسلی بود وآنرا اززیربغل راست‌گذرانیده برکتف‌چپ اندازند ودرآن‌تکلفات کنند» (برهان قاطع) . پنهان مبادکه مراداز «مسلسل» همان رشته است‌که درداستان‌گفته شده است‌که دختر آنرا به‌حلقه درانداخت.

وبه‌جای خودرفت.

**فرخ** وقتی بیدار شدکه صبح طلوع کرده‌بود. زود ازجای برجست وخودرا به‌پای درخت رسانیدو برسردرخت آمده خودرا به‌پایین رسانید ودرخانه پیش مادرآمد.

مادرش گفت : دختررادیدی ؟

ــ دختر را ندیدم ، چون دست دربغل[کردم چندگردکان دربغل] دیدم.

ــ خوابیده بودی ؟

ــ بلی.

ــ دختر آمده وترا درخواب دیده گردکان در بغل تو انداخته که‌هنوز باگردکان بازی‌کن. توکجا واین کارکجا ! ای جان‌مادر ، هرکس‌که به‌خانه پادشاه‌می‌رود نمی‌خوابد !

**فرخ** آن‌روز تاشب نه نان خورد ونه‌آب وچون شب شد بازکمند برداشت وبه‌قصر آمدوکمنـد را فراموش کردکه بردارد . برلب حوض‌آمد وبنشست.

اما عسس شهرکـه او را **دیلمان** عیار می‌گفتند رسید . کمند را بدید. دست برکمند زده بالا رفت‌وکمند را برداشته آهسته برکنار صفه آمد. شخصی را دید . بر عقب درختی ایستاد. پسر می‌گفت:

ــ ای عمر وزندگانی من ، اینهمه ستم ازبهر چیست ؟

دختر گفت:

ــ ای پسر تو جاهلی ، از رفت وآمد روزو این آمدن شب وَ خواب کردن نمی‌ترسی که‌کسی برسد وترابببیند ؟!

پسرگفت:

ــ ای بانو توحلقه درگوش من‌کرده‌یی! بعدازین دانم‌که مراچه بایدکرد!

دختر دربالای صفه وپسر درپایین ،که ناگاه آوازی [برآمد]که شرم ندارید که به‌حرم‌پادشاهـان می‌آیید !

دختر ازین آواز وهم‌کرد . بلرزید وازصفـه پایین افتاد وفریادکرد . پسر بغل برگشود ودختررا

دربغل گرفت ودست درگردن یکدیگر کردند که دیلمان عسس کمند را بینداخت ، چنان‌که حلقهٔ کمند درمیان هردوبند شد و فریاد کشید و گفت:

ــ سخن مگویید که‌هردورا خواهم کشت!

ایشان‌که هرگز بدین بلا مبتلا نشده بودنداز ترس خود هیچ نگفتند . دست هردورا فروبست ودر میان چادر شب پیچیدوازهمان‌راه‌که آمده‌بود بازگردید وبردرزندان آمده زندان‌بان را فریاد کرد تا درزندان را بگشود . ایشان [را] درخانه‌گذاشت و دررا بست و گفت:

ــ تا من نیایم دررامگشای !ــ وبرفت.

**فرخ** آواز داد: زندانبان!

ــ لبیك!

ــ مرا باتو کاریست.

ــ چه‌کارست ؟

ــ خانهٔ فرخ را می‌دانی؟

ــ می‌دانم.

ــ برو بردرخانهٔ او یك سنگ محکم بردرخانهٔ اوزن ویك سنگ بربام اواندازویك سنگ درباغچه انداز و صباح دکان **فرخ** جواهری بپرس وبیا تا تراگویم سیصد دینار بدهد .

پس زندانبان بیرون آمده به‌درخانه **فرخ** آمد. سنگی بردرخانه زد وسنگی بربام وسنگی درباغچه انداخت . مادر **فرخ** دانست‌که دختر راهم گرفته به‌زندان‌برده‌اند . ازجای خود برجست وحلوایی پخت‌ودر میان نان نهاد و شمعی برداشت ، بادوغلام بردرزندان آمد وآواز داد. زندانبان‌گفت:

ــ کیستی ؟

ــ عورتی عاجزم واین زمان خواب پریشان دیدم وکسان من‌هم درسفرند . پاره‌یی نان وحلوای‌گرم ساخته وآورده‌ام‌که به‌دست‌خودبه‌بندیان دهم.زندانبان مردی بود تریاکی ! چون نام حلوا شنید دربازکرد.زن به‌درون زندان آمد ، اول حلوایی به‌زندانبان دادو گردبندیان درآمد، حلوارا بدیشان داد وهرچندگردید پسر خودرا ندید . پیش زندانبان آمد وگفت: دیگرهیچ

بندی‌نداری ؟
ـ بلی **هوشنگ** (۳) یکی را آورده ودرین‌خانه بندکرده‌اند.
ـ این پنجاه دینار را بستان وددرا بازکن که‌من اورا چیزی بدهم !
زندانبان پنجاه دینار بستاند ودر رابازکرد. زن **فرخ** راگفت:
ـ احوال تو چه باشد ؟
ـ ای مادر دختررا هم بسته‌اند !
ایشان رابگشود ودختر راگفت:
ـ این طبله‌را که‌من حلوا آورده‌ام بگیروبا زندانبان سخن [مگوی] وبیرون رو وغلامان رابگوی‌که این سخن رابه‌هیچکس نگویند وبه‌خانه روند. تو نیز به‌خانهٔ خود رو !
دختر اورا دعاکرد وبیرون‌آمد وبا غلامان‌گفت که شما به‌خانه روید وخوددوان آمد به‌عقب باغ واز سوراخ آب به‌اندرون آمد ؛ هنوز صبح نشده بود برسر جای خود آمد وخوابیده وزندانبان درآن خانه (٤) را بست.
چون روز شد **هوشنگ** بر در زندان آمد و گفت :
ـ ای زندانبان ! درآن خانه راگشادی؟!
ـ نه ، مراچه‌کار بود؟
**هوشنگ** بردرخانهٔ **فریدون شاه** آمدوچندروز پیش ازین پادشاه به‌او اعتراض‌کرده و**هوشنگ** قهر بسیار در دل داشت وپیش وزیر وغلام وقورچی آمدو هرکه رامی‌دید می‌گفت:
ـ دیشب دختر پادشاه را با حریف‌گرفته‌ام،

---

۳ـ مراد از**هوشنگ** همان **دیلمان** عیارست‌که یکمرتبه درمیان قصه‌نام‌او به‌**هوشنگ** بدل می‌شود وازین پس قصه‌گو وی را بدین‌نام می‌خواند !

٤ـ خانه درنوشته‌های قدیم به‌معنی‌اتاق امروزی استعمال می‌شده است وآنچه ما امروز خانه می‌نامیم، تفاوت موارد، منزل‌و حائط می‌نامیده‌اند . هنوزهم دربسیاری ازروستاها وحتی بعضی‌شهرهای ایران خانه را به‌معنی اتاق استعمال می‌کنند. درین مقام مراد ازخانه سلول وحجرهٔ زندان‌است.

پادشاه خودش کارخانه(۵) بهم رسانیده؛ درشت می‌گفت و هریك از بزرگان که او را نصیحت می‌کردند قبول نمی‌کرد.

القصه این سخن را به‌پادشاه رسانیدند. پادشاه به**هوشنگ** گفت:

ــ دختر مرا تو گرفته‌یی ؟

ــ بلی، اگر می‌گویی بیاورم !

**هوشنگ** دوان دوان به‌زندان آمد وچادرشبی که ایشان را پیچیده بود برداشته به‌بارگاه آورد در برزمین نهاد. پادشاه فرمود که ایشان را باز کردند. نگاه کرد، **فرخ** جواهری را با زن پیری دید. شاه گفت:

ــ اینها چه‌کسانند ؟

**هوشنگ** گفت:

ــ ملاحظه کنید که چه‌کسانند؟

ــ پسر را می‌شناسم. زن کیست؟

**هوشنگ** نگاه‌کرد دید دختر نیست. بنیاد خنده کرد. گفت:

ــ ای پادشاه معذورم دار که دیشب بنگی بودم(٦) وغلط کرده‌ام!

پادشاه فرمود که او را ببندند وروی به‌زن کرده گفت:

ــ تو کیستی؟

ــ من زن **خواجه مسعودم** واین پسر من است وتمام شهر می‌دانند که تا شوهرم فوت شده من در بغل پسر خود می‌خوابم وگویا این ناپهلوان (۷) به‌درحجرهٔ

---

۵ــ هم‌اکنون درترکیه «کارخانه» به‌معنی خیزخانه وخانه فواحش ومسکن زنان بدکار استعمال می‌شود. اماگویا این کلمه بدین معنی درمیان ترك‌زبانان متداول نیست. نویسنده (کاتب) نسخهٔ این‌قصه نیز ترك زبان بوده وازروی استعمال این کلمه چنین فهمیده می‌شود که یا وی ازترکان اهل عثمانی بوده ویا این کلمه یك قرن‌ونیم پیش در ایران هم بدین معنی مستعمل بوده است.

٦ــ ظاهراً مقصود اینست که دیشب قدری زیادتر بنگ کشیده (یاخورده) وبیش ازحد سرمست بوده‌ام !

۷ــ درقدیم عیاران را **پهلوان** خطاب می‌کرده‌اند. درداستان **سمك عیار** همواره **سمك** را پهلوان می‌خوانند. ازدورهٔ صفوی به‌بعد این لقب خاص لشکریان وجنگاوران شد وعیاران به«مهتر» ملقب شدند مانند **مهتر** نسیم ومهتر قران ومهر برق وغیره.

**فرخ** رفته وازوچیزی طلبیده (۳) و**فرخ** بدونداده است. دیشب این پهلوان (۸) آمده وماراگرفته به‌هم بسته و چون روز شد به‌خدمت شما آورده‌است.

پادشاه فرمودکه **هوشنگ** را درسرمیدان برده پاره پاره‌کردند وپسر جواهری را خلعت داد. به‌دکان فرستاد.

روز دیگر مادر **فرخ** به‌عزم دلالی برخاست‌و به‌باغ دختر آمد وقدم به‌قصر دخترنهاد ویاقوتی‌بیرون آورد که این ازبرای انگشتری خوب است بخرید.دختر گفت :

ـ ازکجا آورده‌یی ؟

ـ پسری دارم جواهر فروش که دردکان می‌باشد. من بعضی چیزها به‌خانهٔ بزرگان می‌برم و می‌فروشم.

دختر دانست‌که مادر **فرخ** است. بسیارخوشحال شد . پس او را حرمت وعزت‌کرده احوال **فرخ**پرسید. گفت :

ـ ملکهٔ دوران ، بی تو احوال او پریشانست وشب وروز به‌آه وناله به‌سر می‌برد ویکدم بی‌گریه‌و زاری نیست .

ـ ای مادر مهربان ، بدان که اگر هزارسال عمرداشته باشد، دیگرمن روی اوواوروی من‌را نخواهد دید و پیش یکدیگر نخواهیم رسید ؛ امامن فکر خوبی کرده‌ام وهرروز جواهر بسیار به‌تو دهم وتو ببری وبعد ازآن پسر تو برخاسته نوکر وچاکر بسیار بگیردوبباید وبگویدکه من پسرفلان پادشاهم وبه‌خواستگاری دختر آمده‌ام ... بعدازآن مرا ازپدر بخواهد .سوای این علاج نداریم ، واگر تقصیر خواهد کرد بدان که ازفراق‌او هلاك خواهم شد.

مادر **فرخ** برخاست واین خبربه‌اورسانید.**فرخ** بسیار بیتابی‌کرد ولی آخرالامر قبول‌کرد وصبر پیش

---

۸ــ نمونهٔ دیگری ازشکایتهای پایان ناپذیر مردم ازتجاوزوبی رسمی عسان وشبگردان ومحتسبان وداروغه‌هاست‌که هم درادب‌فارسی وهم درداستان‌های عامیانه به‌فراوانی دیده می‌شود. در دیوان حافظ بیش ازسایر دیوانها ازمحتسب‌وشحنه انتقاد شده است.

گرفت . دخترمال وزر بسیار روز به‌روز به‌مادر **فرخ** می‌داد تا دراندك روزی چنان شدكه چهار هزار تومان به‌هم رسانید وخیمه وخرگاه ویراق با غلامان بسیارو اثاثهٔ پادشاهانه باطوق ونقاره بردرشهر فرودآمدندو خبر به‌پادشاه بردند كه لشكر بسیاری از بیرون شهر آمدند وخیمه وخرگاه‌كوبیده‌اند. پادشاه‌فرموددروازه‌ها را مستحكم كنند تاببینیم‌كه این چه‌لشكرست.

ازین جانب **فرخ** پیشكش لایق ازجهت پادشاه‌و وزیر فرستاد ونامه‌یی ارسال داشت واظهار دختر خواستن كرد. چون ایلچی به‌دربارگاه **فریدون شاه** رسید رخصت دادندكه درآید .

ایلچی به‌درون بارگاه درآمد. پیشكش راكشیده وشاه اورانوازش بسیاركرد وبه‌جای‌نیكو نشانیدوفرمود كه تاوزیر نامه‌را مطالعه نماید. چون وزیر برمضمون نامه مطلع شد بعِرض پادشاه رسانید.

**فریدون شاه** فرمودكه شاهزاده **فرخ** به‌مجلس بیاید تااورا ببینیم . القصه خلعت همراه ایلچی نموده وزیر خودرا همراه‌كرد. شاهزاده **فرخ** خبردار شدكه وزیر پادشاه با خلعت می‌آید، استقبال فرمود. چون وزیر دربارگاه **فرخ** قرارگرفت سراپا خلعت حاضر آوردند ودراوپوشانیدند و بعداز دوروز دیگر برخاسته به‌خدمت پادشاه روانه شدند. چون‌به‌بارگاه **فریدون‌شاه** رسیدند شاهزاده **فرخ** رابه‌جای‌نیكو نشانیده‌لطف‌بسیار نمود ومجلس بیاراست دمی‌به‌گردش درآوردند. چون سر حریفان ازباده‌گرم شد خواستگاری دختر درمیان آوردند . پادشاه گفت:

ـ ای **فرخ** دختر به‌تومی‌دهم به‌شرط آنكه‌از من جدانشوی ، چراكه بغیرازین دختر مرا فرزندی نیست .

شاهزاده **فرخ** قبول نمودكه بنده تازنده‌ام از شما جدا نخواهم شد وبدین قراردادند وبرخاسته پای‌تخت پادشاه را ببوسید تاآنكه ساعت خوش‌كردند، عقد ملكه را باشاهزاده بستند . مادر **فرخ** به‌پیش دختر آمد واحوالات رابه‌عرض رسانید ودختر دیگر باره زر وجواهر پیش **فرخ** فرستاد ویراق عروس‌گرفتند و

**فرخنده بانو** را عقد بستند وبردند و**فرخ** دختررا در بغل گرفته ازباغ وصال همدیگرگل مراد چیدند.

چه خوش باشدکه بعدازانتظاری
بــه امیــدی رســد امیــدواری
ازین بهتر ازین خوشتر چه باشد
که ناگه می‌رسد یاری بــه‌یاری

ایشان به‌کام‌دل خویش رسیدند وبــه‌عیش‌و عشرت مشغول شدند وازیشان فرزندان بسیار به‌هم رسید وچون فریدون شاه ازدنیا رحلت‌کرد پادشاهی به‌**فرخ** رسید وسکه به‌نام او زدند وبه‌رعیت پروری مشغول شد واین حکایت ازیشان یادگار ماند والسلام.

## ... در احوال شیخ داود

ایشان از اکابر علماء و مشاهیر اولیاءواتقیا بوده‌اند ـ ومجردمی‌بوده‌اند و ایشانراهمشیره‌ای بود که بخدمت ایشان قیام داشت و خدمت او آن بوده که هرروزه یك بره طبخ میکرده و یك سبو آب سرانجام می نموده که حضرت چون افطار میکرده‌اند ـ آن برهٔ بریان و آن سبوی آب بیکدفعه صرف میکرده‌اند و صایم‌الدهر و قایم‌الليل بوده‌اند و بعد از آنکه مطعوم و مشروب دفعهٔ صرف می‌کرده‌اند تاصباح به طاعت وعبادت و مراقبت مشغول بوده‌اند و میفرموده‌اند که‌این نفس رکیکی است حق او به او می باید داد اما حظ او از او بر می باید داشت و او را بیکار نمی باید گذاشت ...

و می فرموده‌اند که عورتی مجوسیه مرشد سلوك من شده که من مدتی مدید هرچند سعی کردم که درشب‌پیش از او برخیزم چون‌برخاستم آواز چرخ او می آمد و من از غیرت ، شب‌دیگر بیوقت تر از شب پیش سعی میکردم که برخیزم چون برمیخاستم دیگر آواز چرخ او می‌شنیدم‌و مدتی مرا برآن داشت تا در شبخیزی و سلوك ثابت قدم و راسخ دم گشتم.

و میفرموده‌اندکه خلوت دو نوع است : مردانه و زنانه ـ چنان مشهور است که یکنوبت‌درویشی از ایشان التماس نموده که چند روزی آرزو داریم که درخدمت شما سلوك نمائیم و خلوتی چند برآریم.

فرموده که خلوت مردانه یا زنانه ؟

آن مرد گفته که خلوت مردانه کدام است و خلوت زنانه کدام ؟

شیخ فرموده که خلوت مردانه ، آنست که هرشب یك بره بخوریم و تا صباح به یك وضو باشیم و خلوت زنانه آنکه در سوراخی نشینیم‌و به چهل مغز بادام ـ چنان که ضعیف همتان عمل می‌کنند بگذرانیم .

و آن درویش چون زاهد و مرتاض بوده‌گفته که ما این را به گدار نتوانیم برد .

---

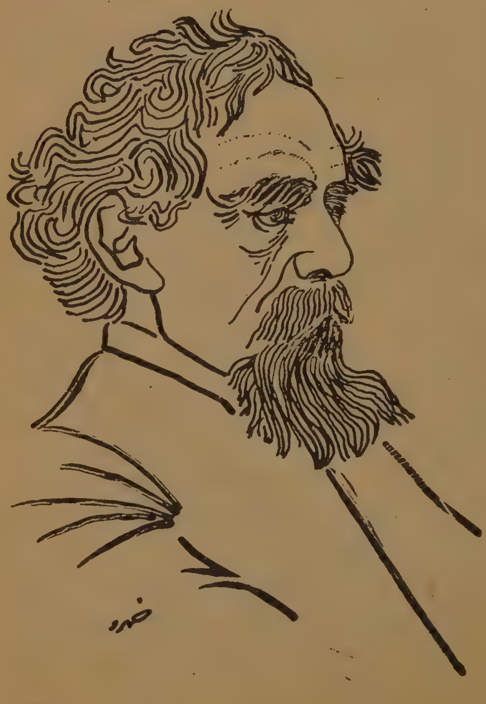
از کتاب «زارات کرمان» تالیف محرابی کرمانی (نیم‌اول قرن دهم) نقل شده است .

از سامرست موام

# ده رمان بزرگ جهان

ترجمه: کاوه دهگان

## چارلز دیکنز و دیوید کاپرفیلد



# چارلز دیکنز
# و
# دیوید کاپرفیلد

دیکنز قرارداد بسته بود که رمان دیگری ، «اولیورتویست»(۱) را ، بنویسد ، وهمانوقت که سرگرم نوشتن «نامه های پیك‌ویك» بود اولیورتویست را شروع کرد . قرار بود که این رمان هم به صورت جزوه های ماهانه منتشر بشود ، به‌همین جهت دیکنز دو هفته مشغول نوشتن یکی از این رمانها ودو هفته سرگرم نوشتن‌رمان دیگر بود .

بیشتر رمان نویسها ، در آن لحظه که قهرمانان آنها نظر ایشان را بخود جلب کرده‌اند چنان مجذوب این بازیگران میشوند که با هیچ کوشش وتلاش «اراده» ، قادر نیستند افکار ادبی دیگری را که درسر دارند دوباره به «ضمیر ناخود آگاه» خود برگردانند. این‌که دیکنز ، ظاهرا به آسانی ، میتوانست از داستانی به داستان دیگر بردازد ، یك کار بزرگ خارق‌العاده بود .

بچهٔ کیت بدنیا آمد ، و چون انتظار میرفت که کیت چندین بچهٔ دیگرهم بزاید ، دیکنز و او وماری از «مسافرخانهٔ فرینوال» به خانه‌ای واقع در خیابان «داوتی» نقل مکان کردند . ماری (خواهر زن دیکنز) روز بروز شیرین تر ومطبوع‌تر میشد . یکی از شبهای ماه مه ،دیکنزکیت وماری را به‌تماشاخانه برد، ازدیدن نمایشنامه لذت بردند و شاد وبشاش به خانه برگشتند . ماری ، ناگهان بیمار شد. دنبال دکتر فرستادند. پس ازدوسه ساعت ، ماری مرد. دیکنز انگشتر اورا از دستش درآورد وبه انگشت خود کرد . او ، تاروز مرگ ، این انگشتر را بدست داشت . از کثرت غم واندوه از پا

---

1– Oliver Twist

درآمد. مدتی بعد در دفتر خاطرات روزانهٔ خود نوشت: «اگر آن همدم قریبا، شاد ودوست داشتنی، که بیش از هرکس دوستدار همهٔ افکار واحساساتم بود، اکنون پیش ما بود، فکرمیکنم که جز دوام چنان سعادتی دیگر هیچچیز نمیخواستم. ولی او مرده است، واز خداوند میخواهم که روزی با لطف و مرحمت خودمرا به ماری ملحق کند». دیکنز ترتیب کار را طوری دادکه کنار ماری مدفون شود.

ازمرگ ماری، کیت دچار تکان روحی شد ودرنتیجه، سقط جنین کرد. وقتی حالش به اندازهٔ کافی خوب شد، چارلزاورابرای سفر کوتاهی به خارجه برد که وضع روحی هردو بهبود یابد. تا تابستان، وضع روحی چارلز آن قدر خوب شده بود که توانست با «الینور. پ.» نامی یك عشقبازی پرسروصدا بکند.

زندگی نویسنده‌ای که به موفقیت رسیده است، معمولا جالب توجه نیست، شکل یکنواختی دارد. حرفهٔ نویسنده، اورا مجبور میکند که ساعتهای معینی از روز را صرف کارش بکند، ودر زندگی یك جریان عادی که مناسب حالش باشد برای خودش کشف میکند. با افراد مشهور زمان: با نویسندگان، هنرمندان، اشخاص مهذب، تماس پیدا میکند. خانم‌های متشخص باا و «ور» میروند. به مهمانیها میرود و مهمانیها میدهد. سفرها میکند. در اجتماعات عمومی حاضر میشود. این شکل زندگی، به معنای وسیعش، نحوهٔ زندگی دیکنز بود.

او از موفقیتی برخوردار بود که نصیب کمتر نویسنده‌ای شده است. دیکنز همیشه فریفتهٔ تآتر بود، و، در واقع، یکبار جداً به‌این فکر افتادکه درصحنه بازی‌کند؛ نقش‌ها را ازبرمیکرد، از یك بازیگر تآتر، «طرز بیان» می‌آموخت و جلوی آئینه تمرین میکرد که چطور وارد اتاق بشود، روی صندلی بنشیند و تعظیم کند این‌کارها. وقتی وارد «دنیای مد» شد، بدرد او خورد. آدمهای خرده‌گیر معتقد بودند که او کمی بی‌ذوق و ظرافت وریخت لباسش جلف‌است، ولی او با قیافهٔ خویش، فروغ چشمهایش، حرکات وحرفهای نشاط انگیزش، سرزندگی و خندهٔ شادش، مردم را مجذوب خود میکرد. از ستایش مفرطی که دربارهٔ اومیشد خیره شده بود، ولی خودش را گم نکرده بود. مثل سابق فروتن بود.

نکتهٔ عجیب اینست که دیکنز، با آنکه قدرت «دید» فراوانی داشت ودر طول زمان بااشخاصی که در طبقات عالیهٔ جامعه

جا داشتند خودمانی شده بود ، هرگز موفق نشد در رمانهایش ازاین افراد بازیگرانی بیافریند که خواننده وجود آنها را کاملا باور کند . همچنین کشیشها وپزشکهای دیکنز ، آنطور که وکلای عدلیه و منشیهای آنها ، یا آنطور که تهیدستان محروم از حقوق وامتیازات اجتماعی، دررمان‌های او رنگ وبوی زندگی دارند ، واجد این رنگ وبو نیستند . دیکنز وکلای دادگستری و منشیهای آنهارا وقتی که دریك دفتر وکالت وزمانی که بنام خبرنگار در «مجلس شورای‌اسقف ها»کار می‌کرد شناخته بود ، و، دوران‌کودکی او درمیان تهیدستان گذشته بود. اینطور پیداست‌که یك رمان‌نویس ، فقط اشخاصی را میتواند خوب بشناسد واز آنها به عنوان سرمشق و نمونه ، برای ساختن مخلوقاتی که زائیدهٔ نیروی آفرینش وابداع او هستند بدرستی استفاده کند ، که با آنها در اوائل زندگی مربوط باشد . سال یك طفل ، سال یك پسر بچه ، بسیار ، طولانی تر از سال یك مرد کامل وبالغ است ؛ وبدینسان کودك ، وسیله‌ای دارد که پیوسته از حالات ویژه وطرز تفکر مخصوص مردمی که محیط اورا تشکیل میدهند آگاه شود . کودك مردم محیط خودرا از «درون» میشناسد ، در حالی‌که بعدها با آنها فقط از «بیرون» آشنا میشود وبهمین جهت ، دست افزاری را که بوسیلهٔ آن میتواند ازاین اشخاص آدمهای زنده بسازد ازدست میدهد. این ، یکی از زیان‌های موفقیت است که به احتمال قوی ، نویسنده را وارد دنیائی غیراز دنیای خود او میکند ، جهانی که نویسنده هرگز نمیتواند آنرا مثل کسانی که درآن دنیا متولد شده‌اند وپرورش یافته‌اند ، بشناسد ؛ و «موفقیت» وقتی نویسنده را از دنیای خودش جدا کرد ، حقیقی ترین منبع الهام اورا از دستش میگیرد .

دیکنز ، ازاین لحاظ خوشبخت بود . علتش این بود که در سالهای اول زندگی ، اطلاعات فراوانی دربارهٔ مردم دنیای خودش داشت . بهمین جهت ، همیشه براین کار توانا بود که کسانی را که میتوانست از آنها به شیوهٔ مخصوص خودش استفادهٔ ادبی بکند ، از میان مردها و زنهائی که بعدها با آنها آشنا شده بود سواکند .

دیکنز آدم پرکاری بود و سالهای متمادی ، مدتها قبل از آنکه کتابی را که در دست داشت تمام کند ، شروع به نوشتن کتاب جدیدی میکرد . او آثار خودرا برای این مینوشت که مردم از آن لذت ببرند و بهمین جهت همیشه مراقب عکس‌العملی بود که مردم نسبت به جزوه های ماهانهٔ آثارش نشان میدادند ، جزوه‌هائی که بیشتر رمان‌های او به‌آن صورت منتشر شد . ودانستن این نکته

جالب توجه است که دیکنز قصد نداشت «مارتین چوزل‌ویت» (۱) را به آمریکا بفرستد ، تااینکه کاهش فروش کتاب نشان دادکه جزوه های آن مثل معمول جذاب نیست . دیکنز ازآن نویسنده هائی نبود که محبوبیت آثار خودرا در میان عامهٔ مردم ، مایهٔ شرمساری میدانند . زحمتی که برای نوشتن کتابهای فراوان خود میکشید ، نیروی اورا تحلیل نمیبرد . دیکنز در دوران زندگی سه مجلهٔ هفتگی تاسیس کرد که خودش مدیر و سردبیر آنها بود . او ، به‌همان‌شدت که کار میکرد تفریح هم میکرد . روزی بیست میل پیاده روی را چیزی نمیدانست اسب ، سواری میکرد ، میرقصید وبامزه‌لودگی میکرد ، برای سرگرم کردن بچه‌هایش تردستیها مینمود ، در نمایش های ذوقی بازی میکرد ، در مهمانیها شرکت مینمود ، سخنرانیها میکرد ، مهمانیهای پرخرج میداد .

بمحض اینکه اوضاع واحوال اجازه داد ، دیکنز ها به خانهٔ جدیدی که در محلهٔ بهتری قرار داشت نقل مکان کردند وبرای اتاق های پذیرائی و خواب ، به تجارتخانه های معروف مبل واثاثیهٔ کامل سفارش دادند . اتاقها را با قالیهای کلفت «نرم مخملی» فرش کردند وپنجره‌ها را با پرده‌های گلدار زینت دادند. یك آشپز خوب ، سه کلفت و یك نوکر استخدام کردند . یك درشکه خریدند . مهمانیهای شام میدادند که در آنها اشراف و آدمهای متشخص دعوت داشتند. ریخت وپاش زندگی دیکنز، زن توماس‌کارلایل (۲) راکمی ناراحت کرد و لرد جفری به‌دوستش لرد کوکبرن نوشت که در منزل جدید دیکنز شام خورده‌است «واین شام ، برای مردی که عهده دار مخارج یك خانواده است تازه دارد پول‌دار میشود ، نسبتا خیلی پر خرج بود » .

همهٔ اینها پول میبرد ، ولی او مخارج دیگری هم داشت : پدر و خانوادهٔ پدرش ، یعنی تمام کسانیکه او خرج زندگی آنهارا میداد ، انگل او بودند . از جملهٔ کارهائی که پیرمرد میکرد و باعث ناراحتی پسر نامدارش میشد این بود که به حساب اسم ورسم او از مردم قرض میکرد و دستخط ها و صفحات نسخه های خطی کتابهای اورا میفروخت . دیکنز به‌این نتیجه رسید که تا تمام اعضای خانوادهٔ پدرش را ازلندن بیرون نبرد، آب خوش ازگلویش پائین نخواهد رفت . بهمین جهت ، با آنکه آنها ازاین کار او خیلی بدشان آمد ، در «آلفینگتون» ، نزدیك «اکسیتر» برای آنها خانه‌ای گرفت

---

1- Martln Chuzzeiwit قهرمان یکی از رمانهای دیکنز به همین نام

۲- مورخ وفیلسوف‌معروف‌انگلیسی

ودر آنجا سکونتشان داد . اینکه دیکنز اولین مجلهٔ خودش را که اسمش «ساعت دیواری آقا هامفری » (۱) بود تاسیس کرد ، یك علتش این بودکه با درآمد آن مخارج سنگین خودش را تأمین‌کند و برای آنکه کار مجله از همان اول بگیرد ، «دکان عجیب قدیمی» (۲) را درآن چاپ کرد . موفقیت این کتاب ، عظیم بود . دیوید اوکونل ، ساراکولریج، لرد جفری ، وکارلایل، سخت تحت تأثیر رقت احساسات آن قرار گرفتند . در اسکلهٔ نیویورك مردم جمع میشدند واز کشتیهائی‌که وارد بندر میشدند با صدای بلند میپرسیدند «نل کوچولو (۳) مرد ؟» .

---

1– Master Humphrey,s Clock 2– The Old Curiosity Shop
2- Little Nell قهرمان کتاب

ترجمه و تنظیم: احمد فرجی‌دانا

# مذهب و فلسفه در چین

## II

ج ـ **تائوئیسم** Taoisme از بین مکتب های فلسفی‌که در دورهٔ امپراطوریهای متخاصم رواج داشت بعضی‌ها در عهـد هن‌ها تحت نام مکتب تائوئیست گردآوری شد.

دراین هنگام سه مکتب مهم وجود داشت ـ مکتب ادبا یا مکتب کنفوسیوس، مکتب موتی فیلسوف ومکتب‌تائو Tao یامکتب تائوئیسم.

اغلب کتبی‌که درباره عقاید تاوئوئیست‌ها نوشته شده بود از بین رفته از این میان فقط سه کتاب زیر باقیمانده است.

| | |
|---|---|
| تائوتو کینگ | Tao-töking |
| چوانگ تو | Tchouang-tseu |
| لیه‌تو | Lie-tseu |

که به مکتب آباء سیستم تائوئیست معروف است.

۱ ـ کتاب تائوتوکینگ (یالائوتسو)

کتاب‌کوچکی‌است‌که بشخصی بنام‌لائوتان (لائوتسو)منسوب است لائوتسه یعنی لائوی فیلسوف یا استاد لائو. دربارهٔ این‌شخص اطلاعات دقیقی در دست نیست وحتی در ۱۰۰ سال پیش از میلاد چیز قابل‌توجهی راجع باو نمیدانستند. بهرحال آنچه مسلم است اینکه مؤلفین اواخر دورهٔ امپراطوریهای متخاصم یعنی در۳ ق.م. ازلائوتسوبعنوان مؤسس مکتب واحد تائوئیست یا بعبارت دیگربانی تائوئیسم یاد نمیکنند بلکه او را فیلسوفی میدانند مانند دیگر فیلسوفها.

اما درمورد کتاب لائوتسو یا تائوته کینگ باید گفت که اسم اخیر که بمعنای « کتاب تائو و تقوی وفضیلت او » است بعدها باین کتاب داده شده است یعنی در دوره هن‌ها که پیروان تائوئیسم خواستند این‌کتاب را همردیف ۵ کینگ‌کنفوسیوسی‌ها قرار دهند.

درباره شخصیت لائوتسو باید گفت‌که در قرن ٦ ق ۰ م ۰ در روستائی‌بنام ـ که‌جین‌از بخش‌تسونزدیك ایالت‌له متولد شد پدرش لی او را لی په نامید .

از دوره کودکی وجوانی او اطلاع نداریم فقط میدانیم که‌در کتابخانه شاهی لو یانگ بکار بایگانی اشتفال داشته‌است و فرصت نیکوئی یافت تا بمطالعه بپردازد ، بعداً دربین مردم مشهور شد و او را لائوتسو ـ فیلسوف کهنسال نامیدند .

دراواخر عمروی اوضاع ایالت آشفته شد ولائوتسو در ۹۰ سالگی کارخودرا رهاکرد واز ایالت زادگاه خود بیرون رفت میگویند چون خواست از مرز این ایالت بگذرد مرزبان اورا شناخت و مانع خروج وی‌گردید . درپاسخ اعتراض لائوتسو مرزبان‌گفت : استاد تو فیلسوف معروفی هستی اما اندیشه های خودرا بصورت کتابی در نیاورده‌ای ، اگر اجازه دهم از اینجا بروی دیگر چیزی در دست ما نخواهد بود .

لائوتسوگفت اگردستورهای خودرا بنویسم مانعی‌درخروج من‌نیست ؟ مرزبان جواب داد : نه . ازاین روی لائوتسو فوراً شروع بکارکرد ودستورخودرا درکتاب کوچکی‌که بیش‌از۲۰ صفحه‌نداشت نوشت و بمرزبان داد وازآن مرزگذشت و دیگر کسی از سرنوشت او اطلاعی نیافت .

اما دربارهٔ تائوته‌کینگ ـ کتاب‌کوچکی است ازاندیشه‌های بزرگ که درك بسیاری از آنها ساده و برخی دشوار وپاره‌ای محال است .

تائو آغاز بزرگ همه چیزهای جهان است و مردمی که خواستار رستگاری هستند باید از آن پیروی کنند .

لائوتسو میگوید هیچکس توانائی شناختن تائو را ندارد ـ «آنانکه تائو را میشناسند خاموشند وآنانکه دربارهٔ‌آن سخن‌میگویند هیچ نمیدانند » ترجمه تائو بزبانهای دیگر بسیار مشکل بلکه محال است . معنی سادهٔ آن راه است . عده‌ای آنرا کوره راه وعده‌ای‌دیگر راه مستقیم وبرخی خرد و پروردگار ترجمه کرده‌اند .

کنفوسیوس‌دربارهٔ خدااظهار اطلاع نمیکرد اما بمردم‌میگفت بکوشید تا در زمرهٔ نیکان درآئید وکار خدا را بخود او واگذارید . اما لائوتسو برعکس کنفوسیوس‌میگفت وظیفه‌آنکه میخواهد رستگار

شود آنست که به تائو ایمان آورد دنیا را بخود دنیا بسپارد .

کنفوسیوس نیز مانند لائوتسو عقیده داشت که مردم همه خوب و نیك بدنیا نمیآیند ، اما کنفوسیوس میگفت که مردم میتوانند هدایت شده و همچنان نیك بمانند . درصورتیکه لائوتسو عقیده داشت که مردم نیازی بآموختن ندارند بلکه از راه اشراق و جذبه و خلسه و مکاشفه میتوانند به تائو پی ببرند . آنانکه تائو را نمیشناسند . چندان علمی ندارند و آنانکه دانشمندند تائو را نمیشناسند . برضد جنگ میگوید .

« هدف انسان درستکار و شریف آنست که پاس صلح و آرامش را نگهدارد . او از پیروزی و غلبه درجنگ و کشتن مردم لذتی نمی‌برد» حتی کشتن جنایتکاران را نیز روا نمیداشت چون جنایت همچنان دوام می‌یابد. تنها راهی که‌مردم‌را بدرستی‌میکشاند مهربانی کردن بآنهاست در همه‌حال « بآنها که بامن نیکوئی کنند نیکی خواهم کرد و بآنها که بامن سر نیکی ندارند مهر میورزم » «با دوستان دوست وبادشمنان نیز دوست خواهم‌بود و بدین‌ترتیب همهٔ مردم درنزد من جزو نیکانند» درجای‌دیگرمیگویدنیکمرد واقعی کسی است که همه را دوست میدارد واز هیچکس بیزار نیست .

برخلاف آئین کنفوسیوس لائوتسو بسیار گنگ و پیچیده‌است.

درخاتمه باید گفت که بعضی از قسمتهای این کتاب محققاً در ۲۰۰ سال ق . م . نوشته شده‌است البته قسمتهای قدیمی‌تر نیز دراین کتاب دیده میشود . ترجمه این کتاب بسیار مشکل است .

## ۲ ــ چوانك‌تسو Tchouang Tseu

تنها اطلاعی که ازنویسندهٔ آن، چوانگ‌چئو Tchouang Tcheou داریم اینست که دراواخر قرن ٤ ق . م . میزیسته . این‌کتاب را شاگردان او گردآوری‌کرده‌اند اما چندین فصل آن نشانهٔ . قلم توانای نویسندهٔ بزرگی است که بطریق هجا وبشیوه‌ای که درادبیات چین بی‌سابقه است نگاشته شده وحاوی حکایتها افسانه‌ها وبخشهای فلسفی‌است.

## ۳ ــ لیه تسو Lie - tseu

شبیه‌چوانگ‌تسو وازهمان مکتب است نویسندهٔ حقیقی‌آن معلوم نیست مؤلف احتمالی‌آن یك شخصیت‌افسانه‌ای است . قدرت بعضی‌از قطعات‌این‌کتاب باندازهٔ لائوتسو وچوانگ‌تسواست‌ولی‌بعضی

قسمتهای دیگر جدیدتر بوده تحت تأثیر آئین بودائی قرارگرفته‌است

* * *

نظریات اساسی واصلی فلاسفه مکتب تائوئیسم اعتقاد باین مطلب بودکه باشیوه و روشهای مختلف میتوان با اصل ابتدائی و اولیهٔ جهان یکسان شد و بآن پیوست. نتیجه این وحدت معنوی طول عمر و حتی زندگی جاودانی است.

اصل نخستین جهان تائو است‌که معنای واقعی آن راه‌است ویکی از مفاهیم اصلی واساسی فکر چینی است وخاص تائوئیسم هم نمیباشد، ولی تائوئیستها بدان معنای عقلائی تر و فلسفی‌تری داده‌اند. دراصل دو کلمه تائو و ته بمعنی قدرت موثر روسا و جادوگران است. اما بعد ها تائو بمعنی راه و روش درآمده ولی ته معنای اولی خودرا «قدرت سحرآمیز» حفظ کرده‌است. در زبان جدیدچینی‌اصطلاح‌تائو ته tao-tö بمعنی علم اخلاق است. درنظر پیروان کنفوسیوس تائو و ته فضائل اخلاقی هستند، اما بعقیده تائوئیست‌ها تائو اصل واحد ومنحصر بفرد وجاودان هرچیز است وبر مجموعه حقایق آشکار و ظاهری مسلط است. البته حقایق و اشیا نسبی ومتناقض است اماتناقضات‌تضادهای‌آنهادرتائومستهلك میشود وتائو حقیقت و واقعیت نخستین است که در آن اختلافات هماهنگ میشود. از راه مکاشفه و خلسه وجذبه میتوان به تائو پیوست ودرباره این موضوع در کتب سه گانه‌فوق حکایتهای فراوان یافته میشود.

شیوه‌هائی که انسان را بجذبه و خلسه میکشاند مانند روشهائی است‌که در قربانیهای پرستش اجداد بکار میرفت. بدین ترتیب که در هردو مورد انسان باید در دوره‌های چند روزه عزلت وگوشه گیری اختیار کند و بجز موارد استثنائی که وحدت عرفانی در اثر معرفت ناگهانی روحی حاصل میشود شخص باید بوسیله تزکیه روح وخلوت باطن از فکرهای قبلی وافکاری که دریافته‌است خودرا باشراق و وحی و وحدت نزدیك کند. حالت خلسه و جذبه دست نخواهد داد مگر پس ازاینکه برای شخص نسبیت امور و قراردادها وابداعات چون خوبی وبدی، عدم ثبات احوال دنیا، جنبه تصنع افتخارات و مقامات وارزشها مانند اشرافیت و عامی بودن، عدل وبیداد محقق شود و همچنین پس ازاینکه جنبه وهمی وخیالی مرگ و زندگی را بفهمد. پس‌از اینکه بدین ترتیب دراثر گوشه‌گیری روح خودرا پاك کرد، باو حالتی مانند حالت گذشت و رحمت وعنایت‌دست میدهد. بعقیده تائوئیستهااین حالت استثنائی

و فوق‌العاده نیست ، بلکه معتقدند که این حالت طبیعی واین خوشحالی و وجد بهشتی را افراد بشر پیش‌از اینکه تصنعات تمدن، سادگی طبیعی وابتدائی آنها را از بین ببرد داشته‌اند . دراین حالت اشراق دیگر فرقی بین زندگی ومرگ نیست‌چون‌دراین هنگام انسان تقریبا بر دنیای تناقضات که وجه اشتراك موجودات در آن از بین رفته فائق میآید وبرآن برتری مییابد .

اماکم‌کم این عقیده که بوسیلهٔ جذبه وخلسه و وحدت‌باتائو میتوان برمساله مرگ وزندگی فائق آمد به‌این عقیده منجر شدکه ازاین راه میتوان به زندگی جاودانی جسمانی رسید .

## خرافات تائوئیزم

گفته شدکه فهم بعضی‌ازعبارات تائو ته‌کینگ مشکل بلکه محال است . ولی بعضی از مطالب آن درخور فهم میباشد . پیروان لائو تسو بجای اینکه باین مطالب اخیر اکتفا کنند اصولا آنها را از یادبردند وبه‌مطالب‌گنگ‌آن پرداختند . ولی این مطالب قابل‌درك‌نبود وبهمین جهت برآن شرحها نوشتند . همینطور بدین ترتیب ۲۰۰ـ ۳۰۰ سال پس ازمرگ لائوتسو پیروانش بجای اینکه کتاب راه فضیلت را بخوانند وقت را صرف خواندن شرحهائی میگردندکه مفسران تفسیرهای پیش ازخود نوشته بودند.

این تفسیرها گاهی حاوی عقایدی بود که بکلی باتائوئیسم مخالف است . مثلا همانطور که ذکر شد اعتقاد بوحدت باتائو از راه اشراق وارونه شد. چنانکه میگفتند جزیره‌ای است دور دست که هرکسی بدانجا پا نهد زندگی جاودانی خواهد یافت رودی دارد که هرکس در آن غسل کند همیشه جوان خواهد ماند . اما بدین جزیره دسترسی نبود . از این روی بفکر اختراع داروی جوانی و عمرجاودانی افتادند. بطوریکه ۵۰۰ سال پس از نگارش تائوته‌کینگ یکی از تائوئیست‌ها بنام چانگ تائولینگ نوشابه‌ای ساخت وادعا میکرد که هرکس از آن بیاشامد عمرجاودانی خواهد یافت و همیشه جوان میماند .

پیروان لائوتسو اژدها ، موش خرمائی ، مارهای گوناگون وراسو را میپرستند ومعتقدند هرگاه یك نوع خاکستر یا سنگ نوشته خاصی را همراه داشته باشند گلوله وآتش بآنها کارگر نخواهد شد ودر آب غرق نخواهند شد . به جن ودیو وپری وشیطان عقیده دارند. برای رفع‌ارواح پلید وحفظ خود راه‌هائی دارند،مثلا کسیکه پا بخانه مینهد باید اول در راهروی تنگ وپیچیده‌ای بگردد تا اگر روح خبیثی قصد حمله بخانه را دارد بدیوار ها اصابت کرده

کشته شود یا در مدخل خانه‌ها تصویری از جنگلها وبیشه ها میآویزند تا روانهای پلیدی که قصد حمله دارند بترسند. عقیده دارند که پلید ترین روانها در کوهها بسر میبرند وبرای هر کوهی روح پلیدی قائلند که نیرومندی آن بسته بعظمت کوه است ودراین باره داستانهای فراوانی نقل میکنند.

***

برای فهمیدن معتقدات این آئین بایدگفت‌که چینی های قدیم بین ماده و جسم وروح فرقی قائل نبودند و عقیده داشتند نیروهای حیاتی وجود دارد که بعضی ظریف وبعضی خشن بوده عده‌ای از آسمان وعده دیگر از زمین ناشی میشود بدین ترتیب هر فرد از چندین روح یا چندین عنصر نیروی حیاتی تشکیل میشد که نه‌کاملا مادی بودند ونه صرفا معنوی. هدف شیوه‌های مختلف برای افزایش طول عمر این بود که از پخش وتفرقه این ارواح که منجر بمرگ میشود جلوگیری نموده در عین حال بدن فانی و سنگین را تبدیل بیك بدن و جسم سبك و جاودان کنند، یعنی حقیقة خودرا به یك موجود بالدار و پرنده تبدیل نمایند. از همین جاست که می‌بینیم بعضی ازگروههای بربر شرق چین خودرا ازاخلاف پرندگان میدانستند و خدایان آنها پرندگان بودند و در مراسم مذهبی خود رقصهائی ترتیب میدادند که درطی آنها خودرا بصورت پرنده در میآوردند (خاصه بصورت لك‌لك) بعضی ازاین خدایان بالدار بردیوار های قبور هن‌ها منقور یا منقوش است. فناناپذیرهای تائوئیست‌ها نیز بدین ترتیب نمایش داده میشدند وآنها را معمولا انسان پرنده و نیل به فناناپذیری را تبدیل شدن به موجود بالدار یا پرنده‌میگفتند.

بنا براین عمل فنا ناپذیری در کیش تائوئیسم معمولا در اثر یك تألیه‌که در طی آن انسان فناپذیر مجذوب عرش خدایان میشود، انجام میگیرد. این عروج بطرق مختلف صورت می‌پذیرد — از جمله اینکه خودرا در آتش بسوزاند تا روح او با دود بطرف عرش عروج کند، یا روی بال یك پرنده طی طریق کند (که معمولا کلنگ یا لك‌لك است) یا روی یك ماهی یا اژدها. گاهی نیز خودش بپرنده یا اژدها تبدیل میشد.

روشهائی‌که باین نتایج عجیب منتهی میشد بسیار مختلف بود، بطوریکه هر پیر و استادی روش خاصی داشت. مثلا یك عده

دستورهای ورزشی و تنفس عمیق وجود داشت که مختص تامین جریان آزاد روح و خون در تمام بدن بود و از انعقاد خون و تصلب شریانها و گرفتگی عضلات که ممکن بود از جریان اخلاط در تمام بدن جلوگیری کنند ممانعت میکرد. روشهای دیگری بود که استعمال بعضی از غذاها و داروهای حیوانی، معدنی و یا کیمیائی را تجویز میکرد. چون معتقد بودند که غذاهای عادی و معمولی مخصوصا غلات باعث ایجاد ارواح و موجودات پلیدبنام کرمهای سه‌گانه میشود که قوه حیات را میخورند. بنابراین بایستی از غذاهای عامیانه و عادی پرهیز کرد و بجای آنها داروهای فناناپذیری خورد تاکرمهای سه‌گانه از بین برود. این غذاها اغلب از عصاره نباتات تهیه میشد. بدین‌جهت پیروان این آئین همیشه در جستجوی گیاهان طبی بوده‌اند و از این راه به داروسازی چین کمك کرده‌اند.

اما موثرترین روشهاشیوه‌های کیمیائی بوده‌است. نخستین دستور اعمال کیمیائی مربوط به‌قرن ۲ ق.م. یعنی دوره هن‌هاست که عبارت بود از تبدیل دیگر فلزات بطلا و ساختن ظرفی از این طلا که هرغذائی در آن خورده شود باعث فناناپذیری میگردد. بعدا دستور هائی پیدا شد مربوط بساختن طلای آشامیدنی که نوشابه طول عمر بود. یکی دیگر از طریقه‌ها ساختن شنگرف بود که لم آنرا اشخاص کمی میدانستند واستادان فقط بشاگردان‌زرنگ میآموختند. طبق آن شنگرف راکه سولفور جیوه است بایستی نه‌مرتبه به جیوه تبدیل کرد و دوباره شنگرف بدست آورد. در هر دفعه شنگرف نیروبخش میشد. باشنگرفی که در مرتبه نهم بدست آمده بود حب قرمز عمر جاودان را میساختند. معتقدبودندهر که‌آنرابخورد چون خورشیدی سرخ و درخشنده میشود و هنگام ظهر بآسمانها پرواز میکند.

براین اعمال بایستی اعمال اخلاقی را نیز افزود. بطوریکه بدون انجام این اعمال کسب حیات جاودان غیرممکن بود. اعمال اخلاقی عبارت بود از اعمال خیر و احسان و خیرات که برروشهای دیگر مقدم است، مثل اطعام یتیمان، پرستاری مریضان، نگهداری راهها، ساختن پلها و غیره. بطوریکه گاهی دیده شده یك نفر تائوئیست تمام اموال و ثروت خودرا بین فقرا تقسیم میکند وگوئی فراوانی ثروت گناه تلقی میشود. آنچه باعث ضعف تائوئیسم شد اینست که سالکان این مذهب نتوانستند بدان سازمان منظم و بادوامی بدهند.

**بودیسم در چین ــ**

۵۰۰ سال پس از مرگ کنفوسیوس آئین لائو تسو و کنفوسیونیسم دو دین بزرگ چین بشمار میرفت. ولی‌چون‌تسین‌شه

هوانگ‌تی دستور داد همه کتابهای کنفوسیوسی را بسوزانند نوشته های تائوئیست برجای ماند زیرا تسین نیز آرزو داشت داروی حیات را بیابد تا جاودانه برچین حکومت نماید. بدین جهت از این آئین جانبداری میکرد . اما همینکه این امپراطور مرد هواداران کنفوسیوس نیرو گرفتند و شمارهٔ آنها افزونتر شد.

دراین موقع بازرگانان چینی که از نپال و هندوستان برمیگشتند افسانه‌هائی درباره شاهزاده گوتاما نقل میکردند که دهان بدهان میگشت و افزونتر میشد .

چنانکه گفتیم چینی‌ها نیاگان خودرا میپرستیدند. چون‌در نظرشان مردگان با زندگان فرقی نداشتند، لذا میخواستند از سرنوشت آنها پس از مرگ اطلاع یابند . اما تائوئیزم‌وکنفوسیانیسم هیچیك از دوره پس از مرگ گفتگو نمیکرد وچون شنیدندکه‌گوتاما و آئین او از زندگی پس از مرگ بحث میکند مشتاق شناسائی آن شدند و خواستند بدانند نیروانا (نوزندگی) چیست .

بدین‌ترتیب بودیسم که پیروانش آن‌را دگرگون‌کرده‌بودند درچین گسترش یافت و در حدود ۵۰۰سال‌پس‌ازمرگ‌کنفوسیوس خاقان مینگ بدین‌کیش‌گروید و دستورداد تاکتاب‌تری‌پی تاکی را بزبان چینی ترجمه کنند و بمردم بیاموزند .

پیروان کنفوسیانیسم قرنها با بودیسم مبارزه کردند ولی نتوانستند جلوی گسترش آنرا بگیرند . شماره پیروان بودیسم بیش از پیروان کنفوسیانیسم است ولی قدرت آئین کنفوسیوس‌راندارد.

## مذهب کنونی مردم

سه مذهب بزرگ چین درطی قرون باهم در نبرد بودند . بودیسم و تائوئیسم در برابر کنفوسیانیسم شکست خوردندوبتدریج و به‌کندی در بین قرنهای ۷ـ۱٤ ازبین رفتند . البته مراسم و تشریفات این دو مذهب در بعضی نواحی چین برپا میشود ولی هیچیك زندگی علیحده وخاص ندارد. کنفوسیانیسم بعنوان سیستم مذهبی یا لااقل سیستم مشی زندگی وسلوك ورفتار در محیط محدود «ادبا» زمان درازی دوام یافت. معذلك کتاب «مهرفرزندی» بعنوان پایه تعلیم اخلاقی عموم طبقات جامعه ودستور اخلاق فردی باقیماند . کیش عامه مردم این سه مذهب را درهم آمیخت و ازهر يك چیزی‌گرفت بطوریکه فقط معجونی از عقاید و خرافات عجیب و غریب باقیمانده بود که هرکس بطریق خاصی آنها را تعبیرواجرا میکرد .

در خاتمه این مبحث بایدگفت‌که امروز قریب ٤ میلیون کاتولیك يك میلیون پروتستان و بیش از ۱۰ میلیون مسلمان (در شمال‌غربی) در چین وجود دارد.

پ . پاته

# مسئله مبارزه بر ضد ویروس‌ها

عصرما عصرافزایش و شیوع انواع‌بیماریهای‌ویروسی است . صرفنظر از بیماری های ویروسی دیرین از قبیل تب زرد وهاری وآبله وغیره که اینك براثر شیوع واکسیناسیون بندرت دیده میشود نوع بشر به انواع گریپ‌ها وفلج کودکان وبسا عفونت‌های محلی وعمومی‌دیگر مبتلا میگرددکه درآن دخالت ویروس‌ها ازتاثیرآنتی‌بیوتیکها جلوگیری میکند .

بیماریهای عفونی‌کلا در نتیجه عمل میکربها بوجود میآید ولی بین اقسام‌میکروبها یك حد فاصل اساسی را باید درنظرگرفت . ازیك‌سوباکتریها وپروتو زوئرها و قارچهای میکروسکپی راکه به نسبت باکتریها ارگانیسم های تحول یافته‌تری هستند باید قرارداد واز سوی دیگر ویروس‌ها را .

باکتریها موجودات زنده مستقلی هستندکه بیش‌از هر موجود زنده دیگری در سیارهٔ ما پراکنده‌اند و در زمین و دریا وهوا میلولند . ابعاد باکتری در حدود یکهزارم میلیمتر است . اساس زندگی روی زمین را همین باکتریها تشکیل میدهند . ولی برخی از انواع باکتری‌که موجد بیماری هستند میتوانند زندگی انسانی را فلج کنند . یعنی پس از ورود دردستگاه گوارش یا در دستگاه گوارش خون انسان بسرعت تکثیر میشوند و ترشحات مختلف آن بدن را مسموم میسازد .

باکتریها باهمه کوچکی‌ـ شان موجودات زندهٔ کاملی هستند و مجموعهٔ بسیار بغرنجی را تشکیل میدهند . بین آنها وویروس‌ها دنیائی فاصله است . ویروس‌ها ده تا صد بار کوچکتر از باکتریها بوده درحدفاصل بین‌ارگانیسم زنده وجسم جامد قراردارند. قسمت عمده واساس ویروس را یك نوکلئوپروتئین nucléo Protéine تشکیل میدهد (واز این حیث ویروس به ژن‌های وراثتی سلول‌ها قرابت دارد ؛ و بعبارت دیگر ویروس‌ترکیبی است از یك اسیدنوکلئیك و چند پروتئین . ویروس اگر درخارج یك سلول زنده باشد جسمی است ساکن که قادر به

تولید مثل نیست .

این‌که ویروس به‌چه‌نحو وارد سلول میشود هنوز کم وبیش در پردهٔ اسرار باقی مانده است . آنچه بهر حال مسلم است اینکه‌اسیدنوکلئیك در این کار نقش اساسی را برعهده دارد و درنتیجه تاثیر اوست که عمل سلول دگرگون میشود ومتابولیسم آن عمیقاً تغییر می‌پذیرد . سلول بجای آنکه نوکلئوپروتئین های‌خاص خودرا بسازد ترکیباتی شبیه ترکیبات ویروسی بوجود میآورد . احتمال هم داردکه حتی ژن های سلول براثر دخالت اسیدنوکلئیك بیگانه بنحو وخیمی دچار تغییر گردد.

بنابراین . بین عفونت بوسیلهٔباکتری وعفونت‌ویروسی اختلاف عمیقی وجود دارد . باکتریها تکثیر میشوند و با ترشحات خود بدن را مسموم میسازند. اما بیماری ویروسی معلول تاثیر خاص عامل عفونی نبوده بلکه درنتیجه فعالیت سلول هائی که براثر نفوذ ویروس دگرگونی یافته‌اند . این فعالیت سلول‌ها را ازبین میبرد و درعین حال برشمارهٔ ویروس‌ها می‌افزاید .

مسئله‌ای که در برابر شیوهٔ درمان شیمیائی قرار داشته همیشه این بوده‌است که داروهائی کشف کنند تا موجودات طفیلی‌را از بین‌ببرند یا از تکثیر آن جلوگیری کنند واین هم بی‌آنکه نسج مبتلا به بیماری را از بین ببرد (یعنی برخلاف‌عملی‌که یك‌آنتی‌سپتیك ساده انجام میدهد ) .

در مورد باکتری‌ها این برنامه از بیست سال پیش وسیعاً به مرحلهٔ عمل درآمده است . بشر زرادخانهٔ بسیار نیرومندی بوجود آورده‌است که روز بروز توسعهٔ بیشتری مییابد . جذب داروهای آنتی بیوتیك بوسیلهٔ باکتریهاموجب میشود که متابولیسم باکتری دگرگونی پذیرد وهمین خود آن‌ها را میکشد یا ازتکثیرشان جلوگیری میکند . در مورد بیماری هائی که معلول وجود پروتوزوئرها یاقارچها هستند نحوهٔ عمل باز همین است .

ازبین‌بردن‌اثر ویروس‌ها مسئله بکلی دیگری است . ویروس درخارج سلول اصلا زنده نیست . بنابراین ترکیب داروئی باید در داخل سلول عمل کند و پیش‌از آنکه ویروس فرصت عمل داشته باشد ، بدون آنکه خود سلول زیانی ببیند ویروس را فلج سازد . اما کلیهٔ داروهای شناخته شده درین زمینه با شکست روبرو گردیده‌اند . بیست سال است که آزمایشگاه های جهان بیهوده در طلب داروی ضد ویروس کوشیده‌اند . پاره‌ای آنتی‌بیوتیکها تاثیری موقت

داشته‌اندولی همه‌شان ترکیبات سمی شدیدی بودند واحتمال داردکه تاثیر نسبی شان هم درست درنتیجه همین سمیت آنها بوده است.

باری بشر دربرابر بیماری های ویروسی امروزه جز با يك وسیلهٔ پیش‌گیری مجهز نیست وآنهم واکسیناسیون میباشد. خدماتی که این شیوه انجام داده است و همچنان انجام میدهد برکسی پوشیده نیست. از این راه بودکه بشر اخیراً توانسته است شیوع اضطراب انگیز بیماری پولیوملیت (فلج کودکان) را توقف سازد. چیزی‌که هست ساختن واکسن‌برای همه انواع بیشمار ویروس‌ها امکان پذیر نیست. ازطرف دیگر در اکثر موارد مدت مصونیت ازبیماری کوتاه است. گرچه در مورد برخی بیماریها که از همه خطرناکترند می توان واکسیناسیون‌عمومی واجباری را قبول کرد و بدان گردن نهاد اما درموردکلیه بیماریهای ویروسی نمیتوان به این شیوه متوسل شد، واما پس‌از بروز بیماری هم واکسیناسیون دیگر هیچگونه ارزشی ندارد.

امروزه دانشمندان‌اذعان دارند که ویروس‌ها دنیائی جداگانه تشکیل میدهند بنابراین تا نتوانیم ساختمان‌این موجودات میکروسکپی ونحوهٔ فعالیت آنها را در داخل‌سلول بدرستی بشناسیم کمتراحتمال داردکه بتوانیم داروهای ضد ویروس بوجود آوریم. درواقع اینجا تمامی فیزیولوژی‌سلولی مطرح است. واین خودشمه‌ای از دشواری های وحشتناکی است‌که درراه شناخت این مسئله بفرنج که هنوز حتی خطوط اساسی آن درست روشن نشده است وجوددارد.

واما آنچه به دفاع طبیعی موجود زنده دربرابر ویروس‌ها مربوط میشود بایدگفت که فعلاً اطلاعات ما بسیار ناقص است‌ولی‌بهرصورت شك‌نیست که این دفاع طبیعی با دفاع طبیعی موجود زنده در برابر باکتریها فرق بسیار دارد. دفاع دربرابر باکتریها بطور عمده بوسیله پادزهرهائی که از طریق خون در سراسر بدن جریان دارد انجام میگیرد. اما دفاع دربرابر ویروس‌ها بیشتر براثر عوامل محلی‌است که ازخود نسج بیمارسرچشمه میگیرد. چند سال پیش دکتر آليك ایزاکس Alick Isaacs انگلیسی موفق شد پروتئین خاصی راکه سلولهای ویروس زده ترشح کرده‌بودند مجزا سازد. این پروتئین که انترفرون Interféron نامگذاری‌شده است اثر تضعیف کنندهٔ کاملا آشکاری روی ویروس عفونت رادارد. طبیعی

است‌که خواسته‌اند از این خصوصیت برای تحریك‌ترشح انترفرون درداخل سلول های بیمار استفاده کنند . ولی تاکنون این امیدواری به تحقق نپیوسته است .

درسال های اخیر براثر پیشرفتی که درتئوری های ویروسی سرطان بدست آمده علاقهٔ پژوهندگان نسبت به مبارزهٔ ضد ویروسی فزونی یافته است . تعداد روزافزونی از کارشناسان ، بی‌آنکه کلیتی برای این موضوع قایل باشند، براین عقیده‌اندکه ویروس در شروع بسیاری ازانواع سرطان نقش مهمی دارد . تاکنون‌کلیهٔ آزمایش های معالجه سرطانی بوسیلهٔ داروهای آنتی‌بیوتیك باعدم موفقیت روبروشده‌است و با توجه به تئوری منشاء ویروسی سرطان این نکته طبیعی وعادی مینماید . ازاین رو میتوان پی‌برد که مسئله ویروس‌ها اینك مسئله شماره يك بیولوژی و پزشکی بیشمار میرود .

در کشور های متحد آمریکا بناست بزودی داروئی ببازاربیاید بنام ایدوکسوریدین **Idoxuridine** واین نخستین داروئی خواهد بودکه دربیماری های‌ویروسی بکار خواهد رفت . این دارو فقط درمورد يك‌ویروس‌خاص که موجد بیماری قرنیه چشم میگردد موثر خواهد بود والبته درنظر اول ممکن است چیزکم اهمیتی جلوه‌کند . ولی همین خود ممکن است بیولوژیست هارا درراهی سوق دهد که بتوانند نحوهٔ عمل ویروس‌هارا درك کنند .

**ترجمه فرانس‌ابسرواتور**

# فیزیك معاصر

# و

# آلبرت انیشتن

## (تئوری نسبیت محدود)

لوئی دوبروی (۱)
عضو فرهنگستان علوم فرانسه

دربارهٔ جزئیات زندگانی انیشتن من بتفصیل سخن نخواهم گفت و اینکار را بکسانی که هم‌عصر او بوده‌اند و از عهده ترسیم جزئیات آن بخوبی برمیآیند واگذار میکنم .

آلبرت انیشتن در ۱۴ مارس ۱۸۷۹ در اولم (۲) پا به عرصه حیات گذاشت . کودکی خود را در مونیخ گذراند که در آنجا پدر صنعتکارش کارخانه برق کوچکی را اداره میکرد ، او در آنجا اولین بررسی‌های خود را شروع کرد . هنگامیکه به پانزده‌سالگی رسید ، پدرش ، که اقبال باو رونیاورده‌بود، بصوب میلان عزیمت کرد ، باین‌امید که درآنجا وضع بهتری بدست آرد و آلبرت جوان در یکی از مدارس پایتخت باویر بعنوان شاگرد شبانه روزی باقیماند . این حال که با روح استقلال‌طلب و کنجکاو انیشتن سازگاری نداشت او را برآن داشت تا نزد پدرش بایتالیا رود . او خاطرات زیبای این دوران را همیشه حفظ کرد . اما انیشتن میخواست بررسی‌های خود را دنبال کند و با توجه باینکه علاقه خاصی بعلوم فیزیك ـ ریاضی داشت برآن شد تا دانش خود را در این زمینه در پلی تکنیك زوریخ ، که درآن زمان شهرتی بسزا داشت توسعه دهد .

پس‌ازپایان دوره عالی، آلبرت جوان میبایست کاری برای خود فراهم میکرد . هرچند او شایستگی وقدرت خود را در ریاضیات‌وفیزیك نشان‌داده بود ، اماچیزی که حاکی از نبوغ خارق‌العاده‌ای باشد که

---

Ulm -2 Louis de Broglie -1

بزودی از خود بروز دهد ، در او بچشم نمیخورد ، با وابستگی که در سوئیس پیدا کرد ، در سال ۱۹۰۱ بسن ۲۲ سالگی بهتبعیت آنجا درآمد و با یکی از دوستان تحصیلیاش بنام میلوا ماریتش(۱) ازدواج کرد و بزودی صاحب دو فرزند گردید . با رسیدن باین سن و سال و تشکیل خانواده لازم بود موقعیتی برایخود دست و پا کند . اینکار برای او بیاشکال نبود ، معهذا بکمك بعضی از منسوبان خود جائی در ادارهثبت اختراعات و علائم تجارتی در برن بدست آورد . در آنجا اختراعات متعددی را بررسی میکرد و درباره آنها قضاوت مینمود . اینکار کوچك درخور بزرگترین تئوریدان آینده نبود ولی خود او گفته است که مزیت اینکار در آن بود که فکر او را در جهت مسائل مشخص و دقیق متوجه کرد و دقت و باریك بینی او را گسترش داد . بعلاوه در آنجا او فرصت و فراغت زیادی داشت تا از آن برای غور در مسائل معضل فیزیکی آن عصر استفاده کند .

در ۱۹۰۵ و در سن ۲٦ سالگی ناگهان نبوغ او ، که تا آنزمان پیشبینی نمیشد ، درمقابل چشمان حیرتزده جهانعلمدرخشیدن گرفت. این نبوغ مانند صاعقهای در آسمان آرام وصاف بود . در همین سال او در « سالنامه فیزیك » "Annalen des physik" سه مقالهنگاشت که در تحول علم معاصر اهمیتی اساسی داشت . در یکی از این نوشته ها ، اساس تئوری نسبیت را که تمام ادراکات فیـزیكدانان معاصر را دگرگون نمود ، و از آن پس بر توسعهتمام رشتههای علم مسلطگردید، پیریزی کرد ؛ در مقاله دیگر فرضیه قدیمی دانهای را بشکلجدیدتئوری « کوانتای نور » وارد نور کرد و بدینترتیب برای کسانیکه میبایست راه او را دنبال کنند دورنمائی نامحدود بوجود آورد ؛ بالاخره در اثر سوم ، که باید گفت ارزش آن بپای دو اثر دیگر نمیرسد وبا اینحال نقشی اساسی درگسترش آتی فیزیك اتمی داشت و قوانین حرکت برونی را اثبات کرد و بدین ترتیب برای کسانی مانند ژانپرن (۲) ، که میخواستند از راه تجربه واقعیت ملکولهاوصحت ادراکات ناپیوستگی ماده را باثبات رسانند و گنجینهای گرانبها بجای گذارد .

نسبیت، کوانتای نور ، حرکت برونی سهپایه اساسی برای تئوریهای جدید ، دریك زمان درمغز دانشمندی جوان که تا آنزمان شهرتی نداشت شکفت . اگر این سه تئوری عقول « بسیار باریكبین » و وسواسیعصر خود را بهراس انداخت و با عدم درك عدهای دیگرمواجه گشت، معهذا توجه محیط علمی را بطرف کارمند سادۀ اداره اکتشافات برن جلب کرد. اما شاید بخاطر آنکه انیشتن جریان معمولی دانشگاهی را نپیموده بود ، ورود او بقسمتهای آموزشی عالی

1 - Mileva Maritch

2- Jean Perrin

با اشکال مواجه گشت . ابتدا موافقت شد در زوریخ بعنوان استاد کرسی آزاد ، بتدریس دوره‌هـــای آزاد بپردازد . در ۱۹۰۹ از او دعوت شد تا بسمت دستیار وارد جرگه اساتید این دانشگــاه گردد . اما بزودی دانشگاه پراگ ، که در آنزمان قسمتی از اتریش ــ هنگری بود ، باو کرسی فیزیك تئوریك را تفویض نمود و او از ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۱ آنرا در اختیار داشت . سپس با عنوان استادی به زوریخ بازگشت و تا آخر ۱۹۱۳ ، که بناباصرار دانشمندان بنامی مانند پلانك(۱) و نرنست (۲) همکاری آنهـــــــا را در دانشگاه برلن و در آکادمی علوم پروس پذیرفت درآنجا باقیماند . درواقع نه خصائل و نه نظریات سیاسی و اجتماعـــی انیشتن ، او را بطرف آلمان گیوم II جلب نمینمود ، اما در آنزمان برلن یکی از مراکز درخشان علم اروپائی و انیشتن شیفته همکاری با اساتیدی که او را باینکار تشویــق میکردند بود .

در این دوران ناپایدار که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ بطول انجامید ، انیشتن تعداد قابل ملاحظه‌ای یادداشت های کوتاه از خود بجا می‌گذارد که درآنها با کنجکاوی شگفت‌انگیــز مسائلی را که هدف اولین تحقیقات او در ۱۹۰۵ بود مورد بررسی قرار داد . بمحض آنکه در برلین مستقر گردید زندگی دور از هیاهوئی برای خود ترتیب داد و با همان تابعیت سوئیسی مدت ۸ سال بخصوص در دوران جنگ ۱۸ــ۱۹۱٤ بآرامی و دور از جنجال در آنشهر زندگی کرد . در این کنج عزلت بود که او تاج نسبیت عمومی را که به تعبیر شگفت‌انگیز نیروهای جاذبه منجر گردید بر تارك تئوری نسبیت گذارد . و توسعه این تئوری بغرنج جدید مانع آن نگردید تا انیشتن ، بخصوص در سالهـای ۱۹۱٦ و ۱۹۱۷ ، در تکامل تئوری کوانتا شرکت جوید و سهم مهم خود را ادا کند .

پس از خاتمه جنگ افتخار به او روی آورد . تئوری نسبیت او زینت‌بخش مطبوعات بزرگ گشت : همه‌کس درباره آن گفتگو میکرد ، حتی کسانیکه بکلی از درك آن عاجز بودند درآن‌باره به‌بحث می‌پرداختند. آکادمی علوم سوئد ، که بخاطر حمایت ازتئوری دراین بحث شرکت کرده بود ، نه‌بخاطر کشف آن ، بلکه بپاس اولین توضیح درباره اثر فوتوالکتریك که نتیجه‌درك او درباره کوانتـــای نور بود ، جایزه نوبـــل فیزیك سال ۱۹۲۲ را به‌انیشتن تفویض کرد .

افتخار که احترام عمومی را بهمراه داشت بی‌ضرر نیز نبود و بسا اتفاق میافتاد که این مغز متفکر را از مسیر کوشش‌های خود منحرف مینمود . انیشتن پس‌از سیر باقصی نقاط برای بیان تئوریهایش بـــرای شنوندگان بیقراریکه اینهمه شائق دیدار نابغهٔ بزرگ بودند ، در محیط

---

Nernst -2 Planck - 1

پرآشوب آلمان پس‌از جنگ وارد فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی گردید. او حل مسئله‌ای را که همیشه بدان مشغول‌بود درجنبش صهیونیستی دید و علنا از آن طرفداری کرد . فیلیپ فرانك در کتاب خود مبارزات انیشتن و ناملایماتی را که او ، در کشوریکه برای اعمال‌شدت و دیکتاتوری رایش سوم آماده میشد ، تحمل کرده بود بخوبی شرح داده‌است .

مسلما در زمینه فکری‌این‌وقایع مانع آن گردید تا انیشتن در سنین بالاتر مانند دوران جوانی باروری خود را حفظ کند ، معهذا درفرصت های مساعدی که برای تفکر بدست میآورد ، شعله‌نبوغ او زبانه می‌کشید و بجهان علم روشنائی می‌بخشید . یادداشت او در ۱۹۲۵ در باره آمار، تحقیقات او درباره تئوری وحدت جاذبه و الکتریسته نمونه‌هائی شایسته ذکرند .

هنگامیکه هیتلر در آلمان بقدرت رسید ، انیشتین سفری بایالات متحده کرد ، و هنگامیکه برلین را ترك میگفت خیال بازگشت نداشت. اما او باروپا بازگشت ، ولی به‌آلمان که جانش درآنجا در خطر بود ، مراجعت ننمود .

تابستان ۱۹۳۳ را در پلاژ کوچك Cop در بلژیك گذراند. دراین مدت پلیس بلژیك تدابیر لازم برای نگهداری او در برابر کینه نازیها و کنجکاوی روزنامه‌نگاران مرعی داشت. حکومت جدید آلمان او را از کلیه مشاغل برکنار کرد و همه اموال او را ضبط نمود . پس‌از انفصال از عضویت آکادمی علوم برلین ، انیشتن پیشنهاد قبول کرسی کلژدوفرانس‌را رد کرد و درحالیکه امیدی ببازگشت باروپا را نداشت باردیگر بصوب ایالات متحده رهسپار گردید . درآنجا ریاست « موسسهٔ مطالعات عالی » "Institutefor advaneed study" درپرینستن باو تفویض گردید ، و توانست درمحیط آرامی که برآنجا حاکم بود به تنها اشتغالات علمی محض پرداخته ، کار خود را دراین زمینه از سر گیرد . در سالهای‌آخر عمر ، او مقام ریاستی را که در پرینستن به او واگذار شده بود ترك گفت ، اما درهمانجا اقامت گزید و تاحدیکه سلامتی از دست رفته‌اش‌باو امکان میداد ، کارهای گذشته را دنبال کرد . انیشتن درمحیط‌احترام و تحسین همکاران دوران زندگی خود را ، که هاله‌ای از افتخارات علمی بی‌مانند در تاریخ ، اطراف‌آنرا فراگرفته بود بپایان رسانید . اینك من میخواهم چند کلمه‌ای دراین‌باره گفتگو کنم .

•●•

هر انسان باسواد ، چه در رشته معینی از علوم دستی داشته‌باشد و چه در آن زمینه بررسی ومطالعه کافی نکرده باشد ، نام آلبرت‌انیشتن توام با کوشش فکری و نابغه آسا است‌که تمام مفروضات مرسوم فیزیك را درهم ریخته و به‌پی‌ریزی نسبیت مفاهیم فضا و زمان و نوعی تفسیر مذهبی نیروهای ثقل منتج گردیده است . درواقع کار او دراینجا قابل

قیاس با بزرگترین آثاری است که در تاریخ علوم بجای مانده است. اینکار بخودی خود کافی است تا افتخاری‌فناناپذیر برای انیشتن‌بوجود آورد. اما عظمت این اثر نباید از سهمی اساسی و قطعی که انیشتن در سایر زمینه‌های مهم پیشرفت فیزیك معاصر داشته است ما را غافل کند. حتی اگر بخصوص درآثار جالب توجهی که او درباره حرکت برونی، ترمودینامیك آماری و فلوکتواسیون ها Fluctuarion از خود بجا گذارده صرفنظر شود، از دامنه‌وسیع تحقیقات او درباره تئوری جدید الولاده کوانتا وبخصوص‌ازادراك او درباره «کوانتای نور»، که شکل دانه‌ای را باردیگر در نور وارد کرد و فیزیك‌دانان را موظف نمود تا بدنبال‌نوعی ترکیب بین تئوری‌موجی نور فرنل و تئوری دانه‌ای قدیم بروند، نمیتوان چشم پوشید. انیشتن بدینوسیله منشاء همه جنبش های فکری است که درحدود بیست سال بعد، زیر نام مکانیك موجی و مکانیك کوانتیك چنین نور خیره کننده‌ای برکلیه پدیده‌های درمقیاس اتمی افکند.

آلبرت انیشتن بخصوص‌دردوران جوانی خود یادداشت های متعددی نگاشته است، اما این آثار همه مختصر و کوتاه‌اند. او بجز یادداشت‌های کاملا موجز چیزی بجا نگذارده و بطور کلی ارائه آثاری کامل از تئوری‌هائی را که فکر خلاق او پایه‌گذاری کرده بدیگران واگذارده است. اما در میان همین نوشتجات‌مختصر وکوتاه او، هیچیك را نمیتوان یافت که افکار او در آن انقلاب علمی بهمراه نداشته‌ودورنمائی نامحدود در زمینه مربوطه نگشوده باشد.

آثار انیشتن قبل از هر چیز «آثاری کیفی» اند که در آنها از اطناب و توضیح جزئیات صرفنظر شده است.

یادداشت های او را میتوان بچاشنی‌های یك آبشاری تشبیه کرد که ناگهان در تاریکی شب ناحیه ناشناختی را در نور خیره‌کننده‌کوتاه اما توانای خود فرو میبرند.

نبوغ انیشتن درآنستکه درتمام تحقیقاتی که برعهده گرفته توانسته است با تسلط بر همه مسائل موردنظر آنها را تحت اشکال جدیدی که از نظر متقدمین مکتوم بوده موردتحلیل قرار دهد. برای مثال، در فرمول های ترانسفورماسیون لورنتس (۱)، برخلاف پیشینیان که آنها را فقطیك بازی ساده ریاضیات می‌دانستند، او بیان وابستگی موجود بین زمان و مکان را مشاهده نمود. و باز بهمین ترتیب در قوانین غیرمنتظره اثر فوتوالکتریك، که بوسیله افکار کلاسیك غیرقابل توضیح بود، او ضرورت بازگشت به تصور دانه‌ای‌را برای نور بشکلی جدید احساس‌نمود. به‌اینها میتوان نمونه‌های زیادی را نیز علاوه‌کرد.

---

1 - Lorentz

با بیان این مطلب که اکتشافات مخترعین بزرگ حاصل و نتیجه‌کار پیشینیان آنها است ، از ارزش آنها نکاسته‌ایم . میوه رسیده است ولی هیچکس بجزاین‌مخترعین نتوانسته‌اند آنرا ببینند و ازدرخت بچینند .

هنگامیکه آلبرت انیشتن در ۱۹۰۵ با مکاشفه‌ای حیرت‌آور، اصل نسبیت را اعلام داشت و مفهوم واقعی و میدان عمل آنرا درك کرد ، بیست سالی بود که فیزیك‌دانان در تئوری های گذشته با اشکالاتی مواجه بودند که منشاء آنها برایشان ناشناخت بود. این تئوریهای قدیمی درواقع وجود اثیر ، یعنی محیط لطیفی را که تمام فضا را پر کرده است ، قبول داشتند، و درواقع بدینوسیله بفضای مطلق جنبه مادی و واقعی میدادند . این محیط حامل‌تمام‌پدیده‌های الکتریکی و نوری ، مرموز باقیمانده بود ، نیم قرن تحقیقات برای ادامه دهندگان راه فرنل این امکان را بوجودنیاورد تا بشکلی عقلانی خواص فیزیکی‌آن را معین کنند . و در تئوریهای تجریدی میدان الکترومغناطیس که بخصوص بوسیله ماکسوئل (۱) ، هرتز (۲) و لورنتس گسترش داده شده بود ، این اثیر جز دستگاه و محیط مقایسه نقش دیگری برعهده نداشت . باری ، حتی در نقش ناچیز خود بازهم این اثیر مزاحم بود ، زیرا وجود آن ، به پیش‌بینی پدیده های مربوط بحرکات نسبی نسبت به اثیر منتج میگردید ، که درواقع بهیچوجه تجلی نمیکرد . تعداد این پدیده‌ها در شرایط قابل حصول اندك بود و مدتها نمیتوانستندناتوانی خود را در توضیح آنها بگردن بی‌دقتی در اندازه‌گیریها بیاندازند . اما پیشرفتهای بزرگی که فن‌اندازه گیریهای تداخلی در قلمرو دقت اندازه‌گیریها بوجود آورد . بفیزیك دانانی نظیر میکلسن امکان داد تا برخلاف پیش‌بینی‌های تئوریك ، عدم تاثیرحرکت نسبی‌زمین را نسبت به‌اثیری برروی‌پدیده‌های‌نوری‌باثبات رسانند . تئوری دانها که از این اختلاف بین پیش‌بینی‌های تئوریك و مشاهدات بهیجان آمده بودند با بررسی انتقادی همه‌جانبه و دستکاری در تئوری الکترومغناطیس، مسئله را تحت کلیه اشکال خود موردرسیدگی قراردادند .

ه . ا . لورنتس ، متخصص بزرگ درباره این مسائل ، کسی‌که پایه‌ای استوار برای تئوری الکترن‌ها وبخصوص اثر زیمان (۳) بنیان نهاد ، واقعه مهمی را توانست مورد توجه قرار دهد . در بررسی نوع تغییر شکل‌های معادلات ماکزوئل ، وقتی از یك دستگاه بدستگاه‌مختصات دیگری‌که‌نسبت باولی دارای حرکتی مستقیم‌الخط‌مشابه‌است منتقل میشویم، نشان‌داد که وقتی متغیرهای معینی‌را مانند $n'$ ، $y'$ ، $z'$ ، $t'$ که با متغیرهای اصلی دارای رابطه خطی‌اند ، درنظر بگیریم ، این‌مسائل لایتغیر میمانند ، و از آن بعد بآنها

1 - Maxwell 2 - Hertz 3 - Zeeman

نام «ترانسفورماسیون لورنتس »داده شد .

اما طبق افکار مربوط بخصلت فضا و زمان مطلق که هنوز حاکم بود ، متغیرهای $n'$ ، $y'$ ، $z'$ ، $t'$ ازترانسفورماسیون لورنتس دردستگاه جدید مقایسه با مختصات حقیقی فضا ــ زمان مطابقت نمیکردند. بدین ترتیب لورنتس تنها آنها را بمنزله نوعی متغیرهای‌خیالی ، که محاسبات معینی را آسان میکنند در نظر گرفت: معهذا او درحالیکه بحل واقعی‌مسئله نزدیك شده بود ، بکمك متغیر $t'$ يك « زمان محلی » را تعریف کرد . درصورتیکه فیتزجرالد[1] با رویه خود فرمول لورنتس را تفسیر نمود و عدم توفیق تجربه میکلسن را بیاك پهن‌شدگی ، يك انقباض طولی، که درتمام اجسام صلب درحال حرکت بوقوع می‌پیوندد مرتبط دانست. ترانسفورماسیون لورنتس ، زمان محلی ، انقباض فیتزجرالد بمثابه نیرنگ‌هائی برای‌بیان بعضی‌ازخواص الکترومغناطیس بنظر میرسید، بدون آنکه بطور آشکار مفهوم عمیق آنها قابل درك باشد . در اینجا آلبرت انیشتن‌فرا رسید . باجسارتی بی‌مانند، این مسئله وحشتناك را که تا آنوقت موضوع اینهمه تحقیقات بود، بااتکاء بنقطه نظری‌کاملا جدی مورد بررسی قرارداد . برای او فرمولهای ترانسفورماسیون لورنتس روابط ساده ریاضی نیستند که مبین تغییرات متغیرها برای سهولت در بررسی مسائل الکترومغناطیس باشند : اینها بیان ریاضی رابطه‌ای هستند که از نظر فیزیکی بین مختصات فضاوزمان دوناظر گالیله‌ای وجود دارد. فرضیه گستاخانه‌ای که درمقابل آن روح نافذ و دوراندیش لورنتس‌عقب‌نشینی کرد ! درواقع بهمراه این فرضیه میباید مفاهیم مطلق زمان و مکان را که از زمان نیوتون ببعد مرسوم بود کنار گذارد و مابین این دو عنصر، از چهارچوبی که تمام تصورات ما درآن منظم شده‌اند ، رابطه‌پیش‌بینی نشده‌ای برقرار کرد که درست در مقابل معلوماتی قرار دارند که نظر عقلانی بما الهام می‌بخشد. شایستگی شگفت‌انگیزآلبرت انیشتن او راموفق نمود تا با تحلیلی بسیار دقیق وعمیق ثابت کند که مختصات فضا و زمان ناظران مختلف گالیله‌ای بین خود بوسیله فرمولهای لورنتس وابستگی کامل دارند . او با بیان این مطلب‌که علائمی وجود ندارند که با سرعت بینهایت منتشر شوند غیرممکن بودن همزمانی دوواقعه‌ای را که دور از یکدیگر اتفاق میافتند ثابت کرد ، و بااینحال طرز عمل ناظران وابسته بیك دستگاه گالیله‌ای راکه ساعت‌های خود را باتبادل علامات میزان‌میکنند و بدین ترتیب در دستگاه مقایسه‌خود يك همزمانی را پایه‌گذاری می‌کنند مورد تحلیل قرارداد ؛ و تائید کرد که این همزمانی فقط برای خود آنها ارزش داشته برای ناظرانی که نسبت بآنها درحال حرکتند معتبر

---

1ــ Fitzgerald

نیست . دراین استدلال این واقعیت نهفته است که هیچ علامتی نمیتواند با سرعتی بیش از سرعت نور درخلاء منتشر شود.

دراینجا ما برآن نیستیم تابطور مبسوط نشان دهیم که چگونه اندیشه های انیشتن منجر بوجود آمدن یك تئوری ریاضی دقیق‌وموشکافانه، یعنی تئوری نسبیت محدود ، گردید که بنوبه خود این تئوری بما چگونگی تغییر مختصات فضاو زمان را در انتقال از یکدستگاه مقایسه گالیله‌ای بدستگاه دیگری‌که نسبت باولی دارای حرکتی مستقیم الخطو متشابه است میآموزد . ما بعدا بعضی اصول ناشی از این تئوری را بیان خواهیم داشت اما باید تصریح کنیم که با چه‌کوشش قابل تحسینی که برای پیشینیان او بی‌سابقه بوده‌است ، انیشتین با ابداع تصوراتی کاملا نو با یك ضربت تمام مشکلاتی را که الکترو دینامیك اجرام در حال حرکت با آن مواجه بودند از سرراه برداشت .

افکار جدید درباره فضا وزمان بوسیله ارائه فضا ــ زمان یا جهان مینکوسکی خــود نمائی کرده بود : این محیط پیوسته چهار بعدی خصلتی را که درنظر دانشمندان قبل‌ازانیشتین فضای مطلق و زمان مطلق ، بطور جداگانه ، دارا بودند حفظ میکند . فواصل وعناصر حجم فضا ــ زمان در حقیقت دارای یك ارزش لایتغیرند ، یعنی برای همه ناظران گالیله‌ای ، علیرغم تنوع مختصات فضا و مختصات زمانی که بکار میبرند ، دارای یك ارزش است . دیگر فضا وزمان دارای خصلتی مطلق نیستند اما فضا ــ زمانی که آنها را با یکدیگر یکپارچه میکند این خصلت را حفظ می‌کند . درفضا زمان ، هر ناظری طبق روش خود فضای مربوط بخود وزمان مربوط بخودرا تقطیع میکند و فرمولهای ترانسفورماسیون نورتس بما نــشان میدهند که چگونه این تقطیع های گوناگون با یکدیگر ارتباط پیــدا می‌کنند .

در فضا ــ زمان ، تمام آنچه برای هریك از ما گذشته ، حال و آینده را میسازد وبصورت یکجا و یکپارچه در میآید و مجموعه تمــام وقایعی که وجود یك ذره مادی را بوجود آورده است وبرای ما پشت سرهم بنظر میرسند ، بوسیله خطی که همان خط جهان آن ذرهٔ مادی است نشان داده میشوند . وانگهی ، این تصور جدید اصل علیت را محترم میشمارد وبه دترمینیسم پدیده هــا آسیبی نمیرساند . باید گفت هر ناظر بهمان نسبتی که زمان خاص او جریان مییابد ، قطعات‌جدیدی از فضا ــزمان را کشف میکند که بنظر او بمثابه مناظر پشت سرهم جهان مادی‌جلوه‌گر میشود ، در صورتیکه با این توضیح در واقع مجموعه وقایع سازنده فضاــ زمان از قبل وجود دارند . گرچه این تئوری نسبیت قسمت‌اعظم مفاهیم مورد قبول فیزیك کلاسیك را دگرگون نمود ، با اینحال میتوان آنرا جلوس ویا پایان این فیزیك نامید ، زیرا این تئوری برای هر ناظر امکان محلی

کردن وتوصیف تمام پدیده هارا در چهار چوب فضا وزمان فراهم میکند، ودترمینیسم دقیق آنها را نیز می‌پذیرد که حاصل آن عبارتست از اینکه مجموعه پدیده های گذشته ، حال و آینده بنوعی از پیش معین شده‌اند . فیزیك کوانتیك که حاصل بررسی پدیده های اتمی است درباره این‌نکات به ادراکهای کاملا متفاوتی که بیش از پیش از فیزیك کلاسیك فاصله گرفته منجر شده‌است . دراینجا درباره این مسئله که مارا بسیار از موضوع خارج میکند صحبتی نکرده بهمین اکتفا میکنیم که بگوئیم در تمام حالات برای همه پدیده های ماکروسکپی که بوسیله‌فیزیك کلاسیك بررسی شده ودر آنها تعداد زیادی فرآیندهای کوانتیك وارد میشوند ، ادراکات حاصل از تئوری نسبیت واز نظر تقاریب آماری ، تمام ارزش خودرا حفظ میکند .

از زمانیکه آلبرت انشتین پایه های تئوری نسبیت را بنیان گذارد ، نتایج بیشماری از این افکار جدید بوجود آمد : انقباض لورنتس — فیتزجرالد ، کندشدن ظاهری ساعت های در حال حرکت ، تغییر جرم برحسب سرعت در حرکت ذرات با سرعت زیاد ، فرمولهای جدید شامل عبارات تکمیلی برای اثر «دپلر» فرمولهای جدید برای ترکیب سرعتها که نتیجه ساده آن بوجود آمدن سینما تیك نسبی است بعضی از اصول حاصل از ادراکات انشتین‌اند . ودر اینجا مسئله‌تنها جنبه‌نظری نداشته ، احتیاجی بتوضیح نیست که تئوری نسبیت‌محدود امروزه برواقعیات تجربی بیشماری تکیه دارد ، زیرا امروز بطور عادی میتوانیم ذراتی با سرعت مجاور با سرعت نور در خلاء بدست آوریم که برای آنها اصلاحاتیکه تئوری نسبیت وارد فرمولها میکند ضروری‌اند .

از میان تعداد زیاد بذکر دو نمونه میپردازیم. پس‌ازآنکه تجربیات گی(۱) ولاوانشی (۲) نتیجه‌گیری انیشتین را دینامیك‌نسبی‌درباره تغییر جرم‌برحسب‌سرعت‌دقیقا‌به‌ثبوت‌رساندند مشاهده روزمره حرکت ذرات بسیار سریع که امروزه در فیزیك اتمی‌مورد استعمال بسیار زیادی دارند نیز دائما برآن‌صحه‌میگذارد؛ هم‌چنین‌یادآوری کنیم که تجربیات عالی M. Ives امکان داده‌اند تا فرمولها ی نسبـی دربارهٔ اثر دیگر اثبات گردند وبدین ترتیب از راه تجربهٔ مستقیم کند شدن ساعت ها که یکی‌از نتایج آنست مدلل شود .

مسلما بعضی از نتایج تئوری نسبیت بنحوی مجزا از یکدیگر ، بوسیله‌تئوری دانهای‌مختلف ، بخصوص لورنتس ، وهانری پوآنکاره روشن شده بود . اما هرقدر نتایج قابل توجه باشند ، تنها کار ترکیبی مستحکم انشتین باعث شد تااین نتایج بعنوان محصول یك اصل اساسی با قیافه‌واقعی خود جلوه‌گر شوند اگر تئوری نسبیت

1 - Guey   2 - Lavanchy

محدود بدینطریق باشکال مختلف ، مستقیما بوسیله تجربه به ثبوت رسیده است ، بطور غیر مستقیم نیز ارزش کامل خودرا در خدمت به تئوریهای بارورنوبنیاد نشان داده‌است . از این لحاظ این تئوری در نظریه فوتون (کوانتای نور) ودر تئوری مربوط به اثر «کمپتون» وارد شده‌است . در بررسی اثرفوتو الکتریك وپراکندگی الکترن‌ها ، در حالیکه سرو کار ما با ذرات با سرعت بسیار زیاد بوده وتغییرات جرم با سرعت محسوس است تحقق تجربی یافته است . دخالت دینامیك نسبی در تئوری اتمی «بور» به «سومرفلد» امکان داد تا برای اولین بار تئوری ساختمان ظریف خطوط طیفی را ، که بنوبه خود پیشرفتهای شایان توجهی نموده‌است پی‌ریزی کند . نویسنده یادداشت حاضر نیز نقشی را که نسبیت در اندیشه های اصلی برای مکانیك‌موجی داشته است نمیتواند فراموش کند . بالاخره تئوری الکترو مغناطیس «دیراك» امکان داده است تا برای ذرات دارای Spin یك تئوری نسبی بوجود آید و ثابت کرده‌است که بندش محکم و نامرئی بین اندیشه های نسبی و مفهوم Spin وجود دارد .

امروز بدون گفتگو دربارهٔ اینرسی انرژی ، حتی بطور اختصار نیز نمیتوان تئوری نسبیت محدود را مورد تحلیل قرار داد . در دینامیك نسبی جمله انرژی یك نقطه مادی بدان معنی است که در دستگاه مقایسه گالیله‌ای انرژی برابر است با حاصل ضرب مجذور سرعت نور در خلاء ضرب در جرم نقطه مادی مورد نظر بنا بر حرکتی که در این دستگاه مقایسه دارد . آلبرت انشتین با شروع کار ازاین نقطه و تعمیم گستاخانه آن نتیجه گرفت که هرجرمی الزاما متناظر با یك انرژی است که برابر حاصلضرب این جرم درمجذور سرعت نور است وبا مثالهای استادانه‌ای ثابت کرد که چگونه میتوان باین فکر در حالات مخصوص تحقق بخشید . با توجه دو اصل بقاء انرژی وبقاء جرم که تا آنوقت بعنوان دو چیز کاملا مجزا از یکدیگر مورد قبول بود . آلبرت انشتین بادرهم آمیختین آنها این ادراکات را بساده ترین شکل‌خود درآورد . او ازاین امر که تشعشع حامل انرژی است نتیجه گرفت جسمی که تشعشع می‌کند جرم خودرا از دست میدهد و جسمی که تشعشع را جذب میکند جرم جدیدی بدست میآورد . این اندیشه های جدید کاملا باوجود مقدار حرکت انرژی تشعشعی که بوسیله هانری پوانکاره و ماکس ۱ آبراهام‌اعلام شده‌بود مطابقت‌داشت .

یکی ازنتایج بسیار مهم اینرسی انرژی آنستکه کوچکترین جزء یك ماده بعلت جرم خود دارای انرژی بسیار عظیمی است . از آن ببعد ماده بعنوان یکی از منابع بسیار بزرگ انرژی که بشکل جرم منجمد شده‌است درآمد ، و هیچ‌چیز انسانرا ازاین‌فکر باز نمیداشت که روزی بشر آزادانه به استفاده ازاین گنجینهٔ مخفی دست

خواهد یافت . اکنون میدانیم که درست پس‌از اینکه چهل سال‌از اولین آثار انشتین در باره نسبیت گذشت این پیش بینی به حقیقتی خیره کننده و وحشتناك بدل گردید .

اصل اینرسی انرژی همچنین اجازه میدهد درك کنیم که چرا در حین تشکیل هستهٔ اتم حرارت را از چند هسته ، جرم هسته‌ای که بدین ترتیب بدست آمده کوچکتر ازجرم مجموع هسته‌های مولفه های آنست .

بدین ترتیب انیرسی انرژی مربوط اساسی وارد ترازنامهٔ انرژی مربوط به فعل وانفعالهای اتمی میگردد . امروز اصلی که بوسیله انشتین پایه گذاری شده است نقشی اساسی در فیزیك وشیمی هسته‌ای وارد ومیدان عمل وسیعی دراین قلمروبدست آورده است : این اصل یکی از پیروزیهای برجسته‌ایستکه وجودآنرا به‌آفریدگار تئوری نسبیت مدیونیم .

ترجمه : مهندس ع گرمان

# چشم انداز جهان آینده

## بر اساس امکانات علمی موجود

**نویسنده : آرتور . کلارك**

معمولا دانشمندان پیشگویان مناسبی نمیتوانند باشند . تفحص درباره آینده با قوه تخیل قوی آمیخته با اطلاعات کامل علمی ملازمه دارد . تاریخ علوم پر است از اسامی فیزیك‌دانان و اختر شناسانی که با غیرممکن یا غیرقابل وصول دانستن بسیاری از ممکنات از ارج و ارزش علمی خود کاسته‌اند . بعنوان مثال هنگامی که پروفسور (هرمان اوبرت) در سال ۱۹۴۲ کتابی درباره مسافرات بین سیارات‌منتشر کرد دانشمند دیگری صریحا اظهارداشت . « این طرح عجیب و جنون‌آمیز تا وقتی بشر زنده است بمرحله اجرا در نخواهد آمد . » ولی این نقشه حتی قبل ازمرگ خود پروفسور اوبرت عملی شد . درابتدای همین قرن جمعی از دانشمندان عقیده داشتند که پرواز اجسام سبکتر از هوا غیرممکن است ولی پس‌ازآنکه هواپیما اختراع شد عده‌ای دیگر از دانشمندان اظهار داشتند مخارج حمل و نقل هوائی بقدری سنگین خواهد بود که حتی‌ملیونر ها نخواهند توانست بمسافرت هوائی بپردازند .

آنچه را این‌قبیل دانشمندان در استدلالات خود بدست فراموشی می‌سپارند مقتضیات دوران جدید است : در عصری که ما زندگی می‌کنیم هر عملی ازلحاظ علمی‌امکان‌پذیر باشد بمورد اجرادرخواهد آمد البته بشرط آنکه واقعا بدان احتیاج باشد .

اگر درسال ۱۹۳۰ میدانستند که ساختمان موشك میلیاردها دولار خرج برخواهد داشت مطالعات فضاشناسی را در همانجا متوقف میساختند زیرا در آن‌زمان باورکردنی نبود که چنین مبالغ گزافی را بتوان مصروف اجرای نقشه‌ای نمود. اگر امکان داشت یك موتور دیزل ـ یك اتومبیل ـ یك توربین بخار و یا حتی یك هلیکوپتر را به فرانکلین‌ـ گالیله ـ یا ارشمیدس نشان بدهند ، البته این دانشمندان دچار شگفتی بسیار میشدندولی مسلما میتوانستند طرز کار این دستگاهها را درك کنند . ولی اگر فرض کنیم یك دستگاه گیرنده تلویزیون ـ یك ماشین حساب الکترونی ـ یك راکتور هسته‌ای و یا یك دستگاه رادار را نشان آنها بدهند

بدون تردید هیچچیز دستگیرشان نخواهد شد و از طرز کار آنها کوچکترین اطلاعی بدست نخواهند آورد . زیرا فقط انسانهای قرن بیستم هستند که میتوانند پدیده‌های مربوط به چنین دستگاههائی را درك کنند.
درحقیقت دانش کلاسیك درسال ۱۸۹۵ یعنی هنگامی که پرتوهای مجهول ( که کسی وجودش را حدس نمیزد ) بوسیله رونتگن Rantgen کشف شد قدم به وادی فنا گذاشت . اگر حتی بیکی از دانشمندان قرن نوزدهم گفته میشد : « بفرمائید ــ این دو قطعه از یك جسم بخصوص است بنام اورانیوم ۲۳۵ . اگر آنها را دور از یکدیگر نگاهدارید هیچ اتفاقی نمی‌افتد . ولی اگر با هم تماس گیرند انرژی هنگفتی پدید می‌آید که میزان آن برابر انرژی حاصل از سوختن ده هزار تن زغال خواهد بود . » ــ آن دانشمند قرن نوزدهم از شنیدن چنین سخنی بانهایت شگفتی فریاد برمی‌آورد که: « این علم نیست بلکه جادوگری است .»
درحقیقت هیچیك از دانشمندان تا سال ۱۸۹۰ نمیتوانست تصور آن را بکند که انرژی از منابع دیگری غیر از فعل و انفعالات شیمیائی یا الکتریکی بتواند بوجود آید .
بنابراین بدیهی است که پیشگوئی درباره بوجود آمدن اتوموبیل ـ هواپیما ـ ماشین بخار ــ زیردریائی ــ انسان مکانیکی و این قبیل چیزها برای پیشینیان امکان داشته است ولی هیچوقت ازذهنشان هم خطور نمیکرده است که درباره پرتو های (X) ــ انرژی اتمی ــ ضبطصدا ــ رادیو ــ تلویزیون ــ الکترونیك ــ ترانزیستور ــ ساعت اتمی ــ زغال ۱٤ ــ پیشگوئی‌هائی بکنند . حتی بعضی از این کشفیات تا ده سال قبل برای خود ما انسان‌های قرن بیستم هم غیرممکن وعجیب مینمود .
اینك شما را دعوت میکنیم که بر اساس این مقدمه نگاهی به دنیای آینده بیندازیم و درحالیکه سعی میکنیم حتی‌المقدور دچار اشتباه نشویم به‌بینیم با امکانات و معلومات علمی موجود دنیای آیندگان چگونه خواهد بود .

*

## مساله حمل و نقل

تا هزاران سال حداکثر سرعت بشر سرعتی بوده است که توانائی پاهایش اجازه وصول بدان را میسر میساخته است . بعد ها با اهلی کردن اسب حداکثر سرعت سرعت دویدن اسب بشمار می‌آمده است . در فاصله زمانی چند نسل این سرعت تقریبا صد برابر شده است ولی امروزه عملا بشر مرزهای سرعت را پشت سر گذاشته است البته سرعت عجیبی که بشر بدست آورده است اصولا در غالب موارد بدردش نمیخورد . هیچکس نیست که بخواهد فلان خیابان را با سرعت مافوق صوت به‌پیماید ولی بسیار هستند کسانی که وضعشان و کارهایشان ایجاب می‌کند همان خیابان را با سرعت متوسط اتوموبیل طی کنند . بنابراین اختراع اتوموبیلهائی سریع‌السیر تر از آنچه تاکنون ساخته‌اند عملی بیفایده بنظر میرسد . حتی بتدریج احساس میشود و مساله امنیت ایجاب‌میکند که بعلت تراکم وسائل حمل ونقل درجاده ها و خیابان‌ها سرعت وسائل نقلیه را محدود سازند .
بنابراین اگر با دیده‌ای واقع‌بین به آینده نگاه کنیم خواهیم دید بغیراز پزشك ــ آتش‌نشان و پلیس هیچکس‌دیگر به‌سرعتی بیش از صد کیلومتر احتیاج ندارد . بسیاری از شهرنشینان فقطموا قعی که هوا بد و منقلب است به اتومبیل پناه میبرند ولی درآینده موقعیت جوی شهرها تحت‌کنترول بشر درخواهد آمد وازبرکت وجود اقمار مصنوعی هواشناس وضع هوا با دقت غیرقابل تصوری مورد پیش‌بینی قرار خواهد گرفت .
مردمان شهرنشین بیش از پیش به پیاده‌روی‌خواهند پرداخت و بهترین وسیله برای تغییرمکان دادن آنها در شهرها پیاده‌روهای متحرك خواهد بود . سیستم نوارهای متحرك از هم‌اکنون موردآزمایش قرارگرفته است و نمونه‌های آن درایستگاه

مرکزی راه‌آهن نیویورك و لندن بکار افتاده است که در زمان نسبتا کوتاهی هزاران نفر را از ایستگاه بخارج هدایت می‌کند. درآینده بااین وسیله میتوان از هر گوشه شهر به گوشه دیگر بروند.

## جاده‌ها

اگر اتوموبیل‌های شخصی همچنان‌در شهرها روبازدیاد و در رفت و آمد باشند میبایست خانه‌های جدید را روی پایه‌هائی در هوا بطور معلق بسازند تا فضای کافی برای پارکینگ ماشین‌ها در شهرها ایجاد شود. ولی حتی با این طریقه نیز نمیتوان مشکل پارکینگ را حل نمود و بدینترتیب مسلم است که طرح پیاده‌روهای متحرك گسترش بیشتری خواهد یافت. موضوع اساسی درمورد این نوارهای متحرك اینست که چگونه مردم بدون احساس خطر و واهمه خود را روی آن قرار دهند. این خود مساله‌ای است قابل بحث زیرا مسلما همه ماها سالخوردگان را دیده‌ایم که حتی از کمی‌جرأت برای سوار شدن به اتوبوس وتاکسی دچارناراحتی و سرگردانی‌میشوند چگونه انتظار داشته باشیم که این قبیل اشخاص به‌آسانی خود را روی نوارهائی که با سرعتی متناسب در حرکت است سوار کنند. حل این مساله بدینطریق میسر خواهد بود که نوارها را کنارهم و متعدد بسازند. هرنوار سرعتی داشته باشد بتدریج که بطرف نوارهای مرکزی نزدیك میشوند سرعت فزونی یابد و البته بهتر آن‌است‌که هر نواری را برنگی انتخاب کنند.

ولی باید دانست برای شهرنشینان جابجا شدن در چنین شهری مستلزم صرف نیروی بدنی است بیش‌ازآنچه که امروزه مصرف میشود ولی این مساله مایوس‌کننده نیست زیرا فکر کنید یك انسان سال ۱۲۰۰ شمسی نیز اگر زنده شود برای پیمودن تهران بزرگ باوجود وسائل و امکانات امروزی دچاز مشکلات و ناراحتی‌هائی خواهد شد که ما امروز بدان خوگرفته‌ایم و آن را حل شده می‌پنداریم.

اتوموبیل‌ها از درون شهرها تبعید خواهند شد ولی بازهم برای پیمودن مسافات بین ۲۰ و ۲۰۰ کیلومتر به‌آنها احتیاج خواهد بود. ما بقدری بـــه اتوموبیل خو گرفته‌ایم که تصور دنیائی که در آن این وسیله متروك مانده باشد برایمان امکان‌پذیر نیست. ولی تصورش را بکنید که ملیونها وسیله نقلیه بزرگ و کوچك با طرزکارهای متنوع و عجیب در تمام جهات مختلف با سرعت بیش از ۶۰ کیلومتـــر در رفت و آمـــد باشنـــد بعضی از آنها با وزن بیش از دو تن و با حجم معادل یك خانه کوچك فقط یك سرنشین داشته باشد و آن سرنشین این‌همه مواد سوخت غیرقابل جبران را مصرف کند و از طرفی اگر هزینه نگاهداری شبکه‌های جاده‌ها را (هرقدر هم که ناقص باشند) تقریبا معادل هزینه یك جنگ کوچك و تلفات مربوط را هم بهمان نسبت حساب کنیم باز هم با این همه نقاط ضعف و وضع درهم و برهم تمدن امروزی قادر نخواهد بود بدون اتوموبیل زندگی کند.

با همه این احوال روز ی‌خواهد رسید که همین اتوموبیل که نمیتوان از آن چشم پوشید محکوم بفنا شود و آن روزی خواهد بود که انسان بر قوه جاذبه تسلط یابد و وسائل نقلیه با هوای فشرده را بکار گمارد. درآنصورت بسیاری از اشکالات موجود از بین خواهد رفت. وسائل‌نقلیه سبکترخواهند شد. موتورهائی که با سوزاندن مشتقات نفت هوا را کثیف و آلوده میسازندتبدیل‌بموتورهای‌الکتریکی تمیز و بی‌صدا خواهند شد و از همه مهمتر آنکه بدون راننده هدایت خواهند شد هم‌اکنون دهها سیستم خودکار هدایت در فرودگاهها و ایستگاههای راه‌آهن‌وخطوط کشتیرانی برای کنترل و هدایت هواپیما ها وقطارها وکشتیها بکار میرود باتکمیل و بهره‌برداری از آنها برای ایجاد شبکه های راههای خودکار اتوموبیل‌رو موانع را میتوان پشت‌سر گذاشت. کافی‌خواهد بود که وارد ماشین خود شوید دستگاههای خودکار را برای رسیدن به مقصدی که درنظر دارید بکار اندازید و حتی امکان

دارد مقصد خود را شفاها بدستگاههای بازگوئید و اتوموبیلتان بهترین راه را برای رسیدن به مقصد انتخاب کند و در طول آن با استفاده از علائم مخصوص که در طرفین جاده قرار داده شده است از تونل‌ها ـ پل‌ها ـ پیچ و خمها بگذرد و شما را بگذراند.

بدیهی است بسیاری از اشخاص ترجیح میدهند و دوست دارند شخصا ماشین برانند این افراد باید این قبیل جاده‌ها را که مخصوص وسائل نقلیه‌خودکار میباشد کنار گذارند و در جاده‌های معمولی رفت و آمد کنند.

حمل و نقل مسافران بطور کلی و دربست بوسیله هواپیماها انجام خواهدشد. قطارهای راه‌آهن بحمل بار و کالا اختصاص خواهند یافت زیرا این‌بارها و کالاها هستند که محل کمتری را نسبت به وزن خود اشغال می‌کنند و برای رسیدن بمقصد عجله نشان‌نمیدهند و میتوانند ساعتها برای تعویض وسیله درگوشه ایستگاهها درانتظار بمانند. تا چندین ده سال دیگر قطارهای معروف (پولمن) و واگن رستورانهای مجلل و زیبا بکلی کهنه خواهند شد و از مد خواهند افتاد و دچار همان سرنوشتی خواهند گردید که دلیجانهای قرن‌گذشته شده‌اند.

دراثرپیشرفت فن هواپیمائی وتکمیل هواپیماها تعداد مسافران هوائی بسی افزایش خواهد یافت. تسلط برآسمان هنگامی واقعا امکان ذیر خواهد شد که بشر بتواند از هرکجا مایل باشد بپرواز آید و هرکجا اراده کند بتواند بنشیند و مسلما تکمیل و پیشرفت در ساختمان هواپیماهائی که میتوانند بطور عمودی بلند شوند و بنشینند اینجا منظور را تامین خواهد کرد. تکمیل جت‌ها بمرحله‌ای خواهد رسید که وصول به هیچیک‌ازنقاط دنیا بیش از ۶ ساعت وقت لازم نخواهد داشت.

برخلاف انتظار سرویسهای کشتیرانی از بین نخواهد رفت زیرا درمقابل سرویس های هوائی که سرعت‌های لازم را تامین کنند اینها آسایش و راحتی و تفریح و سرگرمیهای گوناگون را بخواستاران خود ارائه میدهند و انسانهای آینده بازهم‌شاهد به‌آب انداختن کشتیهای لوکس و مجلل و غول‌پیکری چون (فرانس) و غیره خواهند بود که با ایجاد کفها و امواج بدنبال خود روح شاعرانه بشر را که از دریا لذت میبرد سیراب سازند.

ولی تجربه تجارتی بصورتی‌که‌امروز هست بکلی از بین خواهد رفت. حمل و نقل از سطح اقیانوسها به زیر آن منتقل خواهد شد. زیردریائی وسیله‌ای است موثرتر از کشتی که میبایست مقادیرزیادی از انرژی خود را صرف مبارزه با امواج کوه‌پیکر وبادهای شدید نماید. زیردریائی های اتمی تاکنون منحصر برای مصارف جنگی اختصاص داشته‌اند ولی کم‌کم آنها را برای حمل و نقل کالاهای تجارتی تجهیز خواهند کرد.

هم‌اکنون مطالعاتی درانگلستان برای حمل و نقل مایعات بوسیله یدك کشیدن تانکرهای بزرگ با بدنه نرم و قابل‌انعطاف انجام شده است که مسلما در آینده توسعه فراوان‌خواهد یافت. ظروف بسیار بزرگی از پلاستیك بشکل سوسیس درست خواهند کرد که اگر هنگامی که خالی هستند وزنی ندارند و حتی میتوان با طیاره حملشان نمود ولی پس از انباشتن آنها از مایعات موردنظر درآب شناور میشوند و بدنبال کشتیها یدك میشوند. امواج کوه‌پیکر دریا مانعی در راه پیشروی و حمل و نقل این تانکرهای عظیم که (دراکون) نامیده میشوند محسوب‌نمیگردد بلکه دراکونها خود را با زیر و بم امواج هم‌آهنگ میسازند. از آنجا که نیمی از کالاهائی که در دریاها مورد حمل و نقل واقع میشوند مواد نفتی هستند (سالیانه یك میلیارد تن میتوان حدس زد که صاحبان کشتیهای نفت‌کش ازهم‌اکنون دچار چه‌واهمه‌ای شده‌اند. بسیاری ازکالا های دیگر مانند غلات زغال مواد خام را نیزبهمین وسیله میتوان حمل و نقل‌کرد. البته در چنین طریقه‌ای مسأله سرعت‌اهمیت

ثانوی دارد ولی در دنیای اقتصاد همیشه هم سرعت مورد نظر نیست آنچه که حائز اهمیت است اینست که وصول و ایصال کالاها بلاانقطاع و مرتب باشد و این‌طریقه چنین منظوری را تامین میکند .

## شناوری در هوا

مردم قرن بیستم در عصر خود شاهد دو انقلاب بزرگ در زمینه حمل و نقل بوده‌اند درحقیقت اتوموبیل و طیاره در دنیای جدید وضعی ایجاد کرده‌اند که‌برای مردم یکصد سال قبل غیرقابل تصور و پیش‌بینی بوده است . اینك دورانی‌رسیده است که زمینه برای بروز سومین انقلاب آماده میشود . دیری نخواهد پائید که شاهد از بین رفتن چرخ یعنی وسیله‌ای‌که از قرنها پیش ــ از وفادارترین‌وموثرترین خادمان بشر محسوب میشده است خواهیم شد . دربسیاری از کشورها مانند امریکا شوروی ، انگلستان و سویس وسائلی ساخته‌اند که در هوا میلغزد و بجلومیرود. نمونه‌هائی از این دستگاهها هم‌اکنون به نمایش گذاشته شده‌اند . این قبیل وسائل بطور عمودی برسطح زمین می‌دمند و درنتیجه عکس‌العمل حاصل از فشار این دمیدن خود را درهوا معلق نگاهداشته و تغییرمکان میدهند . یك بادبزن برقی‌را درحالی که کار می‌کند در هوا معلق نگاهدارید و سطح باد پخش‌کن آن را نزدیك زمین بگیرید ملاحظه خواهید‌کرد که بادبزن تغیر مکان خواهد داد اگر سطح بادپخش‌کن بادبزن را نزدیك‌دیواری قرار دهید می‌بینید که در اثر وجود بالشتکی از هوای فشرده بین بادبزن و دیوار بادبزن تغییر مکان خواهد داد. در عصری که این قبیل وسائل تکمیل شوند و تعمیم یابند دیگر مسأله سرعت زیاد در رانندگی جرمی محسوب نمیشود بلکه جرم اساسی‌تر از آن تجاوز به حق مالکیت سایرین است زیرا استفاده کنندگان از این وسایل بسختی خواهند توانست بر هوس سرکش خود که عبارت از راه‌یافتن به‌تمام نقاط و تماشای کلیه مناظر قابل توجه‌است لگام بزنند . بدون تردید مزرعه‌داران و روستائیان بوسیله سنگ‌چین‌ها و محصور کردن مزارع کوشش خواهند کرد تا آنها را از گزند این غواصان هوائی در امان دارند ولی کمتر جائی خواهد بود که یك راننده ماهر ازاین قبیل نتواند بدان راه یابد و حتی آماتور ها و کوه‌نوردان خواهند توانست با انواع مخصوص این قبیل وسایل‌خود را بقله‌های کوههائی‌نظیر هیمالیا برسانند .

هم‌اکنون نوعی ازاین وسائل بنام ( هوورکرافت ) که توسط انگلیسها‌ساخته شده است با موفقیت تمام توانسته است از روی مانش‌بگذرد . هورکرافت با داشتن ٤ تن وزن و با نیروئی معادل ٤٣٥ اسب بخار بآسانی حتی بر روی اقیانوسها حرکت می‌کند . بنابراین مسافرت ازروی دریاها ممکن است بوسیله انواع‌هورکرافت درآینده انجام پذیر شود . کشتیهائی که براین اساس کار حمل و نقل را بعهده خواهند گرفت فوق‌العاده عملی‌وسریع‌السیر خواهند بود و درعین حال با سرکش‌ترین دریاها با آسانی مبارزه خواهند کرد . ضمنا چون اقمار مصنوعی اطلاعات بسیار دقیق هواشناسی را مرتبا دراختیارخواهند گذاشت این وسائل دستخوش طوفانهای غیرقابل پیش‌بینی نخواهند گردید . این قبیل وسائل تجارت و صید را در مناطقی مانند صخره‌های مرجانی که وصول به آنها هم‌اکنون غیرمیسر است عملی و آسان خواهد ساخت .

موضوعی که از همه مهمتر است‌اینکه این وسائل حمل و نقل هیچگونه خطری دربر ندارند و درصورت خراب شدن به آهستگی تمام روی زمین می‌نشینند. موانع طبیعی ساحلی درمقابل این وسائل‌مصنوعی مفهومی ندارند هم‌اکنون انواعی ازآنها مورد آزمایش قرار گرفته که میتواند ٢٠ سرباز مسلح را با خود حمل کند تصور کنید اگر این قبیل وسائل در جنگ گذشته اختراع شده بودند هنگام گشایش جبهه دوم و پیاده شدن قوای متفقین در نواحی شمالی فرانسه چه نقشی میتوانستند بازی‌کنند . نتایج سیاسی که براختراع این

وسائل مترتب میشود فراوان و بسیار بااهمیت است . ترعه پاناما بکلی اهمیّت سوق‌الجیشی خود را از دست خواهدداد و کشور اسرائیل دیگر از وجود کانال سوئز در همسایگی خود رنج نخواهد برد. برای شما بسیار آموزنده و سرگرم‌کننده خواهد بود اگر جهان نمائی درمقابل‌خود بگسترید و قوه تصور تخیل خود را بکار اندازید تا به‌بینید راههای دریائی فعلی در قلمرو حکومت وسائل مورد بحث چه وضعی خواهند داشت .

## بطرف سرعت نور

بقول بعضیها ما در عصر سرعت بسر میبریم . درحقیقت درعرض ده سال بشر خود را به مرز سرعتهائی رسانده است‌که وصول بدان قبلا غیرممکن مینموده است. دربین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ گذشتن از مرز سرعت صوت و قدم گذاشتن درصحنه سرعتهائی که سوار شدن برمدارهای‌فضائی را میسر میسازد برای بشر پیشرفت قابل ملاحظه‌ای محسوب شده است . بشر ازنظر سرعت بمراحلی رسیده است که اینك میتواند درفضای بین سیارات بمسافرت پردازد . هدف بعدی او نزدیك شدن به مرزهای سرعت سیر نور است . امکانات امروز ی‌اجازه میدهد که نه در عرض ۸۰ روز بلکه درمدتی کمتر از ۸۰ دقیقه بدور زمین بگردیم ولی بشرط آنکه صدها تن موادسوخت‌گرانقیمت مصرف‌کنیم. بنابراین دانش امروز میباید تمام تجهیزات خودرا بکار اندازد وکوشش نماید تا وسیله‌سوختی بدست آورد که مطمئن‌تر و باصرفه‌ترباشد. ولی آیا واقعا بشر احتیاج دارد که‌باچنین سرعتهائی بمسافرت بپردازد ؟ . جواب‌این سئوال منفی است . مسافران غیرنظامی از تحمل فشارهای قوی حاصل از چنین مسافرتهائی شانه خالی می‌کنند .

پروازهای‌فضائی توام باتحمل‌بی‌وزنی کار ناراحت کننده‌ای تلقی خواهد شد و کسی روی خوش به آن نشان نخواهدداد. شخص برای اینکه سوار براقمار مصنوعی بتوان در مدت ۲۰ دقیقه بدور زمین گشت میباید قهرمان باشد و بتواند فشار های زیادی را تحمل نماید . انسانهای عادی برای مسافرتهای تفریحی سرعت بیش از ۶۰ کیلومتر را نمی‌پسندند تا بتوانند به سیرو سیاحت پردازند . سرعتهای ماوراء صوت برای‌امور بازرگانی تخصیص‌خواهد یافت و سرعتها فزونتر فقط به‌فضانوردان اختصاص خواهد داشت تا بتوانند بتدریج خود را بطرف مرزهای سرعت نور برسانند.

## دنیائی که در آن فاصله مفهومی نخواهد داشت

واقعا هم مفهومی نخواهد داشت . زیرا در دنیای آینده در مخابرات و ارتباطات از راه دور بقدری پیشرفت و تکامل حاصل خواهد شد که در هر لحظه هرشخصی خواهد توانست با هرکس در هرگوشه از کره زمین باشد ارتباط برقرار سازد و بدینترتیب انسانها کمتر تمایل بمسافرت احساس خواهند کرد . همه‌کس قادر خواهد بود هرچیز و هرکس را ولو در اقصی نقاط دنیا باشد بر صفحه‌تلویزیون ببینند . اقمار مصنوعی بشر را در راه‌داشتن یك شبکه تلویزیون جهانی یاری خواهند کرد . ماه مصنوعی (تل‌استار) که چندی پیش بعنوان آزمایش برمدار زمین قرار گرفت این نکته را مسلم کرد که میتوان چنین انتظاری را داشت و ازهم‌اکنون درنظر است بکمك این قبیل اقمار مصنوعی برنامه‌های مسابقات المپیك سال ۱۹۶۴را که در ژاپن اجرا خواهد شد برای تمام نقاط دنیا پخش کنند .

هدف بعدی بشر بکار گماشتن تلویزیونهای دستی و قابل حمل است. همه میدانیم که رادیوهای ترانزیستوری درست‌کرده‌اند که بعضی از انواع آن‌حتی از حبه قند کوچکتر است . در آینده گیرنده‌های تلویزیونی کوچك و دستی نیز برهمین اساس ساخته خواهد شد کافی‌است با فشردن دکمه‌ای هرکجا را میخواهند به‌بینند و با هرکس مایلند تماس حاصل کنند . بدینترتیب دنیای آیده محیطی صومعه مانند یعنی کوچك و محدودخواهد شد‌که دوستان و منسوبان‌همیشه در دسترس و در مقابل دیدگان علاقمندان خواهند

بود .

ماجراجویان برای اقناع طبع خود به اعماق فضا، پناه خواهند برد و زمین‌را به‌خانواده‌های آرامش‌پرست واگذارخواهند کرد . بازرگانان و مردان اقتصادی دیگر بایکدیگر چندان ملاقات نخواهند کرد مذاکرات آنها از مجرای تلویزیونهای رنگی انجام خواهد شد . کمیسیونهای اقتصادی را از فاصله هزاران کیلومتر با قراردادن عده‌ای تلویزیون به دور میزی انجام خواهندداد .

نه‌تنها گوش و چشم از فواصل دور خواهند شنید و خواهند دید بلکه قوه لامسه نیز خواهد توانست از دور فعالیت نماید. وسائل اتمی عجیب‌غریبی هم‌اکنون مورد مطالعه است و مسلما فردا قادر خواهند بود که کارشناسان مثلا اعمال جراحی را از فواصل دور انجام دهند در چنین صورتی محقرترین بیمارستانها هنگام برخورد با مراجعات فوری و غیرمترقبه خواهد توانست از ورزیده‌ترین کارشناسان ولو آنکه در کشورهای دیگر باشنداستفاده بعمل آورد .

## وفور نعمت

ازهم‌اکنون مسأله‌ای مطرح میشود: آیا منابع زمین بطور مطلق فنا ناپذیر میباشند ؟ مسأله‌ای است قابل تعمق و مطالعه. آیا مقدار کافی انرژی برای‌تامین کلیه احتیاجات بشر وجود خواهد داشت؟ هریك از نیاکان ما در عرض یك سال یك چهارم تن خواروبار نیم تن آب مقدار کمی چرم و چوب و مواد متفرقه مصرف مینمود و قسمت اعظم انرژی را که لازم داشت بوسیله عضلات خود و مقدار کمی از آن را هم از راه سوزاندن زغال تامین میکرد. درحالیکه امروزه یك انسان متمدن درهرسال بطور متوسط نیم تن فولادهفت تن زغال صدها جلد کتاب و مقادیر زیادی فلزات مختلف و مواد شیمیائی گوناگون که در قرن گذشته هنوز کشف نشده نشده بود مصرف‌مینماید .

بدون تردید مقدار مواد سوختی سنگواره‌ای موجود یعنی زغال و نفت جاویدان نیست و تا ابد دوام نخواهد آورد . برای تامین انرژی میباید چاره اندیشیدوبمنابع دیگر پناه برد. ازهم‌اکنون باکمال اطمینان باید گفت که حل مسأله انرژی در آینده فقط بکمك انرژیهای هسته‌ای میسر خواهد بود . بعضی انواع اسلحه اتمی که دولتهای بزرگ دراختیار دارند اگر در راه صلح‌جویانه مورد مصرف قرار گیرد بتنهائی میتواند سال‌های‌بسیار کلیه ماشینها و دستگاههائی را که درجهان وجود دارند بگرداند و با نیروی حاصل از سوخت میلیاردها تن نفت و زغال‌برابری نماید . فقط باید روشهای انشقاق هسته‌را که بعلت ایجاد مواد رادیوآکتیو بسیار خطرناك است دگرگون کرد . ازهم‌اکنون روشهائی براساس استفاده از انرژی اتمی ئیدرژن و لیتیوم تعقیب میشود که مواد رادیوآکتیو از آنها حاصل نمیگردد بلکه فقط خاکستر لیتیوم باقی میماند .

پیشرفت در این زمینه وابسته به مطالعاتی است که در زمینه فیزیك‌هسته‌ای ادامه دارد . بعضی از دانشمندان وصول به پیروزی کامل و نهائی را در عرض ده سال و برخی دیگر در ۵۰ سال آینده میسر میدانند ولی آنچه مسلم است اینکه پیروزی در این راه قبل از اتمام ذخائر نفت و زغال عملی خواهد گردید . ازسوی دیگر منابع دیگری از انرژی که هنوز مورد بهره‌برداری قرار نگرفته‌اند وجود دارد از قبیل اشعه کیهانی که در فضا هست و میدان جاذبه و مغناطیسی زمین و همچنین ئیدرژن سنگین اقیانوسها که روشهای استفاده از آنها موردمطالعه است .

اگر طی دو نسل آینده کاهشی در میزان انرژی موجود در دنیا پدید آید تقصیررا باید منحصرا متوجه جهل جهانیان و عدم دسترسی آنان بمعلوماتی دانست که میتواند این همه انرژی موجود در جهان را در دسترسشان قرار دهد عینا مانند ادواردیرین که انسانهای غارنشین درجوار معادن انباشته از زغال از سرما جان می‌سپردند .

## صنعت بر سیاست فائق خواهد آمد.

تمام اشیائی را که در جهان دیده میشوند میتوان بوسیله دو عامل تشریح کرد یکی مواد مشکله آنها و دیگری شکل ظاهریشان. مثلا یك جعبه آهنی را بادادن مشخصات شکلش و فرمول فلزی که درآن بکار رفته میتوان کاملا مشخص کرد و شناساند. میتوان روزی را پیش‌بینی کرد که بتوان بآسانی مشابه کامل هر شیئی را تهیه نمود. مغزهای الکترونیکی مشخصات کامل هر جسم را اعم از شکل و نوع‌جنس سایر اختصاصات با علامات رمزی‌مخصوصی روی نوارهای مغناطیسی ضبط وحفظ‌کنند هنگامی‌که این نوار مغناطیسی در ماشینهای خودکار مخصوص قرار گیرد بطوراتوماتیك عین شیئی مورد نظر را میسازد و بیرون میدهد. فقط کافی است فرمول‌وساختمان نمونهٔ‌اولیه را بتوانند ضبط‌کنند دراینصورت ساختن مثلا یك سنجاق قفلی خیلی خیلی آسانتر از تهیه یك میلهٔ سیمی کوتاه با وسائل امروزی است.

باید گفته شود هنگامی‌که کارخانجات تولید با چنین وسائلی مجهز شوند وبطور خودکار هرنوع جنسی را بیرون دهند پایه‌های رقابت بین دنیای سرمایه‌داری و کمونیسم عملا سست خواهد گردید. مادیات را میتوان ارزان وبا سهولت بتصاحب‌آورد. از دستمال گرفته تا تاجهای جواهر نشان و یا تابلوهای لبخند ژوکوند که با اصل کوچکترین اختلافی نداشته باشد دردسترس همه خواهد بود حتی لوازم و مصالحی را که زیاد ضروری و مورد مصرف نیستند میتوان بدور انداخت زیرا تهیهٔ آنها هنگام لزوم بسیار آسان خواهد بود.

## گسترش قلمرو و فضائی

دنیائی که‌درانتظار ما است بقدری تکامل یافته وامور آن عملی وآسان خواهد بود که آرزوهای ما بسرعت وسهولتی که دارندگان چراغ جادوی علاءالدین منظور های خود را عملی میکردند برآورده خواهد شد. این وفور امکانات و دسترسی به این همه تسهیلات برای بشر مسئلهٔ نومید کننده‌ای را مطرح میسازد. در روی زمین مجهولاتی باقی نخواهد که انسان ماجراجو را بدنبال خود بکشاند، بهمین جهت انسانها درجستجوی وسیله‌ای برای اقناع این حس خود به قلمروهای فضائی روی خواهند برد. انسان فقط بوسیله خوراك زنده نیست او طالب حوادث و بیداری و شیفتهٔ چیزهای جدید و متنوع است. اما مسافرت بین سیارات آنچنانکه باید طبع بشر را در این زمینه‌ها اقناع نخواهد کرد. نمیتوان انتظار داشت‌که دستجات انسانها بتوانند بکرات جدید بروند وآنجاها را مستعمره و مورد سکونت قراردهند آنچنانکه درقرن گذشته نسبت به سرزمین های دست نخوردهٔ آسیا و افریقا عمل مینمودند. کوچ کردن دسته جمعی به نقاط و مستعمرات جدید مربوط بقرن‌گذشته است. تنها کارشناسان فیزیك هسته‌ای ـ مهندسان ـ شیمی‌دانها ـ زیست شناسان و ریاضی‌دانان هستند که آنهم بمنظورمطالعات به کرات دیگری چون مریخ خواهند رفت. مسافرت سیارات مسألهٔ ازدیاد فراوان نفوس را حل نخواهد کرد. جمعیت جهان بمیزان یکصد هزار نفر در روز افزایش می‌یابد. حداکثر افرادی راکه پیش‌بینی میشود بتوان بکرات دیگر فرستاد روزی بیش از ده نفر نخواهد بود واز این گذشته هیچ سیاره‌ای نیست که بشر بتواند بدون در دست داشتن و استفاده از وسائل و لوازم خیلی‌گران قیمت و پیچیده درآن زندگی کند. لباسهای مخصوص فضا نوردی ـ گنبدهای تثبیت فشار و دستگاههای تهیه هوای مصنوعی وغیره بسیارگران تمام خواهد شد و برای بشر خیلی آسانتر و عملی‌تر است که درمناطق قطب جنوب یا در زیر دریاها سکونت اختیار کند تا اینکه کره ماه را برای زندگی انتخاب نماید.

مشکل ازدیاد جمعیت باید در روی زمین حل شود وکوشش برای سکونت دادن انسانها درسیارات دیگر کاری است مافوق امکانات ما و درصورتیکه بخواهند آن را دنبال کنند بقدری انرژی و فعالیت بشر را بخود جذب خواهد نمود که دیگر نیروئی برای بالا بردن سطح فرهنگ برایش باقی

نخواهد ماند . نمونهٔ چنین کوشش هائی که سرانجامی ناهنجار داشته‌اند درتاریخ گذشته بشر نیز بچشم میخوردمیتوانیم‌بطور مثال مردم‌جزیرهٔ (پلی‌نزی) رانام ببریم. اهالی این جزیره از طریق پیشرفت درصنعت موفقیت کامل پیدا کرده بودند که برروی اقیانوسها خطوط حمل و نقل دایر سازند ولی‌بطوریکه مورخ مشهور (ارنولد توینبی) میگوید همین پیشرفت اعجاب‌انگیز باعث آن شدکه مردمان این جزیره درجزایردیگر اقیانوس آرام پراکنده شوند و تکاملی را که بدست‌آورده بودند ازکف بدهند و بار دیگر مانند بشرهای بدون تمدن یك نوع زندگی ابتدائی را آغاز نمایند .

بنابراین باید قبول کنیم که فقط تعداد ناچیزی از انسانها در اکتشافات و سیاحتهای فضائی شرکت خواهند کردآنچه که قطعی‌تراست اینکه اکتشافات فضائی درابتدا بیشتر بوسیلهٔ امواج رادیوئی انجام خواهد شد . رادیو تلسکوب‌ها دراین زمینه بهتر و مؤثرتر از موشکها میتوانند ارتباط ما را باموجودات صاحب اندیشه احتمالی، کرات دیگر برقرار سازند .

از سال ۱۹۶۰ باینطرف آنتنهای عظیم رادیو تلسکوبها بسوی اعماق آسمانها متوجه شده و علائم رادیوئی فضا را ضبط مینمایند. روزی خواهد رسید که مفاهیم این امواج رادیوئی یا نبض‌های دنیای ناشناخته که منظماً میزند کشف و درك شود . موضوع را نباید مسخره و ساخته و پرداختهٔ تخیل تلقی کرد زیرا هم اکنون که این سطور نوشته میشود میلیونها دولار لوازم ووسائل به کار تجسس دراین زمینه اختصاص یافته است . البته نتایج این تجسسات وقتی قطعی خواهد شدکه کار شناسان این رشته لوازم کنترل و سایر وسائل مربوط را در مدار های مخصوص استوار سازند و بگردش درآورند. دانشمندانی که با رادیو تلسکوبها اعماق فضا را مورد کاوش قرار میدهند از یك نظر مشابه باستان شناسان هستند زیرا هردوی این دسته‌ها اطلاعات وخصوصیاتی را بدست میآورند که مربوط بموجوداتی است‌که قبلا در ورطهٔ نیستی‌غرق شده‌اند.

انسان هیچوقت نخواهد توانست فضا را تسخیر کند . امکان داردکه بتواند با ساکنان دنیاهای دیگر ارتباط برقرارسازد ولی هیچوقت موفق نخواهد شد با آنها مکالمات پی‌گیر داشته باشد زیرا همیشه بین پیام صادره و واصله چندین دقیقه فاصلهٔ زمانی‌خواهدبود و در عرض این مدت قسمتی از مسیر فضا طی شده‌است . حتی فضا پیمایانی که از مسافرت کره ماه و مریخ باز میگردند جریاناتی راکه تعریف خواهند کرد مربوط به ۵ ــ ٦ سال گذشته خواهد بود و هیچگاه قادر نخواهند بود اخبار ترو تازه دراختیار بشر قرار دهند بطور کلی کلیه‌اخباری را که‌از دنیاهای دیگردریافت میداریم نباید اخبار روز محسوب کنیم بلکه بایدجزء تاریخ بحسابشان‌آوریم .

حتی در دنیائی که شاهد پدید آمدش هستیم انسان فقط در روی زمین است که میتواند واقعاً حاکم بر سرنوشت خود باشد زمینی‌که همیشه نقطهٔ اتکاء و مرکز ثقل او خواهد ماند .

ترجمه دکتر عزت

# چرا زلزله میآید

فاجعه اسکوپلیه در یوگسلاوی بدنبال زلزله‌های خانمان‌براندازی روی‌داد که در دهساله گذشته از شمال افریقا تا ایران را لرزانید . معهذا نباید پنداشت که این دوران زندگی ما حالت استثنائی داشته است چه‌بسا تمدنهای کهن که براثر زمین‌لرزه نابود شده و چه‌بسا شهرهای معروف که به نیروی زلزله ازمیان رفته است . نامدارترین بناهای قدیم نه بدست آدمی ، بلکه براثر زمین‌لرزه سرنگون گشته است : آرامگاه هالیکارناس، ستون رودس ، و بناهای عظیم آنتیوش و بسیاری دیگر را زلزله برانداخته است . و این شگفت‌آور است که اغلب تمدنهای کهن ازمناطق زلزله‌خیز برخاسته است .

این نکته را هم‌نیك میدانید که زلزله‌های خانمان‌سوز درهرجا روی نمیدهد و درپاره‌ای مناطق تمرکز یافته‌که از دورانهای تاریخی تاکنون تغییری درآن پدید نیامده است . مهمترین این مناطق «حلقه‌آتشین» خوانده میشود که از اقیانوس آرام و نواحی ساحلی امریکای شمالی و جنوبی ، تا جزائر آلئوسین و ژاپن و انسولیند و زلند جدید کشیده میشود . آنگاه به نوار پهناوری میرسیم که دومین منطقه است و از اقیانوس کبیر آغاز میشود ، مراکش و جنوب شبه‌جزیره ایبری (اسپانیا- پرتقال ) و جنوب اروپا و آسیای صغیر و سوریه و فلات ایران و شمال هند و پامیر را دربرمیگیرد وبچین میرسد ، و دست آخر به‌مناطق کوچك پراکنده زلزله‌گیر میرسیم و ازجاهائی که در میان اقیانوس دستخوش زلزله است درمیگذریم .

در قسمت غربی مدیترانه تنها کشور فرانسه است که در عمل از خطر زلزله برکنار بوده است . ولی زمین لرزه وقتی درجاهای دوردست روی دهد ، زلزله‌سنج‌ها درهمه‌جا آن را ضبط میکنند : باین معنی که اهالی مناطقی هم که از زمین‌لرزه حقیقی برکنار بوده‌اند آنرا دریافته‌اند، چنانکه اهالی بلژیك و پاریس متوجه زلزله سال ۱۹۳۸ شدند .

## مناطق زلزله

برحسب آثار مادی زلزله را از درجه ۱ تا ۱۲ درجه نمره‌بندی میکنند . زمین‌لرزه‌های درجه یك تنها بوسیله زلزله‌سنج مشخص میشود . از درجه ۵ به‌بالا را بدون امکان اشتباه میتوان تمیزداد . از درجه ۷ سراسیمگی آغاز میگردد و آسیب‌های جدی وارد میآید ، به درجه ۱۰ که برسد تقریبا همه ساختمانها خراب میشود ، و در درجه ۱۲( که بسیار نادر است ) حتی کوهستانها ازهم فرو میریزد .

مناطق سه‌گانه زلزله‌خیز که درآغاز بدان اشاره شد در امتداد کوهستانها و برجستگی‌های عمده کره زمین جای دارد . مسلما این امر تصادفی نیست . زلزله به‌جنبش‌های کلی پوسته زمین بستگی دارد. بعبارت دیگر ، همان علل اساسی ابتدائی مسئول این جریان است ، همان عواملی که درآغاز برجستگیهای زمین را بوجود آورده است درحقیقت ، کوهها پیوسته درتغییراند . درجهان چیزی نیست‌که به‌اندازه کوهستانهای ما ناپایدار باشد . نسبت به عهد پشته‌بندی زمین هیچ گذشته‌ای وجود ندارد. تا ۱۰۰ میلیون سال دیگر بلندترین سلسله جبال ها با خاك یکسان میشود. ازآنجا که زمین از ۵ میلیارد سال پیش پدید آمده است ، بایستی نتیجه گرفت‌که برجستگی‌های زمین بارها بوجود آمده و نابود شده است . بنابراین یك چشمه انرژی درونی در زمین نهفته است که پیوسته درکار است ، وگرنه از دیرزمانی زمین میبایستی شکل ثابتی بخود گرفته باشد .

احتمال دارد که این چشمه از رادیو آکتیویته عناصر زمینی بجوشد. حرارت که متصاعد میگردد بوسیله همجاری و آتشفشانها پخش میشود ؛ ولی درضمن موجب جریانهای حرارتی انتقالی درجدار نیم‌بند پوسته زمین میگردد . ( قشری که بلافاصله در زیر پوست خارجی زمین واقع شده‌است) این آن موتوری است که همواره برجستگی‌هائی را که بمرور زمان سائیده و خورده شده ، از نو احداث میکند و درعین‌حال سبب بروز زلزله میشود . شناخت چگونگی دقیق چین‌خوردن زمین مسئله بسیار پیچیده است ، ما از درك کلی آن بسیار دوریم ، و از جزئیات آنهم تااندازه‌ای و تنها وقتی همه اطلاعات جزء به جزء را پیدا کنیم خواهیم توانست زلزله را توضیح دهیم و پیش‌بینی کنیم .

اغلب زمین‌لرزه‌ها سطحی است زیرا که کانون آن تا ۷۰کیلومتری ژرفای پوسته خارجی زمین قرار دارد . ( یعنی در خود قشر زمین ) ولی کانون بسیاری از زلزله‌ها تا صدها کیلومتری زمین عمق دارد . ( تا ۷۰۰ کیلومتری )

## چرا زلزله سبب خرابی میشود ؟

خرابکاری زلزله باشدت معین وابسته به دو عامل است . یکی بنزدیکی کمابیش مرکز آن ( شعاع کانون زلزله روی سطح زمین برحسب ارتفاع ) . دیگری وضع طبیعی مناطقی که در آن زمین لرزیده است . هرگاه منطقه مورد مطالعه پرصخره باشد ، لرزش زمین به‌حداقل میرسد.

و برعکس ، اگر زمین خاکی و مسطح باشد لرزش دامنه پیدا میکند و چه بسا حدود لرزه بطور افقی تا نقاط دوردست کشیده میشود و در این صورت است که ساختمانها درخطر خرابی قرار میگیرند .

بی‌آنکه پردوربرویم ، درهمین قرن با زلزله‌های کشنده‌ای روبرو شده‌ایم : تنها کافیست از مِسین تا ایتالیا (۱۹۰۸) ساراجه‌وو ، یوگسلاوی ( ۱۹۱۵ ) توکیو ( ۱۹۲۳ ) آگادیر ، تونس (۱۹۶۰ ) و اسکوپلیه یوگسلاوی (۱۹۶۳) یاد کنیم ، باوجود این ، هیچکدام ازاین زلزله‌ها بدامنه زلزله شیلی در ۲۲ مه ۱۹۶۰ نمیرسد . آن زلزله منطقه والدیویا را نابود کرد و این بزرگترین زمین‌لرزه‌ایست که تاکنون ثبت شده‌است. حتی قسمتهائی از اراضی قاره امریکای جنوبی جدا شد و در اقیانوس آرام فرو رفت . اگر تعداد کشتگان نسبهٔ زیاد نبود ( چند هزار تن ) بدان علت بود که از۲۰ مه تکانهای آگاه‌کننده بسیاری از مردم را بداخله کشور فرار داده بود . سراسر کره زمین از این زلزله لرزید و ارتعاشهای این لرزش بی‌سابقه را همه زلزله‌سنج‌های جهان ثبت کرد .

در همه موارد ، وقتی از درجه ۷ بگذرد ، زلزله اثر وحشتناکی دارد . از اعماق زمین خروشی از آخر دنیا بالا میآید ، و انسان وحیوان دچار سراسیمگی میشوند . باوجود اینها زمین‌لرزه روباز خطرناك نیست ،



منظره‌ای از آثار زلزله اسکوپلیه

جز درکنار دریاها که خطر مد آب وجود دارد . خطر اصلی درمیان ساختمانها و عمارتهاست که امکان فروریختن و آتش‌سوزی در آنها زیاد است .

## چگونه میتوان از خطر زلزله کاست

زمین‌لرزه‌های آگادیر و اسکوپلیه بخصوص زیاد کشتار کرد زیرا که مرکز آن درنزدیکی شهرها و بناها بود و بعلاوه این دو شهر روی زمین‌های خاکی مسطح ساخته شده بودند .

زلزله‌های ویران‌کننده ( از درجه ۸ به‌بالا ) درهمه‌وقت و در همه‌جا ممکن است روی دهد ، بخصوص درمناطق خطرناك . گاهی تکان اصلی پس از تکانهـای مقـدماتی بالنسبه ضعیف وارد میآید . ولی همیشه اینطور نیست ( و این نشان میدهد که اهالی تهران درتابستان سال ۱۳۴۱ حق داشتند نگران بمانند . ) زلزله‌شناسان ژاپن روی مسئله امواج مقدماتی زلزله تحقیقات بسیارکرده‌اند و راه بجائی نبرده‌اند . حقیقت آنستکه علم هنوز نتوانسته است زلزله را پیش‌گوئی کند .

و درعوض میتوان بنحو قابل توجهی از خطر زلزله کاست . این البته کار افراد نیست . در ژاپن و کالیفرنیا شیوه‌هائی بکار برده‌اند که از خطر زمین‌لرزه بسیار کاسته‌اند . با این شیوه‌ها بناها دربرابر تکانهائی به‌اندازه آگادیر و اسکوپژه بخوبی پایداری میکنند . باید ساختمانها را کوتاه گرفت ، بالای ساختمانها سبکتر باشد ، از بامها وایوانهای بزرگ و سنگین پرهیزکرد ، فولاد و بتون‌آرمه بشرط آنکه انتهای آنها بخوبی و بدقت جفت شود ، دربرابر زلزله بنحو درخشانی مقاومت میکنند . بخصوص باید به‌پایداری و استحکام بنیاد و پایه‌های ساختمانها به‌ویژه ساختمانهای رده‌ای که روی زمین‌های رسوبی بنامیشود توجه وافر داشت .

هرگاه این قواعد درساختمانهای آگادیر و اسکوپلیه مراعات شده بود ، ازتعداد قربانیان بنحو غیرقابل مقایسه‌ای کاسته میشد .

ترجمه : از فرانس اوبسرواتور

# دلفین (خوك دریائی)

## بزرگترین دوست انسان درمیان مجموع حیوانات دریائی

بسال ۱۹۵۵ ، در یك روز فرح‌بخش تابستانـــی ، روی پلاژ مجاور دهکدهٔ اپونونی ، دخترکی سیزده ساله بنام ژیل‌باکر خود را به‌آب انداخت تا به استقبال‌دوست خود برود ، این دوست ،درحقیقت عجیب‌ترین رفقای هم‌بازی بود که تاکنون دیده شده است . پیکـــری، بمانند یك اژدر بسوی دختـــرك شتافت ، بین دو پایش قرار گرفت و همچون آلاکلنگ اورا بحرکت درآورد . اما دخترك بازوانش را بدور آن موجود عظیم‌الجثه‌پیچید و خودرا به پشت حیوان‌کشاند تا به‌گردش کوچکی بروند .

پس از چندی پدر و مادر ژیل که در ساحل روی شن‌ها بودند توپی بجانب دخترك پرتاب‌کردند و او آن را بـــه‌جـــانب دوستش برگرداند . حیوان از آب بیرون جست دهان گشادش حالت‌لبخندی را نشان میداد و بایك‌ضربه‌دماغش توپ را بطرف او برگرداند . در اینموقع مردم روی پلاژ جمـــع میشدند تا بابهت و حیرت جریان را تماشا کنند .

همبازی دخترك یك دلفین بود. سرانجام حیوان عجیب آنقدر خودمانی و آشنا شد که باهر کسی بازی میکرد ، جلو می‌آمد که پشتش را بخارانند و تا جائی رفاقت را پیش برد که حتی میگذاشت کمی اورا از آب خارج کنند تا عکسی گرفته شود .

نظیر این رفتار از طرف خوك دریائی استثنائی نیست ، زیرا این حیوان یك تمایل طبیعی نسبت به انسان احساس می‌کند . بنظر می‌آید که رفیق خودرا انتخاب کرده است و حتی باتمنا ازاو می‌خواهد که دوستش بشود.

مردمان دوهزار وپانصد سال قبل دلفین را حیوان مهربانی نسبت به‌انسان می‌شناختند. پلوتارك می‌نویسد که «دلفین تنها حیوانی است که انسان را بخاطر خودش دوست میدارد . بعضی حیوانات روی زمین بادقت از انسان احتراز می‌کنند ، آنهائی هم که اهلی شده‌اند ، نظیر سك و اسب وخر، جز بخاطر اینکه انسان به آنهاغذا میدهد خودمانی و مأنوس نشده‌اند. دلفین تنها موجودی که طبیعت وی را باآنچه برجسته‌ترین فیلسوفان جست‌وجو می‌کنند ، مطابقت داده است یعنی : دوستی بی‌شائبه غرض یا منافع شخصی». پلین دانشمند طبیعی‌دان و نویسندهٔ روم قدیم‌هم بنوبه خود از یك دلفین صحبت کرده است که درپشت خودپسر کی از اهالی هیپو (مستعمرهٔافریقائی روم) راگردش میداد ، بعضی سکه‌های رومی که متعلق به ۷٤ سال قبل از میلاد است شبیه آن صحنه را نمایش می‌دهند .

دلفین حیوان پستانداری است که باریه‌تنفس می‌کند و از انواع ماهی نیست ، باسرعت غیرقابل تصوری شنا می‌کند ، کوسه‌ها را می‌کشد ، با همجنسان خود ارتباط می‌گیرد ، از دسته‌های ماهی‌های خود نگاهداری می‌کند. آن‌حیوان بهترین تجهیزات منعکس کنندهٔ صدا را در تمام جهان دارد . یکی از دانشمندان عقیده دارد که‌مغزش آنچنان شبیه بانسان است که می‌تواند حرف زدن را یاد بگیرد. درمیان تقریبا بیست نوع ازنهنگ های موجود ، شناختن این‌حیوان بی‌غم و جسور بنا بر مشخصاتی که داردآسان‌می‌باشد : وزنش‌درحدود ۱۳۵ کیلو طولش ۳متر، قیافه‌اش خندان (انحناء دهان مختصر لبخندی را نشان میدهد که بی‌شباهت به‌صورت مسخره سیرك نیست) و پوست بدنش برنزی‌است. ازلحاظ زیست‌شناسی ، به انسان‌از هر موجود آبی نزدیك‌تر است . پاهای عقبی ابتدائی دارد که در ماهیچه‌بندی بدنش پنهان گردیده، اسکلت پره‌های شنایش انگشتان معضل‌داری دارد .

دلفین در موقع تولد ، عاری از دندان است و چند هفته پس‌از آن کم‌کم دندان درمی‌آورد ( در هر فك ٤٤ عدد) . تقریبا یکسال و نیم شیر می‌خورد ، این‌شیر خوردن مانع نمی‌شود که از شش

ماهگی به جویدن نرم‌تنان دریائی بپردازد . از یك سوراخ بینی نفس می‌کشد که راه آن هلالی و در نوك کله‌اش قرار دارد و باتماس آب بسته میشود . این منفذهمچنین وسیلهٔ ادای صوت است و می‌تواند مانند لب انسان بجنبد .

چشمانش در عقب دهان قرار گرفته و مانند چشمان انسان میدان دید وسیعی دارند ، به‌کمك گوش داخلی جنبان و یك استخوان شقیقه‌ای می‌شنود و هیچ حیوانی حس شنوائی رشدیافته‌ای مانند دلفین ندارد . می‌تواند شش‌دقیقه در زیرآب بدون نفس کشیدن‌بماند و تقریبا مدام درحرکت است ودر طول ۳۰ سال عمرش ، بجز در لحظات مختصری چرت نمی‌زند . در آب فرومیرود ،آنگاه چشمانش را برای ۳۰ ثانیه می‌بندد ، اغلب همان ۳۰ ثانیه‌است و هرگزچرتش بیش از ۵ دقیقه طول نمی‌کشد.

یکی از صحنه‌های بسیار جالبی که دیده‌ام تولد یك دلفین‌ازشکم مادر در یك حوض شیشه‌ای در کالیفرنیا بود . یکی از دوستان زیست‌شناسم ، مرا برای آن موقع دعوت کرده بود . مادر آینده را که طولش‌تقریبا دومترونیم‌ورنگ آبی خاکستری داشت در ته حوض مشاهده می‌کردیم که بچه بدنیا آمد ، اول دمش ، وضعیت‌ضروری از برای آنکه از غرق شدنش مانع شود .

زایمان بیش از نیم ساعت طول نکشید ؛ بعد از آن ، مادر به‌تندی و بشدت نیم‌دوری شناکرد، رشته ناف را پاره نمود و تازه بدنیاآمده راکه طولش ۹۰ سانتی‌متر بودآزاد ساخت و او بدون تردید و درنگ بطرف سطح آب شناکرد ، سرش را از آب بیرون آورد، مقدار زیادی هوا تنفس کرد و بطرف مادرش برگشت .

دلفین کوچك از بدو تولدش خیلی خوب می‌بیند ، خیلی خوب می‌شنود،صدای مادرش‌رامی‌شناسد. منظور خودرا با سوت زدن ؟ و زمزمه‌هائی بیان می کند.

شیرخوردن بچه از جائی‌نزدیك بدم مادر صورت میگیرد . بر اثر فشردگی عضلات بطنی ، پستانها کاملا وباشدت شیرخودرا دردهان بچه وارد می کند.

من و دوست زیست‌شناسم تماشا میکردیم . بچه تازه بدنیا آمده ، پهلوی مادرش شنا میکرد . در اینموقع ناگهان یك دلفین بالغ در کنارشان ظاهر شد و هر سه شروع کردند باهم دور حوض بگردند .

دوستم برایم توضیح‌دادکه این کمك خانوادگی است ! یك ماده همیشه کمی بعد از تولد بچه بمادر ملحق میشود و در بزرگ کردن بچه ومبارزه‌باکوسه‌هاکمك می‌کند. درصورتیکه مورد هجوم واقع شوند ، مادر و کمکش بسرعت سوت میزنند و کمك می‌طلبند ، بعد آنها دوایری در اطراف کوسه رسم می‌کنند.ناگهان آندو ماده بشدت حمله می کنند و

دشمن را باضربات بسیار محکم‌سر می‌زنند و در عضلات درونی‌حیوان گسیختگی‌و بریدگی ایجادمی‌کند.

دلفین‌ها باسرعت شنا می‌کنند: سرعت حرکت‌شان‌که ٥٦ کیلومتر در ساعت ثبت شده به آنان امکان میدهد که ازبعضی کشتی‌های بزرگ تجاری سریع‌السیر جلوتر بیفتند وخودرا درجلو آن قرار بدهند. دانشمندان کشف کرده‌اند که‌این سرعت‌رامدیون پوست‌شان‌می‌باشند، که در زیـــر آن شبکه‌ای از لاك استوانه‌ای‌شکل بسیار ریز و عمود برسطح بدن قرار دارد که بطور قابـــل‌ملاحظـــه‌ای موجب کاهش مقاومت آب می‌شود . در مقابل قشر سخت و نرم نشدنی بدنه‌کشتی سطح بدن دلفین چنان نرم است که عملا اصطکاك را هیچ می‌کند: نیـــروی مقاومت آب ۹۰ درصد تقلیل می‌یابد .

داستانهای بسیاری از دلفیـــن نقل‌کرده‌اند که زندگی انسانهارا نجات داده‌اند . خانمی در کنـــار ساحل فلورید تا سینه درآب فرو رفته و جلو میرفت ، ناگهان در اثر یك جریان زیر آبی بقعر آب کشانده شد . این خانم می‌گوید : احساس کردم‌که چیزی‌مرابشدت در جهت خشکی هل میدهد .وقتی که پایم را بزمین گذاشتم در آن نزدیکی کسی نبود اما یك دلفین در ٥ یا ٦ متری من با خوشحالی بچگانه بازی میکرد .

دکتر ژرژ الانو می‌گوید،درایام جنگ روزی سوار یك هواپیمای دریائی برای نجات خلبانان بودم، مشاهده‌کردم که یك دلفین‌کوشش می‌کند چهار خلبان امریکائی‌راکه بدریـــا افتـــاده و روی یك قایق لاستیکی پناهنده شده بودندباخود بطرف یك جزیره خیلی نـــزدیك بکشد. اما بدبختانه جزیره در دست ژاپنی‌هـــا بود و خلبانان مجبور شدندکه حیوان باهوش را باضرب پارو دور کنند . لذت و خوشحالی این نهنگ‌های کوچك ازجولانها و حرکات گردشی‌شان باتوجه به نمایش‌هائی که در حوض‌های‌بلوری ترتیب داده میشود مسلم می‌باشد : آنها باسکتبال بازی می‌کنند ، در شیپورها می‌دمند ، از وسط حلقه های کاغذی در جلو صدها نفـــر می‌پرند . دکتر السون یکی ازاین حیوانات را دیده که بشوخی و تفـــریح یك ماهـــی را از دمش میگرفت و چند متر پس‌پسکی‌شنا میکرد، بعد شکار خودرا بـــدون اینکه کمترین آزاری برساند رها میساخت . من خودم هم یك‌دلفین جوان ماده را دیده‌ام‌که لاك‌پشتی را بحال تعادل روی دماغ خـــود می‌گذاشت ودر چنین وضعی دور حوض می‌گشت .

بدلیل مهارتشان در جمع‌کردن «گله‌های» ماهیان، اکثر آنهارا «گاوچرانان‌دریا» می‌نامند.یکنفر صیاد از اهالی فلورید حکـــایت کرده است که ده‌تا از آنهارادیده که دسته‌ای از ماهیان را احاطـــه کرده و آنها را در محل‌های کم عمق دریا نگاهداشته بودند. آنان

بفواصل زمانی مساوی و بنوبه از برای خوردن در بین توده ماهیان فرو میرفتند ، و سپس هر کدام به سرجای خود در دایره برمیگشت ویکی دیگر بنوبت خود به غـذا هجوم می‌آورد .

حکـایت شده است که گاهـی دلفین‌ها در معابر خطرناك دریائی بعضی از کشتی‌ها را راهنمائـی کرده‌اند . بسال ۱۸۸۸ ، دلفیـن مشهور «پلوروس‌جك» اولین‌بار در «پلوروس» در زلند جدیـد ظاهر شد ؛ درجلو کشتی‌شنامیکرد وکشتی را از وسط تنگه‌پرازتخته سنگها در بغاز «کوك» و «معبر فرنچ» که تعدادی از کشتی‌هـا در آنجا غرق شده بودند،راهنمائی کرد . ملوانان عادت کردندکه‌آن حیوان را انتظار بکشند ،ناخدایان مسیرکشتی خودرا پشت‌سر اوقرار میدادند تا از معابر مشکل رهـا شوند . پلوروس‌جك بزودی‌شهرتی در بندر پیدا کرد ، چون در جلو همه کشتی‌هائیکه بآنجا وارد یا از آنجا خارج‌میشدند حرکت‌میکرد، بعضی‌ها تصور می‌کنندکه آن‌دلفین بسادگی صدای ماشین را دوست میداشت ، زیرا هرگز یك کشتی بادبانی را راهنمائی نکرده است.

هرچه باشد ، ما میدانیم که‌آن دلفین راهنما، بدون مانع از وسط تنگه‌های خطرناك بمیل خود و با احساس خود بکمك دستگاه‌صوتی راهنما و عمق‌یابی و مانع‌یابی‌خود، شنا میکرد وکشتی هم میتوانست بدنبـالش برود . بعقیده دکتـر وینتـروپ ولوگ عضو دانشگاه دولتی فلورید ، دستگاه صوتی‌عمق یابـی و مـانع‌یابی که حیوان بدانوسیله راه بی‌خطر را می‌پیمود از آنچه‌که انسان اختراع کرده است عالی‌تر می‌باشد.

دستگاه صوتی عمق‌یابی ومانع یابی که ما بکار می‌بریم، توالی یکرشته علائم تکرار شده است‌که بوسیـله دستگاه پخش کننـده زیر دریائی منتشر میشودوانعکاس صدای آن پس از برخورد با چیز های شناور در آب باز میگردد . اما حساسیت و قدرت تفکیك‌صدا های مختلف در این دستگاه‌محدود است : سونار مکانیکی نمی‌تواند فرق بین کشتی‌های فلزی وکشتی های چوبی ، بین زیر دریائی ها وال‌ها را تشخیص بدهد .

از طرف دیگر حس شنوائـی بی‌نقص‌دلفین نه‌تنها ازتمام‌حیوانات دیگر بیشتر است حتی آن حس نخبه و قادر به تفکیك و تمیزصدا های مختلف می‌باشد.

دکتر کلوك می‌گوید :

دلفین خودرا بدقت کردن و تشخیص صدا محدود نمی‌کند ، برای این حیوان امکان تعبیر و تخمین فاصلهٔ اشیائی‌که وجودشان راکشف می‌کند میسر است .

این نهنگ‌های کوچك مقلدین خیلی خوبی هستند . در زمـان جنگ جهانی دوم آنها عملیـات زیردریائی‌های متحدین را باتقلید از موتورها ، صداهای زنگ‌ودیگر صوتهای زیردریائی مختل ساخته

بودند. واژه‌های زبان‌شان بسیار وسیع است ودر میان صداهای بسیار مختلف و گوناگون دلفین اصواتی شبیه به صدای مرغان و هیاهوی جمعیت ، قرچقروچی که صدای باز شدن دری را بر روی پاشنه زنگ‌زده‌اش بخاطرمی‌آورد، ادا می‌کنند .

یکی از علاقمندان به کاوشهای علمی بنام فرانسوا ونسان ، سعی کرده است که در حوض شیشه مخصوص مناکو صداهای دیگری راکه بوسیله دلفین ایجاد میشود ثبت نماید . او جدولی ازسوت‌ها، از قرچقروچ‌ها، مورمورهاترتیب داده است او می‌گوید این مطلب غیرقابل انکار است که دلفین‌ها با همدیگر صحبت می‌کنند . یك دلفین تنها تقریبا ساکت است ؛ دو دلفین بیشتر پرچانه‌اند ،وقتی که چند تا باشند دائما پرگوئی می‌کنند ؛ وقتیکه یك دسته دلفین یك‌جا جمع باشند با صداهای‌خارج از حد جاروجنجال وحشتناکی برپا می‌کنند . مسلما نمیباید آنها را فاقد تکلم‌دربین‌خودشان‌دانست. وقتیکه مقدور باشدکه دریك ثانیه یك «قیل‌وقال» پرصدای مرکب‌از چندین صد فریاد یك‌هزارم‌ثانیه‌ای را باهم ترکیب نمود ، مسلما لهجه‌ای هم برای تکلم باغنای غیرقابل تصوری دراختیار خواهد بود .

این دانشمند در جزیره منزوی توماس ، در موسسه تفحصات‌خود راجع به طرق انتقال مکالمات ، او سعی دارد که زبان دلفین‌هارا یاد بگیرد و به آنها زبان مارا یاد بدهد و او کشف کرده است که‌مغز یك دلفین بطور متوسط ۱٫۶۰۰ کیلوگرم وزن دارد. درحالی که مغز یکنفر انسان‌که وزن متوسط بدنش ۶۸ کیلو باشد ۱٫۴۰۰ کیلو می‌باشد و نیزتراکم تعدادسلولهای مغزی این حیوان در سانتی‌متر مکعب بیشتر از تعداد سلولهای مغزی انسان در همان حجم‌می‌باشد و مغز آن حیوان فوق‌العاده‌رشد یافته است .

پژوهندهٔ دیگری پس از مجهز ساختن حوض‌ها با رشته‌های الکتریکی ، به شنیدن و ثبت‌صدا های دریافتی اقدام نمود . گاهی او کلماتی را شنیده است‌که از صدای زیر مخصوص خودش تقلید شده است . یکدفعه او به تاك‌تاك یك دلفین‌که بمیل خود صدای پرهیجانی پخش می‌کرد ، پاسخ داد .

ــ حیوان آنچنان صدای مرا تقلید کرد که زنم بشدت خندید. عجب‌تر از آن ،حیوان با صمیمیت و اشتیاق باتقلید کامل ازاین‌خنده بما پاسخ داد!

بعقیده بعضی از زیست‌شناسان، اگر نسبت هوش این نهنگ‌های کوچك را با انسان به‌سنجیم،سهم آنها برتر خواهد بود. آنهاهرگز نخواسته‌اند از هوش خود استفاده کنند، زیرا بطور قطع خودرا با محیط خود تطبیق داده‌اند.

اما احتمالا مقدور خواهد بود که روزی انسان باآنها صحبت کند و برای اولین بار جنس دیگری غیر از خودش را بشناسد .

ترجمه : **حبیب‌اله فضل‌اللهی**

# دانستنی‌ها

## پارکینگ از مسائل عمده زندگی شهرهای بزرگ

مشکل پارکینگ در شهرهای پرجمعیت مهندسان را به‌حسابهای دقیق و شگفت آوری وادار کرده است . از جمله در امریکا برآورد کرده‌اند که برای هرمتر مربع مساحت‌یك فروشگاه دومتر مربع مساحت برای پارکینگ اتومبیل خریداران لازم است .در جاهای مهم مسئله از اینهم پیچیده‌تراست بطوری که لاینحل بنظر میرسد. از این رو رفته رفته این نظر بکرسی نشسته است که بایستی مراکز تجاری را دور از بازارهای فروش دائر کرد.

★ ★ ★ ★ ★

## پیشرفت زنان

سربرنال راول دانشمند انگلیسی که در ماه پیش از شوروی دیدن کرد اظهار داشته است که از تعداد زنان کارشناسی که دررشته علوم فضائی کار میکنند دچار حیرت گشته است چه تعداد زنان متخصص برابر بامردان یعنی نیمی از مجموع کارکنان فضائی بوده است .

★ ★ ★ ★ ★

## زهر زنبور

آزمایشگاه شیمی اورگانیك بیرمنگام در انگلستان ثابت کرد که زهر زنبور عسل هنوز هم بمثابه ماده شیمیائی قاطعی است‌که در مایع لزج بین مفاصل و استخوانها اثر بارز دارد . این آزمایش‌ها نشان داده است که زهر زنبور در موارد بسیار میتواند به‌درمان رماتیسم های مفاصل کمك‌کند .

★ ★ ★ ★ ★

## کناره گیری

کناره گیری براینر هولمز دانشمند امریکائی از «نازا» موسسه ملی تحقیقات فضائی امریکا موجب واکنش عمومی سختی شده است. بسیاری از کارشناسان و مدیران آن موسسه دست‌ازکار کشیده‌اند بطوری که این اداره ناگزیر است تجدید سازمان اساسی و عمده‌ای در کار خود بدهد .

★ ★ ★ ★ ★

### فلج

آزمایشگاه‌های امریکائی لدرلی واکسن تازه‌ای برضد فلج ساخته‌اند.این واکسن در برابر سه‌نوع فلج معروف «پولیو» موثر است.در سابق برای مبارزه بااین‌سه نوع بیماری سه‌بار تزریق صورت میگرفت تامصونیت کامل حاصل شود واز این پس بایك بار تزریق میتوان باین نتیجه رسید .

★ ★ ★ ★ ★

### جان

کارل ساگان استاد دانشگاه هاروارد اظهار داشت : «مااز لحظه‌ای‌که بتوان در آزمایشگاه ها منظومه هسته جان و آفرینش رامورد بررسی قرارداد زیاد دور نیستیم و بزودی مرحله اول حیات را بچشم خواهیم‌دید. احتمال دارد ــ محقق نیست ــ که جان در مرحله ابتدائی‌اش حتی‌روی سیاراتی که هنوز درمرحله یخ بندان هستند وجود داشته باشد. زیراکه در ژرفای معینی در توده‌های آمونیاکی و هیدروکاربون شده که سطح آن‌هارا فراگرفته‌است بطور قطع محیطی وجود دارد که برای پیدایش جان سازگار است .»

★ ★ ★ ★ ★

### قحطی

در بریتانیای کبیر برای مقابله باقحطی آموزگاران علمی روزنامه « نیوسایانتیس » پیشنهاد کرده‌است یك دوره اجباری یکساله برای عموم دیپلمه‌های علمی وفنی‌وریاضی دائر گردد .این پیشنهاد توفان اعتراض‌مخالفان را برانگیخته است .ولی بسیاری از کارشناسان معتقدند که سرانجام روزی خواهد رسید که ناگزیر بریتانیا باید باین کارتن دردهد. هم‌اکنون انگلیس ۱۰۰۰۰ دبیر طبیعی علمی کسر دارد و حتی اگر میزان تربیت مربیان خودرا بتواند به دوبرابر برساند تاسال ۱۹۷۰ نخواهد توانست قحطی معلم رااز بین ببرد .

★ ★ ★ ★ ★

### ماه

برحسب تئوری تازه‌ای که دانشمند سوئدی هانس آلفن‌بدان رسیده است کره‌ماه در آغاز سیاره مستقلی بوده که بعدها به‌اسارت زمین درآمده است. واین واقعه در۳تا٤ میلیارد سال پیش روی داده است .

چون ماه در نزدیکی زمین دور میزده‌است براثر قوای درهم شکسته وبخشی‌از مواد آن بروی زمین افتاده و قاره‌های زمین را به‌وجود آورده

است. این فرضیه اضافه میشود به آنچه که‌تاکنون درباره‌ماه قمر زمین ابداع شده است چه دانشمندان همواره سخت کوشیده‌اند بنیاد پیدائی قمر زمین‌را کشف کنند .

★ ★ ★ ★ ★

مغز

مغز در ارتفاعات زیاد کمتراز سطح‌دریا رشد میکند. این چیزیست که دانشمندان امریکائی روی موشهای نوزاد آزموده‌اند. مغز موشهائی که در ارتفاع ۳۸۰۰ متری زیسته‌اند بسیار کندتر از موشهای لب دریا رشدکرده است .

تصور میرود که کمی اکسیژن در بلندیها عامل این پدیده میشود ولی کشف علت اصلی آن هنوز محتاج زمان وتحقیق است .

★ ★ ★ ★ ★

معدن شناسی

زمین شناسان شوروی ثابت کرده‌اند که امکان دارد شکل بندی‌معادن سرب و روی را بوسیله تشعشات کیهانی با دقت تمام مشخص‌کرد.پروتونهاو الکترونهائی که دراین تشعشع پیدا میشود بهیچوجه از عمق۱۰ متری‌نمیگذرد ولی مزون mesons ( پارتیکولهای الکترونیزه‌ای که دویست‌بار بیش از الکترون شدت دارد و در اشعه کیهانی یافته شده است . ) به آسانی تا چندین کیلومتری رسوخ میکند و کم وبیش برحسب جنس مواد درآنها فرو میرود . هرگاه‌شدت اینهارا در نقاط مختلف اندازه بگیریم میتوان معلوم داشت که جنس موادی که این مزون‌موها از آن گذشته است چیست.

**گردآورده : مهندس کاظم‌انصاری**

# از همه رنگ

دجله یگانه رودخانه جهان است که زمانی بمجازات مرگ محکوم شده و حکم آن هم اجرا شده بود .
حکم اعدام این رودخانه را کوروش ، پادشاه بزرگ ایران ، صادر کرد . اسب سفید و مقدس شاه ایران دربرابر چشم او دراین‌رودخانه غرق شد . کوروش خشم‌آلود فرمان داد ۳٦۰ ترعه حفر کنند وآب دجله را در صحراها پخش نمایند . مدت یك هزار سال جریان این رودخانه عظیم قطع شد . با گذشت زمان شنهای صحرا خشك و ترعه‌ها مسدود شده و آب رودخانه به‌بستر قدیمی خود بازگشت.

***

گراف نسلرود که درسال ۱۷۸۰ پا بجهان گذاشت ودرسال ۱۸۲٦ درگذشت مدت چهل سال وزیر امور خارجه روسیه بود اما تا آخر عمر زبان روسی را یاد نگرفت .

***

دیونوس ، جبار سیراکوز که از سال ٤۳۱ تا سال ۳٦۷ قبل ازمیلاد میزیست ازفرط بدگمانی به‌سلمانی خود اجازه نمیداد موی سر و ریشش را با قیچی بچیند یا تیغ سلمانی را بصورتش نزدیك کند . سلمانی ناگزیر بود موهای جبار را با زغالهای گداخته کوچك بسوزاند .

***

درکلیساهای قرون وسطای انگلستان معمولا همیشه صندوق سنگینی قرار داشت که برای آزمایش عروسهای جوان بکار میرفت . دخترانی که میخواستند ازدواج کنند میبایست این صندوق را با یکدست از زمین بلند کنند و چنانچه بانجام اینکار موفق نمیشدند بتصور مردم آن زمان برای‌انجام امور خانه مناسب نبودند و داماد حق داشت قرارداد ازدواج را فسخ‌نماید.

***

جوانترین فرماندهان قوای مسلح در جهان کنت گودهارد برابان سوم از اهالی بلژیك بود که هنوز هشت روز از عمرش نگذشته تاج وتخت برابان را از پدر به‌ارث برد و فرماندهی کل قوای برابان را بعهده گرفت ! .

جنگ شروع شد . کنت ناگزیر بود آرتش را بمیدان کارزار هدایت کند. اورا درگهواره‌ای که بدودرخت درنزدیکی میدان جنگ آویخته بود قرار دادند . بدین‌ترتیب کنت شخصا درعرصه کارزار حضورداشت وپیروزی که در همان روز بدست آمد درشمارافتخارات وی درتاریخ به‌ثبت‌رسید ودرمدت چهل وهشت سال فرمانروائی خود (ازسال ۱۱۴۲ تاسال ۱۱۹۰) بالقب«دلاور» نامیده میشد . اما شواهدی دردست است که گاهی معاصرانش اورابا لقب «کنت گهواره‌ای» مینامیدند.

***

گوسفندان لارزاك (فرانسه) که ازشیر آنها پنیر مخصوص روکفور تهیه میکنند هرگز آب نمیخورند. پرورندگان آن‌ها معتقدند که خوردن آب باعث بد شدن گوشت وپشم گوسفندان میشود . شبانان هرگز گوسفندان رابه آبشخور نمیبرند واین حیوانات آب لازم را ازعلف‌های مراتع جذب میکنند.

***

رقص دواشکوبه قسمت ثابتی ازجشن عروسی دریکی ازایالات مرکزی هندوستان است . این رقص رامهمانانی که بعروسی دعوت میشوند انجام‌میدهند. بیست‌مرد معمولا شب تاصبح میرقصند . شش نفر زن روی شانه‌های ایشان ایستاده رقص کنان جابجا میشوند . بعد هردو «اشکوب» دستهارا گرفته برقص دائره‌ای میپردازند . مردم آن دیار عقیده‌دارند که هرساعت ازاین رقص دواشکوبه دهسال خوشبختی زندگی آینده عروس و داماد را تامین میکند.

***

جنه یگانه پرنده‌ایست که می‌تواند اشیائی راکه درطرفین او قرار گرفته‌است دریك آن ببیند.

***

جهان حیوانات سیاره ما عظیم ومتنوع است. تنها مهره‌داران به ۴۸۰۰۰ نوع مختلف تقسیم میشوند . درمیان آن‌ها ۲۵۰۰۰ نوع ماهی، ۱۷۰۰۰ نوع ذوحیاتین ، بیش از ۵۰۰۰ خزنده، درحدود ۱۰۰۰۰ پرنده وبقیه حیوانات دیگر است.

مجموع موجودات زنده روی زمین ساده‌ترین آن ها یعنی تك یاختگان به‌یك میلیون ونیم نوع مختلف میرسد.

جهان نباتات متنوعتر است. تاکنون ۷۵۰۰۰۰ نوع گیاه شناخته شده ودانشمندان پیوسته نباتات جدیدی کشف میکنند.

***

جزیره هورمز در خلیج فارس تماما از نمك طعام خالص است. این جزیره ۹۰متر ازسطح‌آب بالا قرارگرفته ومحیط آن تقریبا ۳۰کیلومتر است- دراین جزیره هیچ‌گیاهی نمیروید.

***

دریکی ازایالات چین درروزگار قدیم رسم عجیبی متداول‌بوده‌است: وقتی زنی را بهنگام خیانت بشوهرش میگرفتند شوهر اورا بـزندان می‌انداختند .

***

عطسه زدن بدون آن‌که چشم را، حتی برای یك لحظه هم شده ،ببندند امکان پذیر نیست.

***

درمیان یکی از فرقه‌های مذهبی هندوستان دختران ازاصولی‌پیروی میکنند که باعث رشك وحسادت خواهران آن‌ها درنقاط دیگر جهان میشود. این دختران حق دارند فقط درروز معینی‌که هنگام بیست سالگی‌آنان‌فرامیرسد ازدواج کنند . اما چون پیروان این فرقه دختران دهساله را عروسهای پیر تصورمیکنند لذا این رسم وضع دشواری را بوجود آورده است. اما دختران روش جالبی برای نقض این‌قانون بیرحمانه را یافته‌اند بدینمعنی‌که بـادسته گلی عقد ازدواج‌می‌بندند وهمینکه گلها پژمرده شد زن جوان اوبیوه‌میشود ودختر بیوه دیگر مجبور به‌پیروی ازقانون ازدواج دوشیزگان نیست‌وهروقت مایل باشد میتواند ازدواج کند.

***

در موتور طیاره‌های توربوژاتور امروز هر ساعت باندازه‌هـای‌سوخت مصرف میشودکه برای پیمودن محیط کره‌زمین بااتوموبیل کافی است.

***

ارسطرخس ، منجم یونان قدیم، درسال ۳۷۰ پیش از میلاد اظهارکرد که زمین دور خورشید وگرد محور خود میچرخد.

**گردآورده : مهندس کاظم انصاری**



# بعد از آخرین حرکت

دربهار گذشته در جریان مسابقه‌بات‌وی‌نیك‌و پطروسیان هیجان بی سابقه‌ای در جهان شطرنج وجود داشت و دیدار طولانی این‌دو استاد بزرگ شاهکارها و آثار دلپذیری برای تمام شطرنجبازان جهان‌به‌جای گذاشت .

چهار نفراز برجسته ترین چهره های‌شطرنج جهان که در این مسابقه حضور داشته‌اند احساس و نظریات خود را درمصاحبه بااستاد شطرنج لیوبلینسکی‌نویسنده شطرنج مجله « فرهنگ و زندگی »بیان‌داشته‌اند که عین ترجمه آن ها را در اختیار شمامیگذاریم .

## دکتر ماکس ایوه «هلند»

### قهرمان سابق جهان واستاد بزرگ شطرنج

دیدار از شوروی برای من بسیار لذت‌بخش است زیرا در طول ۱۰ سفری که به این کشور کرده‌ام دوستان زیادی در این‌کشور پیدا کرده‌ام .

بهترین خاطره‌ای که در ذهن من از این‌مسافرت ها باقی مانده مربوط به ۱۹۳٤ است . دراین سال من در مسابقه بزرگ‌لنینگراد مقام اول را بدست آوردم و کاندیدای عنوان قهرمانی جهان شدم و درسال ۱۹۳۵ در مسابقه‌دو جانبه با دکتر الکساندر آلخین او را مغلوب و دوسال‌صاحب عنوان قهرمانی شطرنج جهان گردیدم .

هربار به این کشور مسافرت می‌کنم‌احساساتی در قلب من بوجود میآید که گفتن آن ممکن نیست . احساس میکنم‌در کشوری هستم که سطح شطرنج و عده شطرنجبازان آن از تمام کشورهای جهان‌بالاتر وبیشتراست . دراین سفر من به نمایندگی FIDE (فدراسیون بین‌المللی‌شطرنج) برای مشاهده این مسابقه بزرگ دعوت شده‌بودم . من‌از اینکه شاهداین دیدار پر شکوه بودم فوق‌العاده خوشحالم و شخصیت ورزشی بات‌وی‌نیك‌وپطروسیان همیشه مورد احترام فوق‌العاده من بوده است .

جهان شطرنج با هیجان و بی صبری‌خاصی فراز ونشیب این مسابقه بزرگ را دنبال میکرد تمام شطرنجبازان جهان ازبوئنوس آیرس تا نیویورك واز استکهلم‌تا قاهره و کرانه های آفریقا کلیه حرکات‌مانورهای این دو استاد بزرگ را دقیقا تحت نظر داشتند .

خود من در دو مسابقه دسته جمعی باشطرنجبازان مسکو روبرو شدم مسابقه اول



منظره‌ای از محل برگزاری مسابقات‌جهانی شطرنج در کنار رودخانه مسکو

در کلوب مجله پراودا و مسابقه دوم در کلوب دانشمندان برگزار گردید .
شطرنج (مانند سایر رشته های ورزشی و علمی و هنری ) مرزی بین کشورها و ملت ها نمی شناسد و کلیه شطرنجبازان جهان امیدوارند که دوستی و برادری آنها به همکاری و دوستی های بیشتری بین ملت های آن‌ها منجر گردد .

## ژی دئون اشتالبرگ «سوئد»

### استاد بزرگ شطرنج و داور مسابقه جهانی سال جاری

من تا کنون داور چند مسابقه جهانی شطرنج بوده‌ام و هربار وظیفه‌ام مرا به مسکو کشانیده است زیرا در سال های اخیر استاد بزرگ های شطرنج شوروی مراحل حساس و نهائی مسابقات جهانی شطرنج را در انحصار خود در آورده‌اند .
علاقه زیاد و توجه مردم به این مسابقه و نظم و ترتیبی که در جریان آن بچشم میخورد محیط دلپذیر و مناسبی برای برگزاری این قبیل مسابقات بوجود می آورد .
بعنوان داور مسابقات جهانی من تا بحال در سالن چایکووسکی ، تئاتر پوشکین، سالن کنسرت هتل سوویتسکایا و در دومسابقه اخیر در بالشوی تئاتر مسکو انجام وظیفه کرده‌ام و مشاهده این صحنه های پرشکوه که توام با بوجود آمدن بدیع‌ترین آثار و پدیده های جهان است نمیتوانسته قلب مرا از هیجان شدید خالی نگهدارد.
خوانندگان جوان این نشریه « فرهنگ و زندگی » ممکن است مایل باشند اولین سفر مرا بدانند من برای اولین بار دریك مسابقه جهانی شطرنج که در سالن موزه هنرهای زیبا پوشکین برگزار شد شرکت نمودم .
حال که مسابقه بات‌وی‌نیك و پطروسیان خاتمه یافته است . من با هزارها «چرا» که از من میشود روبرو هستم . جواب‌دادن به بسیاری از این سئوالات فقط پس از مطالعات و بررسی های دقیقی که استادبزرگ های جهان برروی بازیهای انجام شده انجام خواهند داد داده خواهند شد.

## هاری گولومبک «انگلستان»

### استاد بین‌المللی شطرنج وداور مسابقات‌جهانی

هیچ واقعه‌ای مانند برگزاری مسابقات‌جهانی شطرنج علاقه و توجه شطرنجبازان جهان‌را بخود جلب نمیکند . این یك موضوع جدیدی نیست ، وقتی که من جوان بودم مسابقات افسانه‌ای کاپابلانکا و آلخین هیجان شگرفی در جهان بوجود میآورد و نسل کنونی بوسیله مسابقه بات‌وی‌نیك و پطروسیان بهیجان فوق‌العاده در می‌آیند .

ستاره های شطرنج جهان هریك روش اختصاصی و تکنیك مخصوص بخـود داشته‌اند.

روش بازی بات‌وی نیك هم اختصاصی‌است و دقت در کلیه حرکات، عمق ودور اندیشی در محاسبات، استراتژی صحیح... بازی این‌شطرنجباز بزرگ و دانشمند★را مشخص میکند.

توضیح در باره روش بازی پطروسیان‌خیلی مشکل است .او با سیستم دفاعی‌خیلی عالی و ترکیبی از روش ترکیبـی وپوزیسیونی بازی مینماید و دارای یك‌نبوغ فوق‌العاده و استثنائی و مـادرزادی درشطرنج است.

بازی‌بات‌وی‌نیك و پطروسیان پیچیده‌ترین و عمیق‌ترین مسابقات جهانی شطرنج است وبالاترین و دقیق‌ترین آثار مدرن‌شطرنج بشمار میرود.

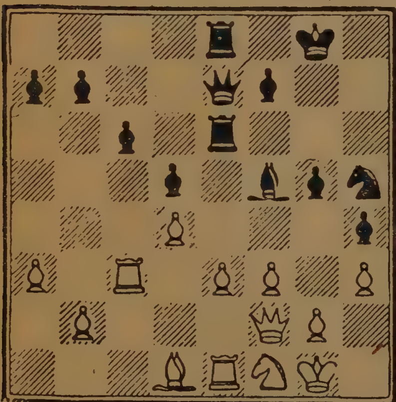
من هیچ شکی ندارم که بازیهای این‌دواستادبزرگ بصورت قسمت های گرانبهائی از گنج شطرنج جهان در خواهد آمد.

## واسیلی‌اسمیسلوف «شوروی»

### قهرمان سابق جهان واستاد بزرگ شطرنج

من تمام جریان دو ماه مسابقه‌راباکمال‌اشتیاق و دقت تمام دنبال کردم. من تـا بحال در بیش از ۱۰۰ بازی روبروی بات‌وی‌نیك نشسته‌ام که شامل سه دوره مسابقه بر سر عنوان قهرمانی جهان مـی‌شود.

من مطمئنم که خوانندگان فرهنگ وزندگی ( همینطور کیهان هفته ـ مترجم) از دیدن دو صحنه با شکوه زیر که‌ازعالی‌ترین آثار شطرنج است لذت زیـادی برده‌اند:



در دیاگرام روبرو که وضع بازی را در دور اول پس از بیست و نهمین‌حرکت سفید « پطروسیان » نشان میدهد سیاه دارای برتری پوزیسیونی کاملا واضحی است و در مقابل سفید هم سد دفاعی‌نفوذ ناپذیری تشکیل داده است .پس از ۳۰ دقیقه فکر کردن ـ بات‌وی‌نیك تصمیـم به درهم کوفتن قلعه دفاعی سفیـد بـا پیشروی سه پیاده جناح شاه گرفـت و پطروسیان هم‌که متوجه وضع نامناسب خود گردیده بود مایل بود با قربانی یك پیاده وضع بسته بازی را حفظ نماید ولی در صحنه پیچیده‌ای که بوجود آمد پس از حرکت چهل و یکم‌بات‌وی‌نیك بابرتـری یك فیل حریف را مجبور به تسلیم کرد. ( سه سال بود که پطروسیان در هیـچ مسابقه‌ای نباخته و رکورد جالبی بدست‌آورده بود ) اینك جریان ادامه این بازی پرهیجان را در اختیار شما میگذارم:

---

★ بات‌وی‌نیك دارای درجه دکترا ومهندسی در رشته برق و مکانیك و آب است و بعلت کوشش های ثمربخشی که‌دراختراع و تکمیل پروژه « ماشین های همزمان » بکار برد بزرگترین نشان لمی‌شوروی را که «نشان لنینی» است در چند سال قبل دریافت کرد . بات‌وی‌نیك درراه‌آهن زیر زمینی مسکو کار میکند.مترجم

| | | |
|---|---|---|
| 19 | ...... | F — g6 ! |
| 30 | g2 — g4 | p × p |
| 31 | C × p | C — f4 ! |
| 32 | D — h2 | c6 — c5 |
| 33 | D — d2 | c5 — c4 ! |
| 34 | F — a4 | b7 — b5 ! |
| 35 | F — c2 | C × p + |
| 36 | R — f1 | D — f6 |
| 37 | R — g2 | C — f4 + ! |
| 38 | p × C | T × T |
| 39 | p × p | D — e6 |
| 40 | f3 — f4 | T — e2 + ! |

و سفید تسلیم شد .



در وضع روبرو ما شاهد بازی هفتم پس از پایان بیست و سومین حرکت سیاه « بات‌وی‌نیك » هستیم . پیشروی پر قدرت پیاده‌های سفید و استقرار موثر دو فیل سفید وضع خوبی برای او بوجود آورده است .

بات‌وی‌نیك در مقابل با اشکالات فراوانی روبرو است و پس از آنکه یك تفاوت فیل بارخ از دست داد در صدد بدست آوردن حمله متقابل بر آمد ولی پطروسیان بامهارت تفاوت‌را پس داد و بازی را به یك آخر بازی رخ و پیاده با وضع برنده کشانید . به ادامه بازی توجه کنید.

| | | |
|---|---|---|
| 24 | c4 — c5 ! | d6 — d5 |
| 25 | F — d6 !! | D — d7 |
| 26 | F × T | D × F |
| 27 | T × p | f5 — f4 |
| 28 | D — d2 | F — c6 |
| 29 | T — d3 | F — b5 |
| 30 | T — d4 | p × p + |
| 31 | p × p | F × T |
| 32 | D × F + | D — g7 |
| 33 | D × D + | R × D |
| 34 | T — c2 | T — e8 |
| 35 | R — g2 | R — f6 |
| 36 | R — f2 | F — c6 |
| 37 | F × F | p × F |
| 38 | T — c4 | R — e5 |
| 39 | T — a4 | ...... |

و بعداز یك دفاع سر سختانه و در عین‌حال بی نتیجه در حرکت ۵۲ بات‌وی‌نیك تسلیم شد .


شاہ پسند



# کتاب هفته

شماره ۸۹ یکشنبه ۳ شهریور ۱۳٤۲

## در این شماره

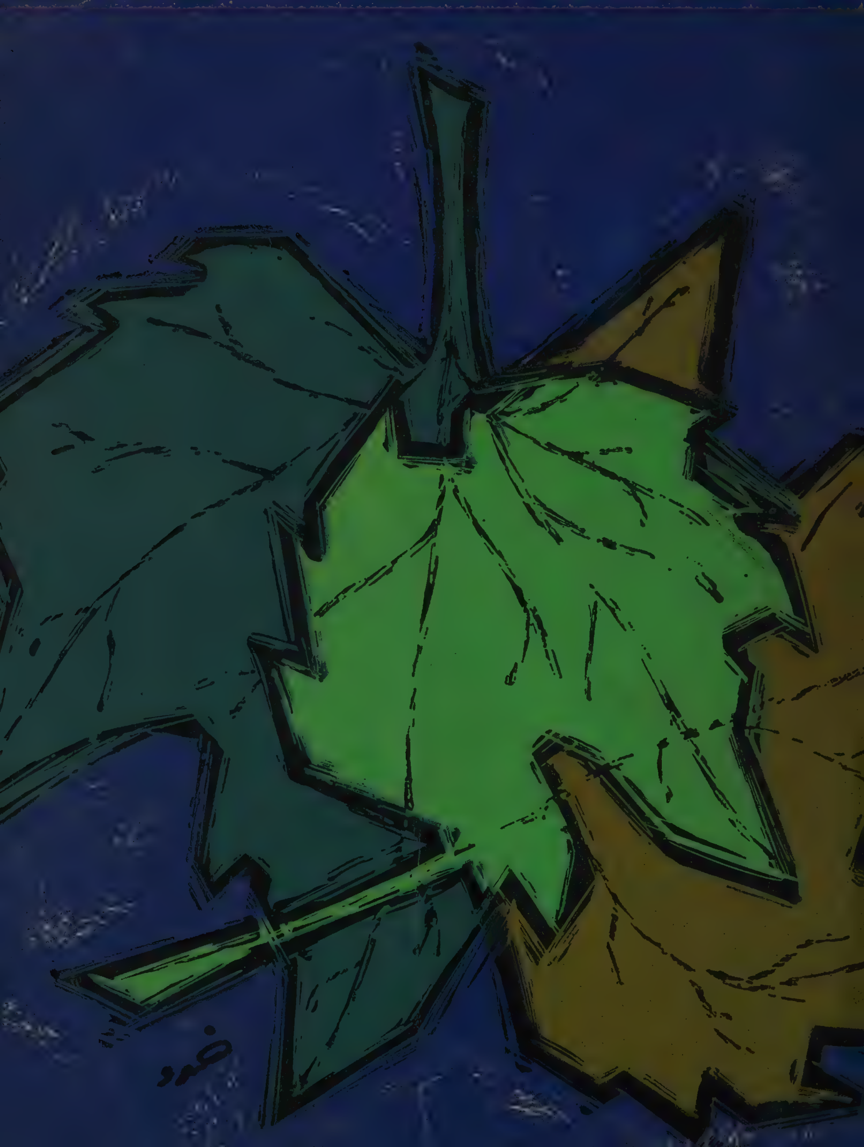


و مطالب جالب آموزنده دیگر ...

# کتاب هفته

کتاب کیهان

بهاء ۲۰ ریال



# کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ـ عبدالرحیم احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب ـ دکتر محمد جعفر محجوب

# کتاب هفته

## فهرست



طرح روی جلد از خسرو بیات

شماره ۹۰

بها ۲۰ ریال — اشنبه ۱۰ شهریورماه ۱۳۴۲



سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹



گالینا نیکلایونا در سال ۱۹۱٤ در دهکده‌ای از نواحی تمسك چشم بجهان گشود .پدرش معلم مدرسه همان دهکده بود . نخستین خاطراتش مناظر سیبریه است . عشق عمیق‌اوبه ادبیات در روزهای تحصیل در مدرسه تجلی کرد .

از انستیتوی پزشکی بنام گورکی فارغ‌التحصیل شد و بدریافت درجه دکترا مفتخر گشت وبرای اخذ گواهینامه در رشته داروسازی مطالعات خود را در همان انستیتو ادامه داد. در آغاز جنگ بدون تکمیل تحصیلات خود به بهداری‌ارتش پیوست .

در سال ۱۹٤۲ در کشتی بهداری حامل زخمیان پیکـار استالینگراد خدمت‌میکرد . اژدری به کشتی خورد و آن را غرق کرد . دکتر نیکلایونا نجات یافت اما در اثر انفجار اژدر و غرق کشتی به بیماری اعصاب مبتلا گشت . پس‌از معالجه طولانی در بیمارستان بازکار خود را در بهداری ارتش از سر گرفت .

دراین موقع نخستین اشعار خود را سرود و مجله ادبی مسکو بنام «پرچم» چاپ کرد. بعد منظومه‌ای تحت عنـوان « مرگ فرمانده » نوشت که حوادث جنگ استالینگراد را منعکس میساخت .

طی مسافرتهای متعدد خود پس از جنگ مواد لازم برای داستان خود را بنام «خرمن» از دهکده های مختلف جمـع آوری کرد . آنچه ضمن کار چند ساله خود در کارخانه های مختلف دیده بود بصورت رمان : «پیکار در جاده » منتشـر ساخت . داستان «استعداد » که ترجمه آن از نظر خوانندگان میگذرد جدیدترین داستان کوتاه اوست .

از گالینا نیکلایوا

# استعداد

۱

شانزده ساله بودم که عروسی کردم و به‌حجله رفتم . چه انتظار دارید ؟ بچه‌ها بدنبال هم آمدند وهنوز یکی پابجهان‌نگذاشته دیگری درراه بود . همسایه‌ها گاهی ازمن میپرسیدند :

ــ هنوز کافی نشده ؟

امامن میخندیدم و جواب میدادم :

ــ وقتی نروماده پیش هم باشند دیگر چه مانعی میتواند وجود داشته باشد ؟

در پایان روز ــ وقتی تازه‌بیست سالم تمام شده بود ــ تمام بچه‌هارا دربستر میخواباندم و با **تیموشکا** برای کمی رقص و تفریح به دهکده میرفتم . شبی باعجله مارا بخانه احضار کردند : دختر همسایه که مراقب بچه کوچك ما **گرا** ، بود اورا بزمین انداخته وپای بچه پیچیده بود .

**گرا** مثل قارچ فربه بود ومانند گنجشک دائم جیك جیك میکرد . پایش زیاد آسیب ندید ، فقط کمی لنگ شد و ما لقب **زمین خورده** باو دادیم .

می‌بینید که عاقبت تفریح ورقص ماچه بود . من وتیموشکا نمیتوانستیم فکر این حادثه‌راز سر بدرکنیم .

شاید بگوئید که این آغاز همه‌چیز بود .

سرشیر ازآن **گرا** بود و شیر بی‌رمق مال سایر بچه‌ها . خانواده ما واقعا خوشبخت بود . وقتی بچه‌ها میدیدند که پدرو مادرشان در آوردن و حمل اشیاء برای « زمین خورده » سرازپا نمیشناسند چاره‌ای نداشتند جز آنکه همه خدمتگزار و گوش بفرمان او باشند ؟ بزرگترها پرستاریش میکردند و کوچکترها برده او بودند و بیك اشاره یایك صدا اوامرش را انجام میدادند . بدینترتیب **گرای** ما بزرگ و نیرومند میشد ، چهره‌ای زیبا و چشمهائی آبی و بادامی داشت . تعجبی نداشت که او چشم وچراغ زندگی من و**تیموشکا** بود .

اینوضع تا سن ۱۲ سالگی **گرا** ادامه داشت . آنوقت‌ما رفته رفته پشت گوشمان را میخاراندیم . گفتارش باندازه نگاهی که میکرد شگفت‌انگیز نبود . نه‌تنها به‌پدر و مادرش بلکه به تمام جهان چنان مینگریست که گوئی میخواهد بگوید : « شما مدیون من هستید ، همه شما !» راستی دراینموقع پای لنگش کاملا سالم و مثل اولش راست و مستقیم شده‌بود . اماما هنوز گوش بفرمان او بودیم . وقتی به‌تمرین وزنه‌برداری میپرداخت بسر برادران کوچکش فریاد میزد : « زیر نیمکت بخزید وکفش سرپائی مرا بیاورید !» ودر مواقعی‌که برای استراحت بعداز ظهر میخوابید یکی از آنها مجبور بود بالای سرش بایستد و بادش بزند تا مگسها روی صورتش نشینند .

هرچه بیشتر درجلب رضایتش میکوشیدیم بازهم ایراد میگرفت . تصور میرفت کسی باو گفته بودکه خدای سربی کوچك بودن وظیفه مقدسی است . بهرحال سرانجام این‌فکر بمغزما رسید که بچه فاسد شده‌ای وبال گردنمان شده است . چه خوب گفتند که بره نازپرورده قوچ بدخو خواهد شد . من وتیموشکا پای اورا معالجه کردیم اما خلق وخویش را ضایع ساختیم .... با اینحال من هنوز نمیتوانستم اورا توبیخ و ملامت‌کنم ــ مگر از همان‌آغاز کار تقصیر ازما نبود ؟

اما **گرای** ما احمق نبود . بهیچوجه ! مثل مرغی که دانه جمع میکند هرچه را میدید ومی‌شنید بخاطر میسپرد . قبل‌ازآنکه کاملا زبان بازکند تمام ضرب‌المثلها و اشعار ساده و سخنان بجا و مناسبی را که میگفتم تکرار میکرد . آموزش در دبستان برایش بسیار ساده بود . یك‌نگاه به‌کتاب درسی کافی بود تا همه‌چیز

بطور منظم ومرتب در مغز کوچکش جا بگیرد ودر آنجا حاضر و آماده باشد تا در موقع لزوم با همان نظم وترتیب از زبانش خارج شود . براستی‌که **گرا** درخشانترین تمام یازده‌بچه من بود .

وقتی دبستان دهکده را تمام کرد اورا پیش عمو **مانوی** به‌شهر فرستادیم تا دردبیرستان تحصیل کند . روزی برای دیدنش بدبیرستان رفتم و دبیر ریاضی دفترچه اورا بمن نشان داد .بعضی ازمسائل را تانیمه حل‌کرده ودنبال آن نوشته‌بود : «وغیره».

از **گرا** پرسیدم‌که معنی « وغیره » چیست ؟ ابروانش را بالا برد ، چشمهای درشت وآبی خودرا تنگ کرد واز سر لطف و عنایت برای من توضیح داد که فقط قسمت اول این مسائل دشوار بود ، بقیه بازیچه‌ای بودکه توجهش را جلب نمیکرد و باینجهت بجای حل‌کردن آن نوشته بود : «وغیره»

هرچه بزرگتر میشد این « وغیره » ها بیشتر در دفاتر تمرین دروس اوپیدا میشد .

وقتی برای گذراندن تعطیلات بخانه آمد اغلب روزها برای جمع کردن گیاهان ــ گیاهان طبی وغیرطبی ــ که برای مطالعه شیمی‌دانان لازم بود بدشت میرفت . مدت یکهفته اصلا چشممان باو نمیافتاد . آنوقت روزی اورا دیدم که زیر درخت سیبی درباغ دراز کشیده است . در حالیکه دهان‌دره میکرد گفت : « دیگر کارم با گیاهان تمام شد ! بیش‌از یك شیمیدان بخواص آنها آشنا شدم .»

روزهای اول کشف رادیوهای کوارتی بود و**گرا** تصمیم گرفت یکی ازآنها بسازد وساخت وما مدت پنج دقیقه با گوشی بصداهائی که از مسافت دور میآمد گوش دادیم . اما همینقدر کافی بود . یکی از قطعات آنراگم‌کرد وبزودی دوباره زیر درخت سیب به‌پشت درازکشید .

دائم شکوه میکردکه « افسرده و ملول است » وخمیازه میکشید وآه ازدل برمیآورد وبه‌اطراف می‌لمید . **تیموشکا** بانحاء مختلف میکوشید تااو را که مثل کنده درخت بگوشه‌ای میافتاد بحرکت و جنبش وادارد لیکن اخطارها و تهدیدها مثل آبی که روی گنبدی بریزد دراو تأثیری نمیکرد .

من آه میکشیدم ومیگفتم :

ــ آه ، **تیموشکا** ! جوجه ما مثل مرغ کرچ شده وبابد خلقی برای استراحت بلانه بازگشته است . وقتی بفکر تربیت روح واندیشه او نبودیم چه‌فایده دارد بگوئیم که مااورا بدنیا آورده و پرورش داده وتغذیه ومراقبت‌کرده‌ایم ؟

**تیموشکا** بانومیدی دستش را تکان میداد وجواب میداد :
ــ وقتی یك‌وجبی بود بفکر تربیت روح و اندیشه‌اش نبودیم و حالا هم که یك سروگردن از من بلندتر شده دیگر از تربیت اوگذشته است .

**گرا** در سن هفده سالگی ازتمام نوجوانان دهکده بلندبالاتر بود . کمری بباریکی مو وشانه‌ای به‌پهنای یك‌گاونر داشت و سرش را مانند توسن سرکشی بالا میگرفت . هنگام راه‌رفتن آن چشمهای درشت و بادامیش را نیم بسته نگهمیداشت ، گفتی هیچ‌چیز جهان ارزش آن ندارد‌که باچشم باز بآن بنگرد . زیاد حرف نمیزد ــ وقتی‌که با بالابردن یك ابرو وپائین کشیدن ابروی دیگر آنچه را میخواست بگوید بیان میکرد چه لزومی داشت سخنان گرانقدر و پرارزش خودرا بهدر دهد . درمواقعی‌که برادران و خواهرانش در خواندن اشاره و حرکات ابروانش و درك مفهوم آن تردید داشتند و درست نمیفهمیدند که منظورش : « بیار ! یا ببر ! یا بیا ! یابرو ! است» خشم اوتماشائی بود .

تمام راهها ، چپ یاراست یاهر راهی که تصور کنید ، در برابرش گشوده بود . هیچ‌کس وهیچ‌چیز نمیتوانست راه اورا سد نماید . مگر سری نداشت‌که بهتراز تمام سرهای دیگر فکر میکرد ، مگر پسر رئیس بهترین اتحادیه روستائی ناحیه نبود ؟ اینها وسیله میشدکه بهرکاری مشغول شود ودرخشش و جلای خاصی در آن پیداکند . پس‌از مدت کوتاهی کارآموزی در معدن بهترین گواهینامه راگرفت .

آری ، تمام راهها بروی **گرای** ما گشوده بود . اماهیچیك ازآنها را دوست نداشت . درمدت دوازده ماه بدورشته از علم و هنر پرداخت . اول وارد انستیتوی پزشگی شد اما تحمل بوی جنازه‌هائی که باید تشریح کند نداشت . بعد بهنرستان هنرپیشگی رفت . اماهنرپیشگی راسبك ومناسب وبرازنده خود ندید .

آنوقت در انستیتوی نیروی هوائی نام‌نویسی کردوباکمال تعجب باین‌کار دل‌بست وفارغ‌التحصیل شد . در کارخانه بزرگی در جنوب کشور شغلی بوی دادند وباکمال تعجب شنیدم‌که مدیران کارخانه نمیتوانستند کلمات مناسب وکافی برای ستایش « زمین خورده » ما پیداکنند . مقاله‌ای هم در روزنامه تحت عنـوان : « نوآوری وابداع پرارزش بوسیله مهنـدس **دوبروئین** .... پسر بنیان‌گزار بهترین اتحادیه روستائی که قهرمانانه جان سپرد . » درباره‌اش چاپ کردند .

چند سال دیگر گذشت و خبر رسیدکه **گرا** از همگنان

خود سبقت جسته وبریاست کارخانه منصوب شده وبا دختر زیباروئی ازدواج کرده است .

## ۲

باامیدواری بسیار اسباب سفر خودرا بستم و بدیدن **گرا** رفتم .

تازه از قطار پیاده شده بودم که زنی را دیدم در ایستگاه می‌خرامد و زیبائیش همه‌را وادار میسازد که سربجانب او برگردانند . حتی باربران که بایستی مراقب باروبنه مسافران باشند محو تماشای او بودند . بلندقامت ورعنا وزیباتر از همه زیبایان بود ، لباس سیاهی پوشیده و گیسوان مشگیش مانند چرم برقی براق ودرخشان بود . چشمان سیاه ومژه‌های سیاه و پرپشت داشت . منظره‌ای‌شفابخش برای چشمهای دردناکی بودکه‌درآرزوی دیدن آن هستند . مانندکبك خرامان میرفت .

آنگاه **گرای** خودرا دیدم‌که وارد مدار حرکت او شد . شانه‌اش پهنتر اما کمرش مثل همیشه باریك بود . ابروانش پر پشت شده وچین وشکنی از موهای بلوطی رنگش پدید آمده‌بود . این زوج زیبا مانند مارس وونوس ( بهرام و ناهید ) لیکن با جامه وآرایش جدید میآمدند . در کنارشان سگی با پاهای دراز و لاغر و پوزه دراز وکشیده و اندام لاغر ودراز قدم میزد . باخود گفتم : « نازپرورده است اما غذای کافی نخورده .» اما وقتی شنیدم که یکنفر گفت : « چه‌کسی به‌اینهمه ناز وادا نیاز دارد » دریافتم که منظورش سگ نیست .

هرسه بمن نزدیك شدند و **گرا** مارا بهم معرفی کرد . نام او **ایا** بود ونام سگش ،اگر بدتان نیاید ،بناپارت .

خانه کامل دوطبقه‌ای داشتند . هرشب اشخاصی بدیدنشان میآمدند و ککتل ورقص و چیزهای دیگر دائر بود . همه باهم صحبت میکردند اما هیچ مطلبی نمیگفتند . در تملق و چاپلوسی از میزبان عزیز خود مبالغه میکردند . **گرا** تملق و چاپلوسی آنهارا دولپی فرومیداد ، گفتی هرگزاین ضرب‌المثل را که « زبان شیرین دلیل انگشت چسبناك است » نشنیده‌است ...

جای انکار نبودکه او ، **ایای** پسرم واقعا زیبا است . اما زیر ظاهر زیبایش چه بود ؟ باشوهر اولش در فقر ومذلت زندگی میکرد ، بزودی ازهم جدا شدند یابهتر بگوئیم از یکدیگرگریختند . شوهر دومش ثروتمند و مشهور نبود ، باینجهت اوراهم ترك‌کرد . شوهر سومش هم ثروت وهم شهرت داشت ولی اینمرتبه شوهرش

او را رهاساخت .

خوب ، اگر زیباروئی مانند او نتواند مردی را نگهدارد حتماً باید زیر این صورت زیبا سیرت زشتی باشد ، همانگونه‌که پوست صاف و درخشان تخم مرغ ممکن است گند وعفونت جهنمی درون آنرا پنهان‌کند .

صبحها هیچکس اورا نمیدید . تاآفتاب بالا نمیآمد از خواب بیدار نمیشد . تازه در آنموقع هم‌روی نیمکت راحت یله میداد . آنجا دراز میکشید واز ضعف و بیماری خود شکایت میکرد . اما به‌آن اندازه ضعیف و بیمار نبودکه نتواند با اوقات تلخی به خیاط یا آرایشگر که برای برش ودوخت جامه و آرایش او بخانه میآمدند دستورهای بوالهوسانه بدهد . سراپا شهوت بود وقلب نداشت ، به‌غازی میمانست‌که آماده فروش باشد .

شبها مثل نوك درازی‌که شکارش دشوار باشد میان مهمانان خرامان میگشت وخودنمائی میکرد .

چه‌باد نحسی این شکوفه عجیب را بمسیر زندگی پسرم رانده بود ؟ یاشاید مسیر زندگی که‌**گرا** خودش انتخاب کرده بود موجب برخوردش بااین زن شده باشد ؟

در میان کاسه‌لیسان چرب‌زبانی که پیش **گرا** خودشیرینی و چاپلوسی میکردند حسابدار کارخانه ازهمه بدتر بود ، اززمره آن‌کسانی بودکه اگر بدهانش عسل میگذاشتند انگشت شمارا گاز میگرفت . حتی‌کوشید باچرب‌زبانی از من تملق بگوید ووقتی باو گفتم که تملق و چاپلوسی و چرب‌زبانی خود را درجای دیگری بیازماید باکمال وقاحت جوابم داد :

ــ **واسیلیا ولاسونا** ، آدم با تملق وچرب‌زبانی میتواند بمقام عالی برسد !

از شنیدن این حرف با **بونی** قشنگ یعنی بناپارت لندوك شتابان به‌باغ رفتم ــ تمام شب‌را دوتائی درآنجا نشسته بودیم و سخت وسوسه میشدیم که‌به‌ماه عوعو کنیم .

در دهکده با پیرمردی که سرکارگر کارخانه بود صحبت کردم و کوشیدم با یکی دو سئوال اطلاعاتی از چگونگی کار **گرا** بدست آورم .

درحالیکه رویش را کمی ازمن برگرداندگفت :

ــ درباره او فقط میتوانم بگویم که وقتی در کارخانه مقام دوم‌را داشت آدمی بهتراز اوپیدا نمیشد .

ــ اگرچه منظور شمارا خوب میفهمم اما نمیتوانستید جواب بهتری پیدا کنید ؟ هراسبی‌که افسارش بدست کسی باشد

خوب راه میرود . اما بگوئید بدانم پسرم‌که حالا خودش افسار را بدست گرفته چگونه‌کار میکند !

پیرمرد من من کرد ، بریده بریده حرف زد ، مدتی به‌اما واگر پرداخت لیکن من میتوانستم ببینم‌که **گرا** روی زین بهتراز يك‌كيسه ميخ نبود . ضرب‌المثلی میگوید : « از رتبه دوم تا اول يك قدم بیش نیست اما گودال میان آنها عمیق وپهن‌است .»

## ۳

آری ، وضع بدینمنوال بود . «زمین‌خورده»من در میان تمام دوستان ناقلای خود بقدر کفایت ناقلا نبود که ببیند هنوز ابلهی در میان ابلهان دیگر است . به‌او گفتم :

ــ حرف های مرا بخاطرداشته باش ! وقتی سرت‌را اینطور بالا نگهمیداری ممکن است چیزی‌را که‌زیر پایت افتاده که لگدکنی... واین خانه قشنگ تو ..... آیا راستی فکر میکنی که از آسمان افتاده است ؟

مثل مگسی که مزاحمش باشد ازاین سئوال گریخت وگفت:

ــ مادر ، در هر حال من سه دهکده کامل برای کارگران ساخته‌ام .

ــ در روزگار قدیم میگفتند که خوراك گنجشك های تزار را بمن واگذارید تاگله غازهای خودرا زیاد کنم .

ــ من از شما خواهش کردم که برای استراحت و آرامش به اینجا بیائید ، اما چه نتیجه‌ای از دعوت من حاصل شده ؟ نه خودتان آرام وراحتیدونه‌مرا راحت وآرام‌میگذارید . من‌دزد نیستم.

ــ برای دزد بودن لازم نیست دزدی کنید . نادیده گرفتن دزدی دیگران بهمان اندازه مذموم است .

ــ مادر ، اما بفهمید ! این خانه مال من نیست ، متعلق بکارخانه است . همین نوع خانه‌ها به معاونان من وبه حسابدار کارخانه داده شده‌است .

ــ پس به‌آن متملق چاپلوس‌هم یکی‌ازاین خانه‌ها داده شده! او تو وخانه‌ات را رنگ میکند وتوهم همین کاررا برای او انجام میدهی .

**گرا** دستش را تکان داد وشتابان از اطاق‌خارج شد . اما من دنبالش رفتم و مصرانه گفتم :

**گرا** ، پسرم ! من بیمناك ونگران کار تو هستم . این چه نوع مردمی هستند که دور خود جمع کرده‌ای ؟ گرگ برای نگهبانی

گوسفند ، روباه برای تخم‌مرغ ، خوك برای باغ میوه ... تمام این ککتل های تجملی وچیزهای دیگر برای دوستان هوسباز تو ! آیا کارخانه مخارج اینها را نیز میدهد ؟

ـ شما دائم خرده‌گیری میکنید برسر یك مطلب می‌ایستید وحساب خرده ریزرا دارید . من عِادت کرده‌ام با کارهای بزرگ سروکار داشته باشم نه با جزئیات .

بوی اخطار کردم :

ـ آنقدر جزئیات را کوچك بشمار تاکار بزرگی بدست بدهد .

شاید بگویید که من آنچه را بعدا برایش پیش آمد پیش‌بینی میکردم .

ابتدا وضع اورا در کمیته کارخانه مطرح ساختند ، بعد کمیته ناحیه‌ای وسرانجام کمیته منطقه‌ای گریبانش را گرفت و آنقدر تکانش دادند که به نق نق افتاد شاید دلسوزی من بحال او خطا بود ، شاید احساس اینکه او سزاوار این کیفر و مجازات است ناصواب بود ؛ لیکن من هم دلم بحالش میسوخت وهم اورا سزاوار این کیفر مجازات میدانستم .

تغییر جهت وزش باد تمام دوستان خوب اورا از خانه‌اش بیرون راند . **گرا** باسری فرو افتاده باطراف میگشت و مانند گاو نری که درد شکم دارد افسرده بود و خرخر میکرد . آنچه بیش‌از همه خشمگینش میساخت پرهیز حسابدار متملق و چرب زبان از آمدن بخانه او بود . دراین باره نتوانستم زبان خودرا نگهدارم و گفتم :

ـ شاید این برای تو درس عبرتی باشد . رفیق نیمه راه عاقبت دشمن میشود . این حرف درباره همه آنها صدق میکند . وقتی قدرت داشتی مشروب ترا میخوردند ، حالاکه سقوط کردی میگویند بوی گند میدهی .

در حالیکه بموهایش چنگ میانداخت ودر اطاق قدم میزد بمن بانگ زد :

ـ راستی که چه مادر خوبی هستید ! فقط میتوانید دائم خرده‌گیری وانتقاد کنید ! ...... بدانید که هنوز باید مرا بحساب بیاورند . بدون پیکار سقوط نخواهم کرد . یا سر میرود یا کلاه میآید .

این «زمین خوردهٔ» من گردن کلفت و محکمی داشت و وقتی از پیکار بازگشت هنوز گردنش سالم بود . فقط سخت

نوبیخش کردند اطلاع دادندکه‌خانه زیبایش تبدیل به زایشگاه خواهد شد . پس‌از شنیدن حکم محکومیتش با همان خود نمائی همیشگی بازگشت واز آستانه در فریاد کشید :

ـ آهای ، مادر ! جای هیچ دلتنگی نیست : من خانه را تخلیه خواهم کرد . چه اهمیتی‌دارد ؟ تاسف غصه‌میآورد ، فراموشی شادی !

آنشب باز خانه پراز مهمان بود . حتی حسابدار متملق وچاپلوس پیداشد . گرا خودرا حاضرکرده بود باسیلی محکمی ازاو پذیرائی کند اما حسابدار بزودی با چرب زبانی اغفالش کرد وتاسر چرخاندیم همه به پشت میزبان عزیز خود میزدند بسلامتی او مینوشیدند :

گرا جام خودرا بلند کرد و گفت :

ـ به شادکامی زندگی ! یك سررا قطع کنید ، سردیگر میروید . اما من هنوز سر قدیمی خودرا دارم . مرا از میان دشواری هائی راهنمائی کرده واز میان دشواریهای دیگر راهنمائی خواهد کرد ! دشواریهائی مانند گذشته .

آتش خشمم نسبت باو شعله‌ور گشت و گفتم :

ـ هنوز درس عبرت نگرفتی ! رنجهارا نمیتوانی غرق کنی ، مثل حباب هستند !

مشتش را محکم بروی میز کوفت وبمن گفت که میخواهم اورا دیوانه کنم .

روز بعد خانه‌اش‌را ترك کردم .

اما نگران او بودم . همیشه چنین بودم : در دوریش غمگین ودر حضورش خشمگین .

شش ماه تمام در خاموشی رنج میکشیدم . هرگز نه نامه‌ای باو نوشتم ونه نامه‌ای از او بمن رسید . آنگاه بهانه‌ای تراشیدم و بوی تلفن کردم . کمی راجع بامور خانوادگی صحبت کردم و بیمقدمه پرسیدم که حال ایا چطور است ؟ و بونی چه میکند ؟

جواب داد :

ـ بیرونش کردم ؟

ـ بونی را ؟

ـ حیوان باوفائی مانند بناپارت را بیرون کنم ؟ هرگز ! خود را از شر ایا خلاص کردم .

اندکی بعد بمن اطلاع داد که دوباره ازدواج کرده است . یکسال یا کمی بیشتر گذشت و خبر رسید که دوباره پای آسیب

دیده‌اش لنگ شده و تصمیم گرفته باز نشسته شود ، اگرچه همسر جدیدش اصرار داشت شغلش را رها کند . باخود گفتم : «مثل اینکه دوباره بآن «وغیره» های سابق بازگشته است . سگ سیاه را اگر شب تا صبح بشویند سفید نخواهد شد .

بدون اینکه کلمه‌ای بگویم اسباب سفر را جمع کردم و رفتم تا از نزدیك ببینم که وضع از چه قرار است .

٤

سگ یك روز ، ولی آدمی سه‌روز دارد : روز تولد ، روز ازدواج ، روز مردن .

وقتی همسر جدید **گرا** در برویم گشود از بهت وحیرت بجای خود خشك شدم ، زنی لاغر و زشت را دیدم که لباس نخی ساده پوشیده بود .

آیا این زن همسری مناسب برای «زمین خورده» من باآن افکار و ایده‌آل عالی بود ؟ آنهم پس‌از همسر زیبا و مدپرست اولش؟ پسرم همسرش را بمن ، بمادر خود ، چنین معرفی کرد :

ـ این **لیالکاست** ، سابقا **لیالکای** ماشین نویس بود و حالا **لیالکای** شوهردار ! فروتنان خوشبختند ، دیگران را پررو میکنند .

**لیالکا** خندید .

صورتش ، گرچه لاغر بود ، ولی بصورت عروسك شباهت داشت . یعنی بینی کوچك و قلمی ، چشمهای درشت و گرد وسیاه که بدون پلك زدن به آدم نگاه میکرد . گیسوان زبر و تابدار شبیه به پشم گوسفند و لکه‌ها گلگون بروی گونه‌اش‌که بنظر میرسید سرخاب مالیده ولی اینطور نبود . خلاصه **لیالکای** (۱) واقعی بود . اما بهرحال این **لیالکا** دو پسر دوقلو با همان چشمهای گردی که پلك نمیزد بدنیا آورده بود .

پس از آنکه معرفی تمام شد وبچه هارا نوازش دادیم از **گرا** پرسیدم :

ـ داستان لنگ شدن مجدد پای تو چیست ؟

ـ چیز مهمی نیست . بااینحال گواهی پزشك درست‌کردم...

ـ اما چرا میخواهی کارخانه را ترك کنی ؟ لابد اینهم یکی دیگر از وغیره توست ؟

**لیالکا** بجای او چماق را بدست گرفت و بدفاع از وی

---

۱ ـ لیالکای مخفف لودمیلا یااولگاست . معمولا عروسك یا بچه شیر خواررا نیز با این نام خطاب میکنند .

گفت :

ـ تحمل زحمت وکار را نداشت . میدانید ، زود خسته میشود .

تکرار کردم :

ـ زود خسته میشود ! میدانم ، در تمام مدت عمرش میدانستم . بعضی زنگها هم از زنگ‌زدن وبعضی درها هم ازچرخیدن روی لولا خسته میشوند .

فکر میکنید که حرف من باو اثر کرد ؟ بهیچوجه ! فقط خندید و از من پرسید :

ـ مادر ، بگوئید بدانم که پرواز مرغ در هوا آسانتراست یا شنا کردن ماهی در آب ؟

ـ البته که پرواز مرغ در هوا آسانتر است .

ـ همینجاست که شما اشتباه میکنید . مرغ از پروازخسته میشود وباید جائی برای نشستن واستراحت کردن پیدا کند . اما شنا کردن برای ماهی مثل نفس کشیدن راحت و آسان است ..... ومن نقشه یك هواپیمائی‌را طرح کرده‌ام که مانند ماهی درهوا شنا میکند ـ نه بال ، نه پروانه ونه چیز دیگری مشابه آنها دارد .

**لیالکا** در حالیکه چشمهای گردش میدرخشید میان حرفش دوید و گفت :

ـ آیا میدانید که هرشب ساعتها روی این طرح کار میکند . وقتی بیماری پایش عود کرد خیلی خوشحال شدیم . یکسال تمام از کارخانه مرخصی گرفت .

ـ اما شما باید بچهار دهان غذا برسانید . اجازه میدهید بپرسم که دراین مورد چه میکنید ؟

همان لبخند ملایم و مضحك برلبان **لیالکا** نقش بست .

ـ بچه‌ها را روزها به شیر خوارگاه میسپاریم ومن کار میکنم . من ماشین نویس هستم ، ماشین نویس وتند نویس ، ویکی دو زبان خارجی میدانم . تا جائی که از عهده‌ام برآید کار برایم هست .

ـ شما ، دختر بچه‌ای مثل شما ، مگر میتوانید شکمهای این شتر عظیم‌الجثه و دو بچه شترش را پر کنید ؟

باز همان لبخند مضحك برلبش نقش بست .

ـ می‌بینید که میتوانم یانه ؟

در اینجا «زمین خورده» من داخل گفتگو شد :

ـ غولها با نان وآب تغذیه میکنند و **لیالکای** من میتواند

نان وآب مارا تامین کند . نگران نباشید !

من تسلیم نشدم وبایشان گفتم که خانه آنها متعلق بکارخانه است . اما **لیالکا** ــ بازنی مثل او چه میتوان کرد ؟ ــ فقط لبخندی زد و گفت :

ــ بسیار خوب ، میتوانند چهار اطاق مارا بگیرند و دو اطاق بما بدهند . مگر دنیا به آخر میرسد ؟ من مثل شاخه جگنم هرجا مرا بکارند ریشه میگیرم . هرجا ، تاوقتی که **باگرا** باشم .

از حرفهای او سر در نیآوردم . یا اورا مثل دیگران احمق کرده بودند یا بیش از آن زیرك وباهوش بود که من بتوانم مقصودش را درك کنم . اما یك مطلب مثل روز روشن بود . «زمین خورده» من روز وشب‌مشغول کار بود وبهمان نیرنگ‌های سابقش اشتغال‌داشت. یگانه اختلاف این بود که سابقا برادران و خواهرانش بصدای‌تازیانه او ازجا میجستند. واینك این‌زن ابله ــ یك مادیان پیر و کبود را در اختیار داشت که هرگز لگد نمیانداخت . اینك میدیدیم که چــرا **لیالکا** را با **ایا** عوض کرده بود . راندن **ایا** دشوار بود ــ او خودش افشار را بدست داشت ــ اما این **لیالکا** تا لحظه نابودی به مهر و نوازش او ادامه میداد .

شاید برای او خوب بود اما من درآن هیچ خوبی نمیدیدم وساکت شدم . **گرا** نیز ظاهرا گیج بود . فقط **لیالکا** مثل همیشه شاداب بنظر میرسید و چون متوجه قیافه نگران ومضطرب من شد لبخند آرامبخشی بمن زد .

لبخندش واقعا ارزش داشت . توصیف آن دشوار است . شاید بگوئید کودکانه بود . وقتی این لبخند چاله‌های کوچکی در گوشه های لبان نازکش پدید میآورد آدم باین اندیشه میافتاد کـه گوشه های لبش چیزی را که شاید شکیبائی و شایدهم اندوه باشد پنهان میکند . اما در لبخندش چیز کودکانه‌ای نبود . وقتی تبسم میکرد چهره‌اش زیرکانه میشد . برای لحظه‌ای ــ با همان لبخند مرموز ــ مرا بکناری کشید و نجوی کنان گفت :

ــ مادر ، نگران نباشید ، همه چیز بخیر وخوشی میگذرد . تا شب صبر کنید و آنوقت چیزی را بشما نشان خواهم داد .

زود به بستر خواب رفتم و ساعت دو بعداز نیمه شب بیدار شدم و اورا با لباس خواب کنار تختخواب دیدم . یك انگشت را روی لبهایش گذاشته بود و آهسته میگفت :

ــ هیس ! سروصدا نکنید ، دنبال من بیائید !

روی پنجه های پا بدر اطاق **گرا** نزدیك شدیم . درباز بود

ومن میتوانستم اورا پشت میزی که با کاغذها و وسائل نقشه‌کشی انباشته بود ببینم . نمیتوانستم تشخیص بدهم که مشغول نقشه کشی‌است یا محاسبه اما پیوسته زیر لب چیزی میگفت یا زمزمه میکرد یا سوت میکشید یا پایش را روی زمین میکوفت . اینوضع بقدری مضحك بود که بخنده افتادم اما **لیالکا** خاموشم کرد و آهسته گفت :

ـ بصورتش نگاه کنید !

چهره مردی بود که از خود واز جهان پیرامون خویش راضی است ودر صلح وآرامش کامل زندگی میکند . ابروانش که معمولا فرو افتاده ودرهم کشیده بود اینك بالارفته و بدون گره بود چنانکه چشمهای آبی‌اش با نگاه کودکانه دیده میشد . پیشانیش چین نداشت و لبانش میخندید و آهسته سخنی را پیش خود میگفت :

باردیگر خنده‌ای بمن دست داد همیشه خندانم ، خندان بدنیا آمدم و خندان خواهم مرد ـ اما نگاهم بچهره لیالکا افتاد و خنده‌ام را نگهداشتم .

بیاد دارم که روزی ـ در آنموقع که کودك بودم ـ برای نخستین بار مرا بکنار دریا بردند . شب بآنجا رسیدیم ومن بی‌آنکه دریارا ببینم یا صدای آنرا بشنوم ببستر خواب رفتم . وقتی صبح بیدار شدم دیوارها و سقف اطاق با امواج انعکاس خورشید روی آب ـ چین خورده بود . دانستم که دریا ، دریای نادیده و ناشنیده ، در نزدیکی من است . سر برگرداندم واز پنجره بخارج نگریستم ـ دریای پهناور و آرام آنجا بود واشعه خورشید با هرموج کوچك آن بازی میکرد .

اینك که بچهره **لیالکا** مینگریستم . همان منظره در خاطرم مجسم گشت . هنگامیکه‌به پسرم نگاه میکردلبخندش گاهی درخشان وزمانی ملایم میشد و چشمانش لحظه‌ای میدرخشید و لحظه بعد تیره و کدر میگشت . تمام چهره‌اش زنده وروشن بود وچیز نادیده وناشنیده اما بسیار نزدیك بوی را منعکس میساخت .

از نگاهش ناراحت شدم ونوك پا به بستر خواب بازگشتم . او آرام و آهسته بدنبالم آمد ، کنارم نشست و آهسته گفت :

ـ مادر ، شما همه چیز را دیدید ، نیست ؟ وقتی پشت آن میز نقشه‌کشی می‌نشیند صورتش‌چنین میشود . تنهایکبار درگذشته این نگاه را در چهره‌او دیدم وآن موقعی بود که من در زایشگاه خوابیده بودم واو برای نخستین بار پسرهای دوقلوی مارا بغل

کرده بود .

شاید اینطور بود لیکن در آنموقع من زیاد درباره قیافه **گرا** نمیاندیشیدم بلکه قیافه **لیالکا** توجه مرا جلب کرده بود . آه ، این **لیالکا** مرا بشگفتی انداخت اما بقول مردم گفتنی هرگز نباید گذاشت که شگفتی چشم را خیره کند . من **گرا** ــ آفریده خودرا پیش از آنکه او خودرا بشناسد میشناختم .

آشکارا میدیدم که وضع سابق تجدید خواهد شد . درکنار این موجود کوچك ضعیف وفروتن وبردبار که بهر سازش میرقصید دوباره بهمان «زمین خورده» سابق مبدل خواهد گشت که در موقع حل مسائل غامض واتخاذ تصمیمات مشکل نظیر به‌پهلو خفتن یا بپشت دراز کشیدن هیچکس نباید مزاحمش شود .

بادلی گرفته آنها را ترك کردم .

## ٥

موقع جنگ بود که دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم .

**سریوژای** من زخمی شده بود وتصمیم گرفتم که هرچه پیش آید به بالینش بروم . باکشتی و قطار که دائم آنها را عوض میکردم بسوی شمال رهسپار گشتم . در یکی از ایستگاهها که میخواستم ترن را عوض کنم یك روز در خانه **گرا** بسر بردم . آنها در دو اطاق کوچك در محله کارگران زندگی میکردند .

صبح زود ، بسیار زود ، بود که من وارد شدم اما **لیالکا** برخاسته و میان اجاق آشپزخانه و طشت رختشوئی و ماشین تحریر سرگردان بود . از لکه های قرمز گونه های عروسك وارش باشفافیت پوستش یا جوشش روحش اثری دیده نمیشد . دستها وپاهایش بنازکی شاخه درخت بود ــ چه باور کنید چه باور نکنید ــ بچه دیگری در راه داشت . نه ! از **لیالکای** سابق ، جز آن چشمان گردی که پلك نمیزد و آن لبخند نامحسوسش چیز دیگری باقی نمانده بود .

پیش از آنکه فرصت کنیم یك کلمه حرف بزنیم شتابان کارهایش را انجام داده وبا دوقلوهایش به کودکستان رفته بود . من و **گرا** تنها ماندیم اما چون تمام فکرم متوجه **سریوژا** بود حتی از وی نپرسیدم که کار سگ ماهی پرنده‌اش بکجا کشیده است . اما طولی نکشید که خودش این مطلب راپیش کشید و گفت :

ــ شما در یك روز بحرانی واردشدید . تاکنون برای مطالعه نقشه من پنج‌مرتبه تشکیل‌جلسه‌داده‌اند وامروزکمیسیون مخصوصی

با شرکت کارشناس درجه اولی که از مسکو آمده تشکیل میشود. آینده من به تصمیم این کمیسیون بستگی دارد: یا باوج شهرت میرسم یا بدره بدبختی سقوط میکنم.

مدتها از ظهر گذشته بود که مراجعت کرد وبی‌آنکه سخنی بگوید به اطاق خود رفت. ازمیان در گشوده میدیدم که کاغذها و نقشه‌هایش را پاره میکند.

بمن گفت:

ــ دماغم را سوزاندند. بمن گفتند: «درکشورما جنگ‌است وشما با هواپیمای کاغذی بازی میکنید! راست میگویند که هرکس به بچه ها بچسبد، خودش هم بچه میشود.»

مثل همیشه تقصیر را بگردن شخص دیگر، این بار بگردن زنش، میانداخت.

به او گفتم:

ــ آه، **گرا**، پسرم! فکر تو به‌اندازه سه‌نفر است ولی احساسات تو باندازه یك نفر هم نیست.

لگدی بروی کاغذهای پاره زد وبعددربان را صدا زد تا آنها را از نظرش دور کند و در زباله‌دانی بریزد. آنگاه بکارخانه رفت وزیر لب گفت که تا صبح مراجعت نخواهد کرد.

هوا بکلی تاریك‌شده‌بود که **لیالکا** با پسرهای‌دوقلو بازگشت. بوسیله تلفن شنیده بود چه اتفاق افتاده است و فقط پرسید:

ــ نقشه ها کجاست؟

به‌او گفتم نقشه‌ها کجاست اما قبل از آنکه فرصت کنم سخن دیگری بگویم آژیر حمله هوائی برخاست. **لیالکا** بسرعت من ودوقلوها را به پناهگاه برد وبدون کلمه‌ای مارا ترك کرد. من در آنجا نشستم و بگفتگوی اطرافیانم گوش دادم. یکنفر که پس‌از ما وارد پناهگاه شده بود میگفت:

ــ زن احمقی را دیدم که دراین بمباران و هوای تاریك.... چیزی را میان زباله ها جستجو میکند.

بسرعت از پناهگاه بیرون رفتم تا **لیالکا**را باز گردانم.

آغاز زمستان بود. برف سختی میبارید وباد شدیدی میوزید. در فاصله دوری لکه بزرگ و سرخی در آسمان تاریك دیده میشد. در آنسوی رودخانه حریقی برپا شده بود. هنوز بمبها در بعضی نقاط بزمین میخورد و منفجر میشد ودر روشنائی نورافکن هائی که آسمان را جستجو میکرد پرده برفی که روی زمین یخبسته دامن‌کشان میدوید مشاهده میشد. در میان این پرده سفید در

حیاط خلوت ومتروك روشنائی آبی ضعیف‌چراغ قوه‌استتار شده‌ای را دیدم .

در حالیکه‌با باد ستیزه‌میکردم وروی‌زمین یخ‌بسته‌میلغزیدم خودرا بگوشه دور حیاط رساندم و هیکل سیاهی را در آنجا دیدم . نیالکا بود ، روی زمین خم شده میان زباله ها جستجو میکرد و وبسته های کاغذی را که باتل برف پوشیده و دیگر یخ بسته بود از میان آنها بیرون میکشید . وقتی بوی رسیدم نفس‌نفس میزد وخرخر میکرد ـ شکم گنده‌اش مزاحم او بود .

به او گفتم :

ـ زن ، مگر دیوانه شدی ؟ میخواهی بچه‌ات را روی زباله ها بزائی ؟ زود باش برویم !

او همچنان به جستجوی خود ادامه میداد .

پس از پایان حمله هوائی من و دوقلو هارا در بستر خواباند ومشغول مرتب کردن وتمیز نمودن و چسباندن نقشه ها و خشك کردن واطو کشیدن آنها شد . پیوسته التماس میکرد :

ـ حرفی از این بابت به **گرا** نزنید ! ممکن است خشمگین شود ودوباره آنها وما را تکه پاره کند .

نیمه های شب صدای پایش را شنیدم که به‌اطراف اطاق حرکت میکرد ، نیمتنه‌اش را پوشید وکوشید بافشار دکمه های آنرا روی شکم گنده‌اش ببندد . بمن گفت که کاغذ های مهمتر را هنوز پیدا نکرده است و از میان برف وتاریکی بزحمت بدن سنگینش را بطرف زباله‌دانی کشید .

دیگر حوصله استدلال با اورا نداشتم . اضطراب ونگرانیم درباره حال **سریوژا** همه چیز دیگر را از اندیشه‌ام بیرون رانده‌بود.

***

شش ماه گذشت .

در حالیکه از پنجره خانه خود نگاه میکردم زنی‌را دیدم که از جاده پیاده میآمد . با یك‌نگاه معلوم‌میشدکه پناهنده فراری‌است‌ـ بسیاری از آنها در آن روزها باطراف سرگردان بودند ـ بزحمت یك پارا بدنبال پای دیگر میکشید‌ـ لباسهایش ژنده وپاره‌بود . کودکی شیر خوار در آغوش داشت و دو پسر بچه بدامن جامه‌اش چسبیده بودند . کیسه‌ای که چیزی شبیه به لوله مسلسل ازآن بیرون آمده بود بپشت داشت .

تاوقتی چشمهای بچه‌ها ـ چهار چشم درشت وسیاه وگرد را که بهیچوجه پلك نمیزد ـ ندیدم حدس نمیزدم که این زن **لیالکا**

باشد . پاهای من باراده خود شنابان مرا بدر خانه برد .

**لیالکا** وبچه‌ها قبل از **گرا** که به پیاده کردن کارخانه اشتغال داشت شهررا ترك کرده بودند . در یکی از ایستگاهها قطار آنها بمباران شد و آنها پیاده براه خود ادامه دادند . مدت دو هفته در گودالها میخزیدند وخودرا از آلمانها که زودتر به‌آن ناحیه رسیده بودند مخفی میساختند .

نوه‌هایم را بحمام بردم . به برگهای علفِ سرما زده‌ای شباهت داشتند . گردن نازك و لاغرشان باندازه‌ای ضعیف بود که قدرت نگهداشتن سرهای آنها را نداشت . از **لیالکا** جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود واز صورت کوچك ولاغر وچروك خورده‌اش تنها چشمهای سیاه او جلب نظر میکرد . جعد گیسوانش باز شده بود ودسته‌های نقره‌فام ــ نه چندتار مجزا ــ درمیان موهـای سیاهش دیده میشد . بزحمت توانستم از گریه خودداری کنم . این موجودات بینوا چه رنج واندوهی را متحمل گشته بودند!

همه‌را شستشو دادم اما چه لباسی بود که به آنان بپوشانم؟ کیسه‌ای را که **لیالکا** با خود آورده بود جستجو کردم ــ پیش بند برای بچه شیر خوار ، چند دست لباس زیر برای دوقلوها درآن یافتم اما برای خودش هیچ چیز نبود آن شیئی لوله شکل خوب بسته‌بندی شده بود .

از وی پرسیدم :

ــ این شیئی ای که بلوله مسلسل شباهت دارد چیست ؟

جوابم را نداد ، فقط چشمهارا فرو انداخت . لفاف آن شیئی‌را باز کردم و کاغذ های لوله شده‌ای را دیدم . پلکهایش اندکی لرزید وبرق لبخندی در چشمهایش درخشید .

ــ اینها .... اینها نقشه‌های اوست . مادر ، خواهش میکنم نخندید . تمام دلبستگی و علاقه‌اش به اینهاست . هیچکس این مطلب را درك نمیکند ــ حتی **خودش** هم نمیفهمد .

با خود اندیشیدم : «خوب ، مغز این زن هیچوقت نقطه مستحکم بدن او نبوده وجنگ نیز آخرین نیرو واستحکام آنرا ازبین برده‌است . برای پوشاندن بدنش یك پلاس نیاورده اما برای حمل این کاغذ پاره‌ها که از میان زباله ها بیرون کشیده آنهمه متحمل رنج و زحمت شده‌است . »

## ٦

چند سال دیگر گذشت . ما درجنگ پیروز شدیم و پیروزی

آنرا جشن گرفتیم . من آشیانه قدیمی خودرا ترك کردم و خانه جدیدی در مکانی جدید برای خود ودخترم **گرانیا** ساختم .

در اینموقع کارخانه **گرا** را که ماشینهای آن پیاده بمکانی در آنسوی اورال منتقل گشته و در آنجا انبار شده بود بمحل اولیه‌اش بازگرداندند . **لیالکا** مدتها پیش بوی پیوسته بود بنای کارخانه در ناحیه ای گرم و حاصلخیز قرار داشت و من تصمیم گرفتم برای خانه جدید خود زمینی را در نزدیکی آنها انتخاب نمایم .

وقتی بدنبال زمین میگشتم در خانه **گرا** و **لیالکا** اقامت داشتم . آنها در خانه‌ای که قطعات آن قبلا ساخته ودر محوطه کارخانه نصب شده بود زندگی آرام و محقری را میگذراندند . **گرا** مهندس کارخانه و **لیالکا** ماشین نویس بود . بچه‌ها مثل پدرشان تنومندی و چهار شانه بودند . رشدآنها خوب بود ولی مادرشان درهم شکسته بود . به‌کودکی رنگ باخته ولاغر و چشم درشت میمانست که در سالهای اول عمر خود باشد . بند انگشتانش از از کثرت ماشین نویسی ورم کرده بود . راستی که زندگی «زمین خورده» من برایش چه گران تمام شده بود ! به بوته رشد نکرده درخت قان شباهت داشت .

از من نپرسید که از کجا نیرو میگرفت . او مرا مبهوت ومتحیر میساخت . تمام روز را پشت ماشین تحریر می‌نشست و کار میکرد ، با اینحال خانه‌را مثل دسته گل تمیز نگهمیداشت . هرگز یك کلمه خشن ، هرگز یك کلمه شکوه برزبانش جاری نمیشد . راست است که اینك چشمانش بیفروغ بود ، دیگر مانند گنجشگ جیك جیك‌کنان باطراف خانه نمیگشت ، حتی زیاد حرف نمیزد و حتی صدای خنده‌اش شنیده نمیشد ، لیکن گاهگاه لبخندی برلبانش نقش می‌بست . حتی این لبخند نیز بالبخند سابقش اختلاف داشت. در روزهای قدیم لبخندش چنانکه میگویند «لکه‌ای اندوه ویك دریا شادی بود» اما اینك برعکس ! تنها در آن گوشه های کوچك و زیر کانه لبانش بود که شادی در کمین می‌نشست . این لبخند برتمام چهره‌اش گسترش نمی‌یافت اما هرگز زایل نمیشد .

همیشه آنجا بود . شاید خفته بنظر میرسید . لیکن آماده بود با هرکلمه بیدار شود .

بچه‌ها بدون نگرانی ومراقبت زیاد بزرگ میشدند اما «زمین خورده» من بیش‌از هر کودکی ایجاد زحمت ودردسر می‌کرد. دائم میگفت :

«لیالکا ، کراوات من کجاست ؟»

«یك پیراهن برای من بگذار !»
«کاغذ هارا کجا گذاشتم ؟»
«یادم بینداز که بدفتر کارخانه تلفن کنم !»
لااقل اگر بطریقی نشان میداد که آنچه را لیالکا برایش انجام میدهد می‌بیند و متوجه آن میشود چندان بد نبود . گاهگاه ــ مثلا وقتی او غذائی می‌پخت که خوب از گلو پائین میرفت ــ میبایست باو بگوید :
«این یابوی کبود پیر تا ندارد . لیالکا ، از همه مهمتر اینکه تو بردگی میکنی و هرگز لب بشکوه نمیگشائی .»
این سخنان البته برای لیالکا داروی شفابخش آسمانی بود و «یابوی کبودپیر» دوباره میان مال‌بندَ میآمد . در مورد **گرا** باید گفت که بیمی نمیرفت کمرش زیر بار کار بشکند یاحتی اطرافیان خودرا در کارخانه بکوشش وتقلای بیشتری وا دارد ــ فقط در خانه بود که صفیر تازیانه‌اش بگوش میرسید .
بدین ترتیب «وغیره های» او روی میز نقشه‌کشی رویهم انباشته بود ووسائل نقشه‌کشی وابزارهای کارش بدون استفاده در گنجه گردوخاك میخورد و زنگ میزد .

## ۷

سرانجام روز او فرا رسید .
وقتی آن روز عصر بخانه دوید بزحمت اورا شناختم .
سراسیمه گفت :
ــ مادر ، ماهی‌پرنده مرایاد دارید ؟ ..... یك‌اداره مخصوص تاسیس کرده‌اند تا در همان خطی که من رفته‌ام کار کند . آنچه را که من انجام داده‌ام بخاطر دارند و حالا باید برای مشاوره بمسکو بروم .... اما چه چیزی را باید روی کاغذ بآنها نشان بدهم ؟ بایگانی کارخانه در جنگ سوخت ومن نیز نسخه‌های خودرا پاره کردم .
پیشانی‌اش را گرفته بود ودر اطاق قدم میزد ومیگفت :
ــ دو سال کار و زحمتم توی زباله دانی رفت ــ دوسال آزگار بمغزم فشار آوردم وحالا چیزی در دستم نیست که بآنها نشان بدهم .
آنوقت **لیالکا** سرانجام لوله‌های کاغذ را از گوشه‌ای بیرون کشید . لابد فکر میکنید که «زمین خورده من» از شادی برقص آمد ؟ نه ، لوله کاغذرا کنار زد و فریاد کشید :
ــ این کثافتها چیست ؟

بعد ابروان‌پرپشتش رادرهم کشید ، توجهش کمی‌جلب شد. وبگشودن لوله‌های کاغذ پرداخت . نگاهی به‌این اوراق انداخت وپارس کرد :

ــ **لیالکا** ، بخش اصلی آن چه شده ؟

**لیالکا** بی‌آنکه سخنی بگوید میان کاغذها جستجو کرد و و آنچه را که مورد نیاز او بود یافت . نوشته ها کمی رنگ رفته بود ولی هنوز خوانده میشد . **گرا** مثل کسیکه شیطان بجسمش رفته باشد شتابان بمطالعه اوراق پرداخت .

آنوقت دلم حقیقة بحال عروسم سوخت وبشماتت**گرا** پرداختم .

ــ چرا ازاو تشکر نمیکنی ؟ یا شاید انتظار سپاسگزاری، حتی بعنوان لغزش زبان ،هم ازعالیجناب‌نبایدداشت ؟ این زن‌بیچاره درشب تاریك وخلوت ، میان بمبهائی باطرافش میریخت، درموقعی که زایمانش نزدیك بود این‌کاغذ هارا ازمیان زباله‌ها وکثافات جمع کرد ودرآن عقب نشینی وحشتناك بپشت خود حمل‌کرد ... اما تو..

تصور میکنیدکه بحرفهای من‌گوش داد ؟ نه ! فقط چشمش رادرکاسه چرخاند وچنان بمن‌نگاه‌کردکه‌گوئی میخواست بگوید: «بروکشکت را بساب!»

کاغذها را برداشت ودرحالیکه بهردوی‌ما روترش‌کرده‌بود باطاق خود رفت .

وقتی دختر بچه بودم سگی مثل اوداشتم. تا تکه استخوان گوشت‌داری را باو میدادم فورا آن‌را بپوزه میگرفت وبگوشه‌ای میرفت وغرغر میکرد ، پنداشتی‌میگفت:«اگرجرات‌داری‌به‌استخوان من دست بزن !»

ازپسرم دربرابر همسرش شرمنده‌گشتم اما**لیالکا** متوجه شرم وخجلت من نشده فقط تخته ولوازم نقشه‌کسی اورا ازگنجه بیرون‌آورد ومشغول پاك‌کردن آنهاشد. حتی برای رفتار پسرم نیــز بهانه‌ای پیداکرد وگفت:

ــ ازتعجب‌گیج شده !

شب فرارسید. صدا وهیاهو بخاموشی‌گرائید. بچه‌هــا خوابیدند . اما**گرا** هنوز کارمیکرد ،گوئی پشت‌میزش میخکوب‌شده است. شام اورابه‌اطاقش بردم، حتی بآن نگاه‌نکرد.

من و **لیالکا** خودرا برای‌خفتن آماده‌کردیم . اطاق بزرگ‌بماو بچه‌ها تعلق داشت، اطاق دیگر مال او ، همه‌اش مال او،بود.

نیمه‌های شب صدائی مرابیدارکرد. دراطاق **گرا** بازبود

وسیل روشنائی ازآن بیرون میریخت. آنگاه پسرم را دیدم که کنار نیمکتی که همسرش روی آن خفته بود زانوزده است وانگشتان اورا میبوسد. بخودگفتم: «اوهرگز انگشتان زیبا وظریف **ایای** خوشگل را نبوسیده بود اما اینك انگشتان **لیالکا**را باآن بندهای متورم میبوسید.»

**لیالکا** انگشتان خودرا میان موهای او میلغزاند وباچشمان درخشان خودروی او خم‌شده بود، رفتارش بااو به‌رفتار مادری باکودك خود، به‌رفتار موجود نیرومندی با موجود ضعیف یا اگرمیل داشته باشید به‌رفتار زنی بامرد شباهت داشت.

صدای **گرا** را میشنیدم که آهسته میگفت:

**لیالکا**... **لیالکای** عزیزم.. همسرم.. همسر عزیزم!

دردل گفتم:

«پناه بخدا! دهسال باهم زندگی میکردند. **لیالکا** سه‌بچه‌اش برایش زائید و تازه حالا، دریازدهمین سال ازدواجشان بفکرافتاده که همسری دارد.»

غالبا پیش میآیدکه آتش نهفته درسنگ چخماق درعمق زیادی قرار گرفته وفولاد باید مدتها روی آن سنگ بخوردتاجرقه‌ای ازآن بجوید. خوب، آتش درون **لیالکا** نیز در عمق زیادی بودوسالها طول کشید تاسرانجام جرقه‌ای ازاوجستن کرد.

غالبا پیش میآیدکه یکساعت میتواندکاری که سالها بانجام آن قادر نبوده است انجام دهد. قبل‌ازجنگ مصالح مناسب یا سوخت برای اختراع **گرا** را دراختیار نداشتند. اینك هردو آن‌ها موجود بود. ساعت معین فرارسید و**گرا** برای آن آماده بود. او با طرح هواپیمای بدون بال به‌خود بالی برای پرواز باوج شهرت داد. گرچه با خشم پلنگی بکار میپرداخت ولی با اطرافیان‌خود مثل‌بره‌ای آرام ومهربان بود. سرانجام جای خودرا یافت ـ یا شاید سرانجام خویشتن را یافت.

مردمی که باایشان کارمیکرد اینك‌نیز باآن حسابدار چاپلوس ومتملق ودوستان خیالیش درسالهای گذشته تفاوت بسیار داشتند. وقتی احتیاج بانتقاد داشت ازگفتن ابائی نداشتند ودرتمجیدو تحسین او نیز امساك نمیکردند.

وقتی ازاو پرسیدم که ضرورت بازگشت به «وغیره‌ها»ی خود را احساس میکند خندید وگفت:

ـ من وقتی «وغیره» مینوشتم که تصورمیکردم تمام‌دشواریها را پشت سرگذاشته‌ام اما اینك میدانم که درانجام این کارها بزرگترین دشواریها در پیش روی ما قرار دارد.

چون **گرا** پیش ازجنگ برای طرح خود زیـاد کارکرده بود به اغلب کسانیکه در کشور ما یا درکشور های خارجی در این رشته کار میکردند سبقت داشت . درجه سرلشگری باو دادند و جایزه دولتی بوی اعطا نمودند.

وقتی کاربپایان رسید تمام‌کسانیکه میبایست جایزه بگیرند جشن گرفتند. مرانیز باین جشن کشاندند. یکنفر به**گرا** گفت:

ـ هواپیماهای «یاك» و«تو» هست. چرا شما اسمی‌روی هواپیمائی که اختراع کردید نمیگذارید؟

خندید و بایشان‌گفت:

ـ نام **لیالکا** برای هواپیمای باین بزرگی مناسب نیست‌واین یگانه اسمی است‌که من حق‌دارم روی‌آن بگذارم.

دل **لیالکا** باندازه‌ای ازغرور وشادی لبریز شدکه بیش از همیشه رنگ باخت اما چشم سیاه وگرد ودرشتش بدون پلك‌زدن درخشید. انگشتهای اوبا بندهای متورم با حالت عصبی با چینهای جامه نو ابریشم آبی رنگش بازی‌کرد.

صدای نجوای زنان دورخودرا می‌شنیدم.

«**لیالکا** ؟.. زنش؟ .. چه چیزش جلب توجه میکند؟ .. جوان نیست ، زیبائی ندارد ، نمیتواند حرف بزند. بااین‌لباس ازمدافتاده... اما او حالا قهرمان ومرد بااستعدادی است ... زیبا هم هست.»

باخود اندیشیدم :

«آیا استعداد **گرا** بساختن این هواپیما بیشتر کمك کرد یا استعداد لیالکا ؟»

## ۸

همه کس از استعداد مخترع یا هنرپیشه یا موسیقی‌دان اطلاع دارد اما شاید استعداد های دیگری که بسیار نادر است و بزحمت محسوس میشود واز تمام استعداد های دیگر بیشتر با فداکاری واز خود گذشتگی همراه است نیز وجود دارد . این استعداد همسران خوب وباوفاست .

هیچکس هنوز از من نپرسیده است اما اگر روزی از من بپرسد باو جواب خواهم داد :

من هفت پسر و هفت عروس دارم . همه آنها مردان وزنان شایسته خوبی هستند ومن همه آنها را دوست دارم . اما فقط یکی از این هفت عروس را «دختر» خود مینامم . هردفعه که بصورت کوچك ورنگ باخته‌اش مینگرم صدائی را در درونم میشنوم کـه

میگوید :

«لیالکای عزیزم ! دختر گرامیم !»

هیچکس هنوز از من نپرسیده اما اگر روزی بپرسد باو جواب خواهم داد :

من هفت پسر و هفت عروس دارم . شش عروسم پیش من آمدند و گفتند :

« مادر ، بخاطر پسر شماشوهر خود ، از شما سپاسگزاریم شما اورا مردی تربیت کرده‌اید که دیگران‌را خوشبخت وزنش را شادمان میسازد . »

اما من بودم که پیش عروس هفتم خود رفتم و من بودم که باو گفتم :

«لیالکای عزیزم ، من ازشما بخاطر پسرم ، شوهر شما ، سپاسگزارم ! شما «زمین خورده » مرا باوج افتخار رساندید وازاو مردی ساختیدکه‌دیگران را خوشبخت ومادرش را شادمان‌میسازد.»

**ترجمه : کاظم انصاری**

# ٤ چهار روز

۳

۲

۱

**از : گارشین**

بخاطر میآورم که از میان جنگ میدویدیم ، ودر حالیکه صفیر گلولهها دراطراف ما شنیده میشد و باصدا شاخههای درختان رامی‌شکست، باشکال راه خود را از میان بوتههای خفچه باز میکردیم . جرقههای قرمز رنگ ناگهان، دراینجاو آنجا ، درکنار جنگل فوران میکرد. سرباز جوانی ازگروهان مابنام سیــدروف(۱) (باشگفتی بخودگفتم «او درخط اخــذ تماس ما چکار میکند؟») ناگهان بزمین افتاد و باچشمانی وحشتناك،آرام، بمن‌که در عقب او بودم نگاه‌کرد . از دهانش خون میچکید . بلی ، من این‌منظره‌را بروشنی بیاد میآورم . من همچنین بخاطر دارم ،که در انبوه بوتهها و درختان کوچك، بفاصله پرتاب يك‌سنگ ازکنار جنگل ، برای اولین‌بار اورا درچه‌حالی دیدم .... اویك سرباز عثمانی چاق وقوی‌هیکل بود ، ومن‌که آدم لاغر و ضعیفی بــودم، يك‌راست بسمت اورفتم . صدای شلیکی شنیده شد، وچیزی از کنار من عبورکرد؛ گوشم زنگ زد. این فکر بنظرم رسید «بمن شلیك‌میکند» . سرباز عثمانی بافریادی از وحشت در مقابل يك خفچه تنومند به‌پشت افتاد . او میتوانست درپشت آن درخت قرار گیرد، امابا‌ترسی‌که داشت نمیدانست باید چکار بکند و خودرابر روی شاخههای خاردار افکند . ضربه‌ای باو واردکردم، و تفنگش را از دستش

1- Sidorov

بیرون کشیدم . سپس ضربه‌دیگری وارد آوردم و احساس کردم که‌سر نیزه‌ام در میان چیز نرمی فرو میرود. صدای عجیبی که شبیه به‌ناله و خرخر بود شنیده شد. بدویدن ادامه دادم . افـراد ما «هورا» میکشیدند ، از شدت تیراندازی کاسته شده بود. بخاطرم میآید که وقتی از جنگل خارج شدم، صدای چند شلیك‌را که بطرف زمین باز تیراندازی میشد شنیدم . ناگهان فریاد خوشی وشادی‌بلندتر شد وهمه ما دوباره بجلو حرکت کردیم . بهتر است‌بجای‌کلمه «ما» بگویم «افرادما» . اینجاست‌بنظرم عجیب‌آمد.عجیب‌تر ازآن این بود که ناگهان همه‌چیز محو شد و فریادهای خوشی وصدای شلیك‌خاموش گردید . من چیزی نمی‌شنیدم ، و فقط یك تکه برنگ‌آبی میدیدم که‌گویا آسمان بود . بعدا این تکه آبی نیز محو گردید.

هرگزدرچنین حالت شگفتی قرار نگرفتـه بودم . فکر میکنم ، باشکم روی زمین دراز کشیده بودم ، ودرمقابل خود چیزی جز یك‌قطعه زمین کوچك رانمیدیدم . همه دنیای من عبارت بود از ــ چند بته علف و یك‌مورچه که‌سرش‌به‌پائین بود ودر امتداد یك برگ بجلو میخزید وپس مانده‌های گیاهان سال گذشته را گاز میگرفت . این منظره را فقط بایك چشم میدیدم ،چون چشم دیگرم بشدت بچیزی اصابت کرده بود. بـدون تردید به شاخه‌ای که سرم برروی آن قرارداشت. من خیلی ناراحت بودم، و دلم میخواست وضعم را تغییر دهم ، اما بآسانی نمی‌فهمیدم که چراقادر بانجام آن نیستم. زمان میگذرد ، من جیرجیر ملخ ووزوز زنبورهـا را می‌شنوم . جز اینهاصدائی شنیده نمیشود . بالاخره ، تلاشی کردم و دست راستم را اززیربدنم آزاد نمودم درحالیکه باهردو دست‌بزمین فشارمیآوردم سعی‌کردم برروی زانوهایم بلند شوم .

دردی‌شدیدوسریع ، مانند برق ، سراسر وجودم را، ازسر تاپا ، فرا گرفت .بعقب‌افتادم. بازهم تاریکی بود و نیستی.

بیدار شدم . چرا ستارگان راکه باین روشنی درآسمان آبی تیره بلغارستان میدرخشید می‌بینم ؟ آیا در چادرم نیستم ؟ چه عاملی سبب شده که ازآنجاباشکم‌به‌بیرون بخزم ؟ تکانی خوردم ودرد شدیدی در پاهایم‌احساس کردم .

بلی، زخمی شده بودم. آیااین زخم‌خطرناك است یانه؟وقتی‌به‌پاهایم دست میکشیدم دردشدیدتر میشد . دردش مانند درددندان مداوم ورنج‌افزا بود. گوشم زنگ میزد وسرم به‌شدت سنگینی میکرد. بطور مبهمی احساس کردم که از هردوپا تیرخورده‌ام. چطور شده ؟ چرا مرا برنداشتندکه بـا خود ببرند؟ آیا عثمانیها ما را شکست داده‌اند؟کوشیدم آنچه راکه برایم اتفاق افتاده بود. به‌یاد بیاورم. البته ابتدا بطورمبهم وبعدا تمام حوادث را بخاطر آوردم وباین نتیجه رسیدم که‌ما ابدا شکست نخورده‌ایم. زیرامن درزمین باز ، درست درپای آن تپه افتاده بودم (من درست آن‌حالت افتادن

را بخاطرندارم، اما زمانیکه جا مانده بودم وقادر بجلورفتن نبودم ودربرابر خود جز آن چیزآبی‌رنگ چیز دیگری رانمیدیدم ، همه‌کسانی راکه در مقابل‌من پیشروی میکردند بیادمیآورم) .فرمانده کوتاه قدگردان‌ما، آن زمین بازرا بمانشان داد. اوباصدای طنین دارش فریادکرد « بچه‌ها! بسمت آنجا». مااینکار راانجام دادیم، بنابراین، شکست نخورده‌ایم. پس چراآنها مرا با خودشان نبرده‌اند ؟ اینجا منطقه بازی بودوآنها نمیتوانستند مراگم بکنند. علاوه براین، باحتمال زیاد من تنها کسی نبودم که اینجا افتاده بودم، زیرا دشمن بشدت تیراندازی میکرد. باید سرم رابرگردانم ونگاهی باطراف بکنم. اکنون اینکار را براحتی میتوانم انجام دهم، زیرا وقتی‌که بهوش آمدم . وآن مورچه را، که باسر پائین افتاده بایك برگ علف بجلو میخزید ، دیدم سعی‌کردم که بلند شوم امادومرتبه ، البته نه‌بحالت اول بلکه به‌پشت ، بزمین افتادم . باین دلیل میتوانستم ستارگان را به‌بینم.

بزحمت بلند شدم‌وراست نشستم. اینکاربادوپای فلج شده‌ام بسیار مشکل بود. تقریبا نزدیك بودازآن صرفنظرکنم اما بالاخره درحالیکه ازشدت دردداشك ازچشمانم سرازیر گشته بود موفق بانجام آن گردیدم.

بالای سرم تکه‌ای ازآسمان آبی‌تیره بایك‌ستاره‌بزرگ وچندستاره کوچك درخشان دیگر، که بوسیله چیز تیره وبلندی احاطه شده‌اند، قرار دارد. این چیز بیشه‌زار است. من درمیان بوته‌ها ودرختان کوچك‌هستم‌و ستارگان ازبالا بمن خیره شده‌اند !

میتوانم رشد خفیف موهای سرم رااحساس‌کنم.

اما من که درزمین باززخمی شده بودم برای انجام چه‌کاری درمیان این بوته‌ها ودرختان‌کوچك مانده‌ام ؟ شاید درحالی‌که ازشدت‌درد گیج شده بودم باینجا خزیده‌ام . عجب اینجاست‌که حالا من نمیتوانم حتی یکی ازاعضای بدنم را بحرکت وادارم ، درحالیکه قبلا میتوانستم‌خودم راز بوته‌ها بکشم . شاید بازهم تیر خورده‌ام وگلوله دوم در اینجا بمن‌اصابت کرده است.

دوایری زردکمرنگ دربرابر دیدگانم بحرکت درآمدند. ستاره بزرگ ازدرخشش افتاد وبعضی ازستارگان کوچك محو شدند. هنگام برآمدن ماه بود. این منظره حالا درخانه چقدر زیبا وخوب‌است !

صدا های عجیبی بگوشم میرسد. این صداهاشبیه بصدای‌کسی است که‌ناله میکند. بلی، ناله است. آیا کسی درکنارم‌درازکشیده وبه‌کسی‌که ازدوپا فلج شده ویاگلوله‌ای به‌شکمش اصابت‌کرده است نگاه میکند؟ نه، این صدا از خیلی نزدیك شنیده میشود، امابنظر نمیرسیدکه دراینجا کسی درنزدیکی من باشد ... آه خدای من، این ناله از خودمن است !ناله‌ضعیف وترحم انگیز؛ آیا واقعا دردتااین اندازه ناراحت‌کننده است؟ باید اینطور

باشد. فقط من آنرا احساس نمیکنم ، چقدر سرم آشفته وسنگین است. بهتر است دومرتبه دراز بکشم وبخوابم ــ خوابیدن ، خوب ... بااینحال آیا هرگز بیدار خواهم شد ؟کسی چه میداند.

درست در لحظه‌ای که برای درازکشیدن آماده میشدم ، نوار پهن ورنگ‌پریده‌ای ازنورماه جائی راکه‌من درآن قرارداشتم روشن کرد ومن چیز سیاه وبزرگی رادرفاصله پنج قدمی خوددیدم. ماه‌لکه‌های‌درخشانی‌را، اینجا وآنجا، روی آن روشن‌کرد. این لکه‌های دگمه یا سازوبرگ هستند. این جسد مرده‌ای است بایکنفر زخمی است.

برای من مهم نیست که آن چیست‌ــ دارم درازمیکشم.

نه ، نمیتواند اینطور باشد! افراد مانمیتوانندعقب‌نشینی کرده باشند. آنها اینجا هستند ، آنها عثمانیها رابعقب راندند واین موقعیت را حفظ کرده‌اند . پس چرا زمزمه صحبتی وصدای ترق‌وتروق آتش اردو بگوش نمیرسد ؟ شاید بعلت اینکه من ضعیف هستم نمیتوانم آنهارا بشنوم. آنهاباید اینجا باشند، من مطمئن هستم.

«کمك! کمك!»

فریادهای خشن وبی هدف دیوانه‌وار ازگلویم خارج میشود،اما بدون جواب میماند . این صداهادر آن‌هوای شب باشدت منعکس میشوند. هرچیز دیگر درسکوت محض فرورفته‌است . فقط ملخ‌ها جیرجیر لاینقطع خودرا حفظ کرده‌اند. سیمای گرد ماه با تاثربمن نگاه میکند.

اگر او زخمی بود از چنین فریادهائی باید بهـــوش آمده باشد. او مرده است. ازماست یاازعثمانیها ؟ آه خدای من ! چه‌فرق میکند؟ خواب بچشمان سوزانم فرودآمد.

باچشمان بسته‌درازکشیده‌ام، اگرچه مدتی است بیدارم. نمیخواهم چشمهایم رابازکنم، چون ازمیان چشمهای بسته‌ام اشعه خورشید را میتوانم احساس کنم: اگر چشمها رابازکنم نور خیره‌کننده خورشید بآنها آسیب خواهد رساند . بهتراست‌بازهم تکان نخورم. دیروز (دیروزبود؟) من زخمی شدم ؛ یك‌روز گذشت؟ روزهای بیشتری سپری‌خواهدشد،ومن خواهم مرد. برای سایرین هم اهمیتی ندارد . بهتراست تکان نخورم. بگذارجسمم راحت باشد . فقط اگر میتوانستم مغزم راازکار بازدارم!اماچیزی‌نمیتواند مانع‌کارش گردد. افکار وخاطرات بمغزم هجوم میآورد. اینکار دیری نخواهد پائید ؛ بزودی مرگ خواهد رسید وهمه آنچه که باقی میماندچند خط ازروزنامه هاست‌که خبر خواهند دادکه مامتحمل تلفاتی شده‌ایم. آنها حتی اسمم رانخواهند نوشت . من‌کشته بی‌نام ونشانی خواهم بـــود، یـــك سرباز ساده ، مثل آن سگ‌کوچك بدبخت.

صحنه زنده‌ای درنظرم مجسم میشود. مدتها پیش‌بود؛ درآن‌زندگی‌ای که قبل ازافتادن دراینجا ، باپاهای تیر خورده، داشتم، مدتها پیش بود ... بطرف پائین خیابان قدم میزدم ، منظره ازدحام مردم مرا بتوقف واداشت. جمعیت ساکت ایستاده بودند وبه‌گلوله سفیدی‌که خون ازآن‌میچکیدوبطور ترحم انگیزی ناله میکرد نگاه میکردند . این‌گلوله سفید، سگ‌کوچك بسیار زیبائی بودکه یك واگن‌اسبی آنرا زیر گرفته بود. سگ داشت میمرد، همانطوریکه من دارم میمیرم. دربانی راهش راازمیان‌جمعیت باز کرد،پوست پشت کردن سگ را گرفت، آنرا بلندکرد وباخودبرد. جمعیت‌پراکنده‌شدند.

آیا کسی مرا خواهد برد ؟ نه. من‌باید اینجا بمانم وبمیرم. زندگی چقدر زیباست ! آنروز (روزیکه آن حادثه‌برای سگ اتفاق افتاد) من خوشبخت بودم. سرمست ازخوشی راه میرفتم، وبرای‌آن دلایل زیادی داشتم. آه ، ای خاطرات دردناك مراتنها بگذارید ، آزارم ندهید! آن خوشی بود ، این رنج است ... بگذار فقط دردباقی بماند .

هواگرم میشود، خورشید سوزان است. چشمهایم را بازمیکنم، همان بوته‌ها وهمان آسمان رامی‌بینم ، منتها درروشنائی روز. همسایه‌ام آنجاست . اوسرباز عثمانی است‌که اکنون بیك جسد تبدیل شده چه‌آدم‌قوی، هیکلی است ! من اورا میشناسم ، همانست ....

دربرابرم کسی قرار داردکه من آنراکشته‌ام . چرا اوراکشتم؟ شاید اوهم، مثل من، مادرپیری دارد. چه شب‌هائی راکه او درآستانه درکلبه گلی وبدنمایش بسر خواهد رساند، ودرحالی‌که بشمال نگاه میکند درانتظار است‌که ببیند آیا پسر محبوبش ، نان آورش، کارگرش ، بخانه خواهد آمد یانه ؟

ومن ؟ من هم .... با کمال میل حاضرم جایم را با اوعوض‌کنم. او چقدر باید خوشحال‌باشدکه چیزی‌رانمی‌شنود، دردزخمهایش را احساس نمیکند ، رنج مرگ‌زائی ندارد ، تشنه نیست ، ... سر نیزه به‌قلبش فرورفته. سوراخ بزرگ سیاهی‌که خون اطراف آنرا فراگرفته است، روی کت‌نظامی او به‌چشم میخورد . **من آنرا ایجادکردم.**

من چنین قصدی نداشتم. وقتی به‌جبهه میآمدم بکسی حسدنداشتم. هیچوقت فکر اینکه بایدکسی رابکشم بمغزم راه‌نیافته بود. فقط **خودم** را میدیدم‌که **سینه‌ام** رابرای برخورد باگلوله‌ها بجلو داده‌ام. ومن رفتم‌واینکار را انجام دادم.

حالا چکار باید بکنم ؟ آه ، احمق، احمق! این دهقان بدبخت مصری (اولباس سربازی مصریها را بتن داشت) کمتر مستحق سرزنش‌بود. ازموقعیکه آنها ، مثل شاه‌ماهی توی چلیك، درکشتی بخاری بارشدند وبا کشتی باستانبول آمدند، اوهرگز اسمی ازروسیه یابلغارستان‌بگوشش‌نخورده بود. باوگفته بودند برو ، اوهم رفته بود. اگر نمیرفت ممکن بوداورابچوب

فلك ببندند ویا پاشائی با اسلحه کمری خود اورا ازپادرآورد. اوازاستانبول تا «روسچوك» (۱)، راه دراز وکشنده‌ای راطی کرده بود. ما حمله کردیم واواز خودش دفاع کرد، امابادیدن اینکه‌ما چه مردان‌هراس‌انگیزی‌هستیم- مردانیکه درمقابل تفنگ مارتین انگلیسی‌اش به‌پیشروی ادامه میدادند- وحشت بتمام وجودش نفوذکرد. وزمانیکه قصد عقب نشینی داشت آدم ضعیفی، که اوبایك‌ضربه‌مشت دست سیاهش میتوانست بزندگی وی خاتمه دهد، بطرفش هجوم برد وسرنیزه‌اش را در قلب اوفروبرد.

گناه ازاوبود؟

گرچه من اوراکشتم، آیا دراین‌کارگناه ازمن بود؟ این عطش وحشتناك است. عطش! هیچکس مفهوم این کلمه را نمیداند! حتی زمانی‌که مازمیان رومانی، درگرمای طاقت فرسای بیش از صددرجه فارنهایت روزی پنجاه ورست راه‌پیمائی میکردیم، هرگز آنچه راکه حالا احساس میکنم، احساس نمیکردم. آه، کاش کسی میآمد!

خدای من! او باید درآن قمقمه بزرگش آب داشته باشد! با اینحال چطور میتوانم بآن برسم. بچه قیمتی؟ اما باید بآن برسم.

شروع بخزیدن نمودم. پاهایم‌کشیده میشود، دستهای ناتوانم بزحمت بدن کرخ شده‌ام رابجلو میکشد. جسد درپانزده قدمی من قرار دارد، امابرای من مسافت خیلی‌زیادتر- نه زیاد بلکه بدتر- از پنجاه میل است. اما باید بسمت آن خزیده میرفتم. گلویم میسوخت. علاوه براین، آدم بدون آب زودتر میمیرد. درحقیقت، فرصتی به‌آدم میدهد.

من بجلو میخزم. پاهایم روی زمین‌کشیده میشود وهر حرکت عذابی‌الیم است. جیغ میکشم، جیغ میکشم وازشدت دردگریه میکنم، با اینهمه بخزیدن ادامه میدهم. بالاخره به‌جسد رسیدم. اینهم قمقمه... آب داشت- چه آب زیادی! حداقل تا نصف پربود، آه این آب‌مدتی برایم کافی خواهد بود- تادم مرگ‌برایم کافی‌است.

تو زندگی مرا نجات دادی، قربانی بیچاره من. درحالی‌که بآرنج تکیه داده بودم شروع به‌بازکردن بند قمقمه نمودم، ناگهان تعادلم را ازدست دادم وبرروی سینه ناجی خود افتادم. بوی گندیدگی از او متصاعد بود.

بحد اشباع آب‌نوشیدم. آب ولرم نیمگرم‌که هنوز نوشیدنی است ومقدارش هم زیاد است. بااین آب چند روز بیشتر زندگی خواهم کرد. بخاطر دارم‌که درکتاب **فلسفه زندگی روزانه** خواندم که یك انسان میتواند یکهفته بدون غذا زنده بماند بشرطی‌که آب دراختیار داشته باشد. آن‌کتاب داستان کسی راکه باگرسنگی خودکشی کرده بودشرح میداد. خودکشی

۱- Rustchuk

اومدتی‌طول کشید زیراآن مرد آب‌برای نوشیدن داشت.

چه فایده دارد ؟ پنج شش روز دیگر هم زنده باشم چـه فایده دارد؟ افراد عقب نشینی کرده‌اند، بلغاریها فرار کردند. دراین نزدیکی‌ها جاده‌ای نیست. بااین وصف من خواهم مرد. فقط بجای سه‌روز یکهفته باید درعذاب باشم. بهتر نیست باینکار خاتمه بدهم ؟ درکنار همسایه‌ام تفنگش قراردارد ، یك تفنگ انگلیسی بسیار خوب. فقط باید دستم را درازکنم؛ سپس ــ یك شعله ــ همه چیزپایان خواهد یافت. فشنگ‌ها نیز درآنجا توده شده‌اند . اووقت استفاده ازآنها را نداشت. خوب ، آیا با این تفنگ بکارم خاتمه بدهم، یامنتظر بمانم ؟ برای چه منتظربمانم؟ نجات ؟ مرگ؟منتظر باشم تا عثمانیها بیایند وپوستم رابکنند ، پوست‌های پاهای زخمی‌ام رابکنند؟ بهتر است که خودم کارراتمام کنم.

اما نباید ناامید بشوم ؛ باید بزندگی ادامه بدهم وتاآخرین ذره قدرتم مبارزه کنم. اگر افراد ما مرا پیداکنند، من نجات یافته‌ام. شاید استخوانهایم صدمه ندیده‌اند ؛ آنها مرا معالجه خواهند کرد. من شهرم را خواهم دید ، مادرم، ماشا ...

خدایا ، نگذار آن‌ها ازتمام حقایق اطلاع پیداکنند . بگذار آن‌ها فکرکنند که جابجا کشته شدم. چه احساسی‌بآنها دست خواهدداد، وقتیکه بفهمند که من مدت دو،سه ، چهارروز دررنج وعذاب‌بوده‌ام !

احساس گیجی میکنم ؛ آن سفر بنزد همسایه‌ام وآن بوي وحشتناك آن حالت را ازمن دورکرد. چقدرسیاه شده ... فردا وپس‌فردا قیافه‌اش چطور خواهد بود ؟ من باین علت اینجا درازکشیده‌ام که نیروی کشیدن خودم را ندارم . کمی استراحت میکنم وبجای قدیمی خود میخزم؛ باد، در ضمن، ازهمان جهت میوزد وبوی تعفن را ازسمت من دورخواهدکرد.

باخستگی کامل درازکشیده‌ام. خورشید صورت ودستهایم را می‌سوزاند. چیزی که باآن خودم راپپوشانم ندارم. آرزو میکنم هرچه‌زودتر شب فرارسد ؛ فکر میکنم، دومین شب‌باشد.

افکارم منحرف شد، ومن خوابیدم.

مدت زیادی خوابیدم، زیرا وقتی بیدار شدم شب بود. همه‌چیز بهمان وضع سابق بود: زخمها آزارم میداد، همسایه‌ام‌مثل‌همیشه گنده‌وساکت درآنجا درازکشیده‌است.

نمیتوانم درباره‌اش فکر نکنم . آیا همه آنچه راکه‌موردعلاقه‌ام بود ازدست داده‌ام، آیا پیمودن هزار میل تااینجا، رنج بردن ازگرسنگی، سرمای شدید وگرمای سوزان ، باچنین عذابی‌که حالا دراینجا خوابیده‌ام،

فقط بخاطر این بود که زندگی راازاین مردبدبخت سلب کنم ؟ آیا غیرازاین جنایت بچه هدف مثبت نظامی رسیده‌ام ؟

جنایت ، جنایت ... کی ؟ من!

وقتی برای رفتن بجنگ مصمم شدم، مادرم وماشا، باوجودیکه سرم دادکشیدند ، سعی نکردند مرامتقاعد کنند. یك فکر کورم کرده بود، و من آن اشکها راندیدم . آنوقت نفهمیده بودم (حالا میفهمم) که بسرآنهائی که مورد علاقه‌ام هستند چه‌آورده‌ام.

نگاه کردن بگذشته حالا چه فایده دارد !گذشته رفته و بپـایان رسیده است.

تعدادی ازآشنایانم چقدر باتعجب وتردید برفتارم نگاه میکردند! «اینمرد دیوانه‌است ! اونمیداند چه گرفتاری برای خودش فراهم‌میکند!» آنها چطور میتوانند این حرفها رابزنند ؟ چطور این‌کلمات باعقایدشان درباره قهرمانیها ، عشق بمیهن وچیزهای دیگری ازاین قبیل تطبیق‌خواهد کرد ؟ ازنظر آن‌هامن مظهر تمام تقوی‌ها وپرهیزگاریها بودم. وحالا آنها مرا «دیوانه» خطاب میکنند.

با این حال من به‌کی‌شینف (۱) رفتم؛کوله پشتی وتمام سازوبرگ نظامی بامن بود. باهزاران سربازدیگر راه افتادم، درمیان آن‌ها بزحمت چند نفر پیدامیشدکه مثل من داوطلب باشد.بقیه‌اگردراینموردبمیل‌خودشان رفتار میکردند ، حتما درخانه میماندند. باوجوداین‌آن‌هامیرفتند،همانطوری که ما «افراد مطلع وزیرك» میرفتیم. هزاران میل راه می‌پیمودند وخوب میجنگیدند ، اگرچه بخوبی کارمانبود. آن‌ها ، علیرغم این واقعیت‌کـه اگر فرصتی بدستشان میرسید همه چیزرا رها میکردند وفرار مینمودند، وظیفه خودشان را انجام میدادند.

باد تند صبحگاهی شـروع بوزیدن میکنـد. بوته‌ها به‌جنبش درمیآیند ویك پرنده خواب آلود می‌پرد . ستارگان به‌تاریکی میگرایند. آسمان آبی تیره ، رنگ می‌بازد واز ابرهای سفیدوپنبه‌ای وپراکنده‌پوشیده میشود ، سایه خاکستری رنگ شب ازروی زمین محومیشود . این سومین روزمن ... چه اسمی میتوانم برروی این بگذارم ؟ زندگی؟ عذاب؟

سومین ... چندروز دیگر مانده ؟ بهرحال خیلی کم. خیلی‌ضعیف شده‌ام ، وتصورنمیکنم‌قادر باشم ازاین‌جسددوربشوم. بزودی‌درشرایطمساوی قرار میگیریم ومورد اعتراض یکدیگر نخواهیم بود.

باید یك جرعه آب بنوشم. درروزسه دفعه آب خواهم نوشید،صبح، ظهر وشب.

---

۱– Kichinev

خورشید بالا آمده. قرص بزرگ آن که با خطوط درهم شاخ و برگ بوته‌ها ودرختان کوچك پوشیده شده ، مانند خون سرخ است. فکر میکنم، امروز هواگرم باشد. ای همسایه ، چه اتفاقی برای شما افتاده ؟ خدا میداند که با این وضع چه زشت ووحشتناکی !

بلی، اوسهمگین بود. موهایش رشد کرده بودند. پوستش، که بطور طبیعی سیاه بود، برنگ سفید وزرد درآمده بود؛ پوست صورت باد کرده‌اش آنچنان محکم کشیده‌شده‌بود که ازپشت گوش شکاف برداشته‌بود. کرمها درآنجا جمع شده‌بودند . پاهایش درون کفش ها ورم کرده‌وازسوراخ بندها تاولهای بزرگی نمایان گشته بود. سراسر بدنش بحد افراط بادکرده بود. امروز خورشید چه بلائی بسرش خواهد آورد؟

اینهمه نزدیك باودرازکشیدن غیرقابل تحمل بود. بهرقیمتی شده میبایست ازاینجا خزنده دورمیشدم. اماآیا میتوانستم اینکاررا انجام‌بدهم؟ هنوز میتوانستم برای بازکردن درقمقمه دستم رابلندکنم وجرعه‌ای آب بنوشم ، اما چطور بدن سنگین وبیحسم رابلند میکردم ؟ میبایست ازاینجا حرکت میکردم مقدار جزئی آن مهم نبود، حتی ساعتی یکقدم.

تمام مدت صبح را صرف خزیدن نمودم. دردشدیداست، اما چه اهمیتی دارد ! دیگر بخاطر نمیآورم، حتی تصور هم نمیتوانم بکنم، که احساس یك شخص سالم چیست. درحقیقت بنظر میرسد که بدردورنج کشیدن عادت کرده‌ام. صبح، بطورکلی، موفق شدم درحدود پانزده قدم‌بخزم‌وخودم را درمحل اول خود بیابم. مدتی ازهوای تازه وخنك لذت نمی‌بردم—اگر بتوان درشش یا ، هفت قدمی جسد گندیده‌ای ازهوای تازه وخنك سخن گفت. بادتغیر جهت داده ازپهلومیوزد، بوی گندیدگی تهوع‌آوراست. دردی به‌گودی شکم خالی‌ام چنگ انداخته‌است.هوای کثیف ومتعفن‌بصورت امواج نفرت‌انگیز مدام ازروی من عبور میکند.

باناامیدی ، شروع کردم بفریادکشیدن ....

با حالتی ، بشدت خسته وگیج ، تقریبا بیهوش افتاده‌ام. ناگهان.. آیااین میتواند تصور افکار تهیج شده‌ام باشد ؟ بزحمت. بلی، صداهائی بگوش میرسید. صدای سم اسبان، صدای انسان. نزدیك‌بود فریادی بکشم، امامانع اینکارم شدم. اگر عثمانیها بودند چطور میشد؟ پس ازآن‌چه میشد؟ باین شکنجه‌ها شکنجه‌های وحشتناکتری افزوده میشد، شکنجه‌هائی که‌فقط با خواندن‌آنها درروزنامه‌ها موی بربدن‌انسان سیخ میشود. آنها زنده زنده پوستم راخواهند کند وپاهای زخمی‌ام راکباب خواهندکرد. ممکن‌است هنوز چیزهای بدتری درانتظارم باشد ؛ آنها دیوصفتانه دراینکار استاد بودند . آیا واقعا جان سپردن دردست آن‌هابهتراست یامردن دراینجا؟ اگر افراد خودی باشند، چطور ؟ لعنت باین بوته‌ها ! چرا بصورت دیوار ضخیمی

دراطرافم کشیده شده‌اند ؟ نمیتوانم چیزی رالازمیان آن‌ها ببینم ؛ فقط در یك نقطه شکاف کوچکی درمیان شاخ وبرگ بمن‌اجازه میدهدکه بنقطه گودی دردورنظری اجمالی بیفکنم. فکر میکنم، درآنجا جوئی باشد؛جوئی که قبل ازرفتن بجنگ ازآن میآشامیدیم. بلی،آن‌هم تخته سنگ سیاهی که روی آن انداخته‌اند . شاید با اسب ازروی این سنگ ، ازجوی عبور میکنند . زمزمه صداها قطع میشود. نمیتوانم تشخیص بدهم که بچه زبانی صحبت میکنند شنوائی من ضعیف‌تر شده. خدایا ! اگر افراد خودی باشند ... بسوی آن‌ها فریاد خواهم کرد. مطمئنا دراین فاصله صدایم را خواهند شنید. بهتراز خطر افتادن. بچنگال باشی (۱) بازوکها است. اما تا حالا کجا بودند ؟ اضطرابی ازبلاتکلیفی سراپایم رافراگرفته است ؛ من حتی بوی جسد رااستشمام نمیکنم، گرچه بوی تعفن آن مثل همیشه مشمئز کننده است.

ناگهان نگاهم به‌قزاقهائی که از جوی عبورمیکردند برخورد!کت سربازی آبی ، شلوار بانوار قرمز، نیزه‌ها . آنها درحدود دو دسته‌بودند. دررأس آن‌ها افسری باریش سیاه ، براسب زیبائی سوار بود. بمحض اینکه واحد سواره نظام ازجوی عبور کرد، افسر ازروی زین بعقب برگشت‌وفریاد کرد «پیش ، یرتمه روا!»

بایستید ، بخاطر خدا، بایستید !کمك ، برادران ، کمك!» فریاد کردم، اما صدای سم اسبان سنگین ، چکاچاك شمشیرها وقیل وقال قزاقها بلندتر ازفریاد ضعیفی بودکه ازحلقم خارج می‌شد آن‌ها صدایم را نشنیدند !

لعنت برشما ! خسته وکوفته، باشکم برزمین افتادم وشروع‌کردم به‌هق‌هق گریه‌کردن . قمقمه را واژگون کردم وآب آن ریخت آبی‌که زندگی من ، ناجی من ومهلت من برای مرگ بود. درهمین لحظه‌قمقمه را نگاه کردم بزحمت باندازه نصف لیوان آب درآن باقیمانده بود. بقیه‌آب بآرامی روی زمین خشك وتشنه ریخته شده بود. چه‌کلمه‌ای میتواندکرخی حیرت‌انگیزی راکه بعدازآن آزمایش وحشت‌زا سراسر وجودم رافراگرفته بود بیان‌کند؟ بی‌حرکت با چشمان نیمه بازباقیماندم. باد دائما تغییرجهت میداد، گاه هوای پاکیزه وخنك باخود میآورد ، گاه بادمیدن بوی تعفن قدرت را ازمن سلب مینمود. همسایه‌ام درآن روز بیش‌ازحد توصیف ترس‌آور شده بود . یکدفعه ، وقتیکه برای دیدن او چشم گشودم،وحشت‌زده شدم. صورتش ازبین رفته وگوشتهای آن ازاستخوانها جدا شده بود .جمجمه ترسناکش ، که پوزخند ابدی مرگ برآن نقش بسته بود، بیش ازپیش‌برایم

(۱) افراد واحد چریك عثمانی که درقرن نوزدهم ازلحاظ سبعیت مشهور بودند.

نفرت‌انگیز شده بود، گرچه هروقت فرصتی بدست میآوردم جمجمه‌هائی را دست‌کاری میکردم ویا هرسری راکه‌بدستم میرسید تشریح مینمودم. این اسکلت درلباس نظامی بادگمه‌های براق مرا بلرزه درآورد. فکر کـردم « اینست ثمره جنگ واینهم تصویر کاملی ازآن».

دراین اثنا خورشید سوزان بیرحمانه زمین رامیکوبد. دستهاو صورتم کباب شده‌اند . بقیه آب‌را تمام‌کرده‌ام . باوجـودی‌که تصمیـم گرفته بودم فقط آنرا مزه مزه کنم ، اماشدت تشنگی چنان رنج‌آور بودکه همه آب‌را دریك جرعه بلعیدم . آه چرابطرف قزاقها ، وقتیکـه این قدر بمن نزدیك شدند فریاد کردم؟ حتی اگرآنها عثمانی بودند،بازهم‌ازاین‌وضع بهتر میشد. حداکثرآنها یك‌ساعت، ویاشاید دوساعت شکنجه‌ام میدادند؟در واقع من نمیدانم که چه مدت باید دراینحالت اضطراب باقی بمانم. آه مادر، عزیزم ! موهای خاکستریت رابکن، سرت رابدیوار بزن، لعنت بآن روزی‌که مرا بدنیا آوردی ، لعنت براین جهان که‌بلای‌جنگ راآفرید!

اما، شاید شما وماشا هرگز ازشکنجه‌ای‌که من متحمل شده‌ام‌چیزی نشنوید . خدا حافظ ، مادر، خدا حافظ معشوقه‌ام ، عشق من! آه، اضطراب، دردا! قلبم بصدا درآمده‌است.

بازهم آن سگ کوچك سفید ! دربان ترحمی بآن نکرد؛اوسرسگ را بدیوار زد وآن‌را بمیان زباله دان پرت نمود. سگ هنوززنده بودوتمام روز را رنج‌کشید .امامن بازهم بدبخت ترم، زیرا سه‌روزتمام دررنج‌وعذاب بوده‌ام. فردا روز چهارم خواهدبود، بعدازآن روزپنجم ، سپس ششم ... مرگ کجاهستی ؟ بیا، بیا ومرا ببر!

اما مرگ نیامد ومراهم نبرد. ومن درزیر آن آفتاب‌وحشتناك بدون اینکه قطره‌ای آب‌برای ترکردن گلوی سوزانم داشته باشم . ودر حالی‌که آن جسد هوای اطرافم رامسموم میکند افتاده‌ام. اوکاملا متلاشی شده بود . توده‌های کرم ازبدنش پائین میافتادند. ، وقتی اورابکلی خوردند وفقط استخوانها ولباسش باقیماند ، آن‌وقت نوبت من خواهدبود.ومن‌درست مثل اوخواهم شد.

روز سپری میشود، بعدا شب هم میگذرد . تغییری ایجاد نمیشود. سپس صبح میشود، بازهم تغییری بوجود نمیآید . یك روز دیگر سپری مـی‌شود ....

بوته‌ها تکان میخورند وخش وخش میکنند، مثل اینکه با هـم نجوا میکنند ومیگویند « توخواهی مرد، اطمینان داشته باش، اطمینــان، اطمینان !» وازسمت مقابل بوته‌های دیگر جواب میدهند «تونخواهی دید، نخواهی دید نخواهی دید !»

فریاد بلندی درنزدیکی‌ام بصدا درمیآید «شما آنها را اینجـا

نخواهید دید !»

فورا باتکانی بخودآمدم . چشمان‌مهربان سرجوخه یاکوولف(۱) ازپشت بوته‌ها بمن خیره شده‌بود.

او فریاد میکند « بیل‌ها‌ـ را بیاورید! دوتای دیگر دراینجاست‌ـ یکی ازما ویکی ازآنها.»

من میخواستم فریادکنم «بیل‌ها را نیاورید ، مرا دفن نکنید، من زنده‌ام» ، اما فقط ناله ضعیفی ازلبان سوخته‌ام خارج شد.

« خدای مهربان ! فکرمیکنم اوزنده‌است !سرکار ایوانف، صدایم رامیشنودی ؟ بچه‌ها فورا بیائید اینجا، سرکار زنده است! دکتر جراح را خبرکنید !»

بعداز نیمساعت آب، ودکا، وبعضی مشروبات دیگر بگلویم ریخته شد. بعد همه چیز محوشد . برانکارد باتاب موزونی بجلو حرکت میکرد. حرکت موزون آن آرامشی درمن بوجود میآورد. بخود آمدم ودوباره بچرت افتادم. زخمهای بسته‌ام آزارم نمیداد؛ کرخی مطبوعی وجــودم را فراگرفته بود.

« ایست! برانکارد پائین ! جوخه تعویض ، به‌خط! برانکــارد با «! پیش!»

این فرامین بوسیله افسر پزشك ماکه مردی لاغرو بلند وخیلی خوشقلب بود ، صادر شده بود. اوآنقدر بلند است‌که با برگرداندن چشمهایم بسوی او همیشه میتوانم سراورا باآن ریش بلند پریشان مانند برجی دربالای سرچهار سرباز بلند قدی‌که برانکارد را حمل‌میکنند، ببینم.

من بزمزمه گفتم : «پیوتر ایوانویچ !» (۲)

او درحالی‌که برروی من خم شده است سئوال میکند« بچــه عزیزم چیه؟»

« پیوترایوانچ دکتر بشما چه‌گفت؟ آیا بزودی من‌خواهم مرد؟»

« مرگ‌ــ کسی این را بشما‌گفته است ! شما نخواهید مرد. تمام استخوانهایت کامل وسالم است شما شخص خوش شانسی هستید!نه‌استخوانها صدمه دیده‌اند ونه شریانها. من نمیتوانم بفهمم‌که شما درعرض این سه‌روزو نیم چطور زنده مانده‌اید. چه خوردی؟»

« هیچ‌چیز.»

«آب هم ؟»

« من قمقمه عثمانی را برداشتم. حالا نمیتوانم حرف بزنم، پیوترـ ایوانویچ . بعدا بشما خواهم گفت.»

« بله، البته، عزیزم . بخواب . »

---

۱ – Yakovlev     ۲– Pyoter Ivanovich

بازهم خواب بازهم فراموشی ...

دربهداری لشکر بهوش آمدم. دکترها وپرستارها بالای سرم ایستاده‌اند، درمیان آن‌ها قیافه آشنای یك‌پرفسور برجسته‌سنت‌پترسبورگ را می‌بینم؛ او روی پاهایم خم شده است، دستهایش خون‌آلود است.اوزیاد دراینحال باقی نماند. سپس روبمن کردو گفت:

«خوب، مرد جوان، شما باید ازستاره اقبال خود راضی باشی! شما بزندگی ادامه خواهید داد. مایك پایت را قطع میکنیم؛ امااین مهم نیست. آیا می‌توانی حرف بزنی؟»

من میتوانستم حرف بزنم، ومن همه آنچه راکه دراینجاشرح‌داده‌ام برای آن‌ها گفتم.

**ترجمه: هوشنگ قربان نـژاد**

بقلم : کریگ مك‌گرگور
Craig Mc

# کلاغستان

روز گرمی بود . پنجمین روزی بود که حرارت سنج از چهل درجه پائین‌تر نیامده بود . «جون استریبلی » Jon Stribley از روی نیمکت چوبی آشپزخانه برخاست و پاکشان به‌ایوان عقبی خانه رفت آنجاکه مشك کرباسی آب در سایه داربستی آویزان بود . مشك را ازمیخ برداشت و جرعه‌ای نوشید ، آب خنك بود ومزهٔ مخصوصی داشت ، مزهٔ آب‌مانده و گونی خیس . خورشید ازمیان برگهای رز به‌زمین می‌ریخت وبرخاك نرم قهوه‌ای رنگ حیاط خلوت وبر بدن او بادایره‌های سایه روشن لکه می‌انداخت . جرعه‌ای دیگر نوشید وبه‌آشپزخانه بازگشت .

پدرش هنوز آنجا بود . فنجان حلبی‌ای پراز چای داغ وسیاه در دست داشت و بر پیشانی او دانه‌های عرق تاول ایستاده بود . ازو پرسید :

« کی میروی به‌گوسفندها سربزنی ؟»

« الان می‌روم ، بابا !... امروز مثل اینکه ازآسمان آتش می‌بارد . »

« آره از دیروز هم بدتراست و دیروز خیلی بدبود» مکثی کرد وادامه داد :

« میخواهم که امروز سری به‌تپه سرخ بزنی ؛ نگران دشت مباش «تد» Ted مواظب آنجاست . امروز صبح چندتا از میش‌ها از پا افتادند . نمیدانم میتوانند تا غروب زنده‌بمانند »

« کجا ؟ »

« آن بالا ، نزدیك درخت بزرگ .»

« آن طرفها کلاغ هم دیده‌اید ؟»

پدرش فنجان را برمیز کوفت وته سیگاری رادر دهنش فرو کرد وگفت : « آنطرفها همیشه کلاغ هست .»

بی‌آنکه شاد باشد لبخند میزد « دلم میخواهد همه‌شان را بکشم هفتهٔ پیش به تد Ted گفتم که برود چندتاشان را بکشد ولی کلاغها تا اورا دیدند پریدند و آنطور غیب شدند که گوئی اصلا در این حوالی کلاغی نبوده است .»

پدرش سیگار را بین سه‌انگشت و شستش گرفته بود تا تاکید کند . دوروز بعد «تد» Ted تفنگ را برداشت و رفت ولی اشتباه کرد و گلوله‌های تفنگ قدیمی مرا بعوض گلوله‌های اصلی برد میگفت که هیچوقت در عمرش آنقدر کلاغ ندیده است ؛ و نتوانست که حتی یکی‌شان را بزند . بدجنسها می‌فهمند که تفنگ پراست یانه ! بخداکه میفهمند ! یکی ازاین سالها خشك سالی میشود و گوسفندی باقی نمی‌ماند ولـی هزاران کلاغ کثیف بجا میماند .»

«جون» Jon بایوان رفت . کلاهش راازمیخ برداشت و مشتی گلوله در جیب چپاند . میدانست‌که پدرش نگران گوسفندان است گرچه بروی خود نمی‌آورد ــ دراین تابستـــان بسیاری از گوسفندهایشان را از دست داده بودند و استطاعت زیان بیشتر را نداشتند .

گلوله‌ها را امتحان کرد وبعد از سایه داربست قدم بـه آفتاب تند وآزاد گذاشت . درخشش خورشید چون ضربه‌شدیدی چشمانش را پیچاند . کلاهش‌را پائین‌کشید وبراه افتاد .

اسبان زیر سایه درختی ، زین کرده و آماده ، ایستاده‌بودند .

« جون » Jon ایستاد و دستمال کثیف خاکستری رنگی رابرگردن بست وبراه افتاد .

اوائل بعداز ظهر بود . بیشهٔ خاموش در گیجی خورشید زده‌ای دست‌وپا میزد . گوئی که زندگی بیشه درخواب نیست بلکه غش کرده است و له‌له میزند وچون حیوان وحشی مجروحی ،

بانتظار بازگشتن نیرویش آرمیده است . صدائی سکوت را نمی‌شکست وحتی غار غار کلاغان وصدای پروازشان بگوش نمی‌رسید . فقط زمزمه نرمی شنیده می‌شدکه دشت‌را میشکافت. زمزمه‌ای که‌گوئی دربین مولکول‌های بی‌صدای هوا وجود داشت . استرالیا زیر آفتاب نیم‌روز میسوخت . مدتی در جاده راند . علف سبز تفتیده دوطرف جاده را پوشانده بود وتنها چند درخت ویا انبوهی از بوته‌ها که پهلوی هم روئیده بود یکنواختی بیشه را میشکست . بعد او جاده‌را رهاکرد وبطرف تپه‌های بی‌درختی که در مه گرما موج میزد پیچید . افسار را بدست اسب سپرده بود وخودش مواظب دوطرف بود . مینگریست تا ببینند آیا گوسفندی ازپا افتاده است . خورشید گوسفندان را زبون می‌کرد وآنهارا درتن‌پوشهای پشمی‌شان خفه میکرد .

یکبار پنداشت که در جوی خشکی گوسفندی از پای افتاده را می‌بیند ولی لاشه تباه گوسفندی بودکه هفته‌ها پیش همان‌جا ازپا افتاده ومرده بود . واکنون جز استخوانهای سفیدی که مورچگان بدقت چریده بودند و پوست چفرش که دنده‌هایش را می‌پوشاند چیزی از او نمانده بود . ضمن نگریستن به‌لاشه «جون» Jon اندیشید : « عجیب‌است‌که همیشه پوست گوسفندان چنین‌سیاه‌میشود .» ولی زود روی برگرداند. منظره گوسفندان‌مرده تاحدی ناراحتش میکرد . آنقدر با گوسفندان کارکرده بود که‌آنانرا مستحق زیستن بشمارد .

درپای تپه درختانی شاخه گستر ودرشت اندام روئیده بود . درپای درختان او گله‌ای ازگوسفندان را درحال استراحت یافت . نشسته بودند . پاهایشان را زیر تنه‌شان جمع کرده بودند وبی‌توجه به‌او نشخوار میکردند . فقط معدودی بادیدن او بپای خاستند . اسبش رادر اطراف گله راند . گله سالم بنظرمیآمد . ولی برای اطمینان بیشتر اسبش را میانهٔ گله راند . هوهو میکرد وکلاه را محکم بررانش میزد . گوسفندان بپای جستند و بآفتاب گریختند وگیج گونه ایستادند فقط یکی بی‌حرکت برجای ماند ، وسرش را بلند کرد وبا چشمان بزرگ وبی‌حالتش به‌جوان خیره شد . «جون» Jon بشتاب پیاده شد وبسوی حیوان افتاده رفت. گوسفند خودش را عقب کشید وکوشید که برپاخیزد . روی زانوانش ایستاد اما نتوانست تعادلش را حفظ کند بع‌بع‌کنان به‌پهلو بزمین افتاد .

جون Jon انگشتانش رادر دهن گوسفند فروکرد . دهنش خیس بود . سپس او دستهای آموخته‌اش را بررانهای گوسفند

کشید ولی شکستگی‌ای درکار نبود ، پس‌از حصول اطمینان در کنار گوسفند ایستاد و انگشتانش را در پشم کوتاه پشت حیوان فرو کرد .

« بلندشو حیوان ! پاشو ! ها بارك‌الله ! هو ! هو ! خوب ، خوب ، بارك‌اله دخترخوب .»

بزحمت موفق شد که میش له‌له‌زنان رابرزانوان بایستاند. بعد بازویش را زیر شکم حیوان استوار کرد و آهسته آهسته اورا بلندکرد تاحیوان برپا ایستاد . بع‌بعی‌کرد وبا پاهای نااستوارش دوید تابه‌گله بپیوندد .

«جون» Jon چند دقیقه مراقب حیوان بود وبعد برزمین نشست . حال میش آنقدرها هم که اوخیال میکرد بدنبود . وقتی گوسفندی از پا میافتاد بسرعت نیرویش تحلیل میرفت و بزودی قدرت جنگیدن باکلاغهارا ازدست میداد ، کلاغهای لاشخور بزرگ سیاهی‌که برآسمان چون مرغوا می‌پریدند . کلاغها شکیبا بودند و آنقدر صبر میکردند تاحیوان نزار دیگر نتواند حرکت کند وبعد آهسته آهسته بطرف او می‌رفتند . قدم بقدم می‌ایستادند وسررا به‌اطراف میگرداندند و پیش می‌رفتند تـا بحیوان وحشت‌زده می‌رسیدند و چشمهایش را درمیآوردند .

درتمام تابستان «جون» Jon وبرادرانش روز ، ازپس‌روز دشت را می‌نوردیدند بامید آنکه زودتر ازکلاغها بگوسفندان ازپا افتاده برسند . جوان نگاهی دیگر به‌گوسفندان و بگوسفندی که ازپا افتاده بود انداخت . اسبش را برگرداندوبطرف تپه‌های خشك راند دوساعت بعد کاراو نزدیك بتمام شدن بود . فقط چندگلهٔ کوچك در تپه‌های بلند قرار داشت و او گوسفندی را در زحمت ندیده بود . تنها تپه سرخ باقی‌بود، همان تپه‌ای‌که پدرش گفته‌بود. بزودی اسبش از اولین سربالائی تند بالا میرفت جوان بدنش را بجلو یله‌کرد که صعود را آسانتر کند . اسب بشدت خرخر میکرد وبا هر قدمی که برمیداشت خودرا بجلو میکشید . گرما کارصعود را سخت مشکل کرده بود وعرق سفید کف‌مانندی از اطراف جل زین بیرون زده بود . بالاخره از شیب بالا رفتند ودر دره گودی که تپه‌را می‌شکافت فرو شدند . درطرف دیگر دره درخت تنهای سال‌خورده بزرگی دردید آمد . درخت همایون خشنی بود که غبار سرخ‌گونه‌اش کرده بود . تا جوان درخت را دید دستهٔ ازپرندگان سیاه‌رنگ ناگهان از زیردرخت برخاستند و در آفتاب پریدند . صدای شکنندهٔ بالهایشان هوارا درید و همچنین غارغارشان .... کلاغ .

«جون» Jon اسبش را ایستاند تفنگ را از شانه‌برداشت و بشتاب شش‌گلوله در خشاب چپاند ودید که‌گلهٔ کوچکی از گوسفندان نديك درخت هستند اما ، بعوض اینکه در سایه‌بیاسایند گیج ومبهوت درخورشید ایستاده‌اند . علامت بدی بود .

«پوسن‌آم» Possum ( نام اسب ) بروآنجا ، آنجا !

صدایش میلرزید چکمه‌هایش رادر پهلوی اسب فروکرد. اسب بتاخت آمد ودر سرازیری دره فرو رفت . سم‌های اسب خاك قهوه‌ای‌رنگ خشکی را باطراف می‌پراکند . «جون» Jon پاها رادر مهمیز استوار کرد وبعقب خمید . تفنگ در دستش‌آماده و گوشش بصدای پرندگان لاشخور بود وبه پژواك صدای‌آنها که می‌پیچید . کلاغها ازتیررس دور شده بودند ولی شاید باز باآنان روبرو میآمد . میخواست‌که آماده باشد .

اسب وسوار نیمی از دره‌را پیموده بودند که دوکلاغ از خون انباشته به‌تنبلی ازسایه درخت پریدند ودرشاخه‌ها نشستند.

«جون» دهنه را کشید ومواظب نشست‌که ببیند کلاغان کجا می‌نشینند . یکی‌شان پشت تنه اصلی درخت پیچید و ازدید بیرون شد امادیگری برشاخه‌ای بلند نشست . جست جست‌زنان شاخه‌را می‌پیمود وپشت برگها پنهان شد .

جوان منتظر ماند تااسبش از حرکت باز ایستاد آنگاه دهنه را برقاچ زین‌بست وتفنگ رابرشانه گذاشت وآنجائی راکه فکر میکرد کلاغ بزرگ درآنجاست نشانه‌کرد .

صدا همچون صدای فرود آمدن شلاقی عظیم سکوت گرمازده را شکست . ازصخره به‌صخره پیچید و تپه‌های لخت خون‌فام را پیمود وگوسفندان را به‌تاختن واداشت ودر سکوتی که پس‌ازآن درگرفت زمزمه آرام بیشه بفرشی مبهم مبدل شد . وسپس برگهای درخت پیر شاخه بشاخه جنبیدند و پرهای سیاه رنگی درهوا چرخان شد وکلاغ برخاك سرخ تفته افتاد .

«جون» بتاخت میراند نزديك ته دره اسب او سکندری خورد اما تعادلش را حفظ کرد واز طرف دیگر بالارفت چون‌نزديك درخت رسیدند جوان دید که گوسفندی درسایه تاريك درخت ازپا افتاده‌است . دلش آشوبه شد .

دهنه را برشاخه‌ی انداخت . تفنگش را بدرخت تکیه‌داد و بطرف گوسفند رفت . گوسفند دهان گشاده افتاده بود . وچون نزديك شدن جوان‌را حس کرد نزارگونه جنبید با عضلاتی لرزان گردنش را کمی از زمین بلندکرد ولی نتوانست و باز گردنش بر زمین سم‌کوبیده افتاد او خیلی دیر رسیده بود . چشمان گوسفند

را کنده بودند . اگر ساعتی زودتر میرسید ممکن بود که بتواند او را نجات بدهد ولی کلاغان زودتر رسیده بودند . منقارهای سیاه چشمانش را در آورده بود وچیزی جزدودهانهٔ خون سیاه باز نمانده بود «جون» برای چنددقیقه بگوسفند نگریست . دیگرامید نجات او نبود هیچ‌کاری نمی‌توانست بکند . دیررسیده بود .

مدتی ایستاد وبمزرعه ، به‌پدرش و به‌کلاغان و گرما و زمین تفتیده سرخ اندیشید . سپس کاردی ازکمرکشید و گردن حیوان را بعقب خم‌کرد وبادست دیگرگردنش را شکافت . خون بزودی برخاك روان شد وجوئی از گل خونین نمودار شد . گوسفند دست‌وپا نمیزد .

«جون» Jon متغیر کارد را برشلوارش پاك کرد و آنرا غلاف کرد وبسوی تفنگش رفت . دستش کمی میلرزید . تفنگ‌را برداشت . مطمئن شد که‌گلوله دارد وبطرف پرنده رفت کلاغ هنوز زنده بود با چشمان زرد بدخواهش بجوان خیره شده‌بود .

چون شبحی سیاه بنظر میرسیدکه از دنیای دیگر آمده است ، مرغوای مرگی‌که از دنیای دیگر فرستاده‌اند تا مزدمان را زجر دهند . زشت بود وبجز چشمانش که‌گل فام بودند سیاه بود. چون نزدیك شد ،کلاغ کوشید تاپرد وبالهایش رابشدت بهم‌کوفت. ناتوان بود اماهنوز ستیزه‌جو .

«جون» صبرکرد تابچند قدمی پرنده رسید . آنگاه‌ایستاد کلاغ جادویش میکرد . چون گنداب سیاهی ازخون نزدیك اوافتاده بود ، توان بانگ برآوردن رااز دست داده‌بود .

اما منقارش چنان مینمود که گوئی صداهای وحشتناکی را پنهان کرده است . جوان بی‌حرکت ایستاد وبه‌کلاغ خیره شد . آسمان درخشان بروی هردوشان می‌سوخت .

خیلی آرام بی‌آنکه مکث ویا احساس‌پشیمانی کند ،تفنگش را بلند کرد وبی‌آنکه زحمت نشانه روی بخود بدهد لوله دراز مرگبار را هم‌سطح پرنده منتظر استوار کرده تفنگ را ساکن‌کرد وماشه را چکاند .

گلوله اولین بهدف نخورد دومی بدن کلاغ را دراند واو را چند متر بعقب انداخت سومین و چهارمین با چنان شدتی باو خوردکه بدن حیوان ازهم‌پاشید .

«جون» Jon بطرف اسبش رفت برزین نشست و ازتپه‌ها بسوی دشت سرازیر شد قامت بلندش سایه‌ای بی‌قرار برعلفهای سوخته و خار خشك میانداخت . برفراز خاك سرخ میراند . در دوردست ، خیلی فراتر ازتپه‌ها وبیرون ازدید چشمان ، صدای محوتفتیدهٔ بی‌روح غارغار کلاغی بلند شد .

ترجمه : مهرداد صمدی

ز : سالتیکف شچدرین

# بهادر

(باباياگا*) پسری زائید بزن بهادر . نان و آبش‌داد،
پرستاریش کرد تا بزرگ شد و چون قد وبالایش بیك(ورست)
رسید خود برای گشت و گذار راه دشت در پیش گرفت و
پسر را آزاد گذاشت و بوی گفت .

ــ ای بهادر . اینك بدنبال سرنوشت خود برو !

بدیهی است که پیش از هرکار بهادرسری‌بجنگل‌زد.
بدرخت بلوطی رسید آنرا از ریشه برکند . درخت بلــوط
دیگری دید و آنرا بضرب مشت بدو نیم کرد . بدرخت بلوط
سوم رسید و در تنهٔ آن سوراخی دید . درون سوراخ رفت
تا اندکی بیارامد ولی همانجا بخواب رفت . پیاپی خرناس‌بر
میکشید و از خرناس او درخت بلوط بلرزه در میآمد و از
میان آن غرشی برمی‌خاست که ساکنان جنگل از درندگان و
پرندگان و چرندگان از هول و هراس پا بگریز نهادند . حتی

---

(*) (باباياگا) موجود افسانه‌ای و زن زشت روی
غول پیکری است شبیه (مادرفولادزره) .

غول جنگل بوحشت افتاد و دست زن و بچه‌اش را گرفت و شتابان از جنگل دور شد.

شهرت بهادر عالمگیر شد. اما از خواب او خودی و بیگانه، دوست و دشمن غرق حیرت بودند. خودی می ترسید. چه اگر نمی ترسید چگونه میتوانست زندگی کند ولی بالاخره روزنهٔ امیدی باز بود. بی گفتگو بهادر از آنروز بدرون سوراخ رفته بود تا با خواب و استراحت، نیروی بیشتری کسب کند. آنها میگفتند: اگر بهادر ما از خواب برخیزد ما را در برابر عالمیان سرافراز خواهد ساخت.

بیگانگان نیز بخود می‌ترسیدند و میگتند:

ـ به بینید! گوش فرا دارید! چه غوغائی برخاسته است. نکند درگوشه‌ای از جهان بهادری از مادرزاده‌وبخواب رفته است مبادا وقتی بیدار شد دمار از روزگارمان درآورد.

و همه روی پنجهٔ پا راه می رفتند و از درخت بلوط فاصله می گرفتند و زیرگوشی بهم میگفتند:

ـ هیس! آهسته! بهادر بخواب رفته است!

صد سال از این ماجرا گذشت. سپس دویست‌سال و سیصد سال و هزار سال دیگر سپری شد. لاك پشت و حلزون رفتند و رفتند و رفتند و سرانجام بمقصد رسیدند. گنجشك کوهی که بخود می بالید دریا را به آتش خواهد کشید از کوشش باز ماند «موژیك» را درون پاتیل انداختند و پختند تاهرچه رطوبت داشت از او گرفته شد. وه که چه موژیك جان سختی بود! کار ها بسامان رسید و همه چیز تمام شد. بجان هم افتادند. بساط‌یغما و تاراج گستردند. ولی بهادر همچنان‌خفته و بادیدگان‌بیفروغ از سوراخ‌مستقیما بخورشید چشم دوخته بود. خرناسهای رعد آسایش تا صد ورست دور و بر گوشها را کر می کرد.

دشمنان مدتها به انتظار ماندند. دراندیشه شدند. این کشور ظاهرا بسیار نیرومند است که از بهادر خفته‌اش حساب می برند. ولی هرچه بود دشمنان عقل خود را بکار انداختند و حوادث گذشته را بیاد آوردند. بیاد آوردند که بار ها این کشور دچار سوانح و بدبختی های بزرگ شده و هرگز بهادر به کومك مردم نشتافته است. در یکی از سالها ساکنان کشور بسان درندگان بجان هم افتادند و بی جهت از کشته ها پشته ها ساختند و در آنحال پیرمردان غم زده‌و زاری کنان فریاد برآوردند:

ــ بهادر ! ای بهادر بیا ! بیا بدادمان برس !

ولی بهادر بجای آنکه بدادشان برسد بخواب خوش ادامه داد .

در یکی از سالها خورشید سوزان مزارع تشنه‌لب را کشت و تگرگ محصول را له کرد . فکر میکردند بهادر میآید. بداد گرسنگان می رسد ولی او همچنان در سوراخ ماند .

دریکی از سالها چندین شهر و دهکده دچار آتش سوزی شد و مردم از هستی ساقط شدند فکر می کردند بهادر می آید و بداد مصیبت زدگان می رسد . ولی اوهمچنان در خواب ماند . سخن کوتاه .هزار سال تمام آن کشورگرفتار بلاها و نابسامانی ها شد و حتی موئی از سبیل بهادرخفته نجنبید . او بخواب خوش ادامه داد و هرگز بگوشه چشم نگاهی نکرد تا ببیند و بداند که چرا اینهمه ناله و شیون در دور و برش برپاست . آخر این چه بهادری بود ؟ ... اما مردم آن کشور بسیار ستمدیده و صبور بودند . ایمان قوی‌وتزلزل ناپذیری داشتند . می گریستند و با خلوص نیت آه بر مــی کشیدند . ایمان داشتند به این که وقتی چشمهٔ اشك و آه خشك شود . بهادر به نجات آنان خواهد آمد . بانتظار چنین فرصتی بودند ... واقعا هم چنین فرصتی پیش آمد . ولی نه به آن صورتی که مردم آن کشور بانتظارش بودند . دشمنان‌بر خاستند وبکشور بهادر روی آور شدند وکسانی را بسراغ بهادر فرستادند . یکی از افراد دشمن نخست آهسته بسوی سوراخ خزید اما بوی عفونت بمشامش خورد دیگری نزدیکتر شد و باز بوی ناخوش آیند شنید . خبر بردند که بهادر به خواب ابد رفته و جسدش پوسیده است . ازاین خبردشمنان جری‌تر شدند و بهجوم پرداختند ، آنان مردمانی بیرحم و ستمگر بودند . همه جا را به آتش می کشیدند و همه را ازدم تیغ بیدریغ می گذراندند و بهیچ کس رحم نمی کردند .

ساکنان کشور که سالیان دراز و قرنهای متمــادی تحت تاثیر وهم و هراس بهادر زیسته بودند با دیدن وضع نوین بوحشت افتادند . خواستند بمقابلهٔ دشمن روند اما متوجه شدندکه دست‌شان خالی است وسلاحی‌دراختیارشان نیست . ناگهان بیاد بهادر افتادند و همه یکدل و یکصداتضرع کنان رو بجانب وی آوردند :

ــ بهادر ! ای بهادر ! شتاب کن ! ظلم و جور از حد گذشت !

ساعت وقوع معجزه فرا رسید. بهادر از جای‌نمی جنبید و چون هزار سال پیش سرش بیحرکت و دیدگان بی فروغش متوجه آفتاب بود اما دیگر خرناس رعد آسایش بگوش نمیرسید. همان خرناس هائی که سالیان دراز درخت بلوط را بلرزه در می آورد. دراینحال «ایوان خله» بسوی بهادر رفت و بضرت مشت تنهٔ بلوط را بدو نیم کرد و دیدکه مار و مور شکم بهادر را خوان یغما کرده‌اند. با تاثر گفت:

ــ بخواب! ای بهادر! بخواب!

**ترجمه: دکتر جواد محیی**

# تماس دست

لیام او فلاهرتی
نویسنده ایرلندی

مادیان سفیدی درامتداد ساحل ، درجهت مغرب و علیه باد شدید بهاری چهارنعل میتاخت . دم کشیده‌اش بی‌حرکت وراست بود وسوراخهای بینی‌اش برنگ خون درآمده بود . با هرنفس شدیدی که بیرون میداد کف از دهانش بیرون میریخت . باد دانه‌های تگرگ را بطور مایل و با سرعتی شدید همراه میاورد و با صدائی بلند بر پارچه‌کرباسی که بر پشت اسب بود میکوبید . دو سبد تهی از دو طرف مادیان آویزان بود و با گامهای ناهموار آن تکان میخورد . افسار اسب که بدور چوب میان دو سبد بسته شده بود جابجا میشد و ناله‌ای از آن **برمیخاست** . از ته سوراخ‌دار هرکدام از سبدها یك طناب موی اسبی آویزان بود و بدنبال مادیان کشیده میشد .

باد دسته دسته کاه‌گندم سیاهی را که بجای بالشتك روی پارچه کرباسی قرارداده شده بود میکند و با خود میبرد . پرهای کاه از شدت باد در هوا معلق میماندند و بسان پروانه‌های رقصان، جست‌وخیزکنان یکی پس‌از دیگری بسوی شرق پرواز میکردند .

کیت هرنون تقریبا بر کفل مادیان نشسته بود . با دست‌چپ یکی از سبدها را چسبیده بود و دست راستش یك ظرف پر ازچای داغ را در جلو او نگهمیداشت . سرخود را روی لبه سبد خم کرده بود تا درمقابل رگبار تند پناهگاهی داشته باشد . دامن فلانل او برنگ آبی تیره ، درست همرنگ چشمان وحشی او بود . کفشی از چرم خام بپای داشت و روسری کوچکی زیرچانه‌اش گره میخورد . نیم‌تنه‌ای از پوست گوسفند آغوش اورا تنگ دربرمیفشرد . کیت هیجده سال داشت . سوارکار ماهری بود ، آنگونه که انسان میتوانست قسم یاد کند که بدنش جزئی از بدن مادیان بود .

مردم محل از سحرگاه آنروز درکرانه‌های دورساحل گیاه دریائی جمع میکردند . توده‌های کوچك و قرمزرنگ گیاه از جائیکه موجها بر ساحل می‌شکست آغاز میگردید و بر سراسر ماسه‌های خاکستری رنگ پراکنده می‌شد .

بیشتر این مردان هنگامیکه متوجه دختر و مادیان سفیدش می‌شدند که با چنان سرعتی بسوی آنها میامد ، دست از کار می‌کشیدند .

یکی از آنان گفت : « بجان بندکفشم ! این دختره خود حاکم را هم میتواند سرکیف بیاورد . »

دیگری گفت : « ای ، اگر عزب بودم ، حلقه ازدواج را فقط تو انگشت این یکی میگذاشتم . »

سومی گفت : « بجان آن نوك بندکفشم ، پسری را که از رحم این دختره باشد با چهاردانگ زمین عوض نمیکنم . »

دربهار آنسال جوانی بنام برین‌اونیل‌بعنوان کارگرروزمزد برای پدر کیت کار میکرد. جوان هنگامیکه اظهارنظر مردان را شنید خشمگین شد . وی عاشق کیت بود . وقتیکه با باری ازعلف دریائی‌که بردوش داشت ، ازآب بیرون میامد زیر لب گفت : « روی تخته مرده‌شوی‌خانه بخندید ! بی‌ناموسها ! اگر دستم میرسید توی دره پرتشان میکردم . »

درحینی‌که بار خود را روی تل گیاه‌ها میانداخت ، نگاه خجولش‌را درامتداد ساحل‌شرقی کشید . بادیدن کیت گونه‌هایش سرخ شد . بار دیگر شتابان بسوی دریا بازگشت . سرش را بزیر انداخته بود تا دیگران متوجه هیجانش نشوند .

سرما تا مغز استخوان جوان را میسوزاند . دستها و پاهایش بی‌حس شده بود . رانهایش از نمك دریا سوخته و تاول‌زده بود . با این همه ، اکنون حس میکرد که آتشی در درون او شعله میزند . خون با سرعت دیوانه‌واری در رگهایش بجریان‌افتاده بود .

دختر با استادی تمام پائین پرید .
هنگامیکه مادیان دم تل علفهای پدر کیت توقف کرد ، سرزنده بکارگرها فریادزد : « خدا قوت بدهد !»
و آنها پاسخ دادند : « بتو هم همچنین . »
پدر کیت درحالیکه ازشدت خشم میلرزید بسوی دخترش آمد . وی مردی بود با جثه‌ای کوچك‌و پشتی خمیده که بتازگی پابه‌شصت‌سالگی گذاشته بود . از سرما چهره درهم کشیده وقیافه‌اش عبوس و ترشخو شده بود . زن این مرد پسری برایش نزائیده بود و تمام دخترانش باستثناء کیت ، برای یافتن وسیله معیشتی از آنجا مهاجرت کرده بودند . بهمین‌سبب بودکه دربهار آنسال ناگزیرشده بود کارگر روزمزدی اجیرکند .
پدر کیت همینکه سرمادیان‌را میان دستها گرفت گفت :
« تو مگر دیوانه‌ای ؟ »
کیت گفت : « چرا اینطوری؟»
پیرمرد گفت : « احمق چرا اسب را دواندی ؟»
کیت از روی نشاط خندید . دختر دست‌کم یك سروگردن از پدرش بلندتر بود . وی دختری بود خوشگل با حرکاتی نرم و اندام و چهره‌ای زیبا که ازفرط هیجانهای جوانی بی‌قرار و بی‌تاب بود .
دختر گفت : « چکار کنم ! نتوانستم جلوش را بگیرم. حتما بهار خونش را بجوش آورده بود . نه راه میرفت و نه دلش میخواست یورتمه برود . همه‌اش میخواست تاخت بزند . مگر این حرارتی که توجانش افتاده بود تمامی داشت ! دخترهوسباز!»
پدر کیت‌گفت: « خیلی احمق‌تر از مادرت تشریف داری! خدا بداد من برسد که باید با هردوی‌شما سروکله بزنم . »
تنگ مادیان را سست کرد و دستش را میان کاهها وپشت مادیان گذاشت .
« ای، دختر خل بی‌معنی ! زبان‌بسته را اینطوری‌میدواند، آنوقت ، خودش تمام زمستان را ول گشته و حالا از چاقی دارد میترکد . »
کیت که بطرف صخره بزرگی از سنگ خارا میرفت باردیگر از ته دل خندید . بعد با صدای بلندی گفت : « این‌تاخت کوچولو برایش خوب بود. حنجره‌اش را پاك میکند ».
پدر کیت رانکی را از زیر دم مادیان بیرون آورد . سپس سبدها را که اینك آزاد شده بود کمی بعقب و جلو برد تا پشت عرق‌کرده مادیان هوا بخورد . فقط وقتی ازاین کار دست‌کشید

که مادیان بشدت لرزید و با پاهای عقبی خود لگدزد . رانکی را دوباره سر جای خود نهاد و تنگ را نیمه محکم کرد .یك توبره کوچك یونجه بسر مادیان آویزان کرد . آخر ، یك مشت کاه گرفت و با آن پاهای مادیان را قشو کرد .

همانطور که پاهای مادیان را مالش میداد باندوه وحسرت گفت : «ای ، مردی‌که پسر ندارد بیچاره است ! یقین دارم‌که‌خدا درحق من ظلم کرده . »

کیت به‌زیر سنگ بزرگ خارا پناه برد و دکمه‌های نیم‌تنه پوستی‌اش را بازکرد. پیش‌بندش بدور بسته‌ای لوله شده بود . محتویات بسته را بیرون آورد و روی زمین جای داد. پیش‌بندرا پهن کرد و تکه‌های بزرگ کلوچه کره مالیده ، تخم‌مرغ آب‌پز، نمك ، دوعدد قاشق و دو عدد لیوان روی آن چید . پارچه‌ای را که برای گرم نگهداشتن دور ظرف چای پیچیده بود بازکرد . در لیوانها چای ریخت. آنگاه آن دو مرد را صدا زد : « خوب حالا دیگر بیائید . تا چای هنوز گرم است آن‌را بخورید . زودباشید . »

برین فورا بسوی صخره آمد. چمباتمه‌زد ، کلاهش را از سر برداشت و دعاکرد . کیت یکی از لیوانهای چای را بدستش داد . برین چای را گرفت و گفت: «خدا زیادش کند . »

دختر گفت : « خدا عمر تورا زیاد کند .

وقتی‌که باهم سخن گفتند درچشمان یکدیگر نگریستند . چهره هردو گلگون شد . باوجود اینکه کلماتی که با هم رد وبدل کرده بودند تعارف معمولی بود ، شرم و حیا چنان آنها را گرفته بود که گوئی عشق خود را بیکدیگر اعتراف‌کرده بودند . کیت ناگهان سرش را برگرداند . برین سرش را روی خوراکش خم کرد .

پدرکیت باشتاب فراوان بسوی صخره آمد . درطول راه روی دستهایش هو میکرد .

پیرمرد به دخترش گفت : « برو پیش مادیان و سرش را بگیر . از سرما خیلی عصبانی است . ممکن است افسارش‌رابکند. »

پیرمرد چمباتمه زد ، دعا کرد و به‌خوردن پرداخت . با حرص مخصوصی لقمه‌ها را می‌بلعید .

کیت لیوان چای را بدستش‌داد و گفت : « ماشاءالله ! چرا با حوصله خوراکت را نمیخوری ؟ »

پدرش گفت : « گفتم پاشو برو پیش مادیان . جانت بالا بیاید . »

کیت بسوی مادیان دوید و شروع کرد به نوازش دادن

پیشانی آن .

پیرمرد به‌برین گفت : « عجله کن مرد ! آدمهای فقیر نمیتوانند تمام روز را صرف نشستن دم سفره بکنند . کلی کار داریم . تازه نصف روز هم رفته . به‌ات میگویم عجله‌کن . »

جوان چیزی نگفت . باوجود اینکه از گرسنگی از دوساعت قبل دلش ضعف میرفت ، اینك قادر نبود حتی یك لقمه بخورد . آنچه که در دهان میگذاشت درگلویش گیر میکرد و نمیتوانست آن را ببلعد . ازهمان لحظه‌که چای از دست کیت گرفته بود ومتوجه شده بودکه دختر باو نگاه میکند اشتهایش ازبین رفته بود .

دختر هربار که باو نگاه میکرد ، لبخندی برلبانش می‌نشست‌و در چشمان خندان و بشاشش پرتو ضعیفی ازریشخندظاهر میشد . اما این بار نگاهش جدی و لبانش موقر و آرام بود . جوان فهمید که این حالت چهره اوچه مفهومی دارد .

برای همین بود که گرسنگی‌اش از بین رفته بود وگلویش چنان تنگ شده بود که فروبردن هرچیزی را برایش مشکل ساخته بود . اکنون نیز بجای اینکه بخوراکش توجه داشته باشد ، مرتب از بالای شانه نگاههای دزدکی به‌کیت میانداخت .

سرانجام پیرمرد متوجه این نگاهها شد .

با خشم فریاد زد : « گربه میتواند به‌شاهزاده نگاه بکند. اینطوری میگویند ، خوب چه ضرر دارد . هرچند که یك آدم هرزه که حتی یك قران دارائی‌باسمش ندارد وقتی به‌دختر یك‌مرد حسابی نگاه بکند حکایت دیگری است ! فهمیدی چه‌گفتم ؟»

جوان عصبانی شد . چشمانش برق زد . به‌پیرمرد خیره نگاه کرد اما چیزی نگفت .

پیرمرد ادامه‌داد : « مواظب خودت باش . تو تنها چیزی که توی این دنیا داری یك باغچه فسقلی دم درکلبه‌ات است ودوتا بز و یك الاغ . نه پدر داری نه برادر نه خواهر . فقط یك مادر داری‌که ده سال است مریض توی رختخواب افتاده و توقع‌دارد از هرلحاظ‌به‌اش برسی ، درست مثل یك نوزاد . هیچکدام ازخویش و قومهایت یك تکه ملك یا یك وجب زمین ساحلی باسمش نداشته. همه‌شان پست و ولگرد بودند. یك دسته گدا که توآن سال قحطی اینطرفها پیدایشان شد . »

برین ازجا جست و سرپا ایستاد . ازخشم مانند بیدمیلرزید.

گفت : کافی است ، دیگر ! هیچکدام از بستگان من گدا یا بی‌شرف نبود . همه‌شان آدمهای حسابی بودند . »

پیرمرد گفت : « به‌کفشم هم حسابشان نمیکنم . بتومیگویم

از دختر من کنار بگیر . دختر من توی خانه‌ای که دوتا گاو توپش باشد بدنیا نیامده که حالا مردی که فقط دوتابز دارد بیاید و به‌اش نگاه بکند . »

برین بار دیگر فریاد زد : « کافی است ، دیگر ! »

هرنون پیر گفت : « خوب دیگر ، برو سر کارت علفها را بار کن . »

برین بطرف مادیان دوید ، باشانه‌اش یکی‌از سبدها را کمی جابجا کرد و تنگ را محکم بست . آنگاه علفها را بغل بغل درسبد انداخت . وقتیکه سبدها کاملا پر و لبریز شد ، شانه را گرفت و علفها را بالای سبد ها بارکرد .

از دیدن زور بازوی جوان که در شکل کار وحشیانه‌اش پدیدار شده بود ، قلب‌کیت بشدت تپید . ازشدت هیجان سرمست و از خود بیخود گردید . ناگزیر به‌شانه مادیان تکیه‌داد . لبانش از هم باز بود و چشمانش به نقطه‌ای دوخته شده بود . هرچند رگبار دیگری آغاز شده بود و دانه‌های تگرگ برگونه‌هایش نیش میزد ، دختر اصلا متوجه این نیش ها نبود . جز نیاز بجوان ، نسبت بهرچیز دیگری بی‌تفاوت بود .

هنگامیکه پیر مرد از صخره بسوی آنها آمد ، متوجه حالت دختر شد. موضوع را فهمید . پشت به رگبار ایستادوانگشتش راروی گونه‌اش گذاشت .

آرام بخود گفت : «عجب ! پس این پست فطرت حسابی گرفتارش کرده . عجب ! بایمانم قسم که حسابی تو تله‌اش انداخته.»

پیر مرد به برین نگریست ودر دل بغض و کینه‌ای وحشیانه نسبت باین کارگر جوان حس کرد . از پشت راست و موهای‌قشنگ و چشمان آبی او که میتوانست تا بدین حد هوش را از کله دختر جوان برباید احساس نفرت شدیدی کرد .

آهسته زیر لب گفت : «خدا نیست و نابودت کند ! گدا ! گدای کثیف ! بدبخت شپش تو جیبش چهار قاب میزند ! یك‌قران هم پول ندارد . گدای کثیف ! میگذارم آرزوش را بگور ببرد! کثیف بدبو !»

بسوی مادیان رفت ، شانه‌اش را برداشت ودر طرف مقابل برین شروع بکار کرد . هردو مرد با حرارت کار می‌کردند و علفهارا بر پشت مادیان میانداختند . طولی نکشید که تل بلندی روی سبدها درست شد . هنگام رد کردن اولین طناب فرا رسید .

پیر مرد به برین فریاد زد : «بگیر که آمد .»

برین گفت : «بیانداز بیاید . »
پیر مرد طناب را بالای بار انداخت .
باردیگر فریاد زد : «مردکه احمق ، گرفتیش؟»
برین پاسخ نداد . هنگامیکه سرطناب را از دست کیت میگرفت ، انگشتان دستش به پشت دست دختر تماس پیدا کرد . تکان شدیدی خورد و دست دختر را محکم گرفت . دختر نیزبهمان شدت تکان خورد وباو نگریست . چهرهٔ هردو مشتعل‌شده بود . طناب را رها کردند و با دو دست یکدیگر را محکم گرفتند . سپس با حرکتی شتاب آلود بهم نزدیکتر شدند و سینه بسینهٔ هم ایستادند . از سر تاپا میلرزیدند .

چند ثانیه بدین حالت ایستادند . آنگاه فریاد پیر مرد بلند شد: «پست فطرت، حالا دیگرچه نقشه شیطنت آمیزی تو کله‌ات آمده ؟»

برین حرکتی کرد . دستهای کیت را رها نمود و سر طناب را از زمین برداشت . طناب را یکدور بدور قلاب زیر سبد چرخاند وآن را بسوی پیر مرد پرتاب کرد .

فریاد زد «بگیر آمد .»

پیر مرد طناب را محکم کرد وبه سمتی که برین ایستاده بود دوید .

پیر مرد فریاد زد :«پست فطرت‌رذل ! حقه‌هایت را می‌فهمم. میدانم که توی کله‌ات چه می‌پرورانی . اما کور خواندی ! میشنوی چه میگویم ؟»

برین گفت : «منظورت را نمی‌فهمم ، پیرمرد .»

پیر مرد داد زد : «خوب هم می‌فهمی چه میگویم ، دردل!»

جوان فریاد زد : «تو حق نداری بمن بگوئی رذل .»

پیرمردجیغ کشید :رذل ! رذل ! هرچقدر که دلم بخواهد میگویم . شنیدی ؟ اگر مردش هستی جلوم را بگیر . اگر جرات داری این کار را بکن »!

برین با چشمانی که از خشم میدرخشید به پیر مرد خیره ماند . آنگاه با صدای آرامی گفت «چیزی نگو که بعدها پشیمان بشوی . »

هرنون فریاد زد : «هرچه دلم بخواهد میگویم . هرناسزائی که میلم بکشد بتو میدهم . مثل تو من زیاد دیده‌ام . «همه شان هم‌از دست من ضرب شست دیده‌اند . به‌ات میگویم از دختر من کنار بگیر . اگر نه زیر شلاق له‌ات میکنم . شنیدی چه گفتم ؟ گدای بدبخت !»

اینك چهرهٔ جوان از خشم مانند گچ سفید شده بود . باوجود این فقط سرش را بپائین انداخت و چیزی نگفت . پیر مرد شانه‌های اورا گرفت وبا اهانت تمام تکانش داد .

«شنیدی چه گفتم ؟»

جوان سرش را تکان داد .

هرنون فریاد زد : «خوب ، پس خودت را کنار میکشی؟»

جوان پس‌از اندکی مکث باردیگر سرش را تکان داد .

هرنون ، پس‌از اینکه آخرین هل محکم را به جوان داد ، با خشم فریاد زد : «نبینم که فراموش کرده باشی ؟! اگر نه دمار از روزگارت در میاورم .»

پیر مرد از عقب مادیان دور زد وبه جای خود برگشت . آنگاه فریاد زد : «خوب دیگر مشغول شو . باندازه کافی وقت تلف کرده‌ایم . »

برین به کیت نگریست . دختر نگاهی ملتمس ودر عین حال شگفت زده داشت . جوان بخوبی میفهمید که این نگاه باو چه میگفت وآن چشمان وحشی وگشاده از وی چه میخواست . دختر باو میگفت که حاضراست آنچه لازم باشد انجام دهد تا عشقشان به ثمر برسد . داشت باو اصرار میکرد که اورا از نزد پدرش باخود ببرد و هرچه دلش میخواهد بکند . وحال آنکه وی میترسید . نگاههای پرشور و دادخواه دختررا فقط با نگاه شکست خورده و مطیع یك آدم‌ترسو پاسخ میداد .

دختر روی برگرداند واز نفرت لرزید . چشمانش از شکنجه و رنج مالامال شد. جوان باشتاب دست‌دراز کردوشانه‌وی را لمس نمود . دختر خودرا کمی دورتر کشید وبشدت لرزید ـــ درست بهمان شکلی که مادیان ، هنگامیکه دست سرد پیر مردرا برپوست عرق کردهٔ خود حس کرده بود . چهرهٔ خودرا میان یال‌سفید مادیان پنهان کرد . تمام تنش از نفرت میلرزید . برین جملهٔ زشت کفر آمیزی جویده جویده برزبان راند وببار کردن مادیان ادامه داد .

هردو مرد بار کردند و طناب رد وبدل نمودند تا اینکـــه تل گنبدی شکلی از گیاه قرمز ولیز بالای سبدها درست شد . آنگاه این تل قرمز رنگ خیس را محکم بستند و برای حمل به مزرعه ، که داشتند آن را برای کشت بهارهٔ سیب زمینی کود میدادند ، آماده ساختند .

پیر مرد به برین گفت «خوب دیگر ، راه بیفت .از باغ هم زود برگرد . دست کم ده‌راه دیگر کار داریم .»

برین افسار را از دست کیت گرفت . دختر باو نگاه نکرد وهمانطور که چشمانش بزمین دوخته شده بود بسوی صخره شتافت . جوان افسار مادیان را بدور مچ دست پیچید وبار را محکم گرفت . ترکه‌ای از چوب دریائی گرفت وآن را در یکطرف سر مادیان تکان داد .

«یا الله برو ! یاالله !»

مادیان آرام راه افتاد واز میان توده‌های علف قرمز رنگ بسوی تپهٔ شنی وجاده بالا رفت . از سنگینی بار سم‌های مادیان در اعماق شنهای نرم فرو می‌نشست .

برین ترکه را جلو چشم مادیان تکان میداد وفریاد میزد : «یاالله بجنب ! یاالله !»

باهم از ساحل بلند شنی بالا میرفتند : تپه‌ای بلند از گیاه قرمز رنگ که روی پاهای سفید بلندی پیش میرفت و جوانی که پیشا پیش آن را هدایت می‌نمود .

پیر مرد همانطور که بازوهارا روی سینه درهم انداخته بود وبه برین نگاه میکرد گفت : «که اینطور ! پس این پارو میخواست باسم داماد بیاید خانه من !»

هنگامیکه جوان ومادیان پشت ساحل بلند از نظر ناپدید شدند ، لبخند زیرکانه‌ای برلبان پیر مرد نقش بست .

تقریبا با صدای بلندی با خود گفت : «این نقشهٔ کوچولوی تورا هم نقش برآب میکنم . گدای پررو ! بخیالت رسیده که میتوانی به دختر من نگاه بکنی ! بی‌شرف گدا !»

پیر مرد ساحل را گرفت ودر جهت شرق رفت ، جائی که مارکوس جویس کار میکرد .

به مارکوس جویس گفت « وقت داری دو کلمه درگوشی باهم حرف بزنیم ؟»

مارکوس مرد تنومند وبلند قامتی بودکه موئی قرمز داشت. مارکوس وهرنون پشت یکی از تلهای علف نشستند و چپق را روشن کردند .

هرنون گفت : «چند وقت پیش میخواستی بامن یك معامله بکنی ؟»

مارکوس گفت : «درست است . راجع به «مایك» پسر دومم بود . »

هرنون گفت : «جوان نازنینی است . یکی از بهترین جوانهای ما است . نقص ندارد . فقط نقص تو آن‌پولی‌است که

پیشنهاد کرده‌ای . خوب ، میاید خانه من ــ اگر بخواهد ــ جائی میاید که چهار دانگ زمین ، دوتا گاو و قشنگترین دختر دهکده در آن هست . آنوقت تو میخواستی فقط ... »

مارکوس میان حرفش دوید : « پول خوبی پیشنهاد کرده بودم . »

هرنون گفت : «هوه ! کدام پول خوب ؟ همه‌اش دویست وپنجاه تا میخواستی بدهی . »

مارکوس گفت : «پس چقدر میخواستی ؟ تو فکر میکنی ثروت امریکا پیش من خوابیده ؟»

هرنون گفت «صدتا دیگر به‌اش اضافه بکن تا بگویم خیرش را به‌بینی .»

مارکوس داد زد : « سیصدوپنجاه لیره ؟! خانه‌ات آباد !»

هرنون گفت : «خوب دیگر ، میدانم چشمت دنبال آن گاو نراست . سیصدپنجاه تا بدهی آن را هم روی بقیه میگذارم .»

هنگامیکه کیت زیر صخره قوز کرد تا سفره را جمع‌بکند ، خودرا کاملا گیج وبی حس یافت . نگاهش بزمین خیره ماند و نتوانست پا از پا تکان بدهد . فقط وقتی از حالت گیجی درآمد که صدای بلند پدرش ، که بامارکوس جویس داشت چانــه میزد، بگوشش رسید . بسوی تل گیاهی که آن دو مرد پشتش نشسته بودند نگریست . فورا فهمید که درباره چه بحث می‌کنند . علامت صلیب برخود کشید . با حرارت گفت : «خدا نکند !»

آنگاه با عجله سفره را جمع کرد ، آن را در پیش بندش لوله نمود و دکمه های نیم تنهٔ پوستی خودرا انداخت . در امتداد ساحل و در جهت مشرق راهسپار منزل گردید از نزدیك آن دومرد گذشت .

وقتیکه از نزد آنها عبور میکرد گفت : «آخ ! خدایا تو بداد من برس !»

اینك آن دو مرد صدای خود را آهسته کرده بودند . تنگ هم نشسته بودند و از روی لطف و محبت شانه بشانهٔ یکدیگر میزدند. مشت به کف دست میکوبیدند وپس از هر جمله‌ای چپق روشن را بیکدیگر تعارف میکردند . تمام این‌ها علائمی بود که نشان میداد معامله سرگرفته است و تنها جزئیات کار مانده بود که میبایست دربارهٔ آن مذاکره کنند .

کیت همانطور که با گامهای شتاب زده بسوی مشرق میرفت از روی ناراحتی ودرد ناله‌کنان گفت : «خدایا ! آه خدایا ، آخر چرا

گذاشتی مثل گاو ویا مثل خوك مرا بفروشند . »

از تپه شنی ساحل بالا رفت ، در جاده باریکی که از هردو طرف با دیوارهای سنگی بلندی محصور بود گام نهاد و راه جنوب را پیش گرفت . طولی نکشید که رگبار دیگری از تگرگ آغاز گردید . زیر یکی از دیوارها پناه گرفت .

مدتی نشست وبهت زده تگرگها را که بر سنگهای خیس دیوار مقابل ضرب گرفته بود تماشا کرد . آنگاه بیاد برین افتاد و چنان تکانی خورد که گوئی سیلی سختی برگونه‌اش نواخته باشند . چشمانش گرد شد و نگاهش ثابت ماند .

ابتداء دربارهٔ آن تماسی که دستش بادست جوان پیدا کرده بود و پستانهایش که به سینه او خورده بود اندیشید و نشئه مستی بخشی که این تماسها در وی بوجود آورده بود بیادش آمد . آنوقت این افکار مستی بخش فورا جای خودرا به اندوهی جهنمی وابدی داده بود ، زیرا در یافته بود که این نخستین تماسهای عاشقانه آخرین تماسها خواهد بود واز آن پس بمردی فروخته شده است که تماس دستش شکنجه‌ای جسمی برایش در برخواهد داشت .

نعره‌ای تا گلویش بالاآمد ، اما همانجا ماند و خارج‌نشد . رنج و بدبختی او عمیق تر از آن بود که بگذارد اشکی‌از دیدگانش ریخته شود . فقط همانطور ساکت واندوهگین نشست وبآن سمت‌جاده باریك که دانه های سفید و سرد تگرگ باشدت به سنگهای سردو سیاه میخورد نگاه کرد .

**ترجمه : واحد گله‌داری**

# مك کامبی نامزد وکالت

**کلود مارسه**

این سرگذشت را دوستم همفری والتن برای من تعریف کرده است . وی درامریکا اصلا پادشاه هیچچیز نیست . اما در نیویورك بچهٔ خوش وخندانی شمرده می‌شود ودر پاریس مرد بسیار خوش محضر وشیرین سخنی بحساب می‌آید .....

باری ، ریچارد مك‌کامبی ثروتمند بود . خوب چوگان‌بازی می‌کرد . جهاز هاضمهٔ خوب وقلب خوبی داشت . وچون چهارشانه بود زنها ازاو خوششان می‌آمد . بالاخره اهل سخاوت و فصاحت بود . فقط در زندگی دوعیب داشت . یکی آنکه کمی سرد بنظر می‌آمد و هرکس اورا اول‌بار می‌دید خیال می‌کرد که‌کمی از مردم فاصله می‌گیرد . دوم آنکه درمقابل ویسکی چندان قدرتی نداشت . من از آن روزگاری حرف می‌زنم‌که هنوز در ایالات متحده عرق‌فروشی ممنوع نبود . وقتی‌که عرق‌خوری از اندازه می‌گذشت سرش گیج می‌خورد واگرچه ظاهر متین و محکمی داشت دیگر بهترین دوستانش را هم نمی‌شناخت . ودراین گونه مواقع ،این بی‌چشم‌ورو می‌توانست پدرخودش راهم انکارکند .

بااینهمه ، این عیبها مانع ازآن نشدکه یکی از روزهـا در انتخابات نامزد وکالت شود . معلوم نیست این فکر چطوری به کله‌اش زده‌بود . وبتمام اشخاصی‌که ازاین موضوع تعجب می‌کردند بالحن جلفی جواب می‌داد :

ـ مگر من بیشتراز بیست وپنجسال ندارم ؟ هفت سال است‌که از اتباع امریکا هستم . ملکی درایالت اوهایو دارم ودر نتیجه حق دارم که نامزد وکالت بشوم و این است هم که نامزد وکالت شده‌ام .

به‌چنین استدلالی چه جوابی می‌شدداد ؟ وانگهی ریچارد آنقدر دلار داشت‌که اجازهٔ تفنن مختصری رابخودش بدهد .

پس مبارزه انتخاباتی رادر ناحیهٔ اوهایو شروع کرد چه آرزوداشت که ازاین ناحیه به‌نمایندگی مجلس انتخاب شود. اما افسوس که بلافاصله آن تفرعن تحقیرآمیز و آن ضعفی‌که درمقابل عرق داشت باو لطمه زد . ولازم نبودکه در فکر اصلاح عیب‌اخیر خود باشد . برای آنکه عقل وشعور چیزی مثل شلوار یا آراء انتخاب‌کنندگان نیست که بتوان خرید . اما راجع بدیگری باید گفت‌که علاج آن محال نبود .

یکی از رفقایش باو گفت :

ـ ببینید جانم ، شما نباید اینقدر نسبت به‌افراد خوبی که باایشان برخورد می‌کنید خشك وسرد باشید . اگر می‌خواهید بعنوان وکیل مجلس انتخاب بشوید دست مردها را بفشارید ، با زنها تعارف بکنید وبچه‌هارا ببوسید و مخصوصاً در فکر کارهای خصوصی ایشان ، در فکر صحت و سلامت ایشان ، در فکر صحت و سلامت خانواده ایشان باشید . برای پیروزی درامر وکالت هیچ چیز بهتراز این نیست .

ریچارد مجاب و متقاعد شد وبتمام آن چیزهائی که در دنیا برای او مقدس واز مقدس هم مقدستر بود قسم خورد که رفتار خودش را عوض‌کند . ازفردای آن‌روز با افراد بیکاره واحمق و اوباشی که باوی برخورد میکردند درهمهٔ میخانه‌های ولایت عرق خورد .

باین ترتیب می‌توان گفت که جناب ملك‌کامبی نامزدوکالت از چاله درآمد وتوی چاه افتاد . درموقع ناشتائی این بیچاره ملك‌کامبی بزرگترین مست روی زمین بود . باوجود این سرش را راست نگه می‌داشت و سینه را بجلو می‌داد امادیگر فهم وشعوری در کله‌اش نمی‌ماند و حتی نمی‌توانست سیاه و سفید را از هم تشخیص بدهد .

باوجود این امکان نداشت فرصت استراحت باو داده شود . خبر ورود اوبه دهکده‌های آن حول وحوش داده شده‌بود و اگر غیبت می‌کرد همه‌چیز از کف می‌رفت . پس غذای ساده‌ای خوردند و براه افتادند . ریچارد برای اینکه مال وثروت خودش را برخ مردم نکشیده باشد از اتومبیل سواری مجلل خود صرف‌نظر کرد وبیك ماشین کهنه وقراضه اکتفاء جست‌که رانندهٔ پیری پشت فرمان آن می‌نشست . البته این ماشین قراضه چندان سرعتی نداشت ولی «جون» ــ رانندهٔ آن ــ درناحیه مردمتنفذی بود و این سادگـی چیزی داشت که مطبوع طبـع باصطلاح دموکراسی بود .

در ضمن راه ، رفقایش توصیه‌هائی راکه بارها به‌ریچارد کرده بودند ، بازهم بیادش آوردند . اما ریچارد جلوشان راگرفت و چنین اعلام داشت :

ــ آرام باشید ! من هنوز آن‌قدر قدرت دارم‌که بتوانم درهرساعت بیست سخنرانی بکنم ودوهزار دست بفشارم و باتمام موکلین خودم دوستانه رفتارکنم .

در دهکده‌ای توقف کردند وریچارد به‌اول نفری که جلو ماشین‌اش سرپا دیده بود ، چسبید ومثل بهترین رفیق قدیم خویش دستهای اورا فشرد وگفت :

ــ سلام ، رفیق عزیز !... سلام ، رفیق عزیز ! ازدیدارشما بسیار خوشوقتم ... حالتان چطوره ؟

ــ حالم بسیار خوب است ، ریچارد مك‌کامبی .. در خدمت حاضرم !

ــ پس شما منو می‌شناسین ؟

ــ در حقیقت چطورممکنه شمارا نشناسم ؟

ــ پسرجان ، بـاعث مسرته !... امـا بگین ببینم حال زنتان چطوره ؟

ــ اگرچه دندانش درد می‌کنه حالش بسیار خوبه ...

ــ درد کثیفیه . درد خبیثیه ! از خدا می‌خواهم‌که هرچه زودتر خوب بشه ! وحال بچه‌هایتان چطوره ؟

ــ دخترم هفته گذشته توی باشگاه خودش برندهٔ جایزه ژیمناستیك شد ...

ــ آفرین ! آفرین !

ــ و پسرم واسهٔ اینکه یه سیاه‌پوست رو مشت زده ، توی زندونه ..

ــ آفرین ! آفرین ! به ! به

ــ باستثنای این موضوع ، همه‌کارها روبراه است .
ــ رفیق بسیار بسیار عزیز .. بقیه مطلب را بگین !..
شما بهترین آدمی هستین که من توی ایالات متحده دیده‌ام !

ریچارد از وسط دهکده گذشت ، موکلین خودش را تشویق وتحریص کرد واظهار ادب و ارادت بسیار فرمود . سپس دوباره براه افتادند . دردهکده دومی بازهم توقف کردند و مثل آن دهکدهٔ پیش ، ریچارد خودش را به‌گردن اول نفری که دیده بود ، انداخت .

ــ سلام ، عزیزجان ودلم!... ازدیدار شما بسیار خوشوقتم حالتان چطوره ؟

ــ حالم بسیار خوبه ، ریچارد مك‌کامبی !.. در خدمت حاضرم !

ــ عجب ! شماهم منو می‌شناسین ؟
ــ آخه چطو ممکنه‌که من شمارا نشناسم ؟
ــ منو از خوشحالی کشتین ... اما بگین ببینم . حال زنتون چطوره ؟

وآن دیگری آرام وخونسرد جواب‌داد :
ــ باوجود اینکه دندونش درد می‌کنه حالش بسیارخوبه ...
ریچارد برعشه افتاد اما جلو خودش را گرفت و بازهم باهمان لبخند گفت :

ــ درد کثیفیه ! درد خبیثیه ! ازخدا می‌خواهم هرچه زودتر خوب بشه .... وحال بچه‌هایتان چطوره ؟
دخترم هفته گذشته توی باشگاه خودش برندهٔ جایزه ژیمناستیك شد .

ونامزد وکالت دردنبالهٔ حرفهای اوگفت :
ــ و پسرتان واسهٔ اینکه یه سیاه‌پوسته را مشت زده توی زندونه ؟
ــ درسته ، درسته ، ریچاردمك‌کامبی !
نگاهی به‌قیافهٔ مخاطب خود انداخت ولی تردیدش چندان دوام نیافت . در موقع انتخابات نباید خیلی تأمل وتفکرکرد . دستهای موکل خودش را فشرد ونتیجه‌گرفت :

ــ بقیهٔ حرفهایتان را بفرمائید ، رفیق عزیز ، جان من ! شما وظیفه‌شناسترین فردی هستید که‌من‌در آمریکا دیده‌ام !
و سفر انتخاباتی دراین دهکدهٔ تازه با همان توفیق و پیروزی صورت گرفت . ازآنجاکه وقت تنگ بود ، در اظهارمحبت و ارادت تسریع کردند و ماشین قراضه براه‌افتاد . در دهکدهٔ

سومی ریچارد که تاکتیك خودش را همچنان ازبر بود از ماشین پائین جست وبازوی آن‌کسی راکه جلوش بود گرفت وفریادزد :

ـ سلام ، رفیق عزیز ، سلام جان من ! از دیدار شما خوشوقتم . حالتان چطوره ؟

و آن دیگری باآرامش جواب‌داد :

ـ بسیار خوب‌است، ریچارد مك‌کامبی! درخدمت‌حاضرم!

ـ بله ، بله ، خودم می‌دونم‌که شما همه‌تان منو دراین ناحیه می‌شناسین . بسیار خوشوقتم .. بسیار ممنونم . ولی بگین ببینم حال زنتان چطوره ؟

ـ باوجود اینکه دندونش درد می‌کنه حالش بسیار خوبه!..

ـ خودم می‌دانم .. این مرض درحال حاضر یك مرض مسری شده .. درد کثیفی است .. درد خبیثی است ! از خدا می‌خوام هرچه زودتر خوب بشه !.. وحال بچه‌هایتان چطوره ؟

ـ دخترم هفته گذشته توی باشگاه خودش برنده جایزه ژیمناستیك شد ..

ریچارد که این‌دفعه قدرت جواب دادن نداشت ،گفت :

ـ آه ! آه !

وآن دیگری بالحن بسیار طبیعی دردنباله حرفهایش‌گفت:

ـ وپسرم واسه‌اینکه یه‌سیاه‌پوست رامشت زده‌زندونیه..

ریچارد حتی قدرت این را نداشت‌که آفرین ! آفرین ! بگوید . حقیقة بچه بیچاره خیال می‌کرد که دیوانه شده .. ولی قهقهه همراهانش اورا بیدارکرد . فروغی ازعقل به‌کله‌اش راه یافت . چشمهایش به‌مخاطب دوخته شد . وناگهان اورابجاآورد . مخاطب «جون» بود ... جون راننده‌که هردفعه برای‌آنکه زیر بغل نامزد رابگیرد واورا از ماشین پائین بیاورد از پشت فرمان بیرون می‌جست وهردفعه هم ، آرام وخونسرد ، به‌اظهار لطف وادب ریچارد مك‌کامبی‌گوش می‌داد . فقط، چنانکه حضورتان عرض کردم ، ریچارد مك‌کامبی آن روز بقدری مست بود که ملتفت این امر نشده‌بود !

**ترجمه : عبداله توکل**

# خاطر بکر

قلـم بخت من شکسته سراست
موی در سر زطالع هنر است
نقش امید چون توانـد بست
قلمی کـز دلم شکسته‌تر است
روز دانش زوالّ یافت که بخت
بمن راست فعـل کژ نگر است
عافیـت آرزو کنـم هیهـات
این تمناست یافتن دگـر است
آرزو را ذخـیره امیـد است
وصل امیـد عمر جانـور است
آرزو چون نشانـد شاخ طمـع
طلبش بیخ‌ویافت‌برگ وبراست
طمع‌آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتـراست
در دبستان روزگـار مـرا
روز وشب لوح آرزو ببر است
هیچ طفلی در این دبستان‌نیست
که ورا سوره وفـا زبـراست
خاطرم بکر و دهر نامرد است
نزد نامرد بکر کم خطر است
سایهٔ من خبر ندارد از آنـك
آه‌من چرخ سوز و کوه دراست
جوش دریا دریـده زهره کوه
گوش ماهی بنشنود که کر است

# نشخوار

**جعفر کوش‌آبادی**

**برای دوستم «حسین تهیدست»**

هردرختی دوك چوبین بود
وشب کرك سیاهی را
نرم می‌ریسید و گرداگردشان می‌بست .
من فراز کومه‌ای بیدار
یادهای رفته را نشخوار میکردم .

میدیدم ،
در کنار نهر باریکی
ـ که مثل تورهای قهوه‌ای تادوردست دشتها میرفت ـ
دختران روستائی ظرف می‌شستند .
پینه‌دوزی آنطرف زیر درخت بید ،
گیوه‌ی نخباف مرد آسیابانرا
وصله میانداخت .

بوی تون روشن حمام
در هوای تازه می‌پیچید .
باغهای سبز ،
هر درختش زیربار میوه‌ی شیرین ،

چون سگی درپیش پای کودك ارباب
پوزه را برخاك می‌مالید.
من ، کنار نهر ،
قاصدکهای امیدم را
در فضای زندگی پرواز میدادم .
آرزویم یك دوچرخه یا که یك پیراهن رنگین کرکی بود.
آنزمان یك توپ ،
یا که ظرفی بستنی با پسته‌های خام ،
میتوانستند
زندگی را از برایم بارور سازند .
اما ........
جای توپ و چرخ
مادرم با چیت یا چلوار
از برای من عروسکهای زشت کهنه‌ای میدوخت .
سالها بگذشت .
در دبستان و دبیرستان ،
چون هزاران دانش‌آموز دگر با چوب ،
از برای جعبه‌ی پرگار
یا که یك دفترچه‌ی صد برگ ،
از کلاس درسمان مطرود میگشتم .

***

یادها را با دلی غمناك
همچنان نشخوار میکردم .
ناگهان دست درختان کبوده باهوارباد
ماه را چون توپ والیبال
در هوا انداخت .
کرکهای تیرگی پوسید .

از فراز کومه باغی سبز پیدا گشت .
زیر لب باخویش میگفتم :
زندگی پوچ است .
آرزوها در حریر خواب پابندند .
خواب من پیروزی کنکور دانشگاه ،
خواب معماری ،
خواب مرمرگون بناهای مدرن قرن ،
خواب ویلاهای سرخی کز سرانگشتان من جاریست .
دوستم با خروپف در خواب خوش میگفت :
باید رفت .
باید خواند .
باید پوچها را بارور گرداند .
اما ....
من ، مردد ، یادهای رفته را نشخوار میکردم .
۱۵ر۵ر۴۲

ایرج کیانی

# نوشدارو

هزاران مرغ بی‌منقار
و صدها لانهٔ بی طاق
و دهها کاسهٔ بی‌آب .

هزاران مرغ بی‌پر ، لخت ،
کنار لانه‌ها بودند
وارزن فضله‌هاشان بود .
وصدها لانهٔ بی‌طاق ، بی‌دیوار ،
نشیمنگاه مرغان بود .
ودهها کاسه در اندوه باران بود .
شب از ره باز می‌آمد
ومرغان خواب میدیدند ـ
باران را ، ارزن را .

سپیده گام بر میداشت .
هزاران مرغ بی‌پر مرد
و صدها لانه درهم ریخت
و خون در کاسه ها خشکید .
در آن هنگام ،
هوا کف کرده بود از ابر
وباران دانه میپاشید .

بهمن ماه ۱۳٤۱

از: آلبر کامو

# هنرمند
# و
# زمان او

مستخرجی از سخنرانی آلبر کامو نویسندهٔ فقید فرانسوی در دانشگاه اوپسالا

بمناسبت اعطای جایزه نوبل (۱۴ر۱۲ر۱۹۵۷)

حکیمی از مشرق زمین همواره بهنگام نماز از خدای خود طلب میکرد که او را درزندگی دردوره‌ای عجیب وجالب معاف دارد . ما که حکیم نیستیم خداوند آنرا بما اعطاء کرده است وبالاقل ازما نمی‌پذیرد که ازاین عصرعجیب کناره بجوئیم .

نویسندگان امروز باین حقیقت آگاهند کهاگربرسرسخن آیند مورد حمله وانتقاد واقع میشوند واگر راه فروتنی پیش‌گیرند وسکوت کنند همه ازاین خاموشی سخن میگویند وباسروصدا تیغ سرزنش را بروی‌آنها می‌کشند . دراینصورت نویسنده دیگر امیدکناره جوئی وپرداختن به‌افکار وتصاویر ذهنی خویش را که بسیاربرای اوگرانبها هستند ازدست می‌دهد . پیش اززمان ما درطی تاریخ انفراد وکناره جوئی همیشه ممکن بوده است . کسی‌که نمیخواست درصدد تصدیق و یا انکارمسائل عصر خود برآید میتوانست سکوت کند و یااز مطلب دیگری سخن براند . ولی امروزهمه‌چیزواژگون شده ، سکوت هم معنای سهمناکی بخود میگیرد وازآن لحظه‌ای‌که خودداری وسکوت همچون انتخابی روشن وبی‌چون وچرا بحساب می‌آید وبخاطر آن تشویق ویا سرزنش می‌کنند ، هنرمند خواه ناخواه بکشتی‌نشانده میشود . نگفتم مقیدمیشود تا معنای روشنتری را مرادکرده باشم . زیرا دراینجا بحث برسر انتخاب آزادانه نیست بلکه چیزی است همانند خدمت اجباری نظام ، هر هنرمندی جزو پاروزنان کشتی زمان خویش میشود باید بآن رضا دهدگرچه به تحقیق بداندکه درآنجا بیش از مشتی زنداني به زنجیر کشیده نیست و یا اینکه فرمان کشتی براه روشنی نمیگردد . آری همه دروسط اقیانوس هستیم ، هنرمند هم مثل دیگران باید بدون آنکه بتواند بمیرد پاروبزند ، اوحق ندارد بمیرد باید بزندگی‌اش ادامه بدهد وراه کاری خلاق را پیش گیرد . براستی این کارآساني نیست و هنرمندان باید برآسایش زمانهای پیش حسرت بخورند . این دگرگونی کمی دشوار است . یقینا همیشه درسیرك تاریخ هم شیران درنده بوده‌اند وهم قربانیان آنها ، اینان با تسلی دل خویش می‌زیستند و آنان از غذای آغشته بخون سفره تاریخ . پیش از این هنرمند برپله های جایگاه تماشاچیان ظاهر میشد نغمه های بیهوده سرمیداد و یا اگرهدفی داشت همانا تشجیع این قربانیان بمرگ بود تا اشتهای درندگان را تیزترکنند . ولی اکنون هنرمند در وسط صحنه است ، دیگرآهنگ صدای اوآن قدرت واطمینان را ندارد خوب پیداست که هنر با این اجبار وقیودناگسستني چه چیز ها را از دست می‌دهد ، قبل ازهرچیز ازآن آسایش و آزادی آسمانی که درآثار موزارت هویداست خبری نیست . اکنون بخوبی هیأت وحشتزده ودرعین حال آلوده به سماجت آثار هنری ما قابل فهم است ، آثاری با پیشانی چین خورده نگران وشکست ها و واژگون بختی‌های ناگهانی اش . ازاین رواست که در صدد تفسیراتی برمیآئیم و میگوئیم چرا امروزه روزنامه نگاران بیش از نویسندگانند ، بجای سزان ها Cezanne تعداد زیادی پیشاهنگ ناپخته در

نقاشی سربرمیآورند رومان های شهوانی وجنائی جای جنگ و صلح و صومعه پارم را گرفته اند .

البته میتوان دراین اوضاع به تضرعات بشر دوستانه توسل جست وهمان شد که استفان ترافیموویچ Stephan Traphimovich در (جن‌زده‌ها) میخواهد بهر قیمتی باشد : یعنی مجسمه سرزنش . وبازمیتوان مثل همین قهرمان داستایوفسکی درعین حال از مهر وطن لبریز شد . ولی این غم واندوه چهره وقایع را دگرگون نمیسازد ، بعقیده من بهتر آنست که همهٔ ما سهم خویشتن را از مسئولیت های عصر ـ که جزاین توقعی ندارد ـ به گردن بگیریم وبی‌دغدغه این حقیقت را بپذیریم که دیگردوران ... نوابغ کرسی‌نشین سپری شده . درزمان ما ، آفرینش هنری‌با خطر همراه است ، عرضه داشتن هراثری ، کاری است‌که به احساسات وافکار یك قرن مرتبط میشود که خطاهایمان را هرگز نمی‌بخشد . مسئله این نیست که آیا فلان اثربرای هنر زیانبخش است یا نه ؟ مسئله برای آنهاکه نمیتوانند بدون هنر ومعنای واقعی آن زندگی کنند این نیست که آیا باوجود این همه پاسبانان ایدئولوژی و کشمکش کلیساهاومکاتب مختلف‌آزادی آفرینش هنری‌ممکن است یاخیر؟ نتیجه این سخنان آن نیست‌که بگوئیم ، دراین روزگار هنرازجانب قدرتهای دولتی تهدید شده است ، اگرچنین بود مسئله بسیارآسان میشد : یاآنکه هنرمند تسلیم میشد برعلیه آن بپا میخاست .

پیچیدگی مسئله و دشواری کشنده ازلحظه‌ای آشکار میگردد که جدال را دراندرون هنرمند به بینیم . نفرت ازهنرکه جامعه کنونی ما مثالهای زیادی ازآنرا عرضه میدارد تأثیر ناگوارش ازآنجاست که خود از جانب هنرمندان مایه می‌گیرد ، آن روحیه شکاکی که هنرمندان تاکنون بما القاء می‌کردند مربوط به استعداد هنری میشد ولی شك وتردید هنرمندان زمان ما مسئله ضرورت و بالنتیجه بود ونبود آنرا بمیان میکشد ...

طرح مسئله وجود یا علم هنر از جانب هنرمندان بصورتی‌که می‌بینیم دلائل فراوانی داردکه باید به مهمترین آن اشاره کرد وآن اینست‌که اگر هنرمند دوران ما نخواهد به پوسیدگی وفقر تاریخ توجه کند باید سخنان بیهوده بگوید و یا خود را بدروغ بیالاید . وجه مشخص عصرما ظهور ناگهانی توده ها در صحنه است ... گرچه همیشه کوشش میشد که آنها را بفراموشی بسپارند ولی موجودیت توده ها دیگر قابل انکارنیست نه‌اینکه خواص و طبقات ممتازه مهربانتر شده‌اند . زهی خیال باطل ، فقط نکته اینجا است که توده های وسیع مردم قدرت بیشتری‌کرده اند و هیچگاه نمیگذارند که برگزیدگان آنها را ازیاد ببرند .

برای کناره‌گیری هنرمند دلائل دیگری هم وجود دارد گرچه بعضی ازآن دلائل شرافتمندانه نیست . این دلائل هرچه باشد یك هدف بیشتر ندارد وآن تضعیف قدرت خلق هنری است ازطریق حمله به ریشه واساس آن ،

یعنی ایمان نویسنده به خویشتن . امرسون Emerson چه نیکو گفته است‌که : «ایمان بمعنای واقعی همان اطاعت انسان از نبوغ فکری خویش است» نویسنده دیگر آمریکائی باین گفته چنین می‌افزاید : «تا وقتیکه انسان به اعتقاد خویشتن وفادار می‌ماند، همه‌چیز ، حکومت ، جامعه حتی آفتاب وماه وستارگان هم ازاین رهگذر سربرمی‌آورند» امروز دیگر این خوشبینی عجیب مرده است هنرمند دراکثر موارد ازوجودخویش واز امتیازاتی‌که احیانا کسب‌کرده احساس شرمندگی می‌کند ، واوباید هرلحظه به مسئله‌ای‌که خود طرح کرده پاسخ گوید وآن اینکه : آیا هنریك تجمل زائد نیست ؟

***

اولین پاسخ صادقانه‌ای که بتوان باین سئوال داد اینست : آری ، گاه هنرجزیك تجمل دروغین چیزی نیست . برعرشهٔ همان کشتی که بدست پاروزنان زندانی و جان بلب رسیده حرکت می‌کند ، همیشه میتوان با خیال راحت آسمان پرستاره راتماشا کرد وزیبائی آنرا سرود . درآنحال‌که برصحنه سیرك ، رام کننده‌ای زیر دندانهای شیر درنده جان میسپارد همیشه میتوان گفتگوهای شیرین وآرام چند تماشاچی بیخیال را شنید ونگاشت ، مشکل است بتوان برچنین هنری که درگذشته خواستاران زیادی داشته ایرادگرفت جزآنکه بگوئیم : نه دیگر امروزه تغییر عجیبی حاصل شده ، خاصه که تعداد زندانیان وشهداء برروی زمین بطور سرسام‌آوری افزایش یافته ، دربرابر این سیه روزی ، اگر هنربخواهد همچنان بصورت تجملی باقی بماند باید دروغ بودن آنرا نیز بپذیرد . می‌پرسید پس هنرازچه سخن‌بگوید ؟ اگربراهی که متنعمان جامعه ازاوانتظاردارند برود سرگرمی نارسائی بیش نخواهد بود . اگر بخواهد آن قشر جامعه را نادیده بگیرد و به انفراد وبدامن رویاهای خود متوسل شود ، جز احساس ناگوار راندگی وانزوا چه بگوید ؟ آنگاه آثار هنری بصورت محصول نارسائی ازنوشته های تفننی ویا بازی باکلمات وترکیبات دستوری درمی‌آید ، شکل برمحتوی غلبه می‌کند وفرسنگها ازواقعیت بدور می‌افتد . یك قرن است که ما ...دراجتماعی افتاده‌ایم که درآن تسلط پول بصورت نشانه ها وارقام و استعارات مجرد جلوه‌گری می‌کند . در جامعه سوداگران امروز اشیاء می‌آیند ومی‌روند و ازآنها جز نشانه‌ها وعلاماتی نمی‌بینیم . وقتیکه طبقه حاکمه ثروت خود را نه با جریب زمین و با شمش طلا بلکه باارقام وعلاماتی می‌سنجد که نماینده مبادلهٔ آن ثروت است ، طبیعی است‌که برای دورکردن زندگی وجهان انسانها از راه طبیعی ودرست آن هم دست بکار می‌شود .

جامعه‌ای که برمبنای علامات ونشانه ها عرض‌اندام می‌کند دراصل جامعه‌ای تصنعی است که درآن حقایق قابل لمس انسانی تغییر چهره می‌دهند دراین صورت جای تعجب نیست که کلمات آزادی وبرابری را هم برسردر زندانها بنویسند وبرفراز کاخهای ثروت ... امروزه مفهوم باارزشی‌که پیش

از همه مورد توهین وافترا قرار گرفته بدون شك آزادی است . بعضی اشخاص «نیك نفس» عقیده خاصی عرضه می‌دارند که‌گویا آزادی مانع پیشرفت و ترقی است ... چنین عقیدهٔ احمقانه باین دلیل فرصت بروز یافته که در مدت صدسال جامعهٔ سوداگران همیشه مفهوم آزادی را بصورتی انحصاری ویکجانبه تفسیر کرده وبکار برده است وآنرا نه بعنوان یك تکلیف طبیعی بلکه حقی اکتسابی تلقی کرده است . این جامعهٔ سوداگری هروقت توانسته ازبکاربردن آزادی نظری درخدمت ظلم وتعدی واقعی روگردان نبوده است پس چه جای شگفتی است‌که همین جامعه هنررا تفریح یا تفننی بی‌نتیجه بخواند ، نه‌وسیله‌ای برای رهائی انسانها ...

نظریهٔ هنر برای هنر زائیده همین عصراست ونتیجه مستقیم عدم قبول مسئولیت . هنر برای هنر که میتواند وسیلهٔ تفریح وسرگرمی یك هنرمند منفرد باشد جز هنری مصنوعی یك جامعه ساختگی ودروغین ومجرد نیست . این هنر بناچار از جامعه بدور میافتد ، بسالنهای اشراف کشیده میشود و هنری قالبی ازآب درمی‌آیدکه سرشار از تصنع ومفاهیم مجرد است ونتیجه نهائی آنکه باهرگونه واقعیتی بیگانه میشود ... وازریشه عمیق وزنده خویش جدا میگردد . دراینصورت هنرمند هرچند مورد تقدیر واقع شود باز تنها می‌ماند وهموطنانش اورا جزازطریق رادیو ویا مطبوعات آنهم بصورتی ساده وراحت نمیشناسند ... دراین اوضاع واحوال شهرت خوب یا بد یك هنرمند اینست که چقدر ازمردم ، بدون‌آنکه آثارش را خوانده باشند اورا تحسین می‌کنند ویااز اونفرت دارند ...

ازآن لحظه‌که انقلاب کبیر فرانسه موفقیت بورژوازی را تثبیت میکند ... توده مردم و اشراف ،که هردو سرچشمهٔ تمدن‌اند ، علیه جامعه نابسامان وبی‌بنیاد عصر خویش سربلند می‌کند . نباید فراموش کرد که این نارضائی وعدم تسلیم دربرابر جامعهٔ سرمایه ، وقتی زیاد بطول انجامید سرسخت تر شد وخودنیز موجب بی‌ثمری ویکنوع نازائی هنری گردید وتم شاعر نفرین شده‌که زائیده جامعهٔ سوداگران بود بصورت تصور غلطی درآمد مبتنی براینکه شاعر یاهنرمند باارزش کسی است‌که با اجتماع خویش ، هرچه باشد ، راه مخالفت وعناد درپیش گیرد . این فکر‌که ریشه آن یعنی عدم سازگاری هنرمند با جامعه پول و سوداگری بحق وبجا بود امروز‌که با فکر عدم سازگاری با هرچیز درآمیخته غلط وناصواب است .

هنرمندان عصرما بزرگی وشهرت را در جمود فکری وسرسختی میپندارند ، چون درطریق نفی همهٔ ارزشها حتی سنت هنری خویش زیاد پیش میروند کم‌کم بدامن توهم می‌افتند وبرای خود اصول وقواعدی ساختگی بنا میکنند وافراط را بدانجا میرسانند که خود را خدائی بتصور می‌آورند ، خدائی که میتواند حقایق وواقعیات را پیش خود بسازد . این هنرمندانا بجامعه وآنچه که دراطرافشان میگذرد بی‌اعتنا میشوند وناگزیر

آثارشان ساختگی و نامفهوم جلوه می‌کند ، گرچه ازنظر شکل هنری تجربه‌ای جالب بنظر برسد . آری این آثار ازخلاقیت وباروری که خاصه هنر اصیل است بری میباشند واین ظریف‌کاری ومجرد سازیهای هنر معاصر باآثار کسانی چون تولستوی و مولیر همان اندازه اختلاف داردکه حواله کاغذی گندمی که دیده نمیشود باآن زمین شیار شدهٔ باروری که درطبیعت گسترده است .

***

براین سیاق است‌که هنربصورت تجملی دروغین درمی‌آید پس جای تعجب نیست که همه وازجمله‌هنرمندان میخواهند بعقب بنگرند و دوباره بسوی حقیقت بازگردند . ازاین لحظه است که هنرمند حق تنهائی وانفراد را ازدست می‌دهد وآنچه بعنوان موضوع وپایه هنرش باو عرضه میشود دیگر رویاهای اونیست بلکه حقیقتی انکار ناپذیر است حقیقتی است‌که بهمهٔ مردم مربوط میشود ... مردم ازهنرمند میخواهند که بزبان خود توده‌ها ، از رنجها وشادیهایشان سخن بگوید تا آثارش را درك كنند آنگاه هنرمند ، درمقابل وفاداری به حقایق وواقعیات زنده . پاداشی‌که دریافت میکند همانا ارتباط ناگسستنی و تفاهم بین انسانها است این تفاهم و ارتباط محکم درحقیقت ایدآل هرهنرمند بزرگی است . برخلاف نظرنادرستی که اخیرا شیوع یافته بایدگفت تنها کسی‌که حق انفراد وانزوا ندارد هنرمند است انزواوباخود سخن‌گفتن دور ازهنراست ، وقتیکه هنرمندبانزواميگرايدانسانها عصر خود را ناشنوا وگفتگوی با آنانرا غیرممکن می‌بیند وناگزیر است که دست بدامن نسل های آینده بشود وازمسائل حاد وفوری زبان خود فرسنگها بدور افتد . اما برای اینکه بتوان با همه وازهمه صحبت کرد باید از چیزی سخن راندکه همه بشناسند ومشترك ميان همه باشد . ما ازآنجهت بهم بشارت دادیم که چیزهای یکسان می‌بینیم ، ازدردهای یکسان رنج میبریم ، رویاها وتخیلات همه یکسان نیست ولی واقعیت دنیای عصر ما بمثابه میهن همهٔ ما است . پس شوق رئالیسم مشروع وبس است زیرا پیوند عمیقی باسرگذشت هنر دارد .

رئالیست باشیم یالااقل اگر ممکن بشود در این راه سعی کنیم . میگوییم (اگر ممکن بشود) زیرا مطمئن نیستم که این کلمه معنی قطعی ومشخص داشته باشد مطمئن نیستم که باتمام خواستها و آرزوی ما رئالیسم ممکن گردد . ابتدا از خود بپرسیم که آیا رئالیسم خالص در هنر امکان دارد ؟ اگر باظهار نظر ناتورالیستهای قرن اخیر تکیه کنیم باید بگوئیم که رئالیسم یعنی تصویر کردن دقیق واقعیات واین بمثابهٔ کار عکاسی است نسبت بهنر نقاشی و حال آنکه عکاس تصویر دقیق وبی‌کم وکاست عرضه میدارد ولی نقاش انتخاب میکند ...

فکر کنید فی‌المثل در این دنیای ما چه چیز میتواند حقیقی‌تر از زندگی یك انسان باشد آیا چگونه میتوان امیدوار بود که آنرا جز بوسیلهٔ یك فیلم رئالیست تصویر نمود؟ ولی آیا چنین فیلمی با چه شرایطی امکان وجود مییابد؟ قطعا با شرایطی کاملا خیالی زیرا باید چنین تصور کرد که یکدستگاه خیالی شب وروز لاینقطع براین موجود انسانی خیره شده و کوچکترین‌حرکات اورا ثبت کند بناچار نتیجهٔ کار عبارت از فیلمی است که نمایش آن باندازهٔ عمر همان انسان طول میکشد و تماشاگران این فیلم باید سرتاسر یك عمر را تلف کنند تا بجزئیات زندگی دیگری نظر افکنند. حتی بااین شرایط ایده‌آل هم چنین فیلمی نمیتواند رئالیست باشد چرا؟ باین دلیل که زندگانی هر انسان تنها در وجود خود او متمرکز نیست بسیار زندگیهای دیگر هستند که گوشه‌ای از حیات این فرد معین‌را تشکیل میدهند وبآن ارزش واقعی می‌بخشند. پس باید بهمین شیوه زندگی تمام کسانی را که او دوست دارد تصویر کرد و نه فقط اینها بلکه زندگی هزاران فرد ناشناس دیگر را از فقیر و غنی پاسبان، معلم، دوستان ناشناخته‌ایکه در معادن و کارگاهها زندگی میکنند سیاست مداران دیکتاتورها. مصلحین مذهب و هنرمندانی که از حرکات ورفتار ما داستانها میسراید وهزاران عامل کوچك و نامرئی دیگر وبالاخره آن دنیای خلاقه واتفاق را که برمنظم ترین زندگی ها حکم‌فرمائی میکند همهٔ اینها را باید تصویر کرد تا زندگی آن انسان واحد را بصورتی رئالیست نشان دهد. پس تنها یك فیلم کامل میتواند وجود داشته باشد فیلم زندگی بشر زندگی تمام انسانها که لاینقطع در جریان است واز مقابل‌چشمانمان میگذرد واین دستگاه نامرئی نمایش همانا دنیای ماست ... پس بناچار همهٔ هرمندان ازرئالیسم کم وبیش‌بدور میافتند در اینجاست که هنرمندان مخالف... وقتیکه میخواهند بواقعیات بپردازند و جز ازآن سخن نگویند به بن‌بست دردناکی میرسند. میخواهند رئالیست باشند وبدان قادر نیستند، میخواهند هنر خودرا بخدمت واقعیت عینی درآورند و نمیتوانند جز باانتخاب دراین راه قدم بردارند. اینجاست که جنبهٔ ابداع وتازگی هنر ظاهر میگردد. آثار زیبا و غم‌انگیز سالهای اول انقلاب روسیه این درد هنرمندرا بخوبی نشان میدهد. بما هدیه میکنند نمایشگاهی است از اشکال و تم‌ها واضطرابات بارور و عشق دیوانه‌وار بتحقیق وتجسس. بدنبال این بحث مسئله‌ای پیش می‌آید و آن اینکه چگونه میتوان رئالیست بود و حال اینکه دیدیم رئالیسم بمعنای واقعی آنچه روسیه در این عصر با آثار بلوك Block، پاسترناك، مایاکوفسکی، اسنین Essenine، آیزن‌اشتاین واولین داستانسرایان بتون و آهن امر محالی است؟ حکومت کارگری در اینجا هم مثل هر زمینه دیگری تصمیم و نظر بی‌چون و چرای خودرا ابراز می‌دارد. بعقیدهٔ او قبل از هر چیز رئالیسم ضروری است، ممکن نیز هست بشرط آنکه صبغهٔ جهان هستی

خاص برآن زده شود. حال به‌بینیم معنای این فرمان چیست ؟
این فرمان نظریهٔ رئالیسم هنری را که در قرن نوزده معمول بوده نمی‌پذیرد و صادقانه براین عقیده است که رئالیسم را نمیتوان بدون انتخاب تصور کرد آنهم انتخابی اصولی که جامعه را در حال نظم و ترقی می‌بیند و نقطهٔ دید خودرا نه تنها در واقعیاتی که می‌شناسیم بلکه در آنچه در آینده خواهد بود جستجو میکند. برای اینکه بتوانم آنچه را که وجود دارد تصویر کنیم باید بواقعیات آینده نیز توجه مخصوص مبذول داریم بعبارت دیگر توجه رئالیسم کارگری بیشتر بآن چیزیستکه هنوز بقلمرو واقعیات پا ننهاده است... هنرمند بانتخاب آن دسته از واقعیات توجه می‌کند که‌در سازمان جامعهٔ بی‌عیب ونقص فردا بکار آید...
در آنصـورت تنها کسانیکه از وصف واقعیات موجود سرباز می‌زنند رئالیست خوانده می‌شوند و مورد تحسین وتقدیر قرار می‌گیرند واز فریاد تحسین و کف زدنهای مردم برای اینان مآلا هنرمندان دیگری ممنوع میگردند. کم کم به فراموشی سپرده میشوند... هنر واقعی یا تغییر شکل می‌دهد یا بزیر تیغ ممانعت می‌افتد واگر احیانا کسانی باشند که آثار آنها را بپسندند وبا علاقه بخوانند فرصت‌وامکان معرفی ودرمیان‌نهادن آنهارا بادیگران نمی‌یابند... حقیقت اینست که این مدافعان سرسخت رئالیسم تصمیم گرفته‌اند ارزش های هنری را همیشه محکوم وتابع نقشه‌های انقلابی جامعهٔ خود بسازند واگر این عقیدهٔ باطنی بروشنی از جانب آنها ابراز میشد هرگونه بحث ومذاکره‌ای آسان مینمود. این فکر نزد کسانیکه از فقر اکثریت رنج میبرند وحاضر میشوند در برابر آن سرنوشت و امتیازات هنرمندان را نادیده بگیرند قابل احترام است. اینها کسـانـی هستنـد کـه نمی‌توانند چنین فاصـلهٔ عظیمی را قبـول کنند که هنگامی‌که جامعه درفقر وناتوانی دست‌وپا می‌زند، هنوز کسانی باشندکـه بی‌خـیال به عالم احساسات و الهـام خود فرو رفتـه وآثار شان‌را بی توجه به جامعه خود تالیف کنند...

***

آیا میتوان چنین نتیجه گرفت که دروغ خود اساس هنراست ؟...
پس ابتدا به بینیم هنر چیست ؟ مسلما جواب به این منوال آسان‌نیست و مشکلتر اینکه‌در میان فریادهای اشخاص لجوج که سعی می‌کنند همه چیز را ساده و مختصر توضیح دهند نمیتوان چیزی فهمید. از یکطرف انتظار نبوغی والا و کم نظیر می‌کشند واز سوی دیگر هنرمند را باجبار وا میدارند که مثل همهٔ مردم باشد. افسوس که واقعیت بسیارپیچیده‌تر ازاینست‌وبالزاك آنرا بایك جمله بیان می‌کند. او میگوید: «نابغهٔ به همهٔ مردم شباهت دارد ولی هیچکس نمیتواند همانند او باشد.» در مورد هنرهم میتوان گفت که چیزی جز واقعیت نیست وبدون آن هنر مفهومی ندارد. آیا هنر باید از

واقعیت های عینی صرفنظر کند یا تابع آن باشد؟ هنرمند موضوعش را انتخاب می‌کند همانگونه که موضوع اورا، بسوی خود جلب کرده. هنر همانند طغیانی است در برابر هرچیز گذرنده یا ناتمامی که در طبیعت وجود دارد. هنرمند میخواهد بواقعیتی که براو اثر بخشیده شکل‌دیگر بدهد و آنرا پایدار تر سازد. از این جهت میتوان گفت که همهٔ ما بدون استثنا رئالیست هستیم. هنر نه نفی کامل حقیقت ونه قبول بی‌چون و چرای آنست ولی میتواند توأماً هر دو جنبه را در برداشته باشد. هنرمند همواره خودرا غرق دراین دوگانگی متناوب می‌بیند. قادر نیست که واقعیت را بکلی انکار کند واز سوی دیگر باید بی‌وقفه در برابر هرچیز ناتمامی فریاد اعتراض برآورد.

برای تصویر تابلوئی از طبیعت بیجان هم نقاش وهم مدل او باید متقابلا درهم اثر بخشند و نقائص یکدیگر را برطرف سازند. اگر چه اشیاء جز در روشنائی طبیعت قابل نفوذ نیستند ولی آنها هم برجلوهٔ این نور می‌افزایند. دنیای عینی که به مجسمه ها و مدل‌ها شکوه و جلال میبخشد، خود نیز متقابلا از آنها نور و درخشندگی می‌پذیرد. هنر والا در همین نیمه راه بین هنرمند ومدل اواست. مسئله این نیست که هنرمند به واقعیت عینی پشت پا بزند یا در برابر آن سرتسلیم فرود آورد. فقط ببینیم که اثر او تا چه اندازه باید از واقعیت مایه میگیرد تا درمیان ابرهای توهم و خیال گم نشود وبا قدمهای سبك راه خویش را بیابد. این مسئله را هر هنرمندی در حدود توانائی و وسعت احساس خویش حل می‌کند. هرقدر طغیان هنرمند در برابر پدیده ها شدید باشد واقعیت بیشتر براو سنگینی می‌کند ولی هیچگاه نمیتواند حیات انفرادی و درونی اورا خفه کند بزرگترین آثار هنری همانها هستند که میان تراژدی‌های یونان وآثار ملویل Melville مولیروتولستوی بین طرد واقعیت و ضرورت وجودی آنها تعادلی منطقی‌برقرار سازد و جلوهٔ طبیعت را در هیجان بی‌وقفه یك زندگی در عین حال شاد وغم انگیز بنمایاند. آنوقت آنوقت است که از دور دست چشم انداز دنیائی نو سر برمیآورد دنیائی در عین حال همانند ومتضاد با آنچه هرروز می‌بینیم. دنیائی ویژه ولی آشنا و مانوس، پراز ناامنی و بیگناهی دنیائی که براثر ناخشنودی و تلاش چند ساعتهٔ هنرمندی نابغهٔ ظاهر میشود. این دنیاهم از آن هنرمند است وهم دور از او. گاه همه چیز هست وگاه هیچ‌چیز. اینست فریاد دوگانه و خستگی ناپذیر هر هنرمند واقعی، فریادی که اورا برمی‌انگیزد تا از دور دست وبا چشمان باز در قلب دنیائی بخواب رفته تصویری گریزان ولی روشن ازواقعیت را عرضه میدارد که همه آنرا باز میشناسیم بدون آنکه هیچگاه باآن روبرو شده باشیم.

باین ترتیب هنرمند نه میتواند از عصر خویش روی برگرداند ونه خودرا درآن گم کند بخصوص اگر واقعیت های عصر خویش را نادیده

بگیرد سخنش به بیهودگی و پوچی می‌گراید ولی اگر برعکس بدون اینکه تسلیم شود آن حقایق عینی را موضوع کارش قرار دهد به واقعیت وجودی خویش عظمت می‌بخشد . بعبارت دیگر هنرمند ، فقط زمانی‌که خودرا شریك سرنوشت همه سازد میتواند وجود انفرادی خویش را تائید کند وهیچگاه نمیتواند خودرا ازاین دو گانگی رنج آور برهاند . هنرمند از مواد تاریخ تنها آن قسمت را برمی‌گزیند که بتواند ببیند و مستقیم یا غیر مستقیم خود از آن متاثر شده باشد یعنی تاریخ عصر خویش را با تمام انسانهائی‌که سازنده آنند در نظر گیرد نه ارتباط وقایع عصر را با دنیای نادیدهٔ آینده . . . .

مدت صدوپنجاه سال نویسندگان جامعهٔ سرمایه و سوداگری بجز چند استثنای انگشت شمار همیشه خیال کرده‌اند که میتوان با عدم مسئولیت زندگی سعادتباری داشته باشند البته آنها زندگی کردند ولی در تنهائی مردند . همانگونه که تنها زیسته بودند ولی ما نویسندگان قرن بیستم دیگر هرگز تنها نمیمانیم . ما برعکس باید باین حقیقت پی ببریم که نمیتوانیم از بدبختی وفقر عمومی بگریزیم . تنها توجیه موجودیت ما درآنست که در حدود امکانات خویش برای آنها که زبانشان بسته است سخن بگوئیم ما در واقع باید فریاد خویش را بخاطر کسانی برآوریم که در حال حاضر رنج میکشند و عظمت و شکوه گذشته یا آیندهٔ قدرتها وگروه‌بندی هائی را که مولد این سیه‌روزی هستند بهیچ بگیریم : آری برای هنرمند همه دژ خیمان با تمام جبروت وامتیازاتشان نفرت آورند ...

زیبائی هیچگاه انسانی را به بند نکشیده بالعکس در طول هزاران سال تاریخ بشر همواره رنج بردگی را بردوش میلیونها نفر سبك کرده و عده‌ای را برای همیشه بآزادی رسانیده است . شاید در اینجاست که میتوانیم شکوه و جلال هنررا لمس کنیم و آنرا در فاصلهٔ میان زیبائی و رنج ، میان عشق انسان ودلهرهٔ خلاق او ، میان تنهائی غیر قابل تحمل وسروصدای اجتماعات وبالاخره در نیمه راه ناخشنودی وانکار بجوئیم . برای موجودیت هنر دراین راه دو پرتگاه مهیب دهان گشوده است : ابتذال وتبلیغات . وقتیکه هنرمند برقلل مرتفع راه میسپرد ، هرقدم او یك حادثه ویك خطر بزرگ محسوب میشود ولی در این راه پرخطر است که آزادی هنری را احساس خواهد کرد آیا این آزادی پر مخاطره به کارهای پر زحمت مرتاضان شباهت ندارد ؟ آری هیچ هنرمندی انکار نمی‌کند که این تلاش عظیم پایان ناپذیر است اما این آزادی احتیاج به سلامت جسم وروح ، صبر ، تحمل وقدرت قلب دارد . اینهم مثل هرآزادی دیگری در معرض خطرات دائمی و حادثات طاقت فرساست . برای همینست که امروزه عده‌ای از آن می‌گریزند تا بـه گرداب مخاطرات نیفتند وباین ترتیب خودرا بدامن هرنوع بندگی وسر سپردگی میاندازند بلکه ازاین رهگذر به آسایشی روحی برسند . اگر هنر

خود یك نوع حادثه جوئی نیست پس چه میتواند باشد و چگونه علت وجودی آنرا میتوان توجیه کرد ؟ نه ، هنرمند آزاده مثل هر آدم آزاد دیگری برای راحت وآسایش ساخته نشده . هنرمند آزاد کسی است که با زحمت زیاد نظام مخصوص خویش را می‌آفریند ، آنچه او طلب می‌کند هر قدر لجام گسیخته‌تر باشد قوانین سخت و محکمتری دارد واز این راه بیشتر به آزادی خود استحکام می‌بخشد ....

هنر از قیودی که خود برای خویش می‌آفریند زنده است از قیود دیگر میمیرد . در مقابل اگر نخواهد خودرا مقید سازد به هذیان میافتد ودر میان توده‌ای از ابرهای توهمات گم میشود . باین ترتیب همیشه آزادترین و طغیان آمیزترین هنر است که شکل کلاسیك و نمونه عصر خود بشمار می‌رود زیرا وی به تحسین بزرگترین تلاشهای انسانی میپردازد ... با این سخن میخواهم بگویم که تجدید حیات هنر در دوران معاصر وابسته به شجاعت ، اراده و روشن بینی ماست . آری این تجدید حیات در اختیار ما است . بخاطر این هدف باید تمام خطرات وتلاشهای آزادانه را تحمل کنیم . مسئله این نیست که آیا با کوشش در راه نیل به عدالت به حفظ آزادی نایل خواهیم شد یانه . ومساله اینست که بدون آزادی نه فقط به هیچ ایدآلی جامهٔ عمل نمیتوانیم بپوشیم بلکه عدالت آینده وزیبائی های گذشته را هم از کف می‌دهیم . تنها آزادی است که انسان را از انزوا-و بندگی بیرون می‌کشد . همای آزادی در انزوا میمیرد و هرجا که استبداد تخم پراکندگی می‌افشاند ، به‌اتحاد و همبستگی برمی‌خیزد ، دیگر جای شگفت نیست که هنر بعنوان دشمن هرنوع فشار و ستم قد برافرازد ، عجب نیست اگر هنرمندان و روشنفکران اولین قربانیان ظلم و ستم عصر باشند ... جباران دوران‌ما خوب فهمیده‌اند که در هنرآن قدرت رهائی بخش‌وجود داردکه تنها برای کسانیکه بآن معتقد نیستند اسرار آمیز جلوه می‌کند . هر اثر هنری چهرهٔ انسانی را غنی تر وزیباتر میسازد . سر هنر در اینجاست وهزاران اردوگاه کار اجباری وشبکه ها و میله های زندان کافی نیست که این نشانهٔ منقلب کنندهٔ فضیلت انسانی را تاریك سازد ... نمیتوان نشانه ها و عکس‌العمل انسانی را که بر بیچارگی و فقر خود مینگرد متوقف ساخت ، همچنانکه نمیتوان جلو تنفس اسان را گرفت . هیچ فرهنگی جدا از میراث گذشتگان نیست . ما نمیتوانیم ونباید میراث فرهنگ خویش را انکار کنیم . آثار آیندهٔ بشری هرچه باشند همه سرشار ازاین راز هنری خواهند بود همه از شجاعت ، روح آزادی واز جسارت هزاران هنرمند متعلق به قرون ملت های مختلف بوجود خواهند آمد . وقتیکه ستمکاران دوران ما میگویندهنرمند حتی اگر در حرفهٔ خویش محدود و تحت نظر باشد باز در شمار دشمنان ماست حق با آنها است اما در وراء این سخن ، آنها ستایش خویش را به آن چهرهٔ انسانی که تاکنون

هیچ عاملی نتوانسته است نابود سازد تقدیم میدادند .

***

نتیجه‌ای که میخواهم از سخنانم بگیرم ساده است . باوجود سروصدا ودلهره‌ای که تاریخ مارا در برگرفته میخواهم بگویم «خوشحال باشم» خوشحال از اینکه مرگ یك اروپای آسوده ولی پرازدروغ رابچشم می‌بینم واینك باحقایق تلخی روبرو شده‌ایم . خوشحال ازاینکه دوران طولانی دروغ وفریب و آنچه مارا تهدید میکرد بعیان می‌بینیم وبالاخره بعنوان هنرمند ، خوشحال باشیم که از ناشنوائی و خواب گران درآمدیم وبا قدرت تمام در برابر فقر وبند خون ایستادگی می‌کنیم . اگر در برابر این منظره بتوانیم خاطرهٔ چهره‌ها و روز هارا حفظ کنیم واگر در میان زیبائی های دنیا بتوانیم دردمندان و تحقیر شدگان را فراموش نکنیم آنوقت کم کم هنر مغرب زمین نیرو وشکوه شاهانه خویش را باز خواهد یافت . یقینا در تاریخ کمتر هنرمندان تااین درجه در برابر مسائل معضل قرار گرفته‌اند . اما وقتیکه کلمات و عبـــارات حتی در ساده‌ترین صورت خویش بقیمت خون وآزادی ما تمام میشود هنرمند خوب میداند چگونه آنها را بکار ببرد . وجود خطر همه چیز را باشکوه میسازد وبالاخره ریشهٔ هرگونه عظمتی در خطر و مواجه شدن با خطر نهفته است . دوران هنرمندان بی‌مسئولیت سپری شده اگر چه ما برای خوشیهای کوچك این دوران اندکی حسرت میخوریم ولی بخوبی واقفیم که این تلاش ما سرچشمهٔ اصالت هنرمان میشود و حاضریم بمبارزه و ستیزه جوئی برخیزیم . آزادی در هنر اگر تنها بخاطر تامین آسایش هنرمند باشد بآسانی دست می‌دهد ، اما برای اینکه ارزشها و فضائل انسانی در جامعه ریشه بدواند نباید براه دروغ وانحراف بیفتیم وتا حد امکان بخاطر آن هرگونه رنجی را برخود هموار سازیم . اکنون که آزادی امرپرخطری شده است دیگر بآسانی بخود فروشی تن در نمیدهد . من نمیتوانم ادعای آنهائی را که از افول فکری انسان در زمان معاصر شکوه می‌کنند بپذیرم . بظاهر حق با آنها است ولی حقیقت اینست که فکر و خرد انسانی آنوقت بانحطاط افتاده بود که بصورت سرگرمی آرام آرام وبی خطر چند موعظه گوی کتابخانه نشین درآمده بود . امروز که فکر انسانی در برابر خطرات واقعی قرار گرفته این امید هست که از نوسر بلند کند ومورد ستایش واحترام باشد .

چه خوب میگوید امرسون که : «هر دیواری دری‌است» آری ، هیچ جا ، جز در مقابل دیواری که پیش روی ما سر برافراشته دری جستجو نکنیم ... بیائید راحت و آسایش را در همان جای واقعی‌اش جستجو کنیم‌یعنی در گرماگرم نبرد . آری من عقیده دارم که آسایش ما همانجا است . میگویند افکار بزرگ همراه با صدای پای کبوتران بدنیا میآیند . دراینصورت اگر بدقت گوش فرا دهیم شاید در میان غوغای ملت ها وامپراطوریها ، بسان‌صدای

ملایم بال‌های پرندگانی ظریف ، آهنگ تجدید حیات وامیدهای بشری را بشنویم . بعضی می‌گویند که افتخار این فتح نصیب یك‌ملت میشود ، بعضی‌هم آنرا نصیب یك انسان میدانند ولی من معتقدم که زنده شدن ، قوام گرفتن و حفظ این شعلهٔ امید بدست میلونها انسان منفردی انجام می‌گیرد که با کردار وآثار خویش هر روز دست رد برمرزهای جدائی و ظواهر زشت تاریخ می‌گذارند . تا از آنمیانه حقیقتی که همیشه تهدید میشده با درخشندگی سر برآورد . حقیقتی که هر فرد انسانی از وراء رنجها و شادیهای خویش آنرا بخاطر دیگران گرامی میدارد .

ترجمه : افضل وثوقی

دکتر محمد جعفر محجوب

# شهر آشوب

کسانی که اطلاعی مختصر از شعر فارسی‌دارند، می دانند که شاعران از قدیم باز برای آن صورتها و قالبهای گوناگون ساخته و هر قالب را به بیان معنی خاصی اختصاص داده‌اند. تقریبا همه کس نام قصیده، غزل، رباعی، دوبیتی، مخمس، مسمط، ترجیع‌بند، ترکیب بند و مثنوی را شنیده و بسیارند کسانیکه اگر اختلاف دقیق بین این انواع گوناگون شعر را نمیدانند باری آنها را از یکدیگر تمیز میدهند و مثلا هرگزرباعی را با قصیده و ترکیب بند رابا مثنوی اشتباه نمی‌کنند.

اگرچه بی اعتنایی و مسامحه‌یی که درین بیست سی سال اخیر نسبت به تدریس ادبیات و زبان فارسی در دبستانها و دبیرستانها شده است، موجب آن گردیده که نه تنها دانش آموزان، بلکه کسانیکه ادعای فضل و کمالی نیز دارند، گاهی در شناختن قالبهای مختلف شعر به اشتباه گرفتار آیند و مثلا مثنوی را با قصیده اشتباه کنند، اما در هر حال اگر کسی طالب شناسایی این انواع باشد به سهولت میتواند مشخصات هریك از آنها را ــ حتی در کتابهای درسی دبیرستانی ــ باز یابد.

اما نوعی از انواع شعر فارسی وجود دارد، که

بنده حتی پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ ادبیات فارسی به نام‌آن بازنخورده‌بود و مختصات ومشخصات آنرا ــ ازآن جهت که در کتابهای ادب فارسی ثبت نشده بود ــ به درستی نمی دانست ؛ و از همین روی ناگزیر خود به تحقیق درباب آن پرداخت و ویژگیهای این نوع شعر را ــ که قرنها درایران رواج و شهرت کامل نیز داشته است ــ روشن کرد .

این نوع شعر را **شهرآشوب** می نامند ؛ گواینکه گاهی شاعران از راه تفنن یا اغراق گویی و مبالغه در معنی آن ، آنرا **شهرانگیز** و حتی **عالم آشوب** نیز خوانده‌اند ؛ اما نام اصلی آن ، بطوریکه درعنوان قدیم‌ترین‌نمونهٔ بازمانده ازینگونه‌شعرثبت شده همان **شهرآشوب** است .

**شهرآشوب** ترکیب‌وصفی است به معنی آشوب کنندهٔ شهر ؛ وچنانکه شاید خوانندگان عزیز نیز خود بتوانند حدس بزنند به معنی معشوق هم **در فرهنگها** ثبت شده است وطبیعی است که نخست شاعران این صفت (شهرآشوب) را برای توصیف معشوق خویش و بیان جلوهٔ جمال وی ، به عنوان صفت به شاهدان زیبا روی داده و رفته رفته بنا به قاعدهٔ جایگزین‌شدن صفت به جای نام موصوف ، خود این کلمه جنبهٔ اسمی به خود گرفته و مترادف معشوق و شاهد و جوان زیبا شده است .

اما این معنی ، با موضوعی که مورد بحث ماست چندان تناسبی ندارد ؛ اگرچه در **شهرآشوب** نیز شاعر به بهانهٔ وصف معشوق ، به بیان پیشه ها و حرفه‌های رایج در زمان و مکان خود و مدح یا قدح آنها می پردازد و ما این معنی را پس ازین روشنترخواهیم ساخت .

**تعریف شهرآشوب :**

در هیچیك ازکتابهای ادب و بلاغت از**شهرآشوب** تعریفی به دست داده نشده است ؛ درصورتیکه درتمام آنها کم و بیش می توانیم تعریفهایی برای غزل وقصیده و... به دست آوریم . ازین نظر باید پس از مطالعهٔنمونه هایی که از **شهرآشوب** های گوناگون در دستست ، خود از آن تعریفی بکنیم . اما قبل از اینکار باید کمی

دربارهٔ سابقهٔ تاریخی این امر گفت‌وگوکنیم .

از دوران قدیم این رسم درمیان شاعران فارسی و عربی زبان رایج بوده است که قطعاتی می سروده و درآن اهل یك شهر یا بلد را می ستوده یا آنها راهجو می‌کرده‌اند ؛ نمونه های جالب توجهی ازینگونه قطعه ها در کتابهای ادب و بلاغت ثبت است و بسیاری از آنهارا (البته به‌زبان عربی) می‌توان دردوکتاب‌گرانبهای **یتیمةالدهر** اثر **ثعالبی‌نیشابوری** و **تتمةالیتیمة** هم ازو یافت .

حتی بعضی اوقات شاعران فارسی زبان برای نشان دادن قدرت طبع خویش بعضی ازین هجو ها را که به عربی سروده شده بود به شعر فارسی ترجمه میکردند . چنانکه **ابوالحسن آغاجی** دوبیتی را که در هجو شهر بلخ گفته بود ، خود به عربی ترجمه کرد و ترجمهٔ عربی آن اینست :

و بلدة قدرکب اسم‌لها　　　　من احرف‌البخل وهی بلخ
والعیش فیهاکاسمهامبدلا　　　　من بائها تاء و ذاتلخ

(شهری که برای او نامی از حرفهای بخل ترکیب شده و آن بلخ است و زندگی درآن مانند نام اوست‌که باء آن به تاء بدل شود و آن تلخ است) .

**عوفی** در **لباب‌الالباب** در ترجمهٔ حال **فرخی سیستانی** گوید :

«... عزیمت تماشای سمرقند کرد . چون به نزدیك آن خطه رسید طایفهٔ قطاع‌الطریق بر او زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگدست وبی‌سرمایه به سمرقند درآمد و چون اختلال به حال او راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر نکرد . روزی چند مقام‌کردو باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست به یادگار آنجا بگذاشت :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم درباغ‌وراغ‌ووادی‌ودشت
چو بود کیسه وجیب من ازدرم خالی
دلم زصحن امل فرش خرمی‌بنوشت
بسی زاهل هنر بار ها به هرشهری
شنیده‌بودم کوثریکست وجنت‌هشت

هزار کوثر دیدم هـــزار جنت بیش
ولی چه‌سود چومن تشنه بازخواهم گشت
چودیده نعمت بیند به‌کف درم نبود
سرِ بریده بود در میان زرین تشت
(لباب‌الالباب ۲ : ۲۸۳)

قصهٔ **انوری** درمورد هجو بلخ نیز معروف است : توضیح آنکه شاعری **فتوحی** نام قطعهٔ ذیل را سرود و درآن شهر بلخ را هجو کرد و سرودن آن را به **انوری** نسبت داد :

چار شهرست خراسان را برچار طرف
که وسطشان به‌مسافت کم صددرصدنیست
گرچه معمور و خرابش همه مـــردم دارند
بر هربی خردی نیست که چندین ددنیست
مصر جامـــع را چاره نبود از بـــد و نیك
معدن در و گهر پـــی سرب وبسد نیست
بلخ شهریست در آگنده به اوباش و رنود
در همه شهر و نواحیش یکی بخـــردنیست
مرو شهریست بـــه ترتیب همه چیز درو
جد و هزلش متساوی وهری هم بدنیست
حبذا شهر نشابور کـــه در ملك خدای
گر بهشتیست همانست وگرنه خودنیست
(دیوان **انوری** ــ ۲ : ۵۶۹ــ۵۷۰)

چنانکه ملاحظه میشود شاعر درین قطعه‌نشابور را ستوده و مرو و هری را هم بد ندانسته و درمقابل بلخ را هجا گفته است . چون شهرت یافت که **انوری**این قطعه را سروده است مردم شهر برحکیم متغیر شدند و او را دستگیر کردند و وارونه بر خری نشانده قصد گردانیدن به‌گردشهر کردند . حکیم به **قاضی‌حمیدالدین بلخی**صاحب**مقامات حمیدی** صاحب‌کتاب‌مسجع‌معروف پناه‌برد و**حمیدالدین** اورانجات‌داد. آنگاه **انوری**قطعه‌یی در مدح **حمیدالدین** سرود و سوگند نامه‌یـــی سخت معروف که از امهات قصاید وی بلکه از بهترین قصیده های پارسی است و شاعران بسیار از آن استقبال کرده‌اند سرود . مطلع آن سوگند نامه‌اینست :

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
(دیوان انوری ـ ۱: ٤٦٩)

وی درین قصیده هجو بلخ را نفی کرده وبزرگان آن شهر را ستوده و مضامین بسیار زیبا در آن آورده است.

غرض اینست که این کار ستایش و نکوهش شهر ها ـ د ربین شاعران رواجی داشته و حتی در میان متاخران نیز **شهاب ترشیزی** شهر مرو را در دو بیت بسیار زننده و دارای صنعت لف و نشر مرتب هجا گفته است:

درخت و خانه و مرد و زن آنچه در مرو است
بن و بنا و سر و فرج از صغیر و کبیر
فتاده باد در آتش، نهاده باد در آب
بریده باد به خنجر، دریده باد به ...

اینگونه قطعات‌را می‌توان منشأ اصلی **شهرآشوب** دانست و اینك می توانیم به شرح خصوصیات **شهر آشوب** بپردازیم؛ اما قبلا باید یادآوری کنیم که متاسفانه **شهرآشوب** های کامل و تام و تمام در شعر فارسی کمتر به دست می آید. بسیاری اوقات تذکره نویسان فقط یادآوری کرده‌اند که فلان شاعر شهر-آشوبی گفته و گاه نیز یکی دو قطعه از **شهرآشوب** وی را ثبت کرده‌اند.

قدیمترین **شهرآشوب** موجود در شعر فارسی ـ که تصادفا کامل و تام و تمام نیز هست شهرآشوبی است که **مسعودسعدسلمان** سروده ودرپایان دیوان وی ـ با غلطهای فراوان ـ مندرج است و از روی آن می توان مشخصات **شهرآشوب** را تعیین کرد؛ گواینکه ممکن است شهرآشوبهای شاعران متأخرواجدشرایط دیگری بوده باشد که فقط از قسمتی از آن آگاهیم.

درهرحال قدیمترین **شهرآشوب** عبارتست از قطعه های متعدد، حداقل دارای دو و حداکثر دارای ۹ بیت، با وزنهای مختلف و در بحر های گوناگون، که شاعر درهریك از قطعه ها یکی از صنف ها وحرفه‌های موجود درشهررا مدح یاقدح گفته ودستاویزوی درین کار وصف معشوقی بوده که آن شغل را پیشه داشته

است . مثلا قطعه‌یی در وصف دلبرکشتی گیر ، قطعهٔ دیگر درتوصیف یار نجار و قطعهٔ سوم در صفت یار نیلگر و رنگرز یا بنا و منجم و فقیه و کبوتر باز و ... است .

شاید اطلاق عنوان **شهرآشوب** به این نوع شعر ازین جهت نیز موجه باشد که شاعر برای خود یک معشوق یا **شهرآشوب** فرضی شاغل فلان شغل درنظر می‌گرفته و او را وصف می‌کرده است . **شهرآشوب** بیشتر جنبهٔ تفنن و طبع آزمایی و نشان دادن قدرت شاعری و صفای قریحه دارد ، چه شاعر باید در وصف هریك ازین دلبران و حرفهٔ آنان مضمونی شاعرانه‌ابداع کند و معنی بدیعی بیافریند و آنرا بسراید و اینکار ــ چنانکه می دانیم ــ چندان آسان نیست .

درعین حال ــ چنانکه مذکور افتاد ــ شاعر در ضمن این قطعه ها می توانسته است نظر ستایش یا نکوهشی را که نسبت بدان شهر داشته است نشان‌دهد و همین امر موجب ابراز عکس‌العمل از جانب اهل آن شهر می شده‌است .

چنانکه دیدیم اهل بلخ به تصور اینکه آن قطعه هجویه را **انوری** سروده‌است‌درصدد آزاروی برآمدند. گاه نیز اتفاق افتاده است که فرمانروای شهر درین کار دخالت کرده و شاعر دربرابر گستاخی خویش‌گوش و بینی و یا زبان خود را از دست داده یا سر درسر اینکار کرده است .

ازاینکه **شهرآشوب** به همین صورت رایج درشعر پارسی ، در زبان عربی نیز وجود دارد یا نه ، نگارنده اطلاعی ندارد . اما در زبان ترکی عثمانی شهرآشوبهایی وجود داشته و شاعرانی بدین کار دست زده بودند؛ و همین امر موجب اشتباه **گیب** ، شرق شناس انگلیسی که درتاریخ و ادب زبان ترکی کار می‌کرد شده وچنین پنداشته است که نخست بار شاعران ترك **شهرآشوب** یا به گفتهٔ وی **شهرانگیز** را اختراع کرده‌اند .

**ادواردبراون** درتاریخ ادبیات‌خود این نظر **گیب**را رد می کند و چون این موضوع از نظر ما حائز اهمیت است ، عین گفتهٔ **براون** را نقل می‌کنیم وسپس نظرخود را دربارهٔ آن می گوییم :

« چون به‌کتاب بزرگ **گیب** راجع بـه شاعری عثمانیان اشاره شد لازم است تردیدی راکه دریکی از بیاناتِ او دارم اظهار کنم وآن چنین است‌که **گیب** مدعی است اشعار معروف به **شهرانگیز** از مخترعات عثمانیان است و درادبیات فارسی این نوع شعر موجود نیست .. اما **سام میرزا** در **تحفهٔ سامی** که درسنهٔ ۹۵۷ هـ . ق ـ ۱۵۵۰ م . تألیف شده دو نفر شاعر را نام می‌برد : یکی **وحید قمی** و دیگر **حریفی اصفهانی** که آن یك در تبریز واین‌دیگردرگیلان به‌گفتن‌آن‌قسم شعرمبادرت‌ورزیده‌اند و هرچند تاریخ سرودن این اشعار بعد از **شهرانگیز** ترکی است‌که **مسیحی** شاعر در **اورنه** سروده است ولیکن هیچ دلیلی دردست نیست‌که شیوع آن قسم شعر را درایران تجددی یافته و طرز تازه دانسته باشد . »

« اشعار **حریفی** که**شهرآشوب** نام داشته ظاهراً خیلی تند وپرنیش بوده‌است زیراکه درنتیجهٔ سرودن آن‌شاعربیچاره را زبان‌بریدند . چنانکه سام میرزاگوید :

« شهرآشوبی جهت آنجا ( یعنی‌گیلان ) و مردم آنجاگفته و اورا با مریدی (ظ : به امردی) متهم ساخته زبانش را بریدند . اما این جایزه اورا از برای اشعار دیگرش می‌بایست نه‌جهت هجو اهل گیلان !»

(تاریخ‌ادبیات‌ایران‌ـ‌تألیف **ادوارد براون**ـ‌٤:‌۱۵۸‌ـ‌۱۵۹)

**براون** دربارهٔ ادعای **گیب** تردید کرده است . اما ظاهراً وی هنوز **شهرآشوب مسعود سعد** را ندیده بوده است ، چه محققاً **شهرآشوب** وی از**شهرـ انگیز** شاعران ترك زبان عثمانی قدیمتر و متعلق بـه پایان قرن پنجم یا جداکثر آغاز قرن ششم هجری است و بنابراین جای تردید نمی‌ماندکه ایرانیان مخترع این نوع شعر بوده‌اند .

یکی دیگراز مختصات **شهرآشوب مسعود سعد** اینست‌که عنوان هر قطعهٔ **شهرآشوب** وی نیزبه صورت مصراعی موزون و منظوم است ووزن و بحر ایـن مصراع‌ها نیز بایکدیگر اختلاف دارد وتنها عنوان آخرین قطعهٔ آن ( شکر شاهی ) است‌که صورت مصراع موزون ندارد . بعضی از عناوین قطعات **شهرآشوب مسعودسعد** اینهاست :

یار عنبر فروش را گوید ـ یار ترسا بچه را

میگوید ــ صفت دلبر رقاص کند ــ در حق یار میهمان گوید ــ صفت دلبر فصاد بود ــ صفت دلبر خبازکند ــ صفت یار پای‌کوب کند در حق دلبر نابینا گفت ــ صفت دلبرکشتی‌گیر‌ست درحق یار رگ‌زده‌گوید ــ درحق‌دلبر نحوی گوید ــ صفت دلبر فیروزه فروش ــ وصف دلدار ودرد دیدهٔ او ــ صفت دلبر معبرگفت . . . الخ .

از بعضی ازین مصراعها ممکن است چنین استنباط شود که شاعر خود آنها را نسروده ودیگری پس‌از **مسعود** ــ آنهارا درصدر هریك ازقطعات قرار داده است؛ زیرا فعل بعضی ازین مصراعها ماضی است واز شاعر به صیغهٔ سوم شخص مفرد یاد میکند مانند: صفت دلبر معبر گفت ــ درحق دلبر نابینا گفت . . . وغیره وبعید است‌که شاعر از خود بدین شکل یادکند .

شهرآشوبها ــ و خاصه **شهرآشوب مسعود سعد** که به طور کامل به دست ما رسیده است ــ علاوه بردارا بودن مضامین و معانی دلکش ، از نظر جامعه شناسی تاریخی نیز اهمیت فراوان دارد وبسیار قابل استفاده است ، چه درآن از بعضی مشاغل و حرفه‌ها وکیفیت آنها سخن درمیان آمده است . مثلا از وصفی که شاعر از «دلبر کشتی‌گیر» میکند چنین برمی‌آید که درقرن پنجم ( وشاید پیش‌از آن ) جماعتی کشتی گرفتن‌راپیشهٔ‌خود قرارمیداده وازین‌راه نان‌میخورده‌اند بدین صورت‌که مسابقاتی ترتیب میداده و شرط‌بندی‌هایی میکرده ودر صورت فائق آمدن بر حریف خویش جایزه‌هایی دریافت میداشته‌اند (۱) . نیز از وصف «یارکبوترباز» برمیآید که‌این‌بازی‌درایران‌سنت‌وسابقه‌یی قدیم دارد و در دوران شاعری **مسعود سعد** بسیاری‌از

---

۱ ــ این معنی ازبعضی افسانه‌ها مانند قصهٔ **حمزه وداراب‌نامه** نیز مستفاد میشود . در دارابنامه میخوانیم کــه پهلوانی کمان خود را با یك کیسه پول طلا در سر چهار سوق بازارگذاشته است تاهرکسی که بتواند کمان اورا بکشد زرها را برای خود بردارد . در **رموزحمزه** نیز یکی‌از فرزندان حمزه به نام **بدیع الزمان** که از تبار و نژادخویش بی‌خبر بوده ، شغل خــودرا کشتی‌گیری قرار داده بود . و شهر بــه شهر میرفته وباکشتی‌گیران هرشهر مسابقه میداده . وازین راه پولی عاید وی میشده واز حاکم هر شهر منشور پهلوانی میگرفته است .

جوانان خودرا بدین کار سرگرم میکرده‌اند . اینك برای نمونه چند قطعه از شهر آشوب **مسعود سعد** را نقل میکنیم و آنگاه بحث را ادامه میدهیم :

**صفت یار کبوتر بازست :**

انس تو با کبوترست همه
ننگری‌ازهوس‌به‌چاکرخویش
هم به ساعت بر تو باز آید
هرکبوترکه رانی ازبرخویش
رفتن و آمدن به نزد رهی
چون‌نیاموزی‌ازکبوترخویش

**صفت یار نیلگر گوید :**

نیلگر یاری و ز غـــم بر من
نیلگون کرده‌یی جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت
سمنست وگل‌است ونیلوفر
مزن‌آسیب دست بر عارض
که به خط ماند آن کبود اثر

**صفت دلبر فقیه بود :**

ز روی خواهش گفتم بدان نگارکه من
ز شادمانـــی درویشم ای بت دلبر
مـــرا نصیب زکـــوة لبان یاقـــوتین
بده‌که نیست‌زمن هیچکس‌بدان‌حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
زفقه واجب ناید زکوة برگوهر

**درحق دلبر نقاش بود :**

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
مثال صورت خود را بر او کشید رقـم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
پدید گشت در او روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
ز چشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
گهی به مهر در آویخت زان دو زلف بخم
چومن نوان و خروشان وزردولاغرگشت
هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم

چو حجره بگشاد آن دلفریب صورت را
پدید کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم
قلم ز انده هجرانش خون گریست همی
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم
(دیوان **مسعودسعد** : ٦٤٠-٦٤٥)

این **شهرآشوب** بزرگ برورویهم دارای ۹۲ قطعهٔ وصفی است و علاوه بر قدمت زمان و استادی گوینده شاید تنها **شهرآشوب** کاملی باشد که از شاعری استاد و درجهٔ اول در زبان فارسی برجای مانده است .

*
* *

اکنون که تا اندازه‌یی وصف **شهرآشوب** رادانستیم بیفایده نیست که به چند نمونه از آن اشاره کنیم . خاصه آنکه حتی تعداد نام ونشان شهرآشوبهای سروده شده در زبان فارسی (آنچه نشان آن باقی مانده‌است) چندان زیاد نیست و برروی هم **ازانواع** نادر شعر پارسی است وتاکنون نیز کسی دربارهٔ جمع آوری نام و نشان آنها تحقیقی نکرده است .

۱- نخستین و قدیمترین **شهرآشوب از آن مسعودسعد**ست که از آن به تفصیل سخن راندیم .

۲- شهرآشوب **وحید قمی** مذکور در تاریخ ادبیات **براون** به نقل از تحفهٔ سامی .

۳- شهرآشوب **حریفی اصفهانی** مذکور درهمان مأخذ که می دانیم در هجو مردم گیلان گفته شده و شاعر در نتیجهٔ سرودن آن زبان خودرا از دست داد.

ظاهرا این **حریفی اصفهانی** شاعر توانایی نبوده‌و شعر خوب نمی سروده است‌و اشارهٔ **سام میرزا** بدین نکته که زبان بریدن بایست جایزهٔ دیگر اشعار وی‌باشد ناظر به همین معنی است . این دو شاعر هردومتعلق به دوران صفوی بوده‌اند و از همین روی نام آنان در تحفهٔ سامی ذکر شده است .

در تذکرهٔ **خلاصة‌الاشعار** این شاعر**حرفی‌اصفهانی** نامیده شده و وفات وی به سال ۹۷۱ هـ. ق. ثبت شده است.عین‌عبارت **خلاصة‌الاشعار** دربارهٔوی و**شهرانگیزش** چنین است :

«**حرفی اصفهانی** ...در اوایل حال بنیاد سیاحت

کرده‌دراثنای‌سیر به گیلان‌افتاد ودرآنوقت **شهرانگیزی** جهت مردم گیلان گفت ؛ و چون این‌نظم را بر مردم‌آنجا خواند ازو نپسندیدند و بعد از آن او را به جرمی متهم کرده زبانش را بریدند و بعد از جفای بسیاروالم بیشمار به دارالسلطنهٔ قزوین آمد» .

۴ـ **شهرانگیززین‌الدین علی نیکی‌اصفهانی** ـ بدین شهرانگیز نیز صاحب **خلاصة‌الاشعار** در ضمن آوردن ترجمهٔ شاعر اشارتی مختصر کرده است :

«... از منظومات این قبلهٔ ارباب سخن کتاب مثنویی است مسمی به **زبدة‌الافکار** که در برابر **مخزن‌الاسرار شیخ نظامی** ... ترتیب یافته ... و**شهرانگیزی**که از برای مردم یزد گفته محتاج به تعریف و توصیف نیست و درآنجا شهرت تمام دارد ؛ و دیوان قصاید که در سن وقوف بعضی از اوقات را به تکمیل آن‌صرف نموده ، قریب به چهارهزار بیت داخل منظومات وی است» .

یکی از نکاتی که بسیار مایهٔ تأسف است اینست که غالب تذکره نویسان شعرهایی را که در روزگار ایشان شهرت فراوان داشته ، در کتاب خود ثبت نمی کرده‌اند ؛ چه ایشان کمتر به قرنهای بعد نظر داشته‌و در روزگار خویش نیز این کار را زاید می پنداشته‌اند، غافل از اینکه روزگار به سرعت تمام درگذر است و آنچه امروز زبان زد خاص و عام است فردا ممکنست حتی یك نسخه از آن نیز به دست نیاید !

غالب شاهکار های شاعران به همین علت درطاق نسیان افتاده است ؛ و در ترجمهٔ حال بسیاری از شاعران در تذکره های گوناگون می خوانیم که فلان شاعر ، فلان قصیده یا غزل را در فلان بحر و وزن و قافیه بسیار خوب گفته است به نحوی که هیچکس از عهدهٔ جواب دادن آن برنیامده است . آنگاه تذکره‌نویس پس از بیان این مقدمات این جمله یا قریب به این مضمون را در ذیل توضیحات خویش می افزاید :

غزل (یا قصیده) مذکور از غایت اشتهار ثبت

نشد (۱) !

و شاید بتوان دهها مورد یافت که نام و نشان غزل یا قصیده یا شعر دیگری که شاهکار شاعری است در دستست ؛ اما خود آن شعر از میان رفته وبه ما نرسیده است . غالب **شهرآشوب** های معروف و استادانه نیز به همین بلیه گرفتار آمده است !

**۵ــ شهرانگیز سیفی بخاری :**

صاحب **عرفات** در ترجمهٔ وی می نویسد : «سیف قاطع میدان سخن گزاری ، جوهر شمشیر زبان‌آوری و نامداری ، **سیفی بخاری** از معاصرین و هم‌صحبتان **مولانا جامی** است . بغایت متبحر و متین بوده درجمیع علوم و رسوم قادر و ماهر آمده ، سیما در عروض و قافیه و فنون سخن و صناعت و براعت آن ؛ والحق صاحب تصانیف مشکله‌است ، از جمله **عروض سیفی** که معروفست ، بغایت استادانه نوشته و مابین وی و **مولانا جامی** مناظرات و مکالمات و مباحثات و مکاتبات بسیار واقع است . اشعار بسیار دارد . از جمله **شهر-انگیزی** گفته که از آنجاست :

تا به نقد جان مه خباز من نان می دهد
عاشق‌دلخسته نان می‌گوید وجان‌میدهد

*

ترازو در کف بقال و من درصورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

**۶ــ شهرانگیز حکیم شاه محمد :**

در**مجالس‌النفائس** (ترجمهٔ فارسی) در ترجمهٔاین شاعر چنین آمده است :

«... و مولانا ازجهت عامهٔ جوانان شهر شعر های

---

۱ ــ نصرآبادی در تذکره خود در ترجمهٔ عظیما چنین مینویسد : «خلف ملاقیدی که برادر زادهٔ ملانظیری است . مردیست در کمال ملایمت ... از عزیزان ممنوع شد که آن سلسله همگی مردم آدمیند در کمال پاکی طینت و صلاح . غزل ردیف «گفت» را ایشان گفته‌اند که اول تا آخر موقوف به یکدیگرست وبیت مقطّع را که موقوف نیست به نوعی گفته‌اند که هزار تحسین باید گفت . چون مشهودست ننوشتم ! (ص ۳۱٦)

خوب گفته ، ودرین طرز وطورلطایف نیکوبه نظم آورده، ودرین طریقه مخترع بوده و از آن جمله این مطلع است که جهت پردازگری گفته :

بت پرداز گرم کو به کسان می سازد
هیچ با حال من خسته نمی‌پردازد

*

دو رودگشته روان از دو چشم تر ما را
به یاد قامت سرو دروگر ما را

(مجالس النفائس : ۲۳۱)

**۷ـ شهرآشوب حکیم فغفور لاهیجانی :**

وی «ازاجلهٔ سادات عالی شأن ونقبای رفیع‌مکان لاهیجان‌است» . سفری‌به گرجستان کرده و**شهرآشوبی** درایام توقف آن دیار درسلك نظم کشیده که برافواه والسنهٔ مردم آنجا جاری ومذکوراست.» صاحب **مآثر رحیمی** سی‌وشش بیت از ابیات **شهر آشوب** وی را در کتاب خود (ج ۳ : ۹۰۱ ـ ۹۲۷) نقل کرده است واین بیتها از آنجاست :

**صفت زمین گرجستان**

پیش زمینش ز پی رنگ و بو
ریخته گلزار ارم آب رو

می‌سزد ار دانه ز لطف هوا
سبز شود در دهن آسیا

ماه ز خورشید وشانش به تاب
ذرهٔ او غیرت صد آفتاب

تیره مژه صف شکن عافیت
نیم نگه خون ملك رادیت

مصری و صد یوسف کنعان در او
دیری و صد رهزن ایمان در او

هست چو آیینهٔ صد پاره‌یی
هر طرفش جلوه رخساره‌یی

**صفت می‌فروش**

بادهٔ پر ناز بت می فروش
عطسه گداز آمده در مغز هوش

غبغب او موجهٔ دریای حسن
آب صفا ریخته در پای حسن

شــور دل از خندهٔ دلکش دهــد
وای اگــر بوسه نمك چش دهد

**حکیم فغفور** به سال ۱۰۲۹ هـ . ق . درگذشت . برای اطلاع از شرح احوال او رجوع کنید به تذکرهٔ میخانه : ۴۵۳ ـ ۴۷۱ و حواشی دوست فاضل آقای **احمد گلچین معانی** براین کتاب‌که ابیات فوق نیز از همان ماخذ نقل شده‌است .

از **شهر آشوب فغفور لاهیجانی** چند نکتــه مستفاد می‌شود :

نخست اینکه **شهر آشوب** وی جنبهٔ مدح و ستایش داشته نه نکوهش .

اما نکتهٔ دوم که بسیار مهمتر است اینست که شعر او در قالب مثنوی ودر بحر سریع (بحر مخزن الاسرار **نظامی** ) سروده شده‌است نه‌به صورت قطعه هایی در بحرها وبه وزنها وقافیه‌های گوناگون . بنا بر این لفظ **شهر آشوب** یا **شهرانگیز** بیشتر ناظر به معنی شعر است نه صورت آن ؛ و چنانکه پس ازین خواهیم دید **امیر خسرو دهلوی** نیز **شهر آشوبی** در قالب رباعی داشته و شاعران دیگری نیز درین زمینه از وی تقلید کرده‌اند .

**۸ ـ شهر آشوب رشکی همدانی :**

این شاعران بنا به حکایت **میخانه** (ص ۸۴۱ ـ ۸۴۴) همیشه اوقات حیاتش صرف می‌کشی وبی‌پروائی شده ومدام در محفل خاص وعام هرزه‌گویی و هرزه درایی نموده ... روزگار وی‌را به تبریز انداخته و وی آنقدر سخنان وحشت آمیز غیرت انگیز نسبت به ذکور واناث تبریزیان‌و عدم عصمت تبریزیان گفت‌که تبریزیان با وجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن‌حکایات‌قبیح نیاوردند . اوباش واجلاف تبریز ... درمقام انتقام شدند ودر محل فرصت سر **رشکی** به جریمهٔ زبان از قلعهٔ بدن جدا ساختند .

**تقی‌الدین اوحــدی** صاحب تذکــرهٔ **عرفــات** می‌نویسد که وی «وقتی **شهر آشوبی** به جهت اردوی شاه جنت مکان **شاه طهماسب** واهل قزوین گفته وبه جهت هرکس درین قصیده اهاجی رکیکهٔ بسیار گفته .

بعدازشهرت حضرت علیین آشیانی‌اورا محبوس کردند؛ بل حکم قتل فرمودند. به جهت معذرت گناه و شفاعت، تاجی از ابریشم بافت دوازده ترك یك وصله، در هر ترکی نام یکی از ائمهٔ اثنی‌عشر قرارداده و نقش کرده، به‌روشی که **خواجه نصیرالدین طوسی** درترکیب دوازده امام خود مقرر نموده، وچون به نظر اشرف جلوه داد، آن پادشاه را بغایت خوش افتاده ... از جرائم او بالکلیه درگذشت ...»

اطلاعات بیشتر در باب این شاعر و شعر و زندگانی او نیز در **تذکرهٔ میخانه**، صفحات پیش گفته، وجود دارد.

صاحب **عرفات** چیزی از **شهر آشوب رشکی** نقل نکرده است. اما از گفتهٔ وی ــ اگر مبنی برمسامحه نباشد ــ چنین برمی‌آید که شهر آشوب رشکی همدانی در قالب قصیده سروده شده بوده‌است.

**۹ ــ شهر آشوب تقی‌الدین اوحدی.**

**۱۰ ــ عالم آشوب تقی‌الدین اوحدی.**

**۱۱ ــ عالم آشوب تقی‌الدین اوحدی.**

ازین سه **شهر آشوب** در یکجا (**عرفات**) سخن در میان آمده‌است واز هیچ یك نمونه و حتی بیتی در دست نیست. اما چون هرسه به‌هم مربوط بود، آنها را از پی یکدیگر آوردیم.

توضیح آنکه **تقی‌الدین اوحدی** از دوستان **حکیم شفایی** بوده ودرباب مناسبات خود با حکیم چنین نوشته است:

«قائل این مقال در بدایت حال از شوخی طبیعت و اقتضای سن و زمان، اگر چه اهاچی رکیکه به جهت وی گفته اما وی با همهٔ آتش فطرتی بزرگی نموده برروی عظمت خویش نیاورده‌اند ودر برابرهجوی نگفته‌اند؛ اگر نه هیچکس نیست که از تیغ زبان او زخمی نداشته‌باشد وبدین سبب بنده‌را ازخود شرمسار کرده، و آنچه درین مدت به جهت مخلص گفته قطعه‌یی سه بیتی است که از آنجاست:

هجو **شهر آشوب** من مشهور در آفاق شد
**عالم آشوب** تو در کوره دهی مشهور نیست

و وجه گفتن این شعر آن بود که زمین «مضحکست» ردیف را بنده اختراع نموده‌ام (۱) . پنج سال پیشتراز آنکه وی در آنجا **شهر آشوب** گوید ، و چون هجو **عالم آشوب** را نیز اختراع نموده از شیراز به صفاهان فرستادم به ردیف «تازه‌است» اورا نیز داخل ساخته بودم ، پس وی این قطعه را گفت ... »

از توضیح **تقی‌الدین** نیز این نکات برمی‌آید :

الف ـ **حکیم** شفایی واو هردو **شهر آشوب** سروده بوده‌اند .

ب ـ **تقی‌الدین** علاوه‌بر **شهرآشوب‌عالم آشوبی** نیز در شیراز سروده بوده‌است .

ج ـ شهر **آشوب شفایی** و **تقی‌الدین** و **عالم آشوب** شاعر اخیر ، هرسه در قالب قصیده سروده شده وظاهرا **شهر آشوب** وی ردیف «مضحکست» و **عالم آشوب** ردیف «تازه است» داشته و ظاهرا هرسه منظومه هجوآمیز بوده‌است .

۱۲ ـ شهر آشوب **نشاطی** (۲) .

«**ملانشاطی ـ حاج محمد** نام داشت و بیزری (ظاهرا پیزری) هم تخلص می‌کرد . از کدخدایان دماوند است . به‌قدر استطاعت داشت . مدتی قبل از این به اصفهان آمد و پاره‌یی دراردو گشت . به‌سبب ترکیبهای پرزور (۳) سودایی به‌هم رسانیده به وضعی کثیف می‌گشت . طالعش مدد نموده به گریزگاه عدم رفت !...

در ردیف پیزری **شهر آشوبی** گفته بوده این بیت از آنست :

---

۱ ـ در دورهٔ صفوی هر یك از شاعران که ردیفی تازه برای شعر خویش بر می‌گزیدند ، این عمل را «اختراع» می‌خواندند !

۲ شاعری دیگر **نشاطی** نام ومعروف به نشاطی خان در دورهٔ قاجار بوده وبا سروش اصفهانی مهاجات داشته است که نباید بااین شاعر مشتبه شود .

۳ ـ مراد از «ترکیبهای پرزور» شیره‌های کیف و ترکیبهای افیونی قوی مانند فلونیاست که خوردن آن در عصر صفوی رواجی داشته است .

ز اعتمادالدوله ویارانش ار خواهی خبر
سرچو درتن‌پیزری‌شد جمله‌اعضاپیزریست
(تذکرهٔ نصرآبادی : ۴۲۹)

ظاهرا **شهر آشوب نشاطی** نیز در قالب قصیده سروده شده بوده است .

**۱۳ ـ شهر آشوب امیر خسرو دهلوی :**

امیر **خسرو** نیز **شهر آشوبی** در قالب رباعی‌های متوالی سروده بوده‌است که نگارنده آنرا ندیده وجز نامی از آن نشنیده‌است . اما شکل منظومه جالب توجه بوده است . پیش از **امیر خسرو شیخ عطار** نیز در کتاب **مختارنامه** مضامین عرفانی را به صورت رباعیهای متوالی سروده بوده‌است و غیر ازین دو نمونه (ونیز **شهر آشوبهایی** که به تقلید **امیر خسرو** سروده شده) اثر منظوم دیگری در زبان فارسی سراغ نداریم که در آن قالب رباعی را برای بیان معانی طولانی شعری به‌کار برده باشند . بلکه رباعی چون ذاتابیش‌از دوبیت نداشته وقالبی کوتاه بوده‌است ، بیشتر برای بیان نکته ها و مضمونهای عمیق واندك لفظ و بسیار معنی به کار می‌رفته و صورت امثال و کلمات قصار داشته است و شاعران هرگاه نکتهٔ جالبی ـ خواه فلسفی و عرفانی و خواه عاشقانه ـ می‌یافته‌اند آنرا در قالب رباعی می‌ریخته‌اند .

حتی خود رباعی (یعنی چهار مصراع) نیز گاهی برای بیان اینگونه معانی کوتاه زیاد بوده وشاعر گاهی بیت نخست و حتی سه مصراع اول را فقط به خاطر معنی نغزی که در بیت دوم یامصراع چهارم جای می‌گرفته می‌سروده است . وازینگونه رباعی ها که دو یا سه مصراع آن فقط برای رعایت وزن وتکمیل مصراع چهارم سروده شده فراوان است و غالبا مصراع چهارم اینگونه رباعی هاست که صورت ضرب‌المثل به خود می‌گرفته است .

**صائب‌تبریزی** درین‌بیت دوابرو وخط‌پشت‌لب معشوق را به چهار مصراع یك رباعی مانند کرده وبیت دوم را بربیت اول ترجیح داده است :

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خط پشت‌لب به‌چشم ما زابرو خوشترست

غرض اینست که استخدام رباعی های متوالی برای بیان معانی مفصل کاری بدیع و غریب‌است . اما نخستین‌باز **عطار** بدین کاردست زده‌وسپس **امیر خسرو** آنرا برای سرودن **شهر آشوب** مناسب دیده است ؛ گو اینکه **شهرآشوب** چون دارای معانی‌مقطع و توصیف‌های مختصر و جدا جداست ، شاید انتخاب قالب رباعی برای سرودن آن زیاد نامناسب نباشد . اما آنچه در مطبوع ساختن اینگونه آثار بیش از هرچیز دخیل‌است توانایی شاعر در پرورانیدن معانی و مضامین ومندرج ساختن آن در الفاظ وابیات است .

**۱٤ ــ شهر آشوب لسانی :**

شاعری **لسانی** نام نیز **شهر آشوبی** سروده و در انتخاب قالب آن از **امیر خسرو دهلوی** تقلید کرده و آنرا به صورت رباعیهای متوالی ترتیب داده‌است . بنده این **شهر آشوب** را نیز ندیده‌است .

۱۵ ــ شاعری دیگر (که نام وی‌را اکنون به خاطر ندارم) هم به تقلید **امیر خسرو شهر آشوبی** در قالب رباعی سروده‌است .

***

اینهابود نام‌ونشان **شهرآشوب** هایی که بنده تاکنون بدانها دسترس یافته است . البته مسلم است‌که اینها تمام **شهر آشوبهایی** نیست که در زبان فارسی سروده شده یا نام و نشانی‌از آنها در دستست ؛ بلکه با استقصای کامل می‌توان نمونه‌های دیگری برآنچه یاد شد افزود واین فهرست را کامل کرد .

تهیه قسمت اعظم این **شهر آشوبها** را مدیون دوست عزیز فاضل وشاعر گرانمایه صاحبدل آقای **احمد گلچین معانی** هستم که آنچه ازین نوع شعر در حین تحقیق وتتبع خویش یافته بود باسعهٔ صدری‌که برازنده ارباب فضل است آنها را در اختیار بنده نهاد واینك سپاسگزاری از آن عزیز را وظیفه اخلاقی خویش میدانم .

اکنون آنچه راکه به تفصیل مذکور افتاده‌استدر

چند سطر خلاصه کنیم:

* یکی از انواع نادر شعر فارسی **شهرآشوب** است که درستایش یا نکوهش اهل شهر یاولایتی سروده می شده است.

* اصطلاح **شهرآشوب** و معنی آن، بیشتر ناظر به مفهوم و معنی شعر است نه صورت آن.

* نخستین **شهرآشوب** موجود به صورت قطعات مختلف وزن، با عنوانهای موزون سروده شده؛ اما از آن پس **شهرآشوبهایی** در قالب قصیده و مثنوی و رباعی نیز سروده‌اند.

* ریشهٔ **شهرآشوب** را باید در قطعاتی که در زبان فارسی و عربی در هجو یا ستایش شهر هایی سروده‌اند جستجو کرد و اینگونه قطعات در کتابهای ادب و بلاغت فارسی و عربی فراوانست.

* **شهرآشوب** را **شهرانگیز** و **عالم‌آشوب** نیز نامیده‌اند.

* مخترع این نوع شعر ــ بی تردید ــ ایرانیان بوده‌اند و سپس شاعران ترك زبان نیز از آنها تقلید کرده و **شهرآشوب هایی** سروده‌اند.

* چون در **شهرآشوب** صحبت از مدح یانکوهش اهل شهری به میان می آمده، طبعا جنبهٔ اجتماعی داشته است و گاهی مردم در برابر آن عکس‌العملهای سخت نشان می داده‌اند واینگونه واکنشها گاه به قتل شاعر یا آزردن و ناقص کردن وی منجر می‌شده است.

* بیشتر **شهرآشوبهای** موجودزبان فارسی ــ به استثنای قدیمترین آنان ــ متعلق به دوران صفوی است واینگونه شعر در سراسر این دوران در ایران و هند سروده می شده و سرودن آن‌رونق و رواج‌تمام داشته است.

* از **شهرآشوب** ــ خاصه اگر قدیمی و کهن‌سال باشد ــ سود بسیار می توان جست و اطلاعات تاریخی و اجتماعی بسیار از آن می توان به‌دست آورد.

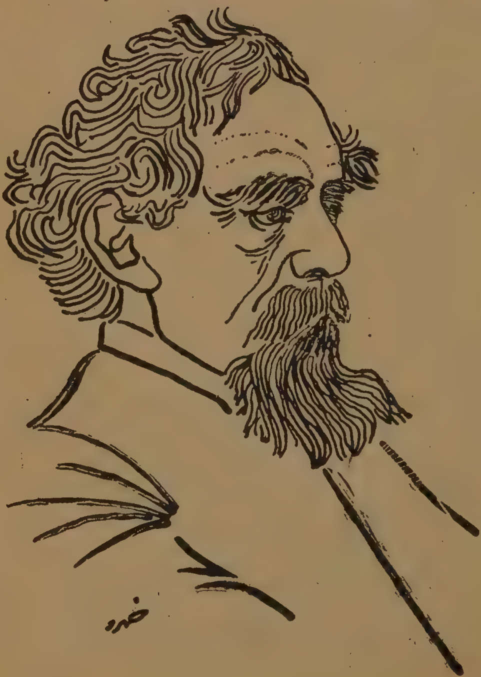
**پایان**

از سامرست موام

# ده رمان بزرگ جهان

ترجمه: کاوه دهگان

چارلز دیکنز و دیوید کاپرفیلد



در سال ۱۸۴۲ ، آقا وخانم دیکنز در حالی که چهار بچهٔ خودرا بدست «جئورجینا هوگارت» خواهر کیت سپرده بودند ، به آمریکا رفتند . در آمریکا ، از چارلز دیکنز ، چنان استقبال گرم و پرشوری شد که نه قبل از آن از هیچ نویسنده‌ای شده بود و نه‌پس از آن شده‌است . ولی سفر دیکنز به آن‌کشور ، صددرصد موفقیت آمیز نبود . یك‌صد سال پیش ، مردم آمریکا با آنکه کاملا آماده بودند تا هرچه را که وابسته و مربوط به اروپا بود کوچك وبی‌قدر کنند ، نسبت به هرانتقادی که از خود آنها میشد بی‌اندازه حساس بودند . صد سال پیش ، مطبوعات آمریکا ، در تجاوز به زندگی خصوصی هر آدم بدبختی که «منبع خبر» بود بیرحم بودند . صدسال پیش در آمریکا تبلیغاتچیها مسافر برجسته و مشهور خارجی را یك‌فرصت خداداده میشمردند و وقتی او بی میلی نشان میداد که بااو مثل میمون باغ وحش رفتار کنند ، اورا آدم خودبین واز خود راضی میخواندند . یك صد سال پیش ، امریکا سرزمینی بود که نطق وبیان درآن آزاد بود ، ولی تا وقتی که احساسات دیگران را جریحه‌دار نکند یا به منافع مردم دیگر لطمه نزند ؛ آمریکا جائی بود که هرکس حق داشت عقایدی مخصوص بخود داشته باشد ، ولی تا وقتی که عقاید اوموافق عقاید همهٔ افراد دیگر بود . از همهٔ اینها ، چارلز دیکنز بی‌خبر بود وبهمین جهت اشتباهات بزرگ وبدی کرد .

فقدان «حق چاپ بین‌المللی» ، نویسندگان انگلیسی را نه تنها از هرگونه سودی که در آمریکا بابت فروش کتابهای آنها بدست می‌آمد محروم میکرد (واشینگتن ایروینگ (۱) میگفت : «پسندیده نیست آنانکه تاجهای افتخار دارند اجازه یابند که از تاجهای خود ارتزاق کنند »ـ ) بلکه به نویسندگان آمریکائی‌هم بسیار ضرر میزد . برای اینکه خیلی طبیعی بود ، کتابفروشها ترجیح میدادند که کتابهای نویسندگان انگلیسی را که میتوانستند مفت و مجانی بدست آورند چاپ و منتشر کنند ، تا اینکه کتابهای نویسندگان آمریکائی را که میبایستی برای آنها پول بپردازند انتشار دهند . ولی مسلما ، این از ندانم کاری چارلزدیکنز بود که موضوع را در نطقهای خودش مطرح کرد . دیکنز این‌نطق‌هارا

---

۱ـ Washington Irving

نویسندهٔ قرن نوزدهم آمریکا که کتابهای «ریپ‌وان‌وینکل» و «درهٔ خواب آلودهٔ» او معروف است . ایروینگ وقتی سفیر آمریکا در اسپانیا بود تحت تاثیر آثار تمدن اسلامی قرار گرفت و کتاب «محمد» را که حاوی داستان زندگی پیامبر اسلام وتاریخ ظهور و گسترش اسلام‌است نوشت (مترجم)

در مهمانیهائی که به‌افتخار ورود او میدادند ایراد میکرد. عکس‌العمل قضیه، شدید بود وروزنامه‌ها اورا اینطور وصف کردند: «دیکنز، اصلا آقا نیست، بلکه یك پست فطرت پولکی است». باآنکه ستایشگران روی سرش ریخته بودند و درفیلادلفیا باجماعتی‌که میخواستند مرد بزرگ رابببینند، دوساعت‌تمام دست میداد؛ وباآنکه جویندگان «یادگاری» ازکت خزنو او، تکه تکه خزکندند، موفقیت شخصی اوکامل نبود. درست است‌که بیشتر مردم مجذوب جوانی، قیافهٔ خوب ونشاط وشادمانی او شده بودند، ولی عدهٔ زیادی معتقد بودندکه قیافهٔ او زنانه و لباس وانگشترها و سنجاقهای الماس او مبتذل ورفتار او فاقدظرافت وتهذیب است. باوجود این، در آمریکا چنددوست خوب‌پیداکرد که تاروز مرگ باآنها رابطهٔ پرمهر ومحبتی داشت.

دیکنزها، پس‌از چهارماه پرحادثه، ولی خسته‌کننده، به‌انگلیس برگشتند. بچه‌ها به‌خاله جئورجینای خودشان علاقه پیدا کرده بودند و مسافران خسته، ازاو خواهش کردند که پیش آنها بماند. جئورجینا شانزده ساله بود، هم‌سن ماری بود، یعنی وقتی‌که ماری به «مسافرخانهٔ فرنیوال» رفت تا بادیکنز و زنش زندگی کند، بطوری شبیه ماری بودکه آدم از دور ممکن بود اورا بجای ماری بگیرد. کیت دیکنز، انتظار کوچولوی دیگری را میکشید. جئورجی هوگارت، خوشگل، جذاب وبی‌فیس و افاده بود. برای تقلید درآوردن استعدادی داشت که میتوانست دیکنز رااز خنده روده‌بر کند.

در مدت کمی، دیکنزکه همیشه ماری را جزئی ازوجود خود میدانست و میگفت ماری مثل «ضربان قلب من است»، رفته رفته روح ماری‌را در جئورجینا متجلی دید، ودریافت که دوران گذشته بازمیگردد «بطوری که گذشته را بزحمت میتوان ازحال جداکرد»—*.

دیکنز آن‌قدر فقر وبدبختی کشیده بود که وقتی‌به‌زندگی پرزرق وبرق رسید نتوانست ازآن دل بکند. نتیجه‌اش این شد که تقریباً در همین وقت‌که مورد بحث ماست، خودرا به‌نحو بسیار ناراحت‌کننده‌ای مقروض دید. تصمیم گرفت خانه‌اش را اجاره بدهد وبرای صرفه‌جوئی به‌ایتالیا برود. یك‌سال درآنجا، بیشتر درژنوا، بسربرد ودرشبه جزیره گردش و تماشای خوبی کرد؛ ولی برای این‌گردش وتماشا، فکرش آن‌قدر محدود بود و

---

* کتاب اوناپوپ هنسی بنام: «چارلز دیکنز»

آن‌قدر کم کتاب خوانده بودکه سیاحت ایتالیا دراو هیچ تأثیر روحی ومعنوی نکرد . او ، نمونهٔ یك جهانگرد انگلیسی بود . از طرف دیگر ، بابانو « دولارو » نامی ، زن یك بانکدار سویسی ، که در ژنوا زندگی میکرد دوست شد . بانو دولارو ، ازقرار معلوم، دچار خیالهای باطل بود ودیکنز که به هیپنوتیزم علاقه‌مند شده بود سخت معتقد بودکه بوسیلهٔ هیپنوتیزم ، میتواند اورا ازدست خیالهای باطل خلاص کند . دیکنز وبانو دولارو ، هرروز ، گاهی روزی دوبار ، باهم ملاقات میکردند تا دیکنز بتواند دنبالهٔ معالجه را بگیرد . این قضیه کیت راخیلی ناراحت کرده‌بود . درگردشهای بیرون شهر ، دولاروها همه‌جا بادیکنزها میرفتند و تأثیرمعالجات چارلز طوری بودکه بانو دولارو خوب شد ؛ولی کیت وقتی از ناراحتی خلاص شدکه باشوهرش به‌انگلیس برگشتند .

کیت ، زن آرام وبی‌سروصدائی بود وحالتی افسرده و پکرداشت . کیت «توافق‌پذیر » نبود ، نه‌از سفرهائی که چارلز اورا میبرد خوشش می‌آمد ، نه‌از مهمانیهائی که‌با چارلز میرفت، و نه‌از مهمانیهائی که درآن نقش زن میزبان را بازی میکرد . زنی بیروح بود وکمی کودن بنظر میرسید ، واحتمال فراوان‌دارد آدمهای بزرگ ومهمی‌که مشتاق بودند از مصاحبت نویسندهٔ مشهور لذت ببرند ، ازاینکه مجبور بودند وجود زوجهٔ بیروح و ملال‌انگیز اورا تحمل کنند ناراحت بودند . بعضی از این‌افراد ، مصرانه باکیت طوری رفتار میکردندکه گوئی اصلا وجود ندارد ، واین نکته‌ای بودکه کیت را آزار میداد .

زن آدم برجسته و مشهوری بودن کار آسانی نیست . اگر این زن درگفتار وآداب ، حضور ذهن نداشته باشد یا فاقد طبع ظریف سرورانگیزی باشد ، احتمال نمیرود بتواند ازعهدهٔ این‌کار بربیاید . درصورتی که این خصوصیتها را نداشته باشد ، وهیچ نشانه‌ای وجود ندارد که کیت یکی‌از آنهارا داشت ، بایدشوهرش را دوست داشته باشد . بنظر نمیرسدکه‌کیت ، هیچوقت عاشق دیکنز بوده است . نامه‌ای دردست است‌که دیکنز آنرا وقتی کیت واو باهم نامزد بودند به‌کیت نوشته است ودر آن ، اورا بابت سردیش سرزنش میکند . شاید علت اینکه کیت بادیکنز عروسی کرد این بودکه در آن زمان ازدواج تنها کاری بودکه یك زن میتوانست بکند ، یا شاید دلیلش این‌بود که چون کیت ازهشت دختر خانواده ، بزرگترین همه بود ، پدرومادرش به‌او فشار می‌آوردند تا پیشنهاد ازدواجی راکه برای او « آخر وعاقبت » داشت بپذیرد . او ، موجود کوچولوی مهربان و خیرخواه وشریف

و نجیبی بود ، ولی نمیتوانست خواستهائی راکه عظمت مقام شوهرش ازاو داشت برآورد .

دراین ضمن ، « جئورجی » میرفت تاجائی راکه زمانی ماری اشغال کرده بود ، بگیرد . به‌مرور زمان ، دیکنز بیش‌ازپیش به‌او متکی شد . باهم به‌گردشهای طولانی میرفتند ودیکنز راجع به‌طرحها ونقشه‌های ادبی خود باو بحث میکرد . جئورجی نقش منشی اورا بازی میکرد . دیکنز که یکبار فهمیده بود زندگی‌کردن در خارجه چقدر مطبوع ( وبه‌صرفه نزدیك است ) ، شروع کرد به‌اینکه مدتهای طولانی در اروپا بگذراند . جئورجی ، به‌عنوان یکی ازاعضای خانواده ، باآنها به‌ایتالیا وبعداً به‌لوزان ، بولونی و پاریس رفت . دریك مورد ، که میخواستند برای مدت طولانی در پاریس بمانند ، جئورجی با چارلز تنها به‌آنجا رفت که‌خانه‌ای پیدا کنند . دراین بین ، کیت درانگلیس منتظر بود تاآنکه آنها همه‌چیز را برای او آماده‌کردند . هروقت که‌کیت آبستن بود ، در سفرهای کوچك تفریحی‌که دیکنز ازآنها خوشش می‌آمد ، جئورجی همراه اوبود ، بااو به‌مهمانیها میرفت و غالباً بجای کیت از مهمانهای دیکنز پذیرائی میکرد . آدم از کیت انتظار داشت که ازاین وضع برنجد ، ولی بنظر نمیرسد که رنجیده‌باشد.

سالها پشت‌سرهم گذشت . در ۱۸۵۷ چارلز دیکنز چهل‌و پنجساله بود . او محبوب‌ترین نویسندهٔ انگلیس بود ، به‌علاوه ، از شهرت واعتبار یك مصلح اجتماعی هم برخوردار وسخت مورد توجه مردم بود . این موضوع اخیر چیزی بودکه غرائز هنرپیشگی اورا کاملا ارضاء میکرد . بچه‌های او بزرگ شده بودند . یك حادثه پیشبینی نشده ، اتفاق افتاد ــ دیکنز همیشه دوست‌داشت که در صحنهٔ تماشاخانه بازی کند ودر نمایشنامه های مختلف بارها به‌عنوان بازیگر آماتور ، بنفع امور خیریه بازی کرده‌بود . دراین وقت ، ازاو تقاضا شدکه در منچستر در نمایشنامه‌ای بنام « اعماق یخزده » (۱) بازی‌کند . این نمایشنامه را « ویلکی کولینز » باکمك او نوشته بود وبا موفقیت تمام دربرابر ملکه وشوهرش و پادشاه بلژیك بازی شده‌بود . دیکنز ریش‌گذاشته بود تانقش یك کاشف از خودگذشتهٔ قطب شمال را بازی‌کند ، نقشی‌که ازآن خیلی لذت میبرد وآنرا باچنان شور واحساسی بازی کرد که در تماشاخانه همه به‌گریه افتادند . ولی وقتی موافقت کردکه نمایشنامه رادر منچستر دوباره برروی صحنه بیاورد ، چون فکر نمیکردکه دخترهای او ، که قبلا نقش بازیگران زن را بعهده

1 — The Frozen Deep

داشتند ، دریك تماشاخانهٔ بزرگ مورد توجه قرار بگیرند ،تصمیم گرفت‌که نقشهای آنها را به‌بازیگران حرفه‌ای بدهد . زن جوانی بنام « الن ترنان » (۲)، بجای یکی‌از آنها استخدام شد . دیکنز اورا چندماه پیش در نمایشنامه‌ای بنام « آتلانتا » دیده‌بود ، ووقتی به « اتاق آرایش » آلن رفته بود ، دیده‌بودکه داردگریه میکند ، برای اینکه مجبور بود هی لنگ وپاچهٔ خودرا نشان‌بدهد. دیکنز مجذوب شرم‌وحیای اوشده‌بود .

آلن ترنان هیجده سال داشت . ریزه ، خوشگل وچشم‌زاغ بود . تمرینها درخانهٔ دیکنز صورت گرفت ودیکنز آنرا رهبری کرد . دیکنز ازرفتار پرستایش آلن ودلواپسی رقت‌انگیزی‌که آلن برای خشنود کردن او داشت خوشش آمده بود . قبل‌از آنکه تمرینها تمام شود . دیکنز عاشق شیدای آلن بود . به‌آلن یك النگو داد ،که اشتباهاً آنرا برای زنش فرستادند ، وطبعاً زنش بااو دعوای سختی کرد . ولی بنظر میرسدکه چارلز ، رفتار آدم معصومی راکه احساساتش جریحه‌دار شده است درپیش گرفت ، واین رفتاریست‌که یك شوهر ، درچنین وضع ناهنجاری آنرا مناسب‌ترین طرز برخورد بازنش میداند . نمایشنامه بروی صحنه آمد وبازی دیکنز تماشاگران راسخت به‌هیجان آورد .

کیت ، تمام چیزهائی راکه دیکنز ازاو انتظار داشت به دیکنز نداده بود وحالاکه او شیفتهٔ آلن‌ترنان شده بود ازکوتاهیهای زنش بیش‌از بیش ناراحت میشد . دیکنز نوشت : « کیت مهربان است وبرطبق تمایلات من رفتار میکند ، ولی هیچ چیز درجهان سبب نخواهد شدکه او بتواند افکار واحساسات مرا بفهمد » . رفته رفته به‌این فکر افتادکه کیت هیچوقت شایستهٔ او نبوده است . به‌جان فورستر گفت : « جان‌کلام اینست‌که ازدواج دراول جوانی اشتباه است وسالهائی که پس‌از ازدواج برانسان میگذرد، حل مسائل را آسانتر نمیکند ».

دیکنز ، رشد وتکامل یافته بود ، ولی کیت همان موجودی بودکه درابتدا بود . دیکنز کاملا معتقد بودکه بهیچوجه خودش‌را نباید سرزنش بکند . خودرا مطمئن ساخته بودکه یك پدر خوب است وهرچه مقدور بوده برای بچه‌هایش انجام داده است ، ولی این ، اطمینانی آمیخته به‌نیرنگ وریا بود . باآنکه بهیچوجه زیاد خشنود نبودکه مخارج اینهمه بچه رابدهد ، ودراین مورد ظاهراً فقط کیت را مقصر میدانست ، وقتی بچه‌ها کوچولو بودند آنها را خیلی دوست داشت ؛ ولی وقتی بزرگ شدند ، علاقه‌اش به‌آنها

2 — Ellen Ternan

ازمیان رفت ودریك‌سن مناسب، بیشترپسرهارا به‌نقاط‌دورافتادهٔ دنیا فرستاد .

درطی این مدت ، باهمه‌کس ، به‌استثنای جئورجی ، کج‌خلق ، بی‌تاب وخشمگین بود . بالاخره به‌این نتیجه رسید که دیگر باکیت نمیتواند زندگی‌کند ، اما وضعش در برابر مردم طوری بودکه میترسید اگر آشکارا باکیت قطع رابطه کند افتضاحی بار بیاید . نگرانی دیکنز قابل درك است . او ، سالها حامی پرحرارت خانه وخانواده بود وبیش‌از هرکس کوشیده بود تاعید میلادمسیح را عید سمبولیکی سازدکه درآن فضائل خانوادگی وزیبائی یك زندگی متخد وسعادتمند زناشوئی تجلیل شود .

پیشنهادهای مختلفی شد . یکی‌از پیشنهادها این بودکه کیت برای خودش یك‌دست اتاق ، جدا ازاتاقهای دیکنز ، داشته باشد ودر مهمانیهای او نقش زن میزبان رابازی‌کند ودر مراسم رسمی عمومی همراه اوبرود . پیشنهاد دیگر این‌بودکه وقتی دیکنز در « گدزهیل » (۱) ( خانه‌ای در «کنت» که اخیراً خریده‌بود ) بسرمیبرد ، کیت درلندن بماند ووقتی دیکنز در لندن باشد ، کیت در گدزهیل توقف کند . پیشنهاد سوم این‌بودکه کیت در خارجه مقیم شود . همهٔ این پیشنهادها را کیت‌ردکرد ، وسرانجام تصمیم براین گرفته شدکه کاملا ازهم جدا شوند . دیکنز کیت‌را درخانهٔ کوچکی واقع درکنار « کامدن تاون » جاداد ویك مقرری ششصد لیره‌ای درسال هم برای او تعیین کرد . کمی بعد پسر ارشد دیکنز ، چارلی را فرستادند تابا مادر خودزندگی‌کند .

این ترتیب و قرار باعث تعجب است . آدم حیرت میکند که چرا کیت اجازه داد اورا ازخانهٔ خودش برانند وچرا رضایت دادکه بچه‌های خودش را ترك‌کند . اواز عشق چارلز به‌آلن‌ترنان خبر داشت وآدم تصور میکند بااین ورق برنده‌که دردست داشت، هرشرطی راکه دلش میخواست میتوانست به‌دیکنز تحمیل‌کند . آنگونه که‌کیت ساکت وآرام ، وشاید هم‌کودن بود ، تنها توضیح حلم وفرمانبرداری او اشارهٔ مرموزی است‌که دیکنز به‌اختلال دماغی وی میکند : « اختلالی‌که سبب شد زنش فکرکند اگر از دیکنز وبچه‌ها دورباشد به‌او خوش‌تر خواهد گذشت ». نمیدانم روی چه زمینه‌ای ، مردم فکر کرده‌اندکه این حرف دیکنز ،اشارهٔ او به‌این حقیقت است‌که کیت مشروب میخورد ، اشاره‌ای که به‌عقیدهٔ مردم ناشی ازبی‌احتیاطی بود . اگر کیت یك الکلیك درست وحسابی شده باشد ، مسأله روشن میشود که چرا جئورجی باید

1 — Gad's Will

کارهای خانه را اداره واز بچه‌ها مواظبت کند ، که چرا بچه‌ها ، وقتی مادرشان خانه را ترك‌کرد ، باید در منزل باقی بمانند ،چرا جئورجی میتوانست بنویسد که « ناتوانی کیت بیچاره بـرای مواظبت کردن از بچه‌ها ، برکسی پوشیده نبود ». ممکن است چارلی را برای این فرستاده بودند بامادرش زندگی‌کند که از زیاده‌روی اودر مشروب خوردن جلوگیری‌کند .

# ادبیات چین

ترجمه وتنظیم : احمد فرحی دانا

در ادبیات چین در طی قرون دوگرایش مشهود است که بدو طرز فکر مربوط میشود یکی روحیه کنفوسیانیست، یعنی گرایش اخلاقی، سیاسی ، دموکراتیك واغلب عامیانه و سطحی که بسهولت وروانی جملات وسبك نگارش توجه داردو دیگری روحیه تائوئیست یا گرایش زیبائی شناسی که اشرافی‌تر است. اما درپس این دوسبك اصلی : یك طرز فکـر دهقانـی هویـــداست‌و آن‌هم بستگی اجتماع انسانی با طبیعت است.

کتب کلاسیك یاه کینگ (۱)

شماره کتب کلاسیك‌از ۵تا۱۳ میباشد اما مهمترین آن‌ها پنـج دفتر است که باید بآن کتب اربعه رانیز افزود . این‌کتب عبارتست‌از یی کینگ Yi King کتاب تحولات و تغییرات ،شه کینگ یادفتر شعر ،چوئن‌تسیه Tchouen tsieo شرح وقایع بهار و پائیـز، شوکینگ ، دفتر تاریخ ، ولی‌کی یادفتر آداب ورسوم .

کتب اربعه‌عبارتست‌از: لوئن‌یویاگفت وشنید کنفوسیوس، کتاب مونگ‌تسو ،دانش بزرگ وطریقه میانه‌روی .

کتاب اول یعنی کتاب تغییرات از همه قدیمتراست اصلا در باره غیبگوئی میباشد ولی بعد بصورت یك کتاب فلسفه درآمد و تفسیر ٦٤

(۱) ــ کینگ یعنی تار پارچه و مجازا بمعنی قاعده‌است.

شکل که از ترکیب خطوط تقسیم شده حاصل میگردد در آن مندرج است.
کتاب دوم دفتر تاریخ است که در آن ۵۰ سند تاریخی مربوط به‌دوره‌های مختلف از قرن ۷ تا قرن ۱۸ ق.م. آمده‌است ولی مطالب آن قابل اعتماد نیست و بیشتر بصورت گفتاری است اززبان بزرگان در باره کارهای مهم باستان .
کتاب بهار و پائیز نیز شرح حوادث سرزمین لو از ۷۲۲ تا ۴۸۱ ق.م. است وضمیمه‌ای دارد که به تفسیر آن کمك میکند واین تفسیر بنام تسوچوآن میباشد .دفتر آداب و رسوم کتابی است در ۴۶ رساله در باره جزئیات آداب‌ورسوم‌وشرح فلسفه کنفوسیوس .
کتاب شعر مجموعه‌ایست از قصائد و ترانه‌ها در باره عشقبازی، عروسی کشاورزی وشرح داستانهای سلسله‌ها وسربازان وجنگ و غیره برخی این کتابها را به‌کنفوسیوس نسبت میدهند. ولی‌این موضوع صحیح نیست. کنفوسیوس این کتب را فقط تفسیر میکرده‌است .
نخستین اشعار چین درباره رقص‌ها وآداب ورسوم مذهبی‌است. پس از کتاب‌شعر نخستین اشعار مهمی که بجامانده دیوانی است مربوط بدوره چوبنام چوتسویا اشعار چو. نیمی ازاین مجموعه را که‌بنام‌لی سائو (۱) میباشد به کیوپوآن (یاچوپوآن) نسبت میدهند . این شخص وزیر وفادار چوبود که بسعایت رقیبان مطرود شد و خود را در رودخانه غرق کرد امااین‌نسبت صحیح نیست .
یکی از شعرای دوره هن‌سوماسیانگ ژو میباشد که شرح حال او در یادداشت های تاریخی ۲۰ـ۳۰ سال پس‌از مرگش مضبوط است: سوماسیانگ‌شاعردرباره بوداماممدوح او فوت میکند در نتیجه‌بفلاکت‌میافتد کسی‌براو رحم آورده اورا درخانه خود راه میدهد وضیافتی بافتخار او برپا میکند دختر صاحبخانه شیفته جمال وکمال اوبخصوص‌رباب اومیشود باهم فرار میکننداما باردیگر شانس‌باو روی میآورد وخاقان جدید او را بدربار فرامیخواند. اشعاراو درمدح خاقان است وعبارات قلنبه ومشگل در آن بکار برده است .
نثر دوره هن بر خلاف شعر بسیار ساده وروان است .
از آثار این دوره به نثر میتوان چوانگ‌تسو، و یادداشتهای تاریخی یاشه‌کی راکه نویسنده آن سوماتسین میباشد ذکر کرد. کتاب اخیر درباره تاریخ چین ازآغاز تاعصرمولف است.
در دوره پادشاهیهای‌سه‌گانه ادبیات رونق گرفت وازاین دوران، داستان‌های تاریخی‌و افسانه‌ها، رومانها ، نمایشنامه‌ها وقصائدواشعار فراوانی بجا مانده‌است. ازجمله رمانهای این‌دوره میتوان سان‌کوئوچه‌ین‌یی‌یارمان

---

(۱) ـ یاوداع باغم .

سه‌پادشاهی را ذکر کرد .
ادبیات این دوره بیشتر شرح بدبختی های ملت است که گرفتار حمله هون‌ها شده‌اند از جمله شعرای این دوره وانگ‌تسان میباشد که در تبعیدگاه مرد . دیگر ، شاعره تسای ین است که هون ها خانواده‌اش را قتل عام میکنند و اورا باسارت میبرند . این دوشاعر مصایب زمان و شهرها ومزارع ویران را توصیف میکنند .

از بزرگترین شعرای دوره شش سلسله تا ئوچین میباشد اشعار او درباره مردی است که گوشه نشینی اختیار کرده و مجذوب جمال طبیعت شده است از آثار او «سرچشمه شکوفه های هلو» به نثر واز اشعار معروفش «بازگشت» میباشد که در وصف عزلت وده نشینی است . تائوچین یاتائو یوآن مینگ بین سالهای ۳۷۲ تا ۴۲۷ میزیست .

پس از تائوچین مدت دو قرن شعر چینی سست شد البته اشعار زیادی گفتند اما لطفی نداشت ، تااینکه در دوره تانگ ها شعرای بزرگی پیدا شدند .

از جمله شعرای دوره تانگ هیوآن تسنگ خاقان شاعر و موسیقیدان است که ازادبا حمایت میکرد .

مشهورترین شعرای تانگ عبارتند از لی‌پو وتوفو .

۱ — لی‌پو (یالی تای‌پو) در ۷۰۱ میلادی در یك خانواده چینی آسیای مرکزی درکین چئو متولد شد . در جوانی زندگی آشفته‌ای داشت چون بسن ۲۵ رسید در اکناف چین بگردش پرداخت وزندگی آواره‌ای داشت خاقان اورا شناخت وبنزد خود خواند . اما لی‌پو بیش از ۳ سال در پایتخت نماند و بار دیگر مسافرت و آوارگی از سرگرفت ودر ۷۶۲ مرد . لی‌پو شاعری است تفننی نه بالزامات و قواعد اجتماعی ونه بضوابط عروضی پای بنداست . بحقیقت فرزند طبیعت است فلسفه او مبتنی براین اصل است که «دم‌را باید غنیمت شمرد .»

۲ توفو . دوست لی‌پو در هوپه فعلی در خانواده‌ای فقیر بسال ۷۱۲ پا بعرصه وجود نهاد خیلی زود در شعر و شاعری دست یافت اما در ۲۳ سالگی در امتحانات رسمی مردود شد . دوازده سال بعد به پایتخت آمد وزندگی سختی‌را شروع کرد . تازه وضعش خوب شده بود که آشوب درگرفت واو مجبور بفرارگردید و آواره شهرها شد . تو فو شاعر دربار نبود . بدبختی ها ورنجهایش درشعر او منعکس است . جنگ وبی عدالتی و ظلم اجتماعی را محکوم میکند . دردهای دیگران را میفهمد و بیشتر به گذشتن

عمر فانی وپوچ بود ن هوی و هوس وامیدهای بشر توجه دارد . نو فو در ۷۷۰ مرد .

علاوه براین دونفر شاعر دیگر نیز درتانگ میزیسته‌اند مانند وانگ وی در قرن هشتم که در عین حال شاعر و نقاش و موسیقیدان بود

در اواخر قرن ۸ و قرن ۹ یك عده از شعرا بدبختی‌ها و رنجهای اجتماع و مردم را سرودند مشهورترین آنها پوکئوپی‌است . بعقیده او ادبیات وسیله تفریح وبازیچه نیست بلکه باید هدف آن بیان وهدایت احساسات بوده بدولت اجازه دهد تا پی بافکار ملت ببرد . او پیرو توفو بود وبا تصنع مخالفت مینمود . اشعار او ساده است . حقیقة شیفته جمال طبیعت و مردم دوست بود .

دوره سونگ از نظر شعر به پایهٔ تانگ نمیرسد اما در دیگر شعب ادب برتانگ برتری دارد . رساله نویسی بحد کمال رسید وتالیف دائرةالمعارف درباره موضوع های مختلف رونق گرفت . سوماکوانگ کتاب بزرگ خود بنام «آینه تاریخ» را دراین دوره نوشت . دراین کتاب وقایع ۱۵۰ سال مندرج است . اوپانگ هسین نیز مورخ عالیمقامی است اما شهرت او مدیون دیگر آثارش میباشد.

در ایام کوتاه فرمانروائی سلسله مغول رمان ودرام درچین نضج گرفت . دوران سینك عصر طلائی رمان و نوول میباشد . در موضوعهای مختلف رمان نوشته میشد ، مسافرت ، جنگ ، حوادث عشق وغیره . از جمله رمانهای این دوره رمان معروف «کنار آب» میباشد .

از جمله رمانهای چینی که میتوان شاهکار این فن دانست رمان‌شه‌ته‌ئی‌کی یا «خاطرات یك‌سنگ»میباشدکه درقرن ۱۸ تالیف شده است . این رمان در ۱۲۰ فصل میباشد .

۸۰ فصل اول را به تسائوچان یاتسائو سیوکین و ۴۰ فصل دیگر را به کائونگو (یاکائولان‌شو) نسبت میدهند . دیگر از رمانهای این قرن (قرن هیجدهم) رمان ادبا«ژولین وای‌شه»اثر ووکینگ تسو (۱۷۰۱ ـــ ۱۷۵۱) است که نخستین رمان هجائی چین میباشد و بهمین جهت انعکاس زیادی یافت . نویسنده دراین رمان باواقع‌بینی وهزل اخلاق مسخره بعضی از ادبای‌زمان خودرا توصیف میکند وبه سیستم امتحانات برای استخدام کارمندان دولتی وادبای بیسواد و نادان میتازد .

**ادبیات معاصر .**

نقش ادبیات در دوران کنونی عبارتست از کمك به تربیت

توده‌های مردم در حرکت ایشان بسوی جامعه‌ای نوین .

اکنون اصلی که متبع است عبارتست از اینکه ادبیات و هنر های زیبا بایستی در خدمت اکثریت اجتماع باشد . بعقیده چئویانگ «ادبیات و هنرهای زیبای چین سرشار از جوهر حیات و نیروی زندگی است تنها با داخل شدن در توده‌های مردم زحمتکش وبا تغییر طرز تفکر ودریافت ایشان از جهان است که هنرمندان بمنبع فیاض الهام دست یافته آثاری بوجود خواهند آورد که زندگی را صادقانه ترسیم نموده در نتیجه برای عموم ملت مفید خواهد بود.»

هدف ادبیات جدید خدمت بتولید است بطوریکه هیچ اثر قابل توجهی در سالهای اخیر از تولید جدا نبوده است . آنچه مهم است تعمیم هرچه بیشتر افکار جدید است . قوس صعودی تیراژ ها نشان میدهد که طبقات جدید مردم بمطالعه روی آورده‌اند . در ظرف ۱۰ سال اخیر آثار ادبی از ۲ میلیون به ٤۰ میلیون نسخه چاپی رسیده وعناوین کتابها ۱٦ بار افزایش یافته است .

رمان دارای طرفداران زیادی است ورمان نویسان معروف چین مانند چائوشولی ، چه ئولی‌پو ، ولیه‌ئوکینگ در آثار خود تعارضاتی را که روش نوین زندگی در محیط دهقانی بوجود میآورد. بررسی میکنند : موضوع رمانها اغلب شرح فضائل واز خودگذشتگی جوانی است که خانواده خودرا که دارای روحیه فوئودال هستند ترك میکند وخودرا وقف نهضت مقاومت ملی نموده سرانجام جان خویش را فدا میکند . در سال ۱۹۵۸ هنگام تبلیغ برای «جهش بزرگ» نویسندگانی که روحیه فردی‌شان آنهارا فاسد کرده بود بروستاها فرستاده شدند تا با زندگی سخت دهقانی آشنا وبا آفرینندگان سخت کوش نعم مادی یکسان شوند . با استناد به مجله ادبیات عامه این کار بیفائده نبود چون بسیاری‌ازاین نویسندگان افکار خودرا اصلاح کردند و در نوشته‌های آنها پیشرفت واقعی بچشم میخورد .

کتابهای مخصوص کودکان که نوع پیشرفته‌ای از انواع ادبی کنونی‌است دیگر به داستانهای پریان توجهی ندارد و هدف آنها آشنا کردن جوانان است با مفاهیم حقیقی زندگی . اکنون در چین ٦۰ نویسنده حرفه‌ای و ۷۰۰ نویسنده آماتور بنوشتن این نوع کتابها اشتغال دارند . اپرا یاکانگ هی یکی از ظریفترین‌هنر های چین‌است ومردم بدان علاقه فراوانی دارند . قطعاتی که شخصیتهای تاریخی را بروی صحنه میآورد اصلاح شده وگاهی با منطق تاریخی وفق داده شده است . برای مثال میتوان قطعه معروف «سه پادشاهی»

و انجمن قهرمانان راکه عنوان‌آن به «نبرد صخره سرخ» تبدیل شده ذکر کرد.

نمایشنامه هائی که دارای صحنه های شهوت انگیز واعمال خشونت آمیز با شکنجه است ونسبت به‌اقلیت های نـژادی بی احترامی وتوهین میکند اصلاح میشود.

در سازمان نمایش و صحنه آرایی نیزاصلاحاتی بعمل آمده است مثلا نوازندگان که سابقا پهلوی سن ودر انظار عموم مینواختند بپشت صحنه منتقل شده‌اند ودکور نیز رائج شده است. اکنون ۴۰۰ نوع اپرای محلی رائج است از جمله آنها کوئن کی‌یو درخور مطالعه میباشد این نوع در قرن ۱۵ بوجود آمد وچون سبك ادبی آن عالی بود مورد توجه قرار گرفت واهمیت ملی یافت. اکنون در چین ۳۵۰۰ تروپ تئاتر حرفه‌ای وجود دارد که بیش از ۵۰۰۰۰ — نمایشنامه از نوع اپرا اجرا میکند.

تاتر محاوره‌ای یکی از پدیده های هنری جدید است که ده ها سال قبل سایه کمرنگی از تاتر غربی بود. این رشته در زمان مقاومت ملی در «ینان» توسعه یافت وتروپهای واحد های مختلف ارتش بنمایش در دهکده ها پرداختند امروز نیز تروپهای کمدی که در حدود صد و چند تاست بیشتر مربوط بارتش و سازمانهای بزرگ سندیکائی است.

بغیر از آموزشگاههای متعدد تئاتر که از دهسال پیش در تمام استانها ومناطق مستقل تاسیس شده چین اکنون دارای ۲ هنرستان بزرگ یکی در پکن ودیگری در شانگهای میباشد که جمعا در آنها ۱۸۰۰ دانشجو در هنر درام و کمدی جدید تزبیت شده‌اند.

اکنون ۳ میلیون کارگر و دهقان در قریب ۱۸۰٫۰۰۰ تروپ آماتور در کارخانه ها ومزارع به فعالیت هنری (اپرا، کمدی، درام، رقص) مشغولند.

جهت شناساندن چند تن از بزرگترین نویسندگان دوران های جدید چین اینك به شرح مختصری اکتفا می‌کنیم:

۱ — لوسیون (۱۹۳۶ — ۱۸۸۱)

چئوشوژن که بیشتر بنام مستعار لوسیون مشهور است یکی از بزرگترین رمان نویسان چین میباشد. ابتدا در ژاپن مشغول تحصیل طب شد اما بزودی بادبیات پرداخت بچین برگشت ودر ۱۹۱۳ استاد دانشکده ملی پکن شده با هوشه نهضت ادبی را بوجود آورد. در ۱۹۱۸ یك نوول‌کوتاه بنام «یادداشتهای یك‌دیوانه»نوشت وشهرت او آغاز گردید. بعدا از هوشه جدا شد. در ۱۹۲۷ پس‌از

بروز شکاف در صفوف کومین تانگ بشانگهای پناهنده شد ودر ۱۹۳۰ با کمك مائوتوئن اتحادیه نویسندگان چینی را تاسیس کرد .

از آثار او دو مجموعه نوول بنام فریاد (ناهان ۱۹۲۳) و تردید (پانگ هوانگ ۱۹۲۶) میباشد که بیشتر شرح زندگی ومصائب کارگران بیسواد است بسبکی موجز و واقع بینانه ، مشهورترین نوول او سرگذشت آك (چنگ شو آن ۱۹۲۱ ) میباشد که به بیشتر زبانها ترجمه شده‌است . شاهکارلوسیون مجموعه داستانهای او بنام «قصه های قدیمی ما» (کوشه سین‌لی ئن ۱۹۳۵) است که از سوژه های باستانی الهام میگیرد ورنگ جدیدی بآنها میزند . همچنین او یك تاریخ رمان چین نیز نوشته است .

۲ ـ هوشه (متولد ۱۸۹۱)

فیلسوف ومنقد چینی ، تحصیلات خود را در ادبیات انگلوساکسون فلسفه‌واقتصاد درکورنل‌یونل ورسیتی‌و کولومبیایونی ورمسیتی انجام‌داد. بفکر افتاد تاتجدد چین‌را ازراه تجدد درطرز فکر و نوشتن کامل کند . برای این کار معتقد بود که باید کنفوسیانیسم را کنار گذاشت و تمام افکاری را که باعث مجد و قدرت مادی غرب شده قبول کرد ؛ زبان مرده ومتروك کلاسیك رارهاوزبان محاوره را جانشین آن کرد . خود او نیز دو اثر مهم خود را یعنی : «تاریخ فلسفه چین ۱۹۱۹» و «تاریخ ادبیات بزبان محاوره ۱۹۱۹»را بدین زبان نوشت . در ۱۹۱۷ بچین برگشت وبا چین توسی یوآشنا شد ودر مجله جوانان جدید بنوشتن پرداخت . از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۶ واز ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۷ استاد دانشگاه پکن بود . پس از جنگ جهانی سفیر چانکای‌چك در واشنگتن شد .

۳ ـ کوئوموژو

در ۱۸۹۳ در ایالت سوچوآن متولد شد تحصیلات خودرا در ژاپن انجام داد ودر دانشکده طب دانشگاه کی‌یوشو نام نویسی کرد در ۱۹۲۵ بچین برگشت ورئیس دانشکده ادبیات کانتن شد و تحت تاثیر وقایع روسیه قرار گرفت .

اقدامات هوشه وانجمن تحقیق در ادبیات را کافی ندانسته با کمك چند تن از دوستان خود از جمله یئوتافو «انجمن خلاق» را تاسیس کرد شعار این مکتب این بود «تجدد در ادبیات باید به‌ادبیات پیشرو منتهی شود »

کوئوموژو چون در فراکسیون و جناح چپ کوئومین‌تانگ عضویت داشت پس‌از آنکه در ۱۹۲۷ بین چانکای چك‌واین جناح جدائی روی داد بناچار بژاپن رفت . در این دوره بیشتر وقت

خود را صرف تحقیق درباره چین قدیم میکرد و امروز یکی از بزرگترین چین شناسان معاصر است . از جمله آثار او در دورهٔ تبعید «برگهای ریزان» ۱۹۲۸ (لوپه) و «گربه سیاه» ۱۹۳۰ (هی‌مائویوتا) میباشد . در ۱۹۳۷ بچین برگشت تادر جنگ مقاومت ملی شرکت جوید . از همین وقت به تاتر پرداخت و نمایشنامه های تاریخی مهمی نوشت مانند کی‌یوپوآن که سرگذشت شاعریست بهمین نام که در قرون ٤ـ۳ میزیسته .

آثار کوئوموژو متعدد و متنوع است و همه رشته ادبیات یعنی زبان شناسی ، علم‌الاجتماع، سیاست ،شعر ، رمان ، نمایشنامه تاریخ وترجمه را در بر میگیرد . کوئو آثار گوته ، شیلر ، تولستوی ، وتورگنیف را بچینی ترجمه کرده‌است در ۱۹۵۱ وزیر فرهنگ شد- واز آثار اخیر او میتوان : عصر برنز ۱۹٤٥ ــ (تسینگ تونگ‌شه‌تای) وده نقد درباره فلسفه قدیم ۱۹٤٥ (شه‌پی‌پان‌شو) را نام برد .

# سیارهٔ ما چه سرنوشتی خواهد داشت؟

نیرومندتر از خرد چیست ؟ اقتدار و نیرو و سلطه برتمام کائنات از آن اوست .

« تسیولکوفسکی»

« برخی گویند : زمین در شعله های آتش خواهد سوخت ، دیگران برآنند که در زیر توده های یخ منهدم خواهد شد ... »

« ژورژ گاموف » ، دانشمند آستروفیزیك ، بیهوده جمله بالا راکه مضمون یکی از ابیات « روبرت فراست » ، شاعر شهیر آمریکائی است سرآغاز کتاب خود قرار نداده است . طنین غم‌انگیز ابیات مذکور با لحن‌تیره پیش‌گوئی دانشمندامریکائی در زمینه کیهان شناسی مطابقت کامل دارد .

«کویپر» ، هموطن ژورژ گاموف، که از لحاظ شهرت دست‌کمی از وی ندارد با بسیاری از نظریات او موافق است . پیش‌گوئیهای کویپر در سلسله مقالاتی تحت عنوان « سیاره زمین » که‌بسال۱۹۵۷ درآستانه سال‌ژئوفیزیکی بین‌المللی منتشر ساخت تشریح شده است .

کویپر در فصل « سرنوشت نهائی احتمالی زمین » چنین مینویسد :

« ما بایدبحل این مساله بپردازیم که آیا سیاره زمین دراثر علل طبیعی داخلی منهدم خواهد شد یا بمرگ اجباری در نتیجه تأثیرات نیروهای خارجی خواهد مرد . »

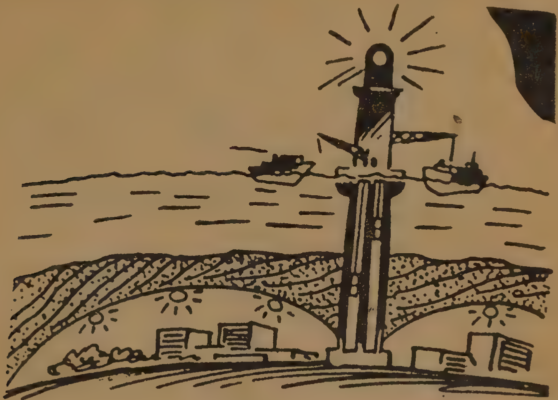
## تمام زمین خشك میشود یا در طوفان جهانی فرومیرود.

فرض کنیم که ستارگان تابناك‌روز و شب آسمان ما دستخوش تغییر نشود و زمین در جریان تکامل خودبیشتر تحت تاثیر نیروهای داخلی قرار گیرد. دراینصورت ظاهرا نباید هیچ خطری بر مسیر آرام حرکت زمین در راه پیشرفت آن سایه افکند . اما نه ، بنظر میرسد که خطری مهیب ، هرچند

## سیارهٔ ماچه سرنوشتی خواهد داشت ؟

بسیار دور ، اخلاف ما را تهدیدمیکند.
امروز سه چهارم سطح زمین را آب فرا گرفته است . برای بینندهای که از فضای کیهان بسیاره ما بنگرد آنچه ما «زمین» مینامیم بیشتر مانند سیارهای از «آب» جلوه میکند . امااحتمال میرود که این سیارهٔ«آبی» بهسیاره «خشکی» تبدیل‌شود .

های فوقانی جو سیاره ما ثابت بماند درابنصورت از اقیانوس هوای‌پیرامون زمین مانند گذشته ئیدرژنی‌که دراثر تجزیه‌بخارآب‌بوسیله‌اشعه‌ماوراءخورشید بوجود میآید بفضای کیهان پراکنده میگردد . بهمین ترتیب درنتیجه تجزیه ملکولهای آب بوسیله نور اکسیژن و هیدرژن تشکیل میشود که اکسیژن



پیش خود مجسم نمائید که حوزه‌های اقیانوس عظیم میلیاردهاتن آب خود را از دست بدهد ، آسمان بدون تکه‌ای ابر برفراز قاره‌های‌خشك و بی‌ثمر گسترده باشد ، چشمه‌های خشك‌شده و بستر بی‌آب رودخانه‌ها را که مانند اثرات زخم چهره رنجدیده زمین را شیار میکند پیش خود مجسم سازید ، ابرهای عظیم گرد و غباری‌را که همه‌جا نفوذ میکند و مانند پوشش خفقان‌انگیزی سیاره ما را احاطه مینماید و بالاخره دم باد را که روزها گرم و سوزان و شبها سرد و منجمد کننده است بتصور آورید. درآنموقع زمین تهی و منزلگاه مرگ است و به سیاره سبز و خرم و آراسته کنونی ما کمترین شباهتی ندارد .
آیا حقیقةً سرنوشت زمین چنین خواهد بود ؟ خود قضاوت کنید !
چنانچه نوری که از خورشید بزمین میرسد و درجه حرارت قشر

درجو زمین میماند و ئیدرژن به‌فضای کیهان میگریزد . امروز سطح آب اقیانوسهای جهان درحدود چند متر پائینتر از میلیاردها سال پیش است . چنانکه ملاحظه میشود آب اقیانوسها حقیقةً روبکاهش میرود . « کوییر » میگوید که «خشك‌شدن» زمین دراثر تجزیه آب بوسیله نور طی تمام اعصار ژئولوژی باندازه‌ای ناچیز بوده که باین زودیها نمیتوان انهدام ذخائر عظیم آب سیاره ما را انتظار داشت . بنابراین ترس و نگرانی بیهوده بود؟ نه ، خطر دیگری نوع بشر را تهدید میکند. سیاره‌زمین سرانجام به سیاره‌ای که تمام سطح آنرا آب فرا میگیرد مبدل خواهد گشت .
خراشیده شدن جو سیاره مابسیار آهسته آنرا روبه‌انهدام میبرد لیکن سرانجام میتواند سخت‌ترین صخره‌ها را بغباری مبدل سازد .
زمانی فراخواهد رسید که تجزیه

و تلاشی رادیوآکتیوی در هسته وقشر فوقانی پوسته زمین کاهش می‌یابد . موادگداخته از حفره‌هائی که دم‌آتشین زمین را بیرون میدهد پیوسته کمتر فوران میکند . فعالیت آتشفشانی و ایجـاد کوهها روبخاموشی میرود . درباره تغییرات جوی باید گفت که دندانهای آن بهمان اندازه سابق بیرحم و بران خواهد ماند . بتدریج پستی و بلندیهای قاره‌ها هموار میگردد . همه‌جا نپتون(۱) به قلمرو گه‌آ(۲) پیشروی خواهد کرد . خشکیها تا زمانی بزیرآب خواهد رفت که‌اقیانوس تمام سطح سیاره ما را فراگیرد .

برای انجام تمام این اعمال در حدود ده میلیارد سال وقت لازم است. اما مدتها پیش از پایان این موعد ممکن‌است دراثر نیروهای خارجـی بصورت ... ابتدا با تأثیر متقابـل نزدیکترین همسایه سیاره زمین یعنی‌ماه آغاز کنیم .

## سیاره اژدر خورده

همه میدانند که نیروی جـاذبه ماه دوپشته آب را بوجود میآورد که برسطح اقیانوسها و دریاها از مشرق سوی مغرب میخزد و در هر شبانه‌روز سطح آب دریاها را بالا میآورد واین پدیده بنام جزر و مد معروف است .




۱ــ خدای دریاها ۲ــ خدای زمین .

سیارهٔ ماچه سرنوشتی خواهد داشت ؟

نیروی جاذبه اجسام سماوی تنها روی آب چنین تاثیری بوجود نمیآورد . قسمتی از خشگی که در لحظه‌ای از قسمتهای دیگر بماه نزدیکتر استبیشتر از مناطق مرکزی زمین تحت تأثیر نیروی جاذبه آن سیاره قرار میگیرد و برعکس نیروی جاذبه ماه روی‌قسمت روبروی آن قسمتی که بماه نزدیکتر استضعیفتر میباشد ، نیروی جاذبه ماه روی این دو ناحیه متقابل درحدود ۱۰ درصد با هم تفاوت دارد . باینجهت درنواحی‌متقابل کره زمین‌دوبرآمدگی مسطح تشکیل میشود که از طرفین مرکز سیاره ما بیرون میآید . درنتیجه گردش زمین امواج جزر و مد پوسته سخت سیاره ما از مشرق به مغرب‌تغییر مکان میدهد . اما نیروی اتصال قشر های زمین بیکدیگر مانع حرکت این امواج است . اصطکاك آشکار تنها در مقیاس کیهانی مشاهده میشود. انرژی برخورد نیروهای اسرارآمیز عمل کیهانی و عکس‌العمل زمینی تبدیل بحرارت میشود و این حرارت هسته سیاره ما را گرم میکند . اما جالبتر از همه اینست که « اصطکاك جزر و مدی » پس‌ازگذشت قرون و هزاران سال گردش شبانه‌روزی یا وضعی‌زمین را آهسته آهسته ترمز میکند . این‌اثر بصورت‌طولانی‌شدن مدت شبانه‌روززمین و افزایش طول مسیر حرکت ماه بدور زمین و تغییر شکل آن از دائره به بیضی ظاهر میگردد. ماه از زمین‌دور میشود . فاصله زمین از همسفر کیهانی آن پس‌از مدتی درحدود چهل درصد بیش از مقدار امروز خواهدشد . لحظه‌ای فرا میرسد که مدت شبانه‌روز باندازه مدت ۵۵ شبانه روز کنونی میشود . ماه یعنی مدت گردش سیاره ماه بدور زمین نیز برابر ۵۵ شبانه‌روز میشود . درآنموقع موج جزر و مدی در روی زمین که بوسیله نیروی جاذبه ماه بوجود میآید مانند موج جزر و مدی که امروز زمین روی ماه پدید میآورد بیحرکت‌خواهد شد . اصطکاك جزر ومدی ماه از بین خواهد رفت . اما اصطکاك‌جزر ومدی خورشید ازبین نخواهد رفت ، بشرط آنکه در آنموقع اقیانوسهای زمین باقی بماند. باینجهت کاهش سرعت گردش زمین بدور محورش قطع نخواهد شد. مدت شبانه روز جدید از مدت یکماه که بازهم ۵۵ روز خواهد بود طولانی‌تر خواهد شد . دوباره روی زمین امواج جزر و مدی ماه ولی ضعیفتر از امروز پدید میآید . لیکن اصطکاك ضعیف ایجاد شده بوسیله آنها بدون آنکه اثری بجا گذارد از بین نمیرود. این اصطکاك روی جزر ومدهای خورشید تأثیر خواهد کرد بطوری که جزر و مدهای جدید ماه دوباره از سرعت گردش زمین بدور محورش خواهد کاست ، اگرچه شبانه‌روز مثل همیشه طولانی‌تر از یك ماه باقی خواهد ماند. ماه رفته رفته بزمین نزدیك خواهدشد تا سرانجام به‌نقطه‌ای میرسد که ازآنجا باتمام‌جرم میلیارد تنی خود برروی‌زمین بیفتد ...

البته نمیتوان گفت‌که ماه حتما طبق فرضیه «ژورژ داروین»، دانشمند آستروفیزیك انگلیسی ، مانند اژدری بزمین اصابت خواهد کرد ... شایدماه تحت تاثیر نیروی جاذبه زمین بدون آنکه‌موجب بروز فاجعه‌ای برای سیاره ما گردد به‌قطعات کوچکی متلاشی خواهد شد . «جفری» ، دانشمند ژئوفیزیك انگلیسی، چنین منظره‌ای‌را دربرابر ماترسیم مینماید : در پیرامون سیاره ما کمربندی از قطعات عظیم ماه خردشده شبیه به‌حلقه زحل پدیدخواهد آمد .

اما زمان لازم برای رسیدن ماه بحداکثر مسافت از زمین بمراتب‌بیشتر از ده میلیارد سال است . باینجهت پیش از بحث درباره سرنوشت ماه باید بمطالعه اثرات نیروهای خارجی دیگر پرداخت .

«کوییر» ضمن تجزیه و تحلیل سومین سرنوشت احتمالی آینده زمین

اظهار میدارد :

« مخصوصا تحول خورشید در مرحله بحرانی تحول زمین تأثیر دارد . »

## قبل ازغروب خورشید

عمر خورشید حتما برابر ۵ره تا شش میلیارد سال است و ستارگانی بجرم خورشید ما پس‌از این مدت‌دیگر بسن بلوغ میرسند . پس‌ازآنکه‌خورشید از ذرات کیهانی بوجود آمد و برای ابد سحابی خورشیدی را ترك گفت و بصورت ستاره‌ای به‌اندازه کنونی‌خود درآمد ، قطر و نورانیت آن آهسته روبفزونی رفت . امروز نورانیت آن تقریبا ۱/۲ بیش‌از مقدار اولیه است.



افزایش حجم و نورانیت خورشید در آینده نیز ادامه خواهد یافت .

پس‌از سه چهار میلیارد سال خورشید باندازه‌ای «متورم خواهدشد» که محیط آن به مدار عطارد میرسد . نورانیت قابل رؤیت آن احتمالا بیش از ده‌بار افزایش‌نخواهد یافت ولی درعوض شدت تشعشع آن صد برابر خواهدشد . درجه حرارت زمین ، اگر از صفر مطلق حساب کنیم ، سه برابر افزایش خواهد یافت یا بعبارت دیگر از نقطه غلیان آب زیادتر خواهد شد . پس از دو میلیارد سال دیگر آب اقیانوس ها بجوش خواهد آمد . نکته جالب اینجاست که این افزایش‌حرارت موجب کاهش ذخائر آب زمین‌نخواهد شد . زیرا دلیلی وجود ندارد که در آنموقع درجه حرارت قشرهای‌خارجی زمین که از آنجا گازها و بخار آب بفضای بین سیارات میگریزد بمقدار قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد . آخر درجه حرارت قشرهای فوقانی جوزمین بیشتر به مقدار تشعشع ماوراء بنفش بستگی دارد و این قسمت از تشعشع خورشید چندان افزایش پیدا نمیکند.

البته دیر یا زود حجم خورشید دوباره کاهش‌مییابد. این‌مرحله کوتاه‌تر تحول خورشید یا تبدیل این ستاره فروزان به کوتوله سفید ـ ستاره کوچکی با تکاثف‌مادی‌عظیم ـ بپایان میرسد . جای تردید نیست که تبدیل و تحول خورشید گاهگاه موجب‌وقوع فاجعه‌ای خواهد شد . اما بعقیده «کویپر» زمین بعنوان سیاره تمام تحولات خورشید را تارسیدن‌آن‌بمرحله کوتوله سفید تحمل خواهد کرد . در یکی از این دوره‌های تحول‌خورشید بخارات آب اشباع میشود . پرده متراکم ابر پراکنده میگردد . دوباره کلاهك یخ‌قطبین سیاره ما رامیپوشاند. پس‌از چند میلیون سال اقیانوسهامنجمد میشود و قاره‌ها را زره ضخیمی از یخ مستور میسازد . خاموشی سپید قطب جنوب که گاهگاه باد سرد و منجمد کننده‌ای آنرا می‌شکند برتمام سطح سیاره ما ، از قطبها گرفته تا استوا ، حکمفرما میشود . چشم بیننده‌ای که از فضای کیهان به زمین مینگرد فقط

**سیارهٔ ماچه سرنوشتی خواهد داشت؟**

منظره تیره و عبوس و یکنواختی را می‌بینند که گاهگاه شعله‌های آتشین فورانهای مواد مذاب از درون زمین بدان جان می‌بخشد ...

بنابه‌فرضیه «کویپر» سیارهٔ زمین درآینده چنین منظره‌ای خواهد داشت. اما بسیاری از دانشمندان دیگـــر خوشبینی بیشتری دارند.

## ذخیره تقریبا جاودانی

بعقیده «آلاگنریخوئاماسویچ» دانشمند شوروی، در جریان سه‌میلیارد سال اخیر حریم و نورانیت خورشید باید تقریبا تغییری نکرده باشد. در عوض چهار پنج ملیارد سال پیش‌حجم خورشید با امروز تفاوت داشته است. براساس فرضیات فسنکو، دانشمنـد شوروی، و تئوری ساختمان ستارگان میتوان حساب کرد که حداکثر جرمی که خورشید درگذشته (تقریبا هشت میلیارد سال پیش) میتوانست داشته باشد درحدود ده برابر و نورانیت‌آن



دو هزار و قطر آن پنج برابر امروز بوده است.

اما درآینده چه حادثه‌ای برای مشعل آسمان ما روی خواهدداد؟

بعقیده آ. گ. ماسویچ‌خورشید اقلا تا ده میلیارد سال دیگر بهمین وضع‌امروز باقی خواهد بود. نورانیت آن تا وقتی تمام هیدرژن موجود در هسته‌اش‌به هلیوم تبدیل نشده تغییری نخواهد کرد و این عمل قبل از صد میلیارد سال دیگر انجام نخواهـد گرفت.

دراینجا خواننده بموقع بیــاد پیش‌گوئی غم‌انگیز کویپر می‌افتد و بحق میپرسد: «خوب، خورشید تغییری نخواهد کرد اما چگونه‌بشریت دربرابر عناصر طبیعی (فرضیه اول کویپر) مقاومت خواهد کرد؟ چگونه حمله‌احتمالی‌ماه (فرضیه دوم کویپر) را دفع خواهد نمود؟»

## انسان و خورشید

زمانی‌بودکه نیاگان ما با ترس و وحشت توصیف‌ناپذیر در معـرض طوفان و سیلابها و شیوع بیماری‌های مسری و حمله حیوانات درنده قرار میگرفتند. اما بشر برق‌گیر ساخت سدها و سیل‌گیرها بنا نمود، دارو های مختلف کشف کرد، سلاحهای آتشین‌اختراع نمود. یادآوری‌بسیاری از نگرانیها و ترس و اضطراب روزانه نیاگان ما اینك بی‌اختیار لبخندی بر لبان ما میآورد.

مگر پس‌از میلیاردها سال اخلاف ما ازپیشروی اقیانوسها بسمت‌خشکیها یا عقب‌نشینی آنها خواهند ترسید؟ مگر درآنموقع هنر باستانی سدسازی متروك و فراموش خواهد شد؟ مگرما حتی امروز نمیتوانیم به‌آسانی ازطریق ترکیب اکسیژن و هیدرژن‌آب تولید کنیم و درصورت لزوم آبرا به‌عناصر متشکله آن تجزیه نمائیم؟

تهدید سیاره ما از طرف مـاه پیچیده‌تر بنظر میرسد لیکن در اینجا نیز هرنوع‌نگرانی بیجاست و اگر این

مقاله بدست خوانندگان آن روزگاران بیفتد بیشك به‌پیش‌گوئی کوپیر لبخند تمسخر خواهند زد . زیرا ایــن خوانندگان وسیله تغییردادن سرعت

احتمال دارد که بشر در آن دوران خواهد توانست درصورت لزوم بهمان سادگی که امروز صخره‌های عظیم را خرد میکند کره ماه را بقطعات کوچکی



حرکت سفینه فضائی عظیم یعنی سیاره زمین را باختیار خواهند داشت چه‌رسد بجسم آسمانی کوچکی باندازه ماه . و

متلاشی سازد . اما ماه چیست ! حتی خورشید نیز دیر یا زود تحت تاثیر فعالیت تغییر دهنده بشر قرار خواهد

گرفت . آری ، خود خورشید — صرف‌نظر از آنکه خاموش شود یا برشدت نورانیت خود بیفزاید !

روز بیست و سوم فوریه سال ۱۹۵۶ وروز هشتم ژوئیه انحراف ناگهانی در سرعت گردش شبانه‌روزی زمین به‌ثبت رسید . جالب تر از همه اینست که پیش‌از این تغییر سرعت ناگهانی گردش‌زمین انفجارهای عظیمی درسطح خورشید پدیدآمد. بعقیده پرفسور دانژان رئیس رصدخانه نجومی پاریس ، تغییر سرعت گردش‌زمین ممکن است درنتیجه تاثیر متقابل میدان مغناطیسی زمین و سیل ذرات باردار پرتاب شده‌ازخورشید بوقوع پیوسته باشد . اگر براستی‌چنین باشد دراینصورت آیا نمیتوان سرعت گردش زمین را بکمك خورشیدمصنوعا کاهش یا افزایش داد ؟ نمیتوان در ارتباط‌متقابل میان زمین و ماه مداخله کرد ؟ شاید دخالت فعالانه درحــوزه مغناطیسی زمین یکی از اهرمهــای آینده دراطاق کنترل و هدایت سفینه عظیم کیهانی یعنی سیاره ما باشد ؟ آری، اما چگونه باید ستاره روزآسمان خود را که درمسافت بعیدی قرارگرفته تحت‌تاثیر قرارداد ؟

یکی‌از طرق احتمالی تاثیر در فعالیت خورشید را پرفسور شکلوفسکی درکتاب خود تحت عنوان « کیهان‌ــ زندگی ــ خرد » تشریح کرده است.

شکلوفسکی منظره «هدایت و کنترل فعل و انفعالات هسته‌ای ــ حرارتی خورشید» را بکمك « اشعه سوزنی‌سخت از روی زمین » ترسیم مینماید . فقط با فشردن دکمه‌ای میتوان اشتعال‌یافتن انفجاری درخورشید پدید آورد . بشر با تسریع یا برعکس ترمزکردن جریان فعل و انفعالات هسته‌ای ــ حرارتی میتواند مانند فلزسازی که کوره ذوب فلز را از دور کنترل میکند مصرف انرژی خورشید را اداره نماید .

دانش بدون آنکه دیدگاه وسیعی‌داشته باشد و بآینده دوری بنگرد قابل فهم نیست .

منظور ما تنها افقهای علمی‌بیکرانی نیست‌که تحقیقات کیهانی دربرابر هر دانشخواهی میگشاید بلکه همچنیــن مطلب دراینست‌که ذخائر انرژی زمینی لازم‌برای‌تکامل جامعه بشری بهیچوجه بیکران نیست .

برکسی پوشیده نیست که ذخائر زغال‌سنگ و نفت و گاز و سایرمعادن سوخت درچند قرن آینده بپایان‌خواهد رسید . اما این فقط نیمی از بدبختی است . طبق محاسبات شکلوفسکی اگر هر قرن حجم تولید فقط دوبرابرشود دراینصورت پس‌از ۲۵۰۰ سال به ۱۰ میلیون برابرخواهد رسید یعنی درقرن چهل وپنجم میلادی نیازمندی بشری به‌انرژی در عداد ارقام نجومی‌درآمده و معادل ۰٫۰۰۰۱ قدرت «کلی»تشعشع خورشید خواهد شد .

اما امکانات او در زمینه تهیه انرژی چقدر خواهد بود ؟

بطوری که حساب شده مقــدار انرژی نهفته در ذخائر سوخت اتمی رویهم ۲۰ تا ۳۰ برابر انرژی معادن سوختی است که هنوز استخراج نشده و زیر پای ما در اعماق زمین قرار دارد. بدیهی است بشر باسرار مستتر هسته‌ای ــ حرارتی قابل کنترل دست خواهدیافت ــ اما قدرت کلی کارخانه تولید برق حرارتی هسته‌ای از حدود معینی نمیتواند تجاوز نماید . طبق محاسبه یکی از دانشمندان شوروی‌این محدودیت با گرم شدن سطح زمین و جو پیرامون سیاره ما ارتباط دارد . بطوری که بزحمت میتوان انــرژی هسته‌ای ــ حرارتی بیش از ۵ تا ده درصد آنمقدار انرژی خورشیدی که بزمین و جو آن میرسد تولید کرد. آیا نباید هم‌اکنون دراین‌باره‌اندیشید؟

تنها نتیجه‌ای که از تفکر ما بدست میآید اینست که ذخائر انرژی زمین بطور قطع و یقین برای تکامل جامعه موجودات متفکر سیاره ما تاچند

هزار سال دیگر کافی نخواهد بود.
نه‌تنها انرژی بلکه سطح زمین نیز برای سکونت تمام ساکنان آن کافی نخواهد بود . کاملا طبیعی است که درمرحله معینی از تکامل تمدن نگاه مردم بیشك به ذخائر انرژی و مادی درآنسوی مرز های زمین دوخته خواهد شد .

بار ی این فضای کیهان است که بشر درآنجا بمقدار کافی انرژی ومواد اولیه و محل سکنی خواهد یافت .

## مشتری را حال خنده نیست .

«فریمن دایسون» ، فیزیکدان آمریکائی ، به‌پیروی از عقایـــد تسیولکوفسکی، دانشمند روسی، معتقد است که دیر یا زود مهندسان زمین از مواد مشتری استفاده خواهند کرد و با آن کره‌ای توخالی بشعاع ۱۵۰میلیون کیلومتر خواهند ساخت . زیرا این پوشش عظیم خورشید درفضائی که فقط سیارات عطارد و زهره و زمین قرار دارد محصور خواهد شد . «دایسون» فضای درون این کره مجوف را که ضخامت جدار آن سه‌متر است برای استقرار کارخانه‌های مولد برق وصنایع مختلف و محل سکونت زمینیان کافی میداند . هر قطره‌ای از اقیانوس عظیم انرژی که امروز بیهوده بهدر میرود درکنترل آدمیان درآمده و بخدمت مردم گذاشته خواهد شد .

بدیهی است که مواد مشتری تنها بعنوان مصالح ساختمانی بکار نخواهد رفت . همه میدانند که قسمت اصلـی سیارات بزرگ هیدرژن است . چرا نباید از این هیدرژن مشتری بعنوان سوخت هسته‌ای برای فعل و انفعالات سنتز استـفاده کرد ؟ ذخائر انرژی هسته‌ای برای ۳۰۰ میلیون سال‌جامعه بشریت کفایت خواهد کرد .

انرژی ، ماده ، فضا ... تمام‌اینها را کیهان با گشاده‌دستی دراختیار بشر قرار میدهد و کوچکترین تردیدنیست که بشر از آن استفاده خواهدکرد .

آخرین کلام درمباحثه امـروز دانشمندان راجع باینکه خورشیـد بصورت غول قرمز یا چیز دیگـری درخواهدآمدبآینده بشر ارتباط خواهد داشت نه‌بطبیعت .

بشریت از امکان حل سرنوشت زمین با همان قدرت و نیروئی کـه امروز سرنوشت رودخانه‌های عظیم و قدرتمند را حل کرده نه میلیاردهاسال بلکه حداکثر چند قرن فاصله دارد .

**ترجمه و تنظیم کاظم انصاری**

# وزن بدن ما چقدر است؟

آیا میدانید وزن شما چقدر است؟ تازه خود را با ترازو کشیدید؟ خوب، وزن شما یك روز بعد، امروز عصر، پس از یکساعت یا حتی پس‌از ده دقیقه چقدر خواهد بود؟

تمام بدن انسان پیوسته درحال تغییر است. علاوه بر علل مفهوم و بدیهی نوسانات آن مثلا مانند خوردن غذا علل نامحسوس دیگری نیز وجود دارد.

نخستین‌بار سانکتوریوس دانشمند ایتالیائی، درحدود سیصد سال پیش وجود این علل نامحسوس را حدس زد. این دانشمند ترازوی بزرگی ساخت و ساعتها در آن نشست و مراقب وزن خود بود. نتایج این تجربه بقدری حیرت‌آور بود که عده زیادی به آزمایشگاه او آمدند تا تماشا کنند که چگونه دانشمند مشهور درمقابل چشمشان لاغر میشود و وزنش کاهش می‌یابد. تغییر وزن او محسوس بود: در مدت یکشب سانکتوریوس تقریبا يك کیلوگرم وزن خود را از دست‌داد.

علت این تغییر وزن چیست؟

درموقع تنفس اکسیژن وارد بدن میشود و اگر همزمان با ورود اکسیژن ببدن گاز کربنیك از بدن خارج نشود وزن آدم افزایش می‌یابد. چنانچه مقدار اکسیژن جذب شده و گاز کربنیك دفع شده مساوی باشد دراینصورت وزن بدن تغییری نخواهد کرد. اما مقدار گاز کربنیك در حدود ۳۰ گرم در ساعت بیش از اکسیژن است و درنتیجه وزن بدن در هر شبانه روز تقریبا ۷۵۰ گرم کاهش خواهد یافت.

علاوه برریه‌ها پوست هم تنفس‌میکند اما بسیارکمتر. چنانکه وزن بدن درنتیجه تنفس پوست در هر شبانه روز بهرحال ۱۰ گرم کاهش می‌یابد.

درموقع تنفس با گاز کربنیك بخار آب نیز دفع میشود که مقدار آن به مجاری شش و رطوبت هوا بستگی دارد و در هر شبانه روز به ۱۵۰ تا ۲۰۰ گرم میرسد. از پوست بدن مقدار بیشتری‌آب (در هر شبانه روزاز ۲۵۰ تا ۱۷۰۰گرم) خارج میشود. منظور از عرق‌کردن‌معمولی نیست بلکه این مقدار رطوبت بطـــور نامحسوس ودرحالیکه پوست کاملا خشك میماند از بدن دفع میشود. تبخیر آب‌از پوست بدن لاینقطع ادامه دارد. باری‌تنها درنتیجه اتلاف آب و گاز کربنیك‌از راه پوست و ریه‌ها بدن آدمی درمدت بیست و چهار ساعت از ۵۰۰ گرم تا ۲کیلوگرم وزن خود را از دست میدهد.

در شرایط عادی چنین است اما در هوای گرم و هنگام انجام کارهای سخت کاهش وزن‌بدن محسوستر خواهد شد یعنی ما هرروز ۱۰ تا ۱۵ کیلوگرم و برای مدت کوتاه ساعتی ۳ تا ٤ کیلوگرم وزن خود را از دست خواهیم‌داد.

اگر درخاطر مجسم نمائیم که انسان در مدت عمر خود درنواحی گرمسیری چه مقدار عرق خواهد کرد دراینصورت عدد نجومی بدست‌خواهد آمد.

طبق محاسبه تقریبی انسانی‌که در ناحیه گرمسیری زندگی میکند در مدت هفتاد سال عمر خود ۷۵ تا ۱۵۰ تن عرق ازبدنش دفع میشود.

عرق چه عملی را انجام میدهد؟ چرا بدن این مقدار رطوبت را دفع میکند؟ انسان بوسیله عرق کردن با افزایش‌حرارت بدن‌خود مبارزه مینماید. هنگام عرق‌کردن مقدار زیادی از گرمای بدن بهدر میرود. برای خروج يك لیتر عرق از بدن ۶۰۰ کالری حرارت لازم است و اتلاف‌این‌مقدار گرما برای کاستن درجه حرارت بدن‌آدم

بزرگسالی باندازه ۱۰ درجه سانتیگراد کفایت میکند . متاسفانه بدن ضمن این اتلاف حرارت سرد نمیشود . دفع عرق فقط ازافزایش درجه حرارت بدن جلوگیری مینماید .

لیکن تمام مقدار عرق دفع شده در تنظیم حرارت بدن دخالت ندارد . سرعت عرق کردن بدرجه حرارت و رطوبت و سرعت حرکت هوا بستگی دارد . فقط آن قسمت از عرق که بسرعت تبخیر میشود مفید است . عرقی که مثل قطرات درشت خارج میشود و از بدن جاری میگردد هیچ فایده‌ای ندارد . بهمین جهت نیز عرق کردن درمناطق مرطوب سودمند نیست.

غده‌های عرق مردم مناق شمالی کمتر از مردم مناطق جنوبی تکامل یافته است . مردم شمال که برای نخستین بار بمحیط گرمی میروند کمتر از جنوبیها یاکسانیکه بگرما عادت کرده‌اند عرق میکنند . مثلا کارگران جدید کارخانه‌های گرم چندبار کمتر از کارگران قدیمی عرق میریزند. عادت بهوای گرم در فعالیت غده‌های عرق تغییر میدهد .

انسان پس‌از عادت کردن بهوای گرم بیش از آنمقداری که درجه حرارت بدنش را ثابت نگهدارد عرق نمیکند .

آیا این مقدار اتلاف رطوبت برای بدن زیان دارد ؟ از دست‌دادن رطوبتی باندازه ۵درصد وزن بدن موجب عطش طاقت‌فرسا نمیشود . اگر مقدار رطوبت‌از دست‌رفته ۷٫۵ درصد برسد عطش‌شکنجه آوری برآدم مستولی میگردد و علائم بیماری‌زای دیگری پدید میآید اما هنوز برای زندگی مخاطره‌ای ندارد . بدیهی است که اتلاف آب بدن باید هرچه‌زودتر جبران شود .

باری نوسان وزن بدن در مدت یك شبانه روز ممکن است از ۱۵ کیلوگرم تجاوز نماید و چنانکه ملاحظه میکنید تعیین‌وزن حقیقی بدن مساله چندان‌ساده‌ای نیست .

ترجمه : محسن کمال

# مهاجرت مارماهی‌ها و ماهی‌های آزاد

جمله معروف ارسطو « **مار ماهی‌ها از لجن مرداب‌ها بوجود می‌آیند** » قرن‌ها بعنوان دلیل محکمی برای اثبات نظریه تولید خود بخود موجودات و ماده زنده در کتب فلسفی و علمی بکار میرفت .

ارسطو اولین دانشمندی است که کتابی درباره طرز زندگی جانوران و طبقه بندی آنها نوشته است واو مشاهده کرده بود که هیچگاه نوزاد مار ماهی را کسی نمیتواند به بیند و نتیجه گرفته بود براثر فعل و انفعالاتی درلجن مرداب‌ها ، ناگهان توده‌ای از لجن تبدیل بیك مارماهی بالغ میگردد ! درسال های اخیر باکوشش های فراوان دانشمندان وباهمکاری صدها زیردریائی یکی از جالب‌ترین مسائل زیست شناسی حل گردید .

**مهاجرت مار ماهی‌ها**

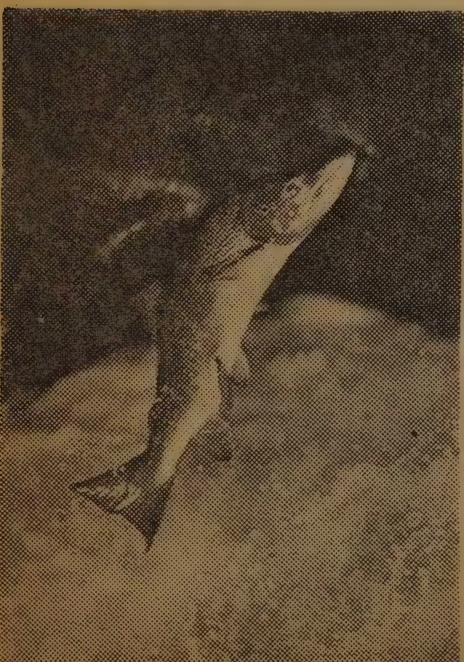
مارماهی‌ها بمقدار زیاد در رودخانه‌ها و مرداب های جنوب اروپا و شمال افریقا و سایر نقاط جهان زندگی میکنند .

هرسال مارماهی هائی که بسن بلوغ رسیده‌اند دسته جمعی بطرف دریای مدیترانه حرکت مینمایند و با ملحق شدن به دسته هـای دیگر اجتماعات بزرگتری را تشکیل میدهند تا بالاخره ملیاردهـا مارماهی بسرعت از اعماق دریای مدیترانه بسمت تنگه جبل الطارق حرکت میکنند و وارد اوقیانوس اطلس میشوند و پس‌از طی ۴۰۰۰ میل راه دریائی خودرا بدریای آرام سارگاسو درنزدیکی جزایـر افسانه‌ای برمودا میرسانند وپس‌ازجفت گیری تخمریزی‌شروع‌میگردد و هر مارماهی ماده درحدود ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تخم میگذارد .

موضوع غم‌انگیز مرگ کلیه مارماهی های مهاجر است‌که چند ماه دیوانه وار راه پیموده‌اند . پس‌از مدتی نوزاد مارماهی کـه شبیه برگ درخت و مثل شیشه شفاف است از تخم خارج میشود و این موجودات کوچك‌شروع به مهاجرت بطرف‌سرزمین‌اجدادی‌خودمیکنند و چند سال در راه میباشند و وقتی که برودخانه یا مرداب اصلی خود رسیدندکاملا تبدیل به یك مارماهی بزرگ گردیده‌اند .



نوزادان مار ماهی ها که بصورت برگ‌های شفافی هستند هزاران فرسنگ برخلاف‌مسیر آب شنا میکنند تا بمحل اقامت اجداد خود برسند دراین مدت از حالت مسطح به وضع دوکی درمی‌آیند و از شفافی به رنگ زرد و قهوه‌ای میرسند .



در طول راه طولانی مهاجرت خود ، ماهی آزاد گاهی مجبور است از پائین به بالای آبشار بجهد و برخلاف مسیر تنــد جریان رودخانه شنا نماید .

تحت تأثیر غریزه حیات نسل ، میلیونها ماهی آزاد با عجله و اشتیاق به دامان مرگ می‌شتابند .

## مهاجرت مارماهی و ماهی‌های آزاد

هرچند مسئله مهاجرت مارماهی‌ها کاملا ازجهت مسیر روشن گردیده است ولی تاکنون زیست شناسان جهان قادر به توجیه آن نشده‌اند زیرا تحت هیچ مکانیسمی نمیشود توضیح داد که مارماهی‌های بزرگ ویا نوزاد آنها بدون هیچگونه راهنما چگونه این مسیر طولانی راطی میکنند وچرا این نقطه بخصوص را برای تولید مثل انتخاب کرده‌اند. فرضیه هائی از قبیل مسیر تابش نور خورشید، میدان مغناطیسی زمین، جریانهای دریائی، اکسیژن ومواد محلول درآب و تروپیسم‌های مختلف پیش‌کشیده شده است که برای این عمل بیولژیك کاملا قانع کننده نشد. ازآنجائی که مارماهی‌های رودخانه‌ها و مرداب‌ها کمی با یکدیگر اختلاف دارند دانشمندان ثابت کرده‌اند که نوزاد هرمارماهی همیشه بهمان رودخانه پدر و مادر خود برمیگردد و تا شروع دوره مهاجرت بعدی دراین محل زندگی میکند.

## مهاجرت ماهی آزاد

موضوع مهاجرت ماهی آزاد بعلت منافع اقتصادی فراوانی که دارد بیشتر مورد مطالعه قرارگرفته است.

برعکس مار ماهی‌ها، ماهی آزاد درآب شور دریا و اقیانوس‌ها زندگی میکند وبرای تخمریزی به بستر رودخانه‌ها میرود ماهی‌ها درطول چندین هزار میل راه خود هیچگاه تغذیه نمیکنند و دیوانه وار به پیش میروند و چون بجز رسیدن به رودخانه بچیز دیگری فکر نمیکنند ــ بنابراین بسادگی ممکن است توسط انسان یا سایر موجودات صید شوند.

جالب ترین نکته مسافرت طولانی آنها پریدن در مسیر عکس آبشارهاست واگر نتوانند به بالای آبشار بپرند ــ آنقدر تلاش میکنند که یا بمیرند و یا توسط حیواناتی که دراین ناحیه کمین کرده‌اند نابود شوند.

عجله آنها باعث میشود که ازروی صخره‌ها بپرند تا راه خود را بحداقل برسانند.

پس‌از رسیدن به بالای رودخانه جفت‌گیری و تخمریزی میکنند و خود آنها می‌میرند و بتدریج با جریان رودخانه نوزادان آنها بطرف دریا میروند و وقتی به مصب رودخانه برسند تبدیل به ماهی های بزرگی گردیده‌اند که‌دیگر بسادگی طعمه جانوران دریائی نمیشوند. نکات مهمی که درمهاجرت ماهی‌ها وجود داشت درباره ماهی آزاد هم صدق میکند.

**ترجمه و اقتباس رضا جمالیان**

# کوه‌های بختیاری

سلسله جبال بختیاری از کوههای خوزستان شروع و بکوههای چهار محال بختیاری ختم میشود . کوههای بلندآن در زمستان پوشیده از برف‌و در بهار و تابستان سبز وخرم است . در میان این کوهستان زمین قابل کشت یافت نمی شود . پیوستگی کوهها بنحوی است که انسان فکر میکند در آن سرزمین فقط یك کوه وجود دارد که دارای قله‌های متعدد است .

اتصال این کوهها در ناحیه بین رودکارون و دز بیشتر است .

معروفترین کوه دربختیاری زرد کوه است . خاك این کوه زرد متمایل به نارنجی است بدین جهت آنرا زردکوه می نامند . این کوه در ییلاق بختیاری واقع شده است ودر قلل آن یخچالهای طبیعی قرار دارند . ایل نشینان بختیاری که در بهار به ییلاق و هنگام زمستان به قشلاق کوچ می کنند از این کوه میگذرند . پائین آمدن و بالا رفتن اززرد کوه کاریست بس شاق . اگر ایل حیوان زیاد داشته باشد شاید آنرا بیش از ۵ ساعت بتواند طی کند .

در اثر خستگی زیاد ایلات چند ساعتی را در دامنه این کوه اطراق می‌کنند و پس از تجدید قوا دوباره براه خود ادامه میدهند . کمتر اتفاق‌می افتد که ایلی بدون دادن‌تلفات حیوان از این کوه عبور کند .

طوائف موری و گندلی (قند علی) بختیاری در نزدیکی زرد کوه مسکن‌گزیده‌اند . اینان در زمستان مجبورند با خرسها و گرگهای وحشی مبارزه کنند. در چند نقطه این کوه چاه هوائی وجود دارد و تاکنون چندین هواپیما دراین محل سقوط کرده‌اند .

بختیاری ها میگویند درزرد کوه معادن فلزات گرانبهاوجود دارد .

حتی بعضی برآنند که‌خاك زردکوه دارای طلاست .

کوههای بختیاری دارای‌دو قله مرتفع هستند بنام کی‌نو Kaynow و منار Monâr

کی نو قله مرکزی کوههای بختیاری است که ۴۹٫۳۰ در شرق گرینویچ و ۳۲٫۴۰ در شمال خط استوا است . اگر از آنجا باطراف خود نگاه‌کنید از هرطرف قله های جبال تا آخر افق پشت سر هم دیده میشود .

درسمت مشرق سرزمین بختیاری این کوهها قراردارند:

کوه هفت تنان Waft Tanown
کوهرنگ Kohrang بزم
نو Bazmenow اسپیانه
Spione کوههای چهارمحال .
درشمال خاك بختیاری این
کوهها دیده میشوند :
کوه رتبه Koherate — بزم
نو (شمالی) — کلار Kelar
اشتران Oshtoran — شاهان
Shahown — کوههای
خوانسار و گلپایگان و خمین—
همچنین کوههای زیر سلطان
آباد و تنگ قاف .
در مغرب کوهمارك Kohemerk
مالو Malo سالند Salond
عالی Aly، کوه های
لرستان — سراك Serak —و
درجنوب کوه لیله — منارادیو
Monârâdiw — هفت تنان
گرمسیر — دز — سفیدکوه —
کوههای ایذه— جانکی—اندکار—
دیمه بنگشت گر Dimehe
Bengesht Ger دیمه
کوه وا Dimehe Kohva
قرار دارند .
ضمنا کوههای خوزستان
کوه بنگستان — کوه منگشت
Mongasht کوه مردفل
Merdefel — وکوه آسماری
âsmary در قسمت شرقی
خاك بختیاری واقع شده‌اند .
کوه فدلك Fedelak —
کوه شه Koheshah یاتل
خیاط در قسمت شرقی
هستند . بلند ترین کوه در
بختیاری کوه‌شاهان وزیباترین
کوه ، عالی کوه یا عاله کوه
است .
درباره وجه تسمیه کوه
بنگستان که بعضی آن را
بنگشتان می نامند و از مهم
ترین کوههای بختیاری است
بین طوایف اختلاف نظر است.
عده‌ای معتقدند که چون در
دامنه و قلل این کوه گنجشك
(که آنرا در لهجه بختیاری
بنگشت Bengesht می
گویند) زیاد لانه ساخته است
آنرا بنگشتان گفته‌اند و برخی
برآنند که چون اغلب‌چوپانان
از بالای این کوه بانگ (درلهجه
محلی به بانگ و فریاد بنگ
گویند) میزدند آنرا بنگستان
Bangestan باید خواند .
کوه شه Kohe Shah مرکز
عبور و مرور ایلات است . این
کوه دارای تنگه های مخوف
است و اغلب ایلاتی که با هم
دشمنی دیرینه دارند در این
تنگه ها کمین کرده ، درسنگر
های طبیعی آنها بحال آماده
باش منتظر عبور خصم می
مانند . با استقرار پاسگاه
ژاندارمری درآن ناحیه تا
حدودی این مناظر بچشم نمی
خورد .
منظره کوه شاهان بختیاری
در بهار آنقدر دل انگیز است
که ایلات هنگام عبور از آن‌چند
روزی در آن محل اطراق می
کنند .
گیاهان خودرو مخصوص

خوراکی که در دامنه کوههای بختیاری میرویند و ایـــلـ‌نشینان از ساقه و برگ‌ومیوه آنان استفاده میکنند عبارتند از:

چوویل Chavili – کرفس (کلوس) Kelous — تره کوهی – کنگر Kangar پنیرك (توله) Toule – گزنه – بریزه (ازشیره آن سقزدرست میکنند) و گیاهان داروئی‌نظیر:

چز Chez – گل گاوزبان – پر سیاوشان – خاك شیر – درختان کهنسال بلوط در دامـــنه اغلب کـــوههای بختیاری مخصوصا کوه هائی که در ناحیه گرمسیر قـــرار دارند دیـــده میشود همچنین درختانی بنام کلخنگ و بن که میوه آنها دارای هسته های سخت است.

**منوچهر شفیانی**

از : فقیه

# یادداشت

## ۱

اگر گفته برسر اینست که دانستن به‌از ندانستن است و ( هردیدنی برای ندیدن‌بودضرور) ازاین شماره باعنوان «یادداشت» بدرج‌سلسله مطالبی میپردازیم که ازچند نظر برای خوانندگان ماـ اگر ضروری نباشدـ لااقل آموزنده است .

درست نوشتن یا تلفظ صحیح واژه‌های‌زبان‌فارسی از قدیم مورد گفت‌وگو بوده‌است . زبان‌ما باهمه‌شیوائی از نظر نوع خط واینکه حرکات در کلمات همراه با نوشتن نیامده وتنها در تلفظ شنیده میشود دچار آشفتگی هائی ـ حتی برای عده‌ای که اهل مطالعه‌اند شده است .

اینك مطالب و یادداشتهائی راکه طی سالیان درازی برای گردآوری آن اهتمام بعمل آمده است بتدریج در « کتاب هفته » منتشر میکنیم .

علاوه برآموزندگی لغات و کلمات و وقوف بر مجهولات واشکالات شعری وادبی ، دراین یادداشتها بعضی نکات گردآمده است که از حیث تاریخ ادب اهمیت دارد ودر کتب مختلف تاریخ ادبی ثبت و ضبط شده است وهم ازآن جهت‌که سرگرمی ذهنی و ذوقی فراهم‌میسازد وهم‌ازآنرو‌که‌خواننده‌راباهمیت و تاثیر ادب بلندپایه فارسی وقوف میدهد درخور

توجه است .

بااینهمه اگر خواننده دقیق‌نظر « کتاب‌هفته » نکات فروگذار شده‌ای را دریافت ، کمال امتنان‌است که یادآوری‌کند ، باشدکه به‌پیشرفت و علاقه روزافزون ما بانتشار مطالب سودمند کمك نماید .

**بتا ــ بتا**

بتا ــ بکسر (ب) یعنی بگذار
بتا ــ بضم (ب) یعنی ای بت

این شعر سعدی (که بغلط خوانده‌اند ) باکسر (ب) صحیح است .

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاك بودن اوست

***

روم خودرا بیندازم از آن کوه
که چون جشنی بود مرگی بانبوه
از ( ویس ورامین)

دراین مفهوم است ــ ( البلیة اذاعمت‌طابت) (بلا هرگاه عمومیت پیداکرد گوارا میشود )

**آسان گذار**

آسان‌گذار ــ آسان‌گیر است .

رفیقی نیك رای از گوهری به
دلی آسان گذار از کشوری به
( فخرالدین گرگانی )

آسان گذران کار جهان گذران را
زیراکه خردمند ،جهان‌خواند جهانرا

**زمهریر**

زمهریر ــ شدت سرما
زمهر ــ یعنی سرخ شد از عصبیت

**باید ــ بایست**

«باید» و «بایست» هریك مورد استعمال‌جداگانه دارد .

مثلا ــ باید اینکار را میکرد .
و ــ بایستی فردا بروم .
هردو جمله غلط بکار رفته
«باید» مربوط بزمان حال است . «بایست» یا «بایستی» مربوط بماضی وگذشته است .

## لژن – لجن

هردو صحیح

چون همی شدغرقه فرعون آنزمان
از لـژن پر کرد جبریلش دهـان
( عطار )

## تسمیهٔ «حمار»

در وجه تسمیهٔ مروان حمار گفته‌اند – عـرب هرصد سال را «سنةالحمار» گوید .

حکومت مروان هم صدسال بعدازاستیلای معاویه بوده است .

***

صفت مشبهه دلالت بردوام و ثبوت صفت در موصوف دارد .

مثل «کریم» – که همیشه صفت بخشندگی در کریم هست – یا «زیبا»

ولی «کاتب» همیشه کاتب نیست .

## فالج – مفلوج

هردو دارای یك معنی است (شیراگر مفلوج گردد همچنان ازسگ به است ) .

همچنین قتیل ومقتول که هردومعنی «کشته» میدهد .

## موروث – موروثی

موروث – صحیح است .

## یبوست

یبوست – اعم ازخشکی است .

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهـیان را بـا یبوست جنگهاست
(مولوی)

## حشیش

حشیش – بطورکلی‌خاشاك وعلف است– (الفریق یتشبث بکل حشیش )

همچنین گیاه معروف است .

## منعم – ناعم

منعم – صاحب نعمت است و همچنین نعمت رساننده .

ناعم – یعنی نرم بدن .

نعومت ـ نرمی .

***

در غزلی‌هم قافیه موی وروی :«گیسوی‌وزانوی» آورده و خوانده‌اند ـ گیسوی وزانوی غلط‌است .

**نعت**

نعت ـ ذکر محاسنی است که درطرف مورد خطاب‌اکتسابی نیست وجزوسرشت وفطرت اوست ـ چنان که درمورد پیغمبران گویند :

**مدح**

مدح ـ ستودن است بطورکلی وعام .

**پسندر ـ دختندر ـ مادندر**

پسندر ـ ناپسری .

دختندر ـ نادختری .

مادندر ـ نامادری .

جز به‌مادندر نماند این جهان تیزخوی
باپسندر سخت‌گیرد همچو بادختندرا
(فرهنگ اسدی)

**تقریظ**

تقریظ ـ ستودن بحق باشد یا ناحق .

**بطیء**

همزه بالای «ی» نوشته شود نه‌قبل از«ی»وغالبا اشتباه مینویسند باینصورت : «بطئی» .

ـ بطیء بمعنی کند است .

**بیختن ـ پیختن ـ شپیختن**

بیختن ـ غربال‌کردن است .

شپیختن ـ افشاندن وپاشیدن .

پیختن ـ پیچیدن است ـ (همه‌آن‌نامه‌هابهم درپیخت)

***

**« هل من مبارز »**

درجمله : « هل من مبارز میطلبید »کلمه «من» بکسر «م» بمعنی «از» درست است ( بعضی بغلط‌بفتح «م» تلفظ میکنند ـ«من» بفتح درعربی‌یعنی «کسیکه») بنابراین « هل‌من مبارز » یعنی آیاازجنس مبارزه‌کننده کسی هست .

***

## جهان

اصل کلمهٔ جهان «گئته» (بفتح گاف وکسرهمزه و فتح ت) میباشد ونیز «گیتی» ـ کلمهٔ «گیهان» جمع آنست که اکنون بصورت مفرد میشناسیم .

***

## مشائی ـ رواقی ـ اشراقی

سه‌دسته از فلاسفه بوده‌اند .

دراین بیت نام سه‌دسته برده شده‌است .

مشائیان فلسفه را در رواق غیب
اشراق پاك‌نفس تورهبر کندهمی
(عطارد کاویان)

***

## عطارد

عطارد ـ ستاره معروف بضم (ع) وکسر ( ر ) صحیح است .

***

## آسمانه

آسمانه ـ سقف است .

همی پیچید سررا بربهانه    گهی دیدی‌زمین‌گه آسمانه
از « ویس‌ورامین »

***

## دودکش ـ دودآهنگ

دودآهنگ ـ بمعنی دودکش است .

آتشی چون سیاه دود برنگ
کاورد سر برون زدود آهنگ
(نظامی)

***

## اسطقس

اسطقس ـ یعنی عنصر ـ جمع آن اسطقسات

***

## قافیهٔ مأموله

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
از درون خالی از برون سیهی است

هرگاه «توجیه» که حرکت قبل‌از «روی» است متحرك باشد اختلاف حرکت جائز است . چنانکه در اینشعر « تهی وسیهی » هم قافیه شده‌است .

اینرا در اصطلاح «قافیه مأموله» میگویند .
همچنین ــ شتر واستر هم قافیه نیست ولی هرگاه متحرك شود وشتری و استری شود هم قافیه میشود ــ حرکت «تِ» دراین کلمه «توجیه» است .
اما هرگاه «روی» ساکن بود حرف ماقبل آن باید ازیك جنس باشد . مثلا «مغز» حتما باید بانظیر «نغز» هم قافیه باشد ( یکی از شعرای معاصر کلمهٔ نغز را باآندرز بخطا وندانسته هم قافیه کرده‌است .)

**دره ــ دره ــ دره**

دره ــ بضم دال و«ر» مفتوح مشدد ، مروارید است ــ نام کتاب «درةالتاج» بهمین مناسبت است .
دره ــ بکسر دال و«ر» مفتوح مشدد بمعنی تازیانه است .
( درة عمر اهیب من سیف‌الحجاج )
دره ــ بفتح دال ، معنی آن معروف است و فاصله میان دوکوه را گویند .

***

**ایمن ــ ایمن**

ایمن ــ به‌کسر میم وبروزن بیدل بمعنی محفوظ است .

ایمنی را و تندرستی را در جهان شکرکرد نتواند

ایمن ــ بفتح الف ومیم ؛ نام وادی معروف است در واقعه موسی .

شب تاراست وره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجا
( حافظ )

وهمچنین است به‌معنای راست وسمت راست .

***

**تعمیم خاص وتخصیص عام**

این هردو ازفنون بلاغت است .
سعدی دراین مصرع این صنعت رابکاو برده .
شنیدم که یکبار در دجله‌ای ــ لغت «دجله» را که خاص است‌عام‌گرفته ــچنانکه‌رخش اسم اسب‌معروف خاص است ولی گفته‌اند ــ بر رخش خود نشستم .
واما تخصیص عام مانند اطلاق مجنون بمعنی مطلق دیوانه به قیس عامری .

***

## ستاك ــ ستیغ

ستاك ــ بمعنی شاخ است . مثلا ستاك نسترن
ستیغ ــ نقطه بلند وفراز کوه‌است ــ ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه .

***

## سرودن ــ سراینده

سراینده ــ بضم (س) است غالبا بغلط بفتح (س) تلفظ میکنند ــ از ــ سرودن .

***

## هنگفت

هنگفت ــ هم قافیه با « جفت » بمعنی کلفت و هم نازك آمده است واکنون نیز بمعنی زیاد بکار میرود .

کمان کشید ونزد بر هدف‌که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
( سعدی )

***

## جرثومه

جرثومه ــ بضم (ج) بمعنی اصل و ریشه و فطرت است .

***

## صدره

صدره ــ به‌ضم‌صاد وفتح رالباس زیرزردشتیها بوده وبطور عام بمعنای لباسی است بی‌آستین که‌بالاتنه را می‌پوشانده است .

بند صدرش گشاد و شرم نهفت
بند صدری دگر ،که نتوان گفت
دومی مقصود از بند ازار است .

***

عسی ان تکرهوا شیئا وهوخیر لکم
دراین معنی از نظامی :

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود
وی بسا دردها که بر مرد است
همه جانداروئی در آن درد است

***

## نص ـ نص صریح

نص ـ حکم روشن است ـ همچنین تفسیرناپذیر ـ
نص صریح ـ یعنی حکم صریح و در مورد تاکید
بکار میرود .
منصوص ـ حکم تصریح شده است .

## تومان

تومان ـ ترکی مغولی است و بمعنی «ده هزار است»
مثلا ـ یك تومان لشکر ـ یك تومان درهم یادینار .
واکنون ارزش آن معادل « ۱۰ ریال » است
از قرار هرریالی هزار دینار .

## بهار

بهار ـ بچند معنی آمده است از جمله ـ شکوفه
مرکبات ـ فصل ـ بتکده .
ـ بمعنی بتکده در زبان سانسکریت ریشه‌اش
« ویهاره » است .
در پهلوی «ویهار» .
بهار ـ به‌کسر ب یا فتح ب میتوان خواند .

***

## شگرف

شگرف ـ بکسر «ش» وفتح «گ» هم قافیهٔ
حرف است ـ بکسر «گ» روا نیست .

## چکاو ـ چکاد

چکاد ـ پیشانی است .
چکاو ـ چکاوك است ومرغی از نوع قمری و
« موسی کوتقی » است ، بعربی «ابوالملیح» و «قبره»
میگویند .

***

## سواد

سواد ـ یعنی سیاهی است ـ اسود بمعنی سیاه
است ،سواددر موردعالم ـ بمناسبت تشخیص سیاهی
از سپیدی است .
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
سواد شهر هم بمناسبت سیاهی شهرهاست که ازدور
بچشم میخورد .

سواد اعظم ـ یعنی شهر بزرگ .

***

## قاضی‌القضاة

قاضی‌القضاة ـ مثل آنکه « ضی » بصورت «ض» نوشته شود باید خوانده شود یعنی بدون‌حرکت «ی» ، چون «ی» اصلی خوانده نمیشود مگر مشدد باشد مثل ـ«عصی‌الشیخ »که درفارسی مورداستعمال ندارد .

اما هنگام نصب بصدا در میآید مثل ـ یا قاضی‌الحاجات .

وحال آنکه بدون نصب یعنی بدون کلمه «یا»باید بصورت «ض» خوانده شود نه «ضی» بنابراین « قاضی‌القضاة » صحیح است .

اقضی‌القضاة ـ یعنی قاضی‌تر .

قاضی‌القضاة ـ یعنی قاضی قاضیان .

***

## گزیر ـ گزیر

گزیر ـ بضم «گ» یعنی چاره ـ ناگزیر ـناچار

گزیر ـ به‌کسر «گ» بمعنی داروغه وعسس‌است

گزیری بچاه اندر افتاده بود
که از هول اوشیر نر ماده بود

گریز ـ به‌فتح «گ» بمعنی پاکارو‌پیشکار است.

***

## سار

سار ـ غیراز پرندهٔ معروف «پسوند» است و معنی مکان و محل میدهد مثل ـ نمکسار ـ جائیکه نمك درمیآید .

سار ـ صورت‌دیگر «سر» است‌مثل «کوهسار» یعنی سرو‌قلهٔ کوه ، درشعر نیز ( دو ثعبان سیه‌سار ) گفته شده‌که معنی سر میدهد ودر مورد تشبیه گیسو به اژدهای سیاه سراست .

***

# دانستنی‌ها

در انگلستان دستگاه هواکشی ساخته شده‌است که در هرثانیه میتواند چندین میلیون میکروب را بوسیله اشعه ماوراء بنفش نابود کند. این دستگاه بویژه در مورد میکروب هائی که در مقابل‌داروهای آنتی بیوتیك مقاومت دارند بکار برده میشود.

★ ★ ★ ★ ★

## پیلی که آب آشامیدنی تولید می‌کند

پیل‌هائی که براساس مواد سوختی ساخته میشوند از ترکیب شیمیائی مستقیما جریان برق تولید می‌کنند. از این پیل‌ها در کشتی های فضا پیما استفاده خواهد شد. شرکت امریکائی‌جنرال الکتریك‌برای طرح موشك جمینی Gemini که میباید دو فضانورد را در خود جای‌دهد نمونه تازه‌ای از این گونه‌پیل‌هاساخته است که وزن آن در حدود شصت یا هفتاد کیلو گرام بوده از ترکیب اکسیژن و ئیدرژن ۲۰۰۰ وات جریان برق‌مداوم تولید می‌کند. قدرت این پیل برای بکار انداختن کلیه دستگاه های فرعی موشك جمینی از قبیل رادار و دستگاه های مخابراتی و کنترل مدار موشك و غیره کفایت می‌کند. اما از این گذشته از ترکیب اکسیژن و ئیدرژن‌آب خالص از قرار نیم لیتر در مقابل هر کیلووات ساعت بدست می‌آیدکه‌میتواند بمصرف آشامیدن فضانوردان برسد.

★ ★ ★ ★ ★

## سرطان و آمار

کارشناسان سازمان جهانی بهداشت توانسته‌اند از روی آمار نقشه جغرافیائی شیوع بیماری سرطان را ترسیم کنند. نتایج بدست آمده امکان میدهد که فرضیه هائی در باره علل و موجبات پاره‌ای انواع سرطان پیش کشیده شود اما برخی دیگر از انواع سرطان باهیچ فرضیه‌ای راست نمی‌آیند. مثلا در کشورهای متحد آمریکا در سال ۱۹۱۵ ابتلای مردم به‌سرطان بترتیب

زیر بوده است :

بیش از همه زنان سفید پوست و سپس زنان سیاه پوست آنگاه مردان سفید پوست و کمتراز همه مردان سیاه پوست مبتلا شده‌اند . امادر ۱۹۵٤بی آنکه بتوان توجیهی برای این امر یافت نسبت ابتلای به‌بیماری سرطان در کشورهای متحد آمریکا درست در جهت خلاف ترتیب پیشین بوده‌است. در ژاپن و درایسلاند ۵۰ر. بیماران به سرطان معده مبتلا بوده‌اند و حال‌آنکه در دیگر کشورها این نسبت ۱۰٪ بیـ ش‌نیست .وباید گفت که بین نوع تغذیـه ژاپنی‌ها وایسلندی‌ها هیچ وجه مشترکی وجود ندارد . همچنین در قسمت جنوبی کشورهای متحد آمریکا آمار سرطان پوست و لب ۲۰ برابر بیش‌از آمار مربوط به قسمت شمالی آن کشور است و سرطان پستان در زنان‌اسرائیلی ۸ برابر بیش از زنان ژاپنی‌است .

★ ★ ★ ★ ★

## روشنائی شبانه بوسیله ... خورشید

بتازگی پروفسور هرمان اوبرت Hermann Odert طرحی درباره روشنائی شبانه شهرها بوسیله خورشید به دانشگاه فنی‌برلن تقدیم کرده است. اوبرت بزرگترین کارشناس آلمانی موشك میباشد و عقیده‌دارد که‌برای تحقق طرح او کافی است آئینه‌هائی را که دارای چندین رویه بوده و دور محوری بگردند در فضا قرار دهند تانور خورشید را گرفته باختیار خویش روی هر نقطه دلخواه روی زمین منعکس سازند . بدین وسیله نه تنها روشنائی شهرها در شب تامین میگردد بلکه میتوان یخ‌های قطب را ذوب وبیابان‌ها راآبیاری کرد وبادهای طوفان‌زا را از مسیرخود برگرداند و از طغیان های آب جلوگیری کرد .

★ ★ ★ ★ ★

کارخانه فیات (ایتالیا ) سرگرم ساختن بزرگترین موتور دیزل‌جهان باقدرت ۳۲۵۰۰ اسب بخار میباشد این موتور ۲٤متر طول ٦متر عرض و ۱۰ متر ارتفاع دارد واز ۱۲ سیلندر تشکیل میشود و وزن آن بیش‌از هزارتن می باشد .

دکتر یاماموتو پزشک ژاپنی طریقه‌ای جهت مداوای اشخاص نزدیک بین یا دوربین بوسیله امواج مافوق صوت کشف کرده‌است. پزشک نامبرده‌این طریقه را روی بیش‌از صد بیمار آزمایش کرده‌وبه نسبت شگرفی‌موفق‌بدرمان بیماری شده‌است .

★ ★ ★ ★ ★

زمین شناسان کشورهای متحده آمریکا پس از مطالعه امواج حاصل‌از انفجارات اتمی زیر زمینی توانسته‌اند برای نخستین بار ضخامت قشرجارزمین را در مناطق مختلف آمریکا معلوم کنند : درخاور کولورادو ۴۸ کیلومتـــر، در مرکز نوادا ۳۲ کیلومتر ودر کالیفرنیای مرکزی تنها ۱۶ کیلومتر.

★ ★ ★ ★ ★

نازاریان زمین شناس ارمنی ،توانسته‌است از زیر دریاچه سوان‌دریاچه دیگری کشف کند. دریاچه دومی که کاملا زیرزمینی‌است در عمق سیصدمتری قرار دارد و وسعت‌آن در حدود ۷۰۰ کیلومتر مربع‌میباشد .

★ ★ ★ ★ ★

یك کارخانه شیشه‌سازی لندن توانسته‌است سیم مسی باروکش شیشـه تولید-کند که پنجاه بار نازکتراز موی سرانسان است وباچشم غیر مسلح دیده نمیشود . این‌نوع سیم نقش بسیار مهمی در دستگاه های الکترونیکی و در نتیجه در طرحهای فضا نوردی بازی خواهد کرد .



# تفسیر شانزدهمین دورِ مسابقه جهانی شطرنج

با نتیجه ۷ـ۸ بنفع پطروسیان ـ درروز اول ماه مه شانزدهمین دوره مسابقه انجام گرفت . در شروع بازی پطروسیان از واریانت های قبلی که اشکالاتی برای او بوجود آورده بود احتراز کـــرد وبات‌وی‌نیك در آخرین لحظات ثبت بازی متوجه راهی که ممکن بود به پیروزی‌اش منجر گردد نشد . در حالی که راه‌های متعددی برای تساوی بازی در اختیـــار بات‌وی‌نیك بود ـ او برای پیـــروزی، کوشید ولی بادفاع عالی پطروسیان بـــی‌نتیجه ماند و در حرکات آخر بات‌وی‌نیك با کوشش زیاد بازی را بوضع مساوی کشانید ...

## شانزدهمین دور مسابقات جهانی شطرنج

« گامبی وزیر پذیرفته شده »

| | سفید : بات‌وی‌نیك | سیاه : پطروسیان |
|---|---|---|
| 1 | d2 — d4 | d7 — d5 |
| 2 | c2 — c4 | p × p |
| 3 | C — f3 | C — f6 |
| 4 | e2 — e3 | e7 — e6 |
| 5 | F × p | c7 — c5 |
| 6 | O — O | a7 — a6 |
| 7 | a2 — a4 | C — c6 |
| 8 | D — e2 | p × p |
| 9 | T — d1 | F — e7 |
| 19 | p × p | O — O |
| 11 | C — c3 | ......... |

عین حرکات بالا در دهمین دور مسابقه هم انجام گرفته بود ولی در دور دهم ادامهٔ بقیه بازی چنین بود :

11 ......... , C — b4 12 F — g5 , F — d7

13 d4 — d5, .........

وبه این ترتیب سیاه وضع دشواری پیـــدا کرد . حالا سیاه قبلا راه پیشروی پیاده سفید را سد میکند :

| | | |
|---|---|---|
| 11 | ......... | C — d5 |
| 12 | F — d3 | Cc6 — b4 |
| 13 | F — b1 | F — d7 |
| 14 | D — e4 | g7 — g6 |

در مقابل حرکت 14 ........., C — f6 حرکت 15 D × b7 بعلت امکان سیاه در انجام حرکت 15 ..., F — c6 صحیح نبود بلکه دراین صورت سفید با مستقر

کردن وزیر خود در خانه h4 امکانات بسیار خوبی در حملهٔ بجناح شاه سیاه پیدا میکرد .

15 C — e5 F — f6
16 D — f3 F — g7
17 D — g7 ......

سفید مقدمات حمله به قلعه سیاه را بوسیله راندن پیاده ستون h خود آماده میسازد . یك ادامه ممتاز برای سفید در این موقع بوسیله میخائیل تال قهرمان اسبق جهان به ترتیب زیر پیشنهاد شده‌است :

17 C — e4 , T — c8
18 F — g5 , f7 — f6
19 C × F , D × C
20 F — h4, .........

17 ......... F — e8
18 h2 — h4 C — c6
19 C — f3 f7 — f6

سیاه نمی توانست بوسیله ادامه زیر با تعویض وزیرها از خطر حمله سفیدرهائی یابد زیرا ادامه آن نشان میدهد که سیاه یك تفاوت رخ و فیل از دست میدهد:

19 ......... , D — c7
20 D × D , C × D
21 F — f4 , .........
22 F — d6 , .........

20 C × C .........

یك حرکت ساده و موثر ، اگر سیاه ؛ وزیر سوار خود را پس بگیرد مطابق ادامه زیر وضع دشواری پیدا میکند :

20 ......... , D × C
21 F — a2 , D — ?
22 d4 — d5 , .........

20 ......... P × C
21 h4 — h5 C — e7

بهترین حرکت تدافعی . با ادامه زیر سفید بازاء قربانی یك سوار جناح شاه سیاه را به سختی درهم میکوبید:

21 ......... , g6 — g5
22 C × g5 , P × C
23 D — d3 , .........

22 P × P .........

این حرکت ضعیف و مشکوك بنحوقابل توجهی سیاه را از اشکالاتی که با آن روبرو بود رهائی می بخشد . ادامه زیر برای سفید خیلی بهتر و موثرتر است:

22 h5 — h6 , F — h8
23 F — f4 , g6 — g5
24 C × P , .........

22 ......... F × P

با ادامه زیر سفید وضع برنده‌ای پیدامیکرد :

22 ......... , P × P
23 C — h4 , R — h7
24 D — h3 , R — g8
25 T — e1 , .........

23 C — h4 F × F
24 T × F D — d7
25 b2 — b3 T — f7

25 ......... , C — f5 قبل از حرکت بیست و پنجم انجام حرکت 26 D — g4 بعلت حرکت ممکن نبود ولی اکنون سیاه مقدمات این حرکت را که منجر بنابودی سوارهای تهاجمی سفید است فراهم میکند .

26 D — f3 f6 — f5
27 D — g3 C — c6
28 C — f3 T — e7

ممکن است در نظر اول راهی که ذیلاشرح داده میشود بهتر بنظر آید ولی ادامه بازی عکس آن را ثابت میکند :

28 ......... T — e8 29 F — f4 , T — e4
30 C — e5 , C × C 31 P × C , R — h8.
32 f2 — f3 T — b4 33 T — d3 , .........

با تهدید ستون کردن رخ ها بر رویپیاده وزیر سیاه .

29 F — f4 T — e4
30 C — e5 C × C

بازی سیاه که منجربه باز شدن مرکزمیشود صحیح نیست بلکه با ادامه‌ای که میخائیل تال نشان داده است سیاه شانس‌حمله متقابله‌ای پیدا میکرد :

30 ......... ; D — e6 31 C × C , D × C
32 f2 — f3 , T — e2 33 T6 — c7 , D — g6
34 D × D , P × D 35 T — c7 , b7 — b5

31 P × C T — e8
32 f2 — f3 T — e2
33 T — e1 T — a2

در تجربه و تحلیل های مقدماتی این‌حرکت بعنوان ریسك تصور گردید ولی تفسیرهای دقیق تر نشان داد که در غیراین صورت مطابق بازی زیر سفید تسلط کامل بر بازی پیدا میکرد :

33 ......... T × T + 34 T × T D — ?
35 D — f2 , .........

34 F — g5 .........

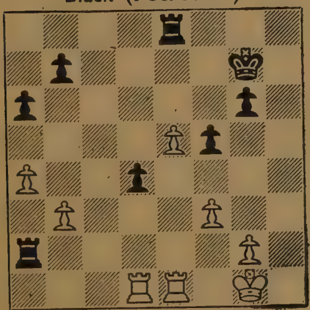
با ایده F — f6 35 و بعد e5 — e6

34 ......... d5 — d4
35 F — f6 .........

سفید به ادامه نقشه خود وفاداری نشان میدهد در حالی که حرکت 35 Tb — d1 بهتراست .

35 ......... D — f7
36 Tb — d1 D — g6
37 D× D P × P
38 F × F R × F

Black (Petrosian)



White (Botvinnik)

دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین لحظه نشان میدهد .برتری قاطع و بازی رضایت بخش سفید یك پیروزی حتمی را در آخر بازی برای او ممکن میسازد. با آنکه سفید برای انجام دو حرکت بعدی چهار دقیقه وقت داشت ولی با انجام یك « حرکت هذیانی »تمام امتیازات‌خود را از دست میدهد .

39 e5 — e6 .........

با ادامه های زیر سفید وضع برنده‌ای‌پیدا میکرد :

39 T × p, T — c8 40 T — d7 + , R — h6
41 R — h2 , Tc8 — C2 42 T — g1 , .........
43 R — g3 , ......... 44 T — h1 + , .........

با ادامهٔ زیر هم در واریانت بالا سفیدوضع خوبی بدست می آورد :

39 T × p, T — c8 | 40 T — d7 +, R — f8
41 e5 — e6 , T — e8 | 42 T — g7 , .........
43 T × g6 .........

39 ......... T — c8
40 R — h2 .........

سفید می توانست با ادامه زیر سیاه رامجبور به تساوی با کیش دائم کند :

40 e6 — e7 , T — c2 41 e8 — D , T × g2 +

40 ......... T c8 — c2
41 T — g1 .........

حرکت بالا که حرکت ثبت شده‌بات‌وی‌نیک است‌خیلی قوی نیست . دومی‌بایستی باپیش‌راندن‌پیاده رونده خود ـپطروسیان‌را مجبور به دادن کیش دائم بـــرای تساوی نماید چه اکنون بات‌وی‌نیک برای‌تساوی بازی مجبور به کوشش فراوانی است .

41 ......... T — d2
42 Td1 — e1 R — f8
43 e6 — e7 + R — e8
44 R — g3 d4 — d3
45 T — e3 .........

سفید از حرکت T — e2 , ......... 46 سیاه که منجربه نابودی پیاده پیشرفته او میشدجلوگیری کرد . ادامه :

45 R — f4 , T × g2 46 T — h1 , .........

با حرکت نیرومند T — h2 , ......... 46 متوقف و بی اثر میگردید .

45 ......... T — b2
46 R — f4 T × g2

حالا حرکت T × b3 , ......... 46بعلت امکان T — h1 47 بازنده است .

47 T — d1 Tb2 — d2
48 T × T T × T
49 R — g5 T — d1
50 R — f6 .........

49 ......... , T — g2 + 50 R — f6 , d3 — d2
51 T — d3 , .........

حالا سفید باید از‌دام زیر حذر کند:

50 R × p , T — g1 + 51 R — f6 , d3 — d2
52 T — c3 , T — g6 +

50 ......... f5 — f4
51 T — e4 T — c1
52 T — d4 T — c6 +
53 R — g5 T — c3
54 R — f6 .........

بازی مساوی اعلام شد .

تفسیر بازی از : هاری گولومبك
استاد بین‌المللی شطرنج و داور مسابقه‌جهانی سال جاری


شاه پسند
بی رقیب و پیشرو

# کتاب هفته

شماره ۹۰ یکشنبه ۱۰ شهریور ۱۳۴۲



## دراین شماره



وچندین مطلب جالب وآموزنده دیگر

# کتاب هفته

بهاء ۲۰ ریال



# کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ـ عبدالرحیم احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب ـ دکتر محمد جعفر محجوب

# کتاب هفته

## فهرست




مسئول داخلی و تنظیم کننده صفحات
غ ــ انصافپور

طرح روی جلد از خسرو بیات

شماره ۹۱

بها ۳۰ ریال    اشنبه ۱۷ شهریورماه ۱۳۴۲




سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

# موش ..... و زن .....

بقلم دیلن تاماس

Dylan Thomas

۱

برسقف تیمارستان پرندگانی آشیانه داشتند که فرا رسیدن بهار را می‌سرودند و پارس مرد دیوانه‌ای که دراطاق زیر سقف بود پریشانشان نمیکرد . و وقتی که او دستهایش را درمیان میله‌های آهنی پنجره اطاق فرو میکرد و به آسمان چنگ می‌زد ، نغمه‌سرائی پرندگان بازنمی‌ایستاد . بوی‌تازه‌ای همراه با باد گرداگرد عمارت‌های سفید و باغ می‌گشت . درختان تیمارستان دست سبزشان را از فراز دیوار به دنیای خارج تکان میداد .

بیماران درباغ می‌نشستند و به‌خورشید یا به گل‌ها خیره‌می‌شدند یا ماتشان می‌برد یا خیابان‌های باغ را می‌پیمودند و به‌صدای تیز و فهمیدنی شن‌های زیرپایشان گوش می‌دادند . ممکن بود کودکانی در جامه‌های رنگین ، بازی‌کنان به‌روی چمن دردیدآیند . عمارت‌ها جبهه‌ای شیرین داشت . گوئی که تنها ، چیزهای مهربان حیات را به‌یاد دارد و فقط کارهای درست زندگی متأثرش می کند . دراطاقی کودکی نشسته بود که انگشت ششمش را با قیچی بریده بود.

کمی دورتر از خیابان اصلی‌که عمارت‌هارا به دروازه می‌رساند، دخترکی دستهایش را بلندکرد و پرندگان را به‌خود خواند . می‌خواست با حرکات لطیف انگشتانش پرستوها را رام‌کند اما سودی نبرد . گفت « باید بهار باشد » پرستوها شیفته‌وار خواندند و سپس بازایستادند .

باز از اطاق زیر سقف صدای پارس دیوانه مرد برخاست . چهره‌اش را به میله‌های آهنی پنجره چسبانده بود و دهای گشاده به خورشید پارس می‌کرد و با تمرکزی که پشیمانی را بدان راه نبود به بلند و کوتاه صدایش گوش می‌داد . با چشمانش که به‌باغ‌سبز خیره می‌شد ونمی‌دید انقلاب سالها را همچنان که به نرمی پس می‌رفتند می‌شنید. اکنون باغی نبود . آفتاب سوزان میله‌ها را گداخت . اطاق نوئی ، چونان گل ، تپید و بازشد .

## ۲

سپیده دمان دیوانه بیدارشد . در مغزش رؤیای دوش را کاوید و کاوید تا هر تصویری با معنائی جداگانه سنگین شد . تصویرهائی هم بود که نمی‌توانست به‌یادآورد . آنها درمیان خش‌خش برگها بشتاب میآمدند و زود می‌رفتند . حرکت‌های دست زنی که چیزی را برآسمان می‌نوشت ... ریزش باران .. زمزمه باد .. مرد بیضی‌صورت زن و رنگ چشمان اورا در یاد داشت . و زنگ صدای زن را به‌یاد می‌آورد گرچه گفته‌های اورا فراموش کرده بود . و سپس زن باز خسته‌گونه همان معبر از خزه پوشیده را پیمودن گرفت .. می‌رفت و می‌آمد و آنچه زن می‌گفت با برگها فرومی‌ریخت . زن در باد سخن می‌گفت و برادر باد شیشه‌ها را چون پیرمردی لرزانده بود .

نمایشنامه دیوانه‌وشی از یك یونانی خوانده بود که در آن هفت زن بودند همه با چهره‌های همانند و با هاله‌های گیسوانی دیوانه‌وار و همانند و سیاه که چهره‌شان را درقاب میگرفت . هفت زن یك‌یك ازمعبر خزه پوشیده گذشتند و ناپدید شدند و درنظر مرد هر هفت چهره را یك زجر تحمل ناشدنی خسته کرده بود .

رؤیا دیگرگون شده بود ، آن‌جا که هفت زن بودند دو صف درخت بود و درختان بروی خیابان خمیده و دست در دست یکدیگر زده

و خیابان را جنگلی تاریك ساخته‌بود . خویشتن را دید که در ژرفای تاریکی برهنه راه میرود . برشاخه خشکی پاگذاشت . گزیده شد .

و سپس چهرهٔ زن باز هویدا آمد . بجز چهره خسته زن چیزی در رؤیایش نبود و نیز تغییرات تفاصیل رؤیا و دیگرگونی‌های آسمانی : اهرم‌های درختان و شاخه‌های خشکیده نیشدار ، اینها وسایل ابراز جنون زن بود . آنچه صورت زن را خسته کرده بود بیماری گناه نبود بلکه بیماریِ هرگز گناه نکردن و هرگز ثواب ناکردن بود .

دیوانه مرد شمعی را که روی میز کوچك کنار تختش قرارداشت بیافروخت و روشنائی شمع سیاهی‌های اطاق را آشفته کرد و مردان کفن‌پوش سایه را ازگوشه‌های اطاق به‌پا خیزاند . برای نخستین‌بار مرد صدای ساعت را شنید . تا آن لحظه بجز صدای باد که بر پنجره میزد و اصوات منزه زمستانی دنیای شب چیزی به‌گوش نمی‌رسید . اما اکنون تیك ــ تاك مداوم ساعت چون صدای تپش قلب مردی که دراطاق اوپنهان شده باشد به‌گوش میآمد . دیگر نمی‌توانست گریه پرندگان شب را بشنود یا صدای ساعت ناله‌هاشان را خفه‌کرده بود و یا باد سخت سرد پرهایشان را درهم و برهم کرده بود . مرد گیسوان سیاه زن را درمیان درختان به‌یاد می‌آورد و آن هفت‌زنی را که معبر خزه پوشیده را می‌پیمودند .

دیگر نمی‌توانست به زمزمهٔ خرد گوش دهد . قلب جدیدی در کنار او می‌تپید . برضای خاطر خود را به رؤیا سپرد تا ضربش را براو تحمیل کند . اغلب وقتی که خورشید می‌رفت مرد برمی‌خاست و در تاریکی مالیخولیائی ستارگان به‌تپه‌اش می‌رفت تا نوازش باد را برمنخرین و موهای خود حس کند . خرموش‌ها و خرگوش‌های تپه رفیعش نیز درتاریکی بیرون می‌شدند و سایه‌ها بخاطر شدت خورشید تسکینشان‌میداد. زن سیه‌چرده نیز از تاریکی برخاسته بود . زن صدها ستاره را فروکشیده بود و به مرد رازی را نمایانده بود که در شب آسمان بالاتر از همه‌کراتی که پشت پرده را انبوه کرده بود آویزان بود و می‌درخشید .

باز خوابش ربود و چون بیدار شد آفتاب تیغ‌کشیده بود . وقتی لباس می‌پوشید ، سگ در را خراشاند مرد سگ را راه داد و پوزه مرطوبش را در دست خود حس کرد . برای اواسط زمستان روز گرمی بود . و نسیمکی که می‌وزید نمی‌توانست ازشدت گرما بکاهد . پنجره را که گشود پرتوهای نامنظم خورشید تصاویر ذهنی او را پیچاند و روشنائی را جایگزین کرد .

وقتی که درآشپزخانه ناشتائی می‌خورد سعی کرد که به زن نیندیشد . آن زن از ژرفای تاریکی برخاسته و اکنون نیز از دست شده بود . « او غرق شده است . مرده ، مرده » . در درخشندگی تمیز آشپزخانه : میان تخته‌های سپید ، پیه‌سنج‌های زنان پیر ، شمعدان‌های



برنجین ، بشقاب‌هائی که برطاقچه چیده شده بود ، او بین باور داشتن زن و انکار کردن او گرفتار شده بود . و اکنون درباره شکل گردن زن اصرار میکرد . جنگل موهای زن دراطراف صورت سبزه‌اش روئیده بود . دیوانه‌مرد تن زن را در نانی که می‌برید می‌دید . خون زن هنوز در مجراهای بدن مرموزش روان بود، درآب‌چشمه .

اما صدای دیگری به او میگفت که زن مرده است . او زنی بود در داستان دیوانه‌واری دیوانه‌مرد خودش را مجبور کرد که به‌آن صدائی که میگفت زن مرده است گوش بدهد . مرده ، زنده ، رستاخیزنده . دوصدا از دو طرف مغزش فریاد می‌زد . نمی‌توانست این اندیشه را که آخرین جرقه حیات در زن خاموش شده است بپذیرد . هردو صدا باهم فریاد زد « زن زنده است ، زنده است . »

وقتی رختخوابش را جمع میکرد ، کتابچه یادداشتی را دید ، کنار میز نشست ، مدادی در دستش سکون داشت . بازی از روی تپه پرید . چنگرهابر ، بالهای گسترده و بیحرکت‌ازمقابل پنجره گذشت. خورشید که بالاتر رفت ، خرموشی درسوراخش ، که در دامنه تپه نزدیك لانه خرگوش‌ها قرارداشت ، بچه‌هایش را مکید .

مرد مداد را کنار گذاشت .

۳

بامدادیَ زمستانی، پس‌ازآنکه‌آخرین بانگ‌خروس‌درخیابان‌های باغ مرد ، مرده و هیچ‌شده بود . زن که دیرزمانی با مرد زیسته بود در نهایت شگفت جوانی‌اش هویدا آمد . زن التماس کرده بود که آزادش کنند تا دیگر درکابوس‌های مرد راه نیپماید . اگر آن زن در آغاز نبود ، آغازی نمی‌بود . زن درشباب مرد ، درشکم او حرکت کرده بود، و در رانهای او جنیده بود . و بالاخره مرد زن را که از آغاز با او بود، زائید . و با مرد سگی می‌زیست‌وموشی‌وسیه‌چرده زنی .

٤

می‌اندیشید که این کار ناچیزی نیست . این چیزی‌که باید بنویسم . داستان کردن آفرینشی‌است . داستان تولد است . از درون او دیگری به در آمده بود . موجودی زاده شده بود ، نه از درون زهدان بلکه از درون روح و از درون سرچرخنده . او به کلبه کوهستانی آمده بود تا موجود درونی او برسد و دور از چشم مردمان زاده شود . او دریافت‌که بادی‌که درکابوس آخرینش فریاد زن را دنبال کرده بود چه فریاد می‌کشید . «بگذار زاده شوم » ــ باد فریاد می‌زد . او به زنی وجود داده بود . گوشت او بر تن زن خواهد بود و زندگی‌ای که او به‌زن‌داده بود زن را به‌رفتار و گفتار و سرایش وادار می‌کرد . و او همچنین میدانست‌که مطلق بودن زن برکتابچه یادداشت است . در سرپ

نوك مداد هاتفی وجود داشت .

پس‌از ناشتائی ، آشپزخانه را مرتب‌کرد و وقتی آخرین بشقاب را شست نگاهی به‌اطراف اطاق افکند ، درگوشه نزدیك‌درسوراخی بود به بزرگی یك سکه پنج ریالی . تکه حلبی‌ای پیدا کرد و بر سوراخ کوبید تا مطمئن شود که چیزی نمی‌تواند از اطاق بیرون برود یا به‌اطاق آید . پالتویش را برتن کرد و بسوی تپه رفت و سپس به‌طرف دریا فرو شد .

آبی که از مد فرو برنده جدا می‌شد شکاف‌های صخره‌ها را پرمی‌کرد و آبگندهای بیشمار می‌ساخت از تپه به‌نیمدایره زمین مسطح که به‌دریا ختم می‌گردید فرو شد . توده‌های گوش‌ماهی زیرپایش نمی‌شکست. حس می‌کرد که قلبش بشدت می‌تپد . به‌طرف صخره‌های رفیع تر پیچید که مستقیم بالا می‌رفت و به‌سبزه می‌رسید . آنجا درپای صخره ، زن ، بیضی صورتش به‌طرف مرد ، ایستاد و خندید . ترشح آب تن برهنه زن را می‌نواخت و کف دریا برپاهای او روان بود و زن وقعی نمی‌گزارد. زن دستهایش را بلند کرد و مرد به‌جانب او رفت .

o

درخنکای غروب زن و مرد درباغ کلبه گردش کردند و اگرچه زن برهنگی‌اش را پوشانده بود هیچ از زیبائی او کم نشده بود و نعلین پوشیده نیزباهمان لطافت پابرهنگی گام برمیداشت. روش سر نگاهداشتنش وقاری ویژه داشت و صدایش به‌وضوح صدای زنگ بود . مردکه در کنار زن گام می‌زد ناهم‌آهنگی‌ای درفریاد چنگران نمی‌یافت . زن با انگشت به‌پرندگان و گلبن‌ها اشاره می‌کرد و با هر اشاره‌ای زیبائی نوینی را درپروبرگ روشن می‌ساخت .

زن گفت « اینجا آرام است » . آنان به تماشای دریا ایستاده بودند و غروب را نظاره میکردند که بروی خشکی پیش می‌آمد « آیا همیشه به‌این آرامی است . » مرد گفت : « نه ، وقتی که مد آب باطوفان همراه است ، پشت تپه پسران بازی می‌کنند و دلباختگان به ساحل دریا می‌روند . »

غروب چنان بشتاب‌شب شد که درجائیکه زن ایستاده بود ، اکنون سایه‌ای زیر ماه قرارداشت مرد دست سایه را گرفت و باهم دوان دوان به‌جانب کلبه رفتند .

زن گفت « قبل از آمدنم تو خیلی تنها بودی ».

در بخاری جرقه‌ای ترکید . مرد در صندلی‌اش جابجا شد و دستش را شگفت‌زده‌وار حرکت‌داد .

زن گفت « چه زود می‌ترسی ! من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم . »

ولی زن به‌آنچه گفته بود اندیشید و با لحن آرامی چنین

ادامه داد :
« شاید روزی برسد که مرا پائی نباشد تا بتوانم راه پیمایم و مرا دستی نباشد تا پاسیدن (۱) توانم و دلی در سینه خود نداشته‌باشم ».
مرد گفت « به هزاران ستاره شب بنگر ، نقشی را برآسمان بسته است ، نقش واژه‌ایست ، یکشب فرا خواهم نگریست و این واژه را خواهم خوند . »
اما زن او را بوسید و ترسش را سکون بخشید .

۶

دیوانه مرد زنگ صدای زن را به‌یاد آورد . و باز صدای‌خش‌خش جامهٔ‌زن را شنید و باز منحنی هراس‌خیز سینه زن را دید . صدای‌دم‌زدنش درگوشش می‌غرید . دختری که بر نیمکت نشسته بود پرستوها را بخود خواند . کودکی درجائی خرخر کرد . کودك داشت ستونهای سیاه اسب چوبی‌ای را که شیهه می‌کشید ناز می‌کرد .

۷

شب نخستین مرد و زن ، پهلو به پهلو ، دست در گردن یکدیگر زده ، درتاریکی خفتند . سایه‌های گوشه اطاق درحضور زن آراسته و شکیل بود و زشتی قدیمشان ازبین رفته بود . ستارگان بدیشان نگریستند ودرچشمانشان درخشیدند .
مرد گفت : « بامدادان باید رؤیای امشبت را برایم بازگوئی ».
زن گفت : « بی‌گمان رؤیای همیشگی‌ام خواهد بود . بر معبر کوچکی ، پوشیده از چمن ، بالا و پائین می‌روم ، آنقدر می‌روم تا از پایم خون‌بریزد . هفت همصورت من درمعبر بالا و پائین می‌روند » .
مرد گفت : « این همان رؤیای منست . هفت عددی‌جادوئیست. »
زن پرسید : « جادو ؟ »
مرد پاسخ‌داد : « زنی پیکره مردی را از موم می‌پردازد و سنجاقی در سینه پیکره فرو می‌کند مرد می‌میرد . کسی ابلیس کوچکی دارد و به ابلیس خود فرمان می‌دهد . دختری می‌میرد ، و او را درحال رفتن می‌بینید . زنی مبدل به تپه می‌شود . »
زن گذاشت‌که مرد سرش را بر شانه او قرار دهد و زن بد خواب رفت .
مرد لبان زن را بوسید و گیسوانش را نواخت .
زن خفته بود اما مرد را خواب نمی‌برد . بیدار بیدار به تاریکی خیره شد و سپس هراس غرقش کرد و آبهای مکندهٔ هراس اسکلت سرش را فرا گرفت .

---

(۱) پاسیدن در لغت پارسی به‌معنی لمس‌کردن است .

مرد گفت : « ابلیسی در خود دارم » .

با صدای او زن لختی جنبید و سپس بدن زن قراریافت و سرش بر رختخواب خنك سکون گرفت .

مرد گفت : « ابلیسی درخود دارم که فرمانبردار من نیست. او دست مرا در دست می‌گیرد و من می‌نویسم و واژه‌ها زیستن آغاز می‌کند. پس این زن ابلیس است . »

زن راضی‌گونه صدائی ساخت و نزدیکتر از همیشه کنار بدن مرد آشیانه کرد . دم‌زدن زن برگردن مرد گرما می‌ریخت و پای زن چون موشی برپای او قرارداشت . مرد دید که زن درخواب زیباست . زیبائی زن نمی‌توانست زادهٔ بدی باشد . خدا ، که مرد درتنهائیش به‌دنبال او گردیده بود ، زن را ساخته بود تا جفت او باشد همانطورکه حوا را برای آدم و از دندهٔ آدم ساخته بود .

مرد گفت : « خدا درکنار من است » .

۸

مرد با «ریچل» Rachel نخفته بود که با «لی» Leah برخیزد . رنگ‌پریدگی سپیده برگونه‌های زن نشسته بود . مرد گونه‌ها را با ناخنی ، آرام ، آرام نواخت . زن نجنبید .

اما مرد در رؤیای دوشش هیچ زنی را ندیده بود . و حتی طره زنی از آسمان رؤیایش آویزان نبود . خدا در ابری فرود آمده بود . وابر به لانهٔ ماری مبدل شده بود و صدای ناهنجار خش‌خش ماران ، آب را بیاد آورده بود و او غرق شده بود . و زیر قطعات سبز شناور و حباب‌هائی که ماهیان می‌سازند فروتر و فروتر شده بود تا به‌کف‌استخوانی دریا رسیده بود .

آنگاه جلوی پردهٔ سپیدی مردمی حرکت کرده بودند وحرکت کرده بودند و قصدی نداشتند مگراینکه دیوانه‌وار سخن گویند .

« زیر درخت چه یافتی ؟ »

« مردی هوائی ! »

« نه ، نه ، زیر آن درخت دیگر ؟ »

« بطری پرجنینی یافتم ! »

« نه ، نه ، زیر آن درخت دیگر ؟ »

« تله‌موشی یافتم . »

در رؤیا ، خود مرد ناپیدا بود و صدای او فاعل بود . از فراز خانه‌ها پریده بود و صدایش در سیم آنتن‌ها گیرکرده و تا حدمرگ‌خون ریخته بود . چنان خون ریخته بود که گوئی چیزی ذات است . در رؤیایش مردان در صندلی‌های تابستانی به‌بلندگوها گوش می‌دادند که می‌گفت :

« زیر درخت چه یافتی ؟ »
« پیکرهٔ مومی‌ای یافتم !»
« نه ، نه ، زیر آن درخت دیگر ؟ »
مرد چیزی بجز چند واژه به‌یاد نداشت . حرکت شانه‌ای که برمی‌گشت . پرواز یا سقوط ناگهانی چند هجا ... ولی آهسته آهسته معنای رؤیا درمغزش رسوب کرد . میتوانست همه‌نقش‌های رؤیایش را ترجمه کند و مداد را بلند کرد تا نقش‌ها را بر کاغذ میخکوب کند اما واژه‌ها روان نمی‌شد . فکر کرد که صدای خراشیدن پنجه‌های ناخن فروکشیده‌ای را برتخته‌ای می‌شنود . اما وقتی ساکت نشست و گوش‌داد صدائی نبود .
زن چشمانش را بازکرد .
گفت : « چه کار میکنی ؟ »
مرد کاغذ را کنار گذاشت و قبل‌ازآنکه برای لباس پوشیدن برخیزند ، زن را بوسید .
وقتی ناشتائی تمام شد ، مرد پرسید : « دیشب‌چه‌خوابی دیدی ؟»
زن گفت : « خوابی ندیدم ، فقط خوابیدم . توچه‌دیدی ؟ »
« هیچ ! »

۹

دربخار قوری آفرینش جیغ می‌زد . زن چینی‌ها را پاك کرد و اطاق را روفت چنانکه کودکی اطاق عروسکش را می‌روبد . در زن چیزی جز جزر و سیل آفرینش دیدنی نبود . منحنی ازوهم بیرون آفرینش که از استخوان شانه تا بازویش ادامه داشت . هراسی‌که مرد را پس‌از گزاردن نقش‌های رؤیایش فرا گرفته بود نمی‌گذاشت که او دریابد، چرا قله‌های آبکوهه‌ها باید به‌ستارگان اشاره کند ، و چرا تصویری از باروری باید ماه را در مسیر مرده‌اش آشفته سازد ؟
آن غروب ، زن تصاویر ذهنی مرد را در قالب ریخت. زن نورانی بود و نور چراغ درمقابل‌کسی که روغن زندگی در خلل و فرج دستانش می‌درخشید ، تاریك می‌نمود .
و اکنون در باغ به یاد آوردند که چگونه نخستین‌بار درباغ گام زدند .
« پیش از آمدنم تنها بودی . »
« چه زود می‌ترسی . »
پوشاندن برهنگی زن چیزی از زیبائی او نکاسته بود . گرچه مرد شب را کنار زن سپید کرده بود فقط به‌شناختن سطح بدن زن کفایت کرده بود اما اکنون جامه‌های زن راکند و او را بر معبری از چمن پوشیده خواباند .



۱۰

موش انتظار این تکامل را کشیده بود . چشمانش را بهم‌زد و نقب را پیمودن گرفت . بر کف نقب تکه‌های نیم‌خورده کاغذ پراکنده بود . یواش یواش با پنجه‌های کوچك نرمش راهش را درمیان تاریکی می‌جست‌و پیش‌میرفت. ناخن‌هایش تخته‌کف‌نقب‌را می‌خراشاند، و چون به نور خیره‌کننده‌ای که از شکافها به‌نقب می‌ریخت رسید جیغی کشید . و بعد به سوراخ کردن تکه حلبی‌ای که مرد بردیوار آشپزخانه کوبیده بود پرداخت . مهتاب آرام برفضائی که در آن موش مشغول فراهم آوردن فنایش بود ریخت . موش آهسته آهسته به‌نور می‌رسید . آخرین مانع فرو ریخت و بر سنگهای تمیز آشپزخانه موش ساکن ایستاد .

۱۱

آن شب مرد از عشق درباغ عدن سخن گفت .

« در شرق باغی کاشتند و آدم در آن باغ می‌زیست حوا را برای او ساختند . حوا را از اوساختند ، استخوان استخوان‌هایش گوشت گوشتش . آنها برهنه بودند ، چون تو که برساحل دریا برهنه بودی ــ حوا بزیبائی تو نبود ــ . آنها با ابلیس همکاسه شدند ، دریافتند که برهنه‌اند . برهنگیشان را پوشاندند و برای نخستین‌بار در تن‌های خوبشان بدی دیدند . »

زن گفت : « پس آنگاهی که من برهنه بودم تو در برهنگی من بدی دیدی . من خوش‌تر دارم که برهنه باشم . چرا برهنگی مرا پوشاندی ؟ »

مرد گفت : « دیدن تو خوب نبود . »

« دیدن من زیبا بود . تو خود گفتی که زیبا بود . »

« دیدن آن خوب نبود . »

« تو گفتی که تن حوا خوب بود ، و می‌گوئی که دیدن من خوب نبود . چرا برهنگی مرا پوشاندی ؟ »

« دیدن آن خوب نبود . »

۱۲

ابلیس دیوانه‌مرد را خوش‌آمد گفت .

« خوش‌آمدی به من نگاه کن که می‌رویم و می‌رویم ، به‌بین که چگونه من افزون می‌شوم به‌چشمان من بنگر که نگاهشان چون نگاه پیکره‌های یونانی غم‌آلوده است و احتیاج بزاده شدن را در چشمان من بخوان . این گفتهٔ آخرین من شوخی عالی‌ای بود .

من پسری تیمارستانیم که بال‌های پرندگان را می‌درم . شیران را به‌یاد می‌آوری که بر چلیپا کشیده شدند ، کدام کس می‌داند که باز کننده در گور عیسی من نبودم ؟ »

اما دیوانه مرد این خوش‌آمد را مکررا شنیده بود . از وقتی درغروب دومین روز عشقشان به زن گفته بود که برهنگی او خوب نیست این خوش‌آمد باز و باز درگوشش زنگ زده بود . درباران فرو ریزنده خوش‌آمد را شنیده بود و واژه‌های خوش‌آمد را دیده بود که بردریا می‌سوخت . پس چون اکنون اولین هجاء خوش‌آمد درمغزش پیچید ، دیوانه‌مرد می‌دانست که دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند او را نجات بدهد و موش بیرون خواهد شد .

ولی موش قبلا بیرون آمده بود .

دیوانه‌مرد بسر دخترکی که روی نیمکت نشسته و اکنون‌پرندگان دورش را گرفته بود فریادی کشید .

## ۱۳

« چرا برهنگی مرا پوشاندی ؟ »

« دیدن آن خوب نبود . »

« پس چرا ؟ نه نه ، زیر آن درخت دیگر ؟ »

« خوب نبود . چلیپای مومی‌ای یافتم . »

پرسش‌های زن خشن نبود بلکه لحن شگفتی داشت شگفتی ازآنکه کسیکه زن دوستش می‌داشت برهنگی زن را نجس می‌پنداشت و مرد دریافت که آن مویه قدیم درپرسش‌ها رخنه‌کردن گرفته است .

زن گفت « پس چرا ؟ نه ، نه ، زیر آن درخت دیگر . »

مرد پاسخ خودش را شنید که می‌گفت : « خوب نبود . من یك خار سخنگو یافتم . »

چیزهای واقعی با چیزهای غیرواقعی جا عوض می‌کرد. پرنده‌ای آواز سرداد و مرد چشمه‌ها را شنید که در ژرفای نای پرنده شرشرمی‌کرد.

وقتی زن او را ترك گفت هنوز لبخندی بر لب داشت ، لبخندی که مقدمهٔ سؤال دیگر ی‌بود . و زن از تپه گذشت و در تاریك رَوشنی که کلبه را فراگرفته بود ناپدید شد . و کلبه چون زن دیگری می‌نمود . ولی زن ده‌بار بازگشت هربار با صورتی دیگر . درگوش مرد نفس‌زد و با پشت دستش لب‌های خشك مرد را نواخت و بعد در یك میلی چراغ کلبه را افروخت .

مردبه‌ستاره نگاه میکرد . هوا تاریك‌تر می‌شد و بادشب جوان را جر می‌داد . سخت غیرمنتظر ، پرنده‌ای برفراز درختان جیغ کشید و بوفی گرسنهٔ موش در جنگل کوچکی که دو میل دورتر بود صدائی ساخت .

بین تپش قلب وشعرای‌یمانی ، آن چشم سبــز شرق ، تضاد بود . مرد دست بر چشمانش گذاشت و ستاره را پنهان کرد . آهسته‌بسوی چراغی که در دوردست درکلبه می‌سوخت رفت . و همه عناصر به‌هم آمد . باد و

دریا و آتش و عشق و گذشتن عشق ، دایره‌ای دراطراف اوبست .

مرد انتظار داشت که زن در کلبه کنار بخاری نشسته باشد ، سر فروانداخته و درحال لبخند زدن به‌چین‌های پیرهنش . اما زن نبود . پای پله‌ها زن را صدا کرد دراطاق خواب خالی به دنبال او گشت . در باغ او را به اسم خواند . اما زن رفته بود و تمام رازی که حضور او بر کلبه افکنده بود از کلبه رخت بربسته بود ، و سایه‌هائی که درحضور او مرد نابودشان می‌انگاشت ، اکنون باز درگوشه اطاق جمع شد . سایه‌ها با صدای زنانه پچپچ می‌کردند . مرد فتیلهٔ چراغ را پائین کشید و چون پله‌ها را می‌پیمود ، صداهای گوشه را شنید که بلند و بلندتر شد آنقدر که همه کلبه در همنوائی بلرزه درآمد و دیگر صدای باد شنیده نمی‌شد.

## ١٤

اشك برگونه و دردی سخت درقلب ، مرد را خواب ربود . در خواب بالاخره به‌منزلگاه پدرش راه یافت . او در محرابی که در دل ابرها کنده بودند نشسته بود .

« پدر ، ای پدر ، دنیا را بسیار پیموده‌ام و همیشه در پی‌چیزی بوده‌ام که شایسته عشق ورزیدن باشد . ولی آن را از خود راندم واکنون سرگردانم و بر بلاهت خود سوگ می‌دارم . صدای خود را همراه صدای بلدرچین‌ها و قورباغه‌ها می‌شنوم و چهره‌ام را میان صورتهای شگفت‌زدهٔ ددان می‌بینم . »

مرد در انتظار واژه‌ها بود که از دهان پیرپدر که زیر انبوهی از ریش با سرشگ افسرده پنهان شده بود ، بریزد . و درانتظار ، دستانش را بسوی پیرمرد دراز کرده بود . التماس کرد تا پیرمرد به‌سخن‌آید .

« پدر ، ای پدر ، با من سخن‌گوی . با من که پسر توام . به‌یاد آور که چگونه باهم برایوان‌ها کتاب می‌خواندیم و بیاد آور که چگونه شما برچنگی ایرلندی نغمه‌ای می‌نواختید که غازها را چون هفت غاز یهودی سرگردان قادقادکنان روانه آسمان می‌کرد . با من حرف بزن که تنها پسرت هستم ، پسری‌که در حق تو گناه کرد و تبذیرگر بود و اکنون ازفضاهای گیاه‌آلوده شهرك‌ها و ازبوها و صدای شهرها و از صحراهای خارآکنده و دریای ژرف نزد شما بازگشته است . شما مرد پیربخردی هستید . »

التماس می‌کرد که پیرمرد به‌سخن‌آید ولی چون به او نزدیکتر شد و به صورت پیرمرد خیره‌گردید دریافت‌که لکه‌های مرگ بر دهان و چشمان پیرمرد نشسته است و درمیان انبوه ریش از سرشگ افسردهٔ وی موشی لانه‌کرده است .

صدا پرناتوان بود و نمی‌توانست بپرد . خون مرد ناپیدا بود . « اگرچه ناپیدائی دلیل ضعف‌خون است » او هم استدلال می‌کرد و هم

خواب می‌دید ، می‌دانست که ناتوان است و می‌دانست که پریدن ، دیوانگی است ولی نمی‌توانست مقاومت کند . مرد چون پرنده‌ای از فراز کشتگاه ها گذشت. وبدن‌پرنده بزودی‌ناپیدا شد و او فقط آوای‌پرنده‌ای بود . پنجرهٔ بازی با تکان‌دادن پرده‌هایش صدا را بخود خواند . مترسك‌ها پرنده عاقل را بوسیله تکان دادن تکه و پاره‌هایشان بخود می‌خواندند . و او بدرون پنجره باز پرید و برتختی نزدیك خفته دختری بزمین‌نشست.

صدا گفت : « بیدار شو ، نگارا ، من دلدار تو هستم که شبانه آمده‌ام . »

دختر برخاست .

« کی مرا صدا می‌کند ؟ »

« من ! دلدار تو . »

« کجا هستی ؟ »

« بر بالین تو هستم ، نزدیك‌سرت ودرگوش‌توسخن‌می‌گویم.»

« در گوش من حرف زدن را بس کن ، بجه تو دستم که بتوانم لمست‌کنم و قلقلکت بدهم . صدا ، بجه تو دستم ! »

مرد ساکن و گرم در دست دختر قرار گرفت .

« تو کجائی ؟ »

« در دست تو ! »

« کدام یکی ؟ »

« در دستی که بر سینه گذاشته‌ای ، دست‌چپت ، و دست را مشت مکن که مرا خرد خواهی‌کرد . می‌توانی گرمای مرا در دست خود حس کنی ؟ من نزدیك بن انگشتان تو هستم ! »

« با من حرف بزن ! »

«من بدنی هم داشتم ، ولی همیشه صدا بوده‌ام ، و چون واقعا وجود دارم ، شبانه نزد تو آمده‌ام ، چون صدائی بربالینت . »

« من می‌دانم تو چه هستی . تو همان صدای ساکن کوچکی هستی که من نباید به آن گوش بدهم . به من گفته‌اند که نباید به‌آن صدای ساکن‌کوچکی که‌درشب زمزمه می‌کندگوش‌دهم. گوش‌دادن‌به‌آن بداست. دیگر اینجا نیا ! »

« اما من دلدار تو هستم . »

دختر گفت : « نباید گوش بدهم » . و ناگهان دستش را مشت کرد .

۱۵

اگرچه باران می‌بارید مرد می‌توانست به‌باغ‌شود و سرش را بر خاك خیس بگذارد . وقتی گوش‌هایش را بخاك می‌چسباند، می‌توانست آن قلب بزرگی راکه زیر خاك و گیاه می‌تپد ، قبل از ترکیدن بشنود .

در رؤیاهایش همیشه به‌کسی می‌گفت : « بلندم کن بیش از ده «پاوند» وزن ندارم . سبك‌تر شدم شش پاوند ، دو پاوند ، و اکنون تیرهٔ پشتم از جلوی سینه‌ام نمایانست . » راز آن کیمیائی که انقلاب کوچك احساسات متزلزل را به‌لحظه‌ای زرین مبدل کرده بود همچون کلیدی دربوته‌زار گم‌شده بود . رازی درمیان شب آشفته شد ، و آشفتگی آخرین دیوانگی‌ها قبل از نزول حیوان‌وار گور بر مغز . »

مرد برکتابچه می‌نوشت و نمی‌دانست چه می‌نویسد ، و بالاخره وقتی واژه‌ها به او فرانگریست او می‌دانست که فراموششان نخواهدکرد. و وهراس فرایش گرفت .

۱۶

و همه قصه همین است . زنی زاده شده بود ، نه از زهدان بل از روح و از سر چرخنده . و مرد که زن را از تاریکی آفریده بود ، آفریدهٔ خود را دوست می‌داشت وآفریده نیز آفریدگار خود را دوست می‌داشت. و همهٔ قصه همین است . معجزه‌ای برای مردی اتفاق افتاد . مرد عاشق معجزه شد ولی نتوانست آنرا نگه‌دارد . و معجزه گذشت و آن مرد با سگی می‌زیست و موشی و زنی سیه‌چرده . زن رفت و سگ‌مرد .

۱۷

مرد سگ را در ته باغ بخاك سپرد و آنرا گفت «آسوده‌بخواب» اما گورسگ به‌اندازهٔ لازم ژرف نبود و در آن حوالی خرموشان بودکه گونی کفن را جوید .

۱۸

درخیابان های شهر مرد زن را دید که شلخته‌وار گام می‌زد . سینه‌های زن را نیمتنه سیاهش محکم گرفته بود و بر سیاهی نیمتنه‌سپیدی موهای پیرمردان که بران چسبیده بود به‌چشم می‌خورد . مرد می‌دانست که زندگی زن زندگی روزهاست . پس از مرد بهار زن گذشته بود . پس از تابستان و خزان ، زمان گجستهٔ بین زیستن و مرگ ، زمستان، فراخواهد رسید و جذبه را آژنگ خواهد داد . مرد که حیله‌گری هرمنطقی را می‌شناخت و آن چهار منطق را باهم در همهٔ نمودهای زمین احساس می‌کرد ، ترتیب فصول را برخواهد آشفت و زمستان را راه نخواهدداد.

۱۹

و اکنون پیکرهٔ زمان را درنظر آورید . ریش بلندش را

خورشیدی مصری سپید کرده است و پاهایش را دریای سارگیسو (۱) Sargasso آب داده است . و به من بنگرید که چگونه پیکرهٔ زمان را از کار بازمی‌دارم ، قلبش را ایستانده‌ام . بنگرید که همچون لگن ادراری ترك میخورد . نه نه ، این ریزش باران نیست . مُحتوی قلب اوست که می‌ریزد .

خورشید و هاله خورشید و ماه شکسته همه با هم درهمان آسمان می‌درخشد . پی‌گرفتن همیشگی خورشید ماه را و چشمك‌زدن ستارگان گیجم کرد . به‌بالاخانه دویدم تا بازداستان عشق مردی را بزنی بخوانم. درآشپزخانه خم‌شدم و دیدم که حلبی برسوراخ کوبیده ، جویده شده‌است و برسنگ‌ها جای پای موشی را دیدم .

واکنون پیکره‌های قدیمی فصول را درنظر آورید و ضرب‌آهنگ حرکتشان را مخدوش کنید و نظم آنرا بهم زنید ، یورتمهٔ بهار ، تاخت تابستان ، یورقهٔ پائیز و قدم غم‌آلودهٔ زمستان . واین تغییر مداوم حرکت را به راه رفتن مستانه‌ای مبدل کنید .

و خورشید را در نظر آرید و ماه شکسته را در نظر آرید .

۲۰

کم‌کم آشفتگی آرام یافت واشیاء دنیائی که مردرا فراگرفته بود اصالتی یافت ودیگر مادهٔ خود را در قالب های اشکال ذهنی او نمی‌ریخت .

آرامشی اطراف مرد را قرار بخشید . وباز نغمهٔ آفرینش به‌گوشش آمد : در آبهای بلورین ودر منحی خجستهٔ آسمان که تا لبه تر زمین ــ آنجا که دریائی جریان داشت ــ امتداد می‌یافت . شب آرام آمد وتپه تا اوج ستارگان سر برنزده بالیدن گرفت . مرد کتابچهٔ یادداشت را ورق زد وبر آخرین صفحهٔ آن نوشت :

۲۱

آن زن مرد .

۲۲

چنان قتلی شکوه‌مند بود وپهلوانی که در مرد می‌زیست باهمه نیرومندی و خجستگی‌اش برخاست . موضوع فقط این بود که مرد که زن‌را از تاریکی بیرون آورده بود می‌توانست باز اورا راهی تاریکی کند . وزن باید آنطور می‌مرد که خود در نیابد کدام دست از آسمان بیرون شده واورا کشته است .

مرد از تپه فرو می‌شد . آهسته گام برمی‌داشت . گوئی که در

---

(۱) درااقیانوس اطلس بین جریان گلفستریم و جریانهای استوائی درمنطقه بزرگی از اقیانوس آب ساکن است و روی آن را علف دریائی پوشانده است . این منطقه‌اقیانوس‌را دریای سارگیسو نام‌کرده‌اند.

صفی تشریفاتی راه می‌رفت ولب هایش به‌دریای تاریك خنده می‌زد . مرد به طرف دریا فروشد وحس می کرد که قلبش در پهلویش ضربه می‌زند . سپس به طرف صخره های رفیع‌تر پیچید که مستقیم بالا می‌رفت وبه سبزه می‌رسید . آنجا در پای صخره ، زن ، بیضی صورتش به طرف مرد ، دراز کشید و خندید . آب دریا بر برهنگی زن روان بود وزن وقعی نمی گذارد. مرد به طرف زن رفت و گونه های سردش را باناخن نواخت .

۲۳

اشناسای اندوه آخرین ، مرد ، کنار پنجرهٔ گشاده اطاقش ایستاد وشب جزیره‌ای بود در دریائی از راز ومعنا و صدائی که شب می‌ساخت صدای رضا بود ، وصورت ماه صورت فروتنی بود .

او آخرین شگرفی پیش از مرگ را شناخته بود ودانای آن رازی بود که زمین و آسمان را شگفت زده می‌دارد . ومتحد شان می کند . مرد می‌دانست که در مقابل چشم خدا و چشم شعرای یمانی تقصیر کاراست که نتوانسته است معجزه‌اش را نگاه دارد . زن به مرد شگرفی زیستن‌را نمایانده بود واکنون که بالاخره مرد درمی‌یافت زیستن پراز شگرفی هاست ودر می‌یافت که خون درختان بسی خشنود کننده است و چاه ابر سخت ژرف است ، اکنون او باید چشمانش را فروبندد وراه دنیای دیگر در پیش گیرد . چشمانش را گشود وبه آسمان نگریست . هزاران هزار ستاره همان واژه را می‌نوشتند و واژهٔ ستارگان به وضوح بر آسمان نوشته شده بود .

۲٤

در آشپزخانه میان صندلی های شکسته و چینی شکسته ها موشی ، تنها ، ایستاده بود . پنجه های سبك موش بر کفی قرار داشت که نقش های ناهنجار زنان وپرندگان برآن زده بودند . یواش ، یواش موش به سوراخش خزید . یواش یواش ، از میان دو دیوارهٔ نقب راهش را جست بجز صدای ناخن های موش که برتخته‌ای کشیده می‌شد ، صدای دیگری در آشپزخانه نبود .

۲۵

برسقف های تیمارستان پرندگان هنوز می‌سرودند و دیوانه مرد خود را به میله های پنجره چسباند وبه خورشید پارس کرد .

نشسته برنیمکت ، قدری دورتر از خیابان اصلی ، دخترك پرندگان را به خود می‌خواند وروی چمن سه پیر زن ، دست در دست ، خندان در باد ، به نغمهٔ ارگ ایتالیائی ،که از دنیای بیرون می‌آمد ، پای می کوبیدند.

تیمارگران گفتند : «بهار شده است .»

**ترجمه : مهرداد صمدی**

# گیکور:

## ۱

در خانه **آمبو** روستائی بحث شدیدی جریان داشت .**آمبو** بفکر افتاده بود پسر دوازده ساله‌اش ، **گیکور** ،را بشهر ببرد و سر کاری بگذارد تاشاید آدمی بشود . اما همسرش مخالفت میکرد و گریان میگفت :

ـ لازم نیست ، کودك عزیزم را باین شهر لعنتی نبر! نمی خواهم .

**آمبو** بحرفش گوش نداد .

بامداد خاموش و اندوه آور فرا رسید . خویشاوندان و همسایگان پدر و پسررا تابیرون قریه مشایعت کردند ،**گیکور** را بوسیدند و بهردو سفر بخیر گفتند .

**زانی** ، خواهر کوچك **گیکور** ، سرشك تلخ از دیده فرومیریخت و **گالو** خردسال در آغوش مادر با صدای رقت انگیز ونوك زبانی می گفت :

ـ **گیکول** ، کجا میلوی ؟آهای ، گیکول !

**گیکور** گاهی بعقب مینگریست . تامدتی خویشاوندانش را که بیرون قریه جمع شده‌بودند میدید .مادرش باپیش‌بند اشکهای خود را پاك میکرد **گیکور** گاهی‌کنار پدرش میرفت و زمانی بجلو میدوید. کودك برای آخرین بار بعقب نگریست و قریه دیگر در پشت تپه‌ها

پنهان گشت .

بزودی **گیکور** از پدرش عقب افتاد .

**آمبو** که خورجین آذوقه نان و پنیر وتوتون رابدوش میکشید پسرش را بشتاب وا میداشت :

ـ تندتر ، **گیکور** جان ، تندتر قدم‌بردار ! الساعه بشهر میرسیم. نزدیك عصر که رهروان بقله کوه رسیدند بار دیگر قریه‌زادبومشان‌در میان مه بچشمشان خورد .

با آنکه در قریه‌ای که بزحمت دیده میشد بهیچوجه تشخیص کلبه آنان امکان نداشت **گیکور** باانگشت آن سمت‌را نشان میدادو می گفت :

ـ بابا ! کلبه ما آنجاست !الساعه بشهر میرسیم. نزدیك عصر که رهروان بقله کوه رسیدند بار دیگر قریه زادبومشان در میان مه بـه

بابا ! کلبه ما آنجاست !

در یکی از دهکده‌های سرراه در خانه یکی از آشنایان **آمبو**شب را بصبح رساندند .

سماور برنجی کنار تخت میجوشید . دختر جوان استکانها و نعلبکی‌ها را بصدا در میآورد ومی‌شست وچای میریخت.لباس ارغوانی پوشیده بود. **گیکور** همانجا بفکر افتاد که وقتی در شهر پول‌بدستش آمد عین همین لباس را برای خواهرش **زانی** بفرستد .

پس‌ازصرف‌شام میزبان و **آمبو** به پشتی‌ها لم‌دادند وچپق کشیدند و صحبت کردند . سخن از **گیکور** بمیان آمد . میزبان عمل **آمبو** را که میخواست پسرش را بشهر ببرد تاشاید آدمی شود می ستود. درباره جنگ و گرانی نان بحث میکردند اما **گیکور** بقدری خسته بود که بچرت افتاد و خوابید .

روز بعد پدر و پسر بشهر رسیدند . پیرمردی که سابقاً درشکه‌چی بود در خانه خود بآنان منزل داد. صبح ببازار رفتند .

تاجری از آستانه دکان فریاد کشید:

ـ آی، عمو! میخواهی پسرت را سرکار بگذاری ؟

آمبو جواب داد :

ـ آری ، همینطور است !

و **گیکور** را پیش انداخت .

ـ بمن اجیرش بده ! من‌او را قبول میکنم .

## ۲

طبق قراردادی که با تاجر گذاشته شد وظیفه **گیکور** این بودکه اطاقهای خانه او را جارو کند ،ظرفها را بشوید، کفشها را واکس بزند ،ناهارش را بدکان ببرد وتا یکسال هرکاری که باو مراجعه میشود انجام دهد .

تاجر هم متعهد بود پس از یکسال او را بشاگردی دکان خود بپذیرد و در آنجا بتدریج باو راه ورسم کاسبی را بیاموزد .

تاجر با **آمبو** قرار گذاشت :

ـ پنجسال‌اصلا مزدی باو نخواهم پرداخت . حقیقتش رابخواهی باید مبلغی هم بابت آنچه به‌پسرت یاد میدهم ،بمن بپردازی . آخراو

هیچ فهم و شعور ندارد ....
آمبو جواب داد :
ـ اربابِ عزیز ! از کجا باید فهم و شعور پیدا کند ؟برای این من‌او را بشهر آورده‌ام که چیزی یاد بگیرد .
ـ یاد میگیرد ، همهٔ چیز را یاد میگیرد، چطور هم یاد میگیرد! یکی از اهالی دهکده شما بنام **نیکول** در بازار دکان باز کرده ،اوهم از زیردست من بیرون آمده و حالا برای خود آدمی شده‌است...
ـ آقای عزیز ! کوشش‌مَنهم اینست که بچه آدمی بشود، حرف زدن را یاد بگیرد ، سواد پیدا کند ،با آداب و رسوم شهری آشناشود، مردم را بشناسد تابعد مجبور نباشد مثل من‌دچار فقر ومذلت شود .... پسر من باعقل است ،یکی دوسال در مکتب خانه دهکده درس‌خوانده، سیاه را از سفید تشخیص میدهد. فقط خواهشم از شمااینست که ازاو مراقبت کنید ،آخر در خانه شما غریب‌است ...
دکاندار **آمبو** را مطمئن ساخت ، از دکان بیرون آمد و فریاد کشید :
ـ به او چای و ناهار بدهید !

## ۳

پدر و پسر در آشپزخانه نشسته بودند .
ـ خوب ، **گیکورجان** !حالا دیگر همه کارها بدست تست.ببینم که چه میکنی ... حالا توباید سعی کنئ ...دیگر نمیدانم چطور!.... آه، خدایا ! خودت کمك کن! ....
پس **آمبو** آهی کشید و چپقش را چاق کرد .
دراین میان **گیکور** دائم باطراف نگاه میکرد .
ـ بابا ،اینها اجاق ندارند ؟
ـ نه ، بخاری روشن میکنند ، بخاری آنجاست !
ـ جای خرمن کوبی هم ندارند ؟
ـ اینها شهری هستند ، خرمن کوب لازم ندارند .
ـ پس نان‌شان را چطور تهیه میکنند ؟
ـ با پول میخرند . هم‌نان وهم کره وهم شیر و هم‌هیزم وهم آب را باپول میخرند ....
ـ راستی ؟!
ـ پس چه فکر میکردی ؟ آخر اینجا شهراست ، فقط کارکن‌و زحمت بکش وگرنه .....
ـ بابا ! کلیسا هم دارند ؟
ـ آری ،دارند ! آن‌ها هم مثل‌ما مسیحی هستند . فقط بحرفهای من گوش بده ،بمال دیگران دست نزن !ممکن‌است ارباب برای‌امتحان کردن تو پولهایش را سرراه بریزد . حتی بآنها نزدیك‌نشو! اگر تصادفا پولی را از جائی برداشتی فورا ببرپیش ارباب و بگو: «ارباب، چرا این پول روی زمین ریخته ؟» یا «ارباب !این پول را پیدا کردم !» وگرنه ....
ـ اینجا پلیس هم هست ؟
ـ پس تو چه فکر میکردی ؟.... مواظب باش شیطنت نکنی!



اگر پولی بدستت رسید بیهوده آن را خرج نکن ،فقر واستیصال در خانه ما شدید است . مراقب تندرستی خودباش ، شب‌ها که میخوابی روی خود را خوب بپوشان !مبادا سرما بخوری !

اگر بیکی از اهالی ده بـر خوردی نامه‌ای بوسیله او برای‌مـا بفرست !

آمبو چپق میکشید و پسرش را نصیحت میکرد .

اما گیکور دیگر چرت میزد .

ـبتو خرده‌نان و پس مانده غذای خود را خواهند داد، گاهی هم خودشان غذا میخورند و چیزی بتو نمیدهند. اهمیتی ندارد!با نوکرها اینطور رفتار میکنند ... روز طولانی نیست، متوجه نمیشوی که چطور میگذرد ....

آمبو به اندرز پسرش ادامه میداد .

اما گیکور دیگر خود را بپدر چسبانده و خفته بود.

در مدت این دو روز باندازه‌ای چیزهای نودیده وباچنان دقت وتوجهی باطراف خود نگریسته بود که بکلی نیرو توان خودـرا از کف داده بود .

دکان های پراز میوه،تل‌پارچه‌هائی که رویهم چیده بود، اسباب بازیهای‌رنگارنگ، انبوه دانش آموزان که بدینسوی و آنسوی‌میرفتند، درشکه‌ها که از یکدیگر سبقت میگرفتند ، کاروان شترها ،الاغهائی بابار سبزی ،طبق کشهائی که طبق بسرداشتند ــ تمام این فریاد و شلوغی و سروصدا وهیاهو درهم میآمیخت و بیرحمانه در گوش می پیچید .

روی شانه پدر افتاد و خسته بخواب رفت .

هنوز یك روز نگذشته بود که میان تاجر و همسرش بحث‌و جدالی در گرفت .همسر تاجر شکایت میکرد که نوکر جدید آن‌هـا تجربه ندارد ،تازه از پشت کوه آمده‌و بکلی وحشی است .اماشوهرش خوشحال بود که برای چند سال نوکر بی جیره مواجـب بـدست آورده است .

دکاندار میگفت :

ــ یاد میگیرد ! تاآخر دنیا که اینطور نخواهد ماند :

مادر شوهر پیر عروسش را دلداری میداد :

ــ یاد میگیرد ! دخترم ! غصه نخور!

اما ناتو خانم ستیزه جو آرام نمیگرفت، شکایت میکرد و بـه سرنوشت لعنت میفرستاد .

## ٤

گیکور تنها در آشپزخانه آرتم تاجر نشسته بود .

باکلاه‌کهنه ارباب‌که گوشهایش‌درآن فرورفته‌بود،باکفشهای مندرس ارباب، بابلوز آبی که‌از نوك پاتاسرش را می پوشاند نشسته فکر میکرد که چرا او را ازدهکده باینجا آورده‌اند و چه در انتظـار او است ؟

در این موقع ناتو خانم‌وارد آشپزخانه شد .

گیکور همچنان نشسته بود .

بانو سخنی گفت اما **گیکور** یا حرفش را نشنیدیا معنی آن را نفهمید .

ــ بچه خرس، باتو حرف میزنند !

**گیکور** پریشان شد ، عرق بسرورویش نشست . میخواست بپرسد که او چه گفته است اما جرات نمیکرد .

بانو بشدت خشمگین شد و گفت :

ــ آخ، بچه دهاتی ، کاش بادسام ترا میبرد ! وبال گردنم شدی! من بااو حرف میزنم اما او گوش نمیدهد ــ يك کلمه بمن جواب نمی دهد واز جایش تکان نمیخورد .

این فکر بمغز **گیکور** رسید :

« کار تمام شد ! بیرونم میکنند . حالا چه باید بکنم ؟ آخر پدرم اینجا نیست !.... »

در آن موقع که **گیکور** میپنداشت دیگر کار تمام شده مادر ارباب ، پیرزنی که سراپا سیاه پوشیده‌بود وارد آشپزخانه شد وبه **گیکور** اندرز داد :

ــ پسرجان ! وقتی خانم وارد میشود چرا جلوی پایش بلند نمیشوی ؟ وقتی‌از توسئوال میکنند باید جواب بدهی .... مگراینطور می شود ؟

پیرزن را همه مادر بزرگ مینامیدند .

او به **گیکور** یاد میداد که چه کارهائی باید بکند و چگونه آن‌ها را انجام دهد :

سماور را آتش بیندازد ، کفشها را پاك کند ، اطاق‌ها را جارو نماید ، ظرفها را بشوید ...

همه ، بجز مادر بزرگ‌سالخورده ، آزارش میدادند . شاگردهای دکان نیز مسخره‌اش میکردند ، بیدست و پاو کمرویش مینامیدند، دماغش را گرفته میکشیدند، به پشتش میزدند، کلاهش را تاروی چشمهایش پائین میکشیدند .

همه اینها قابل تحمل بود، فقط تحمل يك چیز امکان نداشت ــ **گیکور** بهیچوجه نمیتوانست به گرسنگی عادت کند . در خانه‌خودشان هروقت گرسنه‌اش میشد ومیخواست غذا بخورد از دیگ نان واز کوزه پنیر بر میداشت و درحال خوردن دنبال بازی میرفت یاچاشتش رازیر بغل میگذاشت و بمرتع میرفت . ودر آنجا هروقت مایل بود زیر بوته‌ای یاکنار چشمه می‌نشست و مشغول خوردن میشد.

اما اینجا چنان نبود ، هرقدر گرسنه میشد باز ناگزیربود تاظهر تامل کند، آن وقت هم‌تازه باید منتظر باشد تاهمه غذا بخورند واگر چیزی باقی ماند باو بدهند .

بعلاوه این زمان نفرت انگیز باندازه‌ای طولانی بود که دل **گیکور** زیرورو میشد .

صبر میکرد، صبر میکرد ، عاقبت بجستجو و کاوش میپرداخت تا شاید قبل‌از فرارسیدن ساعت صرف غذا چیزی پیدا کند و سردستی بخورد .

در آغاز **گیکور** هرچه بدستش میرسید : تکه های نان خشك

شده و استخوان های جویده را میخورد. بعدعادت کردکه گنجه‌هارا بگردد و حتی یاد گرفت چگونه از دیگ گوشت نپخته را بیرون بکشد .

اما ناگهان سرمیرسند ؟
آخ، او را بیرون میکنند .
چطور است از اینجا فرار کنم ؟

آنگاه گیکور بفکر نقشه فرار افتاد. اما چگونه‌باید گریخت و بچه سمتی باید رفت ؟راه را نمیدانست ... بعد بپدرش چه بگوید؟... آخر پدرش خیلی زحمت کشید تا این کار را برایش پیدا کرد، از وی خواهش کرد تا اصرار نمود که‌اینجا بماند .هنوز کلمات‌پدر در گوش **گیکور** صدا میکرد : «روز طولانی نیست ،متوجه نخواهی شد که چطور میگذرد .... »

۵

زنگ در بصدا در آمد .

**گیکور** از جاپرید .باو دستور اکید داده بودند: اگر صدای زنگ در را شنید فورا بسوی‌دربدود وبپرسد که کیست و چه‌میخواهد. **گیکور** از آشپزخانه خارج شد. از بالکون نگاه کرد و دید که‌آقائی باچند زن درهشتی ایستاده‌اند .

از همان بالا فریاد کشید :

ــ آهای ،شما کیستید ؟

آن‌ها سربر داشتند و بوی نگاه کردند. بانوان خندیدند وآقا عینك پنسش را مرتب کرد وپرسید :

ــ خانم تشریف دارند ؟

ــ چه میخواهید ؟

صدای خنده در پائین شدیدتر شد .

آقا خشمناك پرسید :

ــ از تو میپرسند که خانم تشریف دارند یانه ؟

ــ شما با خانم چه کار دارید ؟

بانوی خانه بشنیدن صدا بیرون آمد و در حالي که دردل‌هم به **گیکور** او هم بشوهرش لعنت میفرستاد فریادکشید:

ــ خدا مرگت بدهد ! زود برو در را باز کن !

آنگاه مهمانان وارد شدند و بانوی خانه تبسم کنان‌باستقبالشان شتافت .

ــ آــآ، سلام !... چه سعادتی ! چطور بفکر ما افتادید ؟...

مهمان همچنانکه سراپای **گیکور** را برانداز میکرد پرسید :

ــ او را از کجا پیدا کردید ؟

بانوان هنوز میخندیدند .

بانوی خانه مزاح کنان گفت :

ــ حسادت میکنید ؟ اگر مایل‌باشید او را بشماتقدیم میکنم.

پس مهمانان خندان بدنبال او وارد اتاق شدند .

**ناتو** خانم **گیکور** را بجائی فرستاد و بامهمانان نشست و شکوه کنان گفت :

ـ دیگر از دست اوجانم بلب رسیده! کاش میدانستید که ازدست او چه میکشم !میخواستم بیرونش کنیم اما از اخلاق آرتم‌خبردارید. میگوید : «دلم بحال این بچه دهاتی میسوزد ،بگذار بماند، یك‌لقمه نان است که او هم بخورد کم‌کم یاد میگیرد ،... »اما چقدر طول‌می کشد تااو یاد بگیرد ؟

مهمانان باهمدردی گفتند :

ـآخ ، از نوکر و کلفت حرف نزنید !آدم را بیچاره می کنند !

نیمساعت در باره اخبار شهر واز ایندر و آندر صحبت میکردند. ناگهان **گیکور** عرق ریزان به‌اطاق دوید و گفت :

ـ خانم ، میوه را آوردم .

بانوی خانه با چهره برآشفته و گلگون گفت :

ـ خوب ،برو !

مهمانان بخنده افتادند .

ـ خانم ،ارباب گفت که گیلاس گران است و لازم نیست.....

بشنیدن این سخنان یکی از مهمانان از شدت خنده دستمالش را جلوی دهان گرفت ولی برای آنکه میزبان را از این وضع ناراحت بیرون بیاورند همه تاکید کردند که گیلاس حقیقتا بسیار گران است واصولا دراین موقع سال هیچکس بفکر خریدن گیلاس نمیافتد. پس بملامت میزبان پرداختند که اصولا این میوه‌ها برای چیست، آنها بخاطر میوه نیامده‌اند و میزبان بیهوده زحمت کشیده و خود را ناراحت کرده است ....

میزبان تابناگوش سرخ شد، کوشید این وضع ناهنجار را اصلاح کند .

ـ معلوم نیست شوهرم باو چه گفته واین احمق منظور او را نفهمیده است .

**گیکور** سوگند خورد :

ـ خدا مرگم بدهم اگر دروغ بگویم .

## ٦

پس از رفتن مهمانان بانو**ناتو** مشغول جمع کردن میزشد.باصدای بلند به **گیکور** دشنام میداد، تمام رفتارهای زشت او را میشمرد، بـه سرنوشت و تقدیر لعنت میفرستاد ، شوهرش را ملامت میکرد .

مادر بزرگ پیر آهی کشید و گفت :

ـ دخترم ، تجربه ندارد یاد میگیرد . عزیزم ....چرا عصبانی میشوی .. آخ ، خدایا !مرابیامرز وببر !

ـاین حرفها چه فایده دارد . دلم از دست این بچه دهاتـی خون شد. اگر تجربه ندارد پس‌تو بجایش کارکن، من که اینجابرای کنیزی و کلفتی نیامدم !

**ناتو** پیوسته صدایش را بلندتر میکرد وتاوقتی شوهرش آمد بغرولند ادامه داد .

همینکه صدای پای او راشنید زاری کرد و ظروف را به‌اطراف انداخت .

ـ میگویم بیرونش کن !اگر حیفت میآید پول خرج کنی و نوکر بهتری بیاوری خودم‌بجای او کار میکنم. بهتراست بدون‌نوکر باشم تاهرروز تنم اینطور بلرزد . مگر تودشمن‌من هستی؟

تاجر وسط اطاق ایستاده پرسید:

ـ آخر چه اتفاقی افتاده ؟

ـچه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ فقط این کم‌بود که‌مراپیش همهٔ شرمنده و سرافکنده کنی . عاقبت هم بمقصود خودت رسیدی

پس **ناتو** باحرارت داستان گیلاس را حکایت کرد .

تاجر ابروها را بهم کشید و **گیکور** را صدازد .

پیرزن مهربان آهی کشید .

ـخداوندا !

و بجنب و جوش افتاد .

**گیکور** در حالیکه کفشهایش را بزمین میکشید وارد اطاق‌شد.

ارباب فریاد کشید :

ـبیا اینجا !

**گیکور** ترسید و گوئی بزمین میخکوب شده‌باشد بجای خود ایستاد .

ـبتو میگویند بیا اینجا !

**گیکور** از جا حرکت نکرد.

ـ آه، بچه خرس !مگر من بتو دستور دادم که در حضورمهمانان بخانم بگوئی که قیمت گیلاس گران است ؟

**گیکور** خواست خود را تبرئه کند :

ـ من ... من ... بخانم ....

اما فرصت نکرد : سیلی صداداری گیج ومنگش ساخت، برق‌از چشمهای کودك جست ،سرش محکم بدیوار خورد و بپشت برزمین غلتید

تاجر بانوك پا ضرباتی باو میزد و تکرار میکرد :

ـ پس گیلاس گران است ، ها؟... گران‌است ؟...

مادر بزرگ سالخورده لرزان پیش آمد، کوشید پسر خشم آلودش را از **گیکور** دور کند . بچه‌ها جیغ میزدند... تاجر که از نفس افتاده بود عقب رفت اما همچنان تکرار میکرد :

ـ میگوئی گیلاس گران‌است،ها ؟

از **گیکور** که در گوشه‌ای کز کرده وباصدای لرزان و رقت انگیزی میگریست چشم بر نمیداشت .

**گیکور** نالان و گریان میگفت :

ـ آی ، مادر !... **مادر جان ، عزیزم ،آخ !**

## ۷

ارباب چون دید که **گیکور** نمیتواند کارهای خانه را یاد بگیرد او را به دکان برد. کودك ناگزیربود زمین را جارو کند، دنبال‌خرید برود ، چیت‌ها راتاکند و دراوقات آزاد خود جلوی دکان بایستدو مشتریها را صدا بزند .

روزی **گیکور** ناهار ارباب رابه‌دکان میبرد. لاغر ورنگ‌باخته

قابلمه‌ها را بدست گرفته کفشهای سنگین خود را بزمین میکشید واز روی پل میگذشت .بپائین نگریست .در آنجا امواج رودخانه **کورابه** دیوار بلند کاروانسرا میخورد ، گوئی بخواهد در گرداب نفس تازه کند میچرخید وبا صدا ی‌خفه‌ای زمزمه میکرد .

قایق سبزی از کنار ساحل حرکت میکرد . دونفر در آن نشسته بودند : یکی برودخانه تور میانداخت و دیگری پارو میزد .

**گیکور** همچنانکه با چشم ماهیگیران را دنبال میکرد بخود گفت : «الآن‌تور را بیرون میکشند .»

تور را بیرون کشیدند ــ خالی بود .

وقتی تور را دوباره بآب انداختند **گیکور** اندیشید :

« خوب ، به اقبال من !»

اقبال **گیکور** بلند میشود .

« حالا بهِ اقبال زانی !»

باز تور خالی از آب درآمد .

« حالا به اقبال گالو!»

گالو هم اقبال نداشت .

« خوب ، حالا ... »

دراین موقع کنار در کاروانسرا صدائی برخاست .

یك لوطی عنتری را نمایش میداد و میخواند :

بیا ،بیا اجان‌بابا

عصا را بگیر راه برو !

پیرزن قوزی شو !

دختر جوان را نشان بده !

مردم از همه جا دویدند ، دور لوطی حلقه زدند . **گیکور** نیز به آنجا دوید . کوشید ازمیان جمعیت بگذرد و بمعرکه نزدیك شود اما نتوانست . گردن کشید و روی پنجه‌پاها بلند شد و کوشید آنچه در معرکه اتفاق میافتاد تماشا کند .

طبق‌کشی بسرش فریاد کشید :

ــ تخم سگ کجا میروی ؟

ویك پس گردنی محکم باو زد .

**گیکور** یکباره بخود آمد و بسمت دکان دوید .

## ۸

هنگام شب **گیکور** کز کرده و در آشپزخانه نشسته بود. هنوز اشکهای چشمش خشك نشده بود . هنوز گونه‌هایش از سیلی ارباب درد میکرد . تازه صدای خانم خاموش شده بود که **واسو** ،وردست ارباب ، در حالی که سوت میکشید وارد آشپزخانه شد. همینکه‌چشمش به **گیکور** افتاد ، ایستاد و قیافه جدی بخود گرفته بالحن خشنی پرسید :

ــ ترا در کلوپ نگهداشته بودند یا با استاندار کار مهمی داشتی ؟

**گیکور** هنوز سرش را پائین‌انداخته بود .

ــ خوب ، حرف‌بزن !

**گیکور** خاموش بود .
ـ میشنوی ، جواب بده ! امروز بکدام گوری رفته بودی که من از گرسنگی مردم،راستی نزدیك بود بمیرم...
**واسو** آهسته بطرف **گیکور** رفت ، کمی ایستاد و ناگهان‌توسری محکمی باو زد .کودك بادستها سرش‌را پوشاند و خود را بدیوار چسباند . **واسو** قصد داشت ضربت دیگری به‌او بزنداما صدای ارباب از پشت دربگوش رسید .
**واسو** گفت :
ـببین حالا چه بلائی بسرت میآورد !
ناگهان **گیکور** اندیشید :
« حالا مرا خواهد کشت !»
و قلبش از تپش ایستاد .
ارباب کتك مفصلی به کودك زد و دستور داد باو غذا ندهند:
ـ بگذار معنی گرسنگی را بفهمد .

## ۹

**گیکور** لحاف را روی سر کشید و خاموش شد .
**واسو** در حالیکه شام میخورد آواز میخواند :
درشب مهتابی از بیخوابی رنج میکشم ....
رهگذر میپندارد که من بیخانمانم ....
**گیکور** گاهگاه بااحتیاط از زیر لحاف سرمیکشید ، دزدانه‌به **واسو** نگاه میکرد و فورا چشمش را می‌بست. آن‌روز یك‌لقمه غذابلبش نرسیده بود .کتکش زده بودند ، مدتی گریسته بود واینك از گرسنگی رنج میبرد و خواب بچشمش نمیآمد .
واسو گفت :
ـ خوب ، باشکم گرسنه نمیتوان خوابید ؟بیابگیر!
و تکه نانی باپنیر بدست **گیکور** گذاشت و افزود :
ـ بگیر !فقط زیر لحاف بخور تا ارباب نبیند .
**گیکور** نان و پنیر را گرفت وزیر لحاف پنهان شد، حریصانه میخورد و میاندیشید .بخانه پدرومادرش میاندیشید،آنروزها را بیاد میآورد که بی قید و فارغ در کشتزارها میدوید و میتوانست آزادانه وبدلخواه خود بخورد و بنوشد: بیادش میآمد چگونه پدر و مادرش بحث میکردند که آیا باید اورا بشهر فرستاد وچگونه مادرش مـی گریست و موافقت نمیکرد ...
**گیکور** همچنانکه زیر لحاف حریصانه نان و پنیر را میجویدو گوش میداد که ارباب سرنرسد آه میکشید: «آخ !مادر عزیزم! مثل اینکه قلب تو حال و روز مرا ازپیش میدید !»
صبح روز بعد باز کودك جلوی در دکان ایستاده بود.

## ۱۰

**گیکور** در آستانه در ایستاده بود و مشتریان را صدامیزد وبـا صدای بلند از کالاهای ارباب تعریف میکرد:
ـ چرا مثل مجسمه ایستادی ، صدا بزن !مگر زبانت لال شده؟
**گیکور** فریاد کشید :

ــ اینجا بفرمائید ، اینجا بفرمائید !
شاگردان در دکان میخندیدند .
به **گیکور** یاد داده بودند که مشتریان را بداخل دکان بکشدو او اغلب دامن رهگذران را میگرفت و با اصرار و خشونت بطرف دکان میکشید و تاوقتی خشمناك و عصبی نمیشدند رهایشان نمیساخت. بعد برمیگشت و درهمانجای اول میایستاد و دوباره مشتری صدامیزد.
در روزهای گرم تابستان **گیکور** از ایستادن مقابل در دکان خسته میشد وگاهی از فرط خستگی وبیحالی روی پارچه های چیده شده کنار در می‌نشست و بخواب میرفت . آنوقت همکاران موذیش و گاهی دکانداران همسایه انفیه بدماغش میکردند .
**گیکور** عطسه زنان از جا میپرید .
دکانداران که از فرطگرما بحال جنون افتاده بودند تفریح میکردند وارباب نیزپس ازخنده‌زیاد فریاد میکشید:
ــ بچه خرس ، خوابیدی‌ها صدا بزن!
و **گیکور** صدا میزد .
اینجا بفرمائید ... اینجا !

## ۱۱

روزی هنگامیکه **گیکور** مشتریان را صدا میزد در میان‌جمعیت دونفر ازاهالی دهکده خودرا دیدوبسوی آنها شتافته‌درآغوششان کشید.
یکی از روستائیان شگفت زده فریادکشید:
ــ جوانك، ماترا نشناختیم!
پس افزود:
ــ **وافو** ، توهم اورا نشناختی ؟
ــ فقط ازچشمهایش .
حقیقة **گیکور** بکلی تغییرکرده ولاغرشده بود. هم خودش‌تغییر کرده بودوهم لباسش وبزحمت شناخته میشد.
دهاتی‌ها حیرت‌زده میگفتند:
ــ نگاه‌کن ، مردشده... چه لباسی پوشیده... **قیافه‌اش چقدر** عوض شده !
ــ راستی که **آمبو** کارخوبی برای‌پسرش‌دست‌وپاکرد. امابچه‌های. ما هنوز در ده خوك‌چرانی میکنند .
دراین میان **گیکور** دائم ازاهالی دهکده خود سئوال میکرد.
ــ مادرم چطور است؟ برادر وخواهرم؟... چرا بابام بشهر نمیآید ؟... حال گاوها خوبست؟ ... چه‌کسی درده مرده؟
روستائیان جواب میدادند:
ــ همه زنده وسلامتند ، همه بتوسلام میرسانند. فقط **سوکنانس گوکاس** و **پوچورانس** پیر مردند، بقیه زنده وسلامتند.
ــ چرا بابام بشهرنمیآید ؟
ــ خیلی دلش میخواهد بیاید. اما چطور میتواند. دست تنها کار میکند وخرج تمام خانواده رادرمیآورد .
ــ هیچ چیز برای من نفرستادند ؟
ــ چه میتوانند بفرستند ، یا شاید نمیدانی که خانواده‌ات‌چطور زندگی میکنند ؟ حاصل امسال هم بدبوده ! پدرت بزحمت شکم بچه‌ها

را سیر میکند. خوب بود توچیزی برای او میفرستادی. از او مالیات مطالبه میکنند . و یك‌پول سیاه ندارد .

ــ هیچکس درخانه مابیمارنشده؟

ــ نه ، همه سالمند، فقط **ساپیك** ، گوساله شما، ازبام طویله‌افتاد ومرد .

ــ **ساپیك** مرد ؟

ــ مادر بیچاره‌ات آنقدرگریه‌کردکه چشمش‌بادکرد.

در اینموقع یکی از روستایان نامه‌ای ازجیب درآورد و به **گیکور** داد وگفت :

ــ خوب، بمادرت چه بگوئیم. دیگر ترا نخواهیم دید. باید بده برگردیم . اگر میخواهی چیزی برای‌مادرت وخواهرت بفرستی، بده ما ببریم !

ــ ازکجا بیاورم ؟ ... آخرهنوز بمن مزد نمیدهند ... اما ...

ــ اما چه ؟

ــ خودم میخواهم باشما بخانه بیایم... دلم برای خانواده‌ام، برای جنگل خیلی تنگ شده ، بعلاوه ...

ــ چه میگوئی ، چه میگوئی ؟ مافکر میکردیم‌که راستی‌آدمی شدی ، عقل پیداکردی .... مگر میشود بخانه برگردی ؟ اینجا مثل اربابها زندگی میکنی : لباسی داری ، پاك‌وتميز ... مافکر میکردیم که کاش بچه‌های خودمان را باینجا میفرستادیم وتو اینطور حرف میزنی ؟ ضرب‌المثل مشهور : «خوك را روی‌قالی بردند، دوباره‌میان نجاست برگشت» درباره تو صدق میکند .

روستائیان **گیکور** را ملامت‌کردند ، وداع‌نمودند وبراه خود رفتند . پس ازرفتن آنها **گیکور** بگوشه‌ای رفت ونامه‌پدرش رابازکرد. پدرش نوشته بود :

**گیکور** ، پسرعزیزم ! همه ما زنده وسلامتیم . سلامتی تراازخدا میخواهم ، آمین ! بابا وماما و **زانی** و **موسی** و**میکیچ** و **گالو** از صمیم قلب ترا دعا میکنند،آمین ! پسر عزیزما ، گیکور ! بدان‌که وضع زندگی‌ما بسیار بداست . مالیات سنگینی‌ازما میخواهند ویك پول سیاه نداریم. مادرت وزانی لخت‌وعور راه‌میروند، دائم‌گرسنه هستیم . گیکور ، اگرمیتوانی چندروبل برای‌ما بفرست وبنویس که حالت چطور است. بدان که **ساپیك** هم سقط شد وزانی اصلا لباس ندارد .

**گیکور** نامه را خواندوبفکر فرورفت . دلش هوای‌خانه‌کرد.. هرکلمه ازنامه خانواده چون‌گل آتشی قلبش‌را میسوزاند.

«مادرت وزانی لخت وعور راه میروند ... مادائم‌گرسنه‌هستیم »

ازدکان فریادکشیدند :

ــ صدا بزن، صدابزن ! چرا لال شدی ؟ شاید اهل‌ده دیوانه‌ات کردند ؟

**گیکور** مقابل دکان ایستاد وفریادکشید !

ــ اینجا ، بدکان مابفرمائید !

زمستان فرا رسید. بادسردی میوزید. بوران‌برف برفراز شهر دامن میکشید. بوران درخیابانها صفیرمیزد، زوزه میکشید، میچرخید. گردش‌کنان بگوشه‌ها سرمیکشیدوبجستجوی بینوایان‌ویتیمان بیخانمان و بیچاره میرفت.
**گیکور** را پیداکرد.
جوانك بینوا بابلوزنازکی مقابل دکان ایستاده‌بود وهمچنان مشتریان راصدامیزد :
ــ اینجا بفرمائید ، اینجا !
سرما وبوران درحالیکه زوزه میکشید، مانند شمشیر نامرئی، پیکرش را شکافت وتامغز استخوانش فرورفت.
**گیکور** میلرزید . باندازه‌ای از زندگی فرسوده شده وبستوه آمده بودکه اینهم برایش‌کافی بود.
ودربستر بیماری خوابید .

## ۱۳

**گیکور** بیمار درآشپزخانه آرتم تاجر خوابیده بود.. مادربزرگ پیر درحالیکه باخودحرف میزد روزی‌چند مرتبه به‌بالینش‌میرفت و میپرسید :
ــ پسرجان چه میخواهی ؟
ــ آب ! ...
باو آب میداد . بیمار بادستهای لرزان کوزه آب رامیگرفت ، با حرص وولع میخورد ودوباره آب میخواست .. میگفت :
ــ مادر بزرگ، این‌آب عطش مراخاموش نمیکند..دلم‌میخواست آب سردچشمه دهکده خودمان رابنوشم ... میخواهم بخانه نزد مادرم بروم .
آرتم تاجر از خودبیخود شده‌بود ، بهرطرف میگشت تایکی از اهالی دهکده آمبو را پیدا کند وخبر بیماری پسرش را باطلاع او برساند . درضمن **گیکور** را به بیمارستان شهربرد .
درآنجا بیماران بسیاری‌کنارهم خوابیده بودند . یکی باصدای رقت‌انگیز ناله‌میکشید، دیگری خاموش چشمان بیحالش را بعقب دوخته بود .
**گیکور** راهم کنار آنها خواباندند .
پدرش او رادرآنجا یافت .
**آمبو** گریان خودراکنار او انداخت وپرسید :
ــ **گیکورجان** ؟ چرا ناخوش شدی ؟
**گیکور** که درآتش تب میسوخت پدرش را نشناخت .
ــ**گیکورجان** ، من آمدم ، **گیکورجان** ! ... من پدرت هستم!...
بیمار هیچ چیز نمیفهمید ، درحال هذیان دائم صدامیزد :
ــ میکیچ ، زانی، مادر، پدر ...
ــ**گیکورجان**، من اینجا هستم ، مادرت مرافرستاد، تاترا بخانه ببرم ... مگر نمیخواهی بخانه برگردی ها ... **میکیچ** و زانی روی‌بام ایستاده منتظر تو هستند . خوب ، چه‌میگوئی ؟ حرف بزن ، **گیکور** عزیزم ، باپدرت‌حرف بزن ! ...
کودك درحال هذیان میگفت :

— اینجا بفرمائید ، اینجابفرمائید ، اینجا بفرمائید !

## ۱۴

پس از دوروز **آمبو** بدهکده خودبازگشت .

**گیکور** را بخاك سپرده بود واینك بخانه میرفت . لباسهای پسرش را زیر بغل گرفته میبرد تاچیزی باشدکه مادرش برآن بگرید. درجیبهای **گیکور** یك‌مشت دکمه‌های براق، کاغذهای رنگارنگ، تکه های چیت وچند سنجاق پیداکردند. ظاهرا اینها را جمع کرده وبرای خواهرکوچکش زانی نگهداشته بود .

**آمبو** میرفت و فکر میکرد . ازآنزمان که او با **گیکور** ازهمین راه بشهرمیرفت مدت زیاد ی‌نمیگذشت . دراینجا گیکور گفته بود: «باباجان ! پاهایم دردگرفته !» .

زیر این درخت آنها نشستند و استراحت کردند .

درآنجا گیکور پرسید : «بابا ! آب میخواهم ...»

این چشمه‌ایست که آنها آب آنرا خوردند .

همه چیز ، همه چیز مانند گذشته باقی بود اما فقط گیکورنبود...

روز بعد وقتی **آمبو** ازتپه‌ها بالا رفت دهکده زادبومش ازدور مرئی شد . در بیرون دهکده مادر **گیکور** ، **زانی** ، **میکیچ** ، موسی انتظار میکشیدند و **گالوی** کوچك درآغوش مادر فریاد میزد:

— زودتل ، گیکول ، .. آی ، گیکول !...

ترجمه : محسن کمال

Jarro

# سرگذشت جارو

## مرغابی وحشی

**سلما لاگرلوف**
Selma lagerlob

یکی بود ویکی نبود ، درزمانی که نیلس هولگرسون Nils Holgerson همراه غازهای وحشی درفضا راه میپیمود ، یك مرغابی وحشی هم‌دردریاچهٔ توکرن Tokern بودکه جارو نام‌داشت . هنوز بیشتر ازیك تابستان و یك پائیز ویك زمستان ازعمرش نمیگذشت . تازه از شمال افریقا آمده بود وچنان زود به‌توکرن رسیده بود که یخ هنوز روی دریاچه بود .

شبی‌که همراه چند مرغابی جوان دیگر روی دریاچه سرگرم پرواز بود صیادی چند تیر بسوی‌شان رهاکرد و تیری برسینهٔ جارو خورد .

جارو گمان بردکه مرگش نزدیك است اما برای فرار

ازچنگ صیاد که اورا زخمی کرده بود تاآنجا که میتوانست پرواز کرد . وقتی که ازنفس افتاد ونیروئی دروی نماند ، دیگر برفراز توکرن نبود . درسایهٔ پرواز خود مسافت اندکی در خشکی پیش رفته وجلو در یکی ازآن کلبه‌های بزرگ روستائیان افتاده ،بودکه درسواحل توکرن سربرافراشته است . لحظه‌ای پس‌از آن گذر پادو جوانی به‌حیاط افتاد و اوکه جارو رادیده بود از زمینش برداشت وجاروکه جز مرگی آرام‌وآسوده چیزی نمیخواست همهٔ قوای بازمانده‌اش را یکجا گردآورد وستمگرانه انگشت پادو را گاز گرفت تا دست ازوی بردارد .

جارو به‌استخلاص خود توفیق نیافت اما نتیجهٔ این حمله آن شدکه توانست زنده بودن خودش را اثبات کند . پادو اورا به‌خدمت بانوی خودبردکه زن‌جوان خوش‌قیافه‌ای بود واو جارو را ازدست پادو گرفت ونوازش کرد وخونی راکه از میان پرهای گردنش بیرون میزد پاك کرد . سپس بدقت دراو نگریست وچون دید که با آن‌سر سبز تند و رخشان ، آن طوقهٔ سفید وپشت قهوه‌ای رنگ وبالهای آبی چون آبگینه‌اش بی‌اندازه خوشگل است دردل خود گفت که حیف است چنین موجودی بمیرد وبزودی سبدی فراهم آورد وجارو رادرآن گذاشت‌که بخوابد .

زخم جارو خوب شد ومیان جارو ، مرغابی‌وحشی، «سزار» سگ شکاری درشت که درگذشته برای او بسیار مایه وحشت بود ،کلورینا Klorina گربهٔ ماده‌وپراولا Perola پسربچهٔ خانه جمع دوستانه‌ای درگوشه از بخاری فراهم آمد . این یکی در دوره‌ای‌که جارو هنوز در سبدش بود بنزد او میآمد وساعتهای درازی بااو حرف میزد وداستانهای پایان ناپذیری برای او میگفت جارو دیدکه انسانها وسگها چشمهای درشت آرامی دارند که نگاه کردن بآن لذت‌دارد . یگانه موجودی‌که جارو ازافتادن چشم خود به چشم او خوشش نمی‌آمد ، کلورینا گربه ماده بود وکلورینا برای‌آنکه جارو انسانها را دوست میداشت شب وروز سربسر او میگذاشت ومیگفت :

ــ تو خیال میکنی‌که چون دوستشان داری وقعی بتو میگذارند ؟ صبرکن تاکمی گوشتالو بشوی ، آنوقت‌سرت

را میبرند ... من جنس این‌مردم را میشناسم .

جارو مثل همه پرندگان قلبی ساده وصمیمی‌داشت و چون این سخنها راشنید غم‌دلش وصف‌ناپذیر شد امـا اطمینان داشت‌که بانو وپسربچه‌تاآن حدی‌که خود دوستشان دارد عزیزش میدارند .

روزی از روزها کلورینا باوگفت‌که انسانهامیخواهند تورکن را خشك‌کنند . وقتی‌که جارو این حرفها را شنید چندان خشمگین شدکه مثل ماری بی‌زهر صفیر میزد .... و آنگاه فریاد برآورد :

ـ یگانه مقصودی که تو داری این است که مرا بر مردم بشورانی . من باور نمیکنم که دل چنین‌کاری را داشته باشند . خودشان خوب میدانندکه دریاچـه تورکن مال مرغابیهای وحشی است . چرا میخواهند اینهمه پرنده را بدبخت وبی‌مأوی بکنند ؟

روزی صبح زود زن صاحب مزرعه توری روی‌جارو انداخت که نمیگذاشت ازبالهای خود استفاده کند . آنوقت اورا به‌همان پادوئی دادکه در حیاط پیدایش کرده بود پادو اورا زیر بغل زد وبااو بطرف دریاچه تورکن براه‌افتاد .

یخ در دوران بیماری جارو آب شده‌بود . نیهای کهنه وخشکیدهٔ سال گذشته هنوز سواحل و جزایر کوچك دریاچه را پوشانده بود اما همهٔ گیاهان آبی در اعماق‌دریاچه جوانه زده بودند وسرهای سبزشان به‌سطح آب رسیده‌بود واکنون همه پرندگانی که به‌سفر میروند برگشته بودند . مرغابیهای سفید تاج‌برسر باآن طوقهٔ تازه‌ای‌که برگردنشان رسته‌بود ، دراطراف می‌لغزیدند «گالیناگو»ها galinagos این پرندگان نوك‌دراز ، برای آشیانه‌هایشان سرگرم کندن پرگیاه بودند .

پادو سوار قایقش شد ، جارو راته آن‌گذاشت ودر دریاچه شروع به‌پیشرفتن کرد . سپس بطرف یکی ازجزایر کوچك گل‌آلود که درمیان نیها جاداشت روانه شد . ازقایق بیرون آمد توده بزرگی ازنیهای خشك فراهم آورد وپشت آن جا گرفت . جاروکه تور بربالهایش بود وبوسیلهٔ طنابی دراز به قایق بسته شده بود ، آزاد گذاشته شد تادرآن‌حدود چرخ بخورد .

ناگهان جارو عده‌ای ازمرغابیهای وحشی جوان را

دیدکه باتفاق ایشان پیش از این درفضا برفراز دریاچه پروازها کرده بود .

مرغابیها دور بودند اما جارو بادوسه فریاد تیز و جگرخراش آنها را صدازد . مرغابیها به‌این فریادها جواب دادند ودستهٔ بزرگ وزیبائی از مرغابیها باو نـزدیك شد پیش‌از آنکه این مرغابیها برسند جارو کم‌کم چگونگی نجات خودرا از مرگ وداستان مهربانیهای انسانها را برای ایشان حکایت کرد ودرهمان دقایق بودکه دوتیر تفنگ ازپشت‌سر او دررفت . سه‌مرغابی کشته بمیان نیها افتادند و«سزار» برای آوردن آنها درآب فرورفت .

آنوقت جارو قضیه را دریافت . انسانها برای این اورا نجات داده بودندکه بعنوان وسیله‌ای از وجـود او استفاده کنند ودر این کارهم توفیق یافته بودند ... ووجود او باعث مرگ سه مرغابی وحشی شده‌بود .

میخواست از شرم وخجلت بمیرد . چنین بنظرش می‌آمد که دوستش سزار باتحقیر بسوی او نگاه میکند و وقتی که بخانه بازگشتند جرات نیافت‌که کنار او دراز شود و بخوابد .

صبح فردای آنروز جارو دوباره به‌همان محل برده شد . این‌بار هم چشمش به‌عده‌ای مرغابی وحشی افتاد اما چون دید که این مرغابیها بسوی او پرواز میکنند بانك برایشان زد :

« فرارکنید ، فرار کنید ! بپائید ! صیادی پشت نی‌ها پنهان شده ! من وسیله اغفالی بیش نیستم .»

جارو به‌اندازه‌ای سرگرم‌نگهبانی‌بودکه‌بسختی مجال خوردن پرگیاهی را بدست آورده بود . همینکه پرنده‌ای نزدیك میشد اخطار خودرا ببانگ بلند بگوش او میرساند . حتی مرغابیهای سفید تاج برسر را میشناخت اگرچه ازاین پرندگان به‌علت حمله‌ای که بمرغابیها میبرند وایشان را از بهترین پناهگاههایشان بیرون می‌اندازند ، نفرت داشت .... وبادو آن‌روز براثر وجود جارو بی‌آنکه تیری‌رهاکرده باشد ناکام بخانه برگشت .

اما جارو دیگر درخانه خوش نبود . سخت بدبخت بود . قلبش ازفکر اینکه انسانها هرگز اورا دوست نداشته بوده‌اند رنج میبرد .

**ترجمه : عبداله توکل**

# همنشام براون و دارکوبها

ارسکین کالدول

مدت درازی بود که دارکوب‌های دم‌پیراهنی مارا اذیت‌میکردند. ابتدا تعداد این دارکوب‌ها چندان زیاد نبود، اما در فصل بهار لانه‌های متعددی میگذاشتند و وقتی جوجه‌هایشان به‌اندازه‌ای بزرگ میشدند که میتوانستند درختها را بانوکهایشان سوراخ کنند، از همان سپیده‌دم چنان قشقرقی راه میانداختند که دیگر هیچکس نمیتوانست بخوابد. آشیانه‌های این دارکوب‌ها توی شاخه‌های درخت چنار کهنسالی بود که درحیاط خودمان قرارداشت ودیگر خشك شده بود، و مادرم همیشه میگفت که‌اگر این درخت را بیاندازیم کار عاقلانه‌ای کرده‌ایم. اما بابا عقیده داشت که ترجیح میدهد تاآخر عمر بچشم خودش شاهد پیروزی «جمهوریخواهان» در تمام انتخابات های سرتاسر کشور باشد ولی این درخت را ازدست‌ندهد. از موقعیکه من بیادم می‌آمد، بابا مثل یك پرستار آن درخت راتروخشك

میکرد ، شاخه‌های خشك‌شده را می‌برید و اطراف آشیانه‌های دارکوب‌هارا رنگ میزد . اما از چند سال پیش که این درخت دیگر بکلی خشك شده‌بود، دیگر شاخه‌ای هم برروی آن نمانده بود و تنه خرطومی‌شکل آن مانند یك تیر تلگراف شکم هوا را سوراخ کرده بود و سر به‌آسمان میسائید.
نزدیك مرتفع‌ترین نقطه نوك درخت ، آشیانه دارکوب‌های دم‌پیراهنی قرار داشت .آنها کله درخت را به اندازه‌ای با نوکهایشان‌سوراخ کرده بودند که من دیگر نمیتوانستم تعداد سوراخها را بشمارم ، ولی بابا عقیده داشت که تعداد این سوراخها بین چهل تا پنجاه‌تا است . درآن‌موقع سال ،یعنی در اوایل فصل تابستان بعد از آنکه جوجه‌های بهاره‌ازسوراخها درمیآمدند و خودشروع به سوراخ کردن چوب میکردند، دیگر همیشه یك گله از آنها اطراف درخت راگرفته بودند . اما دمدمهای صبح از هروقتی بدتر بود . دارکوبها همیشه درموقع گرگ‌ومیش ، دسته‌جمعی از خواب بیدار میشدند و شروع به نوك‌زدن درخت میکردند. بابامیگفت گمان‌میکند که درحدود بیست ــ سی‌تا از دارکوبها ازآن لحظات تا ساعت شش‌یاهفت مدام مشغول کار هستند . گاهی هندسام میگفت :
ــ آقاموریس . من میتونم یه تیرو کمون وردارم و یه‌ساعته کلك همه‌شونو بکنم .
ولی «پا» جواب میداد :
ــ اگه یه‌دونه ازاین دارکوبارو بزنی درست مثاینه‌که کلانتر شهرستون‌رو باگلوله زده‌باشی . اگه یه‌دونه‌شونو بزنی اونوقت من هم حسابتو میرسم و تاآخر عمرتورو به‌کنده وزنجیر می‌بندم !
هندسام گفت :
ــ شمارو بخدا اینکارو بامن نکنین . آقاموریس این کاریه که من طاقتشو ندارم .
علی‌ایحال صدای «رات ــ تات ــ تات» دارکوبها روی درخت خانه ما بیش از پیش تحمل‌ناپذیرتر شد . روزها دیگر بلندتر میشد و این بدان معنی‌بودکه رفته‌رفته دارکوبها زودتربیدار میشوند وشروع‌به‌قیل‌وقال میکنند . بابا میگفت‌که آنها تازه شروع به‌آمدن کرده‌اند ودیگر از ساعت سه‌ونیم صبح دست‌بکار خواهند شد.
هندسام میگفت :
ــ اگه این دارکوبا مال من بودن ، همه‌شونو کیش میکردم و درخت‌روهم میانداختمش . اونوقت دیگه نمیتونستن چوبهارو سوراخ کنن.
اما بابا جواب میداد :
ــتو بهتره حرف دهنتو بفهمی ، هندسام . لابد میخوای تاآخر عمرت‌دیگه رنگ یه‌دارکوب‌رو هم نبینی که این حرفرو میزنی . وای بحالت اگه یه‌مو ازسر یکی از کوچولوترین جوجه‌هاشون کم شه‌ویابلائی

به‌سر چنار من بیاد .

وقتی روز بود هیچکس ناراحتی زیـادی از بابت دارکوب‌هـا نداشت ، چون همیشه مشغول پروازکردن به اینطـرف‌وآنطرف بودند تـا طعمه‌ای پیداکنند و بخورند ، ویا فقط استراحت کنند . اگرهم تصادفایکی ازآنها خودش را بدرخت میرساند وآنراکمی نوك میزد، بقیه آنها برخلاف ساعات صبح که دوساعت تمام به‌درخت می‌چسبیدنـد بـه‌آن یکی ملحق نمیشدند . بابا میگفت صدای دارکوبی راکـه به تنهائی مشغول نوك زدن درخت باشد خیلی دوست دارد ، چون هروقت انسان ایـن صدارا میشنود احساس میکند که دوروبرش خالی نیست ولی «مارتا» چیزی نمیگفت‌جز اینکه اگر بابا بالاخره‌فکری برای‌صدای «رات ــ تات ــ تات»دارکوبهاـ که همیشه پیش از طلوع‌آفتاب همه را بیدار می‌کنند ــ نکند ، آن چنـار را خواهد انداخت .

بالاخره صبح یکی از روزها ، درحالیکه درست یکساعت‌به‌طلوع آفتاب مانده بود ، جهنمی‌ترین های‌وهوی وقیل‌وقالی‌که تاآن‌وقت‌نظیرش را نشنیده بودیم از روی درخت چنار برخاست . طنین این سروصداطوری بودکه گفتی چهل ــ پنجاه نفر با پتك وچهار شاخ بجان دیوار خانه مـا افتاده‌اند . مارتاکبریتی‌کشید و ساعت راکه روی طاقچه قرار داشت نگاه کرد . ساعت سه بعد از نیمه‌شب بود. بابا از رختخواب برخاست ، کفش‌ها و شلوارش را پوشید و فانوس راکه در دالان پشت خانه قرار داشت‌روشن کرد. بعد از حیاط گذشت وهندسام راصدا زد . هندسام همیشه زیر شیروانی بالای انبار هیزم میخوابید . «پا» به‌او دستور دادکه لباسش را بپوشد و فورا پشت‌سر او به حیاط بیاید ، وسپس اضافه‌کرد :

ــ این دارکوبها نمیذارن من چشم‌هامو هم بذارم . دنبال‌من‌به‌کنار درخت بیا وکمك کن اونارو آرومشون کنیم.

من بلند شدم و از پنجره بیرون را تماشا کردم . فاصله چنار تـا پنجره تقریبا فقط ده‌قدم بود وزیرنور فانوس‌وقایعی راکه در آنجامیگذشت بخوبی میدیدم . هندسام درحالیکه پایش را روی زمین میسائید و خمیازه میکشید ، آمد . «پا» گفت :

ــ هندسام همین‌حالا فکر بکری کردیم که چطور یه‌جوری این دارکوبارو ساکتشون کنیم.

هندسام درحالیکه به‌پهلو خم شده‌بود ، چندبار دیگر خمیازه کشید و پرسید :

ــ میگین از درخت بریم بالا ، آقاموریس ؟

بابا گفت :

ــ از درخت برو بالا ، شاید این کار ساکتشون کنه .

هندسام پرسید :



ـ چی میگین ، آقاموریس ؟ ازاین چنار برم بالا ؟

پا گفت :

ـ پس‌چی ؟ یالا فورا پاهاتو بذار بالا . من میخوام تا وقتی که شب تموم نشده ، یه‌خورده دیگه چرت بزنم .

هندسام بطرف عقب راست شد ودر آن تاریکی شب چشمهای وق‌زده‌اش را بطرف نوك درخت دوخت . نور فانوس تنها نیمه‌پائین تنه درخت را روشن میکرد وکسی نمی‌توانست ببیند که دارکوبها کجا هستند.

ما صدای دارکوبها راکه درآن بالا قیل‌وقال و تغ‌تغ میکردند می‌شنیدیم وگاه‌بگاه چند تکه بزرگ چوب خشك یا تراشه و خاشاك از آن بالا باسروصدا به‌پائین میریخت .

هندسام بالحن اعتراض‌آمیزی گفت :

ـ نمیدونم چطور می‌تونم اینکارو بکنم . من هرگز بالارفتن از درختی‌رو که حتی یه‌دونه شاخه نداره یاد نگرفتم هریه‌قدمی‌که بخوام بالا برم سر میخورم و دو قدم پائین‌تر مییام . یه‌دونه شاخه پیدا نمیشه که آدم دستشو بهش بندکنه .

پا گفت :

ـ فکرشو نکن . وقتی به‌کمر درخت رسیدی میتونی پاهاتو به سوراخهائی‌که دارکوبا درست‌کردن بندکنی . اونوقت دیگر بالا رفتن از خوردن‌کوفته هم آسون‌تره .

بابا هندسام را بازور بطرف درخت هل داد . هندسام بازوهایش را بدور تنه درخت‌گرفت و به‌این ترتیب قطر آن‌را اندازه‌گیری کرد.بعد آنرا دقیقه‌ای بغل‌کرد و غرید :

ـ من تاحالا هیچوقت هم‌چین‌کاری نکردم ، آقاموریس .

ودرحالیکه قدمش را به عقب میگذاشت گفت :

ـ میترسم ، آقاموریس .

توی تاریکی نگاهش را بدرخت دوخت . ما صدای نوك‌دارکوبها راکه باتمام قوا مشغول سوراخ‌کردن درخت بودند میشنیدیم . با چندان شوقی نوك میزدندکه پائین درخت ، روی زمین به‌لرزیدن افتاد و جام شیشه‌ها هم بلافاصله شروع به لرزیدن کردند.

بالاخره بابا هندسام را محکم بطرف درخت هل داد و مجبورش کرد بالارفتن را شروع‌کند . اما هنوز چند دقیقه‌ای از بالارفتنش‌نگذشته بودکه مثل یك سنجاب ازنظرش ناپدیدگردید. من بعد ازآن دیگر چیزی ندیدم ، چون به‌محض‌آنکه هندسام ازنظر غایب شد بابا فانوس رافوت‌کرد وگفت چشم‌های هندسام توی تاریکی و بدون نور چراغ بهتر می‌تواند ببیند .

یك دقیقه بعد از آن دیگر بهیچوجه صدائی شنیده نشد . دارکوبها

مثل موشی که مرده باشد بکلی خاموش شده بودند .
«پا» خطاب به هندسام فریاد کشید :
ـ حالا داری چیکار میکنی ، هندسام .
اما ابدا جوابی از هندسام نیامد . من و بابا گوشهایمان را نیز کرده بودیم و تنها صدائی که میشنیدیم خش‌وخشی شبیه به نفس کشیدن سگ بود .
پا فریاد کشید :
ـ اون بالا چه‌خبره هندسام ؟
بدنبال این فریاد بارانی از قطعات پوست پوسیده درخت به پائین ریخت و برفرق سر بابا کوبیده شد .
هندسام به‌صدا درآمد :
ـ آقاموریس . شما باید فورا کاری بکنین تامن نجات پیدا کنم !
«پا» پرسید :
ـ چی شده ؟
هندسام جواب داد :
ـ همه این دارکوبا ریختن سرمن ودارن کله‌مو درست مث یه درخت نوك میزنن . صدای نوکاشونو روی کله من نمی‌شنوین آقاموزیس؟
پا گفت :
ـ من‌که اصلا هیچچی نمی‌شنوم . مبادا جیغ وداد راه بندازی . اصلا گوشت بدهکارشون نباشه . همونجارو قایم بچسب وسعی کن آرومشون کنی . ازموقعیکه تو بالارفتی کلـی وضع توفیر کرده ودیگه اصلا مث موقعیکه هنوز بالا نرفته بودی جیغ وداد نمی کنن .
هندسام گفت :
ـ واسه اینه‌که عوض درختد ارن منو سوراخم میکنن ، آقا موریس . من نمیتونم باونا بجنگم ، چون اگه تکون بخورم دستام ول‌میشه و ازاین بالا ملق میزنم پائین .
بابا گفت :
ـ تو اصلا انگارکن اونا نیستن . خاطرجمع باش یه‌دقه دیگه ولت میکنن .
هندسام گفت :
ـ اما اینا دارن پشت کله منو سوراخ میکنن . پشت کلهم انقده میسوزه که انگار میخواد دهن وازکنه .
«پا» گفت :
ـ تو مث‌اینکه مخت پاك خراب شده . من این همه عمر کردم و تاحالا نشنیدم که یه دارکوب جون آدمو سوراخ کنه .
اینراگفت و ازکنار حیاط بطـرف هشتی عقب خانه راه افتاد ،

و گفت :

ــ راستی‌راستی خوب آرومشون کردی ، هندسام . حالا همونجا واستا ومواظب باش که دومرتبه بجون درخت نیفتن .

هندسام فریاد کشید :

ــ آقاموریس . کجا دارین میرین آقا موریس ؟ شمارو بخدا نرین ومنو بااین همه دارکوبا تك‌وتنها نذارین !

ولی بابا وارد اطاق شد و من باشنیدن صدائی که برخاست‌شنیدم که کفش‌هایش را آورد و آنها را به کنار بسترش انداخت . هندسام‌ازآن بالا شروع به زاریدن کرد. اما لحظه‌ای بعد دیگر بکلی صدائی ازاو شنیده نشد . پا وارد رختخوابش شد و لحاف راکاملا بسرش کشید .

به‌محض‌آنکه آفتاب بالاآمد من از بسترم بلند شدم و به‌کنارپنجره رفتم. هندسام هنوز درآن بالا ــ روی کله چنار قوزکرده بود ، اما طوری آویزان شده بود که آدم خیال میکرد الساعــه لیز خواهد خورد ودرهر دقیقه به‌پائین درخواهد غلطید . درست درهمان لحظه صدای بلند شدن و لباس پوشیدن بابا را هم شنیدم . بعد خودم باتمام سرعتی که ممکن‌بودلباس را پوشیدم دنبال او وارد حیاط شدم .

وقتی به‌آنجا رفتیم هندسام را دیدیم که با دو دست و دوپا تنــه درخت را بغل‌کرده بود . انگشت شست یك پایش را توی یکی‌ازسوراخهائی کرده‌بود که دارکوبها کنده بودند و مثل یك مترسك از آنجا آویزان‌شده بود .

منظره خنده‌آور این بودکه دارکوبها تمام تن‌وبدنش را پوشانده بودند. بعضی از آنها روی سر وشانه‌هایش نشسته بودند و عده زیادی هــم روی دستها و پاهایش آویزان شده بودند . علی‌الظاهر درحدود بیست یا سی دارکوب روی هندسام نشسته بودند.

درست‌درهمان لحظه یکی‌ازدارکوبها بیدار شد و جیغ گوشخراشی کشید . بااین صدا تمام دارکوبهای دیگر بیدار شدند وشروع به نوك زدن سروبدن هندسام کردند. چنین بنظر میرسید که یکبار خودشان را با نوك زدن به هندسام بکلی خسته کرده وخوابیده بودند و بعد از بیــدار شدن دوباره بیادشان آمده بودکه هنوز هم هندسام را برای نوك زدن دارنــد. هندسام تکان شدید وپرش‌مانندی بخود داد و بیدار شد ، وفریاد کشید :

ــ آقاموریس ! آقاموریس . کجائین آقاموریس ؟

من و بابا بدور تنه درخت راه افتادیم و نگاهمان را به بالای آن دوختیم . گاهی دارکوبها شروع به پر زدن در اطراف بدن هندسام‌میکردند تا جای بهتری برای نوك زدن پیدا کنند. او در این اوقات یکدست‌رابدور سرش میچرخاند وسعی میکرد آنها را ازخود دورکند. ولی دارکوبهــا به‌محض آنکه یك دقیقه دور میشدند باردیگر باز میگشتند و باشدتی بیشتر

از پیش شروع به‌نوك‌زدن میکردند.

بابا خطاب به‌او گفت :

ــ بیا پائین ، هندسام . حالا دیگه من بیدار شدم .

هندسام را میتوانستیم ببینیم که مارا ازآن بالا نگاه میکرد . بعد بایکدست دارکوبها را کیش‌کرد و انگشت شست خودرا از سوراخی که‌در آن‌بود بیرون آورد . آنوقت آرام‌آرام بطرف پائیـن لغزید ودرآن حال میکوشید تا از کیش‌کردن آن پرنده‌ها هم غافل نماند .

همینکه پایش به زمین رسید مثل یك خیك رب‌گوجه فرنگی که نیمه‌خالی باشد مچاله شد ولی بابا اوراگرفت و سرپایش نگاه داشت‌تاازعقب برزمین نیفتد . وگفت :

ــ مث‌اینکه پاك کلافه شدی ، هندسام .

هندسام یك دقیقه نگاهش را بمن و بابا انداخت ، اما چیـزی نگفت . بیش از آن خسته و بی‌رمق شده بود که بتواند حرفی بزند .

درست درهمان موقـع مادرم وارد حیـاط شد. دارکوبها بالای سرهای ما به پرواز درآمده بودند ، و ازحرکاتشان چنان برمیآمدکه‌گفتی میخواستند بازهم برسر هندسام بریزند. ناگهان یکی از آنها که دارکوب نر و مسن‌تری بود و هیکلی درشت و دم‌پیراهنی دراز و سفیدی داشت ، تا جائی به‌خودش جرات دادکه خودش را به‌ما رساند و روی کله هندسام نشست . بعد باتمام نیروئی‌که داشت شروع به‌نوك‌زدن کرد . هندسام فریادی کشیدکه بدون شك تمام مردم شهرستان آن را شنیدند .

ــ خدایا بـداد برس ! نگاه‌کن ببیـن چی به‌سر هندسام بدبخت اومـده !

من و باباپیری طوری شش دانك حواسمان متوجه پائین‌آمـدن هندسام از بالای درخت شده بودکه هیچ توجهی به‌وضع سراو نکرده‌بودیم. لباسهایش بکلی سوراخ‌سوراخ و تکه‌تکه شده بود و بلوزو شلوار سرهـم و رولباسیش مانند پارچه‌های مندرس از بدنش آویزان بودند. اما منظره سرش از همه عجیب‌تر بود.

در چهار یا پنج نقطه سرش حلقه‌های گردی شبیه به سوراخهائی که دارکوبها بر تنه چنار ایجاد کرده بودند بچشم میخورد و در تمام این چند نقطه موهای سر هندسام در زیر ضربات نوك دارکوبها ناپدیدشده‌بود.

بابا دایره‌وار بدور هندسام چرخید و همه‌جای اورا ورانداز کرد. بعد دستش را بالا برد و دوسه نقطه‌ای از سر هندسام راکه موهایش زایـل شده بود معاینه کرد، و گفت :

ــ واسه چی بیدار نموندی تا اون دارکوبارو ازخودت دورکنی، هندسام ؟ این دیگه تقصیر خودت بودکه وقتی از درخت بالا رفتی‌همینطور گرفتی خوابیدی . اگه همونطوری کـه من بهت گفته بودم سرت به کار

خودت بود و مواظب میشدی هرگز اینطور نمیشد . من‌که تورو به‌اون بالا نفرستادم تا بگیری بخوابی .

هندسام درحالیکه سرش را تکان میداد گفت :

ــ شما دیگه به‌من نگفتین‌که میخواین اون بالا بیدار هم بمونم . شما فقط گفتین از درخت بالا برم وکاری بکنم‌که دارکوبا دیگه سروصدا راه نندازن ، آقاموریس .

بابا سرش را برگرداند و مارتا را نگاه‌کرد . آنهاچیزی‌به‌یکدیگر نگفتند و لحظه‌ای بعد مارتا درحیاط براه افتاد و بطرف آشپزخانه رفت. ماهم بدنبالش راه افتادیم ولی او حرفی نــزد . فقط صبحانه‌های مارا در جلومان گذاشت وخودش بامن مشغول خوردن نان‌جو و سوسیسون شد.

**ترجمه حسن پویان**

از : سالتیکف شچدرین

# مالك وحشی

در روزگاری ، مالکی بود از زندگی راضی و شادمان که رعیت و نان‌وباغ و کشتزارفراوان‌داشت . اما مردی بود ابله ونادان و از زمره خوانندگان باوفای‌روزنامه «اخبارجهان» . تنی نرم‌و سفید اما لخت وبیحال داشت .

روزی بدرگاه خدا استغاثه کردو گفت :

ـ خدایا صدهزار بار شکر !همه چیز بمن بخشیده‌ای!تنها دلم تاب تحمل این درد را ندارد که در این کشور بهرجاقدم‌می‌نهی با موژیك * روبرو می‌شوی .وای‌ازدست این موژیك‌ها .

اما چون خدای عالم و دانا از خرفتی و نادانی او باخبر بود. ناله استغاثه او را بچیزی نگرفت . مالك نیز از آنسو هرچه بانتظار نشست نتیجه‌ای نگرفت دید تعداد موژیکها روز بروز بیشتر

*) موژیك به (رعایای) سابق روسیه اطلاق میشد.

می شود . دراندیشه شد و باخود گفت «نکند سرانجام دارائیم‌را ببرند و مرا از هستی ساقط کنند.» فال زنان نگاهی بروزنامه «اخبار جهان » انداخت تا ببیند چه رفتاری باید در پیش گیرد. چشمش‌به کلمه «بکوش! » افتاد .

زیر لب گفت : ــ فال دوم فقط یك کلمه آمد. اما چه کلام زرینی .

آنگاه شروع کرد به سعی و کوشش ،اما نه‌سعی وکوششی بی نقشه .بلکه از روی اصول و قاعده معین.فی‌المثل اگرمرغ‌همسایه اشتباها به مرغدان وی قدم می‌نهاد . بیدرنگ طبق مقررات آن را سر میبرید وتوی کماجدان خود میانداخت واگر موژیکی‌مخفیانه در جنگل هیزم می شکست بیدرنگ هیزمها را بخانه خودمیفرستاد و طبق مقررات هیزم شکن را جریمـــه می‌کرد و در این حال بهمسایگان میگفت :

ــمن بمنظور تربیت موژیکها جریمه‌شان می کنم. آن‌هااین طرز رفتار را بهتر می‌فهمند . موژیکها میدیدند: ارباب گرچه‌بسیار خرفت است ولی آن‌ها را چنان مهار کرده‌است که قدرت حرکت ندارند . اجازه ندارند بچیزی نگاه کنند و یااز آن بهره برگیرند. همه چیز را ارباب مال‌خود می‌داند . تا چارپائی بسرآبشخور می رود ارباب فریاد بر می کشد :

« این آب من است !» تامرغی پا بمرتع میگذارد اربـــاب فریاد بر می کشد :«اینجا ملك من‌است !» باین ترتیب هم زمین،هم آب و هم هوا «مال» ارباب است .

سخن کوتاه ، رعیت ازهستی‌ساقط شد. حتی شاخه جاروئی برایش نماند تاباآن کلبه‌اش را بروبد و یا چراغش را روشن‌کند.

باری موژیکها راجان بر لب آمد . دسته جمعی روبدرگاه خدا آوردند و گفتند :

ــ خدایا ! از این زندگی فلاکت بار بجان آمدیم. ماو فرزندانمان را از زنجیر ستم ارباب‌آزاد کن !

خدای مهربان دعای مستمندان و یتیمان اشك ریـــز را اجابت فرمود و چنان شد که در املاك ارباب خرفت دیگر موژیکی باقی نماند . آیا موژیکها کجا رفتند ؟کسی متوجه نشد. فقطدیدند که ناگهان طوفانی بر خاست وابری سیاه آسمان را فراگرفت و موژیکها را تاراند. ارباب گام‌برایوان نهاد . برضامندی لبخند زد نفس برکشید واحساس کرد که هوای املاك و اراضی او پاك‌و پاکیزه شده‌است. طبعا شادمان شدوباخود گفت: «اینك می‌توانم‌به

آسودگی بپرورش تن نازنین سفید و نرم و لخت خود بپردازم .»

باین ترتیب اربابزندگی‌از سرگرفت و براحتی بدان ادامه داد .اما باخود گفت آدمی بغذای روح نیز نیازمند است .برآن شد تآتر اختصاصی برای خود ترتیب دهد .

«چه بهتر که نامه‌ای به (اسادوسکی) هنرپیشه معــروف بنویسم. بنویسم : ـــ دوست عزیزم ،هرچه زودتر پیش من بیا،چند بازیگر هنرمند هم باخودت بیار. »

سادوسکی دعوت او را پذیرفت و آمد و بازیگران را نیز بهمراه آورد .ولی چون دید که خانه خالی است و کسی برای‌برپــا داشتن صحنه نمایش‌ویا کشیدن پرده‌هانیست از اربابپرسید:

ـــ موژیکها را کجا پنهان کرده‌ای ؟

ـــ دعایم مستجاب شده و خدا املاکم را از لوث وجود آن‌ها پاك کرده‌است .

سادوسکی گفت :

ـــاما برادر ، عجب ارباب ابلهی هستی. پس برای شستن دست ورویت کی آب خواهد ریخت ؟

ـــاتفاقا چند روزیست که دست و رویم را نشسته‌ام.

سادوسکی افزود :

ـــ پس خیال داری روی سر وصورتت قارچبروید ؟

این بگفت و براه افتاد. بازیگران را نیز بهمراه خود برد .

مالك احمق بیادش آمد که در همسایگی او چهار ژنرال آشنا زندگی‌می‌کننداز این رو فکر کرد وباخود گفت: چرا نشسته‌ام وهی باخود فال می‌گیرم باژنرالها می‌توانم ببازی ورق سرگــرم شوم . گفتن همان و اقدام همان .دعوت نامه نوشت وروزی‌رامعین کرد و نامه را به‌آدرس ژنرال‌ها فرستاد. دعوت را پذیــرفتند و بزودی آمدند . ولی ازتعجب مات ومبهوت ماندنــد که چگونه درملك آن مالك‌هوا این‌چنین پاك و پاکیزه است. مالك باغرور وتبختر گفت :

ـــ خداوند عالم بنابادستدعای بنده املاکم را از وجــود موژیك‌ها پاك کرده‌است .

ژنرالها گفتند :

ـــ بسیار عالی است .بنابراین دیگر بوی گند موژیکها بمشام نخواهد رسید .

مالك پاسخ داد :

ـ البته بهیچوجه .

القصه دورهم نشستند . ورق آمد و «پولکا» زدند. وبه دنبال آن یکدست دیگر ببازی پرداختند . سپس مهمانان احساس کردند که وقت آنست گلوئی تر کنند. بچپو راست نگریستند. مالك بقصدشان پی برد و گفت :

ـ مثل اینکه آقایان میل دارند عصرانه میل کنند .

ـ آقای مالك بد نمی شد اگر همچو مرحمتی می فرمودید .

مالك از پشت میز برخاست و بسوی گنجه رفت وازدرون آن برای هریك از مهمانان تیکه‌ای نان شیرینی و بیسکویت‌آورد. ژنرالها شگفت زده و چشمها از حدقه در آمده پرسیدند :

ـ این چیه دیگر ؟

ـ خوب ، هرچه خدا رسانده میل بفرمائید !

ـ باباجان شوخی را کنار بگذارید. کمی گوشت و مزه برایمان بیاورید .

ـ آقایان ژنرالها متاسفم . گوشت در بساط نداریم. از روزی که خداوند مرا از شر موژیکها راحت کرده است نه‌اجاق آشپزخانه‌مان رنگ آتش بخود دیده و نه من لب به گوشت وخوراك زده‌ام .

ژنرالها سخت برآشفتند . از خشم وکین دندانها را بهم فشردند بحدی که صدای دندان قروچه‌شان بگوش رسید. همه روبه‌او کردند و گفتند :

ـ خودت چیزی کوفت می‌کنی یانه ؟

ـ من خودم حاضری می‌خورم . تا دارم هرچه باشه بانان شیرینی ، پنیر ، بیسکویت سد جوع می‌کنم .

ژنرالها یکدل و یکصدا گفتند :

ـ عجب مالك احمقی هستی !

و بازی «پولکا» را نیمه‌تمام گذاشتند و بخانه‌های خو بازگشتند . مالك می‌دید که اورا باردیگر احمق خطاب می‌کنند . خواست دراین باره بیندیشد ولی بجای تفکر یکدسته ورق بازی بدست گرفت و همه‌چیز را بفراموشی سپرد . خواست فال‌بانو بگیرد. زیرلب گفت :

ـ آقایان لیبرالها ! بشما نشان خواهم داد که برد باکیست. من بشما ثابت می‌کنم که استقلال رأی و پایداری چه کارها که‌نکند! ضمن فال گرفتن نیت کرد که اگر سه‌ورق همرنگ‌پشت‌سرهم

قرار گیرد نگاه‌کردن ندارد . اما هـــرچه ورق ریخت ورقها باهـــم رفتند .

خلاصه دیگر تردیدی برایش باقـــی نماند . باخود گفت :

«سرنوشت و تقدیر خود راه را نشان میدهند . ازاین‌رو بایدتاآخرین دم پافشاری کنم و ابدا دچار تزلزل فکر نگردم .»

آنگاه گفت : فالگیری‌کافی است . بروم وخودرا به‌کاری سرگرم کنم . به‌اطاق دیگر رفت و نشست وفکر کرد .فکرکردکه‌به انگلستان سفارش دهد وماشین‌آلات خودکار واردکند ، ماشین‌آلاتی که بابخار بحـــرکت درمی‌آیـــد . و بکومك دستگاههای خودکار خویشتن را ازشر موژیکها و ازدیدن ریخت منحوس آنها راحت کند . باخودگفت :

«ماشینی می‌آورم که باآن بتوان یك باغ میوه گلابی‌وآلو درست‌کرد . دراینجا هلو کاشت ودرآنجا بادام زمینی. وقتی باغ آماده شد آنوقت از پنجره به‌بیرون می‌نگرم ومی‌بینم همچیز بجای خود مرتب و منظم است . و بیك اشاره دراینجا شاخه درختان‌زیربار خم می‌شوند ودرآنجا میوه‌هائی‌که باماشیـــن چیده شده بدهان آدم گذاشته می‌شود . آنگاه به‌این فکر افتادکه‌چگونه می‌توان گاوها را پرورش داد که دیگر پوست وگوشتی درکار نباشد فقط شیر، شبر خالص بدهند. ویا چگونه می‌توان توت‌فرنگی‌هائی کاشت‌که وزن هردانه آن سه‌چهار برابر توت‌فرنگی عادی باشد. وه‌که چه مقدار ازایـــن محصول مـــرغوب و بی‌نظیـــر را می‌توان در بازار مسکو عرضه کرد .

سرانجام ازاین افکار و خیالات دورودراز خسته شد.بسوی آئینه رفت و خودرا درآئینه دید. دید روی سروصورتش یك وجب خاك وچرك نشسته است. نوکرش «سنکا» را صدا زد. غافل‌ازاینکه دیگر «سنکا»ئی وجود ندارد . وقتی متوجه اشتباه خودشد گفت :

ــ بگذار باشه سرفرصت . من به لیبرالها ثابت‌خواهم‌کرد که آدمی چه نیروی استقامتی دارد !

آنروز بااین خیالات مشغول بود تاشب شد . مالك احمق بخواب رفت . ولی خوابهائی دید شادی‌بخش‌تر از زندگی واقعی . دیـــد که در سایـــه قدرت اراده و پایـــداری بمقـــام وزارت رسیده است مدالها و نشان‌ها بخود آویخته و بخشنامه‌ها صادرمی‌کند بدین مضمون‌که استقلال رای و ثبات‌قدم راز اصلی موفقیت است. آنگاه خودرا در ساحل فرات ودجله دید. دیدکه می‌گوید :

ــ حوا جان . دوست عزیزم !
باری انواع خوابها را تمام و کمال دید . دیگر وقت‌آن‌شد که ازخواب برخیزد چشم بازکرد و فریاد زد : ــ «سنکا» .
باز فراموش‌کرده بود که «سنکا» باتفاق موژیکهای دیگر ناپدید شده است . سرانجام پی برد کــه خدمتکاری نیست تا ازاو فرمان ببرد . سر بپائین افکند و ازخود پرسید :
ــ بالاخره چگونه باید خودرا سرگرم سازم ؟
رئیس شهربانی وارد شد.
مالك احمق شادمان شد. بسیار هم شادمان‌شد. بسمت‌گنجه دوید دوتا بیسکویت ازگنجه برداشت و باخود گفت : «لابد ازاین پذیرائــی ممنون و راضی خواهد شد.» رئیس شهربانی پرسید :
ــ آقای مالك بفرمائید بدانم آدمهای شما بچه معجــزی ناپدید شده‌اند .
ــ هیچ . همینطوری . بدرگاه خدا استغاثه‌کردم . دعایم مستجاب شد و املاکم از لوث وجود موژیکها پاك‌گشت .
ــ بسیار خوب ! آقای مالك . آیا می‌توانید بگوئیدکــه پرداخت مالیات آنها را چه‌کسی برعهده می‌گیرد ؟
ــ مالیات ؟ مالیات را البته خودشان باید بپردازند. این وظیفه مقدس و اساسی آنهاست .
ــ خوب ! بچه‌نحو میتوان ازآنها مالیات‌گرفت ؟ بوسیله دعای مستجاب شماکه بر سراسر زمین اثر بخشیده است ؟
ــ من‌نمیدانم. ولی من‌بنوبه خودم دیناری‌نخواهم‌پرداخت.
ــ آقای مالك ، آیا اطلاع دارید که وجود خزانــه‌داری بدون وصول مالیات و عوارض غیرممکن است ؟
ــ من حاضرم فقط پول یك گیلاس ودکا را به خزانه‌داری بپردازم.
ــ آیا اطلاع داریدکه به‌لطف شما در بازارها نه‌گوشت‌پیدا می‌شود و نه حتی یك تیکه نان ؟
ــ بفرمائید من از طرف خودم حاضر بفداکاری هستم . این دو بیسکویت را بعنوان کومك بخزانه دولت ازمن بپذیرید .
ــ آقای مالك . شما واقعا آدم احمقی هستید !
رئیس شهربانی این بگفت و پشت بدوکرد وبی‌آنکه‌نگاهی به بیسکویت‌هاکند راه خود درپیش‌گرفت ورفت .
این بار مالك جدا بفکر رفت . رئیس شهربانی سومین‌کسی بود که اورا احمق خوانــده بچهــره‌اش خیره شده و تف برویش

انداخته بود. مگر او واقعا احمق است ؟ مگــر «استقلال رای» و «ثبات‌قدم» در ترجمه بزبان عادی معنای حماقت وجنون می‌دهد ؟ آیا درنتیجه استقلال رای و ثبات‌قدم اوست که پرداخت عوارض و مالیاتها متوقف مانده است ودیگر نمی‌توان از بازار آرد و گوشت تهیه‌کرد ؟ اما چون مالكِ واقعا احمق بود ازاین شوخی بیجــا و گرفتاری بزرگ‌که برای مردم ایجاد کرده بود لذت می‌برد و دردل شادمان بود . ولی ناگهان سخن رئیس‌شهربانی را بخاطر آورد که گفته بود:

«ــ میدانی این‌کارها چه بوئی میدهد ؟ میدانی‌چه‌عواقبی دارد ؟»

ازاین مطلب بخود لرزید و بنا بعادت از پله‌ها بالا وپائین رفت و باخود گفت :

«ــ راستی چه خواهد شد ؟ نکند بیایند و اموالم رامصادره کنند . خوب . اگر مصادره کنند همه خواهند فهمید که استقلال رأی و ثبات‌قدم چه معنائی دارد !» ولی باز فکرکرد که ممکن‌است به «چبوکسار» یا «وارنارین» تبعیدش کنند : «البته «چبوکسار» بهتر است . چه مردم پی بمعنای استقلال رأی می‌برند . شایدهم در آنجا چشمم به موژیك عزیز نیفتد .»

این بگفت و باز براه افتاد و بهرچه نزدیك می‌شد چنین می‌پنداشت که بوی میگوید :

«ــ ای مالك . ای آقای مالك . واقعا آدم احمقی‌هستی».

ناگهان درمیان اطاق موش کوچکی دید که در کمین دسته ورق بازی او نشسته است . ورقهاکه دراثر فالگیری فراوان کثیف وچرب وچیلی شده بود اشتهای موشها را تحریك می‌کرد . خشمگین شد و بسوی موش خیز برداشت وگفت : «کیش ...»

ولی موش زیرك بود و میدانست که ازدست مالك بــدون «سنکا»ی خدمتکار ، کاری ساخته نیست . لذا در پاسخ کیش‌گوئی تهدیدآمیز مالك دم تکان داد و پس از لحظه‌ای بزیر نیمکت رفت و به‌او خیره نگریست .گوئی چنین می‌گوید :

ــ مالك احمق . صبرکن . وضع اینطور نمی‌مانــد . من نه‌تنها ورق‌بازی‌ها بلکه حتی ربدوشامبر ترا هم وقتی خوب چرب‌و چیلی شد خواهم جوید .

معلوم نیست چه مدتی براین ماجرا گذشت . زیاد یاکم . همین‌قدر مالك دیدکه درباغ او گذرگاههای باریك را علف هرز فراگرفته است . در میان بوته‌ها مار و قورباغه و خزندگان دیگــر لانه کرده‌اند . ودر میان پارك درندگان زوزه می‌کشند.

روزی خرسی به‌خانه او نــزدیك شد. روی دوپای عقب ایستاد و از لای پنجره به مالك خیــره شد و دهان خودرا لیسید.
مالك فریاد زد:
ـ سنکا!
و ناگهان بیادش آمد که کسی درخانه نیست. هایهای‌شروع بگریستن کرد. ولی هنوز آثاری از استقلال رأی و ثبات‌قدم درتن او باقی بود. او چندین بار دچار ضعف وتردید روحی شده‌بود ولی بمحض‌اینکه احساس می‌کرد دل دربــرش آب می‌شود بیــدرنگ بروزنامه «اخبارجهان» متوسل می‌شد و مجددا سراسر وجودش را با خشم‌و کین می‌انباشت.
ـ نه. چه بهتر که بکلی بصورت وحشیان درآیم. چه‌بهتر که با درندگان درجنگلها سرگردان شوم ولی‌اصول را زیرپانگذارم. تا نگویند که شهزاده «اوروس‌کوچوم کیلدوایف» نجیب‌زاده‌روسی از اصول منحرف گردیده است.
بااین سخن عزم راسخ کرد و بصورت وحشیان‌درآمد. گرچه پائیز فرارسیده وسرما نزدیك بود او دیگر احساس سرما نمی‌کرد. سراسر پیکرش را چون غارنشینان عهد عتیق پشم و موی فراوان فراگرفت. و ناخن‌های او بصورت چنگالهای آهنین درآمد. او که از مدتها پیش دیگر فین نمی‌کرد شروع کرد بچهاردست‌وپا رفتن. حتی تعجب می‌کرد که‌چگونه تاآنروزبچنان راه‌رفتن‌طبیعی‌وآبرومند و راحت توجه نداشته است.
چندی نگذشت که‌مالك احمق حتی تلفظ کلمات چندهجائی رانیز ازیاد برد و نوعی نعره پیروزمندانه خاصی که وجه مشترك میان سوت لکومتیو و صفیرمار و پارس‌سگ و غرش شیر و زوزه گرگ بود برای خود برگزید. ولی هنوز دم درنیاورده‌بودبااینحال بداخل پارك خود می‌رفت ودرآنجاکه روزی بدن نرم وسفید ولخت خودرا چون گربه‌ها نوازش میداد بیك خیز ببالای درخت می‌رفت ودرآنجا کمین می‌کرد و به نگهبانی می‌پرداخت. گاهی خرگوشی بپای درخت می‌آمد وروی دوپای عقب می‌ایستاد و گوش‌می‌خوابانید که آیا ازجائی احساس خطر می‌شود یانه؟
اما مالك احمق مجالش نمیداد ازکمین‌گاه چون تیری که ازکمان برجهد بپائین می‌لغزید و طعمه خویش را برمی‌گرفت‌وآنرا با ناخن‌ها درهم می‌درید و باتمام امعــاء و احشاء و پشم وپوست قورت میداد.
به‌این ترتیب مالك‌احمق‌روزبروز موجودی نیرومند می‌شد. حتی نیروی او بحدی رسیدکه بخود حق داد باخرس ـ خرسی که

روزی از پشت پنجره دیده بود ــ طرح دوستی ریزد. ازاینرو خطاب بخرس چنین گفت :

ــ میخائیل ایوانویچ ، میل داری باتفاق‌هم بشکار خرگوش رویم ؟

خرس پاسخ داد :

ــ چراکه نه . ولی برادر تو بیخود این موژیکهارا ازمیان بردی

ــ چطور ؟

ــ برای اینکــه خوردن موژیکهــا از خوردن نجبائی چون شما مناسب‌تر بود . و بهمین‌دلیل اگر راستی را بخواهی ــ دوستی بجای خود اما تو مالك احمقی بیش نیستی !

اما ازطرف دیگر رئیس شهربانی نظر به‌اینکــه وجود موژیك از عرصهٔ زمین محو شده بود نمیتوانست سکوت اختیار کنـــد. لذا گزارشی بمقامات بالاتر فرستاد ودرجواب آنها بوی نوشتند .

ــ چه فکر میکنی ؟ پس‌از این چه‌کسی باید مالیات بپردازد ؟ چه کسی باید در عرق فروشی‌ها باده‌گساری کند ؟ وچه کسی باید با تفریحات سالم خودرا سرگرم سازد ؟ رئیس شهربانی جواب داد :

ــ چاره‌ای نیست جزاینکه خزانه داری را برچینند . البته موضوع تفریحات سالم نیز خود بخود منتفی میگردد و بجای آن راهزنی و قتل و غارت در سراسر استان رواج پیدا میکند .

باری خبر آوردند که چند روز پیش موجودی‌که معلوم نیست خرس بود ، خرس نبود ، آدم بود ، آدم نبود بخود رئیس شهربانی حمله‌ور شده ونزدیك بود اورا ازپای درآورد . این آدم خرس نما یا خرس آدم‌نما به اغلب احتمال همان مالك احمق بود که مورد سوء ظن قرارگرفت . گفتند که عامل اصلی همه بلواها اوست .

بزرگان کشور مضطرب شدند و مجلس مشورت آراستند . شور کردند و سرانجام تصمیم گرفتند موژیك را دستگیر سازند و دوباره بر سر جایش نشانند وبه آن مالك بیخرد نیزکه باعث اینهمه بی‌نظمی شده‌است اخطارکنند دست از خودخواهی وفیس وافاده بیجا بردارد . و در راه اصول مالیات خزانه‌داری ایجاد اشکال نکنند . اتفاقاً دراین احوال دستهٔ انبوهی ازموژیکها ازآن دیارمیگذشت . درمیدان قصبه همه آنهارا دستگیر ساختند. واین نعمت خداداد گرانبها را بدهکده‌ها فرستادند . بیدرنگ بوی خوش، شیر وپنیر گاو وگوسفند بمشامها رسید وآرد وگوشت و خوراکیهای دیگر دربازار فراوان شده و در یکروز چندان مالیات وصول گشت‌که خزانه‌دار از دیدن آنهمه پول حیرت زده دستهارا برزانوان زد وفریاد برآورد :

ــ ای حقه بازها اینهمه پول را ازکجا وصول میکنید ؟ .

شاید خوانندگان ازمن بپرسند بالاخره چه برسر مالك احمق‌آمد ؟ بپاسخ میتوانم بگویم که اورا بازحمت فراوان دستگیر کردند . سروصورتش را شستند ، دماغش را پاك کردند وناخن‌هایش راگرفتند . سپس رئیس شهربانی اورا توبیخ کرد و روزنامهٔ « اخبار جهان » را از دست اوگرفت و بدور انداخت ، و « سنکا »ی نوکر را دوباره بمراقبت او گماشت . هنوزکه هنوز است آن مالك زنده است و دائماً سرگرم فالگیری است . . ولی به زندگی سابق جنگلی خود حسرت میخورد . البته گرچه به اجبار دست وروی خودرا میشوید ولی درهرفرصتی که بدست‌آورد ماغ میکشد .

**ترجمه : دکتر جواد محیی**



# ظهر

از : ماکسیم گورکی

خورشید در آسمان نیلگون نیمروز میگدازد و اشعه داغ خودرا بدریا وزمین فرو میریزد . دریای خواب آلود مه شیری رنگی بیرون میدهد ، آب فیروزه‌گون ، چون فولاد میدرخشد وبادبوی تند آب شور را بساحل میآورد .

امواج ریز وشفاف وبلور مانندی ، با بیحالی بسنگهای خاکستری رنگ شتك میزنند و پشت شنهای ساحل را میشویند .

غبار ارغوانی رنگی کوه را در خود پیچیده است و برگهای خاکستری رنگ زیتون ، در اشعه خورشید مانند نقره کهنه بنظر میآیند . چمن مخملین باغهای روی تپه‌ها ، ازتابش طلائی رنگ لیموها و نارنجها مشتعل است . شکوفه های ارغوانی انار ، عریان و بیریا میخندند و همه جا غرق در گل

وریحان است . خورشید صادقانه زمین را دوست دارد .
دو ماهیگیر روی ساحل سنگی دیده میشوند . یکی از آنها پیر مردیست با صورتی‌گرد که از فرط چاقی چشمانش درست پیدا نیست ، بینیش قرمز ، وریش کوتاه و زبری گونه‌ها وچانه‌اش را پوشانده است . بالای تخته سنگی‌نشسته بادستهای آفتاب سوخته‌اش چوب باریك وبلند ماهیگیری را بالای آب نگهداشته است . پاهای پرمویش آویزان است و امواج سبز رنگ بالا میپرند و آنها را میلیسند و قطرات درشت آب از پنجه های سیاه کفشش بدریا میچکد .

پشت سر پیرمرد ، جوانی بلند بالا ، باریك‌اندام ، سیاه چشم وگندم گون ، ایستاده و آرنجهایش را روی سنگ نهاده است . کلاه قرمزی برسر دارد و زیر پیراهن سفیدی سینه پهن و نیرومند اورا پوشانده است . شلوار آبی رنگش را تا زانوان بالا زده همچنان که سبیلش را تاب میدهد ، متفکرانه بدریا ، بآنجائیکه باریکه‌های سیاه رنگ قایق های ماهی‌گیری آهسته روی آب بالا و پائین میروند ، خیره شده است . در آن دور دستها بادبان سفیدی ، بیحرکت ، مانند ابرکرك داری که از شدت حرارت در حال ذوب شدن است ، بزحمت دیده میشود . پیر مرد همانطور که ریسمان را میکشد ، با صدای گرفته سئوال میکند :

«خانم پولدار هم بود ؟»

جوان با نرمی جواب میدهد : «اینطور فکر میکنم ؛ گل سینه‌اش جواهر درشت آبی رنگــی در میان داشت ، گوشواره و ساعت وانگشترهای زیادی گوش‌ها و دستهای او را زینت داده بود ، خیال میکنم آمریکائی بود . »

«خوشگل بود ؟»

«اوه ، خیلی ! گو اینکه زیاد باریك اندام بود ، اما چشمانش به نرگس و دهانش به غنچه کوچك و نیم شکفته‌ای میمانست . . . »

« این دهان زن درستکاری است که فقط یکبار در زندگی عاشق میشود . »

«منهم همینطور فکر میکنم . »

پیر مرد طناب را تاب داد ، با چشمان باریکش بقلاب خالی نگاه کرد و قری زد وبا دهان بسته خندید و گفت :

«ماهی ها که از ما احمقتر نیستند .»

جوانك روی لنبرهایش اُفتاد و گُفت :
«کی ظهر میآید ماهی شکار کند ؟»
پیر مرد گفت : «من» و طعمه‌ای بقلاب زد و طناب‌را بوسط آب پرتاب کرد و پرسید :
«گفتی که تا صبح پارو زدی ؟»
جوان از ته دل آهی کشید وجواب داد : «بله ، آفتاب داشت طلوع میکرد که بساحل رسیدیم .»
« بیست لیر ؟» (۱)
«بله»
«بیشتر از آن میتوانست بدهد .»
«خیلی میتوانست بدهد»
«راجع بچه موضوعی باهم حرف میزدید ؟»
سر جوان با افسردگی پائین افتاد : «بیش‌از ده کلمه ایتالیائی بلد نبود ، باینجهت ساکت بودیم ...»
پیر مرد که بطرف جوان میچرخید ، خنده‌ای لبهایش را از هم باز نمود و دندانهای سفیدش را نمایاند و گفت :
«عشق حقیقی مانند برق قلب را بطپش در میآورد ومانند برق هم ساکت است . حتما این مطلب را میدانی ؟»
جوان سنگ بزرگی برداشت و میخواست آنرا بدریا پرتاب نماید که تصمیمش را عوض کرد واز روی شانه‌اش آنرا به پشت سر انداخت . گفت :
«گاهی انسان تعجب میکند که چرا اینهمه زبان‌های مختلف وجود دارد .»
پیر مرد پس‌از مکثی اظهار داشت : «میگویند روزی این زبانها از بین میرود . »
کشتی بخاری کوچکی بیصدا ، چون سایه ابر ، درمه شیری رنگ ساحل دور دست دریای پهناور میسرید وآهسته جلو میرفت . پیر مرد با سربسوی آن اشاره نمود و گفت :
«عازم سیسیل است . »
وسیگار کلفت و بلند سیاهی درآورد ، آنرا دو قسمت کرد و نصفش را از روی شانه بجوان داد .
«وقتی که باآن خانم در قایق نشسته بودی چه فکر میکردی ؟»
«انسان ، همیشه به فکر خوشبختی خودش است...»

---

۱ ــ پول ایتالیائی

پیرمرد اظهارعقیده کرد: «بهمین‌دلیل‌هم احمق‌است»
سیگار هارا روشن کردند ؛ حلقه های مارپیچ آبی رنگ دود ، درآن هوای ساکت که از بوی خاك پر بار وآب آرام دریا سرشار بود ، روی سنگها میپیچید .

«من برای او آواز میخواندم واو بمن لبخند میزد ...»

«خوب ، بعد چی ؟»

«البته میدانید که من چندان صدای خوبی ندارم .»

«بله»

«منهم پاروها را نگهداشتم وباو خیره شدم . »

« اه ، راستی ؟»

«باو خیره شده بودم تو دلم می‌گفتم : من جوانم و نیرومند ، توهم که حوصله‌ات سررفته است ، مرا دوست بدار و بیا باهم زندگی کنیم .»

«حوصله‌اش سر رفته بود ؟»

«اگر کسی خوشبخت باشد ، یا کم حوصله نباشد هرگز بسرزمین بیگانه مسافرت نمیکند . »

« احسنت !»

«پیش خودم فکر میکردم : بهرکس که بخواهی قسم میخورم و هر ضمانتی را که بخواهی میدهم که نسبت بتو وفادار باشم وهمه در اطراف ما خوشبخت‌باشند ...»

پیر مرد سر بزرگش را بعقب انداخت ، از ته دل خندید و گفت : «اوهو !»

« همیشه نسبت بتو صادق وصمیمی خواهم بود...»

«هوم ... »

« یا فکر میکردم : ما ، مدتها باهم زندگی خواهیم کرد و آنقدر که آرزو داشته باشی دوستت خواهم داشت وآنوقت تو برای خرید قایق ، لوازم زندگی و یك قطعه زمین بمن پول میدهی ومن بکشور خودم مراجعت میکنم وتاآخر عمر باحق شناسی و سپاسگزاری بیاد تو خواهم بود . »

«نمیشود گفت این دیوانگی است ...»

«سپس نزدیکیهای صبح باین نتیجه رسیدم که بهتر است این چیزها را نخواهم . پول نمیخواستم ، فقط اورا میخواستم ، لااقل برای یك شب . »

«این جور ساده‌تر است .»

« فقط برای یك شب !»

پیر مرد گفت: «اوهو!»
«عمو پترو، بنظرم کمی خوشبختی همیشه بهتر است تا...»

پیر مرد چیزی نگفت. لبهای کلفتش را بهم فشرد وبآب فیروزه‌گون خیره گشت. در این هنگام، جوان باصدای نرم و محزونی شروع بخواندن کرد:

«ای یار بی‌همتای من...»

پیر مرد سرش را تکان داد وناگهان بحرف آمد:
«بله، بله، کمی خوشبختی همیشه بهتر است؛ اما خوشبختی بیشتر دیگر نورعلی نوراست. مردان تهیدست خوش‌اندام ترند واغنیا قدرتمند تر، واین مسئله در همه جا صادق است!»

امواج بزمزمه قطع نشدنی خود ادامه میدادند، حلقه های آبی‌رنگ دود در هوای بالای سر کارگران مانند هاله‌چرخ میزد. جوان به پا خاست، شانه‌اش‌را بسنگ‌بزرگ خاکستری رنگی تکیه داد، بازوانش را روی سینه تا نمود و همچنان که سیگار برلب داشت. آهنگی را زمزمه میکرد، با چشمان رویا انگیزش بدریا خیره شد.

پیر مرد بیحرکت نشسته و سرش مانند کسی که چرت میزند پائین افتاده بود.

سایه‌های ارغوانی رنگ کوهساران متراکم تر و مطبوع‌تر میشد و جوان آواز میخواند:

«ای یاربی‌همتای من!
آفتاب طلوع کرد؛
زیبا تر از پیش،
دلرباتر از تو
زیباتر از تو
آه، ای آفتاب جهان تاب!
باانوار امید بخشت،
قلب مرا منور کن.»

امواج سبز آب بجست و خیز خود ادامه میدادند.

**ترجمه: غ فروتن**

از : ه‌.ا. سایه

# بانگ دریادلان

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چودریا ساز
نفسی طاقت آزموده چوموج
که رود صدره و برآید باز
تن طوفان کش شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریا دلان چنین خیزد
ساز هرسینه نیست این آواز

غازیان ـ مرداد ۱۳۴۲

# رهائی ابومسلم از زندان طاهر بن نصر سیار

**پیش گفتار**

یکی از مهمترین داستانهای عامیانه که جنبهٔ ملی آن بسیار قوی است داستان ابومسلم نامه است .

قهرمان این داستان وجود واقعی تاریخی داشته و دلیریهای او نه تنها در پهنهٔ افسانه که در صفحات تاریخ نیز سطوری تابناك ودرخشان برجای نهاده‌است.

**ابومسلم** مظهر عصیان ایرانیان رنج دیده بر ضد ستمگریهای اعراب و عاملان حکومت جبار بنی‌امیه بود؛ و از همین روی ایرانیان خاطرهٔ اورا سخت گرامی میداشتند و تا سالیان دراز پس از کشته شدن او ، مرگش را باور نمی داشتند و به‌انتظار بازگشت وی نشسته بودند ، تا بدان حد که بسیاری از علمداران نهضت های ملی خودرا جانشین **ابومسلم** خواندند و حتی مدعی شدند که روح این سردار بزرگ ایرانی در کالبد ایشان دمیده شده است .

سایر قهرمانان این داستان و حتی دشمنان **ابومسلم** و **نصرسیار** والی خراسان و بزرگترین‌حریف

وی ، همه شخصیت های‌تاریخی واقعی هستند . منتهی اعمال **ابومسلم** از بس جنبهٔ قهرمانی داشت و دلیرانه بود ، از همان آغاز ، در هاله‌یی از افسانه پیچیده شد و داستان نیمه تاریخی و نیمه افسانهٔ **ابومسلم** پدیدآمد و قرنها مردم ایران را با یاد آن سردار بزرگ دلخوش داشت و عرق ملیت ایشان را استحکام بخشید .

در **ابومسلم‌نامه** دو جنبه حائز اهمیت فراوان‌است: یکی آنکه تمام قهرمانان این داستان ــ ودر راس آنها شخص **ابومسلم** ــ همه از مردم عادی ، از جوانان حق پرست و مبارز شهر ها و روستاها و کوچه وبازارند. **ابومسلم** را دشمنانش از روی تحقیر«روستایی گاوبند» می خواندند و یاران وی همه آهنگر و صیقل گروکنده شکن و گردون کش و گیپائی و نانوا و علاقه بند و کمانگر و شمشیر سازند ؛ همان مردمی که برای‌جلوــ گیری از ظلم و عدوان امویان قیام کردند و مردانه کوشیدند تا ایشان رابراندازند . حتی درمیان‌قهرمانان **ابومسلم‌نامه** زنان دلیر مردکردار عیارپیشه که به گروه جوانمردان پیوسته‌اند کم نیستند و کار های بزرگ بردست ایشان به انجام می رسد ودرکمتر داستان عامیانه فارسی این اندازه تودهٔ مردم در صحنه های پیکار وارد می شوند ــ این داستان یکی از منابع‌بزرگ تحقیق درباب کار های عیاران و آیین عیاری است .

جنبهٔ دوم این کتاب ــ که البته از جنبهٔ اول جدا نیست ــ جنبهٔ دینی و مذهبی آنست . مردم برای‌آنکه **ابومسلم** را از جان و دل دوست میداشتند به کارهای او رنگ مذهبی دادند (همان رنگی که خــود **ابومسلم** نیز برای پیشرفت کار خویش بدان داده بود) و درهر عصر و زمان قصه گویان وی را به مذهب مختار عصر درآوردند . در بعضی نسخه های این داستان **ابومسلم** سنی معتقد و در بعضی دیگر شیعهٔ سرسخت واستوار است . بسته بدانکه آن نسخه درچه زمان و کدام مکان نوشته شده باشد !

هرچند **ابومسلم** از قیام خویش آن منظور عالی را که در نظر داشت حاصل نکرد و زمام حکومت را از ناکسی به ناکس دیگر سپرد و ایرانیان را از چاله در آورده به چاه انداخت و خود نیز سر درسر اینکارکرد؛

اما این امر از بزرگی قدر و بلندی همت وی نمی‌کاهد و این امر هرگز موجب آن نمیشود که در مقدس بودن نیت وی ــ رهایی‌مردم میهن خویش از زیر یوغ‌امویان‌ـ تردیدی راه یابد.

**ابومسلم نامه** کارنامهٔ‌درخشان‌کوشش‌آزادمردانی است که در راه استقرار حق و عدل سربرکف نهادندو تا پای جان کوشیدند وبسیاری ازآنان درین راه افتخار شهادت یافتند.

نفرت از ظلم و عدوان و شیفتگی نسبت به حق و عدل و آزادگی و رادی و راستی، از خلال سطوراین داستان می درخشد و روح را می نوازد.

به همین مناسبت که قهرمانان این داستان‌وجود واقعی تاریخی دارند، حوادث و صحنه های آن نیز چندان ازواقعیت دورنیست. **ابومسلم‌نامه** درروزگاری پدید آمده است که مردم ایران هنوز اعتدال فکری‌خود را از دست نداده و گرفتار رخوت و خمود و حالت تسلیم و رضا و اعتقاد به موجودات خرافیِ ماوراء طبیعی نشده بودند و جن وغول و دیو وعفریت ولاقیس را حاکم برعرصهٔ زندگی خویش نمی دانستند. این حالت، بعد از حمله های وحشیانه مغول و تیمور در مردم ایران راه یافت؛ و این موجودات موهوم از آن روزگار به بعد در صحنه افسانه ها به تاخت و تاز درآمدند.

در داستانی که ازین کتاب برگزیده‌ایم، پای زنی عیار و شیردل در کارست. وی هنگامی قدم به میدان می نهد که سپاهیان **نصرسیار ابومسلم** را گرفته وبند بروی نهاده‌اند. یاران سردار نیز به علل و جهاتی از رهایی وی نومید شده و به عجز خود اعتراف کرده‌اند. درین هنگام زنی رامشگر ــ اما درست اعتقاد و مرد صفت ــ درکار می آید و **بومسلم** را تندرست اززندان خصم بیرون می‌آورد و به جمع یاران و دوستان می رساند.

متن داستان از روی نسخه‌یی که به شمارهٔ Suppl. Pers. 842 درکتابخانهٔ ملی پاریس‌ضبط‌است استخراج شده است. **ابومسلم‌نامه** تاکنون به طبع نرسیده است و حال آنکه از بسیاری جهات برکتابهایی

که تاکنون طبع شده و انتشار یافته است برتری داردو امید نگارنده آنست که روزی توفیق این خدمت ـ تصحیح و طبع **ابومسلم‌نامه** ـ نصیب وی گردد.

**محمد جعفر محجوب**

# رهایی ابومسلم از زندان طاهربن نصر سیار

... مؤلف اخبارروایت می‌کند که ازآنجانب **طاهرنصرسیار**، **ابومسلم** را بگرفت و دستهای او را بربستند و او را به صد زجر و ملامت کشیدند و می بردند به نزدیك **نصرسیار** و چون به بازار صرافان رسیدند از جهت سیاست بفرمود تا منادی زدند که هر که با پادشاه وقت بیرون آید (۱) سزای او این باشد.

چون منادی گر منادی بزد، **صفوان شامی** گرزی دردست داشت، بزد برسر **ابومسلم** که سرش را بشکست و خون برروی او فرو دوید. دو دیدهٔ **خردك آهنگر** و **ابوطالب صیقل‌گر** پرآب شد. **ابومسلم** را دیدند که بدین ملامت همی برند، صبر و آرام ازایشان دور شد و آب از چشمهای ایشان روانه گشت و **خردك آهنگر**دست را به کازد برد و خواست خودرا برآن خارجیان زند که **ابوطاهر صیقل‌گر** دست دراز کرد و دست او را بگرفت و گفت:

ـ ای برادر تو دیوانه شده‌یی و می خواهی که ما را وتمام یاران **ابومسلم** را در قید افکنی و اگر خودرا برایشان زنی بیش‌ازآن نباشد که یك کس یا دوکس یا ده کس را بکشی. بیش‌ازین نخواهد بود. آخر ترا بگیرند و خان و مان ترا غارت کنند. پس چندانی‌صبر کن که او را پیش **نصرسیار** برند و ما بنگریم که حال او به کجا می‌رسد. آن لحظه این اندیشه توانیم کردن!

القصه، **طاهرنصرسیار**(۲) **ابومسلم** را همی آورد تابه درگاه **نصرسیار** رسید. **نصرسیار** با **ساعد کوفی** نشسته بود با دیگر بزرگان و شراب زهرمار می‌کردند که ابومسلم را درآوردند. چون **نصرسیار** را چشم بر**ابومسلم** افتاد گفت:

ـ ای ابله احمق، وای عاصی اندر خلیفهٔ بحق، این کاررا به کدام قوت می‌کزدی و به کدام نعمت و کدام لشکر و کدام‌طبل و علم؟

**ابومسلم** چون این سخن را از **نصرسیار** بشنیدیکذره ازوی

---

۱ـ بیرون آید: خروج کند، یاغی شود ۲ـ طاهر پسرنصر سیار ـ اضافهٔ نام فرزند به پدرست که درفارسی نظایر فراوان دارد مانند: مسعود سعد سلمان.

اندیشه نکرد و گفت :

– من کار را به قوت بازوی خویش نمی‌کنم . بلکه به‌مدد لطف الهی می‌کنم و امیدوارم از خدای عزوجل که همهٔ خارجیان روی زمین را پاك گردانم ! ای حرامزادهٔ مشرك ، تو مرا می‌ترسانی و من از کشتن و سوختن اندیشه ندارم ! اگر چنانچه مرا ازین چیز ها اندیشه بودی قدم درین‌شغل ننهادمی و آنچه من می‌کنم بدوستی امیرالمؤمنین **علی** علیه‌السلام می‌کنم !

**نصرسیار** چون این حدیث را از ابومسلم **استماع** کرد، درآن حالت **ساعدکوفی** را گفت :

– بنگر که در وقت چنین این روستایی چگونه با من‌حدیث می‌کند ! ای دریغا که یکذره عقل در او موجود نیست !

**ساعدکوفی** گفت :

– ای امیر او را چه مایه عقل باشد ؟ که او مردی‌نادانست و از غایت نادانی این کار را فراپیش گرفته است و کسانی که بااو معاونت و موافقت می‌کنند در ابلهی و نادانی [با او برابرند]و اگر احمق نبودی برخلیفهٔ روی‌زمین بیرون نیامدی و این روز رااندیشه کردی !

**ابومسلم** چون این را از **ساعد کوفی** بشنید بانگ بر **ساعد** زد و گفت :

– ای احمق نادان ! گوش به من دار تا ترا از مذهب خود خبردار کنم تا بدانی که من خدا و رسول‌را می شناسم یا نه ...

اما چون **نصرسیار** فضیلت امیرالمؤمنین **علی** را از**ابومسلم** بشنید ... جهان درچشم او سیاه وتاریك شد (و چشم همه‌خارجیان تاریك باد !) پس‌بانگ برجلاد زد و گفت :

– زود گردن این ابوترابی یاوه گوی را بزن تا دیگران را نصیحت باشد !

درین لحظه **طاهربن‌محمدخجندی** که وزیر **نصرسیار** بود دررسید . جملهٔ بزرگان و ارکان دولت برخاستند و او را معظم و مکرم‌داشتند وبرصدرنشاندند. چون**طاهربن‌محمدخجندی** ، **ابومسلم** را درحالت هلاکت دید روی را به **نصرسیار** کرد و تبسمی نمود و گفت :

– نیکو فتحی که امروز امیر را روی نمود!

**نصرسیار** گفت :

– دولت امیرالفاسقین **مروان** این را مقید کرد و گرفتار ماش ساخت . اکنون فرموده‌ام تا او را گردن بزنند که هرکه بر امیرالکافرین بیرون آید قصاص وی‌این باشد !

**طاهربن‌محمد** گفت :
ـ ای امیر ، این هر چندکه مستوجب قصاصست اماامروز کشتن او صواب نیست و او را به این آسانی کشتن مصلحت‌نیست. هرروز اورا باید آوردن و شکنجه کردن که تا دیگر ابوترابیان را بگوید و شما را اعلام نماید و شما اول ایشان را از پیش بردارید و بعد از آن این ابوترابی را هلاك کنید . این در حبس شما خواهد بودن !
**نصر سیار طاهربن محمد خجندی** را نیکو احترام داشتی و جز به رضای او کاری نکردی . پس گفت :
ـ ای خواجه او را در کجا محبوس توان کردن که اگراورا در زیر هفت طبقه زمین پنهان کنیم البته یاران او اورا خلاص خواهند کردن !
**طاهر محمد خجندی** گفت :
ـ هرجا که مصلحت امیر خراسان باشد که او بهتر ازهمه کس این احوال را می داند ؛ و غرض خواجه **طاهربن‌محمد** آن بود که **ابومسلم** را ازکشتن خلاص کند .
پس **طاهرنصرسیار** برخاست و خدمت کرد و گفت :
ـ ای امیر یك امشب او را به من ده که من او را درجایی پنهان کنم که هیچ آفریده بدانجا راه ندارد .
**نصرسیار** گفت :
ـ غلط نکنی که نگهداشت این ابوترابی کاری عظیم است !
پس **طاهر** بفرمود تا جوالی بیاوردند و ابومسلم را دست‌و پای بربستند و درآن جوال نشاندند و بردوش حمال نهادند و به خانهٔ **طاهرنصرسیار** بردند ودرپای تخت **طاهر** سردابه‌یی بود که هیچکس را درآن راه نبود و زندان **طاهرنصرسیار** درآنجا بود . اگر کسی صد سال در آنجا بودهیچکس بدان مقام راه نبردی .
پس **ابومسلم** را درآن سردابه بردند و بندی گران برپای او نهادند ودرآن سردابه را استوار کردند وسرهنگانی که با**ابومسلم** بودند همه بازگشتند ودر پیش **نصرسیار** آمدند . **نصرسیار** پرسید:
ـ چه کردید بدان روستایی ؟
ـ بردیم او را به خانهٔ امیرزاده و او را در سردابه دربند کردیم و بندگران برپای وی نهادیم و تخت امیرزاده را بربالای سردابه نهادیم و ده سرهنگ را براو موکل کردیم !
**نصرسیار** برایشان آفرین کرده بفرمود که شراب راگردان کردند واز شادی شراب خوردن گرفتند .
ازین جانب دوستداران امیرالمؤمنین **علی** علیه‌السلام از

گرفتن **ابومسلم** خبر یافتند و همه گریان و غمناك شدند. پس **ابو-طاهرصیقل‌گر** به خانهٔ **خردك** آمد و گفت:

ـ اکنون ما چون‌کنیم و چه‌تدبیر سازیم که آن دوست ما گرفتار شده است و ما چشم نهاده بودیم که از دست او کاری به انجام رسد؛ اکنون گرفتار آمد!

**خردك** گفت:

ـ ای برادر، اکنون مرا مشکلی صعب افتاده است و آن تبر را که از برای **ابومسلم** ساخته بودم آنجا نوشته بودم که این عمل پسر **محمد خوبکار دربندی** [است]. اکنون‌خود **ابومسلم** گرفتار شد و **خزیمةبن‌عاصم** از **طاهر** آن تبر را خواست که به من ده. **طاهر** آن تبر را به وی داد. اکنون مبادا که بدان تبر نگاه کنند و آنرا بخوانند و دمار از من‌برآرند!

من نیت آن دارم که امشب به خانهٔ **خزیمةبن‌عاصم** روم و سر او را ببرم و آن تبر را بیرون آورم.

**ابوطاهر** گفت:

ـ اگر تو به خانهٔ **خزیمة** می روی من نیز به خانهٔ **صفوان** بروم و جهدی نمایم باشد که او را بتوانم کشتن!

پس براین کار متفق شدند که چون درآید درین کار ها قیام نمایند. پس چون شب درآمد درین اندیشه بودند که ناگاه‌آواز دربرآمد که حلقه را بر در زدند. **خردك** آهنگر گفت:

ـ آیا که باشد که درین بیگاه در می زند؟

پس برخاست و درآمد، از شکاف‌درنگاه کرد، **اسحق کنده شکن** را دید و **سعیدگردون‌کش** که در پس در ایستاده‌اند. **خردك** درخانه را باز کرد و ایشان را درآورد و یکدیگر را درکنار گرفتند و آنچه در نظر داشتند بدو باز گفتند.

**اسحق کنده‌شکن** گفت:

ـ ای برادران، اگر شما درین کار عزم می‌کنید من نیز به کوشك **طاهرنصرسیار** می روم باشد که کاری بتوانم کردن.

پس جمله با یکدیگر این مهمات را اتفاق کردند و قرار دادند که هرکس ازین کار ها زودتر فارغ شود به خانهٔ **خردك‌آهنگر** جمع آیند. آنگاه **خردك** غلام خودرا گفت:

ـ تو در پس در حاضر باش تاهرکدام ازین یاران زودتر فارغ شوند و بردرخانه بیایند ایشان را راه دهی.

پس همه یاران از خانهٔ **خردك** بیرون آمدند. **خردك** به خانهٔ **خزیمه** روانه شد و ابوطاهر به طرف سرای **صفوان شامی** و **اسحق کنده‌شکن** به سوی کوشك **طاهر نصرسیار** و **سعیدگردون‌کش**

به قصر **نصرسیار** روانه شد و خودرا از عسسان و پاسبانان نگه می داشت و می رفت .

اما **خردك آهنگر** چون به خانهٔ **خزیمةبن‌عاصم** رسید هر چند که تفحص و تجسس نمود در هیچ جای آن را ندید که برآنجا صفره(۱) تواند بریدن که راهگذر بود ودر محل دیگر دیوار نیز کنگره نداشت که کمند را بر آنجا استوار تواند کردن . درین اندیشه بود که ناگاه به موضعی رسید ، دیواری را دید که از همه بلندتر بود. اما کنگره نداشت . **خردك** درزمان کمند را از فتراك بر گشود و حلقه کرد و خواست تا بیندازد که یکی را دید که کمندرا از دیوار فرو آویخت و از بام فرود آمده کمند را ازسرکنگرهٔ بام بجهانید و حلقه ساخت ودربازو افکند و خواست که برود ؛ **خردك** پیش آمد و راه بروی بگرفت . او نیز عیاروار به وی درآمد و با یکدیگر برآویختند و زور آزمودن گرفتند . هرچند که قوت کردند بایکدیگر برنیامدند که ناگاه از زبان **خردك**بیرون آمد : «این کاربنگر که مرا با این خارجی افتاده است !» چون **خردك** این حدیث بگفت آنمرد وی‌را بشناخت و تبسم نمود و گفت :

ـ ای برادر تو **خردك آهنگری** ؟

خردك چون نیك نظر کرد **ابونصرشبرو** را دید . گفت :

ـ ای برادر تو **ابونصرشبروی** ؟

چون هر دو یاران یکدیگر بودند ، **ابونصرشبرو** عیاری بود از عیاران مرد که درعالم نظیر نداشت . **خردك** گفت :

ـ ای برادر درین خانه چه می‌کردی ؟

**ابونصر** گفت :

ـ تو اول حال خود عرضه کن و بگوی که اینجا چه می کردی و به چه کار آمده بودی ؟

**خردك** زبان برگشاد و احوال تبر و **خزیمةبن‌عاصم**را بروی عرض کرد و قصهٔ **اسحق کنده‌شکن** و **ابوطاهرصیقل گر** و **سعید گردون‌کش**را که هریکی به چکار رفته بودند جمله باوی بگفت :

**ابونصرشبرو** گفت : ای برادر دل فارغ دار که آنچه تو خواستی کردن من آنرا به انجام رسانیدم و سر پسر این بدکرداررا بریدم با ده مرد دیگر ؛ و او را هرچند طلب کردم نیافتم و تبر ترا آورده‌ام که من ازین سر باخبر بودم !

**خردك** چون این حدیث را بشنید شاد شد و دست**ابونصر**

---

۱ـ ظاهرا به معنی روزن بریدن و خالی کردن دیوارست، چه صفر به معنی خالی کردن است .

را بوسه داد و گفت :
ـ خدای عزوجل ترا جزای خیر دهاد و زندگانی بسیار، که از جهت ما جان خود را در خطر نهادی و غمخوارگی ما کردیو این کار را به اتمام رسانیدی !...
**ابونصرشبرو** گفت :
ـ ای برادر ، مرا دل چنان آرزو می کندکه سراین خارجی را بر سر دیوار میدان بنهم !
**خردك** گفت :
ـ ای برادر مباداکه خودرا دربلاافکنی که هزارکس‌ازجانب عسسان می‌گردند .
**ابونصر** گفت : خدای عزوجل نگاه دارنده است . تواینجا ساکن باش که من این سر را بر دیوار میدان بنهم و زود باز آیم .
**خردك** گفت : فرمان تراست !
پس **ابونصر** به تعجیل برفت و آن سر را بردیوار میدان بنهاد و زود باز آمد . **خردك** بروی آفرین کرد و هردو باهم روی به خانه نهادند ...
اما دوستداران خاندان پیوسته در غم **ابومسلم** متفکربودند و متحیر و هرشب درخانه‌یی جمع می‌شدند ... شبی محبان درخانهٔ **ابونصر** جمع آمدند . **ابونصر** برایشان آفرین کرد و گفت :
ـ ای آزاده مردان و دوستان خاندان ! بر شما پوشیده نیست که از بهرچه کار جمع شده‌اید ، اکنون خاموش منشینید و هریکی دربارهٔ **ابومسلم** اندیشه‌یی کنید و رایی بزنید .. تا بنگریم که رای کدام صوابتر باشد که آن آزاده مرد را ازدشمنان خلاص‌توانیم دادن و اگر این قیدکه او را افتاده است مارا افتاده بودی دیرگاه بودی که او ما را از بند بیرون آورده بودی !
چون آن جوانمردان این حدیث بشنیدند ..... هريك رایی می زدند و اندیشه‌یی می بستند و هیچگونه دلهای ایشان برچیزی قرار نمی‌گرفت ... درین اندیشه ها بودند که ناگاه درخانهٔ **ابونصر شبرو** را بکوفتند . **ابونصر** برخاست ودر پس در آمد و نگاه کرد ، زنی را دید که بر درخانه ایستاده بود . **ابونصر** او را بشناخت ودر خانه را بگشاد و او را درآورد ... آن زن چون درآمد و آن‌سرهنگان را دید که در یکجای جمع شده‌اند سلام کرد . همه جواب دادند وبر پا خاستند و او را مرحبا گفتند . آن زن گفت :
ـ ای عیاران شهر مرو و ای محبان آل **رسول** ، شما راچه ملالت رسیده است که چنین عاجز و بیچاره و متحیر شده‌اید وآن محب خاندان را در حبس و قید گذاشته‌اید که ناگاه این خارجیان

ملعون ... آن شیرمرد را هلاك خواهند کردن . چرا تدبیر این کار نمیکنید ؟!

ایشان گفتند :

ـ ای خاتون ما نمی دانیم که او درکجاست و درکدام‌خانه مقیدست . ما نیز همه برای اینکار جمع آمده‌ایم که باشد که این‌کار را به ثبوت رسانیم .

آن زن گفت :

ـ اگر من این کار را با زنـــی خود تمام کنم شما چـه گویید ؟!

آن عیاران همه در خود فرو رفتند ودریکدیگر نگاه‌کردند، اما هیچ جواب او را نمی‌گفتند از برای آنکه بر [حال] وی واقف نبودند . **ابونصرشبرو** چون تحیر ایشان را بدید روی به ایشان‌آورد و گفت :

ـ ای جوانمردان دل از کار این عورت فارغ دارید که‌این را **مجلس افروزسمرقندی** می‌گویند و ازجملهٔ دوستداران **آل‌یاسین** است و دوست منست و در دلیری و عیاری و شبروی دستی تمام دارد !

چون آن عیاران این سخن را از **ابونصر** بشنیدند چـون گل بخندیدند و بر**مجلس‌افروز** صدآفرین گفتند . آنگاه**ابونصرشبرو** روی را به **مجلس‌افروز** کرد و گفت :

ـ ای خواهر درین کار آزادمردان غلط کردی ! اگر اینهارا کاری افتد هرمردی باسپاهی بکوشند ودرمبارزت وشجاعت‌دستی تمام دارند ولیکن نمی دانند که **ابومسلم** درکجاست و بدین سبب عاجز و متحیر مانده‌اند . دیگر اینکه خارجیان خیل خیل سلاح‌بسته می گردند و می جویند تا هرکه را از دوستان بیابند در زمان هلاك کنند و جهانی برکین ما کمربسته است و ما ازین جهت خودرا کشیده می داریم و این ساعت در تدبیر این کار بودیم و نمی‌دانیم که چه باید کردن که برما احوال **ابومسلم** پوشیده است .

**مجلس افروز** ازین سخنان بخندید و گفت :

ـ شجاعت و دلیری و مبارزت ورای و عیاری و مکـر و شبروی همه درین روز به کار آید و من یك زنم . اکنون شما بیایید و همه به عجز خود مقر آئید تامن **ابومسلم** را ازآنجاکه هست‌بیرون آرم چنانکه همه در تعجب بمانید !

آن دلیران و پردلان روزگار گفتند :

ـ ای کدبانو ، باشد که خدای عزوجل گشایش این کار بر دست تو تقدیر کرده باشد و ما همه درین‌کار در پیش تو به عجز

خود مقر و معترف شدیم ، باشد که ما را از یمن تو گشایش یافت شود و آن دوست ما را از آن بند بیرون آری که تا روز قیامت محبان اهل بیت **مصطفی** از تو باز گویند !

**مجلس افروز سمرقندی** آن عیاران را خدمت کرد وگفت:

– ای‌دوستان **آل‌رسول** ... من‌امشب .. هرجایی که **ابومسلم** هست اورا از بند بیرون می آورم به توفیق خدای عزوجل ؛ ونیز باید که شما مرا به دعا یاد کنید . اکنون من رفتم تا دل شمارا ازین قید فارغ کنم ، اگر خدای عزوجل توفیق دهد !

آن محبان بروی آفرین کردند . آنگاه **مجلس‌افروز** درگوش **ابونصرشبرو** چیزی بگفت و **ابونصرشبرو** گفت فرمانبردارم ودر خانه رفت و یك سوهان بند سای بیرون آورد و بدو داد .

**مجلس افروز** آن عیاران را وداع کرده از آنجا بیرون آمد.

***

خداوند اخبار روایت کند که این **مجلس‌افروز** مطربه بودو با **سروسیمین** بود ودر همه خراسان و ماوراءالنهر مثل نداشت و **طاهرنصرسیار** یکزمان بی **سروسیمین** شراب نخوردی و از برای خاطر **سروسیمین** ، **مجلس افروز** را هم دوست می‌داشت و او را احترام می‌کرد و رفتن او را در پیش **طاهرنصرسیار** هیچکس مانع نشدی و سروسیمین هم بی **مجلس‌افروز** در پیش **طاهر** نرفتی .

آنروز **طاهر** چندین نوبت **سروسیمین** را طلب کرده بودو چون **مجلس افروز** حاضر نبود **سروسیمین** هم نمی رفت . اماچون **مجلس افروز** حاضر شد **سروسیمین** گفت :

– ای خواهر کجا بودی که امروز چند نوبت از خانهٔ پسر امیر خراسان به طلب ما آمدند و چون تو حاضر نبودی من نرفتم.

**مجلس افروز** گفت : این زمان می رویم ، اگر دیگر بار به طلب ما آیند !

درین‌سخن‌بودندکه‌غلامان **طاهر** درآمدندبه‌طلب**سروسیمین** و گفتند که امیرزاده شما را طلب می کند و قدح در دست گرفته است و منتظر شماست . **سروسیمین** ، **مجلس‌افروز** را گفت :

– بر خیز تا برویم !

در حال برخاستند و جامه‌های الوان درپوشیدند و **سروسیمین** خودرا برآراست . هرچندکه او آراسته بود اماچندان جواهر و زرینه برخود راست‌کرد که شرح آن نتوان داد . توگفتی که طاووس زرین است ... آنگاه هردو باکنیزکان روی به‌کوشك **طاهر** نهادند ... چون درسرای خاص او رسیدند **طاهر** را دیدند بردر سرای خاص خود نشسته منتظر **سروسیمین** واز دیرآمدن

وي رنجور بود وباخود گفت : ندانم چرا امروز **سروسیمین** دیر می‌آید که ناگاه **سروسیمین** درآمد ... **طاهر** شادمان شد وازجای برخاست و قدمی چند پیش‌آمد و **سروسیمین** رادر کنار گرفت و گفت :

ــ ای یار عزیز من چرا دیر می‌آیی مگر از صحبت ما ملول خاطری ؟

**سروسیمین** خدمت کرد وگفت :

ــ ای امیرزاده بنده این زمان شادمانست که در خدمت شماست اما از جهت شغلی مانده بودم ، امیرزاده از تقصیر من درگذرد .

**مجلس‌افروز** در اثنای سخن ایشان حدیثی در میان انداخت و گفت :

ــ ای امیر ، درین وقت در خدمت شما آمدن جان در خطرست .

**طاهر** پرسیدکه موجب خطر درین مقام چیست ؟

**مجلس‌افروز** گفت : به‌سبب آنکه مامی‌شنویم که این ابوترابی که همه عالم درتفرقه وآشوب انداخته بود وبسیاری از ملازمان امیر خراسان به‌قتل آورده، اکنون دردست شمااسیرست ومی‌گویند که درمقام تودربندست وتو اورا درجایی پنهان‌کرده‌یی و بعضی عیاران‌که دم از **ابوتراب** می‌زنند درطلب آنند که اورا ازبند شما خلاص‌کنند . مباداکه شمارا ازواسطهٔ او آسیبی رسد ودل امیر خراسان غمگین‌گردد وپیوستگان ترابیم جان بود !

**مجلس‌افروز** این سخن ازبرای آن می‌گفت که تابه‌درستی بداندکه **ابومسلم** نزدیك اوست یانه ؟

**طاهر** گفت :

ــ ای **مجلس‌افروز** ، چه غم‌می‌خوری که آن روستایی را درجایی بازداشته‌ام که اگرهمه عالم جمع شوند وخواهند که اورا ازدرون وبیرون این خانه بطلبند نتوانند بیرون آوردن و ندانند که درکجاست !

**سروسیمین** گفت :

ــ ای شاهزاده این‌چه جای تواندبود ؟

**طاهر** گفت :

ــ ای راحت‌جان ونوردیده من ، اینك درزیر تخت من سردابه‌یی است و اورا درین سردابه پنهان کرده‌ام با چندین غل وزنجیر !

**طاهر** آن بگفت ازمبارزات و شجاعت وصلابت **ابومسلم**

که **سروسیمین** متعجب بماند و مشتاق دیدار **ابومسلم** گردید . پس درپیش **طاهر** خدمت‌کرد وگفت :

ــ ای امیر اگر دوستی توبامن یقین است وبه حقیقت [ مرا ] دوست می‌داری، اورا به‌من بنمای تاببینم که این چگونه مردیست‌که همه لشکر امیر خراسان را سرگردان کرده ... تا امیر اورا اسیرکرده‌است وهمه دوستان **نصرسیار** شادند !

**طاهر** گفت :

ــ ای دوست وفادار ، این سهل‌باشد! اکنون این‌روستایی رابه‌تو بنمایم تااورا ببینی .

پس بفرمود تاشمع برافروختند وبربالای تخت آمد وکلید را برگرفت وشمع رابه **مجلس‌افروز** داد ودرسردابه را بگشاد و درآن زیرزمین فرورفتند . **ابومسلم** رادیدندکه‌از فرق سرتابه‌ناخن پای درآهن غرق بود : غل برگردن نهاده وزنجیر آهن برپای او بسته وزرد وضعیف گشته بود ، اماصلابت عظیم ازو می‌تافت . **طاهر نصرسیار** چون به‌نزدیك او رسید ، یك‌تپانچه سخت‌برروی **ابومسلم** زد وخیو برروی امیر انداخت وگفت :

ــ ای گاوبند روستایی ! خودرا چگونه می‌بینی ؟کجاشد آن مبارزت وشجاعت وپهلوانی تو !

**ابومسلم** سربرداشت وگفت :

ــ ای حرامزاده بداصل وای خارجی ملعون ، این رسم مخنثانست که بندی رابزنند وسفاهت کنند ... اگر خدای عزوجل مرا توفیق دهد وعده اجل نرسیده باشد دانم‌که باتو حرامزادۀ خارجی چه بایدکردن !

... بعداز آن **طاهر** بفرمود تاشراب رادر آن سردابه آوردند و**طاهر** و **سروسیمین** شراب می‌خوردند وته پیاله‌رابرسرو روی **ابومسلم** می‌ریختند . **مجلس‌افروز** تحمل نمی‌توانست کردن . پس به‌حیلت **سروسیمین** رابرآن داشت‌که با **طاهر** ازآن سردابه بیرون آمدند و... دست به‌عشرت زدند ... وشادی همی‌کردند تا به‌وقت سحر ، پس **طاهر** و **سروسیمین** دست در آغوش هم آوردند و بخفتند .

***

اما خداوند اخبار روایت کندکه **ابومسلم** بندی گران بر پای داشت . امادستهایش گشاده بود . درآن ساعت که **سروسیمن** وطاهر در سردابه رفتند **مجلس‌افروز** آنچه باخود آورده بود راست می‌کرد وچون خواستند که ازسردابه بیرون آیند بردر سردابه به **مجلس‌افروز** گفت : آه‌که کفش من در سردابه بماند

**سروسیمین** گفت :

ــ بازگرد وکفش خود بیرون‌آر !

**مجلس‌افروز** دیگربار به‌سردابه آمد ودر پیش **ابومسلم** رفت وآن سوهان بندگشای درپیش او نهاد وآهسته درگوش او گفت‌که ای امیربندهارا بگشای وساخته‌باش که امشب اگربخت یاری دهد ترا ازینجا بیرون برم !

**ابومسلم** چون این‌کلمات را از **مجلس‌افروز** استماع‌کرد ، ازشادی چنانکه نشسته بوداز جای بجست ودراو خیره بماند . **مجلس افروز** ازآنجا بیرون دوید ودر سردابه رافروکرد و**طاهر** به‌دست خود درسردابه را استوار بربست وکلید را باخودبرگرفت وبرسرتخت آمد وبا**سروسیمین** دست درآغوش کرده تکیه‌کردند وخواب مرگ **طاهررا** درربود .

**مجلس‌افروز** در پای تخت تکیه کرد وساعتی صبر کرد تاایشان نیك درخواب شدند . پس‌ازجای برجست وگردسر آن حرامزاده برآمد وازهر جانب نگاه‌کرد تاهیچکس از آن خادمان و کنیزکان بیدار هستند ....

آنشب شحنهٔ شهر برادر **عمران بن‌زراره** بودکه اورا**کلنگ** گفتندی و.... سنگی بودکه درهمه عالـم ازآن بترسگـی نبود .. مجلس‌افروز چون حال‌را برآن موجب دید .. برخاست ونزدیك **طاهر** آمد . ویرا دیدکه مرده خفتـه بود . پس چادر ومـوزهٔ **سروسیمین** را برداشت وترسان ولرزان برسر بالین **طاهر** آمـد وگفت : بارخدایا مرا نصرت ده ! ساعتی توقف‌کرد وجای آن بود که هزار مرد درآن متحیر شوند . پس دست درزیر بالین **طاهر** کرد وکلید سردابه را برگرفت وآهسته آهسته ازتخت فرودآمد ویك شمع را برگرفت ودر زیرتخت درسردابه را بگشاد و به نزدیك **ابومسلم** آمد . **ابومسلم** آن بندهارا همه بریده بود وچون شیرخشم‌آلود نشسته . چون **مجلس‌افروز** درآمد سلام‌کردوگفت :

ــ ای محب امیرالمؤمنین **علی** بند را از پای خـود برگرفته‌یی یانه ؟

**ابومسلم** گفت : برداشته‌ام . وبارها **ابومسلم** حدیث اورا از **خردك** شنیده واعتقاد اورا دانسته بود امااورا ندیده بود . چون **مجلس‌افروز** رابدید برخاست وتعظیم‌کرد . **مجلس‌افروز** برابومسلم آفرین کرد وگفت :

ــ ای امیر ، وقت تنگست ، برخیز برویم مبادا کسی آگاه شود .

**ابومسلم** گفت :

ـ ای خواهر چگونه‌کنم که من به‌یك پای ایـــزارم (۱).

**مجلس‌افروز** گفت :

ـ چادری وموزه‌یی آورده‌ام ، برخیز وبپوش !

**ابومسلم** گفت :

ـ من هرگز جامهٔ زنان نپوشیده‌ام !

**مجلس‌افروز** گفت :

ـ ای امیر ترك این سخن بگوی که وقت تنگست وبیم خطرست . برخیز وچادر وموزه رادرپوش تابه‌سلامت برویم !

**ابومسلم** دانست‌که **مجلس‌افروز** راست می‌گوید . برخاست و چادر وموزه درپوشید وتوکل برخداکرد و**مجلس‌افروز** روی‌امیر را تنگ بربست. چنانکه سروسیمین بستی ؛ وعظیم زیبا بود چنانکه اورا هرکه بدیدی از **سروسیمین** بازنشناختی ؛ وخنده‌بر **ابومسلم** افتاده بود .

امّا چون چادر وموزه را بپوشید وروی رابربست ازآنجا عزیمت‌کردند . **ابومسلم** ... پای‌راازسردابه بیرون‌نهاد و**مجلس‌افروز** آهسته درسردابه رافروافکند وقفل‌را بروی زد وکلیدرا در زیر سر**طاهر** بنهاد .

**ابومسلم** گفت :

ـ ای خواهر مرا دستوری (۲) ده تا این حرامزاده را قصاص کنم که بسیار زجر وملامت ازو به‌من رسیده است .

**مجلس‌افروز** گفت :

ـ چه جای این چیزهاست که بیم جانست ومارا تدبیر بیرون رفتن می‌باید کردن ، باشد که‌جان را به‌سلامت‌بیرون‌بریم .

**ابومسلم** گفت : فرمان تراست . پس **مجلس‌افروز** آمد و چنگ **سروسیمین** را برداشت برعادت هربار ، وروی بردرکوشك نهاد وآهسته می‌رفتند تااز دربند اولین بیرون شدند **وابومسلم** در زیر زبان قرآن همی خواند . چون **مجلس‌افروز** بدان خانه‌رسید که دربانان بودند ، بعضی خفته وبعضی نشسته ، بانگ برایشان زد و گفت :

---

۱ ـ ایزار : ازار (به‌کسر اول) زیر جامه زیر شلواری

۲ ـ دستوری ـ اجازه

– درهارا بازکنیدکه **سروسیمین** به‌خانهٔ خودمی‌رود !

پس دربانان برخاستند وگفتندکه بیگاهست . **مجلس‌افروز** گفت : بلی ، هرچند زودتر برویم بهتر بودکه کسی اورا نبیند و نشناسد .

پس درها را بازکردند و **مجلس‌افروز** و **ابومسلم** بیرون آمدند تابه بند دوم رسیدند . سرهنگان نشسته بودند و شراب می‌خوردند . چون **مجلس‌افروز** بدانجا رسید سرهنگان برخاستند وگفتند : بیگاهست که شما می‌روید ؛ اگرچنانچه صوابست ما در خدمت بیائیم .

**مجلس‌افروز** گفت :

– شما جای خود نگاه دارید وشاد بنشینید . این بگفتند و در گذشتند ودر وقت گذشتن **ابومسلم** چنان برگذشت که سرهنگان حیران بماندند از خرامیدن او وبا خود گفتند که **سروسیمین** بسیار باجمال است ! دیگری گفت : اگر نه چنین بودی در حرم امیر خراسان که دوم **مروان حمار** است کجا راه یافتی ؟

پس ایشان همی رفتند تا به دربند سیم رسیدند . خادمی که آن دربند داشت برآن در خفته بود . اما سرهنگان دیگر همه بیدار بودند . برجستند و خدمت کردند . **مجلس افروز** ازیشان نیز درگذشت و**ابومسلم** در قفای وی همی رفت تابه دربند آخر رسیدند ودر دهلیز خانه پانصد مرد را دیدند که نشسته بودند و شراب می‌خوردند . بعضی مست بودند وبعضی خفته ... **مجلس‌افروز** چون بدان دربند رسید بانك برایشان زد و گفت :

– زود از راه دور شوید که ملکهٔ زمان و خاتون جهان و ماه آسمان و قبله بتان وراحت جان پسر امیر خراسان **سروسیمین** در گذرد !

**کلنگ بن زراره** چون از **مجلس افروز** این سخن بشنید از جای برجست و پیش **مجلس‌افروز** آمده بروی سلام کرد و گفت :

– معذور دار که بنده ندانست !

پس بانگ برکسان خود زد و گفت که خاتون خراسان را راه دهید !

**مجلس** افروز و **ابومسلم** هردو بیرون آمدند وآن خارجیان پنداشتند که **سروسیمین** است . همه خدمت کردند و سرها درپیش افکندند و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که چشم از زمین بردارد از

بیم **طاهر نصر سیار** که سروسیمین محبوبِ او بود. **مجلس افروز** با شحنه شهر در گفتگو بود که **ابومسلم** از در کوشك **طاهر** بیرون‌رفت وشحنه شهر **مجلس افروز** را رعایت کرد. آنگاه **مجلس افروز** در قفای **ابومسلم** روان شد و گفت:

ــ ای امیر کارها بر مراد شد. زود برو تا برویم و خودرا به جایی برسانیم. پس به شتاب می‌رفتند تا بردرخانهٔ **ابونصرشبرو** رسیدند و **مجلس افروز** حلقه را بردر زد ...

# دو
# حکایت
# از
# محمود
# غزنوی

## ۱

آورده‌اند که سلطان محمود در بلخ باغی ساخته بود بغایت نزه وخرم و عمارتهای عالی کرده و پیوسته از بلخ بسبب عمارت باغ قسمت بودی(۱) و خلق درعوارض و مؤنات (۲) آن درمانده بودند . روزی سلطان محمود بوقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرد و در دار امارت(۳) در شهر مجلس‌خانه‌ای ترتیب کردند و بفرمود تا از باغ گلها و شاخه‌های گلبن بشکستند و بیاوردند و درمجلس بنهادند . بونصر مشکان (٤) می‌گوید که من با خود اندیشه‌کردم که درچنین موسم چنان باغی‌که سلطان دارد عجبست که نشاط و طرب آنجا نمی‌کند و حکمت آن نمیدانم چیست . سلطان گفت ای بونصر چه‌اندیشه می‌کنی ؟ گفتم این ساعت در بسطت(٥) ملك وکمال

۱ــ هزینه را روی‌مردم شهر سرشکن می‌کردند .
۲ــ هزینه‌ها
۳ــ محل دیوان ــ محل حکومت
٤ــ دبیر بزرگ سلطان محمود و سلطان مسعود
٥ــ فراخی ــ گستردگی

قدرت و نفاذ فرمان پادشاه اندیشه کردم . بخندید وگفت اندیشهٔ تو جزین‌بود. اندیشیدی‌که درچنین موسم که باغ بغایت خوشست این مجلس بایستی که در باغ بودی ، بونصر گفت‌که ازآن‌کمال فراست عجب‌ماندم و چون روزبنماز پیشین رسید سلطان بنماز برخاست وفرمود که مطربان به‌باغ روند که آنجا نشاط خواهیم کردن . چون نماز بگزارد و درمیان گلزار مجلس انسی ترتیب کردند و جشنی عظیم بیاراست . و چون دوری چند بگذشت هنوز بنماز دیگر نرسیده بود که سلطان‌گفت «هم‌درشهر بهتر» و حالی برخاست و برنشست(٦) و ما درخدمت او می‌راندیم و دراثناء راه حصیری وبوالحسن عقیلی(٧) با من برابر می‌راندند . گفتند سبحان‌الله ، چه‌طبیعت دارد این پادشاه که درچنین باغی بدین‌خوش توقف نفرموده بشهر می‌رود ؟ و چون درشهردرآمدیم و آنجا مجلس راست کرده بودند (٨). چون بنشستیم سلطان از من پرسید که در راه باتوکه بود که برابر می‌آمد ؟ گفتم دانشمند حصیری وبوالحسن . گفت چه‌می‌گفتید ؟ گفتم سخنی بیشتر نبود . (گفت) یقین میدانم که می‌گفتید که باغی بدین خوشی چرا باید رها کردن و در چهاردیوار شراب خوردن ؟ من خدمت کردم و گفتم چنین است‌که برلفظ پادشاه می‌گذرد . و چون مجلس بآخر رسید حریفان برفتند . مرا فرمود که بیا پای من بمال . و چون من پیش خدمت رفتم پای برکنار من نهاد و من پای اومی‌مالیدم. مرا گفت تو مردی جهان‌گشته‌ای درهیچ شهری چنین باغی دیده‌ای ؟ گفتم نی . گفت سبب چیست درچنین باغی بدین خرمی هیچ‌دل من نمی‌گشاید ؟ گفتم اگر پادشاه فرمان دهد و نرنجد بگویم . گفت بگو . گفتم زیرا که از هزارکس از رعیت شهر بلخ و نواحی آن بسبب این باغ اندوهگین می‌باشند بدین سبب خداوند درآنجا شادمان نمی‌باشد . گفت بچه سبب خلق ازآن اندوهگین باشند ؟ گفتم بسبب بیگار و مؤنات و عوارض که درسال همه‌سال خلق بدان رنج درمانده‌اند و این معنی کسی بر رای پادشاه عرضه نداشته است والا مؤنات آن سهل باشد ، پادشان فرمان‌دهد تا از خلق نطلبند . چون من این فصل بگفتم حالی پادشاه را خوش نیامد و سطوت و بأس(٩) ملك او را مانع آمد ازآنکه درحال فرمان‌دادی بوضع آن مؤنات . فاما بعدازیك ماه چون عزم غزنین کرد مثال فرمود(١٠) که هر عوارض و مؤنات که باغ را افتد از عوارض‌مال ما دهند و هیچ‌کس را از رعیت بهیچ‌نوع نرنجانند .

---

٦ــ سوار بر اسب شد

٧ــ دوتن از ملازمان درگاه محمود

٨ــ مجلس آراسته بودند .

٩ــ شکوه و هیبت

١٠ــ فرمان‌داد

# ۲

آورده‌اند که شبی سلطان‌محمود شراب می‌خورد و فرزندان محمد و مسعود درخدمت او بودند . چون دوری چند بگذشت ابونصر مشکان‌می‌گوید که بر لفظ سلطان حدیث امیر سبکتکین رفت و او را دعا گفت و چشم‌پرآب کرد و گفت پدرم رحمت‌الله قاعدهٔ ملك سخت نیکونهاد ودراحکام آن رنج بسیار دید و من گمان می‌بردم که چون او نباشد من درپادشاهی بیاسایم و خوش بخورم . اما رنج بزرگ آنگاه مرا پیش‌آمد که سایهٔ او از سر من دور شد و تا او برفته‌است من یك روز خوش نزیسته‌ام . و شما می‌پندارید که این شرابست که من‌می‌خورم یا نشاطست که من می‌کنم . بزرگ غلطی است. این بهانه است تا روزی چند برآسایم و مردمان ازرنج من برهند . و این فرزندان من امروز همان اندیشند که من بجوانی می‌اندیشیدم . اما چون کار بدیشان رسد آنگاه بدانند . پسران خدمت‌کردند و گفتند : مبادا که ما بندگان را این معنی درخاطر آید و امید ما همه آنست که جانهای بندگان فدای خاك پای پادشاه باشد . پس ایشانرا نواخت و بنشاند و ساعتی بود ، ایشان بازگشتند و مرا بخواند و زمانی پیش خود بنشاند. پس پای برکنار من نهاد و من پای مبارك او می‌مالیدم . از من پرسید که این پسران من ترا چگونه می‌نمایند ؟ من زمین ببوسیدم و گفتم چه‌توان گفت باین دو خورشید فلك جلال و دوماه سپهر اقبال که زبان در وصف‌کمال ایشان گنگ است . حمدالله که چنانند که می‌باید . گفت این فصلی است که می‌پردازی ، اما چنین نیست . پدر فرزند را بهتر داند . آنگاه مرا گفت تو پسر داری ؟ گفتم هست یکی بنده‌زاده‌ای . پادشاه گفت بجان و سر من بگوی که آن پسر نیمه تو هست و با سنگ تو هست ؟ گفتم خداوند بهتر داند . بنده‌زاده خردست ودرمکتب است و هنوز اثری از وی پدید نیامده است . گفت آنگاه که بزرگ شود بینی که بانگشت تو در نرسد و اگر رسد از نوادر و غرایب باشد . آنگاه گفت این مسعود جباری است‌که هیچ‌کس را برتر از خود نمی‌داند و محمد پردل است و جوانمرد و بی‌خطر ، و هرچه مسعود کند ازنشاط وامثال آن ، محمد زیادت ازآن‌کند اما خویشتن‌دارست و

مسعود اندیشه نکند و درعاقبت نظر ندارد و من می‌ترسم و هیچ‌سود ندارد، که اگر بعدازمن کار به‌محمد رسد ، وای برمحمد که از دست مسعود که او را بخورد و وای بر اولیاء حشم از مسعود که مردی طماع است و مال‌دوست و بهراندك مایه مالی که با کسی نشان یابد بن وبیخ همه براندازد و ناسزاواران و نابکاران را بجای ایشان بنشاند و بدان سبب دراین مملکت بزرگ هرکس را طمع افتد. آنگاه توان دانست که کار کجا رسد ، بونصر می‌گوید من گفتم : خداوند عالم در ملك باقی‌باد ! چنان دلیل می‌کند که این ملك تا قیامت درین خاندان بخواهد ماند . ساعتی ازاین نوع مفاوضت رفت و سلطان درخواب شد و من بازگشتم . و عاقبت همچنان شد که برلفظ مبارك سلطان رفته بود .

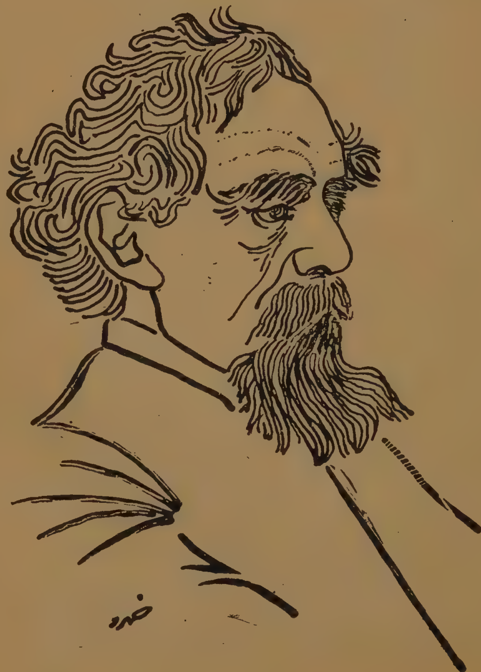
نقل از جوامع الحکایات محمدعوفی

از سامرست موام

# ده رمان بزرگ جهان

ترجمه: کاوه دهگان

چارلز دیکنز و دیوید کاپرفیلد



دیکنز بیش‌از آن مشهور بود که امور خصوصی اوموجب بروز شایعات نشود . بسیاری از دوستان او معتقد بودند که رفتار او بدبوده است وبهمین جهت دشمنی شدید اورا نسبت بخود برانگیختند . شایعات مفتضح ، نه‌دربارهٔ الن ترنان ، بلکه راجع به جئورجی ، درخارج منتشر شد . درحالی که آدم تصور میکرَد این شایعات باید دربارهٔ الن ترنان باشد . دیکنز سخت خشمگین شد وچون عقیده داشت‌که هیاهو از هوگارتها ، خانوادهٔ کیت و جئورجی ، سرچشمه گرفته است ، آنهارا تهدید کردکه کیت را بدون یك‌شاهی پول ازخانه بیرون خواهد کرد ، وبه‌این وسیله مجبورشان نمود اعلامیه‌ای امضا کنند ودر آن بگویند عقیده آنها اینست که در روابط او باخواهر زنش چیزی که سزاوار سرزنش باشد وجود ندارد .

دوهفته طول کشید تا هوگارتها بتوانند خودرا حاضر کنند که به‌این طریق باج سبیل بدهند . حتماً میدانستند که اگر دیکنز تهدید خودرا عملی‌کند ، کیت میتواند بادلائل بسیار محکمی علیه او به‌دادگستری شکایت‌کند . اگر جرات نکردند که بگذارند کار به‌اینجا بکشد ، مسلماً فقط به‌این دلیل بوده است‌که نمیخواستند خطاهای کیت افشاء شود .

جئورجی ، بازیگر اسرارآمیز ماجراست . شایعات آن‌قدر زیاد شدکه دیکنز خودرا مجبور دید نظریهٔ خودش را دربارهٔ جدا شدن از زنش برای مردم بیان‌کند . درنامه‌ای‌که در روزنامهٔ « نیویورك تریبیون » وسپس در روزنامه‌های انگلیسی چاپ شد، راجع به‌جئورجی نوشت : « به‌جان خودم ، به‌شرفم قسم ، که در دنیا موجودی باتقواتر وپاك‌تر از او وجود ندارد ». منظورش ازاین گفته ، البته ، این‌بودکه انکار کند با جئورجی روابط جنسی داشته است . خیلی احتمال دارد که‌حرفش راست باشد . شاید جئورجی ، دیکنز رادوست داشت ؛ بعداز مرگ چارلز ، وقتی مجموعهٔ منتخبی از نامه‌های اورا برای چاپ آماده کرد ، آن‌قدر نسبت به‌کیت حسادت میورزید که تمام جمله‌هائی راکه دیکنز درستایش کیت نوشته بود حذف‌کرد . ولی رفتاری‌که کلیسا و دولت درمورد ازدواج باخواهر زوجهٔ فوت شدهٔ مرد اتخاذ کرده بودند ، به‌هر رابطه‌ای ازاین قبیل جنبهٔ زنای با محارم داده‌بود ،

وشاید این فکر حتی هرگز به‌خاطر جئورجی خطور نکرده بودکه بین او ومردی‌که پانزده سال درخانهٔ او زندگی کرده بود بیش‌از محبت سادهٔ خواهری و برادری رابطهٔ دیگری میتواند وجودداشته باشد ، محبت ساده‌ای که یك‌خواهر میتواند به‌علت همخونی ، بطور مشروع نسبت به‌برادر خود احساس کند . به‌علاوه ، چارلز سخت دلباختهٔ الن‌ترنان بود . شاید برای جئورجی همین کافی بودکه مورد اعتماد مردی این چنین برجسته و مشهور باشد وبراو تسلط کامل داشته باشد . درتمامی این ماجرا ، نکتهٔ بسیار عجیب اینست که جئورجی از آمدن الن‌ترنان به « گدزهیل » استقبال کرد ــ وبااو دوست شد .

دیکنز ، به‌اسم « چارلز ترینگهام » (۱) در «پك‌هام» (۲) خانه‌ای برای الن گرفت ، وهمین چندی پیش ، به‌کسانی که برای دیدن این خانه میرفتند ، درختی را نشان میدادند که آقای ترینگهام ، یك نویسنده ، دوست داشت زیرآن بنشیند . دراینجا ، الن تازمان مرگ دیکنز زندگی کرد ودر اینجا برای او پسری زائید . رفت وآمد از گدزهیل به پك‌هام مشکل نبود و دیکنز دو ، وگاهی سه‌شب را باالن بسرمیبرد . یکبار با هم به‌پاریس رفتند .

دیکنز ، تقریباً همانوقت که از کیت جدا شد ، قرائت آثار خودرا درتالارهای عمومی آغاز کرد وبرای این منظور به سراسر جزائر بریتانیا سفرکرد و باردیگر به‌آمریکا رفت . دراین کار ، استعداد هنرپیشگی او خیلی بدردش خورد و موفقیت درخشانی بدست آورد . ولی کوششی‌که بکار میبرد ومسافرتهای دائمی‌که میکرد ، نیروی اورا تحلیل برد ، ومردم رفته رفته متوجه شدند که اوباآنکه هنوز پنجاه سال ندارد مثل یك پیرمرد بنظر میرسد . اما این قرائتها تنها فعالیت اونبود . درمدت دوازده‌سالی که بین جدائی ازکیت و مرگ او فاصله بود ، سه‌رمان مطول نوشت و مجله‌ای بنام « در سراسر سال » (۳) راکه موفقیت عظیمی بدست آورد ، اداره کرد . تعجب‌آور نیست که سلامت مزاج او ازبین رفت . پزشکان به‌او اعلام خطر کردندکه باید مواظب خودش باشد ، ولی دیکنز چون از تحسین وتمجید مردم بوجد آمده بود، اصرار کرد که یك‌سفر نهائی هم بکند . دروسط این مسافرت ، چنان بیمار شد که مجبور شد ازآن دست بکشد . به‌گدزهیل

---

1— Tringham 2— Peckham 3— All the Year Round

برگشت وشروع بنوشتن « راز ادوین درود »(٤) کرد . اما ،برای آنکه قرائت آثاری راکه مجبور شده‌بود قطع‌کند ازلحاظ مدیران سخنرانیهای خود جبران نماید ، قرار گذاشت نوشته‌های خودرا دوازده جلسهٔ دیگر در لندن بخواند . این ، درژانویهٔ ۱۸۷۰ بود . « شمارهٔ شنوندگانی که در « تالار سینت جیمز » گردآمده بودند بی‌اندازه بود ووقتی دیکنز وارد تالار میشد ، ونیز زمانی که تالار را ترك میکرد ، گاهی مردم همه باهم بلند میشدند وبرای او فریادهای آفرین می‌کشیدند »* دیکنز وقتی به‌گدزهیل برگشت ، نوشتن « ادوین درود » راز سرگرفت . یك‌روز درماه ژوئن ، جئورجی ،که دیکنز باا‌و تنها زندگی میکرد ، سرشام متوجه شدکه خیلی ناخوش بنظر میرسد . به‌دیکنز گفت « بیا درازبکش ». دیکنز جواب‌داد « بله ،روی زمین » . اینها ،آخرین کلماتی بود که برزبان آورد . ازبغل جئورجی سرید وروی کف اتاق افتاد . جئورجی دنبال دودختر او ،که درلندن بودند ، فرستاد وروز بعد زن باشعور وکاردان یکی ازآنها ، «کیتی» (٥) را، روانه کرد که این خبررا به‌زنش بدهد . کیتی با الن‌ترنان به‌گدزهیل برگشت . روز بعد ، نهم ژوئن۱۸۷۰ ، دیکنز مرد ودر کلیسای وست‌مینیستر دفن شد .

دراین شرح مختصرکه از زندگانی دیکنز دادم ، راجع به‌علاقهٔ پی‌گیر ونافع اوبه اصلاحات اجتماعی ومدافعهٔ پرشور او از بیچارگان و تهیدستان و مظلومان ، چیزی نگفتم . حرفهای خودرا ، تاآنجاکه میتوانستم ، به‌زندگانی خصوصی او محدود کردم . چون بنظرم اینطور رسیدکه اطلاع مختصری ازاین موضوع، به‌کتابی که دارم خواننده را دعوت به‌خواندن آن میکنم جاذبه و گیرائی بیشتری بدهد . « دیوید کاپرفیلد » تااندازهٔ زیادی شرح حال خود نویسنده است ؛ ولی دیکنز داشت یك‌رمان مینوشت نه شرح حال خودش‌را ، وبا آنکه بیشتر مواد ومصالح آنرا از زندگی خودش گرفت ، ازاین مصالح آنطورکه موافق منظورش بود ، استفاده کرد . برای بقیهٔ داستان ، از نیروی تخیل فراوان خود کمك گرفت . همانطورکه قبلا گفتم ، آقای میکاوبرودورا ، ازروی پدر واولین عشق خودش ، ماریا بیدنل ، طراحی شده‌اند . «اگنس» (٦) یك‌قسمت از روی خاطرات «آرمانی شده (٧)»ای‌که دیکنز ازماری هوگارت داشت ومقداری ازروی

---

*کتاب اوناپوپ ــ هنسی بنام: «چارلزدیکنز»

4–The Mystery of Edwin Drood
5– Katey 6– Agnss 7– Idealized memories

خواهر ماری ، جئورجی ، ساخته شده است . دیوید کاپرفیلد را ناپدری بدجنسش در دهسالگی سرکار گذاشت ، همانطور که چارلز دیکنز را پدر **خودش** به‌کار گماشت ،ودیوید هم مثل چارلز ، ازاینکه مجبور بود «خفت» آمیزش با پسرهای همسال خودش را تحمل کند ، رنج می‌کشید ، پسرهائی‌که آنهارا ازلحاظ اجتماعی همتراز خودش نمیدانست .

دیوید کاپرفیلد ، داستان خودرا خودش نقل میکند . این شیوه‌ایست که رمان‌نویسها غالباً ازآن استفاده کرده‌اند . این شیوه فواید و ضررهائی دارد . یك‌فایدهٔ آن اینست‌که نویسنده را مجبور میکند رشتهٔ داستانش را رهانکند ؛ اوفقط میتواند به‌شما بگوید که خودش چه‌دیده ، چه شنیده ، یاچکار کرده است. این شیوه ، خیلی بدرد دیکنز خورد ، برای اینکه « طرح کارها»ی (۸) داستان او طوری بودکه میتوانست پیچیده ودرهم و برهم شود ، وعلاقهٔ خواننده گاهی بطرف بازیگرها و حوادثی که تأثیری درجریان‌حکایت ندارندمنحرف گردد .در دیویدکاپرفیلد فقط یك انحراف بزرگ وجود دارد وآن شرح روابط دکتر « استرانگ » بازنش ، بامادرزنش ، وبا پسرعموی زنش است . این شرح ، ارتباطی بادیوید ندارد وخود بخود ملال‌انگیز است شیوهٔ موردبحث ، فایدهٔ دیگری هم‌داردوآن اینست‌که به‌داستان«احتمال صحت » میدهد واحساسات وافکار موافق شمارا متوجه گویندهٔ حکایت میکند . شما ممکن است گویندهٔ داستان را به‌پسندید یا نه‌پسندید ، ولی او توجه شمارا به‌خودش جلب میکند وبه‌این وسیله وادارتان میکندکه نسبت به او احساسات و افکار موافق داشته باشید .

یکی از ضررهای این شیوه اینست‌که گویندهٔ داستان ، که درعین‌حال قهرمان رمان هم هست ، نمیتواند بدون اینکه بی‌شرمی نشان دهد به‌شما بگویدکه خوشگل و جذاب است ؛ وقتی کارهای دلیرانهٔ خودرا تعریف میکند ، آدم لافزنی بنظر میرسد ووقتی نمیتواند متوجه چیزی‌که برخواننده آشکار است بشود ، یعنی بفهمد زنی‌که قهرمان رمان است اورا دوست دارد ، آدم احمقی جلوه میکند . ضرر بزرگتر این شیوه ، ضرری که هیچیك از نویسنده‌های این‌جور رمان نتوانسته‌اند آنرا کاملا ازبین ببرند ، اینست‌که احتمال میرود قهرمان و گویندهٔ داستان ، یعنی بازیگر اصلی ، درمقایسه با اشخاصی‌که باآنها تماس پیدا

---

9— Plots

میکند ، کمرنگ جلوه‌کند . ازخودم پرسیده‌ام که چرا باید اینطور باشد ، وتنها توضیحی‌که میتوانم بیان‌کنم اینست‌که نویسنده ، چون خودش قهرمان رمان است ، بازیگر اصلی ( خودش ) را ، از « درون » ، بطور ذهنی (۹) ، می‌بیند ووقتی میخواهد آنچه را که می‌بیند بیان کند ، دچار آشفتگیهای فکری ، ضعف‌ها ، بی تصمیمی‌هائی میشود که درخودش احساس میکند . درصورتیکه بازیگران دیگر را از « بیرون » بطور عینی (۱۰) از راه تخیل خود مشاهده میکند ؛ واگر نویسنده‌ای باشدکه استعدادهـای خاص دیکنز را داشته باشد ، آنهارا بایك احساس تند ، بایك طنزجالب، می‌بیند و به‌خصوصیات عجیب وغریب آنها بادیدهٔ تیزبین مینگرد وبه‌این ترتیب بازیگران دیگر را باروشنی ووضوحی ،که تصویر خود اورا تحت‌الشعاع قرار میدهد ، شاخص وچشم‌گیرمیسازد .

---

9 — Subjectively 10 — Objeelivcty

# جنایت در ایران

**از: خسرو خسروی**

مقدمه

مطالعه حاضر دنباله مطالعاتی است که در موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی در زمینه پاتولوژی اجتماعی انجام می‌گیرد ، دراین مطالعه موارد جنایت که در سال ۱۳۴۱ صورت گرفته بدودسته تقسیم گردیده است . نخست قتل‌های فردی که ۱۰۵ نفر مرتکب‌آن شده‌اند ، و دوم قتل‌هـای دسته‌جمعـی کـه ۹۶ نفر درآن شرکت داشته‌اند . ولی ما دراین مقاله تنها از جرمهای فردی بحث‌می‌کنیم.

در جرمهای فردی (جنایت) از ۱۰۵ فقره ، ۲۹ فقره در تهران ، ٤ فقره در کرمانشاه ، ٤ فقره در مشهد ، ٤ فقره در کرج وبقیه بصورت ریز در شهرهای دیگر صورت گرفته است .

## روش مطالعه

برای اطلاع از وضع مجرمان درسال گذشته ، به‌همه مراکز که ممکن بود اطلاعاتی داشته باشند ، ازقبیل وزارت دادگستری ، شهربانی ، اداره پزشکی قانونی رجوع شد ولی تنها توانستیم اطلاعاتی را که هرشب در روزنامه اطلاعات و کیهان درباره جرم ، بخصوص قتل منتشر می‌شود مورد استفاده قرار دهیم ، وچون جرم قتل بیش از سایر جرایم سروصدا دارد، وخبرآن اکثر منتشر می‌شود می‌توان حدس زد که دراین مورد آمار مندرج در جراید بالنسبه کامل‌باشد.

## گزارش

بنا بر مطالعه ما درحدود ۲۹٪ جرمها برای زنان در گروه سنی ۳۰ـ۳۹ سالگی رخ داده است . گروههای سنی دیگر پس‌ازآن قرار گرفته‌اند ، برای مردان در گروههای سنی ۲۰ـ۳۹ سالگی حدود ۲٤٪ بیشتر از سایر گروههای سنی جرم صورت گرفته است .
درمیان زنان وضع‌سنی ۲ نفر (حدود ۲۹٪) از ۷ نفر ، و درمیان مردان وضع‌سنی ٥٦ نفر (حدود ٥۷٪) از ۹۸ نفر نامعلوم بوده است .
ونیز مجرمهای کمتر از ۱٤ سال درمیان مردان تنها ۳نفر (درحدود ۳٪) از ۹۸نفر بوده‌اند ودر میان زنان ۱ نفر (درحدود ۱٤٪) از ۷ نفر بوده‌اند . و از ۱٥ سال به بالا برای مردان ۳۹نفر

(درحدود ۴۰٪) از ۹۸نفر ،و برای زنان ٤ نفر (درحدود۵۷٪) از ۷ نفر بوده‌اند ، نامعلوم‌ها درمیان مردان با ٥٦ نفر ( درحدود ۵۷٪) ودر میان زنان با ۲ نفر (حدود ۲۹٪) قابل ملاحظه است .

بنابر مطالعه ما در میان مردان ، ٥١ نفر (حدود ٥٢٪) از ۹۸ نفر مجرم ، متأهل بوده‌اند . درمیان زنان ۳ نفر (حدود ٤٣٪) از ۷نفر متأهل بوده‌اند . مجرمان مجـرد درمیان مردان ۱۲ نفـر (حدود ۱۲٪) از ۹۸نفر بوده‌اند، وزنان مجرد نیز ۲نفر (حدود ۲۹٪) از ۷نفر بوده‌اند. بقیه (برای هردوجنس) از نامعلوم‌هاتشکیل می‌شوند .

درمیان مردان مجرم ، ۹۵ نفر (حدود ۹۷٪) از ۹۸ نفر، مرتکب قتل شده‌اند ، و تنها ۳ نفـر (حـدود ۳٪) مرتکب جرح شده‌اند . درمیان زنان مجرم ، هر ۷ نفـر (۱۰۰٪) مرتکب قتـل شده‌اند .

ونیز درمیان مردان مجرم ، تنها ۷ نفر (حدود ۷٪) از۹۸ نفر باسواد بوده‌اند ، از وضع ۷۷نفر (حدود ۷۹٪) از جهت سواد اطلاعی دردست نیست . وضع ٦نفر زن نیز از جهت سواد نامعلوم بوده‌است . درمیان مردان ١٤ نفر (حـدود ١٤٪) ودر میان زنان ۱نفر (حدود ١٤٪) بی‌سواد بوده‌اند.

بنابر آمار ما حدود ١٦٪ مردان در سنین ۳۰ـ۳۹ سالگی و حدود ۸٪ درسنین ۲۰ـ۲۹ سالگی متأهل می‌شوند . بقیه درمراتب پائین‌تر قرار دارند. زنان درحدود ۳۳٪ در سنین ٤٠ـ٤٩ سالگی متأهل شده‌اند ، وضع بقیه زنان مجرد ونامعلوم بوده است.

ونیز ۳۱ نفر از مجرمان (حدود ۳۲٪) باعیال خودزندگی می‌کرده‌اند ، بادرنظرگرفتن اینکه ٤٤ نفر (درحدود ٤٥٪) باعیال و قوم وخویش زندگی می‌کرده‌اند. بنابراین‌بیشتر مجرمان باخانواده زندگی میکرده‌اند . درمیان مردان تنها ۲ نفر (حدود ۲٪) تنهـا زندگی میکرده‌اند . درمیان مجرمان زن ، کسانیکه تنها زندگی کرده و مرتکب جرم شده باشنـد نبوده‌انـد . بنابر مطالعه ما، ۳۰ نفـر (حدود ۳۱٪) از قاتلان بامقتولان رابطه زن‌وشوهری داشته‌اند ، و ۲۹ نفر (حدود ۳۰٪) باهم خویشاونـد بوده‌اند . وتنها ١٥ نفـر

(حدود ۱۵٪) باهم بیگانه بوده‌اند، و ۸ نفر (حدود ۸٪) باهم دوست بوده ،و ۵نفر (حدود ۵٪) باهم ارتباط شغلی داشته‌اند .

درمیان زنان ۲ نفر (حدود ۲۹٪) باهم خویشاوند بوده ، و ۲ نفر (حدود ۲۹٪) باهم هوو بوده‌اند. انواع رابطه‌های دیگربین مقتول و قاتل در مراتب پائین‌تر قرار گرفته‌اند ، مطالعه ما نشان می‌دهد که ۲۹ نفر (حدود ۳۰٪) از مجرمان بازناشان اختلاف داشته‌اند، و ۱٤ نفر (حدود ۱٤٪) با خویشاوندان خود اختلاف داشته‌اند ، و ٥٤ نفر (حدود ٥٥٪) نیز وضعشان نامعلوم‌بوده‌است .

بنابر آمار ما بهانه‌های مهم در ارتکاب جرم در وهله اول مسأله ناموس (با۱۲نفر ، حدود ۱۲٪) قرار داشته است ، درمرحله بعدی اختلاف باهمسر (با ۱۱نفر، حدود ۱۱٪) مسأله مالی‌واختلافات خانوادگی هرکدام با ۸ نفر (حدود ۸٪) در مرحله سوم قرارگرفته است ، بهانه‌های دیگر در مراحل پائین‌تر قرار دارند. درمیان زنان اختلاف باهمسایه با (حدود ۲۹٪) دروهله نخستین قرار گرفته است و پس ازآن نامعلوم با (حدود ۲۹٪) قرار دارد ، داشتن هوو با (حدود ۱٤٪) در مرحله بعد می‌باشد ، بقیه‌انگیزه‌های قتل‌درمراحل پائین‌تر قرار گرفته‌اند .

مطالعه ما نشان می‌دهد ۲۰ نفر (حدود ۱۹٪) از مجرمان کارگر بوده‌اند . و۱۵ نفر (حدود ۱٤٪) از صاحبان شاغل کوچك تشکیل شده‌اند .۷ نفر (حدود ٦٪) خانه‌دار (زن) بوده‌اند، و٥نفر (حدود ٥٪) زارع و چوپان بوده‌اند. مشاغل نامعلوم با ٤۹ نفر (حدود ٤۷٪) قابل‌توجه است . مشاغل دیگر در مراتب پائین‌تر قرار دارند .

## نتیجه و تفسیر

### ۱ ــ شغل و جرم

بَنابر مطالعهٔ ماکه برروی مجرمان (بیشترقاتلان) درایران،

در سال ۱۳٤۱ انجام گرفته است ، روشن شده که ارتباطی میان گروهی از مشاغل و جرم آدمکشی وجود دارد . در مطالعه ما در میان مردان مجرم، شغل کارگری با ۲۰ نفر (حدود ۱۹٪) در ردیف نخست قرار گرفته است ،

درمیان این کارگران ، ٤ نفر نیز کارگران صنعتی بوده‌اند. پس ازآن (با۱٥نفر ، درحدود ۱٤٪) صاحبان مشاغل کوچك (پیشه‌وران) قرار داشته‌اند . افزونی شغل کارگری در جرمهای سال ۱۳٤۱ که اکثر آنها را قتل تشکیل داده است . ارتباط جرم آدمکشی را باکجرفتاریهای کارگران بخصوص روحیه خاص کارگری روشن می کند . ما در مطالعات گذشته در جرمهای غیرقتل باصاحبان شاغل کوچك (پیشه‌وران) وابسته به گروههای طبقات متوسط (=خرده بورژوازی) سروکار داشتیم . درین مطالعه به چنین نتیجه‌ای نرسیدیم . ناگفته نماند که در میان زنان مجرم ، شغل اکثریت خانه‌داری قید شده است

## ۲ــ رابطهٔ قاتل با مقتول

بنا بر مطالعه ما در قتل‌هائیکه در سال ۱۳٤۱ صورت گرفته است ، و مردان مرتکب آن شده‌اند ، رابطهٔ **زن‌وشوهری** (با۳۰نفر از ۹۸ نفر حدود ۳۱٪) در ردیف نخست قرارگرفته است ، پس از آن رابطه قوم وخویش (با ۲۹ نفر ، حدود ۳۰٪) قرار دارد.ظاهرا فزونی جرم قتل درمیان زن‌وشوهر ، یعنی کشته‌شدن زنان بوسیله شوهران ، نشانه ضعف رابطهٔ زن‌وشوهری حداقل درمیان گروههای معین اجتماعی است ، واگر «آمار رابطهٔ خانوادگی» راهم‌بآن‌اضافه کنیم آمار جنایت در خانواده به (حدود ٦۰٪) میرسد، دروهله‌اول چنین بنظر میرسد که دلیل قاطع این امر بهسستی خانواده‌درجامعه‌ما یا حداقل به سستی خانواده در میان طبقه کارگر مربوط می‌باشد .

بخصوص که می‌بینیم حدود ۳۰٪ مردانی که مرتکب جرم قتل‌شده‌اند باعیال خود ، وحـدود ۱۴٪ هم باعضـای خانواده خود اختلاف داشته‌اند ، وحدود ۳۲٪ از قاتـلان باهمسر خود و حدود ۵٤٪ هم با خانواده خود زندگی میکرده‌اند ولی باکمی دقت در عوامل‌نامرئی روشن می‌شود ، که امر تعصب درمیان کارگران و بخصوص روحیه طبقاتی کارگری بیش از سستی خانواده در امر قتل مؤثر بوده است. (رجوع بتوضیحات بعدی) ، درمیان زنان مجرم بیشتر جنایت‌هادر میان مادر ودختر با (حدود ۲۹٪)، ودر میان هووها با (حـدود ۲۹٪» صورت گرفته است زنانیکه شوهران خودراکشته‌اند با (حدود ۱٤٪) در ردیف بعدی قرار گرفته‌اند .

### ۳ ــ انگیزه‌هائیکه سبب جرم شده است .

در مطالعه ما ، درمیان مردان مجرم مسأله ناموسی‌با (حدود ۱۲٪) و پس ازآن اختلاف باهمسر (حدود ۱۱٪) از بهانه‌های‌مهم جنایت درایران بوده است ، و پس از ایندو اختلاف خانوادگی ، و مسأله مالی‌که ریشه اصلی آن‌روشن نیست قرار گرفته دارد . و ۳۱٪ از علل راهم‌که سبب جرم شده است نامعلوم گزارش داده‌اندوممکن است اختلاف باهمسر ، وماجرای عشقـی، وموارد دیگر اختلافات خانوادگی هم باریشه تعصب ، و مسأله ناموسی مربوط باشد.متأسفانه کمی اطلاع ما از ریشه بهانه‌هائیکه منجر به جنایت گردیده مارا از تفسیر بیشتری باز می‌دارد . درمیان زنان اختلافات همسایگی‌دردرجه اول قرار دارد . ممکنست این امر از بیکـاری خاص زنان ، و از ضعف‌رابطهٔ همسایگی در جامعه ما ناشی شده باشد .

### سواد وجرم

اطلاع ما از وضع سواد مجرمان بسیار اندك است . ۷۹٪

از مجرمان از جهت سواد نامعلوم گزارش شده‌اند، و بهمین جهت نمی‌توان نتیجه‌ای ازآن بدست آورد.

## تأهل و جرم

بنابر مطالعه ما درحدود ٤٦٪ از مجـرمان مرد ، متأهل بوده‌اند ، ولی رقم نامعلوم‌ها باحدود ٣٥٪ نیز افزون است درمیان زنان حدود ٤٣٪ متأهل بوده‌اند. رقم نامعلوم باحدود ٢٩٪ نیز در میان زنان مجرم قابل ملاحظه است . گرچـه افزونی «نامعلوم‌ها» مارا از نتیجه‌گیری قطعی باز می‌دارد ، ولی شایـد در مورد خاص زیر بتوان گفت که فزونی رقم متأهلان در ارتکـاب جرم ممکنست باعمومیت و پیش‌رسی (درحدود ٢٨٪ مردان در سنین کمتر از ٣٩ سالگی متأهل می‌شوند) ازدواج درسنین پائین (حدود ٤٦٪ مردان مجرم ، و حدود ٤٣٪ زنان مجرم متأهل بوده‌اند» جامعه ما مربوط باشد .

## سن و جرم

بنابر مطالعه ما بیشتر جرمها برای زنان (حدود ٤٣٪) در سنین پائین (گروه‌سنی ٢٠ــ٣٩) صورت‌گرفته است. مردان نیزدر همین گروه سنی (حدود ٢٤٪) مرتکب جرم شده‌اند . افزونی رقم نامعلوم‌ها برای زنان (حدود ٢٩٪) و برای مردان با (حدود٥٦٪) مارا از نتیجه‌گیری قاطع بازمیدارد ولی چون حدود ٩٧٪جرم‌هارا قتل تشکیل می‌دهد و تقریبا حدود نصف مجرمان نیز متأهل‌بوده‌اند. ممکنست ادعا کرد که برای آدم‌کشی (جنایت) درایران عامل بی‌زنی (ازجهت حرمان عاطفی) ، وعامل جوانی (ازجهت عدم تشکیـل خانواده) عوامل قطعی نبوده است .




# شکافتن سلول

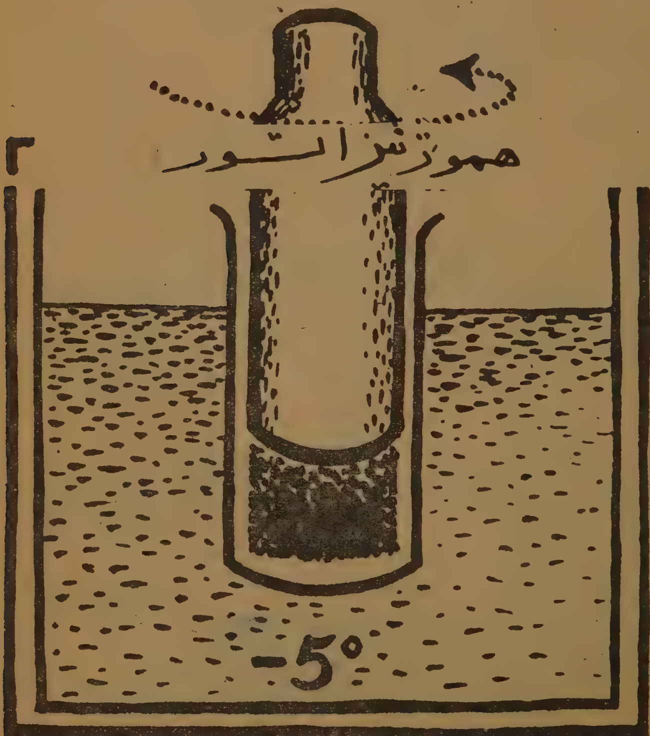
یورش به دژی که اسرار ساختمان طبیعت جاندار و بیجان در پشت حصارهای آن پنهان بود دویست سال بطول انجامید. شناسائی چگونگی ساختمانِ چیزی بمثابه کنترل و اداره آنست. طبیعی‌دانان که بمطالعه و تحقیق درباره ماده اشتغال داشتندپیوسته چنین میاندیشیدند.

در اوایل قرن بیستم چنین مینمود که آخرین حصارها فرو ریخته و ارتش دانشمندان پیروزمندانه پایگاه هسته اتمی را تسخیر کرده‌اند. همه‌چیز آشکار گشت. معلوم شد که اتم به‌منظومه شمسی شباهت دارد: هسته بسیار خردی در مرکز آن قرار گرفته است و الکترونهائی همانند سیارات در مدارهای دائره شکلی بدور آن میچرخد. در سلول‌نیز چیزی شبیه به منظومه شمسی دیدند: درمیان سلول حبابی‌است که هسته بسیار ریزی درمرکزش قرار دارد و اطراف این هسته را

ماده سلول یعنی سیتوپلاسم فرا گرفته که درآن باصطلاح اورگانوئیدهای سلول بشکل گلوله های شفاف کوچك در نزدیکی هسته و میتوکندریها یا نطفه‌های سلولی بسیار ریز در فاصله زیادتر همانند الکترونها درمدارهای‌خود واقع شده است . اما اورگانوئید ها برخلاف الکترونها باندازه‌ای آهسته حرکت میکنند که فقط پس از مشاهده طولانی میتوان متوجه تغییر مکان آنها شد .

باری آنچه بیجان است از اتم و هرچه جاندار است ازسلول تشکیل میشود . « آتوموس » بزبان یونانی بمعنی غیرقابل‌تقسیم است . « از آتم تشکیل میشود » یعنی از ذراتی است **که دیگر** قابل تقسیم نمیباشد . درباره ماده بیجان‌چنین میاندیشیدند . در آن روزگاران درباره ماده جاندارنیز درست همینطور فکر میکردند . بعقیده مردم آنروزگار ماده جاندار نیز از سلولها ، باصطلاح آتمهای زندگی یا ذرات جاندار غیرقابل تقسیم تشکیل میشد . میگفتند : **آنرا تقسیم کنید تا** ببینید که از زندگی چیزی باقی

۳



نمیماند . جاندار به بیجان یعنی به‌اتمهای ماده‌مرده مبدل میگردد.

دژها فرو ریخت . اسرار ساختمان طبیعت جاندار و بیجان معلوم و آشکار شد . دریافتند که ماده بیجان‌ازآتمها و ماده جاندار از سلولها تشکیل میشود . اما آیا تمام خواص ماده جاندار یعنی حساسیت ، حرکت ، تغذیه و دفع فضولات ، رشد و نمو ، تکثیر ، ایجاد شکل معین که بهر موجود زنده‌ای اختصاص دارد و سرانجام مهمترین تجلی حیات یعنی قدرت سازش بامحیط و شرایطخارجی... آیا تمام این خواص از ساختمان سلولی موجودات زنده ناشی میشود ؟

دانش مربوط بساختمان ذرات جاندار تقریبا طی نیمقرن، از پایان دهه نهم قرن گذشته تا آغاز دهه قرن چهارم قرن حاضر آهسته، فوق‌العاده آهسته‌روبتکامل میرفت .

توده کوچك ماده نیمه‌مایع با حباب‌هسته‌ودانه‌های اورگانوئید در درون آن تمام اطلاعات‌ودانش ما را درباره سلول در آغاز دهه چهارم قرن حاضر تشکیل میداد. تمام موجودات زنده از سلولها ساخته‌شده‌است . حیات موجودات زنده از نطفه یا سلول منی که بتکامل واداشته شده باشد آغاز میگردد .

اینطور بما آموختند و ما نیز بدانشجویان خود اینطورتعلیم میدادیم . اما درباره ماهیت آنچه تعلیم میدادیم چه‌میدانستیم ؟

زندگی درونی و پنهانی سلولها طی سالهای بسیاری پس‌از آنکه «لونهوك» نخستین‌بار از پشت میکرسکوپ خود گویچه های خون را دید و باعماق ماده زنده نفوذکرد درآنسوی مرزهای دید میکرسکوپ نوری مخفی‌بود. ما نمیتوانستیم آنچه را که از نصف طول‌موج نور کوچکتریعنی باندازه دودهم‌میکرون بودمشاهده کنیم . اشعه نور در میکروسکوپ از میان ذرات کوچکتر از این مقدار بدون آنکه تغییر جهت بدهد میگذشت و تصویری ازآن ها بدست نمیآمد . بهمین جهت‌بود که مادرسلول دانه‌های میتو ـ کوندری‌ها را میدیدیم اما نمیتوانستیم بساختمان آنها پی ببریم ــ ضخامت این‌اورگانوئید ها از نیم میکرون تجاوزنمیکرد.

وقتی ساختمان آنها نامعلوم بود درباره کار آنهاچه‌میتوانستیم بگوئیم . هسته در سلول چه میکند ؟ لفاف هسته چه‌فعالیتی دارد ؟ اورگانوئیدها بچه درد سلول میخورد ؟ دانش نمیدانست چگونه بمطالعه سلول که درحال کار و فعالیت بود بپردازد ؟ حقیقت را بگوئیم حتی میترسید آلات‌علمی را به سلول نزدیك کند تامبادا دراثر تماس با آن‌ساختمان اسرارآمیز ماده جانداررو‌به‌تباهی رود . طی سالهای دراز سلول بعنوان ذره ماده جاندار غیر قابل لمس و غیرقابل وصول برای

مطالعه مستقیم باقی ماند .

نفوذ در ژرفای اسرارآمیز ماده بوسیله فیزیکدانان آغازشد . این حرکت عظیم در دهه دوم قرن حاضر آغاز گشت و در تمام سالهای بعداز آن بسرعت رو بتکامل رفت و به کشف انرژی نهفته در هسته آتمی پایان‌یافت .

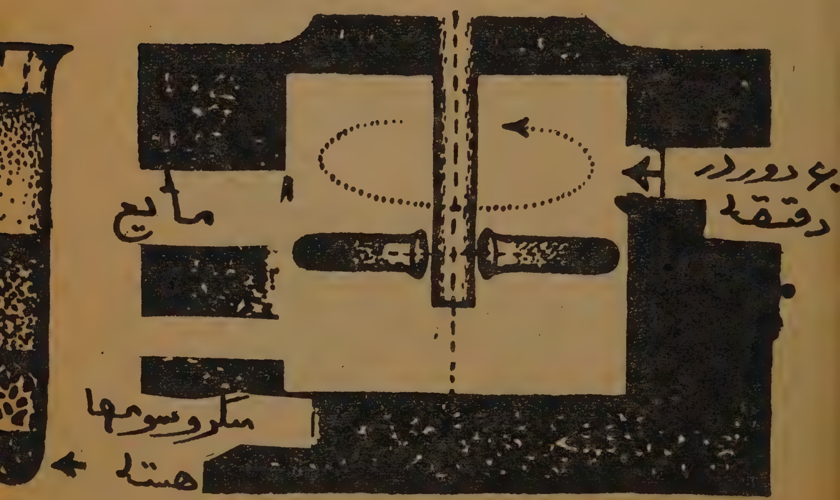
فیزیکدانان هسته اتم را در معرض بمباران‌ذرات هسته‌ای‌آزاد قرار داده شکافتند . عصرپیشرفت خیال‌انگیز در اعماق اتم آغازشد که‌سرانجام به‌رهائی انرژی‌هسته‌ای منتهی گشت .

این حادثه دانش بیولوژی را مستقیم و بلاواسطه بیوشیمی به‌اعماق سلول واداشت . انفجار های اتمی در هیروشیما و ناگازاکی ، مرگ دراثر تشعشع اتمی ، بیماری افزایش گویچه های سفید خون ، انواع توموزها را ببار آورد . دربرابر بهداشت انسانی مسایل جدیدی‌که تاآنزمان معلوم نبود مطرح گشت . بدنبال شکافتن اتم شکافتن سلول آغاز شد .

چه کسی در سالهای پیش از جنگ میتوانست فکر کند که این عمل امکان پذیر خواهدبود؟ اما در اواسط سال ۱۹۴۰ درچند آزمایشگاه کشورهای مختلف‌روشی مورد آزمایش قرار میگرفت که امروزبصورت‌یکی از متداولترین شیوه های مطالعه سلول درآمده است .

تمام دشواری کار در تهیه

ماوراء سانتریفوژ



محیطی بود که میبایست برای تقسیم سلول به اجزائی که مشغول کار و فعالیت باشد مورد استفاده قرار گیرد.

آری، آنچه ما در آنموقع راجع به سلول میدانستیم درست بود. در محیط عادی که سلول زنده را نگهمداشتند، یعنی در محلول نمك، کوچکترین آسیبی که به آنها میرسید موجب انعقاد آلبومین و انهدام ماده زنده و مرگ میشد. اما برای حفظ غلظت ضروری مواد در محیط لازم نیست حتما نمك طعام را که تاثیر متقابل شدیدی روی سلول آسیب دیده دارد انتخاب کرد. چرا نباید از محلول معمولترین قند یا چنانکه شیمی‌دانان مینامند، ساخاروز، ماده‌ای که برای سلول بیزیان است و موجب انعقاد آلبومین نمیشود استفاده کرد؟

آنگاه در صدها آزمایشگاه جهان هموژنیزاتور یعنی دستگاه هائی برای ویران ساختن بافتها تا سرحد یك شکلی و یا بقول دانشمندان هموژنی کامل تهیه کردند. سلولهای کبد و عضله و کلیه و غدد مختلف را زیر ضربات چاقوهای تیز یا زیر فشار دسته هاون شیشه‌ای بقسمتهای فعال آنها تجزیه کردند. دیگر ذرات سلولی در محلول قند فاسد نمیشدند بلکه بزندگی ادامه میدادند و قدرت فعاله خود را حفظ میکردند و بکار خود ادامه میدادند و دانشمندان میتوانستند فعالیت آنها را مانند فعالیت کبد و کلیه و سایر اعضای کامل بدن مورد مطالعه قرار دهند. برای این منظور روش ماوراء سانتریفوژ ابداع شد.

مخلوط قند در سلولهای شکافته را در دستگاههای سانتریفوژ که با همان اصل ماشین های کره گیری کار میکرد بگردش میآوردند. فقط دراینجا سرعت گردش هزار بار بیشتر بود.

درشت‌ترین و سنگینترین ذرات که ابتدا ته‌نشین میشد هسته های سلولی بود. بعد قشر اورگانوئیدها و میتوکوندریها که با آن آشنا شدیم رسوب میکرد. هم هسته وهم میتوکوندریها بسیار بود، مقدار آنها برای مطالعه کامل جریانات شیمیائی درون آنها کفایت میکرد. اما دراینجا کار بپایان نمیرسید! پیروزی این روش کشف ذرات جدید فعال سلول بود که قبلا نمی‌شناختند و باندازه‌ای ریز بودند که با میکروسکوپ معمولی دیده نمیشدند و باینجهت آنها را میکروسوم یعنی ذرات کوچك سلول نامیدند

اما اینهم پایان کار نبود. در اواخر سال ۱۹۴۰ تکنیك عظیم و جدید شکافتن سلول یعنی میکروسکوپ الکترونی مورد استفاده قرار گرفت. بوسیله این دستگاه شگرف بمخفی‌ترین اعمال سلول نفوذ کردند. جهان کوچکترین ذرات سلولی دربرابر

دیدگان پژوهندگان باندازه‌های عظیمی ظاهر گشت . بشر از مرز قدیمی که جهانهای فوق‌العاده کوچك راازنظرش‌پنهان میساخت گذشت و بجهان ماوراء کوچك پا گذاشت .

امابزرگ‌شدن اشیاء باندازه يك میلیون مرتبه که بوسیلـــه میکروسکوپهای الکترونی امروز عملی میشود چه مفهومی دارد ؟ مفهوم آن اینست که رگ‌موئی، بقطر پنج تا ده میکرون یعنی‌پنج هزارم میلیمتر به تونلی بارتفاع ده‌متر تبدیل میشود .

**شکافتن سلول**

جدار رگ موی از سلول های مسطح و کشیده **تشکیـــل** میشود که هسته آنها بشکل‌بیضوی متورمی بطول هشت تا ده متر در درون خون جاری فرو رفته است . اما ما به آنها که خود را در سیل مایع یعنی پلاسمای خون که بسرعت‌دررگ موی جاری است بزحمت نگهمیدارند توجهی نمیکنیم . پلاسما سلولهای خود را با خود میبرد .

گویچه‌های قرمز خون - ارستروسیتها ـ بشکل پولکهای عظیمی بقطر هفت متر بزحمت‌راه



خود را ازمیان معبری که برایشان تنگ است میگشایند . یکی از سلولهای‌سفید خون ـ لمفوسیتها ـ بصورت کره‌ای بقطر ده مترظاهر میشود . اینها اسرار اعماق سلول است که با وسائل تکنیك معاصر کشف شده است .

لمفوسیتی را که یك‌میلیون مرتبه بزرگ شده باید درهم‌فشرد تا در یك ایستگاه ترن زیرزمینی جا بگیرد : زیرا قطر آن ممکن است از ده متر تجاوز نماید . از پلاسمای خون آن لفاف نازك سه‌لایه‌ای جدا میشود . ضخامت این لفاف در پشت میکروسکوپ الکترونی کمتر از بیست سانتیمتر جلوه نمیکند . از پلاسمای خون جریان بلاانقطاع مواد مغذی و اکسیژن خارج شده از میان‌لفاف میگذرد . فقط موادی با ملکول های ریز که رویهم از چند صد اتم تشکیل میشود عبور میکند . این ملکولها اسید آمینو است که ازآنها آلبومین واسیدهای چربی و گلیسیرین ساخته میشود وسپس به‌چربی و قند ساده ـ گلوکوز ـ تبدیل میگردد . آیا این ملکولها را میتوان از پشت میکروسکوپ الکترونی دید ؟

هنوز نه ! این ملکولهای بسیار ریز حتی در میکروسکوپ الکترونی قابل تشخیص نیست . اتم بیش از آن کوچك است که روی پرده میکروسکوپ‌الکترونی سایه‌ای‌بیفکند. قطر آن فقط‌معادل یك انگستروم یعنی یك ده هزارم میکرون ویك ده‌میلیونیم میلیمتر است . و در بهترین میکروسکوپ‌های الکترونی فعلا فقط ذراتی‌که کوچك‌تر از ده انگستروم نیست، آنهم درصورتیکه تراکم آنها باندازه‌ای باشد که الکترونهای خود را نگهدارد و روی پرده میکروسکوپ سایه‌ای بیندازد ، قابل رؤیت است .

لفاف سلو لشفاف است واز میان‌آن تمام محتوی درونش‌دیده میشود .

در مرکز کره عظیم پنج متری هسته قرار دارد . که‌بوسیله لفاف سه‌لایه‌ای تقریبا شبیه به‌لفاف سلولی اما فقط‌ضخیمتر وباسوراخ های زیاد از سیتوپلاسم مجزی گشته است . اگر بدقت نگاه‌کنیم درکنار این سوراخها حرکت ذرات کوچك کروی‌شکل‌محسوس میگردد که با آنکه یك میلیون بار بوسیله میکروسکوپ‌الکترونی بزرگ شده است باز قطر آنها بزحمت بقطر یك آلبالو میرسد. این است آخرین رمز ساختمان سلول ، ظریفترین ساختمان حیات که‌مهمترین فعالیت آن یعنی‌تولید آلبومین را تامین مینماید .

این ذرات کروی شکل که درکنار مدخل‌مرکز هسته ازدحام میکنند بنام ریبوسوم معروف شده‌اند . این نام بدینجهت بدانها اطلاق شده که ترکیب شیمیائی آنها براساس اسید ریبونوکلئین که در بیوشیمی معاصر با علامت اختصاری ر. ن . ك مشخص‌میشود

آلبومین مربوط میسازد . میلیارد ها ریبوسوم گویچه‌های قرمزخون هموگلوبین یعنی‌آلبومین تنفس‌را از راه سنتز بوجود میآورد. و ریبوسومهای گویچه های سفید خون ضد جسم anti -Corps یعنی آلبومینهای مدافع بدن مارا میسازند .

اینك تمام کارخانه عظیم تولید آلبومین سلولها در برابر دیدگان ما قرار گرفته است . ما ازمیان‌لفاف سلولی‌شبکه پیچیده‌ای از فضاهای مسطح را با همان‌جدار های سه‌لایه‌ای که هسته و سطح سلول را احاطه مینماید مشاهده میکنیم . ریبوسومها یا در لایه های خارجی این جدارها نشسته‌اندو یاآزادانه در سیتوپلاسم شنا میکنند . میکروسوم یعنی‌ذره سلولی که بکمك دستگاه‌سانتریفوژ قابل جدا شدن از سلول شکافته است یکی از این فضاها بشمار میرود که در جدار های آن ریبوسوم‌ها جایگرفته‌اند.

ما هنوز بدقت نمیدانیم که ریبوسومها در کجا و چگونه محصول آلبومین را که تولید مینمایند دفع میکنند ــ در داخل این فضاها که شبکه پیچیده قابل رؤیت را تشکیل میدهد یا در سیتوپلاسم ؟ همچنین نمیدانیم که چگونه‌آلبومین ساخته شده بوسیله ریبوسومها ازسلول خارج میشود. هنوز روابط ریبوسوم هسته با ریبوسومهای سیتوپلاسم کشف نشده‌وهنوز معلوم نیست که‌چگونه اسید نوکلئین ثانوی با اسید دزدکسی ریبونوکلئین مشهور با علامت اختصاری د.ن.ك که در هسته نهفته است در سنتزآلبومین ریبوسومها تاثیر مینماید.

اما بدقت میدانیم که بمجرد پیدایش ذرات آلبومینی غریبه در بدن تمام کارخانه تولید آلبومین های مدافع بحرکت می‌افتد . بوسیله میکروسکوپ الکترونی مشاهده میکنیم که چگونه ابری‌از ریبوسومها که پیوسته بوجود میآید سیتوپلاسم را با گویچه‌های سفید خون لبریز میسازد . منابع انرژی که در این کار تلف‌میشود نیز مشاهده میکنیم . دانه‌های می‌توکوندری که یك میلیون مرتبه بوسیله میکروسکوپ الکترونی بزرگ میشود بشکل لوله‌های شفافی بقطر نیم مترجلوه مینماید . دانشمندان بیوشیمی‌ضمن مطالعه می‌توکوندری جدا شده‌از سلولهای شکافته معلوم داشتند که این اورگانوئیدها مانند جهاز تنفس سلولها عمل میکنند . از اینجا هیدروکربورها از جدار سلول بدرون آن نفوذ میکنند و روی دیوارهائی که فضای داخلی می‌توکوندری را از هم جدا میسازد می‌نشینند و در معرض اکسیداسیون‌اکسیژن قرارمیگیرد. اینجا اطاق حرارت زندگی یا کوره‌ای است که در آن انرژی لازم‌برای تامین تمام فعالیت‌حیاتی سلول تولید میشود .

ریبوسوم‌ها یعنی چرخهای

قرار گرفته است .
این ذرات ملکولهای عظیمی شامل هزاران اتم است . ما آنها رابطور تیره در مرکز ریبوسومها مشاهده مینمائیم : لفاف ریبوسومها از آلبومین تشکیل میشود واین آلبومین روی ملکولهای ر.ن.ك از ترکیبات پیچیده آلی اسید آمینو که از خون بدرون سلول نفوذ میکنند ساخته میشود .
کشف ریبوسوم و نقش آنها درسنتز آلبومین یکی ازبزرگترین کامیابیهای علمی عصر حاضر بشمار میرود . ریبوسومها سازنده اصلی ماده و درعین حال منبع مواد ساختمانی سلول هستند . آنها گروه گروه هسته سلول را پر میکنند. آزمایشگاه مرکزی سنتز آلبومین یعنی هسته‌های بسیار کوچکی که در مرکز هسته سلول قرار گرفته از ریبوسوم‌ها ساخته شده است . میلیاردها ریبوسوم در سیتوپلاسم شناور است . اینها بمثابه الکترون ها در اتمهای ماده زنده یعنی سلولها بشمار میروند .
جدا کردن ریبوسومها کامیابی درخشان درشکافتن سلول بود . ریبوسومهائی که بکمك دستگاه سانتریفوژ غلیظ و متراکم گشته باشد در لوله آزمایش بزندگی و فعالیت خود ادامه میدهد و اسید آمینورا بصورت حلقه‌های ملکول



کارخانه عظیم تهیه آلبومین در بدن این انرژی‌را مصرف مینماید. ریبوسومها در سیتوپلاسم گویچه های سفید خون آلبومین مدافع بنام ضدجسم را میسازند و گویچه های سفید بارشده با این‌آلبومین مدافع به محل خطر که آلبومین های بیگانه بدانجا نفوذکرده‌اند میشتابند .

کشف فعالیت دفاعی گویچه های سفید دربرابر بافتهای زنده بیگانه یکی از بزرگترین کشفیات دانش سلول شناسی است که در سالهای اخیر صورت گرفته است . این کشف بکمك روش تجربی کشت‌بافتها تحقق یافته است.

مثلا بافت زنده بیگانه که روی پوست سوخته ، کشت شود میتواند در بدن بیمار ریشه بگیرد اما طول عمر آن زیاد **نیست** : زیرا فعالیت گویچه‌های سفید خون پیوسته باعث ایجاد آلبومین های مخالف با رشد این بافت بیگانه میشود . پس از ده دوازده روز میلیونها گویچه سفید خون مملو از آلبومین مدافع که ازراه سنتز بوجود آمده‌بدرون سلولهای بافت‌بیگانه نفوذ کرده آنراویران میسازند .

هرروز و هر ساعت گویچه



های سفید خون سنتز آلبومینهارا در بدن ما کنترل میکنند، لاینقطع ازمیان سلولهامیگذرند وآلبومین های مدافع را بسوی آلبومینهای بیگانه پرتاب مینمایند . شاید تمام اختلالاتی که در اثر تشعشع در بدن‌بوجود میآید ، منجمله‌بیماری افزایش گویچه های سفید ، و تاحدی سرطان‌تحت‌کنترل گویچه های سفید خون قرار دارد . چه کسی میداند ، شاید موثرترین وسیله مبارزه با رشد غدد سرطانی در فعالیت دفاعی این سلولهانهفته باشد .

دویست‌واندی سال از زمانی که‌لونهوك از پشت نخستین میکروسکوپ ذرات متشکله خون را مشاهده کرد میگذرد . دانش زیست‌شناسی دراین مدت‌راه‌طولانی را پشت‌سر گذاشته است . اماآنچه درمدت دویست سال در زمینه تحقیقات سلولهاپس‌از کشف‌ذرات خون انجام گرفته درقبال آنچه در بیست سال اخیر درنتیجه شکافتن سلول از ساختمان دقیق ماده زنده‌معلوم شده فقط يك گام کوچك و تقریبا نامحسوس بوده است .

دانش دربرابر دیدگان ما گام بزرگ بعدی را برمیدارد که باکشف سنتز هسته آتمی درفیزیك شباهت دارد : این گام بلند ما را به‌اهرمهای اداره و کنترل تکامل ماده زنده کاملا نزدیك میکند .

**ترجمه و تنظیم مهندس کاظم انصاری**

# زندگی روی سیارات

## دورتر از خورشید

### مشتری (برجیس ـ هرمز ـ زاوش)

با بحث در باره مشتری واردقلمرو سیارات بزرگ با وزن مخصوص کم میشویم . حجم این سیاره سیصد و پانزده برابر حجم زمین ووزن‌مخصوص آن بیش از ۱٫۳۳ نیست ؛ درحالیکه وزن مخصوص زمین ۵٫۵۲ است .

بوسیله دوربینی با قدرت متوسط، که مشتری را با قطری برابر قطر ظاهری ماه ببیند، درسطح آن نوارهای بزرگ روشن ویا تاریکی ؛ که هم‌شکل وهم رنگشان تغییر میکند ، بوضوح تشخیص داده میشوند . این نوارها برحسب محل و زمان رؤیت خود میتوانند برنگ خاکستری ــ آبی ، زرد لیموئی خیلی کمرنگ ، یاسی رنگ‌ویا صورتی دیده شوند .

معذالك ، لااقل از ۱۸۷۸ ، در ناحیهٔ استوائی جنوبی ، قسمتی که بنظر میرسد از سایر نواحی باقیماندهٔ

سیاره پایدار تر است دیده شده است. این قسمت لکه‌ای شبیه بیضی ، بطول ۵۰۰۰۰ کیلومتر است که بعلت رنگ قرمز آجریش «لکه قرمز» نامیده میشود . بنظر میرسد که این لکه در منطقه‌ای که خود را نگهداری میکند شناور است .

گردش مشتری بدور خود سریع است ، بطوریکه این دوران درحدود ۹ ساعت و ۵۰ دقیقه بطول میانجامد، یعنی باسرعتی $\frac{۱}{۲}$ ۲ برابر سرعت حرکت وضعی زمین . نقطه‌ای بر روی خط استوای مشتری دریك ثانیه ۱۲٫۵ کیلومتر طی میکند . ازاینجا نیروی گریز از مرکز بزرگی ایجاد میشود وسیاره بشکل قابل ملاحظه‌ای پهن گردیده است که بدون توسل‌بابزارهای اندازه‌گیری ، میتوان آنرا قبول کرد. درواقع نسبت این پهن شدگی برابر $\frac{۱}{۱۵}$ است . مسئله جالب آنستکه سرعت دورانی نوارهای مختلف دقیقا برابر این مقدار نیست . درحالیکه دوران منطقه روشن از نواحی استوائی درمدت ۹ ساعت و ۵۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه کامل میشود ، برای نوارهای تیره که در حاشیه شمالی و جنوبی آن قرار دارند این زمان برابر ۹ساعت و ۵۵ دقیقه و ٤۰ ثانیه است .

## درجه حرارت مشتری

بجز بااستفاده از ابزارهای بسیار نیرومند ، تعیین مستقیم درجه‌حرارت مشتری و بطور کلی ، درجه حرارت سیاراتیکه در ورای مدار مشتری قرار گرفته‌اند مشکل است ، زیرا تشعشع آنها بسیار ضعیف است ، اما این مسئله را بامحاسبه میتوان حل‌نمود. از نظر اصولی یك سیاره فقط از خورشید میتواند کسب حرارت‌کند، و این حرارت را لااقل هنگامیکه سطح مربوطه ، همانطور که درفیزیك نامگذاری شده ، سیاه باشد ، بجز از راه تشعشع مخصوص بخود که قوانین آن کاملا شناخته شده‌اند ، از راه دیگری نمیتواند ازدست بدهد . برای حالتی که مقدار اتلاف حرارت برابر با مقدار دریافتی باشد ، یك درجه حرارت تعادل بدست میآید و بدین ترتیب برای شب و روز وهمچنین برای مجموعه فصول یك درجه حرارت متوسطی خواهیم داشت . این شیوه در مورد زمین درجه حرارت °۱۰+ سانتی گراد را تعیین می‌کند و در باره مشتری این محاسبه °۱٤۰- سانتی گراد را معین مینماید .

## جو مشتری

مشتری در واقع دارای اتمسفر است .. درحقیقت محاق ستارگان‌بوسیله سیاره فوری و لحظه‌ای نبوده ، حاشیه های قرص مشتری از مرکز آن تیره‌تر است . طیف مشتری که همان طیف جو آنست یکرشته کامل از نوارهای جذبی را، که مدتها منشاء آنها مبهم بود ، نشان میدهد . مدتی طولانی این نوار ها را گاهی به ازن یا اکسیدی از ازت ، زمانی به هیوم یا بخار آب نسبت میدادند . در ۱۹۳۲ ویلدت(۱) نشان داد که این نوارها مربوط به متان و آمونیاك بوده و رنگ های مختلفی را که بر روی‌سیاره مشاهده میشوند میتوان به امونیاك نسبت داد .

از طرف دیگر دلائلی برای تصور اینکه قسمت اعظم جو مشتری از هیدرژن ازت و هلیوم تشکیل شده است وجود دارد . .اکسیژن آزاد در آنجا پیدا نمیشود و یا مقدارش‌بسیار

Wildt — 1

ناچیز است . محتملا این اکسیژن بحالت ترکیب باکربن بشکل یخ کربنیك و یا کربوگلاس ، که در هستهٔ سیاره نیز یافت میشود ، در آمده‌است . طبق‌نظریه دویلیر(۱) که‌در باره ساختمان سیارات فرضیات جسورانه ولی موجهی ارائه داده است، چیزی که بنام «ابر های» مشتری معروف است ، در حقیقت توده های یخ امونیاك‌اند که بر روی شبکه ای از متان مایع غوطه ورند .

سطح حقیقی منجمد مشتری ازنظر ما مکتوم است . از طرفی شاید چنین سطحی وجود نداشته باشد !

## زندگی بر روی مشتری

وزن مخصوص مشتری کمی بزرگ بوده (۱٫۳۳) و میتوان ساختمان‌سیاره را بشکل زیر تصور نمود . تا عمقی نسبتا زیاد که میتوان‌تا ۱۰۰۰۰ کیلومتر بر آورد کرد، کره مشتری بایدحالتی مایع داشته ، از همان عناصری که جو آنرا تشکیل میدهند ، یعنی هیدرژن ومقدار کمی ازعناصرتکمیلی متعدد ، بصورت آزاد یا ترکیب، مانند هلیوم ، اکسیژن ، کربن ازت و بعضی فلزات سبك تشکیل شده باشد . بر روی سطح مایع شکل بندیهای مختلف وکم وبیش جامدی ، شناورند در عمقی ماوراء ۱۰۰۰۰ کیلومتر ، این مایع تحت تاثیر فشار های زیاد مربوط بوزن قشرهای فوقانی ، باید خواص یك جامد را پیدا کرده باشد و مانند یك فلز از نظر حرارت و الکتریسته هاوی خوبی باشد .

درجه حرارت جو مشتری در نواحی استراتوسفری محتملا بسیار پائین است. هرچه بسطح سیاره بیشتر نزدیك شویم این درجه حرارت زیادتر میشود ، اما بازیاد شدن فشار ، بسطحی میرسیم که شرایط فیزیکی آن طوریست که‌امونیاك با تشکیل برف واقعی متبلور میشود.

**همچنین ، محتمل است که نوارهای** روشن که قرص مشتری را قطع میکنند از «سیروس» امونیاك تشکیل شده باشند .

با مشخص شدن حالت فیزیکی ـ شیمیائی این دنیای غریب مسئله زندگی بر روی آن بدون ابهام حل میگردد. **با جو متعفن مشتری هیچ شکلی از زندگی در آن نمیتواند وجود داشته باشد**

## زحل (کیوان)

زحل ، این نادره شگفت انگیز منظومه شمسی ، مانند مشتری سیاره‌ای بزرگ است . حجم آن هشتصد و دوازده بار بیش اززمین است ومعهذا، بعلت دوری خود از خورشید ، همچون ستاره‌ای کم نور ظاهر میگردد . در حقیقت فاصله سیاره از خورشید در حدود یك میلیارد ونیم کیلومتراست. سالهای زحلی ، تقریبا بیست و نه برابر سالهای ما هستند . در عوض روز های آن بیش از ۱۰ ساعت و۱٤ دقیقه طول نمیکشد . یعنی در واقع، سیاره در طول مدت مزبور یکبار بدور خود میگردد .

## حلقهٔ زحل

منظره‌ای که زحل بما نشان میدهد در خور تحسین است : در میدان تلسکوپ ،سیاره در حالی ظاهر میگردد که از حلقه ای شگفت انگیز ونورانی، تاج عظیمی که بیش از ٥ برابر قطر زمین است ، احاطه شده است .

با کمك ابزارهای بسیار نیرومند دیده میشود که این حلقه از سه حلقه متحدالمرکز تشکیل شده است که از خارج بداخل بنام های A و B وC

1— Dauvillier

خوانده میشوند .

حلقه خارجی A خاکستری مایل بآبی و قطر خارجی آن ۲۷۶۰۰۰ کیلو متر و قطر داخلیش برابر ۲۴۱۰۰۰ کیلومتر است .

حلقه میانی B ، مایل بسفیدی که در حاشیه‌خارجی خود دارای‌درخشندگی زیاد است . قطر های خارجی و داخلی این حلقه بترتیب ۲۳۳۰۰۰ و ۱۷۵۰۰۰ کیلومتر اند .

حلقهٔ داخلی بسیار تیره و درعین حال حاکی ماوراء است . این حلقه را اغلب «حلقه کرپ» مینامند . برروی صفحات عکاسی ظاهر نمیشود ، مگر هنگامیکه روبروی سیاره قرار گرفته باشیم . یك فاصله ۱۰۰۰ کیلومتری آنرا از حلقهٔ B جدا میکند . این حلقه در فاصله‌ای در حدود ۱۱۰۰۰ کیلومتر از سطح زحل قرارداشته قطرهای خارجی و داخلی آن بترتیب برابرند با ۱۷۳۰۰۰ و ۱٤۰۰۰۰ کیلو متر .

اینك معلوم شده است که حلقه‌های زحلی اساسا از ذرات و تکه های برف که در اطراف زحل مانند اقمار کوچك در گردش اند تشکیل شده‌اند. این ذرات که برای تشخیص بسیار ریزند ، در بیننده تأثیری بشکل مجموعه‌ای پیوسته بوجود میآورند . درجائیکه قطعات متمرکز شده اند کره هائی دیده میشود در عوض تقسیمات حلقه ها مکانهای ناپایداری را که در آنجا ماده کمیاب مشخص میکنند . بنظر میرسد که این مکانها مربوط به اغتشاشات حاصل از اقمار زحل باشند ، زیرا در فواصلی از زحل قرارگرفته‌اند که دوره آنها برروی مداری دایره‌ای با دورهٔ گردش یکی از این اقمار قابل سنجش است .

## زندگی برروی زحل

کرهٔ‌زحل باتوجه باینکه پهن شدگیش $\frac{1}{9,6}$ است، از مشتری فشرده تراست.

این سیاره دارای نوارهای تیره‌ایست که مانند نوارهای مشتری قراردارد ، منتهی هم غیر مشخص تر و هم تغییراتشان از آنها کمتر است . نواحی قطبی این‌سیاره معمولا پررنگ ومناطق مغتدلهٔ جنوبی گاهی آبی رنگ‌اند .

اما شکل بندیهای جالب توجه آن لکه های سفیدی هستند که گاهی در سطح آن ظاهر شده دارای منشاتی اسرار آمیزاند .

درجه حرارت متوسط زحل که از راه محاسبه و بکمك ترموکوپل های بسیار حساس‌بدست آمده ، برابر ۱۵۰° سانتی گراد است .

زحل مانند مشتری دارای جوی متراکم است . این جو بخصوص باید از ئیدرژن ، ازت ، هلیوم ، متان و آمونیاك تشکیل شده باشد . دراینجا مقدار متان بیش از مقدار آن در جو مشتری و آمونیاك آن کمتر است .

ابرهای زحل که آلبدوی آنها همان آلبدوی ابرهای مشتری است ، احتمالا مانند آنها از بلورهای امونیاك‌تشکیل شده‌اند . بنظر میرسد که سطح زحل از اقیانوسی از ئیدرژن مایع که محتملا با ازت و متان مایع مخلوط گردیده تشکیل شده است .

هسته مرکزی آن باحتمال زیاد مانند هستهٔ مشتریست . درهرحال با توجه باینکه وزن مخصوص متوسط زحل کمتر از وزن مخصوص آنست ، وجود قشری‌جامد در آنجا غیر محتمل است . ازاین ملاحظات نتیجه میشودکه شرایط غیر مساعدی که برای زندگی برروی مشتری تسلط دارد ، در زحل نیز بنحوی شدیدتر حکمفرماست . درجه حرارت بسیار کم ، جو غیرقابل

تنفس و اقیانوس هیدرژن مایع ، بر هرتصوری از یك زندگی کیوانی مشابه بازندگی ما ، خط بطلان میکشد. بالاخره ، این صفت مشخصه منحصر بفرد درمیان اقمار مختلفه را یادآوری کنیم که تیتان(۱) رفیق‌راه بزرگ‌زحل، دارای اتمسفری سرشار از متان است . ازاینجا میتوان چنین نتیجه گرفت که درجهٔ حرارت تیتان بسیار کم و باید در حدود ۲۰۰ ـ سانتی گراد باشد . سرعت متوسط ملکولهای متان دراین درجه حرارت تقریبا برابر ۰٫٤ کیلو متر ثانیه بوده ، در حالیکه سرعت رهائی آنها ۳ کیلومتر درثانیه است . دراین شرایط ، دراین جو میتوان از اتلاف متان چشم پوشید .

اگر این اتمسفر اصلی بوده ،بعبارت دیگر اگر بعدا تشکیل نشده باشد ، این احتمال زیاد است که تیتان‌نتوانسته باشد درطول تحول خود درجهٔ حرارتی بیش از ۵۰۰ سانتی‌گراد بدست آورد، زیرا دراینصورت کلیه متان موجود در جوآن باید فرارکرده باشد . اما قبول این درجه حرارتیکه زیاد بالانیست ، مسائلی بسیار مهم در کیهان شناسی مطرح میکند که حل آنها دشوار است.

---

## اورانوس ـ نپتون ـ پلوتو

---

اورانوس و نپتون آنقدر دورندکه جزئیات سطح‌آنها را بهیچوجه نمیتوان مشاهده کرد .

اورانوس که در ۱۷۸۱ بوسیلهٔ اخترشناس انگلیسی «ویلیام هرشل» کشف شده است ، در فاصله دومیلیارد و هشتصد وهفتاد و دومیلیون کیلو متری خورشید قراردارد و حجم آن ٤ برابر حجم زمین است . مسئله‌جالب آنستکه اورانوس و اقمارش در جهت قهقرائی گردش کرده و محور دوران سیاره تقریبامنطبق با صفحهٔ مدار آنست یعنی با آن فقط زاویه ای ۸° میسازد.

از اینجا نتیجه میشود که اورانوس، بیك اعتبار ، دنیائی واژگون شده است . درآسمان آن ، خورشید میتواند متناوبا تا ۸° بقطبین آن نزدیك گردد، که یکی از آنها نورخورشید را تقریبا عمودی دریافت کرده ، قطب دیگر در تاریکی محض فرومیرود .

پهن شدگی اورانوس که برابر $\frac{۱}{۱٤}$ است ، حدوسط پهن شدگی مشتری و مریخ است . وزن مخصوص ضعیف (۱٫۲٦) و درجهٔ حرارت پائین آن (C °۲۰۷ -) این فکر را بوجود میآورد که ساختمان داخلی آن باید شبیه بمریخ و مشتری باشد . بعلاوه نوارهای عرضی که خاطره نوارهای مریخ و مشتری را تجدید می‌کنند ، در سطح آن مشاهده شده است . جو متراکم و ابری آن محتمل است از ئیدرژن ،هلیوم و کمی امونیاك تشکیل شده باشد .

تجزیهٔطیفی نشان میدهد که دراینجا هیدرژن باید باشکال هیدرژن سبك $H_2$ و ئیدرژن نیم سنگین HD که ملکول آن از یك اتم ییدرژ سبك (H) و یك اتم ئیدرژن سنگین با دتریوم تشکیل شده است ، موجود باشد . درباره متان بی‌شك این جسم بحالت ابرهائی برفی ، که برای سیاره آلبدوی زیاد ایجاد می‌کنند موجود است .

نپتون ـ که در فاصلهٔ چهارمیلیارد و نیمی خورشیدگم شده است ، حجمش چهل و پنج برابر حجم زمین است . یادآوریِ این نکته جالب است که اگر اورانوس برای اولین باربطور اتفاقی و بوسیله ویلیام هرشل رویت گردید ، در عوض کشف نپتون اتفاقی‌نبوده است: این کشف مدیون نبوغ ریاضی‌دان و

---

1 — Titan

اختر شناس فرانسوی «لووریه» بوده است . مدتها بود که اخترشناسان وجود اغتشاشات معینی را درحرکت‌اورانوس تائید کرده ، کوشش مینمودند تاآنها را بوسیله همسایگی با زحل ومشتری توضیح دهند . اما طولی نکشید که معلوم شد این توضیحات کافی نیست .

در آنهنگام وریه ، دستیار مدرسه پلی تکنیک کار خود را براین پایه نهاد که علت این اغتشاش را از راه ارتباط آن بسیاره‌ای مجهول که مدار آن باید در وراء مدار اورانوس باشد توضیح دهد .

او پس ازدوازده ماه‌محاسبهٔ پرزحمت فاصله سیاره نامعلوم را از خورشید و وضع دقیق آنرا در آسمان معین کرد او مینویسد «در اول ژانویه ۱۸۴۶، طول سیاره ۳۲۵° و از صورت ظاهر آن که با ظاهر سایر ستارگان شناخته خواهد شد ، زیرا قرص آن نباید قطری کمتر از ۳'' داشته باشد . »

در ۱۸ سپتامبر ۱۸۴۶ وریه نتایج کار خودرا برای یك اخترشناس اهل برلن بنام‌گال(۱) ارسال داشت‌ودرآنجا مختصات سیاره فرضی را معین کرده بود .

نامه وریه در ۲۳ نوامبر به‌گیرنده آن رسید . همان شب گال دوربین خود را بسوی نقطه‌ای از آسمان که بوسیلهٔ اخترشناس فرانسوی معین شده بود متوجه ساخت و سیاره مذکور را در همان نقطه و درست منطبق با شرایط پیش بینی شده رویت کرد . بلافاصله به وریه چنین نوشت «آقا، سیاره ای که شما محل آنرا تعیین کرده بودید حقیقتاً وجود دارد .» این کشف انعکاسی عظیم یافت ، زیرا مکانیك سماوی در اوضاعی کاملا مناسب ، کامیابی درخشانی را عرضه میداشت .

وزن مخصوص‌نپتون ضعیف (۲٫۲۲) ودرجه حرارت آن کم ( ۲۲۰°C — ) و ساختمان‌آن بدین‌ترتیب شبیه مشتری، زحل و اورانوس است .

جو آن محتملا از هیدرژن ، ازت و هلیوم تشکیل شده است . در آنجا آمونیاك بحالت جامد و باحتمال زیاد بشکل گرد متبلوری شبیه به نمك نرم یافت میشود . متان متراکم درآنجا ابری غلیظ که در نواحی پائین قرار دارد بوجود میآورد . بعلاوه شاید در سطح سیاره متان بحالت مایع و بشکل اقیانوس عظیم گسترده باشد .

**با توجه بشرایطموجود در اورانوس و نپتون محققاً زندگی برروی آنها وجود ندارد .**

**پلوتو** — که در مرز شناخته شده کنونی برای منظومه شمسی یعنی تقریبا در فاصله شش میلیارد کیلومتری خورشید قراردارد **دارای حجمی است** که باحتمال با حجم مشتری قابل قیاس است هیچیك از شرایطی که در آنجا حاکم است و هیچیك از مشخصات خود سیاره معلوم نیست . معذلك‌تصور میشود که درجه حرارت آن در حدود ۲۰۰° — سانتی گراد بوده از جوی سرشار از متان احاطه شده باشد .

با درنظر گرفتن این اطلاعات جزئی مشکل بتوان مسئله زندگی پلوتونی را بررسی کرد ، اما باحتمال زیاد آثار زندگی در آنجا وجود ندارد .

## زندگی درعالم

از بررسی شرایط حیاتی موجود برروی سیارات منظومه شمسی نتیجه میشود که‌خارج از زمین ، بجز برروی زهره و مریخ امکان برخورد به آثار حیاتی وجود ندارد .

اگر زندگی برروی زهره وجود داشته باشد جز بشکل نباتات پست بنحو دیگری‌نمیتواند ظاهر شود ، اما تجزیه گازکربنیك جو زهره بوسیله نباتات

1_Galle

میتواند اینك شروع شده باشد .
دراینحالت ، اولین مراحل زندگی حیوانی توانسته است بر روی سیاره ظاهر گردد .
مریخ باحتمال زیاد تری ـ شاید بتوان نوشت «محققاً از زندگی نباتی فعال برخوردار است . اما رقت جو آن و فقـدان احتمالی اکسیژن وجـود مرحلهٔ حیاتی رشد یافته را مشکل میسازند . مگر آنکه ساکنان مریخ موفق شده باشند که در این شرایط سخت بزندگی ادامه دهند . اما هیچ نشانه ای ازاین امردرست نیست ، بطوریکه در منظومهٔ شمسی مسلما زمین بمثابه مرکز فعالحیات باقی میماند .»
اما این اعتراف که کمی برای طرفداران نظریهٔ تعدد جهانها گمراه کننده است ، نباید ما را با اعتقادی که بگفته «ادینگتن» داریم بیش از حد غافلگیر کند . این اخترشناس چنین مینویسد : « ما از دست و دل بازی طبیعت باخبریم ،چقدر دانه بلوط بهدر بیدهد تا درخت بلوطی بوجود آورد ؟ **آیا برای ستارگانش بایـد بیش از** دانه بلوطهایش صرفه جوئی کند ؟ اگر درحقیقت او هدفی بزرگتر از این نداشته باشد که محلی برای تجربـه عظیم خود پیش بینی کند ، همانطور که شیوهٔ اوست ، کاملا موافقت خواهد کرد که میلیونها ستاره را بباد دهـد تا فقط یکی از آنها طرح او را عملی سازند .»
اما درحقیقت اکنون ثابت می‌کنیم که بنظر میرسد آنطـور که ادینگتن گفته طبیعت ولخرج نیست ومقدورات زندگی درعالم بسیار زیاد است .
میدانیم که کهکشان ما اجتماع وحشتناکی از ستارگانست که طبـق معلومات اخیر شامل ۲۵۰ تا ۳۰۰ میلیارد ستاره است . اما برحسب مشاهدات و برآورد های تئوریك بسیار محتمل است که از هر دوستاره یکی دوگانه و ده درصد از ستارگانی که دوگانه فرض شده اند چند گانه باشند. حتی کیپر به این نتیجه رسیده است که ۸۰ درصد از تمام ستارگان در دستگاهی دوگانه و یا چند گانه شرکت داشته ، حالت ستاره منفرد استثنائی است . این اطلاعات در عصر ما صورت کاملا قانونی بخود گرفته است .
بکمك عکس هائی که پشت سرهم و تا حد ممکن در یك دورهٔ زمانـی طولانی گرفته شوند ، مدار ظاهری یك ستاره در حول ستاره دیگر معین میگردد ، و اگر مرکز ثقل دستگاه معلوم باشد میتوان جرم دو ستاره را معین کرد .
با توجه باینکه این جرم ها نابرابر بوده ، درجهٔ حرارت آنها نیز احتمالا متفاوتست ، یکی از این دوستاره با سرعتی زیادتر از دیگری سرد شده بستاره‌ای تیره مبدل میگردد ، در حالیکه همراه او گرم و نورانی باقی میماند . دستگاهی سیاره‌ای بوجود خواهد آمد و هنگامیکه شرایط مساعد گردد زندگی میتواند در آنجا پابرجا شود .
اما مطلب از اینهم تجاوز میکند : میتوان وجود همراهان فلکی را که بمثابه سیاراتی حقیقی اند نشان داد .
بهترین طریق برای کشف آنها ، که مشابه باروش قبلی است ، آنستکه تاثیرات جاذبه ای که آنها برروی ستاره مجاور بوجود میآورند بررسی شوند . اختلالی که سیارهٔ نامرئی در حرکت ستاره اعمال میکند او را وادار بحرکت در روی بیضی کپلری و در حول مرکز ثقل دو ستاره مینماید . ابعاد این بیضی یعنی «مداراختلال» امکان بدست آوردن جرم همراه تیره ستاره را فراهم میسازد .
مثلا ستیرنز (۱) وسپس آلان (۲)

---

Alden

۱۹۴۲ در «آسترونومیکال ژورنال» اختلالی را در حرکت مربوط بستاره. ولف(۱) ـ۳۵۸اعلام کردند . طبق‌نظر نویسندگان این اختلال میباید بجسمی نامرئی که برروی مداری دایره‌ای بدور ستاره اصلی میگردد ارتباط داشته باشد .

در ۱۹۴۲ رینال نشان میدهد که ستاره ۲٤٦٥ ، ۲۰° + D دارای همراهی است که هر ۲٦٫٥ سال ، در فاصله متوسط ۰٫٥٤ واحدنجومی (۲) یکبار بدور آن‌میگردد. جرم این‌همراه ۰٫۰۳۲ برابر جرم ستارهٔ مرکزی است. بهرحال تحقیقاتی از این نوع که آنرا «آسترومتریك» نام گذارده‌اند در جریانست و تاکنون نیز نتایج سرشاری از آنها بدست آمده است .

بررسی ستارگان بسیار نزدیك بما بخصوص دیدنی است .

از ۳۹ ستاره که شامل خورشید نیز هست ، ۱۵ ستاره دستگاه دوگانه ویا چند گانه اند و ازاین ۱۵ دستگاه حد اقل ٤ تای آن شامل سیارات میباشند. بدین ترتیب عقلانی است اگر تصور کنیم اوضاع و احوال کیهانی که بر ظهور منظومهٔ شمسی ما نظارت داشته است ، واقعه‌ای منحصر بفرد نبوده ، بلکه برعکس میلیونها و میلیون دفعه در کهکشان ما تکرار شده است .

حتی اگر قبول شود که اطراف خورشید به نسبتی بیشتر دارای دستگاه های سیاره‌ای است ، بازهم جای تردید باقی نمیماند که شمارش سیارات کهکشان ما از میلیونها متجاوز است . وقتی فکر میکنیم که کهکشان ما جز شکلی حلزونی‌در میان ۱۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ جزائر عالم که هر یك از آنها بیش از چندین میلیارد ستاره در خود دارند ، چیز دیگری نیست قبول میکنیم که در اطراف این‌تریلیونها ، کاتریلیونها، و یا ..... خورشید، امکانات واحتمالات برای بوجود آمدن زندگی بسیار زیاد است .

با درنظرگرفتن اینکه در منظومه شمسی که فقط شامل ۹ سیاره اصلی زندگی برروی دوتای آن تحقق یافته ، گسترش شرایط لازم برای زندگی در همه کائنات کمتر از میلیاردها بار نخواهد بود .

بدین ترتیب ، فرضیه های دیروز ، نظریات عقلانی آناکسیمندر (۳) که‌در بیست و پنج قرن پیش از این نظرکه «ماهیت ستارگان‌آتش است وباجرامی خاکی غیر قابل رویت که باطراف‌آنها میگردند احاطه شده‌اند » طرفداری مینمود ، ادراك پرنبوغ لوکرس که در اثر جاویدان خود بنام «دناتورارروم» با جملاتی نغز با منطق و نیروی تلقینی خاص ، ایمان خود را بزندگی در همه عالم اعلام میکند ، افسانه های سیرانو (۴) ، نظریات فونتنل » استدلالهای قیاسی فلاسفه جدید ، نظریهٔ تعدد جهانها که با فصاحت تمام بوسیلهٔ اختر شناس نامی فلاماریون دفاع شده است ، برای ورود بصحنه علم ، از قلمرو تخیل خارج میشوند .

برروی بعضی از سیارات منظومهٔ شمسی ، زهره ومریخ ، امکانات حیات وجود داشته ، در همهٔ کائنات بینهایت دستگاه سیاره‌ای که اقامتگاه هستی است میتوان یافت . بطوریکه در پیشگاه منظرهٔ با شکوه و هیجان‌انگیز آسمان پرستاره میتوانیم با فلاماریون تکرارکنیم :

و هنگامیکه شب های با شکوه در خاور ، صورفلکی الماس نشان خود را

---

1_wolf 358

۲ ـ واحد نجومی فاصله متوسط بین‌زمین و خورشید است .

3_Anaximén dr 4_Cyrano

روشن می‌کنند ، و در آسمان بیکران روشنی شگفت انگیز را ... از میان عظمت جهانها ، در میان آسمانهای پرستاره ، در زیر حجاب نقره فـام ابرهای سحابی دور دست ، در اعماق لایتناهی و تا ورای حدود ناشناخته ، جائیکه شکوه ابدی گسترده است باز می‌کنند ... برادران من ، بخواهران نوع بشر که ازجلوی ما میگذرند سلام کنیم .»

پایان

ترجمه مهندس .ع. گرمان

# رهائی سیاهان امریکائی

از دانیل گرن

۲۸ اوت ۱۹۶۳ از شمار روزهای بزرگ تاریخ امریکا است. دویست‌هزار سیاه آهنگ واشنگتن کردند و از کندی خواستند قانون«حقوق مدنی» را که هم‌اکنون باهتمام برادران کندی آماده میشود، موردتصویب قرار دهد. کندی‌ها خود نیز از دست «رنگی‌ها» بستوه آمده‌اند. هنوز اجزاء متن لایحه‌ها افشاء نشده است، ولی دربرنامه حداقل تقاضامندی که بوسیله کمیته هماهنگی رهبران سیاه منتشر گشت کوشش شده است این آشکارترین افراط‌کاریهای توفیر نژادی را اصلاح کنند: دوگانگی آموزشگاهها، طرز اجرای حق‌رای دادن، و اقدام برای ازبین‌بردن‌تبعیض نژادی که در زمینه مسکن، مزد، شغل، و کارآموزی بین سیاه و سفید وجوددارد.

فکر «راه‌پیمائی بسوی واشنگتن» تازگی ندارد. در اوائل ژوئیه ۱۹۴۱ یك‌سندیکالیست بزرگ سیاهپوست، فیلیپ راندولف حکومت روزولت را بهمین‌کار تهدید کرد و دست‌آخر با گرفتن وعده‌های مبهمی از تظاهر

منصرف گشت . « حقوق مدنیَ »را هم سیاهان ازپانزده سال پیش‌خواسته‌اند. درواقع بسال ۱۹٤۸ بود که پرزیدنت ترومن برای قرص‌کردن جاپای خود درانتخاب مجدد ریاست جمهوری چنین چیزی را عنوان کرد ، و سپس همینکه دموکراتهای جنوبی با جمهوریخواهان ائتلاف کردند عقب نشست . همین ائتلاف که سنگ ابدی راه لیبرالیسم امریکائی بوده است ، اینك از دادن اعتبار به جان کندی سرباز می‌زند تا طرحهای او را برای یکسان شناختن نژادها بخطر اندازد .

در دو زمینه که بویژه بجنوب بستگی دارد ( جائی که ٤٠٪ سیاهان در آن بسر می‌برند ) : تساوی آموزشی و اجرای حقوق سیاسی درسالهای اخیر نومیدی جانکاهی ببار آورده است .

***

تصمیم روزدوشنبه ۱۷ مه ۱۹٥٤ دادگاه عالی که توفیر گذاشتن درامر آموزش را « غیرقانونی » شناخت ، برای سیاهان بمثابه یك « تکان برقی » ( شوك الکتریکی دربیماریهای روانی‌داده میشود . م )ونیروبخش امیدهای بیحساب بود . آنان براین روز فراموش‌نشدنی بسان سحرگاه عصری تازه درود گفتند ، و پیروان‌برتری نژادی ، بعکس ، براین‌روز « دوشنبه سیاه » نام نهادند. ولی نتایج آن جواب انتظار سیاهان را نداد : هم امروز ، باوجود مداخله مقامات فدرال که گاهی هم کار به سرنیزه میکشد ، مدارسی مشترك «جنوب کهنه » از ده‌درصد بیشتر نیست . بااین سرعت حلزونی باید یك قرن حوصله کرد تا تفاوت مدرسه‌ای سیاه و سفید از بین برود .

در زمینه حقوق سیاسی ترازنامه ازاینهم نکبت‌بارتر است . کنگره سرانجام عوارض انتخاباتی را لغو کرد . این عوارض سبب شده بود که افراد بی‌چیز به صندوقهای رای دست‌رسی پیدا نکنند ، ولی «جنوبی‌ها» همان شیوه را بعنوان دارا بودن سواد و لیاقت و یا از راه مزاحمت و ایجاد وحشت معمول داشتند . کنگره چنان پنداشت که اگر به رای‌دهنده محروم اجازه داده شود به‌دادگاه شکایت‌برد و مسئول کیفرسنگین بیند ستمکاری برمی‌افتد . ولی از آنهم طرفی نبست « روی ویکینس » یکی‌از رهبران سیاهپوست درگذشته به شیوه پیشرفت تدریجی وپله‌پله‌اطمینان داشت چندی پیش اعتراف‌کرد که هنوز اغلب همرنگان او درجنوب از دادن رای‌محرومند.

رویهمرفته ، وضع سیاسی ، اقتصادی و اجتماعی افریقائیان امریکائی.

بعکس خوش‌بینی تبلیغات رسمی ، بهیچ‌رو بهبود نیافته است . درهرکجای جنوب که هنوز هم خط فاصلی سیاهان را از سفیدان جدا میکند ( در اتوبوسها و ناهارخانه‌ها ومجامع عمومی ) سیاهان دیروز که گوسفندان آرامی بودند هاران «مسالمت‌جو» از آب درآمده‌اند و با اقدام مستقیم خط فاصل را برمیدارند و بقول یکی از مردانی که الهام‌بخش آنانست ، لوترکینگ کشیش ، دست به « مقاومت فعال بدون اعمال زور » می‌زنند .

انفجار کنونی از همینجاست . نسلهای جوان سیاه شیوه « رهائی پله‌پله » را که زمانی نویدبخش پدران بود بدور افکنده‌اند . سیاه اصلاح‌طلب دیروزی با همان چشم نگریسته میشود که « عموتام » پریروزی . سیاه تازه‌ای بوجود آمده است . سفیدانی که از خواب گران سربرمیدارند، و از آسایش سست شده‌اند ، سیاهی را برابر می‌بینند که نمی‌توان شناخت ، سیاهی آماده حمله ، که ازجمله عقده‌های حقارت رسته ، و دیگر نمی‌خواهد مدارا کند . بهمانگونه که جوان الجزایری درآغاز انقلاب حوصله‌ازسرش به‌دررفته بود ، و درست بسان حمله اول نوامبر ۱۹۵٤ الجزایر اینك‌مهاجمه « بدون شدت » سیاه امریکائی بهیچ‌رو تندری نیست که در آسمان آبی پیچیده باشد . اکنون برای او زندگی هرگز ارزش آنرا ندارد که هرروز باسرافکندگی پستی‌نژاد دمساز باشد . ازاین‌رو بازو دربازو افکندند و باشعار « آزادی بی‌درنگ » راه واشنگتن درپیش گرفتند . سیاهان مقاوم بااکثریتی که دارند هنوز خود راجزئی ازکل میدانند . سخت امیدوارند که سرانجام باآنان همانند اتباعی رفتار شود که درجامعه دارای سهم کامل‌اند . باوجود این ، هرچه بیشتر آنها را مایوس میکنند ، اعتقاد آنها هم به‌یگانگی کمتر میشود . و آرزوی کشوری را میکنند که از آن خودشان باشد ، و بتوانند درآنجا سربلند بسر برند . ولی درکجا ؟ آرزوهای «ملی» و تجزیه‌طلبی اکنون درمیان مظلومان سیاهپوست محله‌های فقیر بیش از روشنفکران خرده بورژوازی رونق گرفته است ، همچنانکه جوانان بیش‌از پیران ازآن افکار پیروی میکنند .

ولی انفجارجزعلت‌های درونی ندارد . پیکار ضد نژادپرستی‌دیگریك مسئله داخلی امریکا نیست و ازاین پدیده جهانی سرچشمه میگیرد : برانداختن استعمار . سیاهان دنیای جدید(قاره‌امریکا) با توجه تمام دل برجنگهای آزادیخواهانه علیه امپراتوریها بسته‌اند . از کوبا که آنقدر به‌ساحل «جنوبی» چسبیده است ، هرروز رادیو بزبان انگلیسی ندا میدهد : « این صدای جنوب آزاد است . »

کنفرانس اخیر آدیس آبابا، که بمنزله شورای جنگی دولتهای

افریقائی بود، وتصمیم گرفت آخرین‌بازمانده‌های استعمار را بـر اندازد، افریقائیان امریکا را بسرذوق آورد . فیلم این پیروزی بروی پرده‌های سینماها آمد . افریقای نوین و مستقل ،«قاره آینده»، برای آنان قطب‌جذاب، سرمشق جالب ، و مایه سرافرازی گشته‌است. افریقا بی‌تابی آنهارا برمیانگیزد: « آنجا که برادران افریقائی توانسته‌اند خود را نجات بخشند، چرابايد آرام بنشینیم؟ »ا زاین فکر که بزودی در سراسر زمین جز آنها کسی در قیـد استعمار نخواهد ماند به‌خشم میآیند.

در نهاد آنها احساس تازه‌ای‌پیدا میشود : دلبستگی‌به هر آنچه‌ضد آمریکائی است. بطوری که «آلان‌آلبرت» میگوید این احساس آنقدر ازپسی است که خوب نیست‌در امریکا تبلیغ‌شود. ولی‌اومطلب را کوچك گرفته است . چه‌بسا روزی همین افلیت‌مخالف، که کمابیش گمان می برده‌اند رام «اعتقاد امریکائی » گذائی شده‌است .رل اسب تروا را بازی‌کند. وناگهان‌در وسط میدان ظاهر شود. ازهم اکنون افراطیون «سیاه مسلمان »جرات میکنند که مقدس‌ترین مظاهر و شعائر «پرچم پنجاه ستاره» را بمسخره گیرند رفته‌رفته این فکر پیدا میشود که دشمن اصلی اساس امریکا در خارج نیست. دراصطلاح جاری ضد نژادی این دشمنی باکلمه نفرت زده «سفید» نشان داده میشود.و شاید فردا عبارت طبقه جای آن را بگیرد .

جان کندی با بررسی‌ابرهای‌تیره‌ای که‌روی سرش‌انباشته می شود ( بخصوص که براستی بارای سیاهان بریاست جمهوری رسیده است )میکوشد جلو آن‌ها راباز گذارد.

البته او برای آنکه سیاهان براستی وارد جامعه امریکا شوند نه‌تنها میلی ندارد بلکه قدرت هم ندارد. ولی تلاش میکند تااز کنگره‌ای که خود پریشان و سختگیر است، فرمان انحلال اشکالی ازبرتری نژادی رابگیرد که دیگر اسباب آبرو ریزی وافتضاح آشکار شده‌است ،تابدین ترتیب به‌آتش‌دل محرومانی که هشیار شده‌اند آبی زند .

ولی روحیه نژاد پرستی، مارهفت سری‌که پیوسته جان میگیرد،بـا همین گام کوچك که‌برای فرو نشاندن خشم سیاه برداشته شده، بمخالفت بر میخیزد واز در تعصب و خصلت فاشیستی بارزپیش میآید. همه چیزگواه آنستکه اگر سیاهان پافشاری نشان دهند ایالات متحده امریکا در کام جنگ داخلی فرو خواهد شد .

برای یافتن راه حل دوستانه آیا تنها برمحاسن ذاتی دموکراسـی امریکائی تکیه کردن خردمندانه است؟ هرچند مدعی است که میتواند از هربن

بستی باتوافق وسازش عاقلانه بیرون آید، ولی هرگز نتوانسته مشکلی راکه‌در بطن خود پرورده باتدبیر از میان بردارد. تنها سازشهائی که برایش آسان بوده‌است همانها بوده که از نوویکباره خشم جمهوریخواهان و نژادپرستان مرتجع را برانگیخته‌است .

همین چند ماه پیش ،نویسنده سیاه جیمس بالدوین دریکی ازمجله‌های سفیدان «نیویورکر» بهمان سبك «تسلیح اخلاقی» خوانندگان را دعوت میکرد که با کابوس عداوت نژادی‌پایان دهند. او همچنین‌همرنگان‌خود را فرا میخواند تا«گذشته امریکائی خود را قبول کنند » (تصور میکنم. البته منظورش تازیانه بردگی نیست ،بلکه همان امریکائی بودن است وبس ).

از نظر ادبی هرچند هم این مقاله درخشان بود، ودر کتابفروشیها پرفروش ترین مجله‌ها شد، ولی چنان شهرت پیدا کرد که بنفع برادران کندی نوشته شده‌است . ولی چند سطر پائین‌تر دچار تضاد شده‌بود وبجای‌آن خوش بینی که بخوانندگان توصیه میکرد، کار را بجائی میرسانیدکه مــی نوشت دیگر هیچ نوع امکانی وجود ندارد که در شرایط زندگی واقعی سیاهان تغییر و تحولی روی دهد مگربادگرگون شدن اساس بنای سیاسی‌و اجتماعی امریکا. از قرن گذشته ،سفیدان نه‌تنها آماده آن نیستندکه ازبرتری خود چشم پوشند ،حتی نمیتوانند فکر برابری را بکنند.بالدوین درست بهمان نتیجه میرسد که «سیاهان مسلمان »، چه آنها به‌این‌عقیده‌اندکه «سفیدان مرگ را برتساوی باسیاهان ترجیح میدهند. »

بعقیده این نویسنده پرسرو صدا ،سیاه امریکائی امروزه «کلید» ایالات متحده است. رفتار پست و ناهنجاری که بااو میشدــو هنوز هم میشود ــ او را وامیدارد که تنها به نیروی خود، در قاره جدید، بنیاد سازمان های اجتماعی را برافکند .این فرض بیشتراز آن جهت قابل ملاحظه است که نویسنده نه‌از روی امیدواری بلکه از روی دلواپسی و تشویش آنرا تنظیم کرده‌است .

★★★

هنوز بسیار زود است تابتوان رمز آینده راجواب گفت.ولی ،آینده هرچه‌میخواهدباشد،اینك‌سیاهان امریکابدنبال ملتهائی که‌اززنجیر استعمــار رها شده‌اند ، اعلان جنگ «آرامانه »به نژاد پرستان داده‌اند و این کمابیش برای پشتیبانان آزادی در جهان عملی است کاملا ترقیخواهانه ،حال آنکــه جامعه کاپیتالیستی امریکا آن را اسباب «بی آبروئی» میشمارد .

۱
۲
۳
٤
۵
٦
۷

# هفت گاه تکوین حیات

از : پل . ب . وایز

Polysaccharids

ترجمه : دکتر محمود بهزاد

همه موجودات زنده روی زمین ، از گیاهان و جانوران روزگاران پیشین گرفته تا جاندارانی که در حال حاضرروی زمین زندگی می‌کنند، دراین سیاره پابه عرصه وجود نهاده‌اند و جای تردیدنیست که پیدایش حیات وابسته به اوضاع‌شیمیائی و فیزیکی گذشته زمین بوده و هیچ عامل فوق‌الطبیعه‌ای دراین جریان دخالت‌نداشته است : در تکوین حیات روی زمین تنها دو عامل دست اندر کار بوده‌اند یکی زمان و دیگری قوانین فیزیکی و شیمیائی که همواره در روی سیاره ماجریان داشته‌اند. باوجود چنین اوضاعی در زمین ،پیدایش حیات امری الزامی بود و به همان‌گونه که حیات دراین سیاره ظاهر شده‌است. در هر سیاره از سایر منظومه های فلکی نیز ، که اوضاع همانند اوضاع اولیه‌زمین باشد، تکوین می‌یابد .

اوضاع اولیه زمین بستگی کامل به اوضاع اولیه منظومه شمسی داشته وقرائن و مدارك موجود نشان میدهند که قریب چهار میلیارد و نیم سال از عمرخورشید و زمین میگذرد . درباره چگونگی تکوین منظومه شمسی نظریه هایی بیان شده‌است. بنابر یکی از آن‌ها ، که بیشتر موردقبول است، منظومه شمسی در آغاز صورت‌کره‌ای گازی داشت که بسیار گرم بود وباحرکتی دورانی به دور خود می چرخید، کره گازی اولیه تنها شامل اتمهای آزاد بود. احتمال دارد که اتم ئیدروژن بیش ازسایر اتمها ، که سنگین‌تر بوده‌اند، دراین کره گازی موجود است . خورشید هنگامی تکوین یافت که بیشتر گازها، یعنی بیشتر ئیدزوژن‌ها ، به صورت اتمهای آزاد به سوی مرکز کره خورشید جلب میشدندودر حال حاضر نیز قسمت اعظم خورشید از

اتمهای ئیدروژن ساخته شده‌است. کمربندی گازی ، در خارج کره خورشید باقی ماند . گردبادهائی دراین کمربند به‌وجود آمد و آن را به صورت توده‌های ابری مجزا از یکدیگر در آورد. این توده‌های ابرهای سوزان دوار ، سیارات منظومه شمسی را ساختند .

به احتمال قوی زمین ما در آغاز به صورت توده سوزانی مرکب از گاز ئیدروژن و سایر انواع اتم‌ها بوده‌است. این اتمها ، سرانجام به تناسب سنگینی‌خود مرتب شدند . بدین معنی که اتمهای‌سنگین نظیر اتمهای آهن و نیکل متوجه مرکز زمین‌گشتندواکنون نیز در آنجا موجودند اتمهای سبکتر مانند اتمهای سیلیسیوم و آلومینیوم ،لایه میانی زمین را ساختند و سبکترین اتمها جزم اتم ئیدروژن وازت واکسیژن و کربن در لایه خارجی جمع شدند . (تصویر ۱)




تصویر ۱ ـ عنصرهای سازنده زمین به تناسب سنگینی مرتب شدند . آهن درمرکز، سیلیسیوم در وسط ، ئیدروژن در خارج قرار گرفت .

گرمای کره گازی موجد زمین،درآغاز به قدری زیاد بود که مانع به وجودآمدن مولکولها بود . به محض آن که اتصالی میان اتمها به وجود میآمد،گرمای زیاد آن را متلاشی می‌ساخت . در نتیجه تاثیر برودت فضای میان ستارگان ، زمین رفته رفته شروع کرد به سرد شدن . کاهش گرما سبب شد که اتصالهای حاصل میان اتمها باقی ماند و مولکولهای گوناگون به وفور تولید شوند و اتمهای آزاد از میان بروند . از اینجاست که تاریخ زندگی شیمیائی زمین ، و به همراه آن تاریخ زندگی فیزیکی این سیاره آغاز گشت . ظاهرا اوضاع زمین مساعد وقوع واکنشهای مهم شیمیائی ، بخصوص‌واکنش های ترکیبی بود و پس از آن که‌اتمهای آزاد به صورت مولکولهای ساده درآمدند عده‌ای از مولکولهای ساده به صورت مولکولهای بزرگتر گرد هم آمدند و کمی بعد مولکولهای درشت به نوبه خود مولکولهای بزرگتر ساختند و پس از چند بار تکرار چنین مراحل وقوع ترکیبهای

## هفتگاه تکوین حیات

تصادفی ، وبا گذشت ملیون هـــا سال، مولکول‌های بسیار بزرگی تکوین یافتند که صاحب « خواص حیاتی» شدند.

پیدایش خواص حیاتی و به وجودآمدن نخستین موجودات زنده طی هفت گاه زیر صورت گرفته است .

## نخستین گاه تکوین

**آتمسفراولیه ـ** چنانکه قبلا اشاره شد، از میان سبکترین و فراوانترین مواد سطح زمین ، اتمهای ئیدروژن واکسیژن وکربن وازت بودند . هنگامی که کاهش گرمابه درجه‌ای رسید که پیدایش مولکولها را ممکن ساخت ، این اتمها شروع کردندبا یکدیگر ترکیب شدن . از آنجا کـــه ئیدروژن از اتم دیگر فعالتر اســت و ترکیب آن با اکسیژن وازت و کربـــن سهلتر از ترکیب سه عنصر اخیر با یکدیگر صورت می گیرد، به احتمال قوی سه نوع مولکول در لایه خارجی زمین به وجود آمد :

از ترکیب ئیدروژن با اکسیژن‌مولکول آب به وجود آمد ،

$$H-O-H \quad \text{یا} \quad H_2O$$

از ترکیب ئیدروژن باازت‌مولکول **امونیاك** به وجود آمد

$$H-N<^{H}_{H} \quad \text{یا} \quad NH_3$$

واز ترکیب ئیدروژن با کربن مولکـــول متان به وجود آمد .

$$H-\overset{\displaystyle H}{\underset{\displaystyle H}{\overset{|}{\underset{|}{C}}}}-H \quad \text{یا} \quad CH_4$$

## هفتگاه تکوین حیات

گرمای زمین به درجه‌ای بود که این سه ترکیب ساده به صورت‌گاز مـــوجود بودند و اتمسفری که زمین‌را احاطه می کرد مقادیر فراوانی از این سه گاز در برداشت . قرائن و مدارك موجود نشان می‌دهد که چنین واکنشهایی نه تنهاروی زمین به وقوع پیوسته بلکه در بعضـــی از سیاره های دیگر منظومه شمسی نیز صورت گرفته است . مثلا سیاره مشتری که بسیار دور از خورشید می گـــردد و سطحش بسیار سرد است ، در حال‌حاضر آب و متان و آمونیاك به صورت جامد در بردارد ، ظاهر امر نشان میدهد کـــه واکنش های شیمیائی سیاره مشتری نیز از نوع واکنشهای شیمیائی روی زمین،بوده است ولی دوری از خورشید و برودت زیاد ، سه گاز نامبرده را ، پیش‌از آن‌که بتوانند ترکیبات بعدی به وجود آورند، به حالت جامد در آورده است. با اطمینان خاطر می توان گفت که در اتمسفر زمین ما متان و آمونیاك وجود ندارد. حال‌باید دید که اتمسفر کنونی زمین چگونه بـــه صورت کنونی در آمده‌است.

منبع انرژی لازم برای ساخته شـــدن مولکولهای آب و متان و آمونیاك، اشعه ایکس واشعه ماوراء بنفش و نور وحرارت خورشید بود . از این گذشته گرمای‌سطح زمین خود کافی بود که ساخته شدن این سه ترکیب ساده را سبب شود . و در عین حال به آن اندازه زیاد نبود که سبـــب متلاشی شدن آنها گردد .

در نتیجه سرد شدن تدریجی کره‌زمین، درجه گرما به حدی تنزل یافت که بعضی از این گازها به حالت مایع در آمدندو

# هفتگاه تکوین حیات

نیز بعضی از مایعات جامد گشتند .موادی که نخستین بار مایع شدند و سپس جامد گشتند ،مواد مرکز زمین بودند ولی فشار طبقاتی که این مواد را در میان گرفته بودند ، چنان حرارتی به وجود آورد که انجماد آن‌ها را مانع شد . بنابراین بخش مرکزی زمین حالت مایع یانیمه مایع‌داشت وبسیار گرم بود . از سوی دیگر لایه میانی کره‌زمین که مواد سبکتر در برداشت، جامد شد و رفته رفته قشری‌جامد که روز بروزبه ضخامتش افزوده می شد، به وجود آمد . در نتیجه سرد شدن تدریجی زمین‌و زیاد شدن ضخامت قشر جامد، چین خوردگی هایی در سطح زمین به وجود آمد و نخستین کوهها تشکیل یافتند. در بیرون‌این قشر جامد ، لایه آتمسفر وجود داشت که در نتیجه زیاد بودن حرارت به صورت گاز موجود بود.

**اقیانوسهای اولیه** ــ آبهایی که‌به صورت بخار در آتمسفر زمین وجودداشتند وابرهایی به ضخامت صدها کیلومترتشکیل می دادند ،براثر برودت تدریجی بصورت باران نازل شدند ولی قشر زمین هنوزبه اندازه‌ای گرم بود که آب را به سرعت بخار میکرد و به هوا میفرستاد .سرانجام قشر زمین به برودتی رسید که توانست آب را به صورت مایع در خود جای دهد. دراین مرحله بود که بارانهای دایم برسطح زمین باریدند و گودالها و حفره‌های‌سطح زمین را پر ساختند و نیز سیلابهای عظیم از کوهها سرازیر شدند و تدریجانخستین اقیانوس ها را به وجود آوردند .

بخشی از آمونیاك و متان آتمسفر،همراه آب باران باقیانوسها وارد شد و در آن به حالت محلول باقی ماند ،این دو ماده در گرمایی که آب حالت مایع دارد، به صورت‌گاز هستند . و نیز نمکها وکانیهای محلول از خشکیها شسته شدند و در اقیانوس ها حل گشتند . در آغازتشکیل اقیانوسها، نمکی در آب محلول نبود،ولی چون رودها در حین جریان مقداری‌از از آن به دریاها میآوردند و نیز امواج سهمگینی که سواحل را متلاشی میساختند، مقادیر قابلی نمك وکانیهادر اقیانوسها می ریختند ، رفته رفته مقدار بسیاری نمك درآب‌اقیانوسها انبارشد. از فعالیت آتشفشانهای زیر دریایی نیز مقادیری نمك و کانیها به آب اقیانوس افزوده میشد . بدین صورت بود که دریا های اولیه شور شدند و با گذشت زمان شوری آن‌ها افزایش یافت .

پیدایش آب و متان و آمونیاك وبه وجود آمدن دریاهایی که متان وآمونیاك وبسیاری از نمکها و کانیهای به صورت محلول داشتند ، از نخستین سوانحی‌بودند که پیدایش حیات را روی سیاره ماامکان پذیر ساختند . چنانکه می دانیم آب مهمترین ماده سازنده ماده زنده است. آب به طور متوسطدو سوم ودر بعضی ازموارد قریب ۹۰٪ یا بیشتر ماده زنده را میسازد و نیز وجود آب در حال حاضر در سه چهارم سطح کره زمین، اهمیت بسیاری در اقتصاد عالم جانداران دارد . اهمیت آب دردو خاصیت مخصوص آن است :

**اول** آنکه آب بهترین حلالهاست‌وبیش از سایر حلالها مواد گوناگون در خود حل میکند و به‌این حساب بهترین محل‌وقوع واکنشهای شیمیائی است .بدیهی است که واکنشهای شیمیائی در گازها وجامدات نیز صورت میگیرد ولی بیشتر واکنشها به سهولت و به وفور در آب انجام می گیرند . از آنجا که اساس فرآیندهای

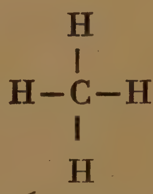
زیستی . فرآیندهای شیمیائی است، وفور آب در سطح زمین به صورت مایع ،از مساعد ترین عوامل پیدایش حیات بوده است .

دوم آنکه آب بهترین منبع ئیدروژن‌و اکسیژن است . هردوی این عنصرها، خواص بسیار مفید دارند و ظهور حیات بر مبنای واکنشهای شیمیائی ،به وجود آنها نیازمند بود . ولی چنانکه می‌دانیم این دو گاز از همان آغاز عمر زمین به صورت آزاد در مجاورت قشر زمین‌موجود نبودند بلکه مولکولهای آب در حکم اندوخته هایی ازاین دو گاز به حساب می آمدند . اکنون نیز آب تنها منبع‌ئیدروژن و یکی از مهمترین منابع اکسیژن‌است.

آب با دارا بودن دو خاصیت مهم فوق سبب وقوع واکنشهایی شد که پیدایش‌ماده زنده را فراوان تسهیل میکرد. موادی‌که دراین واکنشها شرکت داشتند از همان مواد محلول در آب به اضافه خود آب و اندکی نیز کربن موجود در متان بودند.

## دومین گاه تکوین حیات

**خواص کربن** ــ کربن با داشتن چهار ظرفیت ، عنصری است که قابلیت‌انعطاف بسیاردارد.ــ در متان هرچهار ظرفیت کربن را اتمهای ئیدروژن اشباع می کنند. بدین صورت :



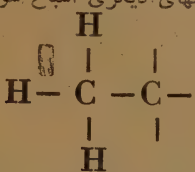
ولی ممکن است اتمهای دیگری نیزاین ظرفیت ها را اشباع کنند . مثلا اگرمتان

باکلر (Cl) ترکیب شود موادی به وجود میآورد که در آن‌ها ، یك یا دوسه یاهر چهار ظرفیت کربن را ممکن است کلربه جای ئیدروژن اشغال کند . موادی که حاصل میشوند عبارتند از :

$CH_3Cl, CH_2Cl_2, GHCl_3, CCl_4$

که از میان این چهار ماده ، سومی یعنی $CHCl_3$ همان کلروفورم‌است که از مهمترین داروهای بیهوشی است . عنصرهای دیگری جز کلر نیز می توانند جانشین ئیدروژن‌های متان گردند.بنابراین متان بایستی توانسته باشد که با بسیاری‌از ترکیبات ساده موجود در اقیانوس اولیه واکنش کرده ، مقادیری ازمواد کربن‌دار گوناگونی به وجود آورده. به همان‌گونه که مواد حاصل از متان می توانستندبا خود متان ترکیب شوند . مولکولهای متان نیز می توانند با یکدیگر ترکیب گردند واین یکی از مهمترین خواص کربن‌است.

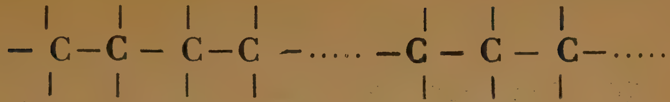
بسیاری از اتمهای کربن می توانند مستقیما بیکدیگر متصل گردند و نمونه‌های متنوعی به وجود آورند . اگر کربن یك مولکول متان به جای ئیدروژن یك مولکول متان دیگر بیاید ، ظرفیتهای‌آزاد متان دوم ممکن است به وسیله ئیدروژن یا اتمهای دیگری اشباع شوند .



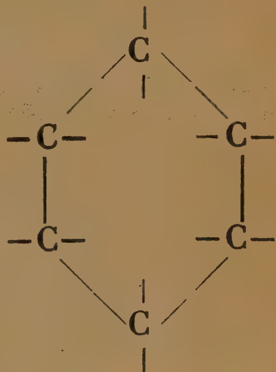
بدین طریق ممکن است اتمهای کربن بیشتری گرد هم آیند و سرانجام موادی به وجود آورند که رشته درازی ازاتمهای

## هفتگاه تکوین حیات

کربن را شامل گردند.



هرگاه دو کربن دو انتهای یك رشته کربن به هم متصل شوند، حلقه‌ای ازکربن حاصل خواهد شد. بنزن یکی از این گونه مواد است.



ترکیبات اضافی دیگری نیز ممکن‌است به وجود آید چنانکه مثلا ممکن است رشته کربنها منشعب شود یا آنکه یك حلقه‌کربن بایك رشته کربن متصل گردد. نیز ممکن است اینگونه «الگوهای کربن» دردویا سه بعد فضا توسعه یابند. چنین سازمانهای کربن دار **اسکلت‌هایی** به وجود میآورند که ظرفیت های آزاد آن‌ها ممکن است‌با سایر اتمها مانند ئیدروژن و اکسیژن‌متصل شوند.

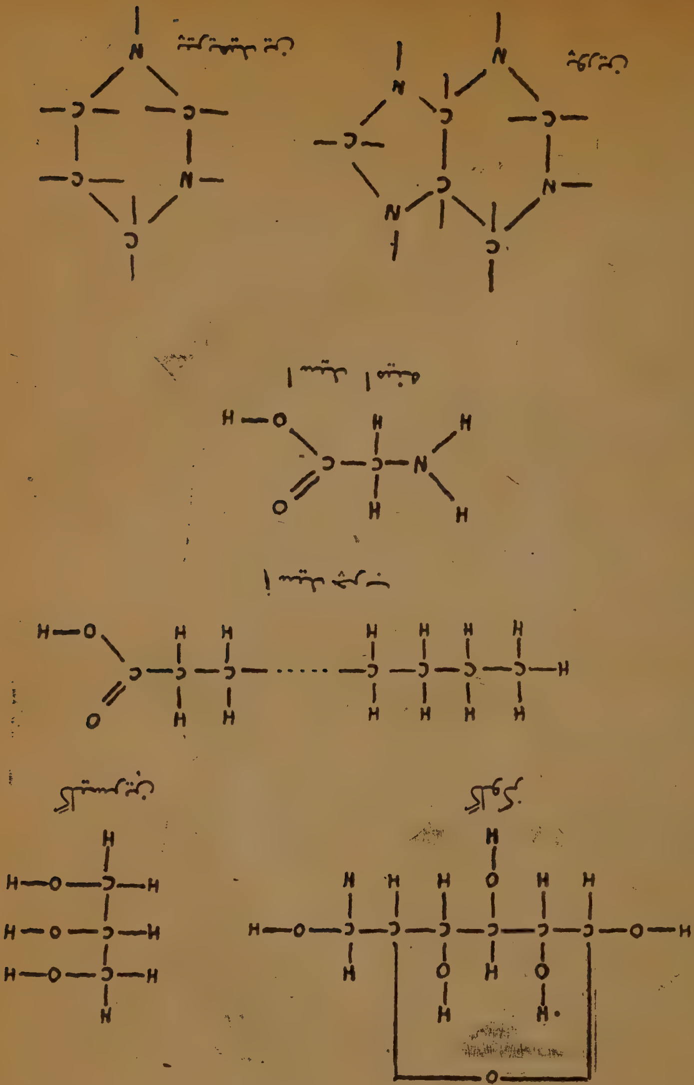
## هفتگاه تکوین حیات

بدیهی است ترکیباتی که در آن هـا، کربنها بیکدیگر متصل هستند، هم ازنظر تنوع‌وهم از نظر پیچیدگی فراوان‌خواهند بود. در واقع مواد کربن‌دارتنـوع و پیچیدگی بیشتری از سایر مواد شیمیائی دارند. ناگفته نماند که دو مولـکول کربن‌دار، اگر کوچکترین تفاوتی در «اسکلت کربنی» خود داشته باشند، دو ماده کاملا متفاوت خواهند بود و خواص شیمیائی متفاوت خواهند داشت.

**ترکیبات کربن‌دار** ـ ساخته شــدن مولکولهایی که چند کربن متصل به هـم داشته‌اند، برمبنای ترکیب متان یا موادی که بامتان ترکیب شده بودند، یکی از اساسی‌ترین مرحله تاریخ تکامل ماده زنده است. در حال حاضر ترکیباتی که‌کربنهای متصل به هم دارند، تقریبا به طورانحصاری در ماده زنده به وجود میآیند یا از موادی نتیجه‌میشوندکه زمانی زنده‌بوده‌اند. روی همین اصل است که این گونه مواد را **مواد آلی** نام نهاده‌اند. آب و فلـزات و کانیها که فاقد کربن های متصل به‌هم هستند، جهان غیر زنده را تشکیل مـی دهند ولی در ماده زنده نیز موجودند.

از میان اقسام گوناگون مواد آلی که در دریاهای اولیه به وجود آمده‌اند پنج گروه هستند که در وقوع سوانح بعدی اهمیت فراوانی داشته‌اند.

**نخستین گروه مواد آلی**، مولکولهایی هستند که چند اتم کربن در آن بصورت رشته به هم پیوسته‌اند. اتمهای دیگراین مولکولها ئیدروژن و اکسیژن هستند که نسبت ۲ بر۱ دارند. این مولکولها کـه به احتمال قوی‌از ترکیب متان و آب‌حاصل



تصویر ۲ ــ سازمان شیمیائی مولکول‌هایی که در دومین گاه تکوین حیات به وجود آمده‌اند .

شده‌اند ، گروه مواد **گلوسیدی** نام دارند. معروفترین گلوسیدها قندها هستند .

**گلوکز** از قندهای بسیار مهم است. یك مولکول گلوکز ۶ کربن به صورت رشته و ۱۲ اتم ئیدروژن و ۶ اتم اکسیژن متصل به کربنها دارد . و فرمول آن $C_6H_{12}O_6$ است . فرمول مشروح گلوکز در تصویر ۲ نموده شده است . همه قندها شش کربن ندارند بلکه بعضی از آنها ۵ کربن و برخی بیش از ۶ کربن دارند .

**دومین گروه مواد آلی**، شامل **گلیسیرین** است . گلیسیرین اسکلتی سه کربنی دارد. ۸ اتم ئیدروژن وسه اتم اکسیژن به کربنهای آن متصل هستند فرمول اتمی گلیسیرین $C_3H_{12}O_3$ است . فرمول مشروح گلیسیرین در تصویر ۲ نموده شده است .

**گروه سوم مواد آلی** ، که منحصرا از کربن و ئیدروژن واکسیژن ساخته‌شده‌اند و کربن آن‌ها به صورت رشته درازی مرکب از ۲ تا ۲۰ و حتی بیشتر اتم کربن است، **اسیدهای چرب** هستند . در مولکول اسید چرب به همه کربنها ئیدروژن متصل است به استثنای کربن انتهای رشته که به آن دو اتم اکسیژن و یك اتم ئیدروژن اتصال دارد . فرمول مشروح اسیدهای چرب در تصویر ۲ نموده شده‌است .

**گروه چهارم مواد آلی** ،**اسیدهای امینه** هستند .اسکلت کربنی اسیدهای امینه یك رشته یا یك حلقه است. از مشخصات این گروه وجود اتم **ازت** به همراه اتمهای کربن واکسیژن و ئیدروژن است .ازت دراسیدهای امینه به صورت **گروه امین** است مسلم است که گروه امین از آمونیاك و بدین طریق اشتقاق یافته‌است که یك اتم ئیدروژن از آن خارج شده است .

## هفتگاه تکوین حیات

$$-NH_2 \quad \text{یا} \quad -N{<}^{H}_{H}$$

در هر اسید امینه یك گروه امین به اسکلت کربنی اتصال دارد. فرمول‌مشروح اسید امینه در تصویر ۲ نموده شده است.

**گروه پنجم مواد آلی**، شامل **پورین‌ها** (Purins) و پیریمیدین‌ها (Pyrimidins) است

اسکلت کربنی این دو دسته مواد همیشه حلقوی است . حلقه ابتدا از کربنها ساخته شده است ولی چند اتم ازت نیز در آن وارد است. پورین از دو حلقه متصل به هم و پریمیدین از یك حلقه ساخته شده است. فرمول این دو ماده در تصویر ۲ نموده‌شده است .

واکنشهای شیمیائی دومین گاه تکوین حیات را می توان چنین خلاصه کرد.

$$CH_4 + \begin{Bmatrix} CH_4 \\ H_2O \\ NH_3 \end{Bmatrix} \rightarrow \begin{Bmatrix} \text{قندها} \\ \text{گلیسرین‌ها} \\ \text{اسیدهای چرب} \\ \text{اسیدهای امینه} \\ \text{پیریمیدین} \\ \text{پورین} \end{Bmatrix}$$

اکنون باید دید که انرژی‌لازم برای ترکیب کردن این مواد از چه منبعی‌به دست‌میآمده است و از کجا چنین‌ترکیباتی تولید شده‌اند .

از دو منبع انرژی موجود ، که در صفحات پیش بدانها اشاره شد، یك منبع هنوز مورد استفاده فراوان بود. گرمای سطح زمین که کمتراز گرمای آب جوش بود، اثری در واکنش‌های شیمیائی نمی توانست داشته باشد . ولی منبع دیگر

یعنی اشعه ماوراء بنفش واشعه پرانرژی خورشید که باشدت به زمین میرسیدنداثر فراوان داشتند . و می توانستند انرژی لازم برای واکنشهای میان متان وآمونیاك و آب را فراهم سازند .

از این گذشته‌منبع تازه‌ای از انرژی نیز موجود بود و آن تخلیه الکتریکی قوی هنگام تولید برق در اتمسفر بود.در اتمسفرابر آلود طوفانی آن ایام تخلیه الکتریکی دایم صورت میگرفت .برق به هنگام‌تخلیه الکتریکی همچون نورخورشید قادر بود که سبب وقوع واکنشهای‌شیمیائی گردد .

هم انرژی برق وهم انرژی خورشید بـه صورتی که امروزه ، ولی به مقدار کم‌عمل می‌کنند ، روی مولکولهای گازی آتمسفر اثر کردند و سبب واکنشهای شیمیائی هوایی شدند و محصولات این واکنشها به وسیله باران در دریا فرو ریخت .

پابه پای واکنشهای هوایی ، واکنشهایی نیز در آب اقیانوس‌ها یعنی جایی که‌متان و همه اجزاء لازم برای ترکیب شدن مواد، محلول بودند صورت گرفت . آتمسفر و اقیانوسها هردو جایگاه وقوع واکنشهای شیمیائی اولیه بودند . تردیدی نیست که واکنشهای بعدی بیشتر در اقیانوس ها صورت گرفته است .

طی آزمایشهائی که اخیرا به عمل‌آمده است، مسئله وقوع سوانح شیمیائی اولیه در آتمسفر زمین به صورت روشنی به‌ثبوت رسیده است .گاز متان و آمونیاك و آب را در شیشه مسدودی وارد ساختند و دراین مخلوط به مدت چند روز تخلیه الکتریکی کردند ،تا تقلیدی از آنچه که درآتمسفر روی میدهد ،شده‌باشد . بررسی مواد محتوی شیشه نشان داد که قند و اسیدهای امینه واسیدهای چرب و سایر ترکیبات آلی محصول آزمایش بوده‌است .

بنابراین کاملا منطقی است اگربپذیریم که تحت اثر منابع اولیه انرژی ،گازهای ساده و کانیها در یکدیگر اثر کردند و گروهی از مواد آلی گوناگون ساختندو در آب اقیانوس ها جمع شدند .

مواد آلی که تا این مرحله ساخته‌شدند چندان پیچیده نبودند ولی همه نوع‌ترکیب مهم کربن را دربرداشتند . پیدایش ایـن ترکیبات رمز گشودن باب حیات بودزیرا به وجود آمدن مولکولهای بزرگتر دارای اسکلت کربنی پیچیده‌تر و خواص‌شیمیائی جدیدتر را امکان بخشیدند .

## هفتگاه تکوین حیات

## سومین گاه تکوین حیات

وقتی که امر اتصال کربنها به یکدیگر آغاز شد ، همچنان ادامه یافت و از میان مواد آلی ساخته شده ،بعضی موادبا یکدیگر وباموادغیرآلی ترکیب شدند ومولکولهای پیچیده نو به وجود آوردند .

ازمیان مواد آلی که با یکدیگر ترکیب شدند . یکی قندها بودند . نتیجه ترکیب شدن آنها پیدایش یك سلسله مولکولهای بزرگتر شد که رشته های دراز کربن را شامل بودند . بعضی از **پولی‌ساکاریدها** (Polysaccharids) که بدین طریق ساخته شدند بسیار فراوان هستند. مثلا نشاسته ، **سلولز** ، **گلیکوژن** (Glycogen) از پولی ساکاریدهایـی هستند که هریك از ۱۲ مولکول قند یـا بیشتر از آن ترکیب یافته است. ظهور پولی ساکاریدها در آغاز امر برای‌تکوین ماده زنده اهمیت اساسی داشت زیراچنانکه

خواهیم دید ، پولی ساکاریدها از مواد ساختمانی بسیارخوب‌واز منابع عالی انرژی برای واکنشهای شیمیائی هستند .و درحال حاضر نیز به همین منظورهابه‌کارمیبردند.
درسلسله واکنشهای‌دیگر، گلسیرین ،بااسید چرب ترکیب شد و **چربیها** را به وجود آورد . این مواد نیز از مواد عالی‌انرژی زا هستند و از نظر سازندگی بهتراز پولی ساکاریدها هستند .

از مهمترین ترکیبات نو، پروتیدها Protids بودند . پروتیدها از اسیدهای امینه‌ای که بصورت پیچیده‌ای‌به یکدیگر اتصال دارند ، ساخته شده‌اند. مولکولهای بیشماری از اسیدهای امینه ( ۱۰۰٬۰۰۰ مولکول یا بیشتر ) ممکن است برای ساختن پروتیدی گرد هم آیند و الگوی هندسی چنین ترکیبی ممکن‌است بی نهایت متغیر باشد . حاصل آنکه نه‌تنها پروتیدها بزرگترین مولکولها را بوجود آوردند بلکه شامل متنوعترین مولکولهانیز هستند. پروتیدها به سبب تنوع وپیچیدگی فراوانی که‌دارنداز مناسبترین ماده‌ساختمانی ماده زنده نیز هستند .

فراوانی پروتیدها از نظر دیگر، واجد اهمیت‌فراوانی بود. زیرا بعضی‌ازپروتیدها می توانند واکنشهای شیمیائی میان مولکولهای دیگر را تسریع کنند . شیمی دانها برای تسریع واکنشهای شیمیائی، روش‌های زیادی میشناسند . مثلا گرما یکی از این عوامل تسریع کننده‌است ولی‌بعضی از واکنشها بدون تاثیر گرما وتنها با افزودن موادی به نام **کاتالیزور** Catalysts تسریع می شوند . بسیاری‌از پروتیدها مانند کاتالیزور عمل می‌کنند پروتیدهای کاتالیزور را «**آنزیم**» یا دیاستاز می نامند . بنابراین با پیدایش پروتیدها ،سرعت واکنشها در اقیانوس اولیه زیاد شدواز همان آغاز الی کنون «حیات »تابع واکنشهایی شد که توسط دیاستازها تسریع میگردد .»

گروه دیگر مولکولهای پیچیده ، که در تنوع و درجه پیچیدگی دست کمی از پروتیدها نداشتند ، مولکولهایی بودند که از پیریمیدین‌ها و پورین ها ساخته شده بودند .این دو ماده با دونوع ماده دیگر ترکیب شدند : یکی از دو ماده آخر یك قند ٥ کربنی ،و ماده دیگر فسفات بود. (فسفات از مواد کانی است که در آن‌ایام و نیز در حال حاضر همواره دراقیانوسها موجود بوده و هست ). حاصل آنکه دو نوع ماده مرکب بسیار پیچیده به وجود آمد : **پورین ـ قند ـ فسفات** ، پریمیدین ـ قند ـ فسفات هردوی این مواد را نوکلئوتید Nvcleotid می گویند. صدها و هزارها مولکول‌نوکلئوتید باهم ترکیب شدند و مولکولهای بی‌نهایت پیچیده **اسیدهای نوکلئیك** Nucleic Acid را ساختند واکنشهای شیمیائی سومین گاه پیدایش حیات رامی توان چنین خلاصه کرد :

قند + قند ⟵ پولی ساکارید
اسید چرب + گلسیرین ⟵ چربی
اسید امینه + اسید امینه ⟵ پروتید
پورین / پیریمیدین } +قند و فسفات ⟵ نوکلئوتید
نوکلئوتید + نوکلئوتید ⟵ اسیدهای‌نوکلئیك

## چهارمین گاه تکوین حیات

فرایندهای تدریجی ترکیبات گوناگون شیمیائی همچنان ادامه یافت ومولکولهایی از پولی ساکاریدها و چربیها و پروتیدها و اسیدهای نوکلئیك به طرق گوناگون باهم ترکیب شدند . از میان مولکولهای بسیار پیچیده‌ای که از این واکنشهاحاصل شد ، **نوکلئوپروتئیدها** Nucléoproteid بودند که ترکیبی هستند از اسیدهــای نوکلئیك و پروتیدها . نوکلئوپروتئیدها بزرگترین‌و پیچیده‌ترین مولکولهای‌شناخته شده هستند .

**تولید مثل** ـ قرائنی موجود است که نشان میدهند نوکلئوپروتئیدها ، طی تاریخ تکامل خود ، صاحب خواص نو بسیارمهمی گشتند . مهمترین این خواص عبارت ازاین بود که بعضی از مولکولهای نوکلئو ـ پروتئیدها می توانستند همانند خــود را بسازند . به‌عبارت دیگر قدرت تولید مثل داشتند .

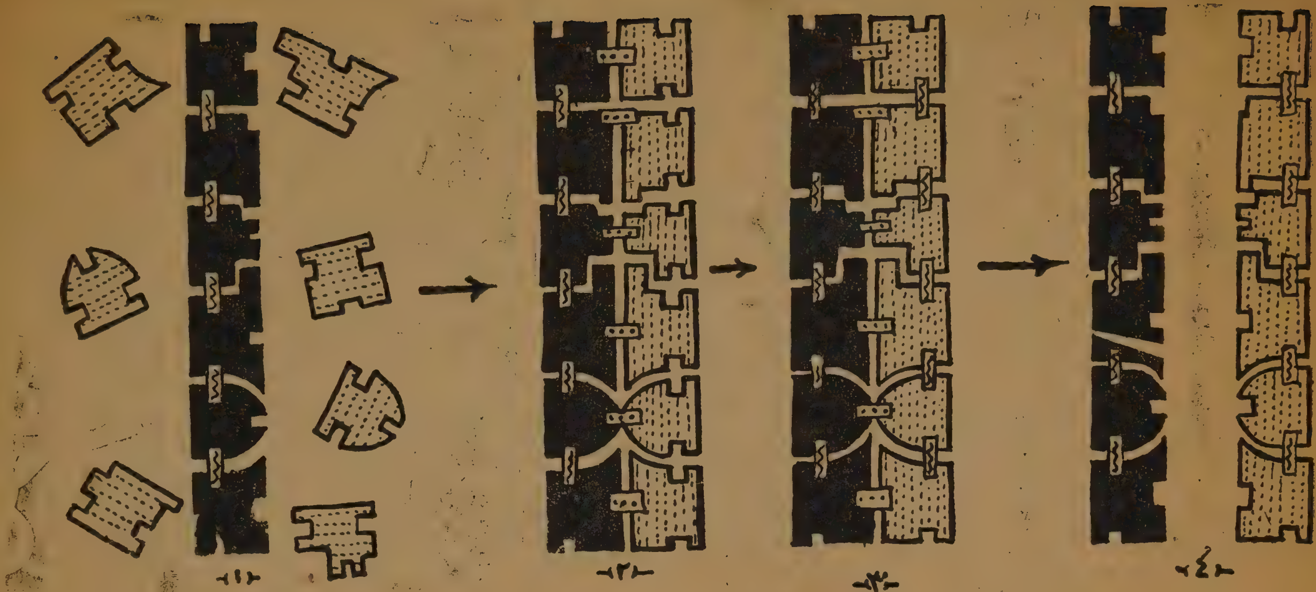
این که مولکولی بتواند همانند خــود بسازد ،امری خیالی و غیر عملی مینمایدو حال آنکه وقتی فرآیند همانندسازی‌رابـا دقت مطالعه می‌کنیم ، مسئله‌ای کاملاعملی به نظر می‌رسد و تجسات کنونی پــرده‌از روی این راز برداشته‌اند .

برای ساختن همانند چیزی ، نخست باید اجزاء ساختمانی آن چیز آماده شود،سپس آن اجزاء را به صورتی باهم جور کنندکه که نظیر الگوی نخستین گردد. بنابراین اگر باید مولکول نو کلئوپرتئیدی ساخته شود ، نخست وجود مولکولهای قند واسید امینه و فسفات و پورین و پیریمیدین لازم میآید . این اجزاء سازنده نوکلئوپروتئید در اقیانوس اولیه به وفور موجودبودند. بخشی از این مواد ، نخستین مولکولهای نوکلئوپروتئید را به وجود آوردند وبقیه به‌کارساختن همانند های نخستین مولکولها رفتند .بنابراین تولید مولکول نوکلئو- پروتئید عبارت می شود از مرتب‌شدن‌اجزاء موجودبه‌صورت مولکول بزرگی که همانند مولکول اصلی است .

نوکلئوپروتئیدها مولکولهایی بزرگ و دراز و رشته مانند هستند . یکی ازخواص آن‌هااین‌است که هر بخش سازنده‌مولکول، میل ترکیبی با بخش آزاد نظیرخود ، که در محیط موجودات متصل‌شود. حاصل‌آنکه اگر همه اجزاء ساختمانی یك مولکول نوکلئوپروتئید در حول آن موجود باشد، هر جزئی به جزء همانند خود در طول مولکول متصل میشود و مجموع اجزاء متصل شده به ترتیبی قرار میگیرند که‌آن ترتیب در مولکول قبلی بوده‌است. بنابراین ساخته شدن یك مولکول نو هنگامی پایان میپذیرد که اجزاء گرد آمده به صورت « صحیح» به هم متصل شوند (تصویر ۳)

احتمال‌داردکه‌تولید مثل نوکلئوپروتید به روش فوق در اقیانوس اولیه آغاز شده باشد . ساده‌تر بگوئیم، ملیون‌هاسال طول کشید تا در نتیجه ترکیب تصادفی قــندو فسفات و پیریمیدین و پورین، نوکلئوتید بوجود آمد و سپس براثر ترکیب تصادفی نوکلئوتیدهااسیدهای نوکلئیك ساخته‌شدند ودر نتیجه ترکیب تصادفی اسیدهای امینه پروتیدها پیداشدند و سرانجام زیرترکیب تصادفی‌پروتیدهاواسیدهای نوکلئیك‌نوکلئو پروتئیدها ظاهر گشتند . هنگامیکه‌نخستین

## هفتگاه تکوین حیات




صویر ۳ـ شکل فرضی تولید مثل نوکلئوپروتئید : ۱ـ یک مولکول قبلی که درمیان مواد خام قرار دارد ۲ـ اجزاء خام باهمانندشان درمولکول میل ترکیبی دارند و مرتّب می‌شوند ۳ـ اجزاء خام مرتب شده با هم ترکیب می‌شوند . ۴ـ مولکول نونوکلئوپروتئید از مولکول قبلی جدا می‌شود .

مولکول های نو کلئوپروتئید ساخته شدند، به عنوان الگو در تولید مولکولهای دیگر ولی سریع‌تر ، به کار رفتند . هرمولکول نو کلئوپروتئید که در آغاز باکندی‌بسیار تکوین یافت ، برا ی‌به وجود آمـــدن مولکولهای نو در حکم «دستورتهیه » بود. به کمك این «دستور تهیه» قندها واسید های امینه و پورینها وپیریمیدینها واسید هـــای فسفریك وغیره‌بوضعی‌مناسب‌بیك دیگر متصل‌شدند ویکجا وبطور مستقیم و بدون نیاز به زمان و تصادف ، مولکول های نو ساختند .

از آن پس معنی درست تولید مثل‌چنین شد : «گرد آمدن سریع مواد ساده خام، بر طبق الگویی از مدل قبلی برای بوجود آوردن همانند آن »در امر تولید مثـــل موجودات زنده ، خود مدل قبلی ،کار جمع‌آوری و مرتب ساختن اجزاءساختمانی همانند خود را به عهده دارد. مدل‌حاصل نیز بنوبه خود الگویی برای ساخته شدن مدل نو می شود . بااین روش بود که اخلاف نو کلئوپروتئیدهای اولیه، یکی پس از دیگری ، از آغاز ظهور الی‌کنون، به وضعی مداوم به‌دنبال هم ساخته‌شدند. تاآنجا که اطلاع داریم ، نوکلئو پروتئیدها نخستین و تنها مولکولهایی بودند که می‌توانستند همانند خود را بسازند و اکنون نیز چنین هستند این خاصیت مهم نوکلئوپروتئیدها بستگی‌کامل به‌سازمان داخلی و پیچیدگی اتمی‌مولکول های آنها دارد . هروقت که تعداد وانواع معینی از اتمها به‌صورت درستی گرد هم آیند ، خاصیت تولید خواهند یافت . این‌فرآیند هیچگاه نباید اسرارآمیزتر و عجیبتر از خواص ترکیبی سایر اتمهابنظر آید زیرا مثلا اتمهائی هستند که با هـــم ترکیب می‌شوند و اسیدی به‌وجودمیآورند

## هفتگاه تکوین حیات

و این اسید می‌تواند فولاد را سوراخ‌کند. حاصل آنکه تولید مثل نیز خاصیتی‌چون خواص دیگر موادی است که از اتمهـــا ترکیب یافته‌اند و حیات جز بسط چنین خاصیتی نیست .

**تغذیه** ــ یکی از نیازمندیهای تولید مثل فراهم بودن مواد اولیه ساختمانـــی نوکلئوپروتئیدها بوده و درحال حاضرنیز چنین است . بنابراین ترکیبات بیشمار مواد آلی و کانی موجود در اقیانوس اولیه درحـــکم **مواد خوراکی** محسوب می‌شدند . پس به‌وجود آمدن نخستیـــن مولکول نوکلئوپروتئید نه‌تنها موجدفرآیند تولید مثل بوده بلکه فرآیند تغذیه را نیز به‌میان کشیده است. مواد آلی خوراکی یا **غذاها** ، چون قندها و اسیدهای امینه و پودینها و پیریمیدینها و غیره ، همراه مواد خوراکی کانی چون فسفاتها و آب بودند که فرآیند تولید مثل را امری‌ممکن ساخته‌اند .

بتدریج که درنتیجه تولیدمثل، مواد خوراکی بیشتـــری ، به‌صورت نوکلئو پروتئید درمی‌آمدند ، و این مولکولهـــا همانند خود را می‌ساختند و تعداد آنها روزافزون می‌شد ، از مقدار مولکولهای مواد خوراکی کاسته می‌شد . شك نیست‌که سرعت تبدیل مواد خوراکی به نوکلئو پروتئید ، ازهمان آغاز ، بیش از سرعت ساخته شدن مولکولهای نو مواد خوراکی براساس ترکیب شدن متان و آمونیاك و آب بوده است .

عامل دیگری نیز وجود داشت‌کـه کاهش مواد خوراکی آزاد و موردنیاز ساخته شدن مولکولهای نو نوکلئوپروتئید ها را سبب می‌شد . البته‌به‌درستی نمی‌دانیم

که چگونه و چه‌وقت این عامل دست‌اندر کار شد ولی اوضاع فیزیکی روی زمین سرانجام به‌نحوی تغییر یافت که اندوخته تازه قند و اسید امینه و سایر غذاهافراهم نمی‌گشت . شاید تخلیه الکتریکی آتمسفر به‌درجه‌ای کم شده بود که متان و آب و آمونیاك به‌مقدار قابل ساخته نمی‌شدند . شاید به‌سبب رویدادی تغیرات دیگری در آتمسفر زمین ، انرژی اشعه خورشید با شدت و مقادیر قبلی به سطح زمین‌نمیرسید. تعدادی ازاین قبیل تغییرات‌فیزیکی، کافی بود که ساخته شدن مواد غذایی‌رامتوقف سازد وحال آنکه غذای موجوددراقیانوسها به‌وسیله نوکلئوپروتئیدهای روزافزون در شرف اتمام بود . آشکاراست که باتکوین نوکلئوپروتئیدهای تولیدمثل کننده ، دیر یا زود ، همه ذخائر مولکولهای آزاد اقیانوس از میان می‌رفت و به‌صورتی درمی‌آمد که درحال حاضرهست . مسئله کاهش روزافزون اندوخته غذایی سبب پیش‌آمدن وضع جدیدی شد و آن مسئله تنازع بقا بود . ازآنجا که تنهامولکولهای نوکلئوپروتیدی می‌توانستند ، مولکولهای آزاد غذایی را ازاقیانوس بگیرند ، پس در بدست آوردن غذا شروع کردند به تنازع . درچنین اوضاعی ، خاصیت‌دیگری از نوکلئوپروتئیدها بظهور پیوست که اهمیتش کمتر از تولیدمثل نبود و ازاین گذشته روزبروز مهمتر شد .

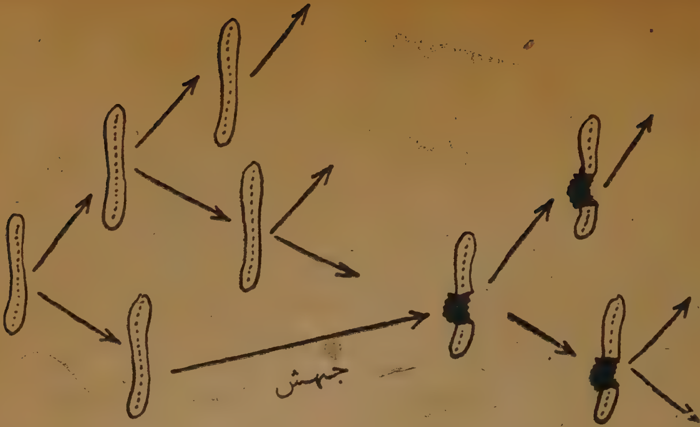
## تکامل

مولکول نوکلئوپروتئید سازمانی پایدار دارد . یعنی برخلاف سایر انواع مولکولها ، به‌آسانی تحت اثر عوامل فیزیکی و شیمیائی ازهم‌پاشیده نمی‌شود . ولی درعین ثباتی‌که دارد، ممکن است دستخوش بعضی از تغییرات جزئی بشود.

وقتی که چنین تغییری به‌مولکولی‌دست داد، مولکولی‌تغییریافته، ثبات خود را در وضع جدید همچنان حفظ می‌کند و آن‌را عیناً به‌مولکولهای بعدی انتقال می‌دهد . این‌گونه تغییرات ارثی را **جهش** (Mutation) می‌نامند . جهش‌هاممکن است تغییراتی جزئی یا نسبتاً بزرگ در نوکلوپروتئیدها به‌وجود آورند. بنابراین اگر جهشهائی درنوکلئوپروتئید نوی به‌وجود آید ( بدون شك این‌گونه‌جهشها صورت گرفته است ) ، آن مولکول‌منفرد خواهد توانست تعداد زیادی مولکولهای همانند خود تولید کند که سازمان داخلی آنها با سازمان دیگر نوکلئوپروتئیدها تفاوت دارد . بعضی‌ازاین جهشها ممکن است‌که برحسب تصادف مساعد حال‌مولکول باشد . مثلا جهشی‌که نوکلئو پروتئیدی را قادر سازد از مولکولهایی غذایی‌که قبلا نمی‌توانسته است مورد استفاده قراردهد ، استفاده‌کندیا جهشی‌که نوکلئوپروتئیدهایی را قادر سازد که بتوانند گرد هم آیند و توده مولکولی به‌وجود آورند . ازآنجا که تعداد مولکولهای فعال در هر توده مولکولی‌بسیار است و احتمالا هرمولکولی می‌تواند بیش‌از ایامی‌که منفردا می‌زیسته، غذا بدست آورد، ممکن است نخستین پدیده **همکاری** میان مولکولها بدین‌روش آغاز شده باشد .

احتمال دارد که درنتیجه وقوع این‌گونه تصادفهای مساعد گروه مخصوصی از نوکلئوپروتئیدها به‌وجود آمده باشندکه بهتر از اقسام دیگر ، در تنازع بدست آوردن غذا ، توفیق یافته باشد. دراین صورت گروه نو قاعدتاً سریعتر تولید مثل کرده و اخلاف بیشتری تولید کرده و

## هفتگاه تکوین حیات




تصویر ٤ ــ اختصاصات نوکلئوپروتئید بدون تغییر به‌اخلاف می‌رسد تا وقتی که جهشی حاصل شود . جهش به‌نوبه خود به‌اخلاف تغییر یافته ، انتقال می‌یابد .

حال آنکه اقسام قبلی ، که حتی ازبدست آوردن غذایی که روز بروز کم‌می‌شد ، عاجز بودند ، قدرت تولید مثل نداشتند. حاصل این جریان به **تکامل** (Evolution) نوکلئوپروتئیدها انجامید.

**خلاصه آنکه :**

۱ــ گروههای نو نوکلئوپروتئید ظاهر شدند.

۲ــ تنازع موثری میان انواع آنها به‌وقوع پیوست و گروههایی توانستندبهتر ازدیگران تولیدمثل کنند .

۳ــ انتقال خواص مفید ، ازطریق وراثت ، سبب بقای عده زیادی از نوکلئو پروتئیدهای نو شد .

٤ــ نوکلئوپروتئیدهایی که دربدست آوردن غذا توفیق نیافتند سرانجام نابود شدند .

تردیدی نیست که با چنین تکاملی نسلهای گوناگونی ازنوکلئو پروتئیدها به‌وجود آمدند و عوامل تنازع وهمکاری و جهش و تولید مثل و وراثت و بقای اصلح ، تکامل را همچنان پیش بردند . چهارمین گاه تکوین حیات را می‌توان چنین خلاصه کرد :

پولی ساکاریدها ، چربی‌ها ، پروتیدها اسیدهای نوکلئیك

←

مولکولهای درشت ( بخصوص نوکلئو پروتئیدها )

تغذیه
تولید مثل
جهش
وراثت
تکامل

→

انواع گوناگون نوکلئو پروتئیدها وتوده های نوکلئوپروتئیدها

درنتیجه رشد و تنوع نوکلئوپروتئید
ها ، حیات به مرحله‌ای حدواسط میان موجودات زنده و غیرزنده رسید. گرچه بعضی‌از نوکلئوپروتئیدها، صاحب بعضی‌از خواص‌موجودات زنده بودندولی‌موجودات زنده بودند ولی موجودات زنده حقیقی هنوز به عرصه نرسیده بودند . در پنجمین گاه بود که جانداران حقیقی‌تکوین‌یافتند.

## پنجمین گاه تکوین حیات

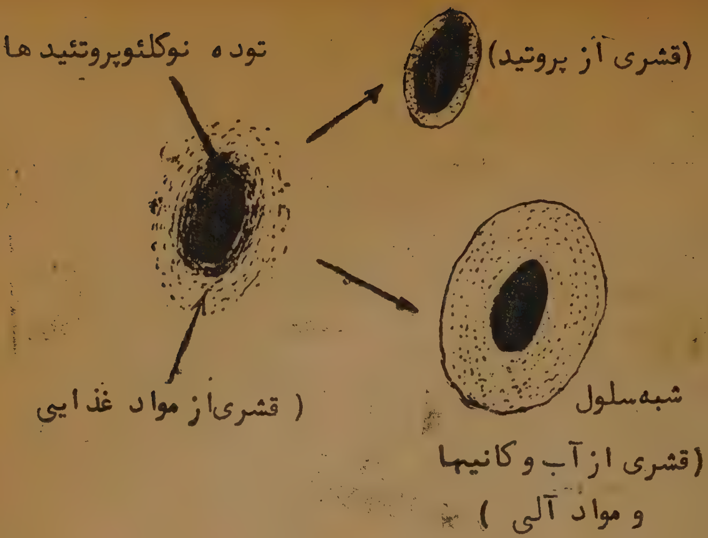
**شبه ویروسها (Virus-like)** کاهش تدریجی مواد غذایی آزاد ، و تکامل نوکلئوپروتئیدها ، جریان اوضاع را به صورت دیگری تغییر داد . چون مواد غذایی تدریجا کاهش یافتند ، تنازع‌میان نوکلئوپروتئیدها به‌خاطر بدست آوردن آنها ، تشدید یافت . ازمیان جهشهایی که قدرت تنازع را زیاد کردند ممکن است جهش مربوط به افزایش درجه‌بستگی مولکولها به‌یکدیگر ( یا درجه چسبندگی مولکولها ) بوده باشد . موادآلی دارای سازمان پیچیده عموما خاصیت چسبندگی دارند و هرکس که یکبار تخم‌مرغ‌یاگوشت یا سریشم را دست زده باشد به این نکته توجه یافته است . مولکولهای جدید نوکلئوپروتئید بسیار چسبنده هستند و تغییراتی که براثر جهش درآنها روی داده است ، ممکن است که این خاصیت را به‌درجات گوناگون درآنها تقویت کرده باشد . بنابراین ، چنانکه دربالا اشاره‌شد، بعضی از نخستین نوکلئوپروتئیدها، صاحب خاصیت چسبندگی و تولید توده‌های مولکولی شدند .

احتمال می‌رود که این‌گونه توده‌های مولکولی توانسته باشند ، به نوبه خود ، قشری از مواد غذایی به‌دور خود جمع کنند . چنین قشری که مرکب از غذای آماده برای تغذیه مولکولهای توده بود ، در دسترس مولکولهای آزاد قرار نداشت. هرجهشی که ، درنتیجه تأثیر اوضاع‌محیط، درجه چسبندگی مولکولها را زیادمی‌کرد، خود امتیازی به‌نفع توده‌های مولکولی‌بود و چنین جهشهایی بودند که تکامل توده های متنوع نوکلئو پروتئید ها را پیش برده‌اند . با این روش سرانجام**شبه‌ویروسها** تکوین یافتند .

درحال‌حاضر ، ویروسها توده‌یکپارچه‌ای از مولکولهای نوکلئوپروتئید هستندکه در قشر نازکی از مواد پروتیدی محصورند. تولیدمثل و جهش و تکامل ویروسهاوضع خاصی دارد . ویروسهای کنونی به‌حدی به نخستین ویروسها ( شبه ویروسها) شباهت دارند که امکان دارد از اخلاف مستقیم آنها باشند . همه ویروسهای کنونی **انگل** (Parasite) هستند ، یعنی تنهاهنگامی آثار حیاتی بروز می‌دهند که در پیکر جانور یا گیاه زنده دیگر به ربرند . ویروسها در خارج از بدن موجودات‌زنده دیگر ، مواد شیمیائی بی‌اثری‌بیش‌نیستند و قدرت تولید مثل‌ندارند .

به‌علت زندگی انگلی داشتن ویروس‌های کنونی ، بیشتر زیست‌شناسان درباره اشتقاق آنها از شبه‌ویروسها مشکوك‌هستند. و براین عقیده‌اند که ویروسهای کنونی اخلاف انحطاط یافته موجودات زنده‌ای هستند که از نظر خواص حیاتی پیشرفته‌تر از شبه‌ویروسها بوده‌اند . ممکن است این نظر درست باشد ولی یقین نیست . گیاهان و جانورانی‌که میزبان ویروسهای کنونی هستند ، درست به‌همان گونه غذا در دسترس این انگلها می‌گذارند که در

## هفتگاه تکوین حیات




تصویر ۵ ــ شکل فرضی که نشان‌می‌دهد چگونه توده‌های نوکلئوپروتئیدی در قشری از مواد آلی و کانی محصورشدند و شبه ویروسها و نخستین سلولهارا بوجود آوردند .

اقیانوس اولیه غذا در دسترس‌شبه‌ویروسها قرار داشت . اگر شبه ویروسها را از اقیانوس محتوی غذای لازم جدامیساختند، مسلما به توده‌های شیمیائی بی‌اثر و فاقد قدرت تولید مثل تبدیل می‌شدند . درست به‌همان‌گونه که حیوانات کنونی میزبان ویروسهای انگل هستند ، اقیانوس اولیه نیز میزبان شبه‌ویروسها بود . هنگامی‌که اندوخته غذایی اقیانوس اولیه کاهش یافت ، ممکن است‌که شبه ویروسها منبع غذایی دیگری در بدن موجودات زنده دست و پا کرده باشند . احتمال دارد که شبه‌ویروسهای اولیه بدین روش به سوی زندگی انگلی سوق داده شده باشند .

## هفتگاه تکوین حیات

درنتیجه از اجداد ویروسهای کنونی‌بشمار می‌روند .

**سلول (Gell)** مرحله شبه‌ویروس هنوز مرحله ظهور جانداران حقیقی‌نبود، درست به‌همان گونه که ویروسهای کنونی درحدواسط میان جانداران و موادبیجان قرار دارند . روش توده شدن مولکولها‌که سبب تکوین شبه‌ویروسها شد ، ممکن‌است موجب ظهور جانداران حقیقی نیز شده باشد . چنانکه گفتیم نخستین‌شبه‌ویروسها عبارت بودند از توده مولکولهای نوکلئو پروتئیدی که در قشر نازکی از پروتید محصور بودند . احتمال دارد که جاندار حقیقی درنتیجه جمع‌شدن مواد دیگری ، علاوه‌بر پروتیدها ، به دور هسته نوکلئو پروتئیدی ظاهر شده باشد . حتی ممکن است‌که بعضی از توده‌ها موفق‌شده باشند که خود را در لایه ضخیمتری مرکب از مواد غذایی گوناگون کانی وآلی همراه مقداری آب محصور سازند . نخستین‌سلول

ممکن است که بدین روش تکوین یافته باشد : « هر سلول قطره‌ای میکروسکوپی مرکب از موادگوناگون موجوددراقیانوس اولیه بود که پرده نازکی آن را ازخارج محدود می‌کرد و یك یا چند توده‌ای مولکولی درمیان داشت » . بدیهی است که این سلولها همه خواص شبه ویروسها را داشتند ، یعنی می‌توانستند مواد خام را از اقیانوس بگیرند و به‌خاطر نوکلئو پروتئید خود تولید مثل کنند جهش یابند و تکامل کنند . اما قرار داشتن مواد شیمیائی گوناگون در اطراف توده نوکلئوپروتئیدی بایستی قاعدتا خواص تازه‌ای درآنها به‌وجود آورده باشد . مجموع این خواص ، چه نو ، چه کهنه ، در یك قطره میکرسکوپی متمرکز شد و چیزی به‌ظهور رسانید که به‌نام«جاندار» می‌شناسیم . بدین روش و باپیدایش‌نخستین سلولها ، درحدود دومیلیارد سال پیش مرز میان جاندار و بیجان پشت‌سر گذاشته شد ، و از آن پس زمین صاحب‌موجوداتی شد که به راستی «زنده» بودند . اینها موجودات زنده تك‌سلولی بودند .

**فعالیتهای حیاتی سلول** ـ اکنون باید دید که خواص تازه این موجودات تك‌سلولی چه‌بوده است. یکی ازاین‌خواص، که اهمیت قاطعی برای سایر خواص داشت فرآیند **تخمیر** **Fermentation** ( تنفس بی‌هوازی) بود . بدین معنی که سلول می‌توانست بخشی از غذاهای درون خود را به منزله منبع انرژی به‌کار برد . چنانکه می‌دانیم وقتی که دومولکول A و B باهم ترکیب شوند تا مولکول ثالثی (A—B) به‌وجود آورند ، دست‌کم یك اتم‌مولکول A به‌یك‌اتم مولکول B متصل می‌شود . این اتصال ، دو مولکول A و B را به‌صورت مولکول بزرگتر

## هفتگاه تکوین حیات

A—B درمی‌آورد . برای وقوع چنین واکنشی ، مقداری انرژی ازخارج لازم است : بدین‌صورت :

$$A+B+\text{انرژی}\rightarrow A-B$$

وقتی که مولکول بزرگی به دو مولکول کوچکتر تجزیه می‌شود ، دست‌کم یك اتصال گسیخته می‌شود و انرژی آن آزاد می‌گردد :

$$A-B\rightarrow A+B+\text{انرژی}$$

اگر اوضاع مناسبی درحول این‌تجزیه فراهم باشد ، انرژی آزاد شده ازگسیختن اتصال ممکن است به‌کار ترکیب جدیدی بیاید . این جریانی است که در بدن موجودات زنده همواره واقع می‌شود بنابراین درنتیجه تجزیه یك مولکول به گروههای اتمی کوچکتر یا حتی به‌اتمهای آزاد ، مقداری از انرژی شیمیائی‌مولکول آزادمی‌گردد. مولکولهای آلی، بخصوص، منابع سرشاری از انرژی شیمیائی هستند و این‌گونه مواد از اجزاء سازنده سلولها بوده‌اند . تجزیه شیمیائی مواد غذایی‌درون سلول ممکن است به **تخمیر** انجامیده‌باشد و سلولها توانسته باشند از آن راه انرژی بدست آورند .

یکی از محصولات تخمیر انیدرید کربنیك بود و در حال حاضر نیز تخمیر چنین محصولی دارد . با آغاز شدن‌فرآیند تخمیر ، گاز کربنیك بیشتری تولید شد و در آب اقیانوس وارد گشت . بخشی از انیدرید کربنیك در آب اقیانوس حل شد و بقیه وارد آتمسفر شد حاصل‌آنکه

گازی در آتمسفر شروع کرد به جمع‌شدن که قبلا به‌مقدار قابلی در آن موجودنبود. چنانکه می‌بینیم ازطریق فعالیتهای زیستی، اوضاع فیزیکی زمین شروع کرد به‌تغییر کردن. انیدریدکربنیك موجود درآتمسفر، چنانکه دانسته شده است ، مانعی برای رسیدن اشعه پرانرژی خورشید به سطح زمین است . تجمع تدریجی این گاز در آتمسفر اولیه سبب شد که از رسیدن بعضی از اشعه پرانرژی خورشید به سطح زمین ممانعت به‌عمل آید . چنانکه‌خواهیم دید ، وجود انیدرید کربنیك در محیط، خود به روش دیگری سبب رشد وتکامل بعدی ماده زنده شد .

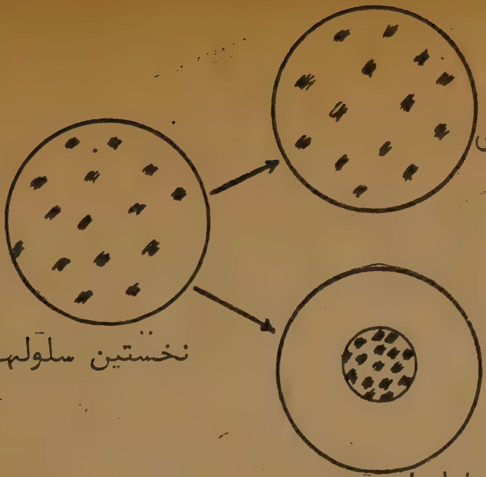
ظهور این قابلیت در سلولها یعنی پیدا شدن قدرت بدست آوردن انرژی از مواد درون خود ، باعث وقوع بعضی از فرآیندهای **انرژی‌زا** شد . ازاین‌پس همه واکنشهایی که به ترکیب مواد یا مبادله اتمها میان مواد یا تغییر ترتیب اتمهای مواد می‌انجامید و پیشتر منحصرا درپهنه اقیانوسها صورت می‌گرفت ، درون سلول انجام گردید . از این گذشته چون اجزاء لازم برای واکنشهای گوناگون همه گرد هم و درون سلول فراهم بودند ، به علاوه پروتیدکه به‌منزله دیاستاز برای تسریع واکنشها به‌کارمیرفت نیزمستقیما در دسترس سلول بود، واکنشها سریعتر و مطمئنتر صورت گرفتند و ازآنجا که انرژی پیوسته در داخل سلول تولید می‌شد ، واکنشها بدون نیاز به‌تخلیه الکتریکی یا اشعه پرانرژی خورشید انجام گرفتند .

حاصل آنکه سلول توانست نه‌تنها نوکلئو پروتئید بسازد بلکه همه موادآلی پیچیده را نیز پس‌از جذب مواد خام از اقیانوس ، تهیه کند . این محصولات سلولی درون آن جمع شدند و به ابعادش افزودند و به **رشد سلول** انجامیدند .

سرانجام فعالیتهای گوناگون سلولی با احتیاجات زمان و مکان ، هماهنگ شد و چنانکه بعدا خواهیم دید ، نوکلئو پروتئیدهای درون سلول ، اثر مهمی در کنترل این فعالیتها پیدا کردند . به‌علت وجود نوکلئو پروتئیدها و تأثیر آنها در فعالیتهای سلولی ، سلولها توانستند ، علی‌رغم اوضاع متغییر محیط ، همواره‌در حالت پایداری (Steady State) بسر برند . درحال حاضر بعضی از نوکلئو پروتئیدهای سلول ، علاوه‌بر کارهایی که سابقا داشتند ، یعنی علاوه بر تامین رشد و تامل سلول ، به‌کار اداره و تنظیم فعالیتهای سلول نیز می‌آیند . این نوکلئو پروتئیدهای نو همان ژنها (Genes) هستند . این که ژنها چگونه کارهای گوناگون سلول را کنترل می‌کنند ، مسئله‌ای است که درمقاله‌ای جداگانه به‌تفصیل بیان خواهد شد . دراینجا تنها به‌تذکر این نکته می‌پردازیم که نوکلئو پروتئیدهای آزاد اقیانوس اولیه ، نه‌تنها اخلافی به‌صورت ویروسهای کنونی تولید کردند بلکه موجد **ژنها** که در سلولهای پیکر همه موجودات زنده وجود دارند ، نیز شدند .

ازآنچه که گذشت این نتیجه حاصل می‌شود که سلولهای اولیه می‌توانستند تخمیر کنند و به ترکیب کردن مواد بپردازند ، رشد کنند و تقسیم شوند و حالت پایدار خود را همچنان حفظ کنند. ازاین گذشته می‌توانستند مستقلا تغذیه کنند و نوکلئو پروتئیدهایی به‌وجود

## هفتگاه تکوین حیات




تصویر ٦ : دربعضی از اخلاف نخستین سلولها توده‌های نوکلئوپروتئیدی جدا از هم ماندند و باکتریها وجلبکهای آبی را به‌وجود آوردند . دربقیه اخلاف توده‌ها به‌صورت هسته متمرکز شدند و سایرانواع سلولها را ساختند

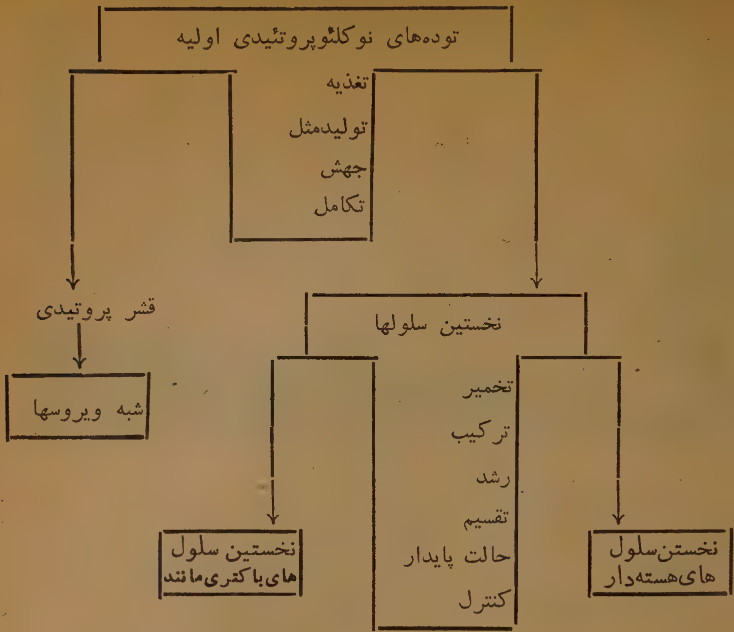
آورند که جهش و تکامل یابند . این قابلیتها را برروی هم به‌نام «اختصاصات حیاتی» می‌شناسیم .

احتمال دارد که در هریك ازنخستین سلولها ، تعداد توده‌های نوکلئوپروتئیدی محتوی ژن ، بیش‌از یکی بوده است . در اخلاف بعضی‌از این سلولها توده‌هاپراکنده و بی‌نظم قرار گرفتند . این وضعی است که درحال‌حاضر درسلولهایی مانندباکتریها که هنوز صورت اجدادی دارند دیده می‌شود (تصویر٦) . اجداد باکتریهای کنونی نیز مانند اجداد ویروسهای کنونی به‌درستی‌معلوم‌نیست ولی باکتریهای کنونی، ازنظر ساختمان و فعالیتهای حیاتی ، بسیار شبیه چیزی هستند که ما نخستین سلولها را بدان صورت می‌پنداریم واین نخستین سلولهاممکن است‌اجداد باکتریهای کنونی باشند .

در گروه دیگری از نخستین سلولها، توده‌های نوکلئوپروتئیدی پراکنده باقی نماندند بلکه به‌صورت سازمان واحدی‌بنام هسته (Nucleus) گردهم‌آمدند نخستین سلولهای واجد هستهٔ مستقل محتوی ژن ، احتمالا اجداد بسیاری از انواع سلولهای کنونی‌بودند . پنجمین گاه تکوین‌درتصویر

## هفتگاه تکوین حیات

زیر خلاصه شده است :



از : فقیه

# یادداشت ...

۲

## فغ ـ بغ

فغ وبغ ــ بمعنی خداست .
فغفور ــ یعنی فرزند خدا ( لقب سلاطین قدیم چین باین مناسبت بوده )
هم فغ وهم فغ‌پرست از او بفغان است
بغداد ــ باصطلاح بمعنی خداداد است .

***

## ده

در اوسطائی ده را کشور میدانسته‌اند ــ اصل آن «دهیو» بوده وبدین مناسبت پادشاه را «دهیوپت» میگفتند .

***

## زهره

زهره ــ هم نام ستارهٔ معروف است وهم‌بمعنی زیبا و سپید .

## صوری

صوری ــ بروزن (حوری) صحیح است بمعنی مجازی ونقطهٔ مقابل معنوی است ، بعضی با « واو » مفتوح تلفظ میکنندکه غلط فاحش است .

***

دعا ــ دو مفهوم دارد ــ یکی دعا بمعنی معروف است و دیگری بمفهوم واقعی‌کلمه خواندن وطلب‌کردن است چنانکه در این شعر سعدی بوضوح‌آمده است :

دعــای ستمدیدگــان درپست
کجــا دست گیرد دعای‌کست

دعا درمصرع اول بمعنی خواندن وطلب‌کردن است .

***

## بشارت ــ بشارت

بشارت ــ درعرب بفتح (ب) جمال وزیبائی‌است
بشارت ــ بکسر (ب) مژده‌است .

***

## آبادان ــ عبادان

عبادان ــ نام قدیم شهرآبادان بوده .
مثل معروف «لیس قریة وراء عبادان » اشاره بهمین شهراست ــ نظامی بکار برده :

( بختم از دور گفت کــای نادان
لیس قــریة وراء عبــادان )

***

## عمود ــ عماد

عماد ــ ستون وپایه وهرچه باو تکیه شود ــ همچنین فرستاده سپاه است .
عمود ــ گرزاست ، همچنین ستون .

***

## استحمام

حمیم ــ بمعنــی آب‌گرم و سرد هردوست .
همچنین بمعنی عرق و نیز دوست صدیق و نزدیك آمده است .
بنابراین استحمام باآب گرم و سرد میتواند باشد .

***

## نی ــ نی

نی ــ بروزن «بی» بمعنی «نه» صحیح‌است و تلفظ « نی » بروزن ( می ــ بمعنی شراب ) بدینمعنی صحیح نیست واین تلفظ بمعنی معروف نی در نیزار و نیستان است .

***

## قراء هفتگانه

قرآن را هفت‌نفر هریك بادو روایت خوانده‌اند .

اسامی این قراء سبع ازاینقرار است :
نافع مدنی ـ ابن‌کثیر مکی ـ ابی‌عمر بصری ـ ابن‌عامر شامی ـ عاصم کوفی ـ حمزهٔ کوفی ـ کسائی کوفی .

***

## عماری

عماری ـ هرچیزکه برسر قرار گیرد مثل تاج وعمامه ، وپارچه‌ای مزین ،مثل چتر وکجاوه روکش‌دار برای زنان .
عماری نشین ـ زنان‌هستند ـ درعرب «عماره» گویند .

***

## لعب ـ لعب ـ لعبت

لعب ـ بروزن کعب بمعنی بازی است به‌لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش ، لعب ـ بکسر (ع) بازی کردن .
«لعبت» بمعنی بازیچه است ودر فارسی عموماً بمعنای عروسك خیمه‌شب‌بازی به‌کار رفته است .

***

## صنعت «ذوبحرین»

یکی از صناعات شعری درقدیم صنعت ذوبحرین است ـ یعنی شعررا بدوصورت ودووزن‌میتوان‌خواند.
مثال ـ خواجه در ابریشم ومادرگلیم
عاقبت ایدل همه یکسر گلیم
یك‌وزن آن بصورت این‌مثنوی خوانده میشود :
( ای همه هستی زتو پیدا شده )ـ وزن دیگر آن بصورت این مثنوی معروف خوانده میشود :
( بشنو از نی چون حکایت میکند )
همچنین این بیت جامی را بدو صورت میتوان خواند .
قالب تو رومی و دل زانگی است
روکه نه این شیوهٔ یکرنگی است

***

## آرامگار ـ آرامگاری

آرامگار ـ یعنی دارای آرامی ـ آرامگاری ـ یعنی آرامی
عروس گل بیامد از عماری
ببرد از بلبلان آرامگاری

## اومید ـ اومت

اومت ـ پهلوی است واصل «اومید» وامیداست .

***

## وضعیت

وضعیت ـ اصولا غلط است .

«وضع» مصدر است و «یت» هم علامت مصدر مجعول است . بنابراین از مصدر ، مصدر نمیتوان ساخت .

***

## حارث ـ حارس

حارث ـ برزگر ودهقان است .

حارس ـ نگهبان است .

***

## هرس

هرس ـ بروزن مرض بمفهوم بریدن سرشاخه است و هرس مو معروف است و «هرس» ظاهرا فارسی است . چون این لغت در عرب فقط بمعنی بشدت خوردن است .

هرس ـ بروزن «چرس» در عربی بمعنی نرم کوبیدن وپنهان خوردن است .

«هریسه» نوعی حلیم نیزاز جهت بسیارکوبیدن آنست .

***

## التفاتاً ـ ندرة

التفاتا ـ باالف نوشته میشود

ندرة ـ بدون الف نوشته میشود

اصولا تاء اصلی الف میپذیرد ـ تاء تأنیث وغیر اصلی الف نمیپذیرد .

مگر در مواردی مثلا مختوم بهمزه .

***

## مثمر ـ مثمر ثمر

مثمر ـ بضم «م» اول وکسر «م» دوم یعنی ثمردهنده .

بنابراین اگر بگویند و بنویسند ( چنانکه مینویسند ) : مثمرثمر ، تکرار میشود و غلط است بهتراست بجای این کلمه بهره بخش و سود بخش وامثال آن گفته ونوشته شود .

***

### مردم

مردم ــ اطلاق بر انسان و سیاهی درون چشم
مردمك مصغر مردم چشم است .

***

### رویه ــ روش

رویه ــ بمعنی فکر واندیشه استوبمعنی رفتار
وروش درست نیست .

### زمرد

زمرد ــ ریشهٔ آن دریونانی «زمراکدوس» است
سپس زمراك ــ زمراد ــ زمردگفته شده‌است .

***

### مرحبا

مرحبا ــ کلمهٔ تحسین است ودراصل معنای‌آن
این است‌که بگشایش ورفاه برسی . رحب ــ ریشه
آنست یعنی مکان وسیع ،ترحیب یعنی‌اکرام‌کردن .

***

### بین ــ مابین

بین ــ یعنی فاصله ــ فاصلهٔ دوخط
مابین ــ یعنی آنچه دروسط است .
بنابراین هرگاه بجای‌جملهٔ (بین راه‌فلان شخص
رادیدم ) نوشته شود (مابین‌راه) غلط است .

***

### راغ

راغ ــ دشت پرآب وعلف است .
مگر دیده باشی که در باغ وراغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

### حکم ــ حکم ــ حکم

حکم ــ بکسر (ح) وفتح ك جمع حکمت‌است .
حکم ــ بفتح (ح) و(ك) بمعنی داوراست .
حکم ــ بضم (ح) وسکون (ك) بمعنی معروف
دستور وفرمان است .
لقب ابوجهل در ابتدا «ابوالحکم» بود و پیغمبر
اسلام لقب «ابوجهل» باو داد .

***



# لحظات حساس مسابقه جهانی شطرنج

هیجدهمین دور مسابقه بات‌وی‌نیك‌و پطروسیان در هشتم ماه مه‌انجام گرفت. برعکس روزهای قبل هوای مسکو بسیارمناسب و دلپذیر بود و به این مناسبت‌تمام صندلی‌های بالشوی‌تاتر مسکو که محل‌انجام‌مسابقه است از تماشاچی پرشده بود.

بات‌وی‌نیك از « شروع بازی » شجاعانه‌ای که اولین‌بار با پیروزی آنرا درمقابل پطروسیان بکار برده بود استفاده‌کرد و با دفاع پطروسیان بازی بوضع «غیرفعال کاملا استثنائی» درآمد بطوری‌که دو قهرمان بدون آنکه فکر‌کنندحریفی درمقابل آنهاست ـ مهره‌ها را بدون‌هدف‌روشن و واضحی پیش و پس میکردند. حرکت ثبت شده بات‌وی‌نیك در حرکت۴۱ باندازه کافی قوی نبود و او نتوانست بازی مساوی را به‌نتیجه برساند. درلحظات پایان بازی پطروسیان یك پیاده قربانی داد و با دو اسب خود بازی‌فوق‌العاده جالبی نمود و به‌بهترین وجهی نیروی شگرف دو اسبی را که باهم‌همکاری‌دارند نشان داد و بالاخره بات‌وی‌نیك را مجبور به تسلیم و نتیجه را به ۸ـ۱۰ بنفع‌خود پایان‌داد. بعداز این بازی پطروسیان کاملا مطمئن بود که با برتری قاطع‌کسب‌شده عنوان قهرمانی جهان را بدست‌خواهد آورد.

## هیجدهمین دوره مسابقه بات وی‌نیك ـ پطروسیان

### «گامبی وزیر ـ دفاع اسلاو»

سفید : بات‌وی‌نیك    سیاه : پطروسیان

| | | |
|---|---|---|
| 1 | d2 — d4 | d7 — d5 |
| 2 | c2 — c4 | e7 — e6 |
| 3 | C — c3 | F — e7 |
| 4 | p × p | p×p |
| 5 | F — f4 | c7 — c6 |
| 6 | e2 — e3 | F — f5 |
| 7 | g2 — g4 | F — e6 |
| 8 | h2 — h3 | C — f6 |
| 9 | C — f3 | .... |

در دور چهاردهم بات‌وی‌نیك‌حرکت.. , 9 F — d3 را انجام داد و سیاه با حرکت 9. . . . , c6 — c5 جواب‌داد.

9 . . . .    Cb8 — d7

تا حرکت هشتم بات‌وی‌نیك ۱۰دقیقه‌و پطروسیان ۴ دقیقه فکر کرده بود. حرکت نهم را سفید پس از ۴ دقیقه فکر کردن پیدا کرد و پطروسیان ۲۶ دقیقه

برای یافتن راه مناسبی برای آن صرف‌کرد زیرا تجزیه و تحلیل‌های انجام شده نشان‌داد که حرکت c5 — c6 , . . . .9 برای‌سیاه‌خطرناك است .

10 F — d3 C — b6
11 D — c2 C — c4
12 R — f1 . . . .

این حرکت مخصوصا با درنظرگرفتن‌حرکت پرقدرت هفتم خیلی کند بنظر میرسد . دوراه زیر برای ادامه بهتراست :

(1) 12 F × C , P × F 13 e3 — e4 , . . . .
(2) 12 C — g5 , F — d7 13 e3 — e4 , . . . .

که راه دوم بهتر است .

12 . . . . C — d6
13 C — d2 . . . .

هنوز ادامه راه دوم تفسیر شده بهتربنظر میرسد ولی گویا قهرمان‌جهان وضع مثل «انگلیسی» معروف را پیدا کرده‌که‌میگوید « مایل هست حمله کند ولی هنوز از تصادم می‌ترسد . »

13 . . . . D — c8
14 R — g2 . . . .

علاوه بر متصل شدن رخ‌ها بهم ـ سفید خود را آماده میسازد تا درمقابل حرکت h5 — h7 , . . . 14 با حرکت g5 — g 4 15دفاع کند و درضمن‌پیاده h3 هم با حرکت اخیر ضعیف وبی‌زورنمیشود .

14 . . . . C — d7
15 f2 — f3 g7 — g6
16 Ta — C1 . . . .

معلوم نیست چرا بات‌وی‌نیك باکمال سرسختی از حرکت e4 — e3 سرپیچی میکند درصورتیکه این بهترین حرکت درحال حاضر است و وقتی بات‌وی‌نیك به‌آن اقدام میکند که دیگر حرکت‌بدی‌محسوب‌میشود .

16 . . . . C — b6
17 b2 — b3 D — d7
18 C — e2 Cd6 — C8

طرفین طوری به‌مانورها و حرکات‌خود سرگرم شده‌اندکه اصلا تصورنمی‌کنند حریفی روبروی آنها قرار گرفته است !

19 a2 — a4 a7 — a5
20 F — g3 F — d6
21 C — f4 C — e7
22 C — f1 . . . .

دراین لحظه دیگر حرکت e3-e4 برای سفید ممکن نیست زیرا پیاده وزیر او بطور غیرمستقیم تهدید میشود زیرا اگر :

22 e3 — e4 , F × C 23 F × F , P × P
22 . . . . h7 — h5
23 F — e2 . . . .



خالی‌کردن خانه d3 برای مستقرشدن اسب f4

23 . . . . h5 — h4
24 F — h2 g6 — g5
25 C — d3 . . . .

ادامه‌زیربه‌گسترش سیاه کمك‌میکرد:

25 C — h5 , C — g8 26 . . . . , R — e7
27 . . . . , C — f6

25 . . . . D — c7
26 D — d2 . . . .

ادامه زیر به سیاه این موقعیت را میداد که با قربانی یك پیاده وضع خوبی پیدا کند :

26 F — e5 , F × F    27 P × F , d5 — d4 !
28 P × P , 0—0—0

| | | |
|---|---|---|
| 26 | . . . . | C — d7 |
| 27 | F — g1 | C — g6 |
| 28 | F — h2 | C — e7 |
| 29 | F — d1 | . . . . |

بحتی پیش می‌آید که آیا با تکرارحرکات از طرف بات‌وی‌نیك ـ سیاه هم حرکات خود را برای تساوی تکرارمیکرد؟مسلما با توجه به‌وضع روان‌شناسی بلی ! زیرا او نیم امتیاز بقهرمانی‌جهان‌نزدیکتر میشد و این از اصول روانی مسابقات دوجانبه است .

| | | |
|---|---|---|
| 29 | . . . . | b7 — b6 |
| 30 | R — g1 | f7 — f6 |
| 31 | e3 — e4 | . . . . |

این حرکت حالا مثل ۱۵ ـ ۱۰حرکت پیش قوی نیست ، بهتر بود بات‌وی‌نیك بازی را با حرکت مهره‌های‌سبك و اداره کردن آن بیك‌وضع‌مساوی می‌کشانید .

| | | |
|---|---|---|
| 31 | . . . . | F × F + |
| 32 | D × F | . . . . |

بهتر بود سفید با رخ فیل رامیگرفت‌و از تعویض وزیرها خودداری مینمود هرچند دراین‌صورت هم بعداز تعویض‌پیاده‌ها در مرکز ـ سیاه با مستقر کردن وزیر خود در d6 بازی خوبی پیدا میکرد .

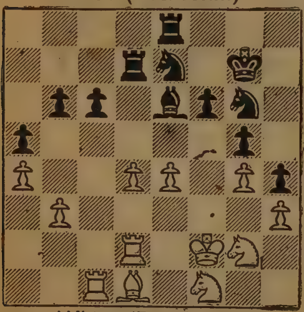
| | | |
|---|---|---|
| 32 | . . . . | D × D + |
| 33 | T × D | T — d8 |
| 34 | R — f2 | R — f7 |

یك مانور مشابه بادرنظرگرفتن این‌حقیقت که سوارهای کوچك سیاه باندازه سوارهای‌کوچك سفیدوضع شلوغ‌ونامناسبی ندارند .

| | | |
|---|---|---|
| 35 | R — e3 | Th — e8 |
| 36 | T — d2 | R — g7 |
| 37 | R — f2 | P × P |
| 38 | P × P | C — f8 |
| 39 | C — e1 | . . . . |

ازآنجائی که سیاه قصد دارد اسب‌خود را ازطریق g 6 درخانه f4 مستقر سازد ـ سفید میخواهد قبلا خانه g2 رابرای کنترل این خانه موثر و حیاتی‌اشغال کند .

Black (Petrosian)



White (Botvinnik)

| | | |
|---|---|---|
| 39 | . . . . | Cf8 — g6 |
| 40 | C — g2 | T — d7 |

وضع بازی دراین‌لحظه توسطدیاگرام روبرو نشان داده میشود .

دراین‌لحظه بازی برای روز دیگر نیمه تمام ماند وسفید چهل و یکمین‌حرکت خود را ثبت‌کرد .

41 F — c2 . . . .

يك حركت بی‌تفاوت ، بهتر بودسفیداسب دیگر خود را وارد بازی میكرد و آنرا درخانه h2 مستقر می‌نمود و اگر سیاه رخ‌های خود را مضاعف میكرد باحركت f3 — C از پیاده خود دفاع‌مینمود.

41 . . . . F— f7
42 Cf1 — e3 . . . .

يك حركت بی‌تفاوت دیگر ــ بهتر بودن سفید برای مقابله با تهدیدبعدی‌سیاه رخ‌های خود را در ستون وزیر مضاعف‌میكرد .

43 . . . . c6 — c5!
43 d4 — d5 C — e5
44 T — f1 . . . .

سفید زمینه حمله‌ای را در روی‌ستون f فراهم میسازد درحالیكه حركت 44 C — c4 بهتر و مؤثرتر بود .

44 . . . . F — g6
45 R — e1 C — c8
46 Td2 — f2 T — f7
47 R — d2 C — d6
48 C — f5 + F × C
49 e4 × F c5 — c4!

حركت ممتاز بالا را پطروسیان بعداز ۱۱ دقیقه انجام‌داد . این حركت‌وبقیه حركات را پطروسیان با قدرت ومهارت‌قابل تحسینی انجام داده است .

50 T — b1 b6 — b5
51 b3 — b4 c4 — c3 +!

قربانی بسیار درخشانی كه راه رابرای پیروزی سیاه هموار میسازد و سفید مجبور به‌قبول این طعمه مسموم سیاه است كه درآینده شاه او را شدیدا در معرض حملات مهره‌های حریف قرار میدهد .

52 R × P T — c7 +
53 R — d2 Ce5 — c4 +
54 R — d1 C — a3
55 T — b2 Cd6 — c4
56 T — a2 a5 × P
57 P × P C × P
58 T — a6 C — c3 +
59 R — c1 C × P
60 F — a4 Te8 — c8
61 C — e1 C — f4

سفید تسلیم شد .

## شرح وتفسیر از هاری گولومبك

استادبین‌المللی‌شطرنج و داورمسابقه
بات‌وی‌نیك ــ پطروسیان


شاه پسند
بی رقیب و پیشرو

# کتاب هفته

شماره ۹۱ یکشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۴۲



در این شماره :



و چند مطلب جالب و آموزنده دیگر ...

کتاب هف

بها ۲۰ ر




بلیط اعانه ملّی شما
همیشه برنده است

[illegible]

قبول کنی . من چرا بیخود خودمو خسته کنم .

**حبیب** ــ حالشون چطوره ؟

چند لحظه ساکت بهم نگاه میکنند .

**حبیب** ــ حالشون چطوره ؟

**احمد** ــ خوبن .

**حبیب** ــ پنجاه تومنی که اون هفته بهت دادم . دادی بخانمم ؟

**احمد** ــ آره .

**حبیب** ــ چی گفت ؟

**احمد** ــ چیزی نگفت .

**حبیب** ــ بازهم اوقاتش ازدس من تلخ بود ؟

**احمد** ــ نمیدونم ، من نفهمیدم .

**حبیب** ــ خواستی ازش بپرسی .

**احمد** ــ جواب نداد .

**حبیب** ــ بازهم اخمهاش توهم بود ؟

**احمد** ــ آره .

**حبیب** ــ (آه میکشد) اون باین زودیها منو نمی‌بخشه . حق‌داره . من‌اینقد کار کثیفی کردم که اگه اون تاآخر دنیاهم منو نبخشه حق داره .

**احمد** ــ ولی اون هم مقصر بود .

**حبیب** ــ نه ، اون تقصیری نداشت . او مجبوربودکه تموم شصت‌وپنج‌تومنو خرج کنه میفهمی ، مجبور بود . ولی‌من ، من ناکس واسهٔ ایـن چندرغاز ازخونه انداختمش بیرون ــ هرچی‌هم از دهن صاحب مرده‌م دراومد بهش گفتم . اون زن نجیبیه . نمیتوس حرفهـای منو تحمل کنه . دس بچه‌هاشو گرفت رفت خونه باباش .

**احمد** ــ ولی توی راه تاکسی‌شون تصادف کرد و هرسه‌نفرشون ...

**حبیب** ــ حالاهم هیچ معلوم نیس که منو ببخشه و برگرده خونه .

**احمد** ــ (تقریبا فریادزنان) تو میدونی که اون‌خونه باباش نیس . اون بادوتا بچه‌هاش توی راه تاکسیشون ...

**حبیب** ــ دیگه نمیخواد اینقد دروغ بارمن بکنی، من‌خودم دیروزانودیدم.

**احمد** ــ (چند لحظه متعجب اورا نگاه میکند) تو دیدیش ؟

**حبیب** ــ آره ، فریدون و شیرین هم باهاش بودن .

**احمد** ــ چطور ؟ چطور دیدیشون ؟

**حبیب** ــ دیروز از صبح رفتم یه‌گوشه خیابون واسادم وخونهٔ باباشوپائیدم ــ خیلی‌روزها این‌کارو میکنم ــ ازصبح تا چهار بعداز ظهـر همون‌گوشه می‌پلکیدم . یه‌دفه‌دیدم ازتوی کوچه‌دراومد دس‌شیرین تودستش بود . فریدون هم چادرشو گرفته بود ، خوب نیگاش کردم . اخمهاش توهم بود . رفت تو یه‌دکان . وقتی بیرون‌اومد

«احمد» که کیفی بدست دارد ، وارد صحنه میشود و چند لحظه به حبیب نگاه میکند .

**احمد** ــ سلام .
**حبیب** ــ سلام ، تو همیشه دیر میای .
**احمد** ــ نه ، تو زود میای .
**حبیب** ــ خوب ، حالا ولش .... بازهم نیومد ؟
**احمد** ــ (سرش را حرکت میدهد) نه !

احمد روی نیمکت می‌نشیند وکیفش را درکناری میگذارد . بنظر میرسد که از وضع خود راضی نیست .

**حبیب** ــ (پس از مدتی که متوجه میشود احمد نمیخواهد صحبت‌راشروع کند) خوب ، بگو دیگه .
**احمد** ــ چی بگم ؟
**حبیب** ــ (باو نگاه میکند) از خونوادهم .
**احمد** ــ (چند لحظه فکر میکند) به‌بین داداش ، من خیلی روی این موضوع فکر کردم . آخرش فهمیدم که این وضعیت ناجوریه. فهمیدم که اگه بازهم بخوایم ادامه‌ش بدیم برای تو خیلی‌گرون تموم میشه .
**حبیب** ــ اینها چیه داری واسه من میگی ؟
**احمد** ــ اینها چیزهائیه که حتما باهاس بدونی . باید بشینی به‌تصمیم‌حسابی واسه خودت بگیری .
**حبیب** ــ من نمیخوام ازاین حرفها برام‌بزنی . ازخونوادهم برام تعریف‌کن.
**احمد** ــ من‌که تا حالا صددفه برات گفتهم . اقلا یه‌دفه بحرفهای ...
**حبیب** ــ اونهائی‌که‌گفتی مال دفه‌های پیش بوده . مال این دفه‌رو بگو .
**احمد** ــ داداش تونمیتونی تاآخر عمرت اینجوری زندگی کنی .
**حبیب** ــ من تاآخر عمرم‌اینجوری زندگی نمیکنم ، وقتی اون ــ خانمم‌ ــ منو ببخشه ــ وقتی باتو آمد اینجا . من باهاش میرم خونه،بازهم زندگی سابقمونو شروع میکنیم.
**احمد** ــ ولی تو که میدونی اون هیچوقت نمیاد .
**حبیب** ــ (سرش را تکان میدهد) نه ، نمیخوام ، نمیخوام باز ازاون‌حرفها بزنی ، اون حرفهائی که پر بدبختیه ... (باخود) هیچ‌معنی داره! برادر آدم بیاد مرتب بهش بگه خونوادهش ازبین رفتهن . زن و بچه‌ش تصادف‌کردهن و مردهن . (بغض‌کرده) کی همچه حرفی رو باور میکنه !
**احمد** ــ خوب ، خوب ، باز شروع نکن ــ حالاکه تو دلت نمیخوادحقیقتو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]



شماره ۹۲

بها ۲۰ ریال

۱ شنبه ۲۴ شهریور ماه ۱۳۴۲



سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

# کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ــ عبدالرحیم احمدی ــ مهندس کاظم انصاری ــ کاوه دهگان ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب ــ دکتر محمد جعفر محجوب

حبیب ـ (ناگهان باسوءظن به‌احمد نگاه میکند) تو برادرمن هسی، ها ؟
احمد ـ آره ، هسم .
حبیب ـ تو بمن دروغ نمیگی ؟
احمد ـ هان ؟ منظورت چیه ؟
حبیب ـ منظورم اینه‌که بمن دروغی نگفتی‌که فردا میری سراغشون ؟ منظورم اینه که تمام این تعریفهائی‌که میکنی الکی نیس .
احمد ـ پس تو بحرفهای من شك داری . ولی خودت اینجور میخوای . خودت میخوای که بهت دروغ بگم .
حبیب ـ نه ، من منظورم اینه که تو فردا حتماً میری اونجا؟ من میتونم یکی از کارگرهامو بفرسم ازشون بپرسه‌که تومیری اونجا یانه .
احمد ـ خوب بفرس . من ازخدا میخوام . اصلا چرا خودت نمیری ؟ (بلند میشود) آره ، خودت برو ، برو باچشم خودت حقیقت‌رو ببین . من دیگه میرم ...
حبیب ـ اوه . نه احمد . (ملتمس) توهنوز یه‌کلمه‌هم از «شیرین» حرف نزده‌ی . (اورا بزور می‌نشاند) تو نباس حرفهای‌منو بدل بگیری. من آدم بیچاره‌ای هسم ، یه‌آدم ناامید و بدبختم ... برام تعریف نمیکنی که شیرین چکار میکرد ؟
احمد ـ چه فایده‌ای داره‌که برات دروغ بگم ؟
حبیب ـ اوه ، ببخش دیگه ازاین حرفها بهت نمیزنم ، من بتو اطمینان‌دارم تو بمن دروغ نمیگی . من حرفهاتو باور میکنم ـ اگه باور نکنم چکارکنم !ـ... شیرین هنوز همینجور لاغرو ضعیفه . نیس ؟
احمد ـ (چند لحظه به قیافهٔ پریشان و غمزدهٔ او نگاه میکند) آره .
حبیب ـ حتما توی اون خونه بوضع غذاش نمیرسن . او باهاس زیاد غذا بخوره . من خودم بهر جون‌کندنی بود میدادم غذاشو میخورد . ولی هیچوقت چاق ودرشت نمیشه ! تو فکر میکنی او یه‌دختر ریزه میزه‌ای بشه ؟
احمد ـ خوب بشه ، چه اشکالی داره .
حبیب ـ آخه من یه آدم گنده‌ای هسم . اونهم باهاس مثل من بشه .
احمد ـ دخترها بیشتر بمادرشون شبیه میشن .
حبیب ـ آره درسته . (یك لحظه فکر میکند) به‌ببینم تو سوادت از من خیلی بیشتره . بنظر تو دختر خوبه بره درس بخونه و بشه مثل مردها ؟ مثل اونها کارکنه وپول درآره ؟
احمد ـ چه بدی داره ؟
حبیب ـ یعنی خوبه‌که شیرین هم وقتی بزرگ شد ، بره توی یه اداره‌ای کار بکنه ؟ اونم سرواز ؟
احمد ـ خوب ، معلومه !



حبیب ــ ولی آخه هزارتا کس‌وناکس بهش نیگا میکنن . اونم یه دختر ریزه‌میزه‌ایه . چطور میتونه توی اونها گلیم خودشو ازآب بکشه ؟
احمد ــ این چیزهارو یواش‌یواش که بزرگ میشه یاد میگیره .
حبیب ــ ولی اگه بفهمم که یه‌ناکس بی‌معرفت چپ بهش نیگاکرده !هوم، احمد تو فکر میکنی من آدمی باشم که یه‌وقت یه‌نفرو بکشم ؟
احمد ــ نه ، تو هیچوقت همچه‌کاری نمیکنی ؟
حبیب ــ چرا میکنم . اگه پاش بیفته واسه خاطر بچه‌هام اینکارو میکنم . ممکنه واسه خودم این کارو نکنم ولی واسه خاطر اونها میکنم.
احمد ــ خوب حالا چرا ازاینجور چیزها حرف میزنی ؟
حبیب ــ آره ، راسم‌میگی . آدم باهاس همیشه از چیزهای خوب حرف بزنه . ــ حرفهائی که بدل بچسبه . نیس ؟
احمد ــ اگه بشه بله . ولی بعضی وقتها نمیشه این کارو کرد .
حبیب ــ آدم باهاس سعی کنه که همیشه به چیزهای خوب فکر کنه وازاونها حرف بزنه .
احمد ــ ولی فعلا توی این وضعیت ما نمیشه همیشه این کارو کرد .
حبیب ــ باهاس بشه . نباس آدم زیاد باون چیزهائی‌که زندگی‌رو ناجور میکنه بچسبه . این‌کار آدمهائیه که قلبشون صاف نیس وایمون ندارن .
احمد ــ آره ، ولی‌اونهائی هم‌که‌بی‌جهت و الکی خوشن ، اونهائی‌هم که‌ـ نمیخوان حقیقتو قبول‌کنن . بالاخره زمین میخورن ودرب و داغون میشن .
حبیب ــ تا حقیقت چی‌باشه ! اگه حقیقت ناجور و بد باشه من نمیخوام اسمشو بشنوم . اون حقیقتی‌که زندگی منو سیاه‌کنه بچه درد من میخوره ؟
احمد ــ تو چه بخواهی و چه نخواهی حقیقت‌کارخودشو میکنه . منتها تو اگه ندیده بگیریش وازش غافل باشی ضربه سخت‌تری بهت میزنه .
حبیب ــ تازه اینجور باشه . بذار یه ضربهٔ کاری بزنه . ولی اقلا تاوقتی ضربه‌رو نزده ، آدم میتونه راحت وآسوده زندگی کنه .
احمد ــ زندگی یه‌آدم فراری و ترسو راحت وآسوده نیس . یه زندگی‌ایه که دهشای ارزش نداره .
حبیب ــ (چند لحظه سکوت میکند) خیلی خوب . تو سوادت بیشتره . تو خیلی بهتر از من حرف میزنی ، من نمیتونم جواب ترو بدم .
احمد ــ پس باید حرف منو قبول‌کنی .
حبیب ــ نه ، اگه دلم بخواد قبول نمیکنم ، دلمم نمیخواد . درسته که تو درس خونده‌ی و سوادت ازمن بیشتره . ولی خیلی چیزهارو

نمیفهمی . حالاهم این حرفهارو ول کنیم ...

**احمد** ـ نه ، بهترین حرفهائی که ما میتونیم بزنیم همینهاس .

**حبیب** ـ نخیر ، بهترین حرفها حرف فریدون و شیرینه . از اونها تعریف کن .

**احمد** ـ چه فایده‌ای داره ؟ چه فایده‌ای داره که اینهمه درباره‌شون حرف بزنیم ؟

**حبیب** ـ چه فایده‌ای داره ؟! خیال میکنی من صبح زود بچه‌امیدی‌پامیشم میرم سرکار و تاعصر زیر آفتاب کار میکنم ؟ خیال میکنی من اصلا واسه چی زنده‌م ؟ واسهٔ همین‌که تو هرچند روز بیائی واز اونها برای من تعریف کنی . تموم زندگی من همینه . چقدرباید اینو برات بگم ؟.... ببینم . میتونی یه‌روز بچه‌هامو بیاری اینجا من به‌بینم ؟

**احمد** : (باتعجب باو نگاه میکند) میدونی که نمیشه !

**حبیب** ـ آره مادرشون نمیذاره ... راسی تا یادم‌نرفته (ازتوی کیف‌بغلیش چند اسکناس درمیآورد ) این پنجاه تومنو میدی بخانمم... (جعبهٔ سگ بازیچه را جلوی احمد میگیرد) اینرو هم آوردم برای شیرین ، اون دختر ریزه‌میزه‌ایه باهاس خیلی بهش توجه کرد ، هیجده تومن خریده‌مش .

**احمد** ـ ارزونترشوهم میتونستی بخری .

**حبیب** ـ آره میتونستم . ولی من میخوام بچه‌م یه‌چیز خوبی برای بازی داشته‌باشه فقط بمادرش بگوکه مواظب باشه فریدون اونو ازدسش درنیاره ـ آخر اون خیلی ناقلاس !

**احمد** ـ نه فریدون کاریش نداره . مادرش براش یه سه‌چرخه خریده .

**حبیب** ـ (میخواهد بازهم صحبت‌کند ولی ناگاه خیره باو نگاه میکند.بعد سرش را بطرف دیگر برمیگرداند) چی ؟ ... مادرش چی براش خریده ؟

**احمد** ـ یه سه‌چرخه ... روز یه‌شنبه‌که رفتم دیدمش .

**حبیب** ـ (ناگاه خشمگین و برآشفته یقهٔ اورا می‌گیرد) دروغگوی‌بیشرف بی‌همه‌چیز تو بمن دروغ میگی، همیشه بمن‌دروغ گفته‌ای.همیشه!

**احمد** ـ (سعی‌میکند خودرا ازدست اوخلاص‌کند) چیه‌چیه ؟ .. چه‌خبرته؟

**حبیب** ـ توکه چند دیقه‌پیش گفتی برای فریدون سه‌چرخه نخریده ، خیال میکنی من‌خرم؟ بیشرف حقه‌باز ؟ توبمن‌که یه‌آدم بدبخت‌بیچاره‌ای هسم نارو میزنی ؟ بزنم تیکه‌تیکه‌ات‌کنم ؟ بمن دروغ میگی ؟

**احمد** ـ پس بذاربرات بگم . تا حالا هرچی گفتم دروغ بوده ، همه‌ش دروغ بوده ـ منتها تو خودت خواستی اینجور باشه . خودت نخواسته‌ی حقیقتو قبول‌کنی .

**حبیب** ـ دیگه خفه‌شو بااون حقیقتت!

**احمد** ـ نه داداش . این دفه‌دیگه باید این دوزوکلك‌رو تمومش‌کنیم.دیگه باید قبول‌کنی که زن‌و بچه‌ت مرده‌ن . کشته‌شده‌ن .

**حبیب** ـ (دهان اورا می‌گیرد) اگــه یه‌کلمه‌دیگه ازاونها حرف بزنــی تیکه‌تیکه‌ت میکنم دروغگوی بیشرف .

**احمد** ـ (بزور دست اورا از روی دهنش‌برمیدارد) توهرچی دلت‌میخواد بمن بگو . ولی زنت و بچه‌هات توی تاکسی که بودن تصادف‌کردن و هرسه‌شون کشته شدن .

**حبیب** ـ (فریادزنان) نمیخوام اینهارو بگی .. نمیخوام ، نمیخوام .

**احمد** ـ اونها توی خونهٔ بابای زنت نیسن. مرده‌ن ، الآن سه‌ماهه که‌مرده‌ن. حالا فهمیدی یا باز برات بگم.

**حبیب** ـ (بسرعت تیشه‌کوچکی ازتوی کیسهٔ اسبابهایش درمیآورد و باو حمله‌ور میشود) خفخون بگیرناکس ، خفه‌شو !

**احمد** ـ میتونی بزنی‌کله‌منو داغون‌کنی ، ولی اونها مرده‌ن . تو هیچ‌جور نمیتونی زنده‌شون کنی .

**حبیب** ـ (صدایش زوزه‌ای خشمناك وملتمس است) نه ، نمیخوام ،نمیخوام اینهارو بگی !

**احمد** ـ گفتن من هیچ تأثیری نداره ، اونها دیگه زنده نمیشن . تو بایــد اینو قبول‌کنی . میباس خیلی زودتر هم قبول میکردی .

**حبیب** ـ (می‌نالد) نه ، نه نمیخوام.. (تیشه راکنار میاندازد وگریه‌میکند) نمیخوام اونها بمیرن . نمیخوام اونها بمیرن .

**احمد** ـ تو چه بخواهی و چه نخواهی اونها مرده‌ن ، سه‌ماهه‌که مردن .... تامدتی فقط صدای هق‌هق گریه حبیب‌شنیده‌میشود.

**احمد** ـ (آرام) من باید ایــن‌کارو میکــردم . جز این چاره‌ای نداشتم. (حبیب ـ اشکهــایش را پاك میکنــد) توی این مدت همه‌ش میخواستم بهت بگم ، ولی تو نمیذاشتی!... من‌وضع تورو میدونم. میدونم اونها چقدر برای تو عزیز بودن چقدر برات مهم بودن. ولی این‌که راه زندگی‌کردن نیس . پایه زندگی آدم‌که نبایدروی خیال وهوا باشه .

حبیب باآستینش بینیش را پــاك میکند، و بنقطهٔ نامعلومی مینگرد .

**احمد** ـ تموم اسباب‌بازیهائی‌که توی این مدت برای اونها خریدی و بمن دادی توی این‌کیفه (کیف را باز میکند وبه حبیب میدهد.حبیب یك عروسك ازتوی آن درمیآورد و بآن خیره میشود) اینهــم پولهائی‌که براشون دادی ، پانصد وهفتاد تومنه (پولهارادرجیب نیم‌تنهٔ او میگذارد) خوب ، حالادیگه پاشو بریم ، پاشوشب بریم

خونهٔ ما . (حبیب سرش را تکان میدهد احمد ازجا برمیخیزد) پس من میرم ...

حبیب ــ (دست اورا میگیرد و بصورتش نگاه میکنــد) احمد ، حالا من چکار کنم ؟

احمد ــ (چند لحظه متفکر باو نگاه میکند) من ، من نمیتونم بگم چکار کنی . ولی این خیلی واضحه . باید زندگیتو ادامه بدی .

حبیب ــ زندگیمو واسه‌چی ادامه بدم ؟ واسهٔ کی؟ تو که خیالی دلت‌میخواست اونهارو بمیرونی . حالا بمن بگو واسه‌کی زندگی کنم ؟

احمد ــ مگه قراره که هر کس خونواده‌ش ازبین رفت خودش‌هم ازبین‌بره؟

حبیب ــ ولی اونها تموم زندگی من بودن . اگه اونها نباشن من هیچــی نیسم . توی این سه‌ماه باامید اونها و بخاطر اونها زندگی کردم. ازاین‌بعد بامید چی زندگی کنم .

احمد ــ ولی توی این سه‌ماه اونهــا وجود نداشتن . تو بامید چیزی کــه وجود نداشت زندگی کردی . اما حالا میتونی اقلا واسه خاطــر خودت یا اگه خیلی ازخود گذشته‌ای واسهٔ خاطر به بچه دیگــه زندگی کنی .

حبیب ــ من ... من نمیفهمم چرا باید زندگی کنم !

احمد ــ چندروز دیگه میفهمی ... خوب . (برمیخیزد) پس امشب نمیای خونه‌ماهان ؟

حبیب ــ نه . من باهاس برم یه‌گوشه‌ای فکر کنم .

احمد ــ آره ، خوب فکریه . پس بعدا بیا (حبیب باسر اشاره مثبت‌می‌کند) خدا حافظ ...

چند لحظه بهم نگاه میکننــد. بعد احمد از صحنه خارج میشود . حبیب ازتوی جعبه سگ پشمالوئی را درمیآورد . لبخندی غمنــاك برروی لبهایش می‌نشیند . پسرك فالفروشی وارد صحنه میشود .

پسربچه ــ (بحبیب) آقا، یه‌فال ازمن‌بخرین ... آقا یه‌فال ازمن بخرین .. (حبیب بانگاهــی خیره باومینگرد) من‌محصلم‌آقا، یه‌فال بخرین ــ من محصلم آقا .

حبیب ــ تو کلاس چندی ؟

پسربچه ــ دوم‌آقا ... یه‌فال نمیخرین ؟ (بچه مردد باونگاه میکند وعقب میرود)

حبیب ــ (سگ را بطرف اومیگیرد) بیا، این مال تو . بیا . (سگ رادر دست اومیگذارد . کودك مردد و سرگردان باو نگاه میکند) بگیر، برای تو .

کودك باخوشحالی سگ را میگیرد . حبیب‌ناگهان



کیف اسباب‌بازیهـا را برمیدارد وباو میدهد ودر آنحال چندتا از اسباب‌بازیها بزمین میفتد .

حبیب ــ بگیر ، همه‌ش مال‌تو ... اگه خواهر و برادر داری باونهاهم‌بده!

خنده صورت پسرك را پر کرده . لحظه‌ای بعد پسرك که کیف را برحمت حمـل میکند خارج میشود . حبیب نفس عمیقی میکشد و بانگاه پسرك را دنبال میکند بعد ببالای سرخود نگاه میکند. چراغ‌روشن شده است .

پرده

۱۹ تیر ۱۳۴۲

★

# بهای شادی من

پرویز رجبی

به‌دوست بزرگم خوانساری

۱

ازوقتی که یادم می‌آید هوای تهران همیشه تابستان‌ها گرم بوده و همیشه هم روزنامه‌ها با تیتردرشت‌نوشته‌اند و مردم با قیافه بسیار حق به‌جانب هوارکشیده‌اند که : « گرمای امسال تهران درچندسال اخیر بی‌سابقه بوده‌است » و بعد مردم درحالی که روزی هزاربار به‌هرجا که رسیده‌اند از گرمای طاقت‌فرسا نالیده‌اند هر کدام به‌طریقی کوشیده‌اند بااین بلای بزرگ مبارزه کنند . البته هر کس به‌مقتضای توانائیش . از انبوه آن‌هائی که به آب گرم حوضها و گاهی دوش‌آب‌سرد پناه می‌برند بگذریم، عده قلیلی می‌مانند که به‌ییلاق‌های طبیعی و مصنوعی و کناره‌های زیبای

دریای خزر روی می‌آورند که تازه خود دودسته‌اند : اول آنها که بندگان خوب و سربه‌راه خدا هستند و از خدای بزرگ هرچه خواسته‌اند گرفته‌اند و بی‌نیاز می‌روند و بی‌نیاز برمی‌گردند ؛ دوم آنها که روی پیشانیشان با خط درشت و حکم مؤکد نوشته شده که با نان بخور و نمیری‌که دارند بسازند و دست از پا خطا نکنند و به همان آب سبز و بودار حوضشان قانع باشند . منتها نعوذبالله زبانم لال جسارت به خرج می‌دهند و فریب می‌خورند و روی نوشته خدا خط قرمز می‌کشند و هوس دریاکنار می‌کنند و مرا بیاد دبیر ادبیاتم می‌اندازند که هرگاه از محصل به‌ظاهر دانائی خطائی می‌دید فیلسوفانه سرش را می‌جنباند و با لبخند شیفته‌ای می‌گفت « سه‌چیز آدمو بیچاره می‌کنه . خرده شپش و خرده قرض و خرده معلومات ! » عدهٔ این‌ها که فدای خرده معرفتشان به‌زیبائی‌های طبیعت ولزوم استفاده ازآن‌ها می‌شوند چند برابر گروه‌اول است‌که گفتم بی‌نیاز می‌روند و بی‌نیاز برمی‌گردند ، اما هوسشان چند برابر بیشتر می‌چربد . این‌ها وقتی فصل گرما می‌رسد هم‌چنان که منزلشان را می‌شناسند راه پول قرض‌کردن را خوب می‌دانند و به‌هر ترتیب پولی دست‌وپا می‌کنند . یا قرض می‌گیرند یا اثاث منزل راکه با هزاران خون جگری خریده‌اند می‌فروشند و یا از فروشگاهها چیزی به‌اقساط طولانی می‌خرند و کمی کمتر از قیمت خرید به‌نقد می‌فروشند و این شایع‌ترین نوع فراهم‌کردن پول است . وقتی که پول تهیه شد دیگر معطل نمی‌شوند . آخر ، خوب می‌دانند که دریا زیبا است و نور آفتاب مفید است وویتامین(د) دارد و یا نمی‌دانم آب دریا هزار درد بی‌درمان را علاج می‌کند ورماتیسم و زخم‌های جلدی را به‌طور شگفت انگیزی نابود می‌سازد ! البته تا فراموش نکرده‌ام به‌عرض برسانم که برای این عده اگر کار اداری داشته باشند ( که اغلب دارند ) احتیاج به‌مرخصی نیست . کافیست‌که سه روز تعطیل پشت‌سرهم باشد که آن‌هم از برکت سر ائمهٔ اطهار با مولودها و وفاتهایشان و جشن‌های ملی و تاریخی هرازچندی به‌راحتی فراهم می‌شود . امام اول پنجشنبه ضربت می‌خورد و شنبه به‌رحمت ایزدی می‌پیوندند ! امام دوم شنبه مسموم می‌شود ویکی‌از رستاخیزها به‌یکشنبه می‌افتد . پنجشنبه جشن مشروطیت می‌شود و شنبه مبعث رسول خدا و فقط گاهی از بدشانسی تاسوعا و عاشورا به پنجشنبه و جمعه می‌افتد !... گرگ‌ها در زمستان چه‌طور مرگ روز را می‌پایند تا با فرا رسیدن شب به‌آبادی‌هائی که می‌شناسند هجوم‌آورند این حضرات نیزهم‌چنان تا رسیدن روزهای تعطیل که موهبتی است وطنی دقیقه‌شماری می‌کنند . یقینا التفات دارید که گذشته‌ام ازآن‌هاکه حمد بخدا کمی شهامت دارند و زیاد پابند مقررات اداری نیستند ...

۲

دریکی از تعطیل‌های امسال که هوا به‌شدت گرم بود من پس‌از انجام ماموریتی ازطریق چالوس از بابلسر به‌تهران برمی‌گشتم . بابلسر را که دیده‌اید ؟ چه‌کار دارم ؟!... شب دومین روز تعطیل بود و مردم مثل مورچه که دور تکه‌چربی ناچیزی وول می‌زنند درهم می‌لولیدند . ساعت ده بعداز ظهر بود . ماه باهمان زیبائی که شعرایمان در توصیفش گوش‌فلك را کر کرده‌اند به‌طاق آسمان چسبیده بود و تا آن‌جا که به‌یاد دارم حتی پاره ابر کوچکی هم در آسمان بیکران یافت نمی‌شد تا من الان که این مختصر را می‌نویسم چین به‌پیشانی بیندازم و بخواهم در مخیله‌ام دنبال جملات ـ به‌نظر خودم ـ زیبا بگردم و از آن پاره ابر کوچك مدح‌ها بگویم ...

پناهندگان دریا با قیافه‌های سوخته وچشم‌های گرسنه ودل‌های پرهوس و تنهای خسته و جیب‌های تقریبا خالی مثل آوارگان جنگ بدون اینکه هدف حسابی و درستی داشته باشند تمام خیابان‌ها وکوچه‌های شهر کوچك و زیبای بابلسر را پر کرده بودند . بابلسر باتمام مهمان‌نوازی و با تمام آشنائی که به‌فوت و فن مهمانداری دارد گمان نمی‌کنم هرگز در خواب هم تصور این‌همه مهمان ناخوانده را کرده بود ـ بنابراین جز با نور فراوان چراغهای الکتریکیش به‌هیچ طریق نمی‌توانست ازعهده نوازش مهمان‌هایش برآید . کسانی‌که تا ساعت نه بعدازظهر قادر به‌سیر کردن شکم خود نشده بودند دیگر ممکن نبود درتمام شهر حتی لقمه نانی هم‌که شده بدست آورند. من از جمله کسانی بودم که از شما چه‌پنهان هرچه‌کوشیدم و به‌این در وآن‌در زدم چیزی برای خوردن نیافتم . زخم معده‌ام ازشدت‌گرسنگی مثل کباب روی‌آتش می‌سوخت . من اغلب به‌سبب بیماری خود چند عدد قرص خواب‌آور همراه دارم . تصمیم گرفتم محل خوابی پیدا کنم و باخوردن یکی دو قرص خودم را از شر گرسنگی که هرآن بیشتر عذابم می‌داد نجات دهم . ولی باورکنید همچنان که گفتن اسم ناشناسی برای شما محال است یافتن محلی برای خواب غیرممکن بود. حتی‌انبارها هم به‌اجاره داده شده بود و شاید بیشتر علت این‌که مردم با تن‌های خسته ناگزیر ازگزکردن خیابان‌ها بودند همین نبودن محل استراحت بود . تنها راهی‌که به‌نظرم رسید فرار از بابلسر زیبا و دوست داشتنی بود. از لابلای انبوه جمعیت خودم را روی پل‌کنار شهرکشاندم و چشم براه اتومبیلی که مرا به‌تهران یا چالوس یا هرنقطه دیگر برساند به‌نرده‌های کنار پل تکیه‌کردم . اتومبیل‌های سواری که صدای موتور آن‌ها به‌نظرم خسته و آزرده می‌رسید بیشتر از آدم‌ها در رفت و آمد بودند . قیافه همه آنها که به‌اتومبیل های خود چپیده بودند خسته و



بیزار بود ولی می‌کوشیدند با موسیقی غریبه‌ای که از ایستگاه ناشناسی یافته بودند خود را سرگرم کنند . داشتم فکر می‌کردم که چه‌چیز سبب این‌همه آوارگی و تلاش مذبوحانه شده است که گدای نسبتاً پیری جلو چشمم سبز شد . قیافه پرحوصله و آرامی داشت . مثل این که تازه از خواب برخاسته باشد تازه نفس و شکیبا بود . دست‌راستش از آرنج بریده بود ودر دست چپش خورجین کثیفی سنگینی می‌کرد . ازچشمهایش خواندم تاچیزی ندهم دست از سرم برنخواهد داشت . گفتم :

ــ سه‌هزار بده ــ پنج‌هزار بدم .

لبخند ابلهانه‌ای زد و با لکنت ، مثل این که چیزی دردهانش باشد ، گفت :

ــ چشم آقاجان .

ــ زودباش .

ــ چشم آقاجان .

بعد خورجین راروی زمین گذاشت و با دست چپش که کمی می‌لرزید مقداری پول خورد که در دهانش پنهان کرده بود بیرون‌کرد و بیدرنگ باانگشت شستش شروع به‌جداکردن مقدار پولی‌که می‌بایست بمن می‌داد کرد . پولها ازلعاب دهانش به‌هم چسبیده بود . هنوزکارش را تمام نکرده بود ، درحالی که چهره‌ام را درهم می‌کشیدم ، گفتم :

ــ خیلی خوب . خیلی خوب . همش مال تو . باقیشونمی‌خوام.

ــ هه ! حق‌دارین آقا . من پولارو تو دهنم گذاشتم ، کثیف‌شدن!

و بعد خم شد که خورجین را بردارد . هم‌چنان که خم می‌شد مثل برق فکری ازخاطرم گذشت :

ــ توی خورجین چی‌داری ؟

خورجین را برنداشته دوباره راست شد .

ــ هه ! چی‌می‌خواد باشه ، آقاجان ؟

ــ منظورم اینه‌که ، منظورم اینه که ...

نتوانستم ادامه دهم . سرخ شدم و او نمی‌دانم چرا ترسید.

ــ هه ! چی می‌خواد باشه ، آقاجان ؟ همین نونائی که ازصب تا شوم از مردم جمع کردم .

تردید و خجالت را مثل چکمه تنگی‌که به‌سختی از پا جدا می‌شود از خودم کندم و خیلی با عجله، درحالی که به‌دوروبرم نگاه می‌کردم ، گفتم :

ــ تو ... شما کمی ازین نونا می‌فروشین ؟

لبخند ستایش آمیز و تمجیدکننده‌ای زد و گفت :

ــ هه ! البته که میفروشم . من میدونم شما اینارو واسه ماهی‌های تو رودخونه می‌خواین . نه ؟ یه‌مرتبه یه آقایه دیگه هم این‌کاروکرد .

بدنیس . همماهی‌یا از ما خوشبخترن . نیس ؟
به‌سرعت لبخند تلخی‌زدم و گفتم :
ــ آره ، آره . زودباش !
به‌آهستگی نان‌های داخل خورجین را که کمی خشك‌شده بود جلوی پایم خالی کرد و من با شتاب یك تومان کف دستش گذاشتم ودوتکه نسبتاً حسابی از نان‌ها برداشتم و بلافاصله از او دورشدم .

۳

تقریبا ده دقیقه بعد اتومبیل سواری کرایه سریع‌السیری مرا با شکم سیر و گلوی تشنه به‌طرف چالوس می‌برد . شوفر بی‌انصاف هفت‌نفر مسافر پیر و جوان و لاغروچاق را مثل گونی برنج کنار هم چیده بود و من بااین‌که کنارپنجره بودم به‌سختی می‌توانستم به‌بیرون نگاه کنم و ازاین موضوع کمی ناراحت بودم و این ناراحتی سبب می‌شد که تشنگی بیشتر اذیتم کند . با من پنج‌نفر درصندلی عقب‌بودیم که به‌هیچ ترتیب نمی‌توانستم قیافه‌های آن‌ها را ببینم و به‌همین دلیل است‌که الان ازآن‌ها حرفی به‌میان نمی‌آورم و ازچیزهائی‌که هرکدام بی‌اراده می‌گفت حتی کلمه‌ای نمی‌گویم . سراسر جاده چالوس بابلسر ماشین‌های سواری لاینقطع درحرکت بودند و هرازچند کیلومتر اتومبیلی کنار جاده و تقریبا عمود به‌جاده توقف کرده بود ،ــ مثل الاغی که به آخور بسته باشندــ و چند نفر دوروبر آن می‌لولیدند. وقتی به چالوس رسیدیم یك ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و شب خسته و فرسوده به‌نظر می‌رسید ، اما مثل بابلسر همه‌جا مثل روز روشن بود . مثل این که شهر را چراغان کرده بودند . اغلب مغازه‌ها بازبود و صاحبان آنها باقیافه‌های راضی وشکیبا به‌حساب و کتاب خود می‌رسیدند . معلوم بود که چالوس هم مثل بابلسر شلوغ بوده و اگر کمتر آدمی‌درخیابان‌ها دیده می‌شد برایم کاملا روشن بودکه آن‌ها همان کار مرغ وخروس‌ها را کرده‌اند . شما اگر باهمین حیاط کوچکی‌که دارید یك روز غروب دیوانگی‌تان گل کند ودویست‌تا مرغ و خروس به‌خانه بیاورید، آنها ، بااین‌که به‌سوراخ سمبه منزل شما آشنا نیستند ، مسلما ظرف چند ساعت هرکدام جای خوابی برای‌خودشان پیدا خواهند کرد . حالا روی یك‌پا یا دو پا ، کاری ندارم !
درحالی که کیفم را دردستم می‌فشردم به‌طرفی راه‌افتادم تا فکر جائی بکنم و یا اتومبیل رهگذری که عازم تهران باشد بیابم . اما هنوز چند قدم برنداشته بودم‌که ناگهان فکر تازه‌ای مرا از یافتن محلی برای استراحت و یا اتومبیلی برای مسافرت به قصد تهران منصرف کرد . شما نمی‌دانید . یعنی نگفته بودم . نامزد من با خانواده خود تابستان

را در یك دهکده زیبای ساحلی که تا چالوس بیست کیلومتر بیشتر فاصله ندارد می‌گذرانید . به‌فکرم رسید وسیله‌ای بیابم و پیش‌آن‌ها بروم ، من از وقتی‌که او را می‌شناسم همیشه به‌خیال او بوده‌ام وشاید بیشتر راه بابلسر چالوس به‌او فکر می‌کردم ولی هرگز نمی‌خواستم پیش او بروم چون فرصت نداشتم و اگر یك روز دیر به تهران می‌رسیدم لطمه جبران ناپذیری به‌موقعیت اداریم می‌خورد مخصوصا با ماموریتی که داشتم . اما نمی‌دانم چه‌شدکه یك‌مرتبه احساس کردم که اگر آن شب پیشش نروم هرگز خودم را به‌خاطر گناهی‌که مرتکب می‌شدم نخواهم بخشید . چه‌طور می‌شد ؟! من فقط با او بیست کیلومتر فاصله داشتم . فقط بیست کیلومتر ... اگر او می‌فهمید که من تا چالوس رفته‌ام و سری به او نزده‌ام ، چه‌خواهد گفت ؟ هرگز مرا نخواهد بخشید . حق هم خواهد داشت . بیست‌کیلومتر که راهی‌نیست !

## ٤

نیم‌ساعت بعد با اتومبیل شخصی آخرین سیستمی بازهم با سرعت به‌طرف محبوبم می‌رفتم . این‌بار من بودم و راننده پانزده ساله کثیف و ژنده‌پوشم و مثل ماشین‌دارهای بابلسر ایستگاه ناشناسی یافته بودم که موزیك ملایمی پخش می‌کرد .

صبر کنید ! جریان این استحاله ازاین قرار بود :

وقتی‌کاملا تصمیم‌گرفتم‌که حتما پیش نامزدم بروم، مثل نهالی که تازه کاشته باشند کنار جاده‌ای که به‌دهکده آن‌ها می‌رفت ایستادم و هربار که چراغ اتومبیلی را از دور می‌دیدم مثل این‌که باد بیاید ازجایم می‌جنبیدم . درحدود نیم‌ساعت هرچه سعی‌کردم هیچ وسیله‌ای گیـر نیاوردم . برای تمام ماشین‌های سواری‌که ازکنارم می‌گذشتند دست‌بلند کردم ، اما هیچ‌کدام بااین‌که اغلب جا داشتند حتی از سرعتشان هم نکاستند . همان مثل این که نهال بودم و کنار خیابان روئیده بودم . آن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و فقط با بادشان مرا می‌جنباندند . درتمام مدتی که کنار جاده ایستاده بودم پسربچه کثیف و ژنده‌پوشی که بعد فهمیدم پانزده‌سال دارد آن‌طرف خیابان به‌شستشوی اتومبیل سواری‌زیبائی مشغول بود و ضمن کار هر از چندی سرش را به‌طرف من می‌چرخاند و نگاه دوستانه‌ای می‌کرد و دوباره به‌کارش مشغول می‌شد . نمی‌دانم چه‌چیز سبب شده بود که من از نگاه‌های گرم و دوستانه او نیرو می‌گرفتم ، و هربار که کاملا مایوس می‌شدم و می‌خواستم منصرف شوم ، اوبانگاهی‌قلبم را قوت می‌داد . یك‌مرتبه وقتی که نگاهم کرد تقریبا احمقانه خندیدم و قصدم ازاین‌خنده این بود که هم سماجتی راکه برای یافتن وسیله سفر

نشان می‌دادم تائید کنم وهم‌خودم را به‌دلیل کار واجبی که دارم تبرئه نمایم . اما نمی‌دانم چرا خنده‌ام احمقانه ازآب درآمد . او هم خندید و بعد ، درحالی که پارچه‌ای را که با آن اتومبیل را می‌شست بین‌پنجه‌هایش می‌فشرد ، آهسته به‌طرفم آمد .

ـ سام علیکم !

ـ سام !

ـ آقا ، حالا کجا می‌خواین برین ، آقا ؟

ـ هیچچی ! این نزدیکی . اما لامصب ماشین پیدا نمیشه .

ـ حالا که نمیشه فردا برین ؟

ـ نه ، نمیشه . نه !

کمی قیافه‌اش را برسم بزرگترها درهم کشید و بعد به‌طرف‌مرکز شهر نگاه کرد . صورت مثلثی شکل و بچه‌گانه‌ای داشت . ابروهایش تقریبا به‌هم چسبیده و پرپشت بود و چشمهایش درخشندگی خاصی داشت که سنش را بیشتر ازآن‌چه‌که بود نشان می‌داد . چهره گندمی و روی‌هم رفته زیبایش کاملا متناسب اندامش بودکه بالباس پاره و کثیفی پوشیده شده بود . دست‌وپا وصورتش چرب و کثیف بود . شلوارش را تا زانو بالا زده بود و پاهایش‌برهنه بود . وقتی چهره‌اش را درهم کشید ، من مقصودش را دریافتم وبه‌همین سبب‌کمی پیش خودم خجل شدم. میدانید؟ فوری دریافتم که پیش خودش فکر می‌کند به‌چه‌ترتیب به‌من کمك کند. برای این که نشان دهم که منظورش را دریافته‌ام ، گفتم :

ـ شما به‌وضع اینجا خوب واردین ، فکر می‌کنین بشه کاری کرد ؟

صورتش را از شهر گرفت و به‌چشمهای منتظر جواب من خیره شد .

اینجا هرساعت وضعی داره ، آقا . مگه میشه فهمید چی میشه ، مردم چی میکنن ؟ دوباره به‌چلاندن دستمالش پرداخت و بعد ابروهایش را جمع‌کرد و اندیشناك و اندوهگین اخم‌کرد . اما هنوز اخمش کاملا جا نیفتاده بود که ناگهان مثل بچه‌های کوچك خندید . خنده‌ای که چهره کثیفش را چروك داد زیباترین خنده‌ای است‌که تاکنون دیده‌ام و گمان نمی‌کنم هرگز خنده کسی بتواند آنقدر برایم زیبا و پرصفا باشد. خنده‌ای که دلش را خالی کرد و مثل باد پرقدرتی همه خاکسترهای امیدهای سوخته‌اش را به سرعت با خود برد و قلبش را پاك و روشن ساخت . خنده‌ای که یك لحظه او را عظیم‌ترین موجود روی زمین ساخت . خنده‌ای‌که با شهامت زیاد وفوق طاقت یك پسر پانزده‌ساله زده شد . او با خنده‌اش نشان داد که دنیا را باتمام عظمتش مثل موم درپنجه کوچك خود گرفته و به هر شکل که بخواهد درخواهدآورد . من هم خندیدم .



اما چه پنهان که چشمهایم از عظمت چهره او و از این‌که تحمل آن‌همه شکوه را نداشتم مرطوب شد . گفتم :
ـ شما جوان شجاعی هستین . حتما موفق می‌شین .
مثل این‌که فالش را می‌بینم و یا می‌خواهم معمای بزرگی را برایش حل کنم خیلی شیفته به‌صورتم خیره شد . ولی من دیگر حرفی نداشتم و به‌هیچ‌ترتیب نمی‌توانستم درمورد او و زندگیش تصمیم بگیرم و به همین دلیل نمی‌خواستم حرف بزنم . فقط گفتم :
ـ خوب ، شب‌به‌خیر . من‌میرم بخوابم .
و بعد به‌سرعت براه‌افتادم . اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که او با یك‌خیز خودش را به من رساند .
ـ صبر کنین آقا ، صبر کنین . شما کجا می‌خواستین برین ؟
من نمی‌توانستم به او دروغ بگویم . او برایم موجود بزرگی بود.
ـ پیش نامزدم !
چشمهایش به‌تندی برق‌زد و با هیجان فوق‌العاده‌ای گفت :
ـ پیش نامزدتون ؟
ـ آره !
ـ شما نامزد دارین ؟
ـ آره !
ـ آخ، چقدر خوب ! آدم خوبه که نامزد داشته‌باشه . نامزدخوبه.
ـ آره ، خوبه !
بعد هردو خندیدیم و من خواستم دوباره به‌راه بیفتم ، اما او فوری جلویم را گرفت .
ـ من میتونم‌شمارو برسونم .
با تعجب پرسیدم :
ـ چه‌طور ؟
ـ باهمین ماشین ...
ـ آخه این ماشین ... ماشین شما نیس . تازه ، من رانندگی بلد نیستم .
ـ من بلدم آقا ... آره !
ـ ولی ماشین ...
ـ حتما نباس مال‌من باشه . دوساعت پیش یه آقای لاغر و قدبلند اومد این‌جا . با بچه‌هاش و زنش ، ـ رفتن اون خونه درآبیه . من‌اون‌وقت یه‌ماشین دیگه‌ای‌رو می‌شستم . منو صدازد و گفت ماشینشو بشورم . صاحب اون خونه درآبیه که نشونتون دادم منو میشناسه . اون منو نشونشون داده بود . آخه من همیشه اینجا ماشین میشورم . اون خودشم ماشین‌داره . خیلی براش ماشین شستم . آره !

ــ اما وقتی بیان ببینن ماشین نیس عصبانی میشن . ماشین مال اوناس . تازه ، سویچش هم که نیس ؟

ــ سویچ ؟ سویچ دس‌خودمه . گفتم که منو میشناسن . سویچ ماشینو دادن که با اون دروبازکنم. اما ماشین مال اونا باشه . من باس شمارو برسونم .

او تحت تاثیر احساس عجیبی بود که داشت و با منطق کودکانه‌اش خودش را قانع کرده بود که باید به من کمك‌بکند ولی ، من که فهمیدم ، می‌بایست اورا وادارمی‌کردم که منصرف شود . یك ساعت و نیم از نیمه‌شب گذشته بود . غیراز دو سه قهوه‌خانه ، همه مغازه‌ها بسته بود . اما هنوز هم گاهی اتومبیلی‌از کنارمان می‌گذشت و در امتداد جاده در تاریکی گم می‌شد . گفتم :

ــ نه . می‌دونین من خسته‌ام ، باس بخوابم .

ــ نه ، شما دروغ می‌گین . شما می‌خواین برین پیش نامزدتون. من‌باس شمارو برسونم .

ــ نه ، من نمی‌تونم دیگه سوار ماشین بشم . خیلی خسته‌ام .

ــ ولی اگر نذارین من شمارو برسونم ، تمام شیشه‌های این ماشینو خورد می‌کنم . اگه بتونم ماشینو آتیش می‌زنم و بعدم ازاین‌جا فرار می‌کنم . من این‌کارو می‌کنم.

نمی‌دانم او تحت تاثیر چه احساسی بود و چه انگیزه‌ای او را وادار به‌این خدمت می‌کرد ، طوری که نمی‌توانست از تصمیم خود منصرف شود . وقتی ازنگاهم فهمید که حاضر نیستم تسلیم او شوم ، ناگهان ، درحالی‌که سخت می‌کوشید ازترکیدن بغضش جلوگیری کند ، پرید توی جوی کنار خیابان وپس‌از جستجوئی کوتاه و عجولانه پاره‌آجری پیداکرد وبه‌طرف شیشه جلوی ماشین حمله کرد . بی‌لحظه‌ای تامل باسرعت خودم را باو رساندم و محکم مچ دستش را گرفتم و آن‌قدر فشار دادم تا پاره آجر ازدستش‌افتاد. آن‌گاه باعصبانیت گفتم :

ــ مگه دیوونه شده‌ای ؟

تقریبا با خشم ونفرت گفت :

ــ نه ، شما می‌ترسین من پشت ماشین بشینم . شاید می‌ترسین من این ماشینو بدزدم و بعد به‌گردن شما بیفته . شمارو بندازن حبس .

ــ نه ، من نمی‌ترسم و کسی هم به‌فکرش نمی‌رسه که اصلا من این ماشینو دیده باشم .

ــ پس چرا نمی‌خواین برسونمتون . بریم ، به‌خدا .

چرا تسلیم شدم گفتنش ساده است . حالت او تسلیمم کرد . گفتم :

ـ بریم .

دوباره آن خنده پرشکوهی که چند لحظه پیش سخت تحریکم کرده بود صورتش را پرچروك ساخت . بعد پرید در ماشین را بازکرد و پشت فرمان نشست ومرا هم دعوت به‌سوار شدن کرد .

## ۵

بین راه سعی می‌کردم کمتر با او حرف بزنم . راستش بااین‌که درهمان چند کیلومتر اول اعتمادم را جلب کرده بود ، می‌ترسیدم نتواند ماشین را کنترل کند . با قیافه راضی و خونسرد و درعین‌حال مغرور به جاده که پی‌درپی زیرچرخ‌های ماشین کشیده می‌شد خیره بود . من هم از ترسم چشم از جاده نمی‌گرفتم . حالا دیگر آسمان بی‌ابر و شفاف نبود. قطعه‌های تیره و بزرگ ابرهای پربار هرلحظه بیشتر می‌شدند . آن‌ها از دورها باسرعت می‌آمدند ولی وقتی به‌نزدیکی کوه می‌رسیدند می‌ایستادند، گوئی منتظر ابرهای دیگر بودند . گوئی می‌خواستند اجتماعی بزرگ تشکیل دهند . گوئی می‌فهمیدند و با هم نجوا داشتند ... من منتظرباران بودم . منتظر حمله آن‌ها بودم . حمله ابرها ... تقریبا ده‌دقیقه حرف نزدیم و این واضح بودکه هردو می‌خواهیم آرامشی برای خود دست‌وپا کنیم، چون هردو گناهکار بودیم . می‌دیدم که او هم خودش را گناهکار می‌داند . این از قیافه‌اش پیدا بود . بعد که کمی آرامش پیدا کردیم ، گفتم :

ـ شما امشب خیلی به من خدمت کردین . من اینو هیچوقت فراموش نمی‌کنم .

ـ می‌دونین حیفه که آدم نتونه پیش نامزدش بره !

ـ آره حیفه !

بعد ، درحالی که خیلی احتیاط می‌کرد که کنترل فرمان انومبیل از دستش خارج نشود ، آهسته سرش را به‌طرفم چرخاند وباحالت مایوسی گفت :

ـ همه میتونن نامزد داشته باشن ؟

ـ آره که میتونن .

ـ منم میتونم ؟

ـ آره که میتونی .

ـ میدونین‌من اونائی‌روکه نامزد دارن خیلی دوست دارم . اونا یه‌چیزی‌دارن . حیفه‌که اونا اذیت بشن .

ـ آره ، حیفه !

ـ یه‌مرتبه توی ده ما یه اتفاق بدی افتاد .

ـ چه اتفاقی ؟

آه کوتاهی کشید و دوباره چهره‌اش بی‌نهایت اندوهگین و نگاهش غمین‌سو شد .بعد چند مرتبه سرش را تکان‌داد و گفت :

ـ اتفاق بدی بود . اشنو پسرخوبی بود . بیچاره‌این‌قدرکه‌سیگار می‌کشید بهش می‌گفتن اشنو . مردم اسم اصلیشو فراموش کرده بودن . اصلا میدونین کار به‌کار کسی نداشت . زمستونا که اونای دیگه پهلوی دیوار تکیه جلوی آفتاب می‌نشستن وچپق می‌کشیدن ، اشنو هم با یه‌دستمال گندم یا جو میومد دکان مش خلیل واسه خودش سیگار می‌خرید و بعد می‌رفت یه گوشه دنج جلوی آفتاب می‌نشس و سیگار می‌کشید . دور از اونای دیگه . همه میگفتن اشنو یه‌دردسری داره که به‌کسی نمی‌گه . آخه اون همش بیست وپنج سال داشت . مردم می‌گفتن چی‌معنا داره یه‌آدم بیست و پنج ساله این همه غصه بخوره؟ اصلا میدونین کار به کار کسی نداشت . وقتی تابستون اومد مادرشو فرستاد پیش پدر محبوب و بعدش هم با محبوب نامزد شد . مادر محبوب چند سال پیش مرده بود . بعد که با محبوب نامزد شد ، یه‌کمی حالش خوب شد و دیگه کمتر سیگار می‌کشید و کم‌کم مردم می‌خواستن بهش اشنو نگن . اما یه‌اتفاق افتاد . هنوز یه ماه از نامزدیش نگذشته بود . وقت خرمنا بود . تمام خرمنای پدر محبوب آتیش‌گرفت و بکلی سوخت. اونم ازناچاری دست محبوب ودوتا بچه کوچیك دیگه‌شو گرفت و از ده ما رفت . می‌گفتن رفته خراسون پیش برادرش . می‌گفتن وضع برادرش یه‌کمی روبراس. نمی‌دونم مثاین‌که اون‌جا تو یه‌دهی آسیابونه . بعد اشنو توی خرمنای مردم‌هی‌کارکرد . ازصب تا شوم کار می‌کرد . می‌خواست پولاشو جمع‌کنه بره پیش محبوب . می‌خواست بره پیش محبوب به پدرش کمك کنه . آره . اما اومدن ببرنش سربازی . خواست فرارکنه . آخه اون‌می‌خواست بره . اما کدخدا تو مسجد وقتی نماز تموم شده بوده ، به‌مردم گفته بوده که نمیذاره اشنو فرارکنه ، می‌گیره تحویلش میده . اونم عصبانی شده بوده اول خواسته کدخدا رو بزنه، ولی نمی‌دونم چه‌طور شده بود که کدخدارو کشته‌بود. توی خرمناکشته بود . باداس . اونو فوری گرفتن . چندوقت بود که ازش اصلا خبری نبود . اما همین چند روزی اعدامش کردن . دولت‌گفته بود تو کدخدارو کشتی ماهم تورو می‌کشیم ، تادیگه مردم کدخداشونو نکشن . دیدین چه‌اتفاق بدی بود؟ من واسه همین می‌خوام شما برین پیش نامزدتون ...

ـ آره ، اتفاق بدی بود . ولی آدم باس عصبانی‌نشه . اگه آدم بخواد عصبانی بشه ، خیلی چیزا هست که آدمو عصبانی می‌کنه !

ـ آره ، خیلی چیزا .

بعد هردو ساکت شدیم و من‌برای خودم سیگاری روشن کردم .



به‌مقصد نزدیك می‌شدیم . یك کیلومتر بیشتر راه نداشتیم که دوباره من شروع کردم :
ــ شما چالوس تنهائین ؟
ــ آره ، من اومدم چالوس پول جمع کنم .
ــ واسه چی ؟
ــ واسه مادرم .
ــ واسه مادرت ؟
ــ آره ، آخه اون مریضه . میگن تا تهران نره ، خوب نمی‌شه . میگن این‌جور مریضارو باس برد تهران .
ــ مگه چه‌شه ؟
ــ من نمی‌دونم. گفتن‌دکترخوب فقط تهران‌هست. هیچ‌جانیس
ــ چقدر می‌خوای جمع کنی ؟
ــ زیاد .
ــ چقدر ؟
صد تومن .
ــ صد تومن که زیاد نیس . چقدرشو داری ؟
ــ بیست و پنج تومن.
ــ من اگه بهت قرض بدم ، خوبه ؟
باخشونت جواب‌داد :
ــ هیچ کس به‌هیچ کس قرض نمیده . واسه همینه که من از هیچ کس قرض نمی گیرم . به‌دوست دارم میگه آدم که قرض نداشته باش مرد نیس . ولی اون نمی‌فهمه . قرض بده . آدم وقتی قرض می کنه مث این‌که خودوشو گرو میذاره .
ــ حالا ما با هم خیلی دوستیم .
ــ نه ، ما دوست نیستیم . شما می‌رین ، من این‌جا می‌مونم . این‌کجاش دوستیه !
ــ خوب ، به‌هرحال من هفتاد و پنج تومن میدم بهت ، بعدم هروقت داشتی میدی . آدرس میدم .
ــ نه ، نمی گیرم .
می‌دانستم راست می‌گوید . این یك ساعتی که با او بودم خوب به‌روحیه‌اش پی‌برده بودم . آدم عجیبی بود . اما می‌خواستم هرطور شده کمکش کنم . واقعا شیفته‌اش شده بودم . این بود که به‌ناچار از در تهدید داخل شدم :
ــ اگه نگیرین ، منم همین‌که پیاده شدم و ازشما جدا شدم پیش نامزدم نمی‌رم، با یه وسیله دیگه برمی گردم . اگرم نشه ، پیاده برمی گردم. این خوبه ؟ !

چه‌قدر تهدیدم کارگر واقع‌شد . مثل جنایتکاری که پس‌از سالها مخفی‌بودن ناگهان محاصره شده باشد یك‌مرتبه قدرتش را ازدست‌داد و باز سومین باره خنده پرشکوهش صورتش را پرچروك ساخت .

ــ خوب ، می‌گیرم ، اما زود پس‌میدم،

ــ باشه .

## ٦

فردا وقتی با اتوبوس به‌طرف چالوس برمی‌گشتم چند کیلومتری چالوس صحنه دلخراشی دیدم . حدس می‌زنید ؟ نرده سمت راست یکی‌از پلهای جاده خراب شده بود و اتومبیل سواری زیبائی وسط رودخانه واژگون شده و بکلی درهم پیچیده شده بود و یك ژاندارم و چند زن و مرد رهگذر دیگر دور آن‌حلقه زده بودند باران تندی که دیشب پس‌از جداشدن از او شروع شده بود حالا نرم نرمك می‌بارید . اتوبوس چند لحظه ایستاد و من ازپنجره ، ماشین سواری واژگون شده را شناختم . کنار اتومبیل ، زیر پارچه کثیفی ، انسان عجیب پانزده‌ساله‌ای برای‌همیشه قلبش از تپش ایستاده بود . اتوبوس چندلحظه بیشتر توقف نکرد . وقتی براه افتاد آهسته زیرلب زمزمه کردم : بهای شادی من ....

•

# سفر

واحد گله‌داری

کس ندانست که منزلگه مقصود کجا است
حافظ

هنگامیکه دختر وارد کوپه شد مسافران سرها را بلند کردند و چند لحظه براندازش کردند. دختر با دستپاچگی چمدان کهنه و رنگ وروررفته‌اش را زیر نیمکت جاداد، دم‌درنشست و دستها را از سرما لای پاهایش گذاشت. بعدهم تمام نیرویش را بکار برد تا خودش را آرام نشان بدهد. اما نگاه رموك و سرگردانش اضطراب درون او را لو میداد. محیط ساکت کوپه برروحش سنگینی میکرد. چندبار دزدکی به‌پنجره نظر انداخت: تاریکی نفوذناپذیر شب پنجره را پر میکرد ومانند دود میخواست از درزهای بغل شیشه بداخل راه یابد. قطار با سروصدا دوباره براه افتاده بود.

مرد نسبتا مسنی باموهای جوگندمی و سرووضعی مرتب کنار پنجره نشسته بود. کلاهش را مانند تسبیح میان دستهـــا میگرداند و بزمین نگاه میکرد. جوانی‌که روبرویش بود از دختر چشم برنمیداشت. وسط نیمکت مردی با ته‌ریش بازاری بعقب تکیه داده بود و چرت میزد. زنش روبروی او داشت بچه چندماهه‌اش

را روی زانوها میخواباند . مرد مسن سرش را بلند کرد وجوان را نگریست . وقتیکه دید متوجه او نیست روزنامه‌ای را از بغل خود برداشت و شروع کرد بخواندن . جوان متوجه شد و دنبالهٔ گفتگو را گرفت :

« بله ، مثل اینکه بنده جریان محاکمه جنابعالی را در روزنامه‌ها دیده‌ام . »

دختر نفس راحتی کشید . یقین کرد که دیگر کسی بفکرش نیست .

« شاید . آنروزها داشت مسئله بزرگی میشد . احساسات بیشتر دکترها را تحریك کرده بود . »

روزنامه را کنار گذاشت .

« البته من نتوانسته‌ام جریان راکاملا دنبال بکنم . فقط میدانم مثل اینکه با دوای عوضی باعث مرگ یکنفر شده بودید . »

« اشکال کار همین‌جا است . »

شعله‌ای درنگاه مات و بی‌تفاوت مرد درخشید و فورا ناپدید شد . ادامه داد :

« ما مردم به‌حقیقت توجه نداریم ، کسی بخودش زحمت نمیدهد روی یك موضوع فکر بکند . اولین چیزی‌که میشنویم برایمان حجت میشود . آنوقت مطالب بعدی جزء عقاید مخالف درمیاید . از گفته اولی دفاع میکنیم و به‌گفته بعدی حمله میکنیم . اما اگر کسی بپرسد چرا ، خودمان هم نمیدانیم . شاید برای وقت‌گذرانی باشد . »

جوان متوجه لحن تحریك‌شده مرد نشد ، یا شد و آنرا مهم ندانست ، گفت :

« ولی آقای دکتر میگفتند تمام مدارك علیه شما بوده . »

و باردیگر به‌دختر نگاه کرد . به‌سینه‌اش ، به‌ساقهای پایش که طرح خوشتراش آنها ازپشت جوراب نخی کم‌بها پیدا بود .

دختر سرش را یکطرفی به دیواره کوپه تکیه داده بود و بزمین نگاه میکرد . خوب پیدا بود که خطوط چهره‌اش از مرور افکار ناراحتی جابجا میشود.

پس‌ازآنکه آن‌دومرد گفتگویشان را ازسرگرفته بودند دختر خود را با افکار مغشوش و تب‌آلودش درگوشه کوپه تنها یافت . صحنه‌های آخرین لحظاتی که با مادرش کنار ایستگاه ایستاده بود جلو چشمش میامد ومیگذشت و جای خود را به صحنه های ظهر میداد که باچه‌حرارت و اشتیاقی داشت اثاثش را جمع میکرد و دائم دلش شور میزد . دوباره خود را درایستگاه میدید

و صدای دورگه سوزن‌بان در گوشش می‌پیچید که باد بآستین میانداخت و بافضل‌فروشی مخصوص اطلاعاتی درباره تهران‌با‌نها میداد : « هوم ، تهران ... تهران خیلی بزرگ است ... خیلی خیلی بزرگ است ... » بعد تصاویر پرنده و گذرانی از عصر آنروز به‌ذهنش میامد آنوقت که شتاب‌زده به‌خانه یکی یکی اقوام دور و نزدیك رفته بود و خداحافظی کرده بود . ازآنوقت که زنهای همسایه تو خانه آنها جمع شده بودند و همه باهم حرف میزدند و چیزهائی درباره مسافرتش میگفتند که او می‌شنید و نمی‌فهمید و اثاثش را زیرورو میکرد و دائم فکر میکرد چیزی را فراموش کرده است ... همه این تصاویر لرزان و مه‌آلود درمغزش درهم میلولید . اما منظره چند دقیقه قبل که با مادرش کنار در ایستگاه کز کرده بود ومادرش مثل طفل درمانده‌ای سرش را پائین‌انداخته بود و گریه میکرد از همه‌واضح‌تر بود . دختر با درد و حسرت توام با لذتی گنگ روی لحظه به‌لحظه این صحنه درنگ میکرد و گلویش‌ازبغض فشرده میشد . صدای خودش را می‌شنید که مادرش را تسلی میداد ، اما از ترس مسافرتی‌که آخر قطعی شده بود میلرزید : « مادرجون بخدا باهاش عروسی میکنم بعدهم کاغذ مینویسم و تورا پیش خودم میبرم . توکه‌میدونی چه‌جور آدمیه . هیچوقت حاضر نمیشه تواینجا تنها بمونی . هیچ فکرش را نکن . از قطار که پیاده شدم صاف میرم خونشه پیدا میکنم . او با من قول و قرار گذاشته . شاید گرفتاری داشته‌که تاحالا کاغذ‌ننوشته... شاید گرفتاری داشته‌که تا حالا کاغذ ننوشته ... » و دوباره صدای خودش را می‌شنید که جمله‌های بالا را از سرمیگرفت . بعد هق‌هق خفه مادرش درگوشش می‌پیچید . پیرزن بی‌نوا ناله‌های جگرسوزی میکرد که دل‌دختر از شنیدن آنها کنده می‌شد . دختر هم گریه میکرد . آنوقت صدای فش‌فش قطار که دل‌شب را میشکافت وپیش میامد بهمه‌چیز خاتمه میداد . دختر ازلحظه جدائی جز چند بوسه شدید و اشك‌آلود مادرش چیز مشخصی را بیاد نمیاورد . فکر کرد: « حالا چکار میکنه ؟ لابد خوابیده . نه ، زیاد راه نیامده‌ایم . شاید تازه خونه رسیده باشن . لابد مش حسن زیاد معطلش کرد تا با گاری بردنش خونه . فردا همسایه‌ها چه‌چیزهائی که به‌اش نمیگن! دخترته بیخود بگذاشتی رفت . تهرون شهر شلوغیه . از راه بدرش میکنن . تو هم دیگه هیچوقت نمی‌بینیش ! آخ ، ننه‌جان بیچاره‌ام دق میکنه . اما من فردا پیداش میکنم . همان فردا قضیه مادرمه به‌اش میگم . حکماً میگه باهم‌بریم بیاریمش. آنوقت تمام همسایه‌ها بورمیشن . چشمشون کور !... » اما ناگهان هیولای رعب‌آوری

ازمیان کلاف سردرگم افکارش سردرآورد : «اگر پیداش‌نکنم؟!.. خدایا چه‌میشه ؟!.. » ازترس شکمش منقلب شد . خود را ازدر کوپه کنار کشید . دلش میخواست خودش را با مسافران کوپه قاطی بکند . آن‌دومرد چقدر نزدیك و چقدر دور بودند . دکتر میگفت :

« درست است . من بدشانسی عجیبی آورده‌ام، اما حقیقت غیرازاین‌بود . » کلاهش رامیگرداند و باپای چپش آرام روی کف کوپه ضربه گرفته بود . « آخرهای شب آمدند، بیدارم‌کردند و بردند سریك مریض . وقتی رسیدم مریض داشت با پنجه‌هایش به‌رختخواب چنگ میانداخت و نفسش به‌خرخر افتاده بود . پیش‌از آنکه بتوانم معاینه درستی ازش بکنم مرد . فردایش که‌میخواستند دفنش بکنند متوجه شدند که صورتش کمی کبود است . بعدهم پزشك قانونی نظرداد که دوای عوضی به‌مریض داده‌اند مسموم شده اما این دوای عوضی را کی‌داده بود ؟ آیا خود بیمار دواهائی درخانه داشته و برای مثلا یك دل‌دردساده هرچه دم‌دستش رسیده خورده ؟ یا زنش درحقش طبابت کرده بود ؟ معلوم نبود . کسی‌هم چیزی بروز نمیداد . بااین‌همه آخرین کسی که پیش مریض بود من بودم . »

جوان گفت :« این موضوع برای یك داستان پلیسی خوبست.» به‌دخترنگاه‌کرد. «میدانید، من جزء هیئت تحریریه نویسندگان مجله « اندیشه‌های بزرگ » هستم . جریان این‌گفتگو بمن الهام‌داد که اقتراح جالبی درمجله پیش‌بکشم . عنوان اقتراح را این خواهم گذاشت : وقتی‌که تمام شرایط بزیان یك انسان‌دلالت دارد چه باید کرد ؟ حتما این بحث را خواهم کرد . » و پس از چند لحظه مکث تکرار کرد : « وقتی تمام شرایط بزیان یك انسان دلالت دارد چه باید کرد ؟ »

دکتر گفت : «آنوقت‌شما راه‌حلی برای این شخص‌میتوانید پیدا بکنید ؟ »

دختر با کنجکاوی بیشتری بجوان نگریست . مثل این‌بود که برای نخستین‌بار متوجه او شده است . لباسهای پاکیزه و اطوشده‌اش ، کراواتی‌که با ظرافت گره خورده و سنجاق طلائی با نگینی یاقوتی‌رنگ درمیان داشت ، موهای براقش که بادقت خاصی شانه شده بود ، صورت تازه‌اصلاح‌شده و پرطراوتش ، همهٔ این‌ها اورا درنظر دختر ارباب‌زاده‌ای‌جلوه میداد که باناهمواری های زندگی کمتر آشنائی داشت .

« مسلما راه حلی دارم . »

«ممکن‌است‌بفرمائید‌که‌این راه حل چیست ؟»
نویسنده نگاهی نسبتا طولانی بدختر کرد و گفت :
« مبارزه وشکست‌دادن این شرایط است . »
بچه شیرخوار باصدائی بلند و ناگهانی شکمش را خالی کرد . مرد بازاری که تاآنوقت چرت میزد برگشت و به زنش چشم‌غره رفت . زنش با بی‌حوصلگی گفت : «ذلیل‌شده . »
دختر بطور غریزی‌این جوان خوش‌ظاهر را با نامزدش مقایسه کرد . نویسنده جوان دستهای سفید و گوشتالود خود را بهم قلاب کرده بود و باحالت خاصی زانوی راستش را در بغل داشت . اختلاف میان آنها زیاد بود . همه‌چیز این جوان ازروی حوصله و ظرافت انتخاب شده بود . همه‌چیزش نشانی از وقار وتنعم یك موجود مرفه و اشرافی داشت که اورا دور از دسترس قرار میداد . درصورتیکه نامزدش باآن قیافه تکیده و حرکات تند ، با آن لحن دلسوز و بی‌تکلف آنقدر نزدیك و فوری بود که آدم ازهمان اولین برخورد میخواست تمام عقده‌های مخفی دلش را پیشش باز بکند . اصلا یك قدرت و نیروی مرموز داشت که مثل آهن‌ربا آدم را بطرف خودش میکشید و زیرسلطه‌اش میگرفت . اما همین قدرت وقتیکه با مخالفت روبرو میشد چنان لجوج و یکدنده ازآب درمیامد که دختر خشونت سرشت مردانه‌اش را تا اعماق جان خودش حس میکرد و لذت میبرد . اما هیچ لذتی بالاتر از این نبود که نامزدش چیز مینوشت و او دوروبرش می‌پلکید و مانند سگ وفادار ، سرشار از احساس تمکین و تسلیم بحرفها و متلکهایش گوش میداد ...
دختر ازیادآوری این خاطرات در نشئهٔ لذت‌بخشی فرو رفت و با ولع بصدای موزون قطار که باسرعت اورا بسوی‌محبوبش میبرد گوش داد . ازلای سروصدای قطار صدای دکتر را شنید که میگفت :
« اما من جز آشتی بااین شرایط راه حلی پیدا نکردم . مقداری پول خرج کردم و نظر قضات را خریدم . »
دوباره سکوت‌حکمفرما شد . صدای منظم چرخهای قطار بلندتر و سریعتر بگوش میرسید . ولی برای مسافران کوپه بسیار عادی و لازمه اجتناب‌ناپذیر مسافرت آنها بود . درابتداء مسافرت ، حرکت قطار محسوس‌تر بود و انتقالش از نقطه‌ای بنقطه دیگر بچشم میامد . آنوقت روز بود و آغاز مسافرت . اما دیگر حرکت قطار مدتها است که عادی شده‌وشب نفوذناپذیر چشم‌انداز ها را گرفته است .

نویسنده مثل اینکه یادش آمده باشد ، گفت :

« بله ، متاسفانه چنین چیزهائی وجود دارد . »

دکتر آهی کشید و مانند کسی که خاطره دوری را بیاد میاورد ، گفت :

« پسرم معتقد بود که عدالت واقعی اصلا وجود ندارد . »

اندوه محسوسی برچشمهایش سایه افکند و گوشه لبانش لرزش خفیفی کرد که ازنظر نویسنده مخفی نماند . آنگاه پس‌از مکثی طولانی دوباره بسخن درآمد . اما این‌بار صدایش طنین خشم‌آلود قبلی را نداشت . بلکـــه حاکی از حالتی منفعل و مغلوب بود :

« راستی که انسان موجود عجیبی است . وقتیکه جوان است بفکر هیچ‌چیز نیست . دریك روز پرازآفتاب بهاری زندگی میکند که کرانه‌هایش نامحدود است ؛ اما کم‌کم این آفتاب درپشت ابرها میرود و شب یخبندان پیری میرسد . خوب که دقیق بشود می‌بیند یکعمر افتاده و پاشده ، افتاده و دوباره پاشده و همینطور باسرنوشت جنگیده . تجربه‌های گرانبهائی را به‌قیمت گوشت و پوست خودش خریده . اما کی میتواند ازاین تجارب استفاده‌بکند؟ هرگز ! چون دیگر وقت رفتنش است ... » پاکت سیگارش را درآورد و به‌نویسنده تعارف کرد .

« مرسی . من ازسیگار خودم میکشم . »

دکتر کبریت زد ، نخست سیگار نویسنده و بعد سیگار خودش را روشن کرد . انگشتانش میلرزید .

« پسری داشتم که در رشته حقوق قضائی فارغ‌التحصیل شده بود . تقریبا همسن شما بود . هرچه اصرار کردم وارد خدمت دادگستری بشود ، نشد که نشد . بمن میگفت : پدر ، عدالت واقعی اصلا وجود ندارد . این تکیه‌کلام همیشگی‌اش بود . آخر هم زندگیش را وقف عقیده‌ای کرد که من با آن مخالف بودم . راستی هم که من شورش را درآورده بودم . آنقدر مخالفت کردم که پسرم از پیشم رفت . بعدها خبردار شدم بهمین شهری که قطار نیم‌ساعت قبل در آن توقف کردرفته بود فعالیت بکند . ( دختر از تعجب و وحشت داغ شد . » یکسال و نیم درهمین ده‌کوره فعالیت کرد . چقدر من ومادرش از دوری او رنج کشیدیم . ما یك پسر و یك دختر دیگر هم داریم اما او پسر بزرگ ما بود ، باهوش ، تحصیلکرده . اغلب توکارهایم حس میکردم که به مشورتش‌احتیاج دارم . و با چه سادگی ازدستش دادم ... بااین حرفها دارم سرشما را درد میاورم . »

« اختیار دارید ، اتفاقا موضوع بسیارُ جالبی است. »

« پسرم بسیار فهمیده بود . احترام فوق‌العاده‌ای برای ما قائل بود . باوجود تغیرهائی‌که من به‌اش میکردم هرگز تماسش را با ما قطع نکرد . موقعی‌هم که از تهران رفته بود ماهی‌دونامه بما مینوشت . همیشه میگفت : شما درباره من اشتباه میکنید و دیر یا زود مرا خواهیدشناخت . وچقدر راست میگفت. من‌بهیچکدام از نامه‌هایش جواب نمیدادم . تنها مادرش گاه و بیگاه برایش کاغذ مینوشت . یکروز برای ما نوشت که با دختر صاحبخانه‌اش تصمیم دارد ازدواج بکند . نامزدی هم کرده بودند . این خبرش کاردی بود که تو قلب من زده باشند . فقط آنروز برایش کاغذ نوشتم . ( دختر ازاین ضربه ناگهانی بکلی گیج شد . ) یادم میاید که چقدر ازاین‌مطلب عصبانی شده بودم . تمام روز نتوانستم بخوراك لب بزنم . آخر نشستم و نامه بلندبالائی برابش نوشتم . یادم نیست چه‌چیزهائی نوشتم ، همینقدر یادم است که خیلی‌به‌اش پرت‌وپلا گفتم . اصلا تصورش را هم نمیکردم که پسرم یك دختر دهاتی بگیرد . گرچه دختره مختصر تحصیلاتی هم داشت ، اما از طبقه بسیار پائینی بود ... ( دختر از ترس و خجالت خیس عرق شد . )

نویسنده گفت :

« میدانید ، تقصیر از اجتماع ما است که دختر و پسر را آزاد نمیگذارد باهم معاشرت بکنند . برای همین است که پسر با اولین دختری که روبرو میشود فکر میکند این همانی است که دنبالش میگشته . این‌ها همه ناشی از محرومیت جنسی جوانان ما است . دختر و پسر باید باهم معاشرت بکنند تا هر کسی همطراز خودش را پیدا بکنند . من مخالفم که آدم غیرازطبقه خودش زن بگیرد ، حالا میخواهد پائین‌تر باشد یا بالاتر . اتفاقا یکبار این بحث در مجله ما شد . نمیدانم ، شما هیچ مجله ما را میخوانید؟»

« چرا ، اتفاقا چند دفعه مجله شما را خریده‌ام . عجیب است که پسرم با مجله شما دشمنی سرسختی داشت . هروقت میدید که این مجله تو خانه است میگرفت تکه‌تکه‌اش میکرد . همین موضوع باعث دعواهای شدیدی بین ما میشد . بدتان نیاید ، پسر من اخلاق بسیار تندی‌داشت . باهمه خشونتهایش او رامیپرستیدم. افسوس که هیچوقت نتوانستم این محبت خودم را به‌اش نشان بدهم . تا لحظه آخر فکر میکرد ازش بدم میاید . درصورتیکه‌همان موقع که مجله را میگرفت وپاره میکرد من ازحرکاتش حظ میکردم . اما بعد چنان باو میتاختم که ناچار با عصبانیت از خانه

بیرون میرفت .

« اما وظیفه پدریتان ایجاب میکرده است او را راهنمائی بکنید . »

«راهنمائی ! من حالا پی‌برده‌ام که چقدر از مرحله پرت بوده‌ام . او خیلی بیشتر از من چیز میفهمید . از همه مهمتر شهامت بیشتری داشت ...»

نویسنده درحرفش دوید :

«خوب ، چه‌کاری ازپیش برد ؟»

دکتر نگاهش را بطرف پنجره برگرداند و مدتی ساکت ماند . مثل این‌بود که دراعماق تاریکی چیزی را جستجو میکرد. ناگهان بغضش ترکید : «ازدست رفت ... فدای‌اوهام خودش‌شد...»

از شنیدن این جمله همه یکه خوردند . دختر صورتش را برگرداند و مانند آدمهای حمله‌ای سرتاپا بلرزه افتاد . مردبازاری مانند سگ وحشت‌زده‌ای چشمها را گردکرد . زنش نگاه خواب آلودش را با ترحم به‌دکتر دوخت . چشمان دکتر قرمز و از اشك لبریز بود . نویسنده بزمین نگاه میکرد .

مامور قطار وارد کوپه شد تا بلیطها را کنترل بکند همه دستها را درازکردند و بلیط خود را بطرفش گرفتند . او بابی‌توجهی یکی‌یکی آنها را گرفت ، سوراخ کرد و بیرون رفت.

قطار همچنان باسروصدا دل شب را میشکافت وپیش‌میرفت و دختر مانند آدمهای حمله‌ای سرتاپا میلرزید و اشك میریخت.

از : شولوم علیخم

# هودل

آقای شولوم علیخم ، مثل‌اینکه خیلی تعجب میکنی مدتهاست مرا ندیده‌ای . خیال میکنی «تەوی» Tevye یکدفعه پیر شده و موهاش رو بسفیدی رفته .

خوب ، اگر میدانستی این اواخر چه خون دلها خورده و چه ناراحتی‌ها کشیده است . در کتب مقدسمان چه نوشته ؟ «بشر از خاك برخاسته است و باز بخاك برمیگردد .» انسان از مگس ضعیف‌تر و از آهن سخت‌تر است . هر بلائی که هست ، هرزحمت وهربدبختی ـ هیچوقت از من رد نمیشود . چرا اینطور است ؟ شاید بخاطر اینکه من آدم ساده‌ای هستم که هرکه هرچه بگوید باور می‌کنم . تەوی فراموش میکند که عقلای‌ماهزاران بارگفته‌اند «از سگان برحذر باشید...»

ولی آخر می‌پرسم ، من چکار میتوانم بکنم اگر طبیعت وسرشتم چنین است ؟ من همانطور که میدانی آدمی هستم باایمان و هیچوقت در کارهای خدا شك نمی‌کنم . هرآنچه او مقدر کرده است خوش است .این همانست که همیشه بهمسرم میگویم « گلدا Golda تو داری گناه میکنی .

مایك میدراش (۱) داریم ...»

او میگوید «من به میدراش چه اهمیتی میدهم . مایك دختر داریم که باید شوهر بدهیم . بعد از آنهم دوتای دیگر تقریبا حاضرند و بعد از آنها هم سه‌تای دیگر. خدا ازچشم بد حفظشان کند !»

من میگویم «اوه ، چی‌میگی گلدا ، مگر نمیدانی خردمندان‌ما فکر آنرا هم کرده‌اند . برای آنهم میدارش هست...» ولی او نمیگذاردمن تمام کنم و میگوید «دخترانی که باید شوهر بروند خودشان میدارش سفت و سختی هستند.» حالا تو بیا و بخواه برای زن چیزی راشرح بدهی !

آخر که چه ؟ بله یك خانه پر از دختر ، شکر خدا یکی از یکی خوشگلتر . صحیح نیست من از بچه‌های خودم تعریف کنم ، ولی چکنم نمیتوانم آنچه را همه دنیا میگوید نشنوم . و مخصوصاً هودل Hodel آنکه بعد از زیتل Tzeitl است ـ همان زیتل که اگر یادت باشد عاشق خیاط شد ـ و هودل چطوری برایت بگویم ، مثل استر Esther که در کتاب مقدس نوشته «باشکلی زیبا وخوش‌آیند...» و مثل‌اینکه بد نباشد خیلی هم باهوش است . او میتواند بخواند و بنویسد ، هم عبری وهم روسی.وکتاب را مثل باقلوا می‌بلعد . شاید تعجب کنی که دختر «ته‌وی» کتاب می‌خواند درحالیکه پدرش کره و پنیر معامله میکند. اینرا خودم هم خیلی دلم میخواست بدانم .

ولی خوب امروزه اینطور است . بایـن بچه‌ها نگاه کن که یك شلوار هم از خودشان ندارند و باز میخواهند تحصیل کنند . ازشان بپرس چه میخوانید و چرا میخوانید ؟» نمیتوانند بگویند . این طبیعتشان است مثل‌اینکه طبیعت بز پریدن تو باغ‌وبستان است . مخصوصاً اینکه بآنهااجازه ورود بمدارس هم نمیدهند .گوئی روی تابلو برایشان نوشته‌اند «بسبزه‌ها نزدیك نشوید!» بااینوجود خوبست به‌بینی چطور دنبـالش میروند . اصلا کی‌ها هستند . فرزندان کارگران ، خیاطها و پینه‌دوزها ، خدا مدد کند. آنها به یهوپتز Yehupetz یـا ادسا Odessa میروند ، زیر شیروانـی میخوابند و مثل فرعون قحطی‌زده ، قورباغه وحشره میخورند و ماهها میگذرد بدون‌اینکه یك‌تکه گوشت جلوی‌چشمشان ببینند. شش‌تاشان‌میتوانند بایك تکه نان و یك ماهی سر کنند . بخور ، بنوش وخوش‌باش ! زندگی همین است !

خوب ، یکی از همین‌ها راهش راگم کـرد و بتور ماخورد . من باباش را می‌شناختم ، سیگار فروش بود و فقیرفقیر . ولی خوب اینرا بر جوانك نمیشود خرده گرفت . اگر ربی‌جوشانان افتخار میکرد که پینه‌دوز

---

۱ ـ میدراش Midrash عبارت از بحث و تفسیری است که راجع‌به‌کتاب مقدس نوشته شده . مؤمنین یهود درمیان مسائل مختلف بآن رجوع‌میکنند.

است چه مانعی داردکه پدر آدم سیگارفروش باشد ؟ فقط یك چیز را نمی‌فهمم و آن اینکه چرا یك همچه آدم فقیری‌باید اینقدر دنبال تحصیل باشد . درسته ، از حق نگذریم پسرك کله خوبی داشت ، خیلی عالی.اسمش پرچیك Pertschik بود ولی ما بهش میگفتیم فلفلی . و واقعاً هم مثل یك دانه فلفل بود . ریزه ، سیاه ، خشکیده وخودمانی اما پر از اعتماد بنفس بایك زبان تندوتیز.

خوب، یکروز داشتم ازبویبریك Boiberik بخانه میرفتم‌درحالیکه کلك شیروپنیر وکره راکنده بودم . مطابق معمول توی‌گاری نشسته و در رؤیا فرو رفته بودم و باین وآن فکر می کردم ، بثروتمندان یهوپتز که همه چیز را مطابق میلشان داشتند درحالیکه «تەوی» بدبخت و اسب کوچك بیچاره‌اش در تمام عمر بردگی میکردند وگرسنگی میکشیدند . تابستان بود و آفتاب داغ ، مگس‌هاهم از هر طرف نیش میزدند وکم‌کم حس میکردم که منهم دستهایم را باز کرده ودارم پرمیزنم !

چشمهایم را باز میکنم و جلوی خودم روی جاده جوانی‌رامی‌بینم که بازحمت راه میرود و بسته‌ای زیر بغل دارد و نفس‌زنان عرق میریزد . بمصداق اینکه در کنیسه نوشته «برخیز ای یوکل فرزند فلکل» اورا صدا زده‌گفتم «بیا سوارگاری‌شو ، ترا میرسانم . من جا زیاد دارم . زمانی گفته‌اند اگر الاغ دشمنت را بزیر بار افتاده دیدی زنهار بی‌اعتنا مگذر ، چه رسد به انسان ؟»

دراینجا طفلك خندیده سوار گاری شد .

می‌پرسم «حضرت آقا ازکجا تشریف میآورند؟»

«از یهوپتز»

می‌پرسم «آقائی مثل‌شما در یهوپتز چکار می کنند؟»

«آقائی مثل من برای امتحاناتش آماده میشود.»

«وآقائی مثل شما ممکنست چی تحصیل کنند؟»

«کاشکی خودم هم میدانستم .»

«پس چرا دراین‌صورت آقائی مثل شما خودش را برای هیچی بزحمت بیاندازد ؟»

«غصه نخور آقای تەوی ، آقائی مثل من میداند چکار می کند.»

«پس تو اگر میدانی من‌کی هستم ، بگو خودت کی هستی ؟»

«من‌کیم ؟ من یك بشرم.»

«اینرا میتوانم ببینم که یك اسب نیستی ولی منظورم اینه‌که بقول ما کلیمی‌ها مال کی هستی ؟»

«غیر از خدا مال کی میتوانم باشم ؟»

«میدانم مال خدائی ، همانطورکه نوشته شده است همه موجودات از آن خدایند . مقصودم اینه‌که خلف کی هستی ، مال اینجاها هستی یا

لیتوانیا ؟»

می‌گوید : «من خلف آدم پدرمان هستم و ازهمین‌جاها میآیم ، شما که میدانید ما کی هستیم .»

«خوب پدرت کیه ، یااله بگو.»

می‌گوید : «پدرم پرچیك نامیده میشد.»

باتنفر تف کردم . «آیا لازم بود اینقدر مرا عذاب بدهی ، پس‌تو باید پسر پرچیك سیگارفروش باشی »

«بله درسته ، من پسر پرچیك سیگارفروش هستم»

«و بدانشگاه میروی؟»

«بله ، دانشگاه.»

میگویم : « خوب ، خوشوقتم که اینـرا میشنوم . بشر و مرغ وماهی ـ همه سعی می‌کنید خودرا بهتر کنید . ولـی پسرم بگو مثلا تو باچی زندگی می‌کنی ؟»

«من باآنچه میخورم زندگی می‌کنم.»

می‌گویم : «خوبست وچی میخوری ؟»

«من هرچه گیرم بیاد میخورم.»

میگویم : «فهمیـدم . پس برات مهـم نیست . اگر چیزی هست میخوری ، اگر نیست لبت راگاز میگیری و سر بی‌شام برزمین میگذاری و این تاآنجا ارزش دارد که بتوانی بدانشگاه بروی . خودترا با ثروتمندان یهوپتر مقایسه می‌کنی ...»

دراینجا پرچیك ازجا درمیرود . «بیخود مرا باآنها مقایسه نکن ، آنها باید برند گمشند.»

می‌گویم : «مثل اینکه با ثروتمنـدان خیلی مخالفی ، مگه ارث پدرت را بین خودشان تقسیم کردند ؟»

میگوید : «بذار بشما بگم ، راستش را بخواهی ، عجالة من و تو و سایرین هم از ارث آنها سهمی نداریم.»

جواب میدهم : «گوش بده ، دشمنت همچی حرفها بزند . ولی من یك چیز را میتوانم ببینم وآن اینکه تو آدم کمروئی نیستی ومیدانی که زبان بچه درد میخورد. اگر وقت داری امشب بمنزل ما بیا تا بیشتر صحبت کنیم و اگر یك کمی هم زود بیائی میتوانی شامت راهم باما بخوری.»

رفیق جوان ما احتیاج بتعارف نداشت . او درست وقتی که برش ـ Borehtch روی میز بود و سیب‌زمینی هم درتنور داشت پخته میشد آمد. گفتم : «سروقت آمدی ، بنشین ، دعای سرسفـره را هم میخوای بخوان میخوای نخوان ، میل خودت . من که مامور خدا نیستم و بخاطر گناهان تو مجازات نخواهم شد.» وقتی که اینرا می‌گفتـم احساس کردم دارم باو علاقمند میشوم . نمیدانم چرا . شاید بخاطراینکه من آدمهائی را که میشود

باشان صحبت کرد دوست دارم . آدمی که يك چيزی سرش ميشود و بحثی راجع بفلسفه بااين‌و آن رادرك ميكند... مـن يك همچه آدم هستم. و از آنشب ببعد ، رفيق ماشروع کرد تقريباً هرروز بمنزل ماآمدن . او چندتـا شاگرد خصوصی داشت ووقتی کارش تمام ميشود بمنزل ما ميآيد تااستراحتی کند و مارا ببيند . اماطفلك چقدر برای اين‌درس‌دادنهاش ميگرفت،خودت ميتوانی حدس بزنی اگر بگويم حتی ثروتمندترين‌شان به معلم سرخانه‌هـا فقط سه‌روبل ميدادند و تازه می‌بايست برايشان تلگراف بخوانند ، آدرس بنويسند و حتی گاهی فرمان هم ببرند . وچرا نه ؟ مگر نگفته‌اند «اگرنان ميخوری ، بايد زحمتش راهم بکشی.» برای او جای خوشبختی بود کـه اغلب باما غذا ميخورد و برای اين بدخترای من درس ميداد . خوبی‌خوبی ميآورد . و بدين ترتيب او تقريبا يکی از اعضای خانواده ماشد . دخترها مواظب غذای او بودند و زنم هم پيراهنهـايش را تميز نگـه ميداشت و جورابهايش را وصله ميکرد . وهمين موقع بودکه اسم روسی‌اش را کـه پرچيك بود به فلفلی تغيير داديم و حقيقة بگويم کـه همگی اورا دوست داشتيم . مثل اينکه او از خودمان بود. چون طبيعة جوانی بوددوست‌داشتنی ساده ، رك‌وراست و باسخاوت . هرچه داشت باما شريك بود.

فقط از يك چيزش خوشم نميآمد وآن اينکه يکدفعه غيبش ميزد. بی‌خبر پاميشد و ميرفت و تاسرت را برميگرداندی فلفلی نبود . وقتی که برميگشت می‌پرسيدم «کجابودی ، رفيق خوش‌بال‌وپر؟» و او يك کلمه هم حرف نميزد . من نميدانم شما چطور هستيد، ولی من از آدمی که اسراری داشته باشد خوشم نمیآيد . من آدمی را دوست دارم که بگويد چکار ميکند. ولی يك‌چيز هم بود. وقتی شروع بصحبت ميکرد ديگر نميشد جلويش را بگيری ، همه‌چيز را بيرون ميريخت . چه زبانی هم داشت «ضد خدا وضد مقدسين ، بگذار تاميان آنان تفرقه اندازيم» وکار اصلی هم همين بود ... او خودسرانه‌ترين فکرها و عجيب‌ترين عقيده‌ها را داشت. همه‌چيزش‌ورای همه بود . مثلا به‌فکر او يك‌آدم بيچاره بمراتب مهم‌تر از يك‌آدم ثروتمند است واگر اين‌آدم بيچاره اتفاقاً کارگرهم باشدديگر گرانبهاترين جواهرات است . آنکه با بازوانش کارميکرد درنظر او ازهمه بالاتر بود .

ميگويم : «خوبه ، ولی آيا اين پولی هم نصيبت می‌کند؟»

دراينجا خيلی عصبانی شده سعی ميکند بمن بگويد که پول ريشه همهٔ زشتی‌هاست . می‌گويد پول منبع تمام ناراستی‌هاست و تاپول‌فرمانروائی ميکند از عدل وداد خبری نيست و آنوقت هزاران نمونه و مثال ميآورد که من اصلا سر درنمیآوردم .

باو ميگويم : «برحسب افکار مجنونانه تو اين عدالت نيست کـه گاو من شيرميدهد و اسبم بارمی‌کشد.» بله من نميگذاشتم دربرود،«ته‌وی» يك‌همچو آدميست . ولی فلفلی ماهم ميتواند بحث‌کند وچه‌جورهم . اگر

چیزی تو کله‌اش باشد آنرا بآدم می‌قبولاند.
یك‌شب که توی ایوان نشسته و راجـع بمطالب فلسفی و غیـره بحث میکردیم یکمرتبه میگوید: «آقای ته‌وی هیچ میدانی دخترهای‌خیلی خوبی داری؟»
میگویم : «راستی میگی ؟ خیلی متشکرم بهم‌گفتی . بالاخره یکی پیداشد دنبال آنها برود.»
«دختر بزرگه مخصوصاً خیلی درخشان است ، بتمام معنی.»
گفتم : «بدون اینکه بمن بگی میدانستم . سیب ازدرخت‌زیاددور نمی‌افتد.»
من از غرور سرشار شدم . کدام پدریست‌که وقتی از بچه‌هـایش تعریف می‌کنند خوشحال نشود ؟ ولی ازکجا میدانستم که از این اظهارنظر معصومانه عشق آتشینی سرچشمه خواهدگرفت .
خوب ، غروب یکروز تابستان داشتم بطرف بویبریك میراندم واز ویلا به ویلا کالای خودرا عرضه میداشتم‌که یکنفر جلوی مراگرفت.سرم را بلندکردم و دیدم افرایم Ephraim عروسی راه‌انـداز است . و افرایم مثل همه دلالها فقط یك‌کار داشت وآنهم راه‌انداختن عروسی بود .بنابراین وقتی مرا در بویبریك دید جلویم راگرفت .
«ببخشید آقای ته‌وی ، میخوام چیزی بهت بگم.»
اسبم را نگه داشته میگویم: «اگر خبر خوشی است، بگو.»
می‌گوید : «تو یك دختر داری.»
جواب میدهم : «من هفت‌تا دختر دارم.»
می‌گوید : «میدانم ، من هم هفت‌تا دارم.»
ومن می‌گویم : «پس رویهم چهارده‌تا داریم.»
می‌گوید : «ولی شوخی بکنار ، من میخـوام چیزی بهت بگم . میدانی که من کارم راه انداختن عروسی است . یك جوان برات در نظر گرفتم . بهترین کسی‌که پیدامیشه ، یك شاهزاده حسابی ، مثل اوهیچ‌کجا گیر نمیاد .»
می‌گویم : «خوب ، بنظر خوب میاد، ولی‌آخر چرایك‌شاهزاده ؟ اگر یك خیاط یاکفاش یامعلم است برای من نگهش‌دار. من یا هم‌پایه‌خودم را پیدا می‌کنم یاهیچ . همانطورکه در میدراش می‌گوید...»
«آه ، آقای ته‌وی بازدا ری میری تو کتاب، اگرکسی بخوادباتو صحبت‌کنه باید بره اول مطالعه‌کنه . بهتره به تیکه‌ای‌که افرایم برات پیدا کرده‌گوش بدی ،گوش بدی وساکت باشی.»
آنوقت شروع می‌کند بتعریف ازصفات حسنه داماد وراستی‌هم‌مثل اینکه چیزکی بود. اول ازهمه اینکه از یك خانوادهٔ حسابی است . و ایـن برای من خیلی مهم است ،هرچه‌باشد منهم‌که بی‌بوته نیستم . درخانوادهٔ ما

همه‌جور آدم پیدا میکنی ،همانطور که درکتاب مقدس نوشته «نقطه‌دار ، خطدار و خالدار» . آدمهای ساده و معمولی هست ، کارگر هست ، مالك و چیزدار هم هست . ثانیاً اینکه آدم باسوادیست که ریزودرشت را میخواند و تمام تفسیرها را از حفظ است و این چیز کوچکی نیست چون من آدم نادان را اندازه گوشت خوك هم دوست ندارم . بنظر من آدمی که اهل مطالعه نباشد هزار مرتبه از آدمهای اوباش هم بدتر است. میتوانی سربرهنه همه‌جا بروی ، حتی میتوانی اگر دلت بخواهد باسر راه بروی ولی فقط اگر بدانی راشی Rashi ودیگران چه گفته‌اند درقلب من جاداری . وافرایم بمن میگوید : «بالاتر ازهمه اینمرد بسیار ثروتمند است . یك کالسکه دارد که دوتا اسب آنرا باچنان‌قدرتی می‌کشند که بخار ازتنشان درمیآید» ومن‌هم هیچ اعتراضی نمی‌کنم . ثروتمندکه بهتر از گداست . خداهم از آدم‌فقیر بدش میآید ، اگرنه اصلا اورا فقیر میکرد ؟

می‌پرسم : «خوب ، دیگه چی داری بگی؟»

«دیگه چی میتوانم بگم ؟ ازمن خواسته‌که جریان را براش جور کنم و از زور شوق داره میمیره ، البته نه‌برای تو ، بلکه برای دخترت ، او یك دخترخوشگل میخواد.»

«اگر داره میمیره ، پس بذار بمیره ... این گنجینه تو کی‌هست و چی هست ؟ مجرد ، بیوه مرد، زن‌طلاق ، چی؟»

افرایم گفت : «مجرده ، زیادهم جوان نیست، ولی خوب، تا حالا ازدواج نکرده.»

«وممکنه بپرسم اسمش چیه ؟»

ولی اینرا بمن نمیگوید : «دختررا به بویبریك بیار ، آنوقت‌بهت میگم. »

«بیارمش ، اینطوری راجع باسب وگاو صحبت می‌کنند که باید ببازارشان آورد ، نه راجع به‌یك دختر .»

خوب میدانی که این دلالها چه‌جور آدمهائی هستند. دیوارسنگی را بحرکت درمیآورند . بالاخره توافق کردیم که اول هفته دیگر من‌دخترم را به بویبریك بیاورم . هنگام برگشتن همه‌جور فکری بکله‌ام زد. دخترم هودل را می‌دیدم که توی کالسکه‌ای که اسبهای تازه‌نفس آنرا می‌کشند نشسته و تمام دنیا بحال من غبطه میخورند. نه بخاطر اسبها و کالسگه بلکه بخاطر کارهای نیکی‌که باثروت دخترم کرده‌ام . به بیچاره‌هاکمك‌کرده بودم ، این یکی ۲۵ روبل ، آن‌یکی ۵۰ وسومی ۱۰۰ . نه‌که میگویم : «دیگران هم باید زندگی کنند...» اینها بودکه فکر میکردم و باسبم‌شلاق زده بازبان خودش باش صحبت میکردم.

می‌گویم : «عجله‌کن اسب کوچکم ، پاهات را یکذره تندترحرکت بده تا زودتر جوت را بخوری ، همانطورکه کتاب مقدس می‌گوید «اگرکار

نکنی ، چیزی نمیخوری.»

ناگهان دونفر را می‌بینم که از بین درختـــان بیرون میآیند. یك مرد و یك زن . سرهاشان بهم نزدیك است وباهم‌نجوی میکنند. کی‌میتوانند باشند . تعجب می کنم ، در نور خیره کننده خورشید عصر بآنها نگاه‌میکنم. میتوانستم قسم بخورم که مرد همان فلفلی بود ولی اینموقع روز باکی راه میرفت ؟ دستم را جلــوی نور گــرفته دقیق نگاه‌کــردم . دختر کی بود؟ میتوانست هودل باشد ؟ بله خودش بود، هودل . پس اینطوری داشتنددستور زبان یاد میگرفته و کتاب میخوانده‌اند . آه تهوی که تو چقدر احمقی.

اسبم را نگهداشته داد میزنم : «عصر بخیر، آخرین اخبار جنگ چیه ؟ چه‌خبر شده‌که اینموقع روز بیرون هستید . دنبال چی میگردید ؟ پریروز ؟»

دراینموقع میایستند، بدون‌اینکه بدانند چه بکنند یاچه بگویند . همانجا ایستاده ودرحالیکه سرشان پائین بود سرخ شده بودند . آنوقت بمن نگاه‌کردند ، من بآنها نگاه‌کردم و بعد هم بهمدیگر نگاه‌کردند .

می گویم : «خوب ، طوری نگاه می کنید ـ مثل‌اینکه مدتهاست مرا ندیده‌اید . من همان تهوی همیشگی هستم و یك‌مو هم عوض نشده‌ام. » و باآنها نیمه‌شوخی و نیمه عصبانی صحبت می کنم .آنوقت دخترم که‌ازهمیشه سرخ‌تر شده شروع بصحبت میکند ..

«پدر میتوانی بما تبریك بگی»

میگویم : «تبریك بگم ؟ چه‌خبر شده ، گنج تو جنگل پیداکردید یاازیك خطر حتمی نجات یافتید ؟»

ایندفعه فلفلی میگوید : «بما تبریك بگید، ما نامزد شده‌ایم»

«منظورت چیه ، نامزد شده‌اید ؟»

فلفلی مستقیم در چشمان من نگاه میکند و میگوید «شما نمیدانید نامزدی یعنی چه ؟ یعنی اینکه میخوام بادختـــرت عروسی کنم ودخترت هم میخواد بامن عروسی کنه .»

منهم مستقیم تو چشمانش نگاه کرده می گویم : «عقدنامه کی‌امضاء شد ؟ وچرا مرا بجشن دعوت نکردید ، فکر نمی کنید من هم یکذره علاقه تو اینکار داشته باشم ؟» من باآنها شوخی میکنم ودرعین‌حال قلبم گرفتــه است . ولی تهوی آدم ضعیفی نیست ، میخواهد همه‌چیز را بشنود. می گویم: «بدون دلال ازدواج کردید ، بدون مراسم عقد ؟»

فلفلی میگوید : «دلال میخوایم چه‌کنیم ، ما خودمان ترتیب کار را دادیم .»

می گویم : «اینهـــم از عجایب خـــداست، ولی چرا اینقدر راجع باینموضوع سکوت کردید ؟»

می‌گوید : «برای چه داد بزنیم. ما حالاهم بشما نمی‌گفتیم ولـــی چون میخوایم بزودی ازهم جداشیم ، این‌بود که تصمیم گرفتیم اول عروسی کنیم . »

این دیگر کشنده بود . چطور روشان میشود . واقعاً که ناراحت کننده است . بدون اطلاع من نامزد شدن خودش بد است ، ولی‌خوب‌میتوانم تحمل کنم . هردو همدیگر را دوست دارنــد و باعث خوشوقتی من است . ولی باهم ازدواج کنند . این دیگر برای من خیلی بود.

جوانك فوری فهمید که من ازاین خبرها زیاد خوشم نیامد .این بود که گفت : «به‌بینید آقای ته‌وی ، دلیلش اینه‌که من باید ازاین شهـــر برم . »

«چه وقت میری ؟»

«خیلی زود.»

«و بکجا میری ؟»

«آنرا دیگه نمیتوانم بگم ، سریه .»

اینرا دیگه چی میگی ؟ سری ! آقاپسری بنام فلفلی وارد زندگی مامیشود ــ ریزه ، سیاه وخودمانی ــ خودش را بصورت داماد درمیآوردو میخواهد بادختر ما عروسی کرده و بعدهم اورا ترك کند . وتازه نمیگوید کجاهم میرود . این کافی نیست‌آدم را دیوانه کند ؟

میگویم : «خیلی خوب سر ، سر است ، ولی رفیق من اینرابرای من بگو ــ تومردی هستی اهل راستی ودرستی وهمش هم دم از عـــدالت میزنی. آنوقت چطور میشود که یکدفعه میخواهـــی دختر ته‌وی را بگیری و بعدهم اورا ترك کنی ؟ این درستی است؟ ایـــن عدالت است ؟ باز خوبــه تصمیم نگرفتی اموال مرا بدزدی وخانه‌ام را آتش بزنی !»

هودل میگوید : «پدر، نمیدانی ما چقدر خوشحالیم که سرخودرا بشما گفتیم ، الان مثل‌اینکه باری از روی سینه ما برداشته شده ، بیا پدر ، بیا مرا ببوس .»

و آنوقت دونفری مرا میگیرند ، یکی اینور یکی اونور وشروع می‌کنند ببوسیدن ودر بغل گرفتن من و منهم آنها را میبوسم . بعدش هم از روی هیجان آنها همدیگر را میبوسنــد . منهم مثل‌اینکه بتماشاخانه رفته باشم . بالاخره میگویم : «گمانم شما ماچ‌وبوسه‌هاتان را قبلاکرده باشید ، حالا موقعشه که راجع بچیزهای واقعی صحبت کنیم.»

می‌پرسند : «چی‌مثلا ؟»

می‌گویم : «مثلا جهیز ، لباس ، مخـــارج عـــروسی ، این و آن وغیره ... »

بمن میگویند : «ماهیچی نمی‌خوایم ، نه این‌و نه‌اون ...»

می‌پرسم «خوب پس چی میخواید؟»

می‌گویند : «فقط مراسم عروسی.»

خوب اینرا چی میگی ؟ خلاصه داستان را کوتاه کنم هرچه‌من گفتم بخرجشان نرفت ، آنها عروسی راه انداختند ، اگر بشود گفت عروسی : یك مجلس عقد ساکت ، بی‌هیچ‌خوشی . وعلاوه براین می‌بایست جواب زنم را هم بدهم . او مرتب بمن سیخ میزد که اینها چه عجله‌ای داشتن ؟ حالا بیا و عجله آنهارا برای یك زن شرح بده . ولی عیب ندارد من‌هم داستانی اختراع کردم بقول تورات «عظیم، باقدرت ، و شگفت‌انگیز» درباره یك‌عمه ثروتمند در یهوپتز ، ارث زیاد و ازاین قبیل لاطائلات .

چند ساعتی بعد ازاین عروسی عالی من اسب و ارابه راآماده کردم وسه‌نفری سوار شدیم ، دخترم ، دامادم و من بطرف ایستگاه بویبریك حرکت‌کردیم . توی واگن من دزدکی نگاهی باین دوکردم وباخود گفتم: چه خدای بزرگ و مقتدری داریم و چقدر زیرکانه بردنیا حکومت می‌کند. راستی که موجودات عجیبی خلق‌کرده است ، یك‌زوج جوان که‌تازه عروسی کرده‌اند وآقا میخواهد عروس را پشت‌سر بگذارد و برود جائی‌که فقط خدامیداند و آیااصلایکذره اشك می‌بینی که حتی برای ظاهرسازی‌بچشمشان راه یافته باشد ؟ ولی عیبی ندارد ، ته‌وی‌که یك پیرزن کنجکاویست ، او میتواند صبرکند ــ میتواند تماشا کند و ببیند .

درایستگاه چند جوان را می‌بینم که سراندرپا لباسهای مندرس‌بتن دارند وآمده‌اند داماد خوشبختم را بدرقه کنند. یکیشان مانند دهقانهالباس پوشیده و پیراهنش را مثل روپوش روی شلوار انداخته است . ایندوتا برای چند دقیقه خیلی اسرارآمیز باهم نجوی میکنند. بخود میگویم ته‌وی مواظب باش ، میان یکعده اسب‌دزد ، جیب‌بر ، سارق و متقلب افتاده‌ای.

هنگام برگشتن از بویبریك نمی‌توانم خودرا آرام نگاه دارم و به هودل میگویم چه سوءظنی دارم . او زیر خنده میزند وسعی میکند بمن اطمینان دهد که آنها جوانهای بسیارشریف ومردانی امین هستند که‌زندگی خودرا وقف بهبود بشریت کرده‌اند و منافع شخصی برایشان معنائی ندارد. مثلا آنکه پیراهنش را روی شلوارکشیده بود پسر یك ثروتمند است که پدر و مادرش را در یهوپتز رهاکرده و یکشاهی هم از آنان نمیگیرد.

گفتم : «خوب ، عالیه ، جوان بسیار جالبی است، حالاکه‌موهاشرا گذاشته بلند شده و پیراهنش را هم روی شلوار انداخته فقط یك‌چیز کم داره و آن یك هارمو نیکاست یایك سگ‌که دنبالش بیاندازه ، آنوقت‌دیگر یك صحنه تماشائی است.» فکرکردم بخاطر ناراحتی‌که او وشوهر تازه‌اش برایم فراهم آورده‌اند دارم باو نیش میزنم . ولی مگر او اصلا اهمیت میداد ؟ بهیچوجه ، طوری وانمود میکرد که اصلا حرف مرا نمی‌فهمد .راجع به فلفلی صحبت‌کردم و او با «بشریت» و «مردم» و ازاین قبیل حرفها جواب مرا داد .

میگویم : «آخه بشریت شما چه فایده داره وقتی که اینقدر سری است ؟ یك ضرب‌المثلی است که میگوید آنجا که سراست ، دغلبازی نیزهست. ولی حالا حقیقت را بمن بگو ، اوکجا رفت وچرا؟»

می‌گوید «همه‌چیز را میگم ولی نه ، آنرا «بهتره نپرسی» باور کن بموقعش خودت خواهی فهمید . خبرهائی را خواهی شنید ـ و شاید خیلی هم زود ـ و خبرهای خوش.»

می‌گویم : «آمین ، خدا ازدهنت بشنوه ولی انشاءاله دشمنانمان‌از اینموضوع بو نبرند.»

میگوید : «اشکال همین‌جاست ، شما هرگز نخواهی‌فهمید.»

می‌گویم «چرا نه ،اینقدر بغرنج‌است؟ فکر میکنم من حتی‌چیزهای مشکل‌تر را هم می‌فهمم.»

می‌گوید : «این چیزها را تنها بامغز نمیشه فهمید ، باید آنها را احساس کرد ، باید آنها را توی قلب حس کرد.»

وقتی اینرا میگفت می‌بایست آنجا بودی و میدیدی چطور صورتش میدرخشید و چشمهایش برق میزد . براستی که دخترهای من هیچ‌چیز را نیمه‌کاره نمیگذارند . وقتی بچیزی پابند بشوند باجان ودل ، باروح و تن میشنوند .

خوب ، یك‌هفته گذشت ، بعدهم دوهفته ـ پنج ـ شش ـ هفت وچیزی نشنیدیم . نه نامه‌ای بود نه هیچگونه خبری ، من گفتم : «فلفلی دنبال خیر رفته» وبه‌هودل نگاه‌کردم . هیچ‌رنگ‌به‌صورتش‌نبودوبااینوجود بهیچوجه ساکت نمی‌ماند . مرتب چیزی پیدامیکردکه مشغول شود، گوئی سعی میکرد ناراحتی‌های خودرا فراموش کند. حتی‌یکبارهم نشدکه اسم‌اورا ببرد . انگار نه‌انگار که اصلا فلفلی تودنیا بوده !

ولی‌یکروز که از کار بخانه برگشتم هودل رادیدم که چشمانش‌از زورگریه بادکرده . تحقیق‌کردم دیدم جوانی‌که موهای بلند داشته بدیدن او آمده و اورا بکناری‌کشیده مدتی باش صحبت‌کرده است . آهان این‌باید همان‌جوانی بوده‌باشد که از پدر مادر ثروتمندش جداشده و پیراهنش را روی شلوار میاندازد .

بدون معطلی بیشتر ، هودل را تو حیاط صدازده بی‌مقدمه‌پرسیدم: «دخترم چیزی ازاو شنیده‌ای ؟»

«بله»

«کجاست ، قسمتت ؟»

«خیلی‌خیلی دور.»

«آنجا چکار میکند ؟»

«بازداشت است .»

«بازداشت ؟»

«بله»

«چرا ، مگر چکار کرده ؟»

جواب نمیدهد . مستقیماً بچشمان من نگاه میکند ویك کلمه حرف نمیزند .

میگویم : «دختر عزیزم ، بمن بگو ، تاآنجاکه من میتوانم بفهمم، مسلما برای دزدی توزندان نیست .بنابراین اگر او نه‌دزد است‌نه کلاهبردار، پس چرا بازداشت است ؟ آخر برای چی ؟»

جواب نمیدهد . باخود فکرمیکنم حالاکه‌نمیخواهی مجبورنیستی، دردسر خودتست نه من . ولی قلبم برایش ناراحت است ، هرچه باشد من پدرشم .

خوب ، شب هوشانارابا (۱) رسید. من عادت دارم روز تعطیل استراحت‌کنم و اسبم هم همینطور ، همانطور که در کتاب مقدس نوشته : «تو باید بعد از کار استراحت‌کنی و همچنین زنت و الاغت» . بعلاوه آنموقع سال برای من زیاد کاری هم در بویبریك نیست . بمحض اینکه تعطیلات شروع میشود و شیپور بصدا درمیآید ، تمام ویلاها بسته میشود و بویبریك تبدیل به بیابان بر هوت میشود. آنموقع من دلم میخواهد توی ایوان خانه خودم بنشینم . برای من بهترین وقت سال است وهر روزش‌یك هدیه بهشتی . آفتاب دیگر مثل تنور داغ نیست بلکه باملایمتی آسمانی‌آدم را نوازش میدهد . درختها هنوز سرسبزند و بوی تیزی از درختهای کاج میآید . توی حیاطم سوکاه Succah (۲) سایبانی‌که برای تعطیلات ساخته‌ام قرار داردکه با شاخه‌های درخت پوشیده شده. در اطراف‌من‌جنگل بصورت یك سوکاه بزرگ جلوه میکندکه برای خدا درست شده. واینجاست که من فکر میکنم خداوند تعطیلی‌اش را اینجا جشن میگیرد نه درشهر ، درشهری که مردم در میان همهمه وشلوغی ، نفس‌زنان اینطرف و آنطرف بدنبال یك تکه نان میدوند و آنچه میشنوی پول است ، پول و پول .

همانطورکه‌گفتم شب هوشاناراباست . درآسمان آبی تیره ، دسته دسته ستاره‌ها چشمك میزنند و میدرخشند . گاهگاهی ستاره‌ای میافتدونوار سبزرنگی ازنور بدنبال میگذاردو این بآن معنی است‌که خوشبختی یکنفررو بزوال است . امیدوارم ستاره من نباشد و بعد هم بیاد هودل میافتم‌که این اواخر بسیار تغییر کرده و بزندگی بازگشته‌است . اینطور بنظر میرسد که یکنفراز آنجاها نامه‌ای ازاو برایش آورده . کاشکی میدانستم چی نوشته ولی من که هرگز نمی‌پرسم . اگر او صحبت نمی‌کند منهم نمپکنم. تەوی

---

۱ ــ و ۲ــ هوشانارابا Hoshana Rabbah، هفتمین روزعید نه روزسکوت Succoth است . دراین عید بیاد چهل سال‌سرگردانی یهودیان سایبانی‌ازشاخه برگ درختان درست میکنندکه سوکاه نامدارد . مترجم

که یك پیرزن کنجکاو نیست . تەوی میتواند صبر کند.
وهنگامی که بفکر هودل هستم ، خودش ازخانه بیرون میآید و روی ایوان پهلوی من می‌نشیند . آنوقت بااحتیاط باطراف نگاه میکند و یواشکی میگوید : «بابا، میخوام یك‌چیزی بهت بگم . باید ازت خداحافظی کنم . وفکر می‌کنم برای همیشه .»
طوری آهسته ونرم صحبت میکرد که من بزحمت می‌شنیدم . وبعد هم طوری بمن نگاه کرد که هرگز فراموش نمی‌کنم .
می‌گویم «منظورت چیه ، خداحافظی برای همیشه ؟» و بعد سرم را برمیگردانم .
«منظورم اینه که من فردا صبح زود میروم وشاید دیگر همدیگررا هرگز نبینیم. »
«ممکنه جسارتاً بپرسم کجا میخوای بری؟»
«میخوام برم پیش او.»
«پیش او ، اوکجا هست؟»
«هنوزهم زندانیه ، ولی بزودی اورا جای دیگری میفرستند.»
ومن خودرا بنفهمی زده می‌پرسم : «توهم لابد میخوای بری‌ازش خداحافظی کنی .»
میگوید « نه ، من هم میخواهم بدنبال اوبروم، همانجا.»
«آنجا ، آخه‌کجاست ، آنجا راچی بش میگن؟»
«ما هم درست اسم‌آنجا رانمیدانیم. ولی اینرا میدانیم‌که آنجادور است ـ خیلی خیلی دور. »
وبنظر من طوری با خوشحالی وغرور صحبت میکردکه انگار فلفلی کاری کرده‌که شایسته گرفتن مدال‌باشد. من چه میتوانم باوبگویم؟ بیشتر پدرها برای همچه حرفهائی روترش میکنند، دخترشان‌را تنبیه‌میکنند وشاید‌کتك هم میزنند ولی‌تەوی‌که احمق نیست، بعقیده من عصبانیت آدم رابجائی نمیرساند. بنابراین برایش قصه میگویم.
«می‌فهمم دختر ، همانطورکه‌کتاب مقدس هم میگوید ـ بنابراین توباید پدر ومادرت راترك‌کنی . بخاطر یك فلفلی تو حاضری پدرومادرت را ترك‌کنی وبیك سرزمین عجیب بروی ، به بیابان پهناوری‌که نزدیك‌مناطق منجمده است، تاآنجا که‌اسکندرمقدونی هم همانطورکه درداستانها نوشته خود را درمیان بومیان یافت ... »
من با اونیمه شوخی نیمه جدی صحبت می‌کنم، اما همش توی‌دلم گریه می‌کنم. ولی تەوی آدم ضعیفی نیست. خودم را کنترل میکنم. امـا دخترم هم بزرگ منشی‌اش راازدست نمیدهد وحرفهای مرا کلمه به‌کلمه بآرامی وبا تفکر پاسخ میدهد . بله دختران ته وی سرو زباندارند .
وهرچند سرم پائین است وچشمهایم رابسته‌ام باز میتوانم اورابببینم،

صورتش‌مانند ماه بیرنگ وبیروح وصدایش مرتعش میباشد. آیا بایدبگردنش بیاویزم والتماس کنم که نرود ؟ مطمئنم اینکار فایده‌ای ندارد. دخترهای‌من وقتی عاشق کسی بشوند با جان ودل، با روح وتن دوست میدارند.

خوب ، مامدت زیادی روی پله ها نشستیم ، شاید تمام شب راه بیشتر وقت را خاموش بودیم واگر هم صحبت میکردیم ، بریده بریده بود، یك کلمه اینجا یك کلمه آنجا. من‌باو گفتم : « میخواهم فقط یك چیز ازت بپرسم : تاکنون شنیده‌ای که‌دختری برای‌این بامردی ازدواج کندکه بتواند بدنبالش تا آخر دنیابرود ؟» واو جواب داد: « بااو من همه‌جا میروم. »و من خاطر نشان کردم که این چقدر احمقانه‌است. واو گفت: «پدر توهرگز نخواهی فهمید. » بنابراین من برایش یك داستان کوچك گفتم ،درباره‌مرغی که چند تا جوجه اردك ازتخم درآورد.

بمحض اینکه جوجه اردك‌ها توانستند حرکت کنند ، بآب افتاده شنا کردند وبیچاره مرغ در ساحل ایستاده غدغد میکرد .

«دخترم اینرا چی میگی ؟»

جواب داد : «چی میتوانم بگم . برای مرغ متاسفم . ولی آخر فقط باین خاطر که مرغ آنجا ایستاده غدغد میکند ، باید جوجه اردك ها دست از شنا بردارند ؟»

می‌بینید که او ، دختر من ، کودن و خرفه نیست .

ولی زمان نمی‌ایستد . هوا روشن شده بود وداخل خانه زنم داشت غرولند میکرد . چندبار صدا زده بود که وقت خوابست و چون دیده بود فایده ندارد سرش را از پنجره بیرون آورده بالحن همیشگی‌اش گفت : «ته‌وی ، چی تورا نگهداشته ؟»

من جواب دادم «گلدا ساکت باش ، مگر نمیدانی در کتاب داود چه نوشته ؟ چرا ملتها غوغا راه انداخته و چرا مردم بیهوده سروصدا می‌کنند ؟ ـ مگر فراموش کردی امشب شب هوشاناراباست . امشب تقدیر همه ما تعیین شده مهروموم میشود . امشب شب زنده‌داری می‌کنیم . گوش کن گلدا ، تو سماور را آتش کن و چای درست کن تا من ارابه را حاضر کنم .. هودل را صبح زود بایستگاه میبرم . » ویکبار دیگر از خودم داستانی ساختم که چطور او باید به یهوپتز برود واز آنجاهم دورتر و دورتر بخاطر آن ارثیه کذائی . گفتم حتی ممکنست مجبور شود تمام زمستان و شاید تا بستان و شایدهم یك زمستان دیگر آنجا بماند . بنا براین باید یك چیز هائی بدهیم باخودش ببرد : مقداری لباس زیر ، لباس‌رو ، چند تا بالش ، ملافه وازاین قبیل چیزها .

ودر حالیکه این فرمانها را میدهم باو می‌گویم گریه نکنید . «امشب هوشاناراباست ودراین شب کسی گریه نمی‌کند . این یك رسم‌است.»

ولی طبعا آنها بمن گوش نمیدهند . وقتی هنگام وداع میرسد همه شروع بگریه می‌کنند . مادر ، بچه‌ها وحتی خود هودل . وهنگامی که او آمد با خواهر بزرگش زیتل (زیتل و شوهرش تعطیلات را باما میگذرانند) خداحافظی کند ، آنها بگردن هم آویختند و نمیشد ازهم جداشان کرد .

من تنها کسی بودم که خودرا ازدست ندادم . مانند پولاد سخت بودم ، هرچند که باطنا مثل سماوز می‌جوشیدم . تمام راه تا بوییریك ساکت بودیم و وقتی بنزدیك ایستگاه رسیدیم ، برای آخرین بار ازش پرسیدم فلفلی چه جرمی مرتکب شده بوده‌است ؟ اگر میخواهند تبعیدش کنند آخر باید علتی باشد . ودر اینجا او بخشم آمده بتمام مقدسات قسم خورد که او بیگناه است . با اصرار میگفت او مردی بود که بهیچوجه‌بنفع شخصی توجه نمیکرد . هرآنچه او کرد بطوراعم بخاطر بشریت بود و بطور اخص برای آنهاکه در رنج‌اند .

چیزی بعقلم نرسید . باوگفتم « پس او نگران دنیاست . ولی چرا دنیا یکذره نگران اونیست ؟ با همه اینها درود مرا باو ، باسکندر مقدونی خودت برسان وباو بگو من بشرافت توایمان دارم که با دخترم خوب رفتار کنی ــ برای اینکه او مردیست شریف . وگاهی وقتهاهم بپدر پیرت نامه بنویس . وقتی که حرفهایم تمام شد او بگردنم آویخت و شروع بگریه کرد : « خداحافظ پدر ، خدا حافظ ، فقط خدا میداند ما دیگر کی‌همدیگر را خواهیم دید . »

خوب ، این دیگر برای من خیلی گران بود . بیاد موقعی افتادم که هودل بچه بود و من اورا دربغل میگرفتم . . . ببخشید آقای شولوم علیخم از این‌که مثل یك پیر زن حرف میزنم . اگر شما میدانستید چه دختریست ، اگر فقط نامه‌هائی راکه او مینویسد میخواندید . راستی چه دختری . . .

وحالا بیا راجع بچیزهای مهیج تری صحبت‌کنیم . بگو به بینم از وبا در اودساچه خبر ؟

**ترجمه : ابوالفضل علیرضائی‌فر**

فریدالدین عطار نیشابوری

# بی‌خویشتن

گم شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم زاول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی‌نشان واز شدن بس بی خبر
گوئیا یك‌دم برآمد کآمدم من یا شدم
نه مپرس ازمن‌سخن زیراکه چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
چون همه‌تن دیده می‌بایست‌بود و کور گشت
این عجایب بین‌که چون بینای نابینا شدم
خاك برفرقم اگر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجاکه‌من سرگشته دل‌آنجا شدم

# اندوه پنجره

**از: احمد رضا احمدی**

هر که سخن گوید
و هر که راهی درپیش گیرد
روزی درخود خواهد نشست
وچون در خود نشیند .
برچشمان وبرآوای اوپنجرهٔ دودزده‌ای خواهندنشاند
وبرای فریفتنش پرده‌ای راآذین پنجره خواهندکرد
که رنگهایش کولی‌ترین رنگهاست

۲

هر که از سلاح تهی است
وآن که دردست تازیانه دارد
چون به‌بام خوانندش
در نردبان نخست شك خواهد کرد
وچون به‌بام شود خواهد دید
که آسمان ـ چه آبی وچه سیاه ـ
از لختی
جامه‌های برطناب‌آویختهٔ مردان وزنان مجردرامی‌شمارد

بزرگترین اعتمادها بزرگترین بی‌اعتمادی‌هارا خواهدزاد
کوچك‌ترین شك‌ها امیدرا خواهد کاشت
کشن بیخ‌ترین راست‌ها تصویر دگرگون و راجع
یك دروغ است
اندوه ازآن‌است‌که این‌دروغ رامی‌توان باهررنگی‌نگاشت
هرکس ندا درنداد وآوا رادر خویش بند کرد
برخویش بی‌اعتماد بوده است

*

تنهائی اگر سیم خاردار ، آبی‌آسمان وزرد زمین باشد
هدیهٔ من است برای من
که خودرا درسبد آگهی‌ها مصلوب نکردم
تاریخ ازکسی دعوت نکرده است‌که جام آوای خویش‌را
بافتخار خود بنوشد
اگر چه هربامداد
مردمان قهرمانباره درزنبیل آگهی‌ها می‌کاوند

٤

بارورترین مسئولیت‌ها تعقیب بیرحمانه و ریاکارانهٔ یك
غرور است
غرور راهرجا می‌توان کاشت وچید :
برمیزهای چرکین ادارات
بر بیمه‌نامه‌های عمر
برنگاه‌های شك‌ریز معلمان درصبحگاه روزی تابستانی
برنگین انگشتر پیردختران
برساعت خفته میدان شهر
برزنجیر ساعت گزمه‌ها
که دربند آورندهٔ رؤیاست

*

ما دوتن بودیم
خویش را درجام غرور آویخته
غرور میوهٔ او بود
چون لبخند که میوهٔ کودکان است
غرور برای من یادبود خشن‌ترین گزمه‌ها بود
غرور که هرصبح درآینه بدیدارم می‌آمد
پیله‌وران سبد غرور مارا به‌بازار بردند
غرور ! غرور !
خریداری نبود .

۵

هرکه سخن گوید
وهرکه راهی در پیش گیرد
روزی درخود خواهد نشست
من در خویشتن نشستم
همه‌چیز وهمه‌کس
از درونم کنده شده بود
حوض پرماهی ، گلدان‌های شمعدانی ، تصویرهای قفس
پرندگان : به‌تماشای عید شهر رفته بود

۶

آن‌که شکیباست خواهد ماند
آن‌که ناشکیباست خواهد گفت
نخواهم رفت

۷

درآخرین رفتن‌ها بازگشت خواهد بود

درنخستین آمدن‌ها رفتن خواهد بود
هیچ‌کس آخرین سکه خودرا درروز قحطی به‌بازار
نخواهد برد

بماند
بماند
بماند
که امروز،دیروز ـپل گذشته‌وآیندهٔ‌من‌وماـ خواهدفسرد
مافسرده خواهیم شد تاکودکان حافظه ورؤیای خویش‌را
آذین بندند

ودریادار
که ما آمدیم تا
فانوس الوان حافظهٔ دیگران باشیم

۸

آن‌که شکیباست خواهد ماند

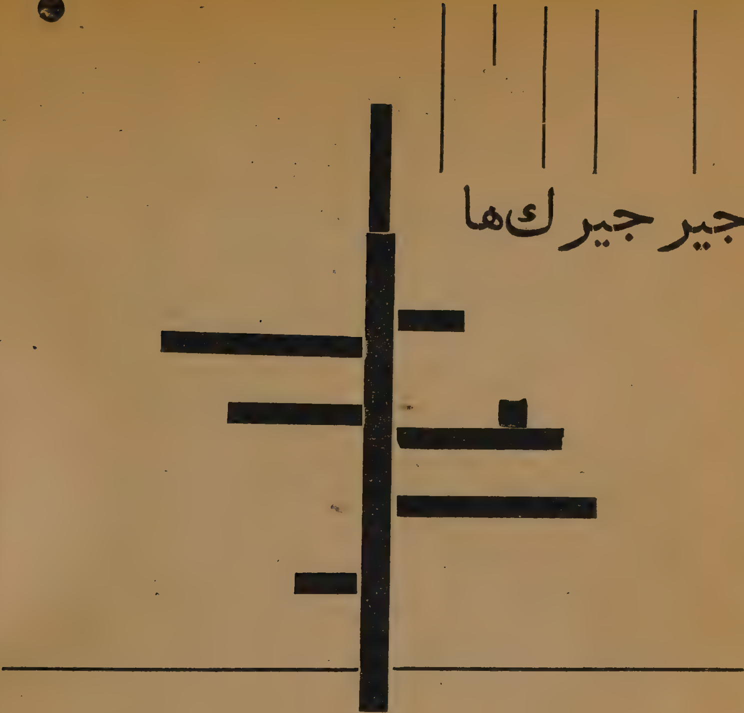
۹

ما دوتن بودیم
به‌میدان بازگشتیم
کبوتران رفته بودند
میدان اندوه شب رادر خود نشانده بود
هرکس می‌گفت:
رفت! رفت!
هیچکس نگفت
در هر رفتن بازگشتن خواهد بود
وهررفتن بازگشتن است

۱۰

امروز صبح کودکان و پیران دریافتند
که پرده‌ها با کولی‌ترین رنگهایش
نخواهد توانست
اندوه دیرین پنجره را پنهان کند .

# جیر جیرک‌ها



**آلدوس هاکسلی**

**Aldous Huxley**

م  فرو می‌برم و کورکورانه لمس میکنم .
این شب سروها بس محتاج است ، ـ
این شب که درختان
انگمی و خشنش ساخته است .

آسمان بی‌ماه
ازمیان ترک‌های تاریکی ذات ،
ترک‌های آسمانهٔ برگی

که نااستوار آویزان است ،
مگر می‌درخشد ؟

در سرتاسر این زمین خفته
پائی نیست .
و نسیمی که بلرزاند نیست .
زیر درختان خاموشی دراستاده است ،ـ
خاموشی زندهٔ صدائی پی‌گیر .
زیرا درختان خاموشی دراستاده است ،ـ
از نغمه ناهنجارشان انباشته‌اند ،
که چون تپش جنون برنده درمغز تب‌دار است
وچون زوزهٔ پشیمانی تسکینی نیافته .
می‌خوانند و می‌خوانند ،
با پشتکار شگرفی
که نمیدانم زائیده کدام نفرت است ،
باعلاقه‌ای که آفریدهٔ احساس نیست .
کدام اهرمن وجود اینان راازخود آکنده است ؟
کیست آن اهریمن که آسایش ازآنان گرفته است ؟
کدامین چشمه نیرو ،
کدامین چشمهٔ لذت
جیرجیرک‌ها را سرمست کرده است ؟

زندگی ! دیوانگی جیرجیرک‌هاست .
زندگی که در نیازشان می‌دارد
تااز خواندن فرو نایستند ؛
تا بارکش بارگران آوازشان باشند
وندانند چرا ؟

زندگی فرمانده است وزندگی فریاد آنهاست .

آوایشان را می‌شنوم .
من که دراین شب دوگانهٔ تاریك برگها وابرها
می‌انگاشتم که کور درون وکور برون
در دلسردی تاریك روحم راه می‌پیمایم .

وحتی دراین جنگل تاریك
جویندهٔ نورم ،
که نقطه‌ای باشد درسرنوشت درهم وبرهم من .

من که تسکینی را بسیار جستم
وجز تاریکی نیافتم ،
سوگوار مقصود ازدست شده‌ام
که ناپدید شده است .

اکنون دردل خالی من
پژواك فریاد جیرجیرك‌ها می‌پیچد .
و فریاد وپژواك
تمام گمان بخردانه‌ام راانکار می‌کند .
من در دیوانگی خردمندترم .

زندگی !
زندگی واژهٔ سحرانگیزی است .
جیرجیرك‌ها فریاد زندگی در داده‌اند
ودر جان تاریك من
آفتاب بزرگ درخشیدن گرفته است .

وهمم با بهار در یاد داشته می‌شکفد
وهمهٔ خزانهایم برزان می‌رسد .
زندگی !
واسکلت مردهٔ بی‌رنگ انجیربن
آتشی زمرد فام می‌گیرد .
زندگی !
و لاله‌ها جامه دریدن می‌گیرند ،
وبلبل بازگل را خواندن می‌گیرد
که آرزوی قدیم اوست ، ـ
آرزوی کهنه‌ای که جاودانه شادمان است .

آرزو که همراه گل‌ها اززمین پربرکت می‌روید ،
وسیله زندگی است برای وادار کردن زندگان
به عمل کردن ورنج بردن .
آرزو که نخستین وآخرین تولد زندگی است ،
آرزو که ازبدن درخشان خاکی
زمان زشت‌ساز را جدا می‌کند ،
وهر بوسه‌ای را بوسهٔ سخت جلوه می‌دهد ،
وبه‌دلها ولبهای تفتیده
برکت بی‌پایان تشنگی فردا را می‌بخشد .

زمان می‌گذرد وبه‌سر برزدن ماه آبگونه
ازمیان تنهٔ درختان می‌نگرد .
اما کجاست آن نوری که سالهای مارا ،
سالهای مارا که کورکورانه لمس میکنند ،
در مسیر مطلوب روان سازد ؟
وراء شب تودرتوی درهم ما ،

کوآن ماه ؟
بی‌رهنمون راه می‌پیمایم .
اما ای نابخردی جاودانه ،
آوای تورا می‌شنوم .
تو که دربرگها چنگ می‌نوازی
غم مخور چه عقل هرگز غم‌آلوده نیست .
وتو مرا خود بخشیده‌ای
وخردمند شاد است .

**ترجمه : مهرداد صمدی**

# گرفتن امیرالمؤمنین حمزه مقبل حلبی را و رفتن امیر در یمن و مسخر کردن یمن

### داستانی از قصه امیرالمومنین حمزه

به جرأت می‌توان گفت که درمیان داستانهای عامیانه هیچیك شهرت و محبوبیت قصه حمزه را در میان مسلمانان سراسر گیتی نیافته است. این داستان عظیم که مشترك میان اعراب وایرانیان ودیگر مسلمانان است، واجد صفاتی است که می‌توانسته است مدتی دراز محبوبیت خودرا درمیان تمام مذاهب گوناگون اسلامی حفظ کند. قهرمان آن حمزه عم رسول اکرم ازشخصیت‌هایی است که مورد احترام شیعه وسنی است وداستان‌نیزهم جنبهٔ حماسی وپهلوانی‌دارد وهم ـ در دورانی که تعصب مذهبی در منتهای شدت بود ـ جنبهٔ دینی آن راه‌رابرای‌وی‌باز کردو گویندگان‌وشنوندگان‌آن‌علاوه‌برسر گرم‌شدن‌ولذت بردن توقع یافتن ثواب آخرت نیزاز کار خود داشتند.

ازین داستان تحریرها وترجمه‌های گوناگون به‌زبانهای عربی و فارسی‌واردووحتی‌زبان جاوه‌یی ومالایایی دردست‌است‌وتحولاتی که‌درآن راه‌یافته آنچنان پردامنه است که شرح وبسط آن‌خودبه‌کتابی مفصل نیاز دارد.

علاوه براین، قصهٔ حمزه منبع پایان ناپذیر وبسیارغنی اکثر داستانهای عامیانه است وبسیاری ازینگونه داستانها روی‌گرده وزمینهٔ این داستان طرح ریزی وبنیان‌گذاری شده وصحنه‌های‌گوناگون آن در بسیاری ازداستانها مورد تقلید قرارگرفته‌است.

تحریر جدید فارسی این قصه که موسوم به‌رموزحمزه است‌وحجم آن تقریبا دوبرابر شاهنامهٔ فردوسی است‌چندبار درایران و هندبه‌طبع رسیده است. اما نسخه‌های قدیم این قصه‌که دارای اصالت بیشتری است و ارزش تاریخی و ادبی و اجتماعی‌دارد، هنوز چاپ نشده و نسخه‌های متعدد ازآن درکتابخانه‌های معتبر عالم محفوظ است. تحریر قدیم این داستان موسوم به قصهٔ امیرالمومنین حمزه است واز هفتادواند داستان مجزا ازیکدیگر که درعین حال بایکدیگر ارتباط دارند تشکیل شده است.

داستانی که اکنون ملاحظه‌می‌کنیدداستان ششم‌از قصه‌امیرالمومنین حمزه است وازروی نسخه‌یی‌که ظاهرا درحدود قرن هفتم هجری‌در ماوراءالنهر کتابت شده انتخاب گردیده است. نثر این‌نسخه‌وسبك نگارش آن ازنظر ادبی بسیار قابل ملاحظه است وبسیاری لغات و قواعد نادر دستوری زبان فارسی رادرآن می‌توان یافت‌که درکمتر کتابی نظیر آنها دیده می‌شود . این نسخه درکتابخانه دولتی برلین (توبینگن) تحت شماره ٤١٨١ نگاهداری می‌شود .

بررسی این‌نسخه وسبك آن به غوروتدقیق فراوان نیازدارد . اما برای آنکه خوانندگان‌گرامی تاحدی بالغتها واستعمالهای نادرآن آشنا شوند هرجا اینگونه واژه‌ها درداستان آمده ، درحاشیه توضیح داده شده است .

قصه امیرالمومنین حمزه ـ باوجودتکرارهای‌ملال‌خیزویکنواختی بسیاری از صحنه‌های جنگی و عیاری آن ـ باز قابل طبع و انتشار است و چنانکه ذکر شد ازنظر تحقیق در سبك نثر و دستور زبان‌فارسی ارزش واهمیت فراوان دارد . امیدست که روزی یکی ازمحققان ادب فارسی همت به تصحیح وطبع آن مقصور دارد ومشکلات آنرا حل‌کند و سودهایی راکه ازآن می‌توان‌جست مشروح ومفصل‌بازنماید.

**محمد جعفر محجوب**

چنین آورده‌اندکه رییسان مکه خرّاج ولایت دریمن می‌رسانیدند وآن پادشاه خراج تمام عرب درپایهٔ تخت **نوشیروان‌بن‌قباد شهریار** می‌رسانید. چون ایام‌آن آمدکه مال ازمکه دریمن برند جمله رییسان یکجا شدند وگفتند: برابرمال کرافرستیم ؟ ایشان را اتفاق افتادکه **عباس وابوطالب** هردوخراج دریمن برند. این خبر ازجایی **عمروامیه** (۱) شنید . درون بارگاه درآمد، بر**حمزه** گفت:

ـ ای امیر خبرداری‌که برادران تو خراج مکه در یمن می‌برند ؟

امیر گفت :

ـ ای **عمرو** ! پس حیات ما چه بودکه ازولایت ما خراج دیگری ستاند. بیا تا ماهم دنباله برویم !

اکنون **عبدالمطلب** جمع خلایق را منع‌کرده بودکه‌کسی نام خراج بر **حمزه** وبر**عمروامیه** نبرد.

پس امیر بر پدر آمد وگفت باپدر : برادران کجا می‌روند؟

خواجه گفت: برای سودا رادریمن می‌روند.

امیرگفت: من نیز برابر ایشان خواهم رفت .

---

۱ ـ عمروبن امیه ضمری از صحابه رسول اکرم واز کسانی است که‌حامل پیغام رسول برای نجاشی بود به همین منظور به حبشه هجرت کرد .مردی مبارزو چست وچالاك و دلیر وکار آمد بود. به همین مناسبات وی در قصه حمزه‌و خاورنامه عیار و پیاده حمزه و پس‌از شهادت وی پیاده جلودار مولای متقیان است.

خواجه‌گفت: ای فرزند توهنوز مرد نیی وگرم وسرد نچشیده‌یی ، تراسال دیگر خواهم فرستاد.

امیر آن زمان هیچ‌نگفت که برادران روان شدند. امیر بر **عمروامیه** گفت: بیا مادرعقب ایشان [روان] شده برویم. پس‌امیر تمام اسلحه پوشید وبرخنگ **اسحاق** نبی سوار شد و**عمروامیه** پیش‌شد وراه یمن پیش‌گرفتند وعقب برادران می‌رفتند ؛ منزل به‌منزل، مراحل به‌مراحل راه می‌بریدند ؛ ودرراه یمن بود مردی‌ازشاهزادگان حلب‌که با چهار هزار سوارراهزنی‌می‌کردواورا **مقبل** حلبی‌می‌گفتند. **مقبل** شنیدکه قافله‌یی ازمکه می‌آیند. سرراه بگرفت‌وبایستاد،چنانکه قافلهٔ مکه برسید وفوج مکه **مقبل** حلبی را بدیدند ایستاده ماندند. پس **مقبل** برایشان زورآورد، یك پاس جنگ دادند، بعده تمام‌قافله بشکستند و **عباس** و**ابوطالب** احترازکردند وراه مکه پیش‌گرفتند.

**مقبل حلبی** تمام خراج واسباب [را] برد وچند آدمی‌را اسیرکرد. درین حالت امیرو**عمروامیه** ازپیش پیدا شدند. **عباس** تمام‌کیفیت برایشان بگفت. امیرفرمود: بازگردید وراهزن یمن مرا بنمایید. پس جمله خلایق اهل عرب که‌گریخته بودند برابر امیر بازگشتند وروان شدند تا برآنجا برسیدندکه **مقبل حلبی** بدیدکه‌یك سواری غرق آهن وپولاد ویك پیادهٔ بوالعجب (۲) پیدا شدند. **مقبل** درلشکر خودگفت‌که عربیان (۳)گریخته بازآمدند ویك سواره وپیاده برابر آوردند تا باما جنگ‌کنند.

پس فرمودکه فوج راست‌کنند . به‌فرمان او فوجها راست کردند ومیدان بیاراستندکه‌کدام مرد آهنگ میدان کندو یاکدام‌مرد نام خودرا عیان کند. امیر خواست تادرمیدان رود. **عمروامیه**گفت:

ــ ای پهلوان قدری قرلرگیر وتماشای ماکن. این‌سخن گفت وناپیداشد ودر پلك زدن درمیدان درآمد وایستاده شد.

**مقبل** مردی رابدیدکه قبای نمدی سرخ پوشیده وکلاه‌نمد پنج‌گزی برسر نهاده ودم روباهی درسر کلاه نصب‌کرده ، همیشه درگشت بودوکمان چوبین درکتف آویخته وانبانی در[شانه] حمایل کرده وچندتیربی پروبی‌پیکان درکمرزده وسپرکاغذپس‌دوش‌آورده؛ چون **مقبل حلبی** ولشکر اوآنچنان پیادهٔ بوالعجب را بدیدند درخنده شدند. پس **مقبل**گفت:

ــ یك سوار برود واین پیادهٔ بوالعجب را زنده بگیردوپیش

---

۲ ــ بوالعجب : شعبده‌باز ،حقه‌باز ــ ودراینجا به‌معنی عجیب وغریب ودارای هیات و سرولباس بدیع‌است چنانکه شرحش بیاید. ۳ ــ عربیان :جمع «عربی» به‌معنی اهل‌عربستان .همانست که بعدها آن را در فارسی به صیغه جمع آوردند واعرابی گفتند:

من‌آرد.

به‌فرمان او ازجملهٔ چهار هزارسوار یك‌پهلوان روی در میدان‌کرد، برابر **عمروامیه** ایستاد. **عمرو** گفت:

ــ ای دزد حمله بیار!

سوار حلبی بخندید وگفت:

ــ حملهٔ من چونه (٤) رد خواهی‌کرد؟ اول توحمله بیار!

**عمروامیه** گفت:

ــ پیشدستی نکنم. اگرمردی حمله بیار!

آن سوار دست برکمان برد وتیردر شست پیوست. **عمرو امیه** سپرکاغذ پیش‌آورد. تمام لشکرحلبی درخنده‌شدند. حلبی گفت:

ــ ای‌مسخره تیرمن براین رد خواهی‌کرد ؟!

**عمروامیه** گفت:

ــ ای زن اگرمردی برین سپر تیربرسان !

سوار حلبی تیر بر**عمروامیه** فرستاد وبه‌وقت‌گذشتن تیر **عمروامیه** دوپای خود به‌زمین زد وچهل‌گام درهوا رفت وبه‌وقت فرودآمدن بیدبرگ برسینهٔ آن سوار چنان زدکه ازپشت بیرون‌کرد!

**مقبل** دیدکه آن سوار دردوزخ (٥) رفت. پس دست بردست زد وگفت:

ــ دیدیدکه این پیاده چه‌بلاکرد !

سوار دیگر فرستاد. آن سوار نیز تیر بر**عمروامیه** زد. **عمرو امیه** جست زده درسوی دیگر افتاد . تیراو خطاشد. پس**عمروامیه** تفك (٦) بکشید وغلوله درده‌ان انداخت وبه‌چشم آن سوارچنان‌زد که یك چشم‌کورکرد. تا آن مرد چشم بگیرد برجست وبیدبرگ (٧) درسینهٔ او بزد. اونیز پهلوی یار خود غلتید. **مقبل‌حلبی** حیران‌بماند. گفت : این چه می‌شود ؟ سوار دیگر فرستاد . اورانیز بینداخت.پس **مقبل حلبی** خود درمیدان آمد. چون امیر **مقبل** رابدید **عمروامیه** راگفت :

---

٤ ــ ظاهرا مخفف چگونه است .شاید نیز میتوان آن را مرکب ازچون‌وهای زاید نسبت باتشبیه گرفت و در هرحال از ادوات استفهام است وبرای کیفیت استعمال شده‌است . ٥ ــ چنین است در نسخه اصل ــ واین صورت اصیلتر وبه‌ریشه‌کلمه در زبان‌های باستانی نزدیکترست .٦ــ به ضم‌اول و فتح دوم و سکون سوم چوب‌دراز میان خالی که با گلوله گل وزور نفس بدان گنجشك وامثال آن زنند.ظاهراریشه‌کلمه تفنگ نیز همین‌کلمه بوده وتفنگ را نیــز نخست تفك می‌خوانده‌اند و مــراداز غلوله گلوله آنست .

٧ ــ اصلا نوعی پیکان تیرست شبیه برگ‌بید. اما اینجا سلاحی است کــه ظاهرا عمروامیه آن‌را با دست‌کار می‌فرموده است نه باکمان.

ـ ای دوست جانی تو کارخودتمام‌کردی . اکنون بازگردکه نوبت منست.

**عمروامیه** ازمیدان بازگشت. پهلوان خنگ **اسحاق** نبی را برکرد وجولان نمودوگفت:

ـ ای دزد مگر تو خبرنداری‌که عقب این قافله من می‌آیم؟!

**مقبل حلبی** گفت:

ـ ای سوار نام چه داری، بگوتا بی‌نام کشته نگردی !

امیرگفت: **مرا حمزهٔ عبدالمطلب** گویند؛ ومن پسر رئیس مکه هستم.

**مقبل** گفت : اگر هزارجان داری‌یکی از من سلامت‌نبری!

پهلوان گفت: ای دزد فضولی بگذار وحمله بیار تـا چه داری !

بیت

بیا تا چه داری ز مردی نشان کمان بلندی‌وگرزگران (۸)

**مقبل** دست برکمان زد و قبضه طیارگوشه وشنگرف مالیده وآفتاب خورده بود .تیری خدنگ زرنگ عقاب پر یازده مشتی‌دربحر کمان پیوست.

بیت

ستون‌کرد چپ راوخم‌کرد راست غریو ازخم‌چرخ‌چاچی بخاست

وبرامیر رهاکرد . پهلوان جهان ، خسروگیهان وتاج‌بخش سلطان ، عم‌رسول آخر زمان تیر اورابرسپرگرفت . تیر سپر را چون کاغذ برید وخواست تادرسینه رسد. [امیر] جهانگیر به‌هنری‌کـه داشت ردکرد وتیر **مقبل** به‌دوانگشت بگرفت‌وپیش‌**مقبل** فرستاد.

**مقبل** چون آن هنر ازامیربدید آفرین برامیرکرد وسوگند خورد تاآنکه من تیر فرستادن آموخته‌ام هیچ آفریدهٔ بنی‌آدم تیرمرا رد نکرده است . بعده تیغ‌کشیده برسپرامیربزد . چهار انگشت تیغ درسپر بنشست . پهلوان سپررا چنان‌گردانیدکه تیغ **مقبل** بشکست؛ مشت تیغ دردست اوبماند . آن مشت برروی امیرحواله‌کرد، پهلوان به‌اشارت تازیانه ردکرد ، مشت درخاك افتاد.

**عمروامیه** بدوید آن مشت رابرداشت‌ودرانبان‌خودانداخت.

**مقبل** گفت:

ـ ای بلا مشت به‌من ده‌که درآن مشت چندان جواهر خرج شده‌است‌که بهای چون توبود.

---

۸ـ شعراز فردوسی‌است‌و کمی‌تحریف‌شده است مصراع دوم آن اصلا چنین است : کمان کیانی و گرز گران

ـ ای نادان ، من حکم (۹) میدانم. هرچه درمیدان بشکنند ملك من‌باشد. آن مشت دادنی نه‌ام ، اگر مردی ازمن بستان!

**مقبل** دست برکمان بردوگفت:

ـآن تیر دیگر بودکه رد می‌کردی. این زمان چنان بزنم که زمین دوزکنم !

**عمرو** گفت :

ـ مردان قال بسیارنزنند . اگر چیزی داری بیار!

پس **مقبل** تیردیگر بر**عمروامیه** بگشاد. **عمروامیه** برجست نزدیك سر**مقبل** آمد وکتك دررگ‌گردن چنان زدکه آوازآن تمام لشکر شنیدند. **مقبل حلبی** چون مار پیچید . امیرگفت:

ـ ای **مقبل** ، اگر عاقلی با **عمرو** جنگ‌مکن !

**مقبل** دریافت‌که **عمروامیه** بلایی عظیم است. دنبال اورها کرد وروی جانب پهلوان آورد ودست برنیزه بگردانید وبرسینهٔ‌امیر حواله‌کرد . پهلوان نیزهٔ اوراگرفت . **مقبل حلبی** زورکرد، نیزه رها کنانیدن (۱۰) نتوانست. پس امیر زورکرد، نیزه ازدست **مقبل** بستد وگفت:

ـ تو نیزه زدن نمی‌دانی ، ازمن بیاموز !

پس سنان بگردانیدوچوب‌نیزه درکمر **مقبل حلبی** بزد. **مقبل** آزاد ازصدر زین درخاك افتاد. **عمروامیه** برجست، درسینهٔ **مقبل** نشست . می‌خواست که خنجر بزند. امیرگفت: نزنی ! پس پهلوان گفت: ای **مقبل** بگوی خدایکی است.

**مقبل** گفت: اگر خدا یکی نباشد برهمچو من پیلی چون تو پشه‌یی چگونه قادرشود ؟!

پس **مقبل** با چهار هزارسوار خودبه دین **ابراهیم خلیل‌الله** پیوست ومسلمان شد وحلقهٔ بندگی به‌گوش‌کرد به‌نام امیرالمؤمنین **حمزهٔ عبدالمطلب** . پس پهلوان **مقبل** رادرکنار گرفت وبنواخت. پس **مقبل حلبی** امیررا دربارگاه خود برد وشرط میزبانی به‌جای آورد. طعامها درآوردند وبخوردند وبرداشتند و ساقیان سیم ساق مروقهای زرین درگردش آوردند . مطربان خوش آواز چنگ ونای ودف وبربط بنواختند.

---

۹ـ به‌فتح اول ودوم است‌به‌معنی داور ودراینجا مرادکهنه سوارست.

۱۰ ـ امروز در فارسی فعل «کردن» رابصورت متعدیِ استعمال می‌کنندأما دراینجا همین مصدر به‌قاعده متعدی کردن افعال درزبان فارسی (درآوردن اندن یا انیدن درآخر مصدر) متعدی شده است ونظیر اینگونه مصدرها درکتاب فراوان است .

بیت

می‌حجاب ازچشم مردان برگرفت　　چشم ساقی‌بادهٔ احمر گرفت

**مقبل حلبی** سه‌شبانه‌روز امیررا مهمان داشت . بعدسیوم روز امیر برادران راگفت:

ـ شما خراج در یمن برید ومن ازینجا در مکه خواهم رفت.

جمله برادران در یمن روان شدند . بعد امیر **مقبل حلبی** راگفت:

ـ تو بعداز چندروز بالشکر خود دریمن بیای. من اول خواهم رفت .

بعده امیر در عقب برادران درراه یمن روانه شد. چون **عباس** و**ابوطالب** دریمن رسیدند وخراج درمیدان نهادند وخود درون حصار رفتند درآن شهر پادشاهی بودکه او را **منذرشاه** گفتندی. چون **منذرشاه** شنیدکه رییسان مکه خراج آورده‌اند از بارگاه بیرون آمد، آن رییسان رابه‌تعظیم تمام دربارگاه برد ونوازش بسیارکرده مقامی لطیف داد، آنجا فرودآمدند.

آمدیم درحکایت‌امیرالمؤمنین **حمزه** رضی‌اله عنه ؛چنیچ(۱۱) امیر با**عمرو‌امیه**گفت : نبایدکه خراج درون یمن برده باشند.به‌تعجیل روان شدند ونزدیك یمن رسیدند . دیدند تمام رخت وخراج بیرون است. امیر با**عمروامیه** گفت : کالای ما اینجاست ماکجارویم؟ **عمرو** گفت: بالای این خراج بنشینیم ، هرکه به‌ستدن خواهد آمد جواب خواهیم داد.

ـ پس هردومحبان بالای مال بنشستند . چون **منذرشاه** پرسش ونوازش رییسان‌به‌جاآورد، فرمودهدیه‌هاکه ایشان‌آورده‌اند پیش‌آرند. کسان شاه یمن ازحصار بیرون آمدند ودرمیدان رسیدند. بالای خراج امیرو**عمرامیه** شسته (۱۲) بدیدند .گفتند. ای عزیزان وای عربیان برخیزید تااین مال پیش پادشاه بریم ! **عمروامیه**گفت:

ـ ای دیوانگان این مال ملك ماست وبردست منست. بردن

---

۱۱ ــ ظاهرا باید صورت تخفیف یافته کلمه «چنانچه»باشد و درین کتاب فراوان استعمال شده‌است .۱۲ ــ به‌کسراول ،به‌معنی نشسته‌است. توضیح‌آنکه حرف‌نون در اول‌کلمه نشستن در زبان های باستانی پیشاوند بوده و به صورت(ni) نوشته میشده وهمانست که در نوشتن و نگاشتن نیز آمده‌است . در بعضی لهجه‌های زبان فارسی‌این فعل بدون پیشاوند استعمال میشود . در شعرهای مولانا جلال‌الدین نیز بدین طرز استعمال (شستن به جای نشستن )برمیخوریم. اما درین کتاب در بیشتر مواردبه‌جای نشستن، شستن به‌کار رفته است و ظاهرا این تلفظ مصطلح مردم ماوراءالنهر وشرق ایران بوده است .

که تواند ؟

کسان پادشاه گفتند : بزنید این مسخرگان را !

**عمروامیه** شیشهٔنفت برایشان بگذاشت‌وچند نفران‌سوخته شدند . دیگران بگریختند وفریادکردند ودیودیوکنان پیش **منذرشاه** آمدند واحوال بازنمودند . شاه یمن گفت:

ــ ای ریسان ، برابر خود دیوان آوردید ؟!

**عباس** و**ابوطالب** گفتند : ماآدمی باشیم، میان مادیوچه کند؟! پس میان خودگفتند. آن فتنگان خواهند بود!

بعد **منذرشاه**گفت: من می‌خواهم کسی را بفرستم، اگرچه ایشان نره دیوباشند درپیش من آرد ؛ ودرپایهٔ تخت اوپهلوانی بود، که**بهرام** نام‌گفتندی. برپای خاست وگفت:

ــ ای پادشاه ، اگر فرمان باشد من بروم آن هردو دیوان رابسته پیش پادشاه آرم ! شاه رخصت داد. پس **بهرام** باپانصدسوار برون آمد. **عمروامیه** آن فوج را دید .گفت : یا امیر ، لشکر رسید، بیا بگریزیم !

پهلوان قدری تأسف‌کرد. چون پهلوان **بهرام** نزدیك رسید پهلوانان خود راگفت:

ــ شما ایشان راگردکنید. گردکردند که **بهرام** گرز برامیر انداخت ؛ وامیر **حمزه** شسته می‌بود وهیچ نجنبید و**بهرام**گرز دوم برامیرانداخت . امیر دست درازکرد، دست اوباگرز به‌هم درهوا گرفت وهمچنان بداشت. **بهرام** هرچندکه زورکرد دست رهاکردن نتوانست . پس امیر یك مشت درگردن **بهرام** چنان زدکه بهرام‌هموار درزمین غلتید وچشم بسته خودرا مرده ساخت . **عمروامیه** سواران دیگر را شیشه نفت می‌زد، همه بگریختند . **بهرام** همانجا افتاده‌بود تاآنکه سواران برپادشاه آمدند وکیفیت باز نمودند . شاه در خود میپیچید وگفت:

ــ کسی باشدکه این مهم از پیش‌من بردارد ؟!

پسرپادشاه برپای خاست که اورا **نعمان بن‌منذر**گفتندی و پیش تخت سربرزمین نهاد وگفت:

ــ هزار سوار برابر من نامزدگردان ، من آن دیوان راگرفته بسته بیارم !

**منذر شاه** هزار سوار برابر پسر نامزدکرد وبیرون‌فرستاد و**نعمان منذرشاه** آمد وامیر راگردگرفت وخود تیغ‌کشیده برامیر انداخت . پهلوان دست اونیز درهوا بگرفت وکمانکش دررگ‌گردن او چنان زدکه او نیز در پهلوی **بهرام** غلتید. سواران دیگربگریختند وبرپادشاه آمدند . **منذرشاه** چون سواران را بدید وکیفیت معلوم

کرد بفرمود دمامه (۱۳) کنند وسپاه ازشهر بیرون آیند.

چون امیر نگاه کرد که پادشاه با لشکر خود بیرون آمد، برخنگ (۱٤) **اسحاق** نبی سوار شد ودرمیدان بایستاد. **منذرشاه** فرمود تا فوجها بیاراستند ونام آوران در سلاح شدند. **منذر شاه** گفت: هست کسی که روی درمیدان آرد؟

یك سوار یمنی روی درمیدان کرد، برابر امیر بایستاد. پهلوان گفت: بیار تاچه‌داری! آن مرد تیغ کشیده برامیرانداخت. پهلوان دست دراز کرد دوال کمراوبگرفت وازاسب برداشت برسر برد، چنان بگردانیدکه جمله خلایق آفرین کردند وبرزمین زد، سرد شد وهیچ استخوانی ازان اودرست‌نماند. پس **منذرشاه** گفت جمله سپاه به‌یکبار لگام ریز کنند. به‌فرمان اوچهار هزار سوار برکردند، امیر را گردگرفتند. پهلوان دست برصمصام و قمقام برد. **عمروامیه‌**دست برشیشهٔ نفت انداخت، درمیان لشکرکفار افتادند؛ امیرهرکه را برسر می‌زد همچون گوی می‌پرانید؛ وهرکه رادرکمرمی‌زد همچون خیار می‌برید؛ وهرکه را بالای تارك می‌زد [تاخنهٔ (۱٥) زین‌میرسانید **وعمروامیهٔ زمری** (۱٦) شیشهٔ نفت می‌زد] (۱۷) دوگان وچهارگان را خاکستر میکرد.های وهوی مردان ونعرهٔ دلیران، طراق طراق عمود گران، صهیل (۱۸) مرکبان وتنهای مردان مانندخاك ریزان، سرهای مردان مانند گوی غلتان، خونهای‌مبارزان همچون‌سیلاب‌روان‌گردید. سپاه یمن چون‌کشش (۱۹) بدیدند درون حصار رفتند ودروازه‌ها بربستند و خندقها پرآب کردند. امیربازگشت وپهلوی خراج فرود آمد. **منذرشاه** به‌**عباس** گفت:

ــ راست بگوید ایشان کیانند؟

عباس گفت: شما دیودیو می‌گفتید مانمی‌دانستیم کیستند. چون‌این زمان بدیدیم نیکو شناختیم که آن سوار برادر خردماست، آن پیاده پسر **امیهٔ زمری** است. عقب ما شده آمدند وآمدن ایشان ما را خبر نبود.

چون **منذر شاه** دانست که امیر عرب‌است با تحفه‌هـاو خدمتیها بیرون آمد وپیش امیر بایستاد. پهلوان گفت:

۱۳ ــ به فتح‌اول وتشدید دوم کوس و نقاره ونفیر راگویند. دمامه کردن: کوس زدن (برهان). ۱٤ ــ خنگ به کسراول هراسبی را گویند عموما واسب‌سفید را گویند خصوصا. ۱٥ــ به فتح‌اول ودوم همان خانه‌است بنابه‌تلفظ مردم خراسان. ۱٦ــ لقب عمرو اصلا ضمری‌است به‌ضاد، نه بازای معجمه چنانکه درمتن‌آمده‌است. ۱۷ــ این عبارت از متن افتاده‌بوده اما چون در توصیفهاغالبا عبارات عینا تکرار می‌شود، از جای دیگر اقتباس وجمله اصلاح شد. ۱۸ــ به فتح‌اول: صدای اسب و شیهه آن ۱۹ــ ظاهرا به‌ضم اول‌است ازمصدرکشتن به‌معنی کشتار.

ـ این [از]کجا آمده است ؟

**عباس** گفت: ای برادر، برتوشاه یمن به‌بندگی آمده است،تو چه می‌گویی ؟ امیر گفت:

ـ اگر اقرارکندکه خدای یکی است ودین **مهتر ابراهیم خلیل‌الله** (۲۰) برحق است خود آنچه اوبگوید بشنوم واگرنه بردر حصار شسته هرکه بیرون آید اورا به‌تیغ آرم!

**منذر شاه** قبول‌کرد ودردین **مهتر ابراهیم** درآمد. امیر برخاست وشاه یمن راکنارگرفت. هم درآنوقت **مقبل حلبی** با سپاه خود بیامد . پس امیر را**منذرشاه** درون حصار بردودربارگاه خود بنشاند وساز عیش در پیش آورد. پس امیر چند روز درمی‌خوردن مشغول بود . یکروز **عمروامیه** برون رفت. دید خلایق از[هر] طرف می‌روند . ازیکی پرسید: کجا می‌روید ؟گفت: دختر **منذر شاه** است که [اورا] **همای طایفی** می‌گویندکه‌آن دختر دعوی برتاجداران‌میکند هرکه پشت من در زمین آرد آن‌را به‌شوهری قبول کنم. چندسال است‌که برشاهان وشاهزادگان زورآزمایی می‌کند ودرهوای او می‌آیند، البته سر می‌دهند . امروز وعدهٔ جنگ اوست. ازهراقلیم شاهان جمع شدند تا ازپردهٔ غیب چه پیداآید !

**عمروامیه** بازگشت وآن کیفیت برامیر رسانید. پهلوان نیز سوار [شده] درمیدان آمد. دید درمیدان یك دار نصب‌کرده‌اند وبالای آن دار یك انگشتری واداشته‌اند . هرکه تیر در حلقهٔ آن انگشترین بگذراند **همای طایفی** را درنکاح‌خود آرد . همان زمان **همای طایفی** چون [طاووس] جلوه‌کنان پیداشد. آه ازدل عاشقان برآمد وفریاد مشتاقان به‌آسمان رسید. پس درمیدان چاوشان بانگ زدندکه : ای شاهان وای‌شاهزادگان وای گردنکشان، کرا آرزوی مرگ است او درمیدان درآید . یك جوانی نوخط اسب را درمیدان برانگیخت وترتیب جولان نمود وبه‌سنب فرس خاك برچرخ‌گردون بفشاند . پس دست درکمان برد وتیردرشست پیوسته چنان بگشاد که تیر از حلقهٔ انگشترین بگذرانید . پس‌گوی درمیدان انداختندو هردو جوان چوگانهای زرین بردست آوردند ودربازی شدند . آن جوان گوی از**همای طایفی** بربود وبازمقابل یکدیگر [آمدند]. **همای طایفی** دست درازکرد ، بندکمر آن جوان‌گرفت ، اوهم بندکمر**همای طایفی** گرفت ودرزورشدند . شاهزاده می‌خواست تا **همای طایفی** را از اسب بربایدکه آن مکار برقع ازروی خود دورکرد. به‌مجرد

---

۲۰ ـ دراین‌کتاب همه‌جابه‌پیامبران لقب «مهتر» داده‌شده است. این لقب در داستانهای متاخر تربه‌عیاران‌داده‌می شود .

آن‌که نظر جوان برروی اوافتاد، سیصد وشست وشش رگ‌اوسست شدند. **همای طایفی** در آن حالت زورکرد واورازازین‌برداشته‌بالای سر برد و برزمین زد؛ خواست تادر سینهٔ اودشنه بزندولی نزد.بعد تبسم [کرده] نیزه برسینهٔ اوچنان زدکه ازپشت اوبیرون‌کرد. آن جوان نعره زد واز نعرهٔ اوافسوس ازخلایق برآمد.

امیرتمام‌حرکت اودریافت وبا **عمرو** گفت:دیدی‌این‌رعنا(۲۱) به‌کدام حرکت شاهان را بیجان می‌کند؟! اکنون بزه ما را باشد که به‌دیدن ما این ظلم وحیف رود. پس بازچاوشان بانگ زدند...

شاهزاده‌یی بود از حبش وملك حبش درضبط او بودکه‌او را **طوق زران** گفتندی. ازاشتیاق **همای طایفی** سرگردان شده بود. اسب را در میدان برکرده وجولان نمود. بعده تیر ازحلقهٔ‌انگشتری بگذرانید. پس دست برچوگان بردند. **طوق زران** گوی از**همای‌طایفی** بربود. پس دست بر نیزه بردند. **طوق‌زران** نیزه بگردانیده بر**همای طایفی** گذارکرد. **همای** نیزهٔ او ردکرده دست بردوال‌کمر همدیگر زدند و درزور شدند. **طوق زران** می‌خواست‌که **همای طایفی** را از اسب بردارد. آن شوخ‌حرکت‌قدیم‌پیش‌آورد و**طوق‌زران** رابرگرفت، بالابرده بگردانید وبرزمین زد. خواست تانیزه برسینه‌اش بزند، **امیرالمؤمنین حمزه** رضی‌الله عنه نعره زد وخنگ **اسحاق**‌نبی را رکاب‌کرده سبك بر**همای طایفی** رسید. ازهیبت نعرهٔ **حمزه** ،**همای طایفی** وخلایق متحیر شدند. پس‌گوی درمیدان انداختند ودربازی شدند. آخر امیر گوی را بربود. بعده دست درازکرده به دوانگشت دوال کمر **همای طایفی** بگرفت وازاسب برداشت ،بگردانید، چنان درهوا انداخت که درنظر خلایق چون گنجشك می‌نمود. **منذرشاه** گفت:

ـ ای امیر ازصدقهٔ خود این بدبخت را بگیر تا ناچیزنشود!

بهِ وقت فرودآمدن باز **همای طایفی** [را] بگرفت وآهسته درزمین فرود آورد ورهاکرد. بزرگان آفرین کردند و**طوق زران**در پای امیر افتاد وحلقهٔ بندگی درگوش کرده تاباقی عمر رکاب امیر نگذاشت والله اعلم بالصواب.

---

۲۱ ــ رعنا: خودپسند و مغرور.

# زمینه اجتماعی شخصیت

## ۱ـ تبیین اختلافات شخصیت

گفته‌اند : هر جامعه‌ای اورگانیسم اعضـای خودرا تحت سازمان معینی درمی‌آورد و به اصطلاح افراد را واجد نوع معینی از «شخصیت» (personality) می‌کند . گفته‌اند : گذشته ازاختلافاتی که بین شخصیت افراد يك جامعه وجود دارند ، اعضای هر جامعه‌ای در زمینه شخصیت دارای مشابهاتی هستند ، و ازاین‌جاست که‌انگلیسی آرام به‌آسانی از فرانسوی پرشور متمایـز است ، (۱) و آلمانـی پرخاشگر با ایتالیایی خون‌گرم یکسان نیست ، (۲) و ژاپونی‌قانون شناس با کره‌ای گردنکش فرق دارد . (۳) همچنین کرارا از جنگ پرستی سرخ‌پوستان ماندان (Mandan) وآرامش دوستی‌سرخ پوستان زونی (Zuni) و افزونجویی قبیله (مانو Manu) و کناره‌گیری و رخوت قوم بالی (Balinese) سخن رفته است .

اما باید دید که علت این اختلافات چیست . گذشتگان‌چون درباره زمینه اجتماعی شخصیت انسان و چگونگی پیدایش آن‌بصیرت کافی نداشتند ، این اختلافات را معلول اختلافات نژادی‌می‌دانستند.

---

1- G. Murphy: **Personality**, 1947, p. 763.
2- K. Lewin: **Journal of Abnormal and Social Psychology( 38, April, 1943, PP. 166-173.**
3- R. Benedict: The Shrysanthemum and the Sward, 1946.

می‌گفتند که عناصر شخصیت هر کس به حال کمون در فطرت او وجود دارد، و فطرت او هم خداداد است، یا نطفه شخصیت هر کس در ساختمان بدنی او مخصوصا در اعصاب یا در غده‌های او نهفته است، و مختصات ساختمان بدنی و از آن جمله اعصاب و غده‌ها نیز مادرزاد است، یا شخصیت‌های گروه‌های مختلف انسانی انعکاس عواملی هستند که از محیط طبیعی، مخصوصاً محیط جغرافیایی برمی‌خیزند و در اورگانیسم می‌نشینند.

کسانی که شخصیت انسان را انعکاس فطرت یا نژاد او می‌پنداشتند، بر آن بودند که شخصیت هر کس اساسا از ذات غریزی او سرچشمه می‌گیرد و در تمام دوره زندگی او کمابیش ثابت می‌ماند و فقط اندکی از محیط طبیعی و اجتماعی متاثر می‌شود. (٤) اما اکنون اکثر زیست‌شناسان و روان‌شناسان و جامعه‌شناسان دریافته‌اند که شخصیت پیچیده و پرتنوع انسانی را نمی‌توان به استناد معدودی غریزه تبیین کرد، و باید برای شناخت شخصیت هر کس، عوامل گوناگون مخصوصاً محیط اجتماعی او را مورد بررسی قرار داد. البته نظریه غرایز برای روشن کردن رفتار جانوران پست مناسب است، و مثلا فعالیت‌های موسمی موران و زنبوران را کمابیش باز می‌نماید. (٥) اما قادر به تبیین بسیاری از فعالیت‌های جانوران عالی نیست.

رفتار انسانی چندان مدغم وجوراجور و تغییرپذیر است که به‌هیچ‌روی نمی‌توان آن را به عده‌ای مکانیسم فطری یا موروثی ثابت و عمومی نسبت داد. از این گذشته، انسان، برخلاف اکثر جانوران، باتجهیزات غریزی ساخته و پرداخته‌ای زاده نمی‌شود، و از اینرو نمی‌تواند بدون استعانت دیگران حاجت‌های حیاتی خود را برآورد و ناگزیر به حکم ضرورت، به صورتی اجتماعی به سر می‌برد و ضعف غریزی خودرا باقدرت اجتماعی جبران می‌کند. انسان، برخلاف جانوران دیگر، محکوم طبیعت یا اسیر فطرت خود نیست، بلکه توانایی دارد که بابسط تجارب خود یا استفاده از تجارب دیگران، افق زندگی خودرا بگسترد، شخصیت خودرا دگرگون سازد، وهمواره تکامل یابد. آنچه جانوران پست را قادر به صیانت ذات می‌کند، فطرت غریزی آنهاست، ولی آنچه حیات انسانی را میسر می‌سازد، زندگی گروهی و یادگیری است، وهیچ حیوانی

4- L.L. Bernard: Instinct: A Study in Social Psychlogy, 1924.

5- W. M. Wheeler: **Colony-Founding Among Antr,** 1933; A. D. Immr: **Social Behavior in Insects,** 1931

نیست که به‌قدر انسان ، انعطاف‌پذیر و یادگیر باشد و بتواند تجارب متراکم گروه خودرا بیاموزد و از تجارب خصوصی خود درس بگیرد . این امتیازات به انسان امکان می‌دهد که حتی با بنیه‌یابدنی ضعیف و علیل ، صاحب شخصیتی بزرگ شود . جوانی آمریکایی به‌نام کریستی‌براون (Christy Brown) باآن‌که تقریبا فلج کامل بود و قدرت‌تکلم هم نداشت ، توانست به راهنمایی مادر هوشمندش، درس بخواند و به‌وسیله انگشتان پای چپش که تنها عضو سالم‌اوبود، کتابت و نقاشی کند و شهرت و اعتباری به‌دست آورد.

## ۲ـ نیاز های جامعه‌زاد

انسان جانوری است‌که لزوما در جامعه پرورش می‌یابد و هیچ‌گاه از جامعه جدایی نمی‌گیرد کودکانی‌که از دم‌زادن از حمایت اعضای جامعه بهره‌ور نگردند یا می‌میرند یا در مواردی استثنایی ، به‌وسیله حیوانات دیگر پرورده و مانند آنها می‌شوند . کسانی‌که از جامعه می‌گریزند و گوشه انزوا می‌گیرند ، هیچ‌گاه کاملا از جامعه جدا نیستند ، زیرا مواریث اجتماعی را به صورت خیال و خاطره باخود دارند و الزاما از دریچه فرهنگ‌جامعه‌پیشین خود به جهان می‌نگرند.

دوره رشد انسان نسبت به جانوران دیگر، بسیار طولانی است . ازاینرو فرد انسان دیرزمانی به دیگران تکیه می‌کند و به مدد آنان ، زنده می‌ماند وپرورده و پخته می‌شود. انسان درمیان شبکه روابط متقابل جامعه خود به‌سر می‌برد ودر ضمن فعل‌های متقابلی‌که بین او و دیگران روی می‌دهند ، مواریث جامعه را به‌خود می‌کشد ودرنتیجه ، جامعه‌پذیر و فرهخته‌می‌شود .

روابط متقابل فرد با افراد دیگر و بافرهنگ جامعه از هر سو فرد را در میان می‌گیرند و به‌او هیأتی اجتماعی می‌دهند. فرد در سراسر عمرخود ، درمیان این شبکه زیست می‌کند و به تناسب تغییرات آن ، تغییر می‌پذیرد . همواره از زندگی اجتماعی سرمشق و الهام می‌گیرد . اما در نخستین دوره زندگی ـ کودکی ـ بیش‌از دوره‌های دیگر عمر ازمحیط‌اجتماعی متأثر می‌شود. علت این امرهم معلوم است : کودك نوزاد شخصیتی متعین ندارد و به‌آسانی با شکل هنجارهای اجتماعی هماهنگی می‌یابد.

کودك درآغاز زندگی اعتنای خاصی به انسان ندارد. اما به‌علت تأثیر عظیمی‌که آدم‌ها در زندگی او دارند ، به تدریج سخت متوجه انسان می‌شود. آزمایش نشان می‌دهد که‌کودکان درطی‌نخستین دوهفته زندگی صدای خش‌خش کاغذ یاصدای برخورد ظروف‌چینی

را بیش از صدای انسانی مورد توجه قرار می‌دهند؛ درهفته سوم به‌یك نسبت به‌صدای انسانی و غیرانسانی توجه می‌نمایند؛ و ازآن پس همواره صدای انسانی را بر صدهای دیگر ترجیح می‌دهند. (٦)

کمك‌هایی که کودك برای رفع حاجت‌ها و تأمین آسایش خود از انسان‌های دیگر دریافت می‌دارد، باعث می‌گردند که آسایش‌ها و خوشی‌های او با تصور انسان ملازم و متداعی شوند، و انسان درنظر او موجودی سودمند و خوشایند جلوه کند. به‌مرور ایام، این گونه تصورات، زنجیروار اورا به همنوعانش پیوند می‌دهد. پس، فرد احساس می‌کند که‌به‌موجودات همانند خود سخت وابسته و نیازمند است، و براثر آن، در مقابل احتیاج‌های ابتدائی او یعنی نیازهای اورگانیك، احتیاج‌های جدیدی که‌صرفاً از زندگی اجتماعی‌می‌زایند و ازاینرو باید «نیازهای جامعه‌زاد» (sociogenic) خوانده شوند، به‌وجود می‌آیند. (٧)

## ۳- تکوین شخصیت

### الف. پیدایش «خود»

برخلاف پندار فیلسوفان کهن، کودك چون زاده می‌شود، هیچ‌گونه اندیشه‌ای درباره «خود» (egs) وهمچنین درباره «جزخود» (nan-egs) ندارد. کودك درنتیجه روابطمتقابلی که بین او ومحیط برقرار می‌شوند، نخست تصاویر مبهم ونامشخصی از اشیاء پیرامون برمی‌دارد، وسپس به‌حدود و ثغور اشیاءپی‌می‌برد، ودرنتیجه درمی‌یابد که اعضای مختلف بدن او از سایر اشیا جدا وبه یکدیگر پیوسته‌اند. دراین حین می‌آموزد که هرچیز و ازآن‌جمله بدن او، نامی دارد. پس به‌مدد نام‌ها، تدریجاً استقلال اشیاء را استنباط می‌کند وضمنااز‌استقلال‌شخص خود آگاه می‌شود و به تقلید دیگران، ضمیر «من» را به‌کار می‌برد.

چنان‌که کولی (Cooley) وبین (Bain) ودیگران دریافته‌اند، استعمال کلمه «من» آغاز پیدایش شخصیت و حاکی از آگاهی کودك است نسبت به وجود انسانی خود در میان سایر انسان‌ها. (٨)

---

6 - H. Hetzer & B. Tudor-Hart: **Sociologische and Psychologische Studien über daz erste Lebens-jahr,** 1927, pp. 107-124.
7 - W.I. Thomas: **Unadjusted** Girl, 1923.
8 - C.H. Cooley, in **Psychological Review,** 15, Novem ber 1908, pp. 339-357;
R. Bain, in **American Jaurnal of Sociology,** 41 May 1936, pp. 767-776.

ب. گسترش «خود»

در همان زمان که کودک بامحیط خود مرتبط می‌شود و تصوراتی از «خود» می‌یابد، دیگران خودبه‌خود اورا هم مانند هر چیز دیگر مورد داوری و ارزش‌گذاری قرار می‌دهند، و داوری و ارزش‌گذاری خودرا درضمن نقش‌هایی که نسبت به‌او ایفامی‌کنند و نقش‌هایی‌که به‌او وا می‌گذارند، آشکار می‌سازند. این‌داوری‌ها و ارزش‌گذاری‌های عملی یعنی وظیفه‌هایی‌که دیگران نسبت‌به‌کودک ایفا می‌کنند یا به‌او وا می‌گذارند، مسیر و حدود فعالیت‌های کودک را معین می‌سازند. به‌این معنی‌که کودک مطابق کنش‌های موافق یا مخالفی‌که از دیگران می‌بیند و کنش‌هایی که خود متقابلا صورت می‌دهد، به‌خود سازمان می‌دهد و برخود ارزش می‌نهد.

چنان‌که اشاره شد، قضاوت یا ارج‌گذاری اطرافیان کودک نسبت به او در نقش‌هایی که در برابر او ایفا می‌کنند و نقش‌هایی‌که بدو وا می‌گذارند، نمودار می‌شود وسپس در وجود کودک انعکاس می‌یابد و «خود» اورا می‌سازد. از اینرو، به‌قول روان‌شناس‌نامدار، استانلی هال (۹) (Stanley Hall)، همه کنش‌ها و واکنش‌های گوناگونی که دیگران در مقابل کودک می‌کنند، و ازآن جمله واکنش‌های لفظی آنان یعنی سخنانی‌که به‌کودک می‌گویند، «خود» اورا قوام و نظام می‌بخشد: کودکی‌که همواره موردتحقیرواعتراض دیگران قرار می‌گیرد، نسبت به‌خود با تحقیر و اعتراض می‌نگردو معمولا صاحب‌شخصیتی حقیر می‌شود. برخلاف او، کودکی که از دیگران اعزازواحترام می‌بیند، خودرا بزرگ می‌شماردوبزرگوارانه رفتار می‌کند.

به‌طور خلاصه: کودک براثر مجموع نقش‌هایی که‌نسبت به‌او ایفا می‌شوند و نقش‌هایی که به‌وجود او واگذار می‌شود، شخصیت معینی می‌یابد، و نیز مطابق این نقش‌ها که منعکس کننده ارزش گذاری و داوری دیگرانند نسبت به‌او، درباره شخصیت خودقضاوت می‌کند.

کودک از مجموع نقش‌های اجتماعی خود و اطرافیانش، به‌وجود «خود» پی می‌برد و تصوری ازآن به‌دست می‌آورد. به‌بیان دیگر، «خودآگاهی» Self-consciousness کودک نتیجه آگاهی اوست از داوری‌هایی‌که دیگران درباره او می‌کنند. ازآن‌جا که‌دیگران وداوری‌های آنان برای کودک «خارجی»هستند، «خود» نیز که محصول آن داوری‌هاست، نزد او امری خارجی جلوه‌می‌کند.

9 - G. S. Hall, in **American Journal of Psychology**, 60, 1897-98, pp. 351-395.

کودك ، «خود» را مانند موضوعی خارجی مورد توجه و مطالعه قرار می‌دهد ، درباره آن به قضاوت می‌پردازد ، با «خود» سخن می‌گوید ، و «خود» را سرزنش یا ستایش می‌کند و به‌رخ دیگران می‌کشد .

بنابراین ، خود یا شخصیت هر کس نه‌چیزی مادرزاد و ارگانیك است ، و نه چیزی است ثابت و پایدار ، بلکه نامی است دال بر تمام‌وظیفه‌هایی که جامعه در مورد فرد ایفا می‌کند و وظیفه هایی که جامعه‌برعهده اومی‌گذارد.. ازاینرو شخصیت امری‌اجتماعی و تابع تأثیرات دیگران است ، موافق تغییرات اجتماعی ، دگرگونی می‌پذیرد و «ویژگی» (trait) های متفاوتی عرضه می‌دارد . شخصیتی که در یك مورد مثلا باویژگی صداقت یا امانت تظاهر می‌کند ، چه‌بسا که در موارد دیگر ازاین ویژگی عاری می‌شود .

**پ . عناصر «خود»**

کولی (۱۰) می‌گوید که خود «هر کس انعکاس «خود» های اطرافیان او ، و مانند تصویری است که از خارج در آیینه می‌افتد، به‌همین‌جهت کولی دم‌ازخودآیینه‌ای« looking-glass- self می‌زند. وی‌معتقد است که هر کس با دونوع تصور و عواطف شخصی به «خود» پی می‌برد :

۱ . تصوری از جلوه‌ای که او نزد دیگران دارد .

۲ . تصوری از قضاوتی که دیگران درباره جلوه‌اومی‌کنند.

۳ . عاطفه خصوصی خوش یا ناخوشی او (مثلا نخوت یا حقارت ) نسبت به‌آن جلوه..

در مواردبسیار ، مفهومی که هر کس از «خود» دارد برمفهومی که دیگران از «خود» او دارند ، منطبق نمی‌شود، زیرا ممکن است عواطف خصوصی او مداخله کنند و براثر آن‌ها،تصوری که او از جلوه خویش نزد دیگران دارد یا تصوری که از قضاوت دیگران درباره آن جلوه می‌سازد ، درست نباشد . بدین علت است که اکثر مردم برای خود شخصیتی عالی‌تر از آنچه در نظر دیگران دارند ، قائلند . (۱۱)

**ت . مراحل تکامل «خود»**

کودك ، در جریان رشدودرمیان شبکه و نقش‌هایی که دیگران نسبت به‌او ایفا می‌کنند و نقش‌هایی که به‌او وامی‌گذارند ،

10- Ch. H. Cooley: **Human Nature and the Social Order**, 1922, pp. 183-185.

11- S. F. Miyamoto & S. M. Dornbusch, in **American Journal of Sociology**, 61, March 1956, pp. 399-403.

ازلحاظ تکوین شخصیت ، چند مرحله را می‌پیماید . جورج میـد (George Mead) دراین مورد از سه‌مرحله نام می‌برد (۱۲) :

۱ . **مرحله تقلید کورانه** : کودك از سال دوم عمر ببعدکه کمابیش متوجه جدایی خود از دیگران شده است ، تدریجا می‌تواند تاحدی خودرا جای دیگران گذارد و کورانه نقش‌های دیگران را تقلیدکند. ولی‌دراین‌مرحله به‌هیچ‌روی متوجه معنی کارهای خود یا دیگران نیست .کودکانی که‌به تقلید بزرگتـــران ، روزنامه به دست می‌گیرند و ادای روزنامه‌خوان‌ها را درمی‌آورند ، دراین مرحله‌اند.

۲ . **مرحله بـــازی فردی** : کودك درحدود سال سوم عمر به‌خوبی می‌تواند خودرا از دیگران تفکیك کند و مانند یك امـــر خارجی مورد توجه قراردهد . می‌تواند ازدیده دیگران به‌خودبنگرد ورفتاری راکه دیگران نسبت به او روا داشته‌اند ، مورد تقلید قرار دهد و از طرف آنان روی «خود» عمل کند. ازاینرو درضمن بازی های فردی ، «خود»های‌متعددی‌برای خود قائل می‌شود و وظیفه‌های متعددی برعهده می‌گیرد: مادر می‌شود و به«خود» مهربانی می کند، پدر می‌شود و به «خود» نهیب می‌زند ، دکاندار می‌شود و به«خود» کالا می‌فروشد .

۳ . **مرحله بازی جمعی** : کودك دراین مرحله نظری کلی نسبت به‌گروه اشخاص پیرامون خود پیدا می کند . درنتیجه به‌جای تکرار وظیفه‌های معین و جزئی افراد مختلف ، موافق مطالبات کلی گروه ، وظیفه معینی را برعهده می گیرد . برای او یك واحدکلی، یك واحد گروهی وجود دارد . پس دیگـــر از منظر افراد مختلف به‌خود نمی‌نگرد و برای خود ، نقش‌های متعدد قائل نمی‌شود،بلکه از منظر یگانه گروه، خودرا مورد توجه قرار می‌دهد وبه‌یك «خود» واحد می‌رسد ، و موافق آن ، به‌شیوه یگانه‌ای رفتار می کند.
این مرحله‌بازی‌های جمعی[۱]را ایجاب می کند. کودك به هنگام بازی جمعی ، از لحاظ قواعد عمومـــی بازی ، یعنی مقتضبات عمومـــی همبازی‌های خود ، به‌خویش می‌نگرد و مطابق آن بازی می کند. از آن پس رفتار او همواره بدین‌شیوه است .

## ٤ــ انعکاس فرهنگ در شخصیت

### الف ــ جریان‌های دوگانه فرهنگ

روابط عینی پیش ازمناسبات انتزاعی‌برفرد نقش‌می‌گذارند. ازاین‌رو کودك پیش ازآن‌که از جریان‌های «فرهنگ نامحسوس»

12- G. H. Mead: **Mind, Self and Society**, 1934, pp. 135-226.

جامعه تأثیر بـرـدارد . با «فرهنگ‌محسوس» جامعه یعنی اشیاء و اشخاصی که هریك در زندگی اجتماعی معنی و ارزشی دارند ، مرتبط می‌شود . (۱۳) برای کودك خردسال مفاهیم انتزاعی مانند نژاد و طبقه و اخلاق ودین مطرح نیست . آنچه درحوزه فهم و فعالیت او قرار می گیرد، اشیاء واشخاصند. تحقیقی که‌درباره جمعی‌از کودکان نواحی شمال شرقی ایالات متحد آمریکا صورت گرفته است . نشان می‌دهد که اطفال سفید پوست آن سامان تا سن شش ، بدون اکراه بااطفال سیاه‌پوست بازی می کنند و ازآن پس از آنان پرهیزمی کنند. معنی این تغییررفتار این است‌که کودکان مورد بحث تا شش‌سالگی صرفا تحت تاثیر جریان‌های عینی هستنـــد، ولی پس ازآن سن، باجریان‌های فرهنگی انتزاعی آشنا می‌شوند و ازجمله به اختلافات نژادی پی می‌برند . (۱٤)

تردیدی نیست‌که شخصیت هم از شبکه روابط عینی وهم از شبکه روابط انتزاعی جامعه متأثر می‌شود ، ولی چون دوره تـــأثیر روابط عینی از دم تولد آغاز می‌شود و قبل از شروع دوره تـــأثیر روابط انتزاعی به‌وجود کودك نظام و قوام می‌دهد ، روابط عینی و مهم‌ترین عوامل سازنده شخصیت‌اند.

کودك مدت‌ها پیش ازآن‌که فرهنگ غیرمادی رابشناسد و ارزش‌های انتزاعی را دریابد بااشیاءگوناگون و مادر وپدروخواهر وبــرادر و همسالان خود سروکـــار دارد ، و خواه ناخواه موافق روابطی‌که باآنان برقرار می کند ، از آنان تأثیر برمی‌دارد . ایـــن تأثیرات متقابل او با اشخاص و اشیاء ــ انرژی روانی اورادرجهات معینی جاری می‌کنند ، اورا دارای امیال و افکار مشخص می‌سازند و پایـــه شخصیت او را می‌نهـــد . اما بعـــداً کودك ، درنتیجه رشد اورگانیسم و یادگیری ، با فرهنگ غیرمادی جامعه خود ارتبـــاط می‌یابد و از آن متأثر می‌شود. پس فرهنگ غیرمادی‌هم درشخصیت او رخنه می کند. وآن را می گسترد .

موافق تأثیرات دوگانه‌ای‌که شخصیت انسان را می‌سازند، می‌توان‌گفت‌که شخصیت هرکس دو وجه دارد : یکی وجه استوارو عمیق و نسبتا پنهانی که از روابط عینی دوره کودکی ناشی شد ؛ دیگری وجه ظاهری و کمابیش متغیری که از عوامل انتزاعی‌جامعه سرچشمه گرفته است . از تحقیقی‌که درباره جمعی‌کودك‌ده تاهیجده

13- M. Mead & M. Wolfenstein: **Childhood in Contemporary Cultures,** 1955, p. 350.

14- M. E. Goodman: **Race Awarene in Young Children,** 1952.

ساله آمریکایی صورت گرفته است، چنین برمی‌آیدکه وجه ابتدایی شخصیت‌های کودکان مختلف چندان تنوعی ندارد، ولی وجه بعدی آن‌ها بسیار متنوع و عمدة تابع محیط طبقه‌ای کودکان است. به‌این معنی که کودکان در ابتدا بدون توجه به اختلافات طبقه‌ای عظیمی که بین آنان وجود دارند، بایك‌دیگر مراوده و بازی وکار می‌کنند، ولی به‌تدریج اختلافات اجتماعی را درمی‌یابند، و ازآن پس،مطابق مقتضیات طبقه خود، دارای امیال و افکار و عادات گوناگونی می‌شوند. (۱۵) به‌بیان دیگر، کودك از زمانی‌که در مسیر جریان های فرهنگ نامحسوس خود قرار می‌گیرد و قدرت قبول آن‌هارا می‌یابد، خواه ناخواه،موافق آن جریان ها، تغییر می‌پذیردودارای امیال و افکار و عادات معینی می‌شود. درنتیجه، شخصیت‌اونمایشگر هردو جنبه فرهنگ است،و «ویژگی‌های شخصیت» (personality traits) او بر «ویژگی‌های‌فرهنگ» (culture traits) منطبق می‌شوند.

برای روشن‌کردن این نکته، تأثیر جنبه‌های دوگانه‌فرهنگ را در شخصیت، جداگانه شرح می‌دهیم.

**ب. تأثیر فرهنگ مادی**

کالاها و ابزارها و نیز اعضای جامعه ازطریق تأثیری که مستقیما در زندگی افراد دارند، در شخصیت آنان نفوذ می‌کنند. مثلا در فرهنگ‌های جدید، چون وسایل دقیقی مانند ساعت وسرعت سنج وکیلومترشمار اختراع شده است، مردم، دانسته یا ندانسته، نسبت به زمان ومکان حساسیت یافته‌اند و مسافات و اوقات‌رابه‌دقت اندازه‌گیری و تعیین می‌کنند، درصورتی‌که در فرهنگ‌های‌ابتدائی ازاین دقت اثری نیست، (۱۶) ومردم برای تعیین مسافت و وقت به موازین مبهمی متوسل می‌شوند و مثلا مانند مردم کشورهای فلاحتی ازجمله در ترکیه، برای تعیین فاصله می‌گویند: «آن‌قدر که صدای آدم به‌آنجا می‌رسد» یا «به‌قدر بردیك گلوله» یا «به‌قدری که درضمن دودکردن یك سیگار به‌آن می‌رسی. (۱۷)

همچنین در فرهنگ‌هایی‌که انسان وسایلی برای نگهداری

15- R. J. Havighurst, in **Sociology and Social Research**, 362 July-August 1952, pp. 355-363.

16- I. Hallowell, in **American Anthropologist**, 39, October-December 1937, pp. 647-670; W. F. Cottrell, in **American Sociological Review**, 4, April 1939, p. 190.

17- M. Sherif; **An Outline of Social Psychology**, 1948, pp. 375-378.

آب سالم و استفاده از آن به‌وجود می‌آورد ، پاکیزگی یکی از ویژگی‌های اصلی شخصیت می‌شود . در فرهنگ ابتدایی اسکیموها، معمولا آب را از ذوب کردن برف ویخ به‌دست می‌آورند ، وچون برای این کار وسائل مناسبی ندارند ، به‌آب وشست‌وشو بی‌اعتنائی می‌نمایند. اقوام اروپای قرون وسطی نیز چنین بودند. ودرنتیجه ، بهبود جسم را مانع رستگاری روح می‌دانستند وسنت پاکیزگی یونانی و رومی را خوش نداشتند . علاوه براین ، فرهنگ محسوس آنان نیز وسایل نظافت را دراختیارشان نگذاشته بود. از اینرو اروپاییانی که در جنگ‌های صلیبی شرکت کردند ، چندان آلوده بودند که مسلمین مشمئز می‌شدند. (۱۸) برکناری اروپاییان از آب و شست وشو تاقرن‌های پانزدهم و شانزدهم دوام آورد .(۱۹) ولی باپیشرفت فرهنگ صنعتی جدید، پاکیزگی رواج یافت .

بسیاری از ویژگی‌های دیگر شخصیت راهم می‌توان زاده فرهنگ مادی جامعه دانست . مثلا در جامعه ابتدائی نواحی مسکونی، کوچك و دور از یکدیگرند ، و ازاین گذشته ، راه‌ها خطرناکند و وسایل ارتباطی سریعی هم‌وجودندارد . ازاینرو مردم در جریان رفت وآمد روزانه خود ناگزیر از التجاء به‌یکدیگرند . پس مهمان نوازی لزوم و رواج می‌یابد ، ویکی از ویژگی‌های شخصیت می‌گردد .

همچنین در جوامع کشاورزی چون زن در خانه شوهر سکونت می‌کند و وظیفه خوار شوهر است ، ناگزیر ازاو فرمان می‌برد، واطاعت زن ازشوهر جزویژگی‌های شخصیت زن میشود.

## پ . تأثیر فرهنگ غیرمادی

شخصیت از عوامل فرهنگ نامحسوس مانند اخلاق وفلسفه وعلم و دین و هنر نیزتأثیرات گوناگون برمی‌دارد ، براثرمقتضیات فرهنگ نامحسوس بودکه اسپارتیان قدیم ، ستیزه خواه و جنگجو به‌بار میآمدند ، وآتنیان ، با وجود میهن دوستی شدید خود ،به جای جنگ ، زیبائی و هنر را مطلوب خود میگردانیدند . همین عامل است که همه مردم دهکده مولار بوند (Molar Bund) واقع درنزدیکی شهر دهلی نو را به کارهای خطرناکی مانند بازی با مار وامیدارد ، و سرخ پوستان زونی را به همکاری ورفاقت

---

18- A. L. Kroeber: **Anthropology**, 1949, pp. 600 ff.
19- J. E. Thorald Rogers: **Six Centuries of Work and Wages**, 1884, p. 118;
S. Giedion: **Mechanization Takes Command**, 1948, pp. 628-721.

میکشاند و سرخ پوستان کوآکی یوتل (Kwakiutl) را به سبقت جویی و رقابت برمیانگیزد.

قبیله کوآکی یوتل که درنواحی شمال غربی اقیانوس آرام زندگی میکند ، سخت پابند مراتب و درجات احتماعی است. آدم متشخص کسی‌است که مال فراوان داشته باشد و بیدریغ صرف کند . وقتی فرد برجسته‌ای بخواهد رقیب یا دشمن خودرا گوشمال دهد ، مراسم پوت لاچ (palach) را بر پا میدارد . مقصود از پوتلاچ این است که فرد برجسته رقیب یا دشمن خودرا به مهمانی میخواند و به او هدایای نفیس میدهد . رقیب یا دشمن ناگزیر از قبول هدایاست ، ولی باید درظرف یکسال ، هدایایی معادل دوبرابر هدایای گرفته ، به او پیشکش کند ، تا شرافتش درمقابل او حفظ شود . اما درقبیله زونی مالکیت خصوصی و تفوق و تسلط مورد اعتنا نیست . افراد با یك دیگر کار میکنند و همکاری را بزرگترین فضیلت می‌شمارند . رفتار کودکان زونی دردبستان هایی که برای آنان تأسیس شده‌است ، بسیار حیرت‌آور است : وقتی در کلاس مسأله‌ای به آنان داده میشود ویا امتحانی کتبی به عمل میآید ، همه کودکان سعی میکنند که دریك زمان از جا برخیزند واوراق خود رابه آموزگار بدهند . کودکی که پیش‌از دیگران کار خودرا به اتمام رساند ، احساس ناراحتی میکند وآن قدر می‌نشیند تا کاردیگران نیز به پایان رسد !

درایالات متحد آمریکا فرقه‌ای دینی به نام آمیش (Amish) وجود دارد . اعضای این فرقه به اقتضای عقاید دینی خود (فرهنگ غیر مادی ) به صورتی کما بیش اشتراکی زندگی میکنند ، درنتیجه ، کودکانی که درمیان آن پرورش می‌یابند ، ضرورتاً اشتراك مساعی و یگانگی انسانی را فرامیگیرند وبه شخصیتی موافق فرهنگ فرقه آمیش میرسند .

## نتیجه

۱ ــ « شخصیت » پر تنوع انسانی را نمیتوان به استناد فطرت و نژاد و طبیعت تبیین کرد .

۲ ــ انسان ، برخلاف بسیاری از جانوران دیگر ، از دمزدن دارای «نیازهای جامعه زاده است‌وبدون‌یاری دیگران نابود میشود .

۳ ــ کودك درنتیجه وظیفه هایی که نسبت به او ایفامیشوند ووظیفه های که به او واگذار میشوند ، شخصیت

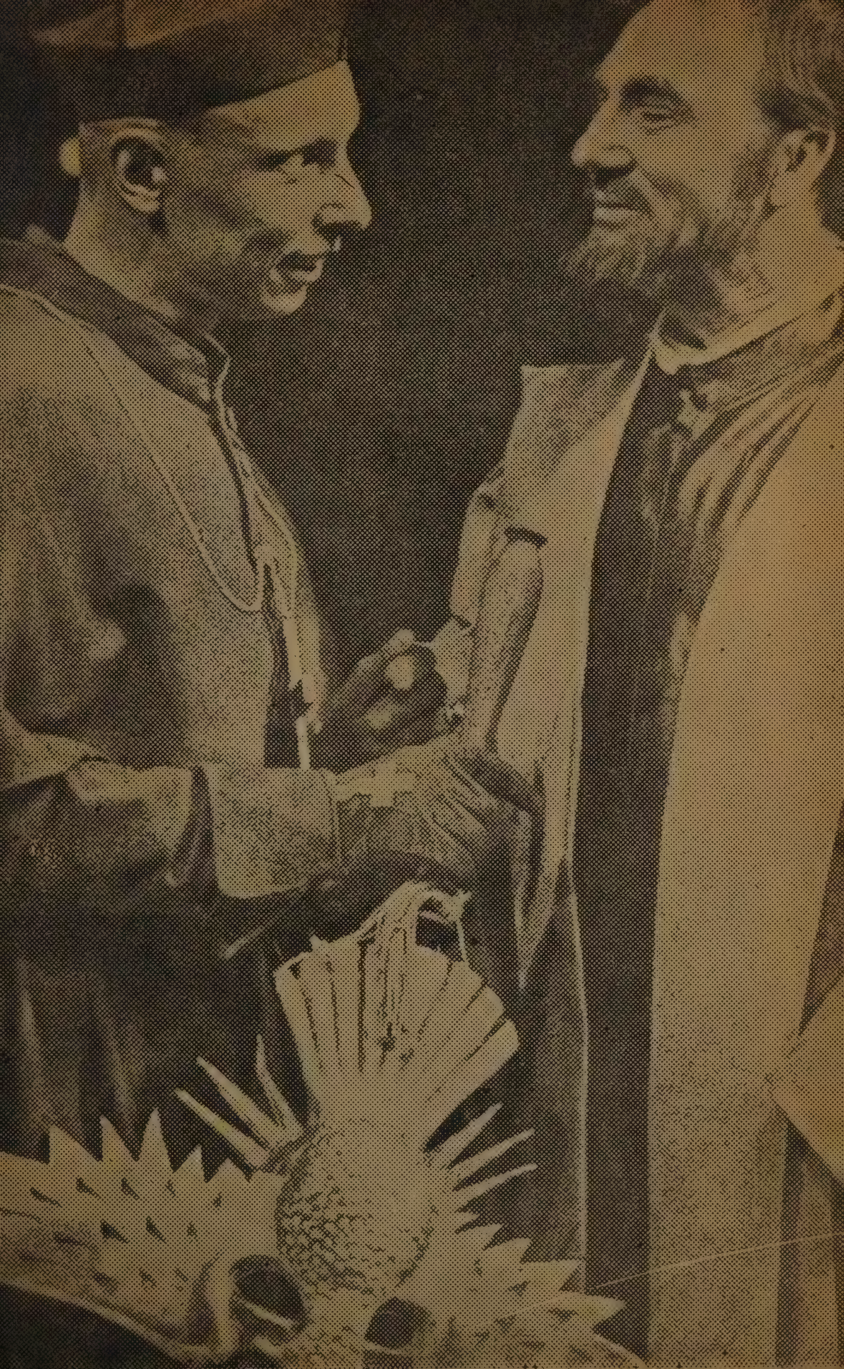
معینی می‌یابد .

۴ ــ شخصیت سازمانی است که به اقتضای عوامل اجتماعی در اورگانیسم پدید می‌آید .

۵ ــ همه عواملی که با فرد ارتباط پیدا میکنند ، درشخصیت اومؤثرمی‌افتند ، ولی درمراحل ابتدائی ،عوامل عینی بیش‌از عوامل انتزامی ، و « فرهنگ محسوس » بیش از «فرهنگ نامحسوس» در شخصیت تأثیر میگذارند.

ا • ح • آریان‌پور

مستفاد از آثار : آکبرن و نیمکت ویرجس و دیویی و مانهایم و ورف



از : عبدالرحیم احمدی



# بزرگی و شکست گالیله

نمایشنامه «زندگی گالیله» ازبرجسته‌ترین آثاربرتولت برشت Bertolt Brecht نمایشنامه نویس وشاعر نامدار آلمانی است . صحنه کوتاهی ازنمایشنامه مزبور همراه باشرح حال مختصری ازبرشت درشماره ۸۵ کتاب هفته بچاپ‌رسید. مقاله «بزرگی وشکست گالیله » که دراین شماره ازنظرتان می‌گذرد اندیشه‌ها وگفتگوئی است درباره این اثر بزرگ. نمایشنامهٔ «زندگی گالیله» درآینده‌ای نزدیك منتشرخواهد شد. خواننده جویای اطلاع بیشتر بزندگی واندیشه‌ها وسبك‌هنری ودیگرآثار برشت می‌تواند به‌مقاله‌های نویسنده این سطور دربارهٔ «برتولت برشت وآثاراو» درمجله سخن (شماره‌های ۹و ۱۰ و۱۱ دوره ۱۲ وشماره ۲دوره ۱۲) مراجعه کند.

**گالیله** درجستجوی حقیقت استوروشنائی . روشنائی دانستن وبرازجهان پی بردن . حصار بلند وهولناك عقایدکهن و اعتقادات دوهزارساله اورانمی‌ترساند وپای‌عزمش راسست‌نمی‌کند. در راه جهادی سهمگین پا می‌نهد ، بی آنکه به عواقبش بیندیشدگنبد بلورین آسمان را می‌شکافد ونیك می‌داندکه دراین کار ــ بظاهردورو بی‌خطر ــ بیشتر زمین وزمینیان را هدف می‌گیرد. باشادی بی‌غل وغش‌کودکان فریاد برمی‌آوردکه « درپایه‌های ایمان دوهزارساله رخنه می‌افتد وشك‌جای آن را می‌گیرد» و«ستاره‌ها مثل‌کشتی‌های مابی‌وقفه درسفرند».

سفر ستاره‌ها وگسترش جهان‌به‌مامربوط‌می‌شود، به‌آدم‌ها. جهان درچشم بهمزدنی مرکزش را ازدست می‌دهد وچون‌فردا برآید مراکز بی‌شماری خواهد داشت . آدم‌ها نقشهٔ آسمان را برگرتهٔ کاروزندگی خویش‌ساخته‌بودند ، سال‌هاوقرن‌ها . وحالاتحول‌زندگی زمینی‌از آشفتن‌نظم پنداری وزیبای آسمان‌ها آغازمی‌شود ، ازجائی دورکه ظاهرا بازندگی روزمرهٔ آدمیان کاری ندارد.

گالیله اهمیت جهانی وبشری کارعلمی خود رابخوبی درك می‌کند. کشف حقیقت سفر ستارگان وگردش زمین «آغاز عصر جدیدی » است، هر چند درسپیده دم این عصر هنوزگالیله نمی‌تواند طلب شیر فروش رابدهد. همین اجبار معیشت وضرورت‌اقتصادی اورا ناگزیر می‌کندکه برای چندرغاز توی کله هرزبان نفهمی فروکند که «دوخط موازی دربی‌نهایت بهم می‌رسند. »

گالیله مرد ناشناخته‌ای نیست . پیش ازآنکه مسکن آدمی را بجنبش آورد ، اختراعات سودآوری به‌جمهوری ونیز عرضه کرده است .

می‌توان دلسوزی سوداگران راشنیدکه : هرساعتی‌که از این مرد بزرگ بدزدند ازایتالیا دزدیده‌اند. ایتالیا ؟ منظورشان‌کسب وکاراست . گاه صادقانه‌ترحرف می‌زنند وراست وپوست‌کنده می‌گویند : «هرچیز به‌اندازه‌پولی‌که عاید می‌کند ارزش دارد.» کشف قوانین سقوط اجسام‌هرچند افتخار وستایش‌فراوان بدنبال آورده، ولی «چیزی» است‌که پولی عاید نمی‌کند.

ابهامی درکارنیست. گالیله ازهمان آغاز این منطق جامعه سوداگر را به‌نیکی می‌داند. درست است‌که ازآزادی تحقیق سخن می‌گویند ، اما تاجائی که به‌آزادی ورونق‌تجارت یاری بدهد.«آزادی تجارت . آزادی تحقیق . یا **آزادی تجارت تحقیق.**» این تجارت باید سودآور باشد ، مثل هر تجارت دیگری . علم هم کالائی است مثل

هر کالای دیگر. بازرس‌عالی دانشگاه به‌گالیله‌می‌گوید: « برای علمی‌که **می‌فروشید** نمی‌توانید بیش‌از آن بخواهید که این علم به‌**خریدارش** عاید می‌کند. »

همه‌کاری معامله است، **خرید وفروش** است ،وجامعه سوداگر در همه چیزو همه‌کس سودی می‌جوید وروشنفکران‌ومردان دانش در صورتی مزد می‌گیرند که‌به منافع تجاری خدمت‌کنند. همه چیز **کالاست**»، حتی اندیشه وانسان. کتاب راتقدیس می‌کنند، اما بهرحال **کالائی** است **مقدس**. حمایت جمهوری ونیز ازآزادی‌فکر نیز یك‌جور **کاسبی** است:

«بفرمائید ببینم ، حمایت شما ازآزادی‌فکر کاسبی خوبی است ،نه ؟ بابرخ‌کشیدن اینکه درجاهای دیگر **انکیزیسیون** فرمان می‌راند ومی‌سوزانـد، شما دراینجا معلم ها را با حقوق ناچیزی اجیر می‌کنید. یعنی شما با پرداخت نازل‌ترین حقوق‌ها، مزد حمایت دربرابر انکیزیسیون را می‌گیرید. »

اما ضرورت‌های مادی نیرومندی هست‌که حتی این آزادی را به‌بند می‌کشد. ضرورت‌کار مکرر کردن صبح تاشام ، ضرورت عرق ریختن ونیاسودن برای تامین معیشت وزندگی روزمره. پس آزادی فکر وآزادی تحقیق ، بدون «وقت آزاد برای تحقیق» به‌چه دردمی‌خورد ؟ آزادی اندیشه ، آزادی جستن ویافتن حقایق هستی وجهان ، رویائی می‌شود دوردست ، آرزوئی می‌شودرپندار.

گالیله تشنه دانستن است ونمی‌تواند دراین دایره محدود اسیر بماند. وقت وفراغت می‌خواهد تابررسی های علمی خودرا دنبال‌کند ودستگاه عقاید کهن رابا محك‌دانش وتجربه ومشاهده بیازماید. اگر گالیله به‌حیله‌ای دست می‌برد ودوربینی راکه تازه در هلند ساخته‌اند تکمیل می‌کند وبنام «ثمره هفده‌سال تحقیق مداوم» خویش به‌سنای جمهوری عرضه می‌دارد، برای‌کسب افتخار نیست. برای ماهی پانصد سکه‌است. امری حقیر وساده.

وقتی نخبه سوداگران یقین می‌کنندکه این **کـالا** «ارزش تجاری بسیار دارد» ببینید چطور برایش کف می‌زنند وبزرگش می‌دارند. اما گالیله نه دراندیشه این افتخارزودگذر است ونه‌در بیم‌رسوائی آینده. قید نام وننگ راازپیش زده است. سنن جاری‌و قدیم اخلاقی را بهیچ‌می‌گیرد تا فرصت تحقیق وتجربه بدست‌آورد ودانش خویش را غنی‌کند. علم جدید به‌اخلاق جدیدی نیازدارد. دراین حدگالیـله قهرمانی است بی‌باك که‌به‌شوق علم وکشف‌حقیقت

دل به‌دریا می‌زند وباسلاحی عاریتی برگنبد بلورین آسمان حمله می‌برد وبادوربینی‌که بازیچه دیگرانست پدیده‌های شگفتی‌درآسمان کشف می‌کند وپایه‌های هیئت جدید را استوار می‌سازد.

اما تنها این نیست. وسوسه «لذات نفسانی» هم هست. گالیله مردی است خوشگذران‌که ازغذائی خوشمزه وشرابی‌گوارا واندیشه‌ای بدیع به‌یك اندازه لذت می‌برد. خودش می‌گوید: «وقتی که غذای چرب ونرم می‌خورم افکار بدیعی بسرم می‌زند.»

آدمیزاد همین‌است . برشت باقهرمان‌سازی دروغین کاری ندارد . ازهمان آغاز وجود دوگانه یادوگونه گالیله را پیش چشم داریم : قهرمانی شتابنده که دربرابر حصارهای بلند جهل، سال‌ها نبردی سهمگین پی‌می‌کند، ومردی «شکمباره» که تن خود را دوست دارد و نمی تواند درد جسمی را تحمل کند . همه زندگی اوراکشاکش وستیزه نیروهای متضاد مشروط می‌کند: شکاك است وخوش‌باور، حیله‌گر است. وساده دل ، روشن بین است ونابنیا ، محتاط است وبی‌پروا.

**شکاك وخوش‌باور:** حقیقت‌گردش زمین‌وستارگان‌رامی‌بیند وتا تجربه‌ای رابارها ازسر نگیرد بدید چشم‌های خوداعتمادنمی‌کند. بقول **ننه‌سارتی** (خدمتکارش) «این مرد، تکه‌های کوچك یخش را صدبار وزن می‌کند ، ولی وقتی چیزی مطابق میلش پیش می‌آید چشم بسته آن راباور می‌کند.» مردی‌که به‌شاگردانش توصیه می‌کند که‌وقتی چیزی راکشف‌کردیدکه درآرزوی‌کشفش هستید ، باید به‌چشم شك وبدگمانی درآن بنگرید وحتی مشاهده خورشیدراباین عزم شروع کنیدکه سکون زمین را ازآن‌نتیجه بگیرید ، چنین مردی با خوش باوری کودکانه‌ای گمان می‌کندکه اگرکشف مهم‌و جدید خود را دردنیای ستارگان‌بنام **امیرمدیسی** (۱) بخواند وحمایت حکومت **فلورانس** را بدست آورد.، دیگرکسی جرات نخواهد کرد دروجوداین ستاره‌ها ودرستی اکتشافاتش شك‌کند و **انکیزیسیون**

---

۱ــ درآن زمان، دردوران فئودالیته‌وحکومت ملوك طوایف، هنوز ایتالیا وحدت نیافته بود ، حکومت مرکزی واحدی نداشت وهریك ازایالاتش دردست امیری یا حکومتی جداگانه بود. گالیله وقتی که‌از حکومت ونیز سرخورد ، به‌فلورانس رفت واقمارمشتری راکه تازه‌کشف‌کرده بود بنام امیر مدیسی (حاکم فلورانس) خواند.

درآن هنگام امیر فلورانس‌کودکی بود ده‌ساله . هرچنداین نامگذاری به‌گالیله‌کمکی نکرد، امااین نام باقی ماند واقمار مشتری را هنوزهم ستارگان مدیسی می‌خوانند.

کاری به‌کارش نخواهدداشت.

**حیله‌گروساده‌دل :** به‌حیله‌ای جمهوری ونیز را می‌فریبدو دوربینی هلندی رابنام اختراع‌خویش وثمره‌هفده‌سال‌کوشش مداوم به‌سنای جمهوری قالب می‌کند، تاسوداگران را با«اسباب بازی پر منفعتی» سرگرم‌کند وبرای خود، برای پیش بردن دانش خود، فراغت وفرصت بخرد. اما همین مرد با ساده دلی گمان می‌کندکه **جیوردنوبرونو** را به‌این جهت سوزاندندکه نمی‌توانست حقیقت گردش ستاره‌ها وزمین را ثابت‌کند، واکنون‌که او می‌تواندگردش اقمار مشتری را بادوربینش نشان دهد، دیگرچه جای شك‌وانکار است؟ مردی که‌ایمان دوهزار ساله به‌ارسطورا آماج می‌گیرد، می‌خواهد به‌امیر فلورانس ایمان بیاورد.

**روشن بین ونابینا :** گالیله مردی است روشن بین که‌ظواهر وپیرایه‌ها چشم حقیقت جویش را نمی‌فریبد. می‌داندکه مخالفت کلیسا باگشتن زمین وستاره‌ها بیش ازآنکه مربوط به‌رستگاری‌ابدی باشد، با زندگی‌گذرای زمینی ارتباط دارد. باید زمین مرکز جهان باشد وساکن، تا مسند پاپ را مرکز زمین بیانگارند وثابت. قرن‌ها گفته بودندکه ستارگان نقش برگنبدهای بلورین، درخدمت زمین بدورش می‌گردند، ومالکان درزمین مرکزی بودندکه می‌بایست‌انبوه رعایا بدورشان بگردند. اگر افلاك بلوری ازهم بپاشد وزمین هم ستاره‌ای‌بشود ازستاره‌های‌بی‌شمار، گردان‌وبی‌قرار، ازکجادهقانانی که «درکشتزارهای بی رمق، رمقشان گرفته می‌شود» درحکمت رنج وفقر خود شك نکنند؟

مردی‌که این‌حقایق را می‌بیندومی‌داندکه «موضوع‌سیارات درمیان نیست، موضوع دهقانانِ **کامپانیا** درمیانست»، همین مرد خطری راکه هردم به‌او نزدیك می‌شود نمی‌بیند. چنان به‌توانائی عقل ودانش خویش دل خوش‌کرده است‌که هشداردوستانش‌رانمی‌شنود.

**محتاط وبی‌پروا :** این نابغهٔ بی‌پروا که وقتی طاعون برشهر می‌تازد نمی‌گریزد وخودرا نمی‌بازد ودرگیرودار وحشتی بی‌پایان، با شجاعتی‌کم نظیرکار تحقیق نیمه‌تمام خودرا دنبال می‌کند، مردی که‌به شوق دانش وشناخت حقیقت بدینگونه جانش را بهیچ‌می‌گیرد، گاه چنان محتاط می‌شودکه از هر خطری، هر چند مشکوك، بسختی می‌رمد.

این ستیزه‌دائم‌نیروهای‌متضاد،درعین حال‌ازامکانات‌بی‌شماری حکایت میکندکه آدمی درپیش دارد. درتآتر پیش از **برشت** آدم‌ها **خصلت های ثابت دارند و تحول، در جهت گسترش و نیرو**

گرفتن این خصلت هاست . اما در آثار **برشت** آدمی گذرگاه تحول وموضوع مطالعه است . بارها با امکانات گوناگون آدمیان در برابر حوادث روبرومی شویم .

در نمایشنامه آموزشی «**آنکه گفت آری و آنکه نه**» امکانات گوناگون آدمی بروشنی عرضه می‌گردد. همه چیزمربوط است به تصمیمی که انسان در برابر حوادث می‌گیرد . نمایشنامه دو صورت ازرفتار وعکس‌العمل آدم‌ها را بانتایجی‌که هریك به‌دنبال می‌آورد عرضه می‌دارد . از نظر ضرورت اجتماعی و حیاتی هیچ یك از دو بردیگری برتری مسلمی ندارد . اما از نظر خرد و عدالت یکی برتر از دیگری است . چه راهی باید رفت ؟ این دیگر بسته به آدم‌هاست .

در نمایشنامه «**زندگی گالیله**» نیز در کشمکش نیروهای درونی وبرونی ، این‌گوناگونی امکانات آفتابی می‌شود. دنیای فکری **برشت** در حرکت مدام است . اشخاص نمایشنامه های او نیز در تحول وتغییر دائمند ، یا دست کم می‌توانند تغییر بپذیرند . جهت این تغییر از پیش روشن و مشخص نیست . چون عکس‌العمل و تصمیم فرد در برابر حوادث ، در نحوه وقوع و کیفیت پدیده های آینده اثر دارد . عمل انسان برروی دنیائی که در آن زیست‌می‌کند وعکس العمل این دنیا برزندگی درونی و برونی اوجهت تغییر را معین می‌کند .

***

برترین خصلت آدمی توانائی شناخت دنیا و کوشش برای تغییردادن آنست . **گالیله** از زمره مردان کمیابی بود که در عصر خود هم آن توانائی را داشت و هم به‌این کوشش دست زد . قریب نیم قرن پیش ازاو **کوپرنیك** فرضیهٔ گردش زمین را به دور خود و بدور خورشید ، بمیان آورده‌بود. ودر زمان حیات گالیله دوستش **جیوردانوبرونو** را ، پس از هشت سال زندان و شکنجه در دخمه های تیره انکیزسیون ، بجرمِ دفاع از فرضیهٔ **کوپرنیك** و به‌اتهام افسونگری ، بسال ۱۶۰۰ روی تلی از آتش زنده زنده سوزاندند .

دوهزار سال پیش **فیثاغورس** و یارانش گشتن زمین را دریافته بودند . اما دردنیائی که مرکز بودن زمین، پایهٔ حکومت توانگران و زورآوران بود اندیشه فیثاغورس‌و یارانش از یاد رفت و هیئت **بطلمیوسی** واحکام ارسطو و گردش افلاك آهنگسازبلورین بدور زمین ساکن ، رقم تقدس خورد .

درآغاز فرضیهٔ کوپرنیك کلیسارا چندان بەوحشتنیفکند. اما همین‌که این فرضیه رواج یافت وحرکت قرارگاه آدمی‌دردنیای خوابزده ولوله بپا کرد ، این ترس در دل توانگران و ارباب کلیسا خانه‌کردکه نکند جنبش زمین بنا های‌کهن وسر بفلك‌کشیده را فرو ریزد . کلیسا برآن شد که نهال خطر را بخشکاند . زندان‌های محفل مقدس کلیسا پر شد از ملحدان و افسونگران ، و **کاردینال پلارمین** ـ مردمخوفی که بعد ها با گالیله درافتاد ودر نمایشنامه **«زندگی گالیله»** گفتگوی شگفت‌انگیزش را با دانشمند نامدار می شنویم ـ **جیوردانوبرونو** را به‌محاکمه کشاند وکوشیدکه‌سال ۱۶۰۰ را به‌سال‌تجدیداعتبار وتحکیم قدرت کلیسا مبدل کند . **برونو** ـ این مرد دلیر و پایدار ـ در کام شعله های آتش خاکستر شد و سه میلیون مسیحی مقابر حواریون را زیارت کردند .

در چنین دورانی بود که **گالیله** قد علم کرد . او که بنیان گزار روش تجربی درعلوم جدید بود ، برآن شد که فرضیهٔ **کوپرنیك** را دربارهٔ گردش زمین ثابت‌کند. برای‌کلیسا خطر ازنو آغاز میشد. مردی بزرگ و نابغه‌ای شتابزده پا بمیدان نهاده بود . تیزبین وتازه نفس و سرکش . دیر یا زود نبرد گالیله و کلیسا آغاز می شد .

گالیله گمان میکرد که پیش از آنکه این نبرد آشکار شود، می تواند به مدد حیله ها و حساب های خود به پیروزی برسد و بنای عقاید کهن را به نیروی اندیشه های علمی جدیداز هم بپا شد.

**گالیله** در زمینهٔ دانش و جستجوی حقیقت خطا نمیکند. دیرباور است و پی‌گیر و خستگی ناپذیر . «مثل کرم خاکی» ذره‌ذره پیش می خزد و درهرحرکت می‌کوشد بردیدچشم های خودبیفزاید. هرگز از پیش هیچ حکمی نمی کند . هرفرضیه‌ای برای او امکانی است که بایددرستی یا نادرستیش آزموده‌شود . به قضاوت‌شتابزده خیلی بدبین است . درکار علم سخت گیر است و بی گذشت ، و همیشه خود را از «تصور بسیار دانستن» برحذر می دارد . عقیده دارد «یکی از علل عمدهٔ فقر علوم ، اغلب تصور بسیار دانستن است. هدفشان این نیست که بروی حکمت بی پایان دربگشایند ، بلکه می خواهند برخطای بی پایان نقطهٔ ختمی بگذارند .» ازاینگونه‌آسان طلبی بشدت گریزان و بیزار است . جستجوی حقیقت برای اولذتی است بیکران ، هرچند می‌داند که باید به کندی لاك پشت پیش برود .

پیش از آنکه به اثبات واقعیتی یا کشف حقیقتی توفیق یابد ، و حتی پس از آن ، بار ها در همه چیز شك می‌کند . وقتی‌که شاگردان شتابزده‌اش از «یقین کامل» دم میزنند ، او از یقین‌نسبی

سخن می‌گوید و به آنان می آموزد که در همه چیز تردید کنند : «شما که به عرصهٔ مشاهده پا می گذارید ، دامن امید را رها کنید.» آنچه امروز کشف می‌کند نادیده می گیرد ، تا باز کشفش کندو بنویسدش . و تازه باز هم بدیدهٔ شك و بدگمانی در آن می‌نگرد .

«حتی مشاهدهٔ خورشیدرا با این عزم جزم‌شروع کنیم که‌سکون زمین را ازآن نتیجه بگیریم . وقتی که ناکام شدیم و کاملا و مسلما شکست خوردیم، درآن لحظه‌ای که نامراد و سرخورده ازفرط‌درد به خود می پیچیم ، فقط درچنین موقعی به خود خواهیم گفت که نکند با اینهمه حق با مابوده و شاید زمین می چرخد ... و اگر درآن موقع‌ببینیم که هرفرضیه‌ای جزاین باطل است ، به کسانی که تحقیق نکرده وراجی می‌کنند ، رحم نخواهیم کرد ...»

گالیله به‌انسان اعتقاد دارد ، یعنی بـه عقل انسان اعتقاد دارد . اگر این اعتقاد نباشد آنهمه کوشش برای کشف حقیقت هستی به چه کار می‌آید ؟ «اگراین اعتقاد را از من بگیری ، دیگـر حتی قدرت‌ندارم‌که صبح ازتوی رختخواب بلند بشوم.» نشانه‌های بسیار ساده‌ای ازخرد آدمیان سراغ دارد : مسافری‌که توشهٔ راه‌بر میدارد ، دریانوردی که هنگام عزیمت هم طوفان و هم آرامش دریا را پیش‌بینی میکند، کودکی که درهوای ابري باخود کلاه برمیدارد، رغبت آدم ها به دلیل و برهان ، همه اینها نشانه هاي تسلط خرد برانسانست . گالیله اشتباه نمیکند .

اشتباهش از جائی آغاز میشود که هم می خواهد خود را در دستگاهی جا بکند و هم‌برضد منافعش قدم بردارد . دراین راه است که کارش به بن بست میکشد . گمان میکند که اگر برای‌گفتن حقیقت گردش زمین در برابر ارباب قدرت «پیشانی به خاك‌بمالد» حرفش را می پذیرند و آزادش می گذارند .

مردی بدان سخت‌گیری در زمینهٔ علم ، در زمینهٔ‌سیاست‌ـ باهمهٔ روشن بینیش ـ آسان پذیر است و بهر فریبی دل خوش می کند . اعتقاد به عقل انسان به جای خود ، اما گالیله از یاد می بردکه ارباب کلیسا و صاحبان قدرت ، مثل همان دریانورد پیش اندیش ، دراندیشهٔ کار و منفعت خویشند و عقلشان هر چیزی را با این‌معیار می سنجد .

**ساگردو** ، دوست و شاگردش ، به او هشدار می دهد : «... شاید خیال می‌کنی که اگر به پاپ‌بگوئی

اشتباه میکند حرف حق ترا گوش می‌دهد و زیر بار میرود که اشتباه کرده است؟ خیال می‌کنی فقط توی دفتر یادداشتش می نویسد «۱۰ژانویه ۱۶۱۰، آسمان معزول شد؟»

اما گالیله گوشش بدهکار نیست. شوق پیشرفت در او چندانست که دیدهٔ روشن بینش را تیره می کند. آنچه با دوربینش در آسمان دیده قرار و آرام را از او گرفته است. برای پیشبرد دانش خود فراغت می خواهد، دلیل وبرهان می خواهد ومی‌خواهد که «دیزی آبگوشتش» بار باشد. به فراغت نیاز دارد تا آزمایش های خویش را تکمیل کند و دلایل گشتن زمین را بدور خورشید گرد آورد. دراین حرفی نیست. خطایش این است که گمان‌میکند همین‌که حصاراستدلال وتجربه استوارشد، همه‌ـ از خدمتکارش گرفته تا پاپـ مجاب خواهند شد. خطایش این است که می‌پندارد اگر بانهایت خاکساری «خاطرهٔ ستارگان» را بانام خانوادهٔ **مدیسی** «جاوید»کند، و به‌کودك ده‌ساله‌ای که «خورشید طالع قرن» می‌خواندش نزدیك شود، همه چیز رویراه خواهد شد و حقیقت راه خویش را پیش خواهد گرفت.

این خطااست که اورا به‌فلورانس می‌کشاند وبه‌دام‌کشیشها می‌اندازدش. آنگاه یکشبه هالهٔ فریب زایل می‌شود و حقیقت تلخ رخ می نماید. جائی که گالیله از نخبهٔ علمای فلورانسی ـ علمای مذهبی، فیلسوف ها و ریاضی دان ها ـ تمنا میکند که به دیدچشم های خود اعتمادکنند وبرای رویت اقمارمشتری توی‌دوربین نگاه کنند، آنان ـ بی اعتنا به دوربین گالیله ـ بحثی آغاز می کنند که «آیا اصولا چنین ستاره هایی می تواند وجود داشته باشد؟» یا «آیا اینگونه ستارگان لازم هستند؟»

نه، آنها نمی خواهند که حتی خردلی از جهل خودبکاهند. همهٔ هستی آنها مربوط به بنای کهن و نااستوار جهل است. بهمین جهت حقیقتی بدیهی را که فقط نگاهی تأییدش می‌کند، **«ناممکن»** و **«غیرلازم»** می‌خوانند. آشفته خاطرند که مبادا این حقیقت کار را به «جا های عجیب و غریب» برساند. چنین نورخیره‌کننده‌ای باید تا چشم های گالیله را بگشاید. تازه در می یابد که این نگرانی زادهٔ «حرکت چند ستارهٔ بی‌اهمیت دراقصی نقاط آسمان» نیست، بلکه «این تشویش از فهم این مطلب ناشی میشود که در ارکان‌عقاید ظاهراً بی چون و چرا رخنه افتاده» است.

این گناهی است که براو نمی بخشایند. این مرد آمده

است تا انسان و حیوان و نبات و جماد را توی یك گاری بریزد و توی آسمان خالی بچرخاند . فرقی بین زمین و آسمان نمیگذارد . می خواهد تفاوت میان عالی و دانی و باقی وفانی را از میان بردارد. انسان را از مرکز عالم برمیداردو در آن گوشه ها جایش می‌دهد. «پس آشکارا دشمن نوع بشر است .»

گالیله که به هزار امید دل خوش کرده بود ، در چشم بهمزدنی می بیند که جهل و دانش روبرو شده‌اند و آوای لرزان و تهدیدآمیز کاردینال پیررا می‌شنود که :

«شما خواسته‌اید زمین را خوار و خفیف کنید ، هرچند در آن زندگی می کنیدو همه چیز خودرا مدیون آن هستید . شما خانهٔ خودتان را بـه گند می کشید . اما من زیر بار این حرف ها نمی روم من موجود بی نام و نشانی نیستم که روی ستارهٔ بی نام و نشانی بسر ببرد ، آنهم ستاره‌ای که درمدت کوتاهی درنقطه‌ای‌دور خودش بگردد. من برزمین ثابت و محکمی جا دارم ، و نگاه‌خالق به من ، و فقط به من ، دوخته شده است . دور و برمن ، ثوابت که ثابت و محکم بر هشت فلك بلوری چسبیده‌اند و خورشید با عظمت که‌برای روشنی بخشیدن به مسکن من آفریده شده ، در گردشند . و خورشید مرا هم روشن میکند تاخدا ببیندم . به این نحو ، مسلم و تردید ناپذیر ، همهٔ جهان نگران من است ، من ، انسان ، صنع خدا ، مرکز آفرینش ، نقش خداوند فناناپذیر ...»

***

گالیله سر نمی خورد و از پا نمی نشیند . شاید آن ساده دلی و خوش باوری جلوه‌ای ازاین شوق بیکرانست . عاشق کشف حقیقت است و افشای آن . هرچند درکار تحقیق خویش مـردی بغایت سختگیر است ، اما همین که حقیقتی براو مسلم شد ، «چون دلداده‌ای و چون مستی» می خواهد راز دلش را فاش کند . دیگر تاب ندارد . از این رو بهردستاویزی هرچند زود گسل چنگ‌میزند. بهرامیدی ، هرچند نا پایدار دل خوش میکند . هرچند سرش بـه سنگ می‌خورد ، اما پای عزمش سست نمیشود . در پس تلخ ترین ناکامی ها باز هم با دوربینش آسمان را نشانه میگیرد و پدیده‌های تازه‌ای در ماه یا زهره یا اقمار مشتری کشف میکند . چون طوفان سرکش است و چون رود بی آرام . حتی درگیرودار طاعون ، شوق

سرکش او نمی‌گذارد تحقیق نیمه تمامی پا در هوا بماند.. درست است که غذای خوب و آسایش را دوست میدارد ، اما هرگز تن‌آسا نیست . در روز های شوم و مرگباری که همه میگریزند ، او تك و تنها در خانه‌اش ، درفلورانش طاعون زده ، کار عظیم و فناناپذیر خودرا ذره ذره پیش میبرد .

شاید دیوانگی بنظر آید که آدم در شهری طاعون زده‌بماند تاکشف کند که زهره هم مثل ماه از خودش نوری ندارد، سیاره‌ای است بی‌نور که بدور خورشید میگردد . به خدمتکار حیرتزده‌اش می‌گوید : «خیال نکنید که من دیوانه‌ام ، این همه کار و زحمت را نمی شود به خطر انداخت . من دشمنان پرزوری دارم و برای اثبات بعضی مطالب باید دلایلی جمع کنم .» وقتی که همه می‌گریزند او در اندیشه پیکار آینده است .

هیچ حساب و انگیزهٔ شخصی او را پابند نمیکند . اگر دانش خویش را پنهان دارد ، عزیزش می دارند ، رشوه‌اش‌میدهند وشراب بهترین تاکستان‌هارا برایش می فرستند . اما او دراندیشهٔ این بازیچه ها نیست . با غرور و خودستائی هم میانه‌ای ندارد . حتی وقتی که پیروزی زودگذری رخ مینماید و **انجمن تحقیقات واتیکان** ، اکتشافات گالیله‌را تایید میکند ، هیچ فخری نمیفروشد: «برد با من نبود ، برد باعقل بود .»

«حقیقت همان اندازه رایج خواهد شد که ما رواجش بدهیم .» اینکه آفتاب حقیقت در پرده نخواهد ماند ، حرف مفتی است . فقط تلاش آدمیان می تواند از پرده بیرونش بکشد . حقیقت بارانی نیست که از آسمان ببارد ، بذری است که کشتزارش زمین است و کشتکارانش آدم ها . پیروزی خرد چیزی نیست جزپیروزی خردمندان .

***

ناگهان روزی از روز های سال ۱۶۱۶ گالیلهٔ دلیر و داناو خردمند زبان در کام می کشد و حقیقت را در دل پنهان میدارد . نه اینکه بازیچه‌ای او را فریفته باشد . هرگز . بلکه ازاین رو که‌خطری جدی تهدیدش میکند . محفل مقدس کلیسا ، **هیئت کوپرنیکی** را «از نظر ایمانی ، ابلهانه و بیهوده و کفرآمیز» خوانده وانکیزیسیون با اخطاری بی چون و چرا گالیله را به اعراض از این عقاید دعوت کرده است . دلیل سکوتش بسیار بشری ، عادی و ساده است : «تاب تحمل کباب شدن روی شعله های آتش» را ندارد . پیش چشمش جیوردانوبرونورا سوزاندند و آب از آب تکان نخورد .

برای بار دوم گالیله براه خطا می رود . نه به این دلیل که

تنش را به کام شعلهٔ آتش نمی سپارد ، بلکه از این رو که در فلورانس می ماند . دم فروبستن گالیله برای دنیای علم آن دوران، در نبرد با جهل و کهنه پرستی ، گران تمام میشود . نامه‌ای از **کپلر** در دست است که به گالیله نوشته بود :

«من صمیمانه تأسف می‌خورم که شما ، خاصه شما ، روش دیگری در پیش نگرفتید . شما با رفتار و پند های خود ما را به این‌راه می کشانید که در برابر جهل عمومی عقب نشینی کنیم و از عقاید خود دم نزنیم ... ولی دراین عصر که‌نخست کوپرنیك و سپس جماعتی از ریاضی دانان‌بسیار دانشمند ، بار دیگر وظیفهٔ خطیر و بی کرانی در برابر خویش نهاده‌اند ، اینك که این حقیقت که زمین می گردد ، دیگر نمی تواند امربدیعی‌بشمار آید، بهترنبود که شماهم بهمهٔ ما می پیوستید تا عرابه را بفراز تپه بکشانیم ، چون تاکنون قسمتی از راه را پیموده‌ایم ؟»

در پایان کپلر دوستانه از گالیله دعوت کرده بود که ایتالیا را ترك کند و به هلند یا آلمان برود . اما گالیله گوش نداد و در دوره‌ای که عرابهٔ برترین دانش عصر به نیمهٔ راه رسیده بود ، دستیاری و همکاری خویش را دریغ داشت . طبعی داشت راحت طلب و نمی خواست به خطرات سفر و زندگی خانه بدوشی تن در دهد .

هشت‌سال بعد وقتی‌که پاپ می‌میرد وکاردینال **بربرینی**ـ مردی ریاضی دان و دوست گالیله ـ بنام اوربن هشتم برمسندپاپی می نشیند ، باز همین خطا تکرار می‌شود . مرگ پاپ کهنه پرست و انتخاب مردی دانشمند بجای او ، برای گالیله روزنهٔ امیدی‌است. **لودویکو** ـ اعیانزاده‌ای خرفت ـ دراین مورد حقیقت را روشن‌تراز گالیلهٔ دانا می بیند :

«آقای گالیله ، اگر پاپ هم بمیرد ، جانشینش‌هر که باشد و درجهٔ عشقش به علوم هرچه باشد ، باز هم باید عزت و حرمتی‌را که بزرگترین‌خانواده های کشور برایش قائلند به حساب بیاورد .»

گالیله فقط بهانه‌ای می جوید تا بند از پای شوق سرکش خویش بردارد . حتی در دوران سکوت ، بسا شب ها که پنهانی و حتی دور از چشم شاگردانش ، ستاره ها را رصد کرده و دانائی خویش را روشنی و استواری بیشتر بخشیده است . چنین مردی،

مشتاق و بی قرار ، فقط منتظر است که دستاویز تازه‌ای بچنگ آورد . شاید راز پیشرفت بشر همین اشتیاق زودباور و عشق بهانه جو است .

هرچند هنگامی که کار رصد آسمان را از سر می‌گیرد به شاگردانش میگوید «به‌مشاهدهٔ لکه‌های خورشید بپردازیم ... وبی آنکه به حمایت پاپ جدیدی دل خوش کنیم ، خطر ها و ضرر های این کاررا برعهده بگیریم» ، اما ته دلش به حمایت پاپ جدیدامیدوار است . مگر از مرگ «پاپ کهنه‌پرست» و نشستن مردی دانشمند برمسند واتیکان ، شادمان نمی شود ؟ مگر وقتی که خطر دم‌گوشش صدا میکند و دوستانش از اوتمنا میکنندکه از دسترس‌انکیزیسیون بگریزد و به جائی برود که لبادهٔ کشیشی کمتر است ، آشکارا نمی گوید : «من دلیلی برای فرار نمی بینم . من راحتی خودم را خیلی دوست‌دارم... امیربزرگ شاگرد من‌است، بعلاوه هروقت بخواهند برایم پاپوش بدوزند ، پاپ با یك «نه» قرص و قایم ، دست رد به سینه‌شان می گذارد» ؟

آنچه در آغاز می گوید فقط آرزوی‌اوست ، آرزوی اوست که بی امید هیچ حمایتی کار بزرگ خویش را پی کند . و راستی آرزو دارد که ضرر ها و خطر های این کار را به عهده بگیرد . اما فقط آرزو دارد ، و وسوسهٔ نیرومند کشف و گفتن حقیقت ، هر آرزوئی را در نظرش ممکن جلوه میدهد .

البته این سخن جنبهٔ مسلمی هم دارد وآن قبول مسئولیت است . گالیله وقتی که تحقیقاتش را از سر می‌گیرد ، هرگز فریفته نیست ، بلکه برمسئولیت خویش به نیکی آگاه است . هر روز که می‌گذرد برسنگینی این مسئولیت می‌افزاید : طی‌ده سال علمی دور دست و اختصاصی ، عمومی می‌شود ، همگان را در بر می‌گیردوبه میدان ها و بازار ها راه می یابد ، گردش زمین امید حرکت وتغییر را به دل ها راه میدهد . گالیله سرکشی اندیشه های خود را به «زمین ساکن و آرام» انتقال می‌دهد ، و بدینگونه بار مسئولیت سنگینی بدوش میگیرد .

پاپ ــ حتی پاپ دانشمند ــ درکشیدن این بار به او هیچ کمکی نخواهد کرد . مطلب این نیست که پاپ بدخواه وتیره دل باشد یا حقیقت را نفهمد . مطلب این است که هرنظام اجتماعی ازیکایك سازندگان آن نیرومند تر است . به این جهت حتی از نیکدلی های صادقانه کاری بر نمی‌آید. **بربرینی** را بنگریم که قبلا نجوم آموخته و تا کاردینا ل‌است گالیله را در اکتشافات «گمراه‌کننده»اش‌اندکی

همراهی‌می‌کند . اما ببینید درصحنه‌ای که جامهٔ پاپی تنش میکنند چگونه تحول می پذیرد : مردی که درآغاز نمی‌خواهد «جدول‌ضرب را پاره پاره کند» ، در برابر لجاج و اصرار مأمور انکیزیسیون رام می شود و صدای پاهای «برگزیدگان مردم دنیا» تاب و توانش را می‌گیرد و همین که عصای پاپی بدست می‌گیرد مردی را کــه «بزرگترین فیزیك‌دان عصر» و «خورشید ایتالیا» می خواند ، بدام هولناك انکیزیسیون می سپارد و برخلاف میل باطنی خویش‌رضایت می دهد که آلات شکنجه را به او نشان دهند .

تا اختراعاتش را بکار می‌گیرند و این «خورشید ایتالیا» بازار سوداگریشان را گرم می کند ، می گذارند که از هر افقی سر بزند، اماهمین‌که باز برظلمات جهل عتیق تابیدن می‌گیرد ، حصار های دشمنی و ستم را به آسمان می برند .

***

گالیله قدم به قدم سرنوشت خویش را می‌سازد . دانش وشور و شجاعتش او را چون خورشیدی جهانتاب برفراز برترین قله ها می نشاند ، و راحت جوئی و ساده دلی و خطایش برلب پرتگاه جایش میدهد .. ناگهان فرو می‌افتد ، توبه می‌کند وحقیقت را دروغ می خواند .

چنین فرجامی را از پیش داوری کرده است . سال‌ها پیش به یکی از شاگردانش که از حقیقت روگردانده بود گفته بود : «آنکه حقیقت را نمی داند فقط بی شعور است ، اما آنکه حقیقت را می داند و آن را دروغ می نامد ، تبهکار است .» اینك این داوری چون پژواکی بسوی خودش برمیگردد و جانش را آماج می‌گیرد .

گالیله در برابر انکیزیسیون سر فرود می آورد . نه آنگونه که شاگردان خشمگین و سرخورده اش می پندارند ، برای اینکــه شکم دله‌اش را نجات بدهد ، بلکه به این جهت که تاب تحمل درد جسمی ندارد . می توان گفت که سرفرود آوردن گالیله در ملتقای تسلیم و چاره جوئی قرار دارد . زیرا از طرفی به علم «خیانت» می کند و حقیقت را خطا و کفر می خواند ، و از طرف دیگر باقی سال های‌اندوهبار حیاتش‌را به نوشتن وثبت پنهانی واقعیات‌واکتشافات علمی می‌پردازد وسوی چشم وسلامت خودرا برسراین‌کارمیگذارد. می گذارد .

گالیله پیش از فرو افتادن ، به اوج هستی قهرمانی خویش صعود می‌کند ، به چنان قلهٔ رفیعی که سقوطش سخت درهمش می‌شکند . دراینجا **برشت** ، باهنرمندی خردمندانه‌ای ، صحنه‌ای ساخته که پرشکوه تر ، عجیب تر ، هولناك تر و غم‌انگیزتر از آن

کمتر می توان یافت . اگر گالیله تا ساعت پنج توبه کند ، ناقوس‌ها به صدا خواهد آمد . شاگردانش با دلهره واضطرابی بی پایان چشم براه این لحظهٔ شومند :

«ـ گالیله انکار نخواهد کرد .»

«ـ بهتر است بمیرم و چنین روزی را نبینم .»

مگر گالیلهٔ بزرگ حتی پس از صدور فرمان محض‌مقدس کلیسا بار ها شعری از **هوراس** برایشان نخوانده بود که «چه زمستان و چه تابستان ، چه دور و چه نزدیك، تازنده‌ام وبعدازآن، درجستجوی حقیقت خواهم بود» ؟ مگر رفتار بی اعتنا ودلیرانه‌اش را درانجمن تحقیق واتیکان ندیده بودند ؟

ساعت پنج فرا می رسد . نفس ها در سینه بند آمده‌است. پنج و یك دقیقه . پنج و دودقیقه . پنج‌وسه دقیقه . صدای ناقوس بر نمی خیزد .

چه شاد و خوشبختند . دراین دقایق خطیر گفته های‌آنان هستی قهرمانی گالیله را مدام اوج می‌دهد ، بالا می برد ، به‌قله‌ای رفیع و بی همتا .

ـ «پس : دیوانگی مغلوب شد ...»

ـ «حالا حقیقة عصر دانش شروع می‌شود واین ساعت تولد آنست . فکر کنید اگر او توبه‌میکرد چه می شد ؟»

ـ «اگر روز روشن شب تار می شد او هم توبه می‌کرد .»

ـ «اگر کوه گران آب روان می‌شد ، اوهم توبه می‌کرد .»

ـ «ولی امروز همه چیز عوض شد ، انسان ... سر راست میکند و می‌گوید : بالاخره می توانم زندگی بکنم !»

سه دقیقه‌ای که از ساعت پنج مـــی گذردبنای رفیع و نااستواری از امید ــ که تا فرو نریخته استوار می‌نماید ــ می‌سازد و گالیله را برفراز آن جای می دهد . آنچه شاگردان گالیله‌میگویند از حد خودشان در می گذرد ، مقیاسی جهانی و بشری می یابد و باینسان سرنوشت گالیله با سرنوشت انسان یکی می شود وپیروزی یا شکست او از حد خودش در می‌گذرد .

هیچ چیز شومتر از صدای ناقوس پنج و سه دقیقه‌نیست. گالیله از اوج فرو می‌افتد ، درهم می‌شکند . و صدای جارچی‌چون فریاد وحشت و شکست طنین می‌اندازد .

* * *

**برشت** هنگام تمرین نمایش «زندگـــی گالیله» به یکی از شاگردانش گفته است: «گالیله را باید مردی نشان داد که حق دارد. وی یکی از بزرگترین قهرمانان پنج قرن گذشته است که با پیکاری پی‌گیر توانست همه موانع را ازپیش پا بردارد. اما ناگهان روزی فرو افتاد و به تبهکاری مبدل شد. یکی از بزرگترین مشکلات کار همین است: نمودن جنبهٔ تبهکاری درمردی بزرگ و قهرمان...»

نتایج شوم تسلیم گالیله فقط به خودش محدود نشد، بلکه دنیای علم را فراگرفت. توبهٔ اوچون ابری بودکه تا سالها آفتاب حقیقت را تیره‌کرد. تاچندین سال دیگر هیچ اثری درایتالیامنتشر نشدکه‌حاوی‌افکارنوباشد. درپاریس **دکارت** دم‌فروبست‌ورساله‌ای‌را که دربارهٔ ماهیت نور نوشته بود پنهان‌کرد. شاگردان گالیله از تحقیق علمی روی‌گرداندند، یکی بدامن‌کلیسا پناه برد و دیگری به شغل محقر خویش بازگشت. کلیسا درمقصود خود توفیق یافت. به سبب‌این عواقب شوم‌است که **برشت** از «جنبهٔ تبهکاری» در هستی دانشمندی بزرگ و قهرمان سخن میگوید.

داوری بیرحمانه **برشت** دربارهٔ‌گالیله با حادثهٔ هولناکی در عصر ما پیوند دارد: برشت از آغاز هجرت خویش نمایشنامـــه **«زندگی گالیله»** را دستکاری میکرد وبرای نمایش‌آماده‌میساخت. در دانمارك چند دانشمند فیزیك‌دان دربیان مبانی هیئت بطلمیوسی به او یاری دادند. هنگام اشغال دانمارك، **برشت** به ایالات متحد آمریکا رفت و درآنجا با **چارلزلاوتون** دست بکار تنظیم ترجمهٔ انگلیسی **« زندگی گالیله »** شد. هنوز هردو دراین کار بودندکه ترس بزرگ عصرما دنیارا به‌لرزه آورد وبمب اتمی **هیروشیما** منفجرشد. ازاین لحظه سازش وتوبهٔ گالیله درنظر برشت معنای دیگری پیدا کرد. درصورت قبلی نمایشنامه پیش‌از حادثه هیروشیما ــ برشت تسلیم وتوبهٔ‌گالیله را راه‌حلی‌زشت وناروا اما عاقلانه میدانست. زیرا به دانشمندی بزرگ ونابغه‌ای کم‌نظیر امکان داده بودکه جان خویش را برهاند وبقیهٔ زندگی اسیر وآرام خودرا درراه تحقیقات علمی صرف‌کند و شب‌ها، درنور مهتاب، بافداکردن نور چشم‌های خود، ازکتاب « مباحثات » خود نسخه بردارد ویکی‌از بزرگترین آثارعلمی چند قرن اخیر را از نیستی برهاند.

اما آتش هولناکی که هیروشیما را سوزاند، برمسئولیت بـــزرگ دانشمندان در نحوهٔ بکار گـــرفتن اکتشافات و نتایـــج تحقیقاتشان پرتوی خیره‌کننده افکند. هرپیشرفت علمی اگر بار زندگی انسان را سبك نکند به چه کار میآید؟ گالیله میگوید:

« اگر دانشمندان مرعوب زورمندان خودخواه

شوند و فقط به خاطر لذت دانستن به انبارکردن دانش خویش دل خوش‌کنند ، دیگر علم سخت عاجز و درمانده خواهد شد . »

اعتراف تلخ و داوری بیرحمانه گالیله دربارهٔ خویشتن ، درپایان کار ، آدم را بیاد بیانیهٔ **انیشتاین** میاندازدکه پس از محو هیروشیما ، از بزرگترین کشف علمی تاریخ معاصر ابراز شرمساری کرده بود و پشیمان بودکه دانش خودرا دراختیار سیاستمداران نهاده تا ازآن سلاحی برای نابودی بشر بسازند .

آنچه‌گالیله درمورد مسئولیت دانشمندان در چگونگی‌بکار گرفتن نتایج کارش میگوید ، گوئی فریادی است خاموشی ناپذیرکه طول قرون را می‌پیماید و درهر عصری طنین میاندازد :

«باگذشت زمان‌شما میتوانید هرآنچه کردنی‌است کشف‌کنید ، وبا اینهمه پیشرفت شما بیش از پیش از جامعهٔ بشری دورتان خواهد کرد . گرداب بین آدمها و شما ممکن است روزی چندان وسیع شودکه درقبال هر پیروزی جدید ، فریاد وحشتی از سراسر جهان بلند شود . من بعنوان یك دانشمند امکانی منحصر به فرد داشتم . . . طی‌چند سال‌من به نیرومندی حکومت بودم ، و بعد دانشم رابه زورمندان حاکم تسلیم کردم تابکارش بگیرند ؛ تا بکارش نگیرند ، تا فقط به تبع مقاصد خود بد بکارش بگیرند . »

درمورد گالیله نمیتوان از ضعف اخلاقی سخن‌گفت . مردی است بااندیشه‌ای توانا وتنی ناتوان . خطائی‌که کارش‌رابه این فرجام شوم میکشاند ، کاری به اخلاق ندارد . اشتباه محاسبه است . خودش‌گفته است « بدبختی ناشی از حساب ناقص است » . واین بهترین حسب حال اوست . وقتی‌که باید برود ، میماند و بسازش با « زورمندان خود خواه » دل خوش میکند . درآن دوران مسئله این نبودکه‌گالیله بهرقیمتی درموطن خویش بماند . نبردی بود بین علم وتاریك اندیشی درسراسر اروپا . صحنهٔ پهناور این نبرد بر سراسر این قاره‌گسترده بود . دراین اوضاع واحوال خاص ، بهترین کاری‌که گالیله میتوانست بکند ، همانگونه که کپلر وسایر دوستانش گفته بودند ، این بودکه از فلورانس برود و درمواضعی‌که امکان پیروزی بیشتر بود بزرگترین دانشمندان عصر خود را درپیش‌بردن عرابهٔ دانش یاری‌کند ، خاصه‌که سالها پیش دریافته بودکه « تاب تحمل‌کباب شدن روی شعله‌های آتش » را ندارد .

درست‌است‌که قسمتی‌ازدلایل خطای‌گالیله ازحیطهٔ‌خردوتاریخ بیرونست وباطبع راحت طلب خود اوبستگی‌دارد ، اما خطای بزرگش این است‌که برای مبارزه باجهلی عمیق خودرا دردستگاهی جا میکند که مبنایش برجهل است . بهر تقدیر از ضعف اخلاقی نمیتوان دم زد ، وبیشتر ازاین روکه گالیلهٔ دانا ، درمهد تاریك اندیشی ، براه نبردی مشکوك‌گام نهاده و سالهای‌سال‌همه امکانات ونیروهای‌خودرا برای‌پیروزی بکارگرفته‌است ، هیچ چیز اورا نفریفته ، ازهرفرصت بهره‌گرفته وتا آخرین دم توانائی دست از نبرد نشسته است .

***

گالیله درغم‌انگیزترین لحظهٔ شکست ، سنت دیرین قهرمان سازی را درهم می‌شکند . هنگامی‌که شاگردان خشمگین وبی‌تابش به طعنه میگویند : « بدبخت ملتی‌که قهرمان ندارد » ، گالیله ، درهم شکسته وبی‌توان ، تنها وبی یاور ، جوابی بی‌نظیر میدهد : « بدبخت ملتی‌که به قهرمان احتیاج دارد . »

**برشت** با قهرمان سازی بهیچ صورتی میانه‌ای ندارد و در آثار خود ، قهرمانان‌گونه‌گون را بجای خویش می‌نشاند .

**لوکولوس** ۱ قهرمان نامدار و فاتح بزرگ ، در برابر دادگاه پس‌از مرگ برای نجات خود به ضعف‌های خویش متوسل میشود واعتراف میکند که بزرگی او دروغی بیش نبوده است . **فیرچیلد** ۱ که گمان میکند قهرمانی بزرگ است و تاریخ نام اورا درهرصفحه از صفحات بی‌شمارش یاد خواهدکرد ، باحیله‌ای ساده هیچ میشود وبه‌چاه‌طبیعی‌ترین غریزه‌اش‌می‌افتد . درنمایشنامهٔ«**پروازلیندبرگ**» قهرمان پرمدعا هنگامی ارزش انسانی می‌یابد که دست از ادعاهای خود برمیدارد وبه ناچیزی خویش اعتراف میکند ودرردیف آدمهای معمولی جای میگیرد .

قهرمان فرشته وشی هم درکارنیست . شکست آدمهای نیکدل ، معصومشان نمیکند . قربانی میشوند ، وچه بسا قربانی خطاها وناتوانی‌های خود . **ژوهانا** درنمایشنامهٔ **ژان مقدس** نمونه‌ای است . این ژان دارك عصر جدیدکه میخواهد نور خدارا برظلمات دنیا و دلها بتاباند ، باهمهٔ فداکاری و نیکدلی وخیرخواهی ، از سر نادانی کار ستمدیدگان رابه ناکامی میکشد وخود نیز قربانی

---

۱ ــ قهرمان نمایشنامه «محکومیت لوکولوس»

۲ــ یکی از اشخاص نمایشنامه «آدم به جای آدم» (رجوع کنید . به مقالهٔ «از اپرای دوپولی تا استثنا و قاعده» مجله سخن شمارهٔ ۱۰ و ۱۱ و دوره ۱۲)

می‌شود .

گالیله نیز ، باهمهٔ بزرگی ودلیریش ، باهمهٔ شوق ودانشش مردی است با اندیشه‌ای بزرگ وتنی کم تاب و توان . با همهٔ روشن‌بینی ودانائیش خطا میکند .

**برشت** ستایش دروغین وپرطمطراق انسان را خوش ندارد وحتی مثبت ترین قهرمان هایش بری از ضعف و خطا نیستند ، خصوصیات وخصال عادی‌بشری دارند . ابر مردو قهرمانی که بردامن کبریاش گرد ننشیند ، درکارنیست . چه جای تعجب است که‌گالیله غذای خوب را دوست بدارد یا ازدرد جسمی بهراسد ؟ یادرجامعه‌ای که روشنفکران و مردان دانش فقط با خدمت به منافع تجاری مزد میگیرند ، ازاین راه ــ وحتی‌گاه به مدد حیله‌ای ــ نان بخورد ؟

وهمهٔ اینها تابدانیم که تاریخ رامردمان میسازند نه قهرمانان بی‌همتا و علم را دانشمندان پیش میبرند نه دانشمندی یکتا .

***

بااینهمه گالیله را دوست میداریم **جاناتان سویفت** گفته بود : « همین‌که مردی نابغه دراین دنیا پدیدار میگردد ، فوری به این‌نشان بازشناخته میشودکه همهٔابلهان دربرابرش صف‌می‌آرایند.» باآنکه انبوه ابلهان عصر در برابر گالیله خردمند صف آراستند ، عشق به دانستن‌وکشف قوانین هستی ــ بقول‌خودش این «بیماری» درمان‌ناپذیر ــ تا پایان عمر با او بود . حتی دربند انکیزیسیون ، پس از شکستی که تنها وبی یاورش گذاشت ، پنهان تحقیق علمی خودرا دنبال کرد وهمیشه دراندیشه آسمان وگردش ستارگان و قوانین حرکت بود . اصلا به انگیزهٔ این شوق بودکه پیش‌از این بهر دری زد ، ازهرامکانی بهره‌گرفت ، بهردستاویزی چنگ‌زد وفریفتهٔ هر سرابی شد . خیلی چیزها از دست داد ، حتی بهترین دوستان و شاگردانش را ، اما هیچ تند بادی نتوانست آتش این اشتیاق را بکشد .

گالیله درپایان‌کار ، هنگام داوری دربارهٔ خویشتن به هیچ فریبی دست نمیزند . مردی که میتوانست برای بدست‌آوردن مزد بیشتر باحیله‌ای سنای جمهوری ونیز را بفریبد ، درمورد خود از هیچ‌بهانه ونیرنگی مدد نمیگیرد . داوریش‌دربارهٔ خویشتن ، بیرحمانه وتلخ و جانگزاست . حتی هنگامی‌که بهترین شاگردش **آندره‌آ** ــ پس از سالها ــ به این نتیجه میرسدکه‌گالیله با « انکار یکی از مباحث عامه فهم هیئت » دربرابر « جنجال سیاسی بی‌نتیجه‌ای » پا پس کشیده تا هدف واقعی علم را دنبال کند وامکانی برای ادامهٔ‌کارعلمی خویش و نوشتن اثری بی‌نظیر بدست آورد ، گالیله پردهٔ پندار را

کنار میزنند :

« هیچ هدفی در کار نبود ... »

« توبه‌کردم چون از درد جسمی می‌ترسیدم . »

هیچ چیزی بیش‌ازاین صداقت ، مهرآوز نیست . و این صداقت مهرآور فقط به این سبب نیامده است که تسکین‌وآرامش بیابیم ، بلکه بیشتر بدین منظورکه حقیقت تلخ را از یاد نبریم وهمراه گالیله به این نتیجه برسیم که دانشمند نمیتواند دانش خودرا از مردم دریغ بدارد و دانشمند بماند . وبدانیم که نبرد برای شناختن و اندازه‌گیری آسمان از « نبرد مادر خانوادهٔ رومی به خاطرنان » جدائی ناپذیراست و « علم با این هردو پیکار سروکار دارد . »

داوری بیرحمانه گالیله درباره خود وآنچه درپایان کار دربارهٔ هدف واقعی علم میگوید ، دریچه‌ای بسوی نور می‌گشاید . کوششی است برای پاسخ . پاسخی‌که درسراسر نمایشنامه جستجو شده‌است . برشت فقط به طرح مسائل دل‌خوش نمیکند ، دست کم راهی بسوی جواب مینماید وبذر امکانات گوناگون را دراندیشهٔ ما می‌پاشد . بهمین‌جهت تحول حوادث وآدمها باختم نمایشنامه بپایان نمیرسد ؛ این تحول سیر شگفتش را دراندیشهٔ ما دنبال میکند.خواننده یا تماشاگر، بشیوهٔ معمول‌وقدیم ، باحادثه نمی‌آمیزد، مسخر نمیشود . بلکه اندیشه‌اش بیدار میشود وبجای آنکه فقط گذرگاه احساسات گوناگون باشد ، میتواند بفهمد ، داوری کند و تصمیم بگیرد . تنها تجربه نمی‌اندوزد ، بالاتر از آن معرفت میآموزد و دید شگفتی در او رشد میکندکه به گالیله بزرگ امکان داد حرکات ستارگان را ببیند و قوانین حرکت راکشف‌کند .

**عبدالرحیم احمدی**

***

# تعلیم و تربیت در اجتماع

از : دکتر شاپور راسخ

## مقدمه

از هنگامیکه تفکر منظم در باره تعلیم‌و تربیت آغاز شد این مطلب همواره میان اندیشمندان مورد بحث و اختلاف نظربوده است که آیا غرض از این تصرف و تغییر در نفس انسانی تکمیل فردی است یا هدفی اجتماعی در کار است و مراد این است که به فرد انسانی شیوه هماهنگی و همکاری بادیگران بیاموزند و او را بخدمت جمع آماده سازند .

در میان متقدمان بسیار کسان بجنبه انفرادی تعلیم و تربیت اندیشیده‌اند وحتی پیشروان نهضت جدید دراین زمینه برآن بوده‌اند که وظیفه نخستین معلم و مربی شناسائی استعدادهای اختصاصی است که‌در هر فرد متعلم و متربی می توان یافت وباید آن استعدادها را در هر مورد جداگانه هدایت کرد و بحد کمال خود سوق داد بسیاری از صاحبنظران معتبر تعلیم وتربیت چنان در باره یکتائی شخصیت متربی‌مبالغه نموده‌اند که ارزش هرگونه هدف جمعی‌و عمومی را انکار کرده‌اند و مبنای عمل مربی‌را مایه های فطری و علاقه‌ها ورغبات شاگرد دانسته‌اند و احتیاجات اجتماعی رابه چیزی نگرفته‌اند و حال آن که بی شبهه تعلیم وتربیت از تاسیسات اجتماعی است‌و چنانکه «دورکنیم» بدرستی گفته‌است‌وسیله انتقال میرث‌های فرهنگی و تمدنی‌وکارش اجتماعی کردن فرد و پروردن آن صفات‌و کیفیات جسمانی ـ عقلانی و اخلاقی است که جامعه یا طبقه یاگروه فرد خواستارآنها است .

تعلیم و تربیت از جمله نیروهای‌اساسْ نظارت و مراقبت اجتماعی (کنترل) است. اصول و مقررات «برونی» ، بدست مربی در ضمیر فرد نقش می‌بندد و «درونی»می شود .وجدان اخلاقی بیاری تعلیم‌وتربیت بظهور میرسد و رشد میکند. هر جامعه الگوئی عمومی از شخصیت کامل ومطلوب دارد و تعلیم و تربیت در آن کوشاست‌که هر فردی را مطابق آن الگوی جمعی‌بیار آورد و صفات و کیفیاتی را که لازمه‌بقاء اجتماع است در افراد متربی بپروردو سنن وارزش هائی را که ارکان حیات جامعه هستند نگاهبانی کند .

تعلیم وتربیت نه فقط وسیله حفظ ونقل سرمایه های فرهنگی و تمدنی است بلکه پایداری نظام اجتماعی و حفظ ارتباط و ائتلاف‌اجتماعی‌میان مردم امروز و مردمان گذشته از سوئی و میان معاصران از سوی دیگر را نیز موجب میشود . سازگاری‌با دیگران‌هنری است که بیاری تعلیم وتربیت حاصل میشود ورنه چنانکه غالب روان شناسان گفته‌اند آدمی بفطرت خود خواه‌و خودبین است و تعلیم و تربیت است که همکاری و تعاون را طبیعت ثانوی افراد

می‌کند.

تاریخ تعلیم وتربیت گواه روشنی از جنبه اجتماعی آن و موید بستگی آن‌با گروه‌ها و نهادهای اجتماعی چون‌خانواده مذهب ــ سیاست ــ اقتصاد ومانندآن‌است. در اکثر جامعه های تاریخی و متمدن تعلیم وتربیت صورت سازمانی اجتماعی دارد و در جامعه های ابتدائی نیز گرچه هنوز تعلیم و تربیت شکل منظم و رسمی مدرسی نگرفته است اما از جمله وظائف طایفه ــ تیره و گروه خویشاوندان و خانواده محسوب است و گرچه کتاب و درس و مشق در کار نیست اما تجارب اجتماعی از سینه پیران جهان دیده بذهن نسل‌نو خاسته تازه منتقل میشود .دربسیاری از جوامع قدیم تعلیم وتربیت جنبه مذهبی داشته واز این راه تحت تاثیر عوامل اجتماعی قرار میگرفته است . بستگی‌تعلیم وتربیت با اقتصاد ( اقتصاد کشاورزی ــ صنعتی‌ومانند آن هریك مقتضی‌انواع‌خاصی از تعلیم وتربیت است) نشانه دیگری از جنبه اجتماعی آن است وتبعیت تعلیم و تربیت از سیاست (مثال آلمان هیتلری و ایطالیای فاشیستی گواه خوبی در این زمینه است ) شاهد دیگری برمدعای‌ماست. اینکه تعلیم‌وتربیت دردوقرن‌اخیر رنگ «انفرادی» گرفته و رشد شخصیت فردی مورد توجه مخصوص شده و فرد نسبت‌به جامعه تا حدودی اولویت یافته خود امری است که محصول تحول اجتماعی طولانی است وبنابراین حق داریم که دعوی‌تناقض میان فرد و جامعه را در عرصه تعلیم‌و تربیت سخنی باطل دانیم و قائل‌بآن شویم که گرچه احترام به شخصیت فرد ضرور است اما نیازمندی های جامعه نیز کمال اهمیت را داردو تعلیم وتربیت باید درعین انطباق بااستعدادات فردی ، مقتضیات و مصالح اجتماعی را نیز رعایت کند .

***

## تربیت نخبه یا توده ؟

آنچه گفتیم شبهه‌ای درباب جنبه‌اجتماعی تعلیم وتربیت باقی نمیگذارد اما بحث‌ما درهمین جا پایان نمی گیرد و رشته سخن در «جامعه شناسی پرورشی » سر دراز دارد . یکی از مسائلی که دراین شعبه‌از جامعه شناسی مطرح است این است که وظیفه اصلی تعلیم وتربیت، پرورش‌اقلیتی منور است یا انبوه خلق را باید منظورنظر داشته‌باشد . در قدیم تعلیم و تربیت‌رسمی حال انحصاری داشت و فقط فرزندان خواص را شامل می شد و فرض این بود که فقط این افراد ا زاستعداد های ممتاز فطری بهره دارند . امروزه هم تعلیم و تربیت گرفتار خطائی دیگراست و چنانکه بسیاری از متفکران میگویند در جنبه عمومی تعلیم و تربیت مبالغه می شود واز این رواست که نوابغ و پختگان فکری کمتراز مدارس بیرون میآیند و کارمدرسه بیشتر تولید توده های متوسط‌الحال‌است.

علمای‌تعلیم‌و تربیت از مدتها پیش در این اندیشه هستند که‌چگونه استعدادهای استثنائی را باز شناسند و درجه موسیاتی جدا از اکثریت متوسط‌الحال‌بسوی کمال هدایت کنند حاصل بحثی که مختصراطرح کردیم این شده‌است که اگر تعلیم وتربیت فقط بتولید نخبگان اهتمام کندکار ناقص کرده است چنانکه اگر انبوه مردم را بپرورد واز استعدادهای درخشان غفلت کند در ایفای‌رسالت‌مهم‌خودقصور نموده‌است بی جهت نیست که هنوز هم درانگلستان باوجود عمومیت تعلیم وتربیت ، مدارسی هست که پرورش گروهی بر گزیده همت میگمارد گروهی که باید در آینده، مهام امور را بدست گیرد و رهبری عامه‌را عهده‌دار شود .

در امریکا ، از جمله انتقادها که بر دستگاه تعلیم وتربیت کرده‌اند مسامحه در باره‌کودکان‌بسیار مستعد و تاکید در مورد متربیان عادی است دروس غالبا چنان ترتیب داده‌شده است که متعلمان کم‌استعداد نیز بدرك و فهم آنها قادر باشند بنابه

تحقیقی که‌درامریکا شده‌است (۱) بیش‌از نود درصد مدارس امریکا نو جوانان واطفالی را که سرعت یاد گیری استثنائی داشته باشند پیش بینی نکرده‌اند و می‌توان‌حدس زد که چه اندازه قرائح شکوفا پژمرده شده و چه گوهرهای استعداد که نادرخشیده‌در پرده مانده است . تحقیقات ترمن Terman در باره‌کودکان پر استعداد ثابت کرده است که اینان در بزرگ سالی هم باحتمال قوی پیشرواقران خواهند بود (۲) وبی شبهه‌اگر مدرسه شکفتگی‌استعداد است ایشان را مدد میکرد بیش‌از آن«گل» میکردند که واقعا کرده‌اند .

ممالك در حال توسعه نیز که تازه از نظام شبه اشرافی فئودالی رهیده‌اندوتعلیم وتربیت توده ها را راه نجات خود می دانند دچار همین غفلت و مسامحه درمورد پرورش رهبران هستند .

غالب‌این‌ممالك دراین باره اصرار میدارند که هرچه زودتر کلیه فرزندان جامعه از تعلیمات عمومی برخوردار شوند و برنامه های این ممالك شوق پرالتهاب عجولانه آنها را بتحقق این مقصود حکایت میکند. هر سال آموزش دروس را آسان‌تر میکنند و کتب درسی را بصورت کوتاهتر درمی آورند . سعی افراطی درباره آن که همه مسائل فراخور و ادراك عموم باشد غالبا نتایج نامطلوبی ببار میآورد و این ممالك را به مضیقه مدیریت و کمبود رهبران شایسته که مشکلی است گرفتار میکند.

# تعلیم و تربیت و نظام اجتماعی

شك نیست که میان تعلیم وتربیت و نظام‌اجتماعی‌سنخیت وتجانسی در کار است در جامعه فئودالی نوعی تعلیم و تربیت رواج دارد و در جامعه بورژوازی و سرمایه‌داری نوعی دیگر . در جامعه‌ای که براصول دموکراسی مبتنی است تعلیم و تربیت شیوه تحری و تحقیق آزاد وطرز تساهل و تحمل آراء مخالف وادب وعدالت واحترام به عقائد سایرین رامیاموزد وحال آن که در جامعه‌ای که پایه قدرت را بر سلسله مراتب سخت و حکومت بی چون و چرای مافوق نهاده است اصل انضباط و پیروی اجباری از مقام مستند در تعلیم و تربیت پذیرفته‌شده‌است . جامعه هائی هست که‌براساس«کاست » یا طبقات متحجر جدا از هم تکیه دارد . دراین جامعه هاتعلیم‌و تربیت سعی‌دارد که فردرا لایق « منزلت اعطائی » کند و از این راه اختلاف‌مراتب را پاس میدارد : بعکس در جامعه دموکراتیك چنانکه معلوم داشتیم فواصل طبقاتی از میان برخاسته یا تحریك شدید اجتماع مرزهای میان طبقات را هموار کرده و تعلیم و تربیت خود وسیله موثری در ارتقاء واعتلاء اجتماعی گردیده است.

در پاره‌ای از جوامع اشرافی منجمله انگلستان چنان که قبلا اشاره کردیم نقش مدرسه در هموار کردن فواصل اجتماعی بسیار مهم و موثر نبوده است و هنوز در انگلستان مدارسی هست که نخبگان و فرزندان اعیان و طبقات بالا و متوسطرو به بالا اختصاص دارد بعکس در امریکا ودر بسیاری از ممالك در حال رشد امر مدرسه در تحرك عمودی اجتماعی آشکار وقاطع بوده است . درامریکا گروه های مختلفی از جامعه های ملی متعدد فراهم آمده‌بودند ومنشاء و سوابق اجتماعی هردسته مشخص نبود از این‌رو علم و سواد وسیله‌ای برای تمایز اجتماعی شد و کتاب و مدرسه پلی در میان قشرهای جامعه بنا کرد و انتقال از قشری به قشری را آسان نمود در ممالك در حال رشد نیز جنبش اقتصادی ،نظام دیرین اجتماعی را متزلزل کرده و بجای اصل و نسب متدرجا ملاكهای دیگری بعنوان شاخص نه منزلت‌و پایگاه اجتماعی پذیرفته شده‌است که از آن جمله‌علم‌وسواد

۱ ــ کتاب اجتماعی در امریکا و درجهان از P. Landi ــ ۱۹۵۹ص۵۴۰

۲ ــ کتاب مطالعات تکونی نبوغ ــ ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶.

و درجه تحصیل است. درجامعه خودمان بسیار صاحبان حرف و کسبه و افراد متوسط و کم در آمد را می شناسیم که‌از نان شب خود میبرند تا فرزند خود را در اروپا وامریکا بتحصیلات عالی برسانند. اما همیشه تحصیل همه درها را بروی شخص نمی گشاید و همه قشرها و گروه‌های جامعه بیك اندازه بتحصیلات وزن‌وقدر قائل نمیشوند از این رو سر خوردگی‌هاو حرمانها فراوان روی میدهد و جوانی که‌عنوان دکتری گرفته اما نتوانسته‌دختری از خانواده اعیان و توانگران را شریك زندگی خویش کند دل زده جلای وطن میکندو بممالکی که طبقات متوسط‌بر آن‌ها حاکمند هجرت می‌گزیند .

این مطلب را منکر نباید شد که هنوز در اکثر جامعه ها امکانات تحصیل‌خصوصا تحصیلات متوسط و عالی برای همه طبقات یکسان نیست و عامل تفاوت اجتماعی در امر تعلیم و تربیت بسیار موثرست و تا حدودی تناسب میان طبقه فرد و مقدورات تحصیلی و شغلی او حفظ شده‌است .

## تعلیم و تربیت وشخصیت اساسی

تعلیم و تربیت دو شکل اصلی داردرسمی و غیر رسمی ـ رسمی مانند آن چه در مدرسه حاصل میشود و غیر رسمی چون تعلیم وتربیت خانوادگی این مطلب بدنبال تحقیقات فریدوروانکاوان وروان شناسان تکونی به ثبوت رسیده است که زندگی و سرنوشت فرد عمیقا تحت تاثیر تجارب کودکی اوست و روابط طفل‌باپدر ومادر بستگان عامل اساسی تشکیل روحی‌واخلاقی اوست«ابرام‌گاردینر »که‌اصطلاح«شخصیت اساسی » را او عنوان کرده‌است براین‌است که در افراد هر جامعه‌ای صفاتی مشترك میتوان یافت و آن صفات که شخصیت اساسی آن جامعه را تشکیل میدهد معلول « نهادهای نخستین اجتماعی » چون‌تربیت اولیه افراد است و هم آن صفات،بنوشت خود،در «نهادهای ثانوی » آن جامعه‌چون مذهب منعکس میشود و بر آن‌ها صبغه‌ای خاص میزنند . مثلا در جامعه‌ای که‌تربیت طفل با نرمی و مدارا و ملاطفت آمیخته است شخصیت اساسی افراد بزم خوئی و آسان گیری مقر ون میشود و خدایان در چنین جامعه پر از رحمت و شفقت‌تصور میشوند بعکس تربیت سختگیر، انسانی تند خلق بارمیآورد و چنین کسی در بزرگ سالی خدایان منتقم و قهار را باورمیدارد. چنانکه تحقیقات مارگارت مید meed در باره خلق وخوی سه جامعه ابتدائی ( ۱۹۳۵) وبسا پژوهش دیگرنشان داده است. اما این مطلب در خور بررسی‌مفصلتر است که‌چگونه تعلیم وتربیت بعنوان نهادی نخستین در سرنوشت جامعه ها موثر است همچنان که جامعه و نظامات اقتصادی و سیاسی آن در تعلیم وتربیت اثر طبع‌دارد.

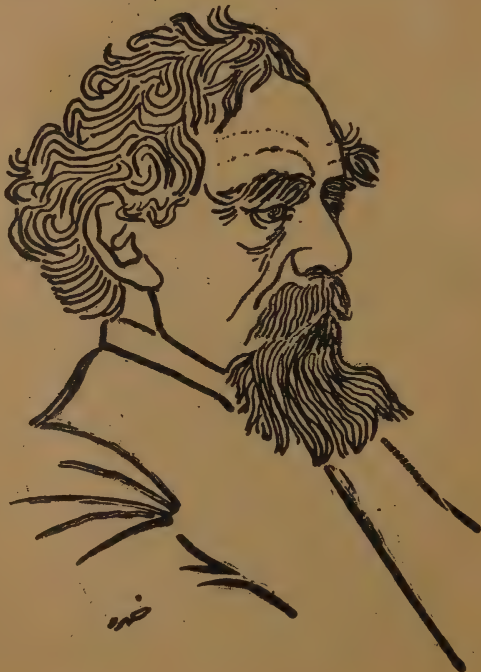
(دنباله در شماره بعد )

از سامرست موام

# ده رمان بزرگ جهان

چارلز دیکنز و دیوید کاپرفیلد

ترجمه: کاوه دهگان



# چارلز دیکنز
# و
# دیوید کاپرفیلد

دیکنز آنچه درقوه داشت بکار بست تا احساسات وافکار موافق خواننده را نسبت به قهرمان خود برانگیزد ، ودر واقع‌دیوید کاپرفیلد وقتی فرار میکند تا خودرا تحت حمایت عمه «تبسی ــ تروت‌وود(۱)» (که ازبازیگران قابل تحسین داستان‌است) قراردهد. درسفر مشهورش به «داور (۲)»، تا اندازه‌ای خارج ازحداعتدال رفتار میکند.

آدم نمیتواند از این موضوع تعجب نکند که آن پسربچهٔ، یك چنان نی‌نی کوچولوئی باشد که به هرکس‌میرسد ، بگذارداسباب و اثاثیه‌اش را بدزدد و سرش کلاه بگذارد. ازهرچه بگذریم ، دیوید چند ماه در کارخانه کارکرده بود و وقت وبیوقت دراطراف لندن پرسه زده بود ، با میکا و برها زندگی کرده بود و خرت و پرت‌های آنها را برایشان گرو گذاشته بود، از آنها در زندان «مارشال‌سی» دیدن کرده بود . آدم فکر میکند که اگر او ، آن پسر باهوشی کــه تعریفش را میکنند ، باشد ، میبایستی حتی درآن سن‌کم تااندازه‌ای از دنیا با خبر باشد و آن قدر زیرکی‌داشته باشد که خودش راحفظ کند . ولی ، در سراسر داستان ، دیویدکاپرفیلد خودرا بدجــور بی عرضه نشان میدهد . او دائماً میگذارد که اسباب واثاثیه‌اش‌را بدزدند و سرش کلاه بگذارند . او، هرگز بچه‌ای که بتواند با یك‌کار دشوار مبارزه کند بنظر نمیرسد . ضعف او در برابر «دورا» ، بی شعوری او در برخورد با مسائل عادی زندگی خانوادگی ، واقعاًبیش از آنست که آدم بتواند تحملش را بکند . و چنان کودن است کــه حدس نمیزند «اگنس» دوستش دارد . من نمیتوانم خودم را متقاعد بکنم که در پایان کار ، او آن رمان نویس موفقی که میگویند ، شده باشد . اگر رمانهائی نوشت ، خیال میکنم کتابهای او بیشتر شبیه

---

1— Betsey Trotwood 2— Dever

رمانهای خانم «هنری‌وود(۱)» بود نه رمانهای چارلز دیکنز ، این عجیب است که آفرینندهٔ دیوید ، هیچیك از خصوصیات خودرا : شور و حرارت و نیروی حیاتی و نشاط و سرزندگی خودرا به او نداده است . دیوید ، باریك و خوش قیافه و جذاب بود . اگر جز این بود ، محبت همه را جلب‌نمیکرد ؛ باشرف و مهربان و باوجدان بود ، اما مسلماً کمی احمق بود . قهرمانیست که در کتاب ، کمتراز هرکس جالب توجه است .

ولی این موضوع اهمیت ندارد . کتاب دیکنزپر از بازیگرانی است که تنوع ، روشنی و تازگی بسیار حیرت انگیزی دارند . این بازیگران با توجه به واقعیات زندگی ساخته نشده‌اند ، باوجوداین، سرشار از حیات‌اند . در دنیا ، هیچوقت آدمهائی مثل میکا وبرها ، «پگ‌گوتی» و «بارکیس» ، «ترادل» ، «بتسی‌تروت‌وود» ، «آقای دیك» ، «اوریاهیپ» و مادرش ، وجود نداشته است . اینها ، اختراعات عجیب و غریب قوهٔ تخیل فراوان دیکنزاند، ولی بقدری شور و نیروی حیات دارند ، چنان «جور» و هم‌آهنگند ، بقدری واقعی و با ایمان و عقیده به نمایش درآمده‌اند ، که شما وجودآنها را باور میکنید . وجود این بازیگران ، ازحدود معقول خارج است، ولی غیرواقعی نیستند ، و بمحض آنکه با آنها آشنا شدید ، هرگز نمیتوانید بکلی فراموششان کنید . برجسته‌ترین آنها ، البته ، آقای میکاوبراست . او هیچوقت شما را مأیوس نمیکند . دیکنز را به عقیدهٔ من ناحق ، سرزنش کرده‌اند که چرا در آخر کار آقای‌میکاوبر را در استرالیا یك رئیس محترم «دادگاه‌بخش» کرده است ، وبعضی از متنفذین ادبی فکر کرده‌اند که او میبایستی تا آخرین صفحهٔ کتاب آدمی لاابالی و بی بند وبار باقی میماند . استرالیا کشوری‌بود که مردم تك وتوك درآن ساکن شده بودند ؛ آقای میکاوبرهم مردی بود که ریخت و هیکل خوبی داشت ، تحصیلاتی و اسم و رسم‌دهن پرکنی داشت . من هیچ دلیلی نمی بینم که چرا آقای میکاوبر نباید درآن محیط ، و با این امتیاز ها ، به یك مقام دولتی برسد . وکمتر مایلم باور کنم که او باید خیلی ناقلا و آب زیرکاه باشد تا تبه‌کاری «اوریاهیپ» را کشف کند .

دیکنز هرگز در استفادهٔ از «تصادف» ، وقتی کـه آن تصادف مناسب داستانش بود ، تعلل نمیکرد ، و از این بابت‌دلواپس نبود که حوادث داستان را نه تنها محتمل ، بلکه تا آنجا که ممکن است ، اجتناب ناپذیر سازد ؛ این ضرورتیست که رمان نویس‌جدید

1— Henry Wood

آنرا احساس میکند . آنروز ها ، خوانندگان ناهنجارترین عدم احتمالات را بدون اینکه خم به ابرو بیاورند میپذیرفتند ، قدرت و مهارت دیکنز در داستانسرائی بقدری زیاد بود ، که تا امروز هم انسان حاضر استآن حوادث نامحتمل‌را بپذیرد . «دیویدکاپرفیلد» پراز تصادفهاست . ووقتی «استیرفورث» به انگلیس برمیگردد و کشتی او روی شنهای «یارموث» می‌شکند ، چه‌کسی جز دیوید، باید درست بموقع ، برای دیدن بعضی از دوستان به آنجا برود؟ دیکنز در داستان نویسی آنقدر ماهر بود که اگر میخواست ، می توانست از این حادثهٔ نامحتمل حیرت‌انگیز اجتناب کند . ولی این کاررا نکرد ، زیرا آن حادثه ، فرصتی برای ساختن یك صحنهٔموثر و گیرا بدست او داده بود .

با آنکه «دیوید کاپرفیلد» صحنه های احساساتی تند(۱)که دیکنز عادت داشت در رمانهای خود بکار ببرد کمتر دارد ، باید اعتراف کرد که بعضی از بازیگران آن بوی چیزی را میدهند که اسمش‌را «ملودرام **روحوضی** (۲)» گذاشته‌اند . مثلا ، «اوریاهیپ»؛ ولی با همهٔ اینها ، او بازیگری نیرومند و هراس‌انگیز است و به نحو قابل تحسینی تصویر شده است . آفریدهٔ دیگری که اهمیتش کمتر از اهمیت اوریاهیپ است ، یعنی نوکر استیرفورث، کیفیت مرموز و منحوسی دارد ، بطوری که پشت آدم از ترس میلرزد . گیج کننده ترین بازیگر این تیپ ، به عقیدهٔ من «روزادارتل» است . روزا ، درنظرعموم بازیگرعاجز و درمانده‌ای‌جلوه کرده است . خیال میکنم دیکنز میخواست درداستان خود ازاو بیشتر ازآنچه استفاده کرد ، استفاده کند ، و گمان میکنم (بدون اینکه هیچ دلیل و مدرکی داشته باشم) که اگر این کار را نکرد به این علت بود که میترسید خوانندگان خودرا برنجاند . از خودم پرسیده‌ام که آیا استیرفورث فاسق روزا نبود و آیا نفرت روزا از او ، آمیخته به یك عشق گرسنه و حسود نبود . من نمیتوانم بفهمم چه چیز دیگری میتوانست باعث شود که او با «املی‌کوچولو (۳)» (یك شخصیت تآتری ، که عقیدهٔ

---

1— Melodramatic

۲ـ ترجمهٔ دووا‌ژهٔ transpontine melodrama است . منظور از « روحوضی » یا « روی حوضی »نمایشهائی است که سابقا درجشنها و عروسیها ، بازیگران جنوب شهر روی‌حوضها اجرا میکردند وهم‌اکنون نیز در محلات جنوبی تهران و در شهرستانهاصورت میگیرد . به‌این معناکه حوض خانه را باتخته میپوشانند وروی آن نمایش‌میدهند . نمایشنامهٔ « فناناپذیر » این تآتر ،ماجرای‌حاجی‌آقا وغلام‌سیاه وپسر حاجی ودختردلربا‌وعاشق‌شدن‌حاجی‌وپسر او براین دختر است .(مترجم)

3— Little Em'ly

من ، هرچه دلش میخواست بدست آورد) باچنین قساوتی رفتار کند .

دیکنز مینویسد : «ازتمام کتابهایم ، این یکی را بیشتر از همه دوست دارم ، مثل خیلی از پدرومادر های مهربان، منهم بچهٔ عزیز دردانه‌ای دارم ، اسم او دیویدکاپرفیلد است» .

یك نویسنده ، همیشه قاضی خوب اثر خودش نیست ، ولی دراین مورد قضاوت دیکنز درست بود . «ماتیوآرنولد (۱)» و «راسکین (۲)» آنرا بهترین رمان او میدانستند و من فکر میکنم ما میتوانیم با آنها موافق باشیم . اگر موافق باشیم ، همفکری خیلی خوبی خواهیم داشت .

---

1— Matthew Arrold
شاعر ومنتـقد و رساله نگار انگلیسی( ۱۸۸۸ – ۱۸۲۲ )
2— Ruskih (john)
نویسنده ، منتقد هنری ومصلح اجتماعی‌انگلیسی ۱۹۰۰ – ۱۸۱۹

# نقش سرمایه ملی

# در تجارت خارجی

# اندونزی

ل . ف ـ پاخوموا

برای رشد سرمایه ملی در اندونزی بعدازکسب استقلال ، لازم بود که ساختمان استعماری اقتصاد این کشور دگرگون گردد و مواضع سرمایه خارجی ویران شود . مبارزه برای خروج سرمایه خارجی قبل‌از همه درعرصه تجارت خارجی آغاز شد ؛ زیرا تجارت خارجی براثر حفظ وابستگی استعماری و نیمه‌استعماری اندونزی ، به‌انحصارچیان خارجی خدمت میکرد و مبادله نامتعادل موجب حفظ خصوصیات استعماری دراقتصاد اندونزی میگردید . بیش از $\frac{2}{3}$ محصول سالیانه مواد خام کشاورزی و تقریبا تمام مواد معدنی از کشور صادر میگردید . درعین‌حال کشور مجبور بود تمام کالاهای صنعتی و حتی غذائی مورد احتیاج خود را از خارج وارد کند . ضرورت بیرون راندن سرمایه خارجی ازمیدان تجارت خارجی و از همه زندگی اقتصادی کشور ازآنجهت مورد لزوم بود که صدور کالا منبع اساسی تحصیل اسعار خارجی بوده و هست ، و اسعارخارجی هم برای پرداخت‌های بین‌المللی و امکان ورود کالاها و نیز مساعدت مالی بنقشه‌های تکامل صنعتی ، که در دست اجرا بود ، لازم بود .

استعمار صدساله هلند موجب عقب‌ماندگی اقتصادی اندونزی، ضعف صنایع محلی ، فقر بازار داخلی ، رشد نامتناسب سرمایه طبقات متوسط‌الحال و ضعف سرمایه ملی بازرگانی گردیده بود .

بورژوازی تجاری کوچک و متوسط توده اساسی بورژوازی محلی را تا قبل ازاستقلال تشکیل میداد . قبل از دومین جنگ جهانی و سالهای نخستین این جنگ ، بورژوازی بزرگ تجاری که

قادر بانجام معاملات تجاری صادراتی وارداتی باشد در اندونزی وجود نداشت . قبل‌از دومین جنگ جهانی سرمایه‌گذاریهای هلند در موسسات تجاری رقم ۳۵۰ میلیون گولدن(۱) ، یعنی تقریبا یك‌دهم سرمایه‌گذاریهای هلندی را دراندونزی تشکیل میداد .

درسالهای نخستین بعداز کسب استقلال ، دو رژیم درکشور درهم آمیخته بود . در قسمت اعظم سرزمین کشور ، استعمارگران هلندی فرمانروائی داشتند و حکومت جوان اندونزی درقسمت‌کوچکی جان میگرفت و رشد مینمود . این وضع اثر خود را درخصلت رشد و تکامل بورژوازی ملی اندونزی در دوران از اوت ۱۹۴۵ تادسامبر ۱۹۴۹ که کنفرانس باصطلاح میزگرد مجبور بشناسائی حق حاکمیت جمهوری اندونزی شد ، گذاشت .

ضرورت تحمل مبارزه نابرابر با ارتشهای استعمارگران ، مسلح‌کردن ، لباس پوشاندن و تغذیه ارتش اندونزی و تجهیز کشور علیرغم محاصره ، مشکلات فراوانی برای سرمایه ملی و ازآنجمله سرمایه تجاری فراهم آورد . بازرگانان خرده‌پای محلی که درآتش احتیاج‌شدید برای دریافت اعتبار میسوختند دست بتشکیل اتحادیه‌های تجاری زدند. معذلك اتحادیه‌های تاجران کوچك و متوسط نتوانستند از عهده وظایف ضروری درمیدان مبادلات برآیند . باین سبب درکنار این اتحادیه‌ها تشکیلات بازرگانی دیگری‌که اساسشان برسرمایه‌داری دولتی استوار بود مانند : «شرکت بازرگانی مرکزی » (۲) تشکیل شد . این شرکت که در اوان سال ۱۹۴۷ بوجود آمد قبل‌از همه مجبور بود احتیاجات ارتش را تامین نماید و درهمان سال ۱۹۴۷ شعبه شرکت در جاکارتا تاسیس یافت . تمام فعالیت‌های شرکت زیر کنترل و هدایت غیرمستقیم دولت اجرا میشد . بدین طریق «شرکت بازرگانی مرکزی » که در ابتدا خصوصی بود بتدریج بصورت یك موسسه دولتی درآمد . درژوئن سال ۱۹۴۸ بنابابتکار حکومت جمهوری‌اندونزی، که تصمیم‌گرفته بود تمام بازرگانان اندونزی را که درعرض چندین سال علیه محاصره هلند با موفقیت مبارزه کرده و درمبارزه برضد استعمارگران شرکت کرده بودند ، متحد نماید . شرکت دیگری بنام « فدراسیون تجاری اندونزی » در جاکارتاتشکیل یافت و مغازه‌داران سرزمینهای جمهوری هم برای خرید عمده از هر دوی این شرکتها اتحادیه‌ای تشکیل دادند . بدین ترتیب اتحاد و تمرکز سرمایه‌های ملی بازرگانی کوچك و متوسط عملی گردید .

درسرزمینهائیکه بوسیله اشغالگران هلندی اداره میشد ، استعمارگران هلندی ضمن کوشش برای جدا کردن قشر بورژوازی وابسته و قسمتی از بورژوازی متزلزل ملی و ایجاد تکیه‌گاه محکمتر اجتماعی برای خود ، بعضی امکانات به‌بورژوازی محلی ، بخصوص درمیدان تجارت ، دادند . بدین ترتیب درسال ۱۹۴۷ «مقرر» شد که ۲۵٪ واردات که قبل از دومین جنگ جهانی سهم سرمایه‌های ژاپونی وآلمانی بود ، به‌واردکنندگان اندونزی واگذار گردد .

---

۱ــ پول هلند .

2- Central Trading C.

معذلك واردکنندگان اندونزی نمیتوانستند ازاین امکان بحد کمال استفاده کنند . زیرا بانکهای هلندی بآنها اعتبار نمیدادند و آنها هم از خودشان سرمایه‌ای نداشتند . در راه تحکیم مواضع بورژوازی وابسته بازهم کوششهائی برای ایجاد اتحادیه‌های رنگارنگی از نوع شرکت‌های «ملی» شد . درسال ۱۹٤۷ «جمعیت اندونزی بازرگانان» که ( تمام وارد کنندگان اعضای این جمعیت « ملی » با شرکتهای تجارتی هلند روابط دوستانه‌ای داشتند ) تشکیل یافت و در سال ۱۹٤۹ «اتحادیه واردکنندگان سرتاسری اندونزی » پایه‌گذاری گردید .

درسال ۱۹٤۸ دولت فدرالی که بوسیله استعمارگران هلندی تاسیس یافته بود اداره‌ای بنام « اداره امور اندونزی » تشکیل‌داد که از طریق آن کمکهای «مخصوصی» بواردکنندگان اندونزی‌میشد. برنامه اساسی اداره ، گسترش شرکت‌هائی بود که با نامهای اندونزی نامگذاری میشد ولی درواقع امر شعبه انحصارگران تجاری هلندی بود . انحصارگران هلندی ازطریق این تشکیلات سیاست خود را در رشته‌های تجارت داخلی و خارجی اندونزی اعمال میکردند . بدین ترتیب در سرزمینهائیکه تحت اشغال ارتشهای هلند بود ، در درجه اول اکثریت عناصر وابسته مورد تشویق قرار میگرفتند ، ولی در سرزمینهای جمهوری اندونزی ، بورژوازی کوچك محلی مورد حمایت دولت قرار میگرفت و همان بودکه توانست محاصره هلند را بشکند و گریزگاهی برای دسترسی ببازارهای بین‌المللی بیابد .

یکی از اعضای پارلمان اندونزی دریکی از نطق‌های خود اقتصاد اندونزی را چنین توصیف کرد : « درنتیجه سیاست استعماری وضع اقتصادی ما درسال ۱۹٤۹ چنین بود : تجارت خارجی ، صنعت، استخراج معادن ، درختکاریهای بزرگ ، حمل و نقل بغیرازراه‌های آهن و ارتباطات مثل سابق در دست خارجی‌ها و بالاخص در دست کمپانیهای هلندی بود . تجارت داخلی چه عمده و چه جزئی در دست چینی‌ها بود که اکثر آنها بعدازاعلام استقلال تابعیت اندونزی را قبول کرده بودند . اندونزی‌ها فقط مواد غذائی و بطور عمده برنج را در قطعات کوچك زمین ، که حداکثر از $\frac{۱}{۲}$ هکتار تجاوز نمیکرد ، تولید میکردند . »

آزادی از یوغ استعمار در رشته‌های اقتصادی و در درجه اول درتجارت خارجی و داخلی اولین وظیفه جمهوری اندونزی بود. ایجاد دستگاه بازرگانی که عقد روابط اقتصادی خارجی ازوظایف آن محسوب میشد ، ضروری بود . کمبود شدید کالا دربازار داخلی اجرای این وظیفه را محسوس‌تر میکرد . درسپتامبر سال ۱۹۵۰ پارلمان اندونزی نقشه « تجدید بنای کشور » را مورد مطالعه قرار داد . دراین نقشه گفته میشد که حکومت باید ازطریق مساعدت‌مالی به‌واردکنندگان ملی ، دادن امتیاز به‌کالاهای وارداتی واجرای اصول حمایت از بازرگانی ملی به‌اندونزی‌ها کمك کند تا «بتوانند جای خود را درتجارت اشغال کنند » . دولت موظف شد ورود کالاهائی را تشویق کند که به صنعت محلی لطمه نزند و با هروسیله به‌ایجاد تشکیلات بازرگانی اندونزی مساعدت نماید .

برطبق این برنامه یک گروه از واردکنندگان « جدید » تحت نام «بن‌تنك» ایجاد گردید ، که ازحمایت مخصوص مقامات حاکمه برخوردار میشد . درهمان سال اول اجرای نقشه از ۴۰۰ ملیون روپیه‌ایکه برای تجدید بنای کشور اختصاص یافته بود ۸۵ ملیون روپیه به‌واردکنندگان این گروه بشکل کمك مالی و اعتبار پرداخت گردید . امتیاز استثنائی مخصوصی برای ورود اکثریت کالاها مانند : پارچه ، نخ ، کاغذ ، اجناس خرازی ، ماشین‌های دستی ، ابریشم ، چینی ، نوشت‌افزار ، کبریت و غیره بآنها داده شد ، یعنی کالاهائیکه کار با آنها احتیاج بخبرگی زیاد تکنیکی نداشت و امکانات بسیار زیادتری برای تسریع گردش و برگشت سرمایه فراهم میکرد . شخصیت‌هائیکه بمحافل حاکمه نزدیك بودند موفق بدخول درگروه «بن‌تنك» گردیدند . وارد کنندگان ملی که وارد این گروه نشده بودند مجبور بودند مبارزه رقابت‌آمیز شدیدی را هم علیه شرکت‌های عظیم خارجی و هم گروه «بن‌تنك» تحمل کنند .

محافل حاکمه اندونزی با ایجاد گروه « بن‌تنك » تصور میکردند که وارد کنندگان ملی با دسترسی به‌تجارت خارجی شرکت های هلندی را از میدان بدرکرده منافع سرشاری خواهند برد ؛ و این‌امر تا حد معینی به‌تحکیم سرمایه خصوصی ملی درمیدان تجارت خارجی منجر خواهد شد و امکان خواهدداد که بعدها درصنعت نیز از آن استفاده کرد ، لکن مقدر چنین بود که این امیدها جامهٔ عمل ، نپوشد . درسالهای نخستین ، گروه «بن‌تنك» نقش‌اندونزی‌ها را در واردات بطور کلی تاحدودی بالا برد ، ولی این‌جریان به «خروج» قسمت اعظم ناتوان‌ترین واردکنندگان که در جریان سالهای بعد نتوانستند جای اعتبارات دریافتی را حتی پرکنند ، منجر شد . گرچه درسال ۱۹۵٤ رسما تائید میشد که ۲۵٪ واردات ازطریق شرکتهای ملی و ۷۵٪ از طریق شرکتهای خارجی انجام میگیرد ، ولی درواقع امر این نسبت بهیچوجه باواقعیت تطبیق نمیکرد ، زیرا تا ۸۰٪ جوازهائیکه به‌واردکنندگان ملی داده شده بود بشرکتهای خارجی باز پس‌فروخته شده بود .

در دوره تحکیم اقتصاد ملی که از نیمه دوم سال ۱۹۵۳ بوسیله دولت علی ساستردمی‌جویو رهبری میشد ، تصمیماتی برای تحکیم مواضع ملی درمیدان داد و ستد و قبل از همه در رشته تجارت خارجی اتخاذگردید . یکی‌ازاین اقدامات تصویب‌نامه‌ای بود که طبق آن ورود سرمایه جدید خارجی را در تجارت خارجی ممنوع میکرد . شرکتهای ملی بازرگانی بتدریج به‌بیرون راندن کمپانی‌های عظیم خارجی که اکثرشان هلندی بود ، نمودند . ازپایان‌سال ۱۹۵۳ تا اواسط سال ۱۹۵۵ شرکت‌های جدید وارداتی فراوانی درجاکارتا، سورابای ، ماکاسار و سایر شهرهای اندونزی بوجود آمد . این شرکت‌ها علی‌القاعده سرمایه‌ای از خود نداشتند و از دولت تقاضای اعتبار و « جوازهای مخصوصی » میکردند که اغلب تا ۲۰۰٪ منافع خالص داشتند . این «جوازهای مخصوص» که از حکومت دریافت میشد دربعضی ازمواقع باسود ۳۰۰٪ دست بدست میگشت . عملا سرمایه ملی بازهم نمیتوانست مستقلا وارد بازار خارجی شود ومجبور

بود از اشتراك مساعی با سرمایه‌های هلندی جانبداری کند . می mey اقتصاددان هلندی مینوشت : « عده زیادی از شرکتهای صددرصد اندونزی ترجیح میدهند که با کارفرمایان هلندی رابطه داشته باشند و شعبه‌های اروپائی خود را بخصوص درآمستردام باز میکنند . مثلا درسال ۱۹۵٤ شرکت‌های ملی اندونزی ٤۳ شعبه‌داشتند که کالاهای خود را درهلند خرید و فروش میکردند . » همکاری با شرکت‌های هلندی همیشه خصلت وابستگی نداشت ، زیرا درخیلی از مواقع این همکاری يك مصالحه موقت و اجباری بود که علت آن ضعف سرمایه ملی بود . ازطرف دیگر ، انحصارگران هلندی هم که امتیاز استثنائی خود را درکشور از دست داده بودند ، مجبور بودند ازهمکاری باشرکت‌های ملی پشتیبانی نمایند تا مواضع متزلزل خود را حفظ کنند .

درسال ۱۹۵۵ حکومت اندونزی تصمیم گرفت که $\frac{3}{4}$ واردات بوسیله شرکت‌های ملی و $\frac{1}{4}$ بوسیلۀ شرکت‌های بازرگانی خارجی انجام شود. معذلك اجرای این تصمیم دشوار بود . سیاست استعمارگران هلندی که میخواستند موقعیت ممتاز خود را حفظ کنند و شرکت‌های ملی را که بتشویق و کمك‌مالی دولت اندونزی تشکیل شده بود به‌وابسته‌های خود تبدیل نمایند دراین دوره باشکال دیگری اجرا میشد . انحصارهای بازرگانی هلند شروع باحتکار کالاهای وارداتی که دولت جواز آنها را برای واردکنندگان ملی ذخیره کرده بود ، نمودند . گرچه واردکنندگان اندونزی ازتجارت بوسیله جوازها منافع سرشاری بدست میآوردند ، ولی این امر لطمه عجیبی برشد اقتصاد ملی میزد . انحصارهای خارجی ازتمام منافع رجحانی و پروانه‌های خاصی که حکومت برای واردکنندگان ملی درنظر گرفته بودمانند: تقسیم سفارشهای کالاهای وارداتی بوسیله‌دستگاههای دولتی ، تخفیف ودرخیلی ازمواقع معافیت کامل از حقوق گمرکی و سایر مالیات‌ها ، تخفیف تعرفه حمل و نقل درجاده‌های داخلی و غیره ، بطور کامل برخوردار میشدند . طرز کار با پروانه‌های ملی، سرمایه ملی بازرگانی را درهمان موقعیتی باقی گذاشت که در دوران استعمار بود ، یعنی از تماس مستقیم با بازارهای خارجی و امکان بدست آوردن تجربه و اجرای سیاست مستقل بازرگانی محروم‌میکرد.

تصویب‌نامه جدیدی که هدفش محدودیت بعدی فعالیت سرمایه خارجی درزمینه تجارت بود، درسپتامبر سال ۱۹۵۵ صادر شد . دراین تصویب‌نامه اقداماتی برای انحلال شرکت‌های بازرگانی ضعیف‌خارجی پیش‌بینی شده بود ، ضمنا مقرر شده بود که وضع کنونی شرکت‌های ملی هرچه دقیقتر تعیین شود . دولت شرکت‌های ملی را مجبور کرد که سرمایه‌ای بمیزان پانصد هزار روپیه که صرفا بمصرف کارهای وارداتی خواهد رسید بعنوان ودیعه ببانك بسپرند . برای‌شرکت‌های خارجی حداقل ودیعه پنج ملیون روپیه تعیین شده بود .

علاوه‌بر تحدید مواضع شرکت‌های خارجی ، دولت بتقسیم مبالغ قابل توجهی برای تحکیم سرمایه بازرگانی ملی پرداخت . فقط درسال ۱۹۵٤ دوبانک از معتبرترین بانگهای اندونزی بترتیب

مبالغی تا میزان ۷٦٫٦۰۰ میلیون روپیه و ۳۸۸٫۱۰۰ میلیون روپیه برای تجارت صادراتی وارداتی اعتبار اختصاص دادند. اعتبارات و کمک‌های مالی دولت که بوسیله کارفرمایان ملی دریافت میگردید اکثرا برنمیگشت. وام کلی واردکنندگان بحکومت از ۱۱۷۳ میلیون روپیه در اواخر سال ۱۹٥٤ تا ۳۳۸٦ ملیون روپیه درمارس ۱۹٥٦ بالا رفت. شرکت‌های ملی صادراتی وارداتی علاوه‌بر گرفتن اعتبار از بانکهای دولتی، اعتباراتی نیز از بانکهای خارجی که دراندونزی کار میکردند، دریافت مینمودند.

سیاست حمایت از تجارت ملی که بوسیله حکومت اجرا میشد موجب تحکیم مواضع سرمایه ملی درمیدان داد و ستد گردید. بورژوازی ملی در رشته بازرگانی بزرگ وارداتی تجارب عظیمی بدست آورد.

درآستانه لغو یك‌جانبه موافقت‌نامه کنفرانس میزگرد ازطرف جمهوری اندونزی، شرایط اقتصادی برای تقویت قطعی مواضع‌سرمایه ملی در رشته تجارت خارجی فراهم گردیده بود. دراینموقع شماره بازرگانان محلی که درتجارت وارداتی صادراتی کار میکردند به‌بیش از سه هزار نفر رسیده بود. عده زیادی ازشرکت‌های ملی‌شعبه‌هائی درخارج از کشور داشتند. فهرست کالاهای وارداتی صادراتی بنحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود. مثلا «شرکت بازرگانی مرکزی» که قبلا ازآن نام بردیم درکار وارداتی پارچه، نخ، کاغذ، سیمان، ورق فلزات، ساختمانهای فولادی، دوچرخه وابزار یدکی آن، مواد شیمیائی مواد رنگی وغیره شرکت داشت. این شرکت علاوه‌بر شعبات متعدد خود در کشور: سورابای، سمیرانك و مدان شعباتی نیز در توکیو، زوریخ، لندن، آمستردام و هامبورك داشت. شرکت «اتحادیه‌های بازرگانی اندونزی‌ها» که نخ، مواد شیمیائی، تجهیزات ماشینی، دوچرخه، کاغذ، میوه و غیره وارد میکرد علاوه‌بر شعبات خود در جاکارتا، سلر، سمرانك، سورابای، پونتیانالك، ماکاسار و پادانك شعباتی نیز درآمستردام، سنگاپور و اوزاکا داشت. شرکت وارداتی صادراتی «شریف‌دان» که «بانك‌نگار اندونزی» و «بانك‌ناسیونال هندلس» بآن کمك میکردند پارچه، اجناس‌خرازی، تجهیزات تکنیکی، موادشیمیائی وارد میکرد و «همه‌نوع کالاهای اندونزی» را صادر مینمود. شرکت وارداتی صادراتی «جمال‌الدین‌دان» که «بانگ‌نگاراندونزی» بآن کمك مالی میکرد پارچه، دستگاههای عکاسی، لوازم دفتری وارد میکرد و «کالاهای اندونزی» را صادر مینمود. این شرکت درعین‌حال وارد بازرگانی بین‌المللی نیز گردید. فهرست کالاهای وارداتی شرکت: «د. س. سوسنو» با مسئولیت محدود که ارتباط‌های محکمی با رشته‌های اعتباراتی داشت نیز بسیار متنوع بود: مانند پارچه، نخ، کاغذ، کاغذ نقاشی، کالاهای مصنوع، تجهیزات الکتریکی، دوچرخه و ابزار یدکی آن، موتورسیکلت، دارو، اسباب‌بازی وغیره.

بعضی‌ازکمپانیها امتیاز ورود و صدور بعضی از کالاها را بخود منحصر نمودند. مثلا قسمت اعظم تجهیزات و وسائل الکتریکی

بوسیله کمپانی « کورپوراسیون سوداریو » وارد میشد . عده‌زیادی ازشرکت‌های بازرگانی حتی موسسات فرعی صنعتی‌دراختیارداشتند . بعضی از شرکت‌های تجارتی صاحب کشتی‌های بازرگانی بودند که تجارت بین جزایر را اداره میکردند .

لغو موافقت‌نامه اسارت‌بارکنفرانس میزگردکه تکامل‌نیروهای تولیدی را فلج میکرد ، رشد بعدی و تمرکز سرمایه‌بازرگانی ملی را تامین کرد

« اتحادیه وارد کنندگان اندونزی » در ژوئن سال ۱۹۵٦تشکیل شد. این تشکیلات تقریبا تمام موسسات بزرگ بازرگانی را متحدنمود و نقش قابل توجهی در تجارت خارجی و داخلی اندونزی بازی کرد. اکثریت‌موسسات‌و شرکت های تجارتی واقع در جاکارتا وارد«اتحادیه وارد کنندگان اندونزی » گردیدند . «اتحادیه صادر کنندگـــان اندونزی » هم در جاکارتا تشکیل شد .

بورژوازی ملی پس‌از اشغال مواضع مشخص خود در تجارت خارجی بازرگانی عمده بازار داخلی را نیز بخود اختصاص‌داد.

سرمایه محلی بازرگانی علاوه بر ارضاع مصرف‌کنندگان‌دربازار داخلی جریان سرمایه رشد یابنده صنعتی داخلی را نیزاداره میکرد و این امر همکاری صمیمانه‌تری را بین سرمایه بازرگانی و صنعتی ایجاب مینمود .سازمانهائی مانند : «سازمان تنظیم کننده موسسات ملی »کـــه تطبیق فعالیت صناعت پیشه‌گان و وارد کنندگان ملی که برای‌موسسات محلی مواد خام تهیه می کردند از وظایف آن بود ، بوجود آمد.

وجود شبکه‌بزرگی از اتحادیه های مختلف و سازمان کارفرمایان ملی، ایجاد یك تشکیلات واحد را برای اجرای همکاری بین ایـــن اتحادیه ها وادارات دولتی ایجاب مینمود . «شوری مرکزی اقتصاد اندونزی » درست یك چنین تشکیلاتی بود؛که هم‌از نمایندگان سرمایه تجاری و صنعتی ملی و هم از نمایندگان دولت تشکیل یافته‌بود.شورا شعبات خود را درجاکارتا ،مدان‌دن‌پاسار، ماتارام، ماکاسار، منادو، آمبون، بالیك پایان، ساماراایندا، بانجارماسین وپنتیانك دائر نمود.

سیاست لیبرالیسم اقتصادی دربازرگانی خارجی ،سرمایه‌خصوصی را تاحدودی تقویت نمود. همگام باتقویت سرمایه خصوصی، رشد بخش دولتی اقتصاد که ازهمان سالهای اول‌بعدازکسب استقلال ایجاد شده بود در تجارت خارجی وعمده فروشی تحکیم یافت. بعضی ازکالاها مانند برنج، نمك، گندم درانحصار دولت قرار گرفت . دولت ازطریق « شورای‌مرکزی اقتصاد اندونزی » امکان یافت که فعالیت‌سرمایه‌های خصوصی ملی را تنظیم کند وتاحدودی رهبری نماید .

شرکت های دولتی مانند «شرکت بازرگانی مرکزی » و«اتحادیه تجارتی فدراتیواندونزی‌ها »روز بروز وزن بیشتری می یافتند .وسال ۱۹۵٤ سرمایه‌ای که بوسیله یکی از آنان پرداخت گردید بالغ‌برپنج میلیون روپیه بود.این شرکت دیگر بعنوان شرکت تمرکز دهنده بازرگانی شکل قطعی یافت . نیروهای واقعی کشور که قادر بودند انحصارات بازرگانی هلند را که هنوز هم نقش قابل ملاحظه‌ای در

تجارت داخلی و خارجی داشتند طرد کنند وبا موفقیت جای آنان را بگیرند ،تحکیم یافتند .

درسال ۱۹۵۷ هنوز در حدود ٤۰٪ حجم تمام صادرات( کائوچو، چای ،روغن نخل )دردست شرکتهای هلندی بود. بزرگترین بانك هلند یعنی «جامعه بازرگانی هلند »تقریبا ۷۰٪ عملیات مالی وابسته به صادرات را انجام میداد. در سال ۱۹۵۷ جمهوری اندونزی به عنوان اقدامات جوابیه در برابر امتناع استعمارگران هلندی ازتخلیه ایریان غربی اکثریت موسسات هلندی واز آنجمله موسسات تجارتی متعلق بسرمایه‌های هلند را زیر کنترل گرفت .

مجله اندونزی بنام «ماجالاخ اندونزی » خاطر نشان ساخت: بدین طریق واضح شد که حکومت اقداماتی برای تسلط بربخش عمده اقتصاد که تجارت داخلی و خارجی ،بانك ها، صنعت وغیره جزء آنست، اتخاذ نموده است. در دسامبر سال ۱۹۵۸ پارلمان اندونزی قانون ملی کردن تاسیسات هلندی را تصویب کرد .در آغاز سال ۱۹۵۸ « کمیته مسائل بازرگانی »برای سازمان دادن کار در موسسات سابق هلند دررشته تجارت تشکیل شد. از نوامبر سال ۱۹۵۸ کمیته فعالیت شرکت های سابق هلند را مستقیما تحت رهبری گرفت .در ماه مه سال ۱۹۵۹ اعلام گردید که شرکت های سهامی ملی جانشین پنج شرکت تجارتی سابق هلند گردیدند. عظیم‌ترین کمپانیهای هلند بصورت کمپانی های تجارتی با مسئولیت محدود تغییر سازمان یافتند . در مقررات مربوط تغییر سازمان کمپانی های های سابق هلند بشرکتهای ملی گفته شده است که چون برای احتیاجات ساختمانی و دفاع کشور مبالغ قابل ملاحظه‌ای پول لازم است حکومت « موقتا و در طول چندین سال »در آمدها و تمرکز سرمایه رادر زمینه تجارت کنترل خواهد کرد واین پولها را بمصرف رشد صنعت خواهد رسانید. درتصویب‌نامه همچنین گفته شده است که شرکت « پنجگانه بزرگ » مستقیما بوسیله حکومت اداره خواهد شد.

شرکت « پنجگانه بزرگ » بزودی به «هشت گانه »و بعد به « دهگانه بزرگ» تبدیل شد اکثر شرکت های بزرگ باین شرکت پیوستند .

در سال ۱۹۵۸ سرمایه پرداخت شده بوسیله «شرکت بازرگانی مرکزی » که آن هم به«پنجگانه بزرگ» پیوست، ۲۵ میلیون روپیه بود؛ضمنا تمام سهام این شرکت بوسیله حکومت منتشر و پرداخت گردیده بود . حجم معاملات تجارتی کمپانی خیلی بیش از سرمایه اصلی بود، فقط درعرض نیمه اول سال ۱۹۵۸ این معاملات تجارتی بالغ بر ۱۳۰میلیون روپیه برای واردات و ۱٤۲ میلیون روپیه برای صادرات بود. فهرست وارداتی شرکت هم خیلی متنوع بود (کاغذ، ماشین‌های دستی، انواع ماشین و لوازم کشاورزی، وسائل حمل ونقل ،ابزار شیمیائی، دارو وغیره ).لیست صادراتی آن هم کمتر از این نبود(تمام دست آوردهای مفید و معدنی، کائوچو، توتون ،ادویه وغیره) جزو لیست صادراتی شرکت بود. علاوه بر هشت شعبه در اندونزی این شرکت شعباتی در آمستردام، هامبورك، لندن، نیویورك، توکیو، اوزاکا،

هنگ کنگ ،سنگاپوروبانکوك داشت. باضافه ،این شرکت از طـرف موسسات صنعتی داخلی و خارجی نمایندگی داشت، برای اجرای حمل نقل داخلی حمل بار بکشورهای اروپا ،امریکا و ژاپن از خودنواگان مجهز بازرگانی داشت وبرای اجرای عملیات بازرگانی خود عدهزیادی متخصص محلی در امر تجارت وارداتی و صادراتی وبازرگانی عمـده داخلی تربیت کردهبود.

شرکت «اوسیندا» که در ابتدا یك شرکت صنعتی بوداز اواخر سال ۱۹۵۸ بصورت یك شرکت صادراتی محصولات کشاورزی تبدیل شد.

در سال ۱۹٦۰ شرکت «اوسیندا »شعباتی درخارجه بخصوص‌در سنگاپور و هنگ‌کنگ باز کرد، باگذشت زمان ،این شرکت عملیات بازرگانی خود را باهمکاری نزدیك« شرکت بازرگانی مرکـزی» اجرا می‌کرد .

تجربه فعالیت مشترك این شرکت های ملی پایه واساسی برای سازمان دادن «اتحادیه بازرگانی دولتی »، که بعدا تمام شرکت‌هـا بآن پیوستند ، گردید .وظیفه اساسی این اتحادیه تحکیم هرچه‌بیشتر مواضع‌سرمایه ملی درمیدان تجارتِ خارجی و عمده فروشی از طریق شرکت های ملی بود .

بر طبق قانون انحصار وارداتی مهمترین کالاها یعنی، برنج، پارچه ،نخ، پنبه خام، کاغذ،ابزار استخراج معادن، سیمان، آهن‌و ساختمان‌های فلزی به اتحادیه بازرگانی دولتی واگذار گردید.همچنین انحصار صادرات پوست و روغن نخل نیز باین اتحادیه واگذارشد. وثیقه کار موفقیت آمیز اتحادیه، اعتبار دولتی بمیزان ۱۲ میلیون روپیه بود که در اختیار شرکت گذاشته شده‌بود و همچنین حق‌گرفتن سفارش برای واردات شرکت های خصوصی در انحصار این اتحادیـه بود .

وضع شرکت های بازرگانی دولتی بیش از پیش تحکیم یافت. سرمایه آنها بحکومت تعلق داشت ولی این سرمایه از بودجه دولتی مجزا بود برای اینکه از طرف مقام ثالثی قابل برداشت نباشد.سرمایه بسهام تقسیم نمیشد .

هیئت مدیره شرکت بازرگانی هرسال بودجه را ،که بوسیله وزیر تصویب میشد، تعیین میکرد. ایجاد «اتحادیه بازرگانی دولتی» پایه‌ای برای دوران جدید ، یعنی تحکیم مواضع‌سرمایه‌ملی‌و دردرجه اول سرمایه دولتی در میدان دادوستد گذاشت.

مقرر شده‌بود که دولت روی تجارت صادراتی وارداتی کنترل دائمی داشته باشد. این تصمیم همچنین نشان دهنده تغییرات مشخصی‌در سیاست حمایت از بازرگانان‌محلی‌بود. سوکارنو رئیس جمهوراندونزی خاطر نشان میکرد که «هدف ما ،نه‌فقط جانشین کردن‌سرمایه‌داران ملی بجای سرمایه‌داران هلندی ، بلکه بالا بردن سطح درآمد همه‌ملت هم هست ».

سیاست دولت که ازاوت سال ۱۹۵۹ برای دوران جدید اتخاذ گردید ، قبل از همه امتناع‌از «سیاست لیبرالیستی» در اقتصاد بود.

## نقش سرمایه ملی درتجارت خارجی اندونزی

آنطور که رئیس جمهور سوکارنو خاطر نشان میساخت: «دسته‌بندی های مختلف با قربانی کردن منافع ملت تمام ثروت ملی را تلف می کردند .»

وارد کنندگان خصوصی پس از اعلام حکومت دائر به ضرورت کم کردن شماره سازمان های مختلف مجبور شدند تصمیماتی برای اتحاد بعدی خود بگیرند . عده زیادی از شرکت های خصوصی، بدون اینکه منتظر شمول این تصمیم شوند ، متحد شدند . بدین ترتیب «اتحادیه وارد کنندگان ملی » باسرمایه های مختلط ـ حکومت، کئوپراتیو و خصوصی بوجودآمد. عدول از سیاست لیبرالیستی دراقتصاد منجر به تجدید بنای سازمان تولید و توزیع کالاها گردید.

بایك تصمیم قانونی مقرر شد. «تمام سازمانهای مهم صنعتی و تجارتی در اختیار دولت قرار گیرد و یاحداقل بوسیله دولت رهبری شود ».

در چارچوب نقشه هشت ساله رشد و توسعه اندونزی ،باز هم تحکیم بیشتر بخش دولتی در تجارت پیش‌بینی میشود .

پرزیدنت سوکارنو رابطه بخش دولتی و خصوصی را در عرصه بازرگانی وارداتی و صادراتی چنین توصیف کرده‌است: «دولت ورود کالاهای مورد احتیاج عمومی را : محصولات غذائی ،مواد خام و کالاهائی را که برای موسسات دولتی لازمند بعهده خواهند گرفت؛ ورودسایر کالاها وظیفه وارد کنندگان خصوصی است. دولت محصولات کشاورزی صنعتی و معدنی را صادر خواهد کرد ،صدور سایر کالاها بعهده صادر کنندگان خصوصی خواهد بود ».

بعدازبر قراری کنترل روی کالاهای صادراتی و وارداتی تصمیماتی برای توزیع کالاهای اساسی اتخاذ گردید .درپایان سال ۱۹۶۰ تجارت پارچه ،برنج ،قند، نمك، گندم و پوست در کنترل حکومت بود.هر شرکتی که وارد «دهگانه بزرگ» میشد امتیاز معینی برای ورود و توزیع بعضی از کالاها را میگرفت .

هدف تمام این تصمیمات تحکیم مواضع بخش دولتی در تجارت وارداتی صادراتی و عمده فروشی داخلی بود وباعث تمرکز هرچه بیشتر سود بازرگانی در دست دولت میگردید؛ خود همین امر تمرکز سرمایه را در میدان دادو ستد برای استفاده ازآن در صنعت تسهیل و تسریع مینمود. بخش دولتی مواضع کلیدی را در تجارت صادراتی وارداتی اشغال کرد .

در سال ۱۹۵۹ ۷۵٪ تمام حجم واردات از طریق شرکتهای دولتی اجرا میگردید و در نخستین ماههای سال ۱۹۶۰، ۹۰٪ واردات و ۶۰٪ صادرات بوسیله این شرکت‌ها اجرا میشد و یابوسیله آن‌ها کنترل می گردید .

در پایان سال ۱۹۶۰، ۷۵٪ اسعاربرای تجارت خارجی بوسیله شرکت های بازرگانی دولتی توزیع شده‌بود.انحلال مواضع سرمایه‌های هلندی در زندگی اقتصادی کشور و بخصوص در تجارت خارجی تا درجه قابل ملاحظه‌ای سیرتکاملی احیای اقتصاد ملی را تسهیل کرد.

عواید بازرگانی که بوسیله حکومت از شرکت ها دریافت میشد

بطور قابل ملاحظه‌ای بالارفت .

در سال ۱۹۶۱ شرکت های دولتی ۴۰۰ میلیون روپیه بشکل مالیات بحکومت پرداختند .رواج تجارت شرکت های دولتی‌هم بهمین نسبت رشد یافت. اگر رواج تجارتی آن‌ها در سال ۱۹۵۷،۲ر۶ میلیارد روپیه‌بود، در سال ۱۹۵۸، ۱ر۹ میلیارد در سال ۱۹۵۹،۲ر۹ میلیارد و فقط در عرض نیمه اول سال ۱۹۶۰ ، ۲ر۶ میلیارد روپیه بود .

بعضی از شرکت های بازرگانی دولتی برای دریافت سفارش‌از خارجه مستقیما با شرکت های خصوصی رابطه برقرار کردند. مانند « اوسیندا »، «شرکت بازرگانی مرکزی »، «ساتیانگارا »و غیره‌در خارج از کشور شرکت های مختلطی باشرکت کمپانیهای دولتی اندونزی و سرمایه خارجی تشکیل شد. اولین کمپانی مختلط برای فروش توتون در سال ۱۹۵۹ در برمن تشکیل شد.ودر همین سال‌هم گردش خرید و فروش این شرکت ۱۲۰ میلیون روپیه دربازارهای آلمان غربی بود. شرکت های اندونزی و آلمان غربی شرکتی بنام شرکت «واردات اندونزی و هامبورك » برای فروش چای،قهوه، کائوچو، روغن نخل و سایر محصولات کشاورزی دولتی تشکیل دادند .

هلندیها که از دسترسی مستقیم بتجارت خارجی اندونزی محروم شده‌بودند راههای جدیدی برای جلب سود بازرگانی جستجومیکردند. کمیسیون ارزی اندونزی برای بی‌ثمر کردن چنین کوششهائی دراول ژانویه‌سال۱۹۶۱ اعلام کرد که ارز خارجی بکسانیکه بخواهندکالاهای اندونزی را در هلند بفروشند ،داده نخواهد شد.

وضعیت بغرنج سیاست داخلی و مشکلات مداوم اقتصادی که‌بطور منفی روی بازار داخلی‌اثرمیگذاشت مانع کار مرتب و دقیق شرکتهای بازرگانی دولتی میشد .

حقوق خود مختاری زیادی که بشرکت ها داده شده‌بود ورهبری ضعیفی که بوسیله آن‌ها اعمال میگردید . منجر بضعف ارتباط شرکت‌ها با مصرف کنندگان و در نتیجه باعث نقصان زیاد فعالیت کمپانی‌های دولتی گردید .

در آغاز سال ۱۹۶۳ بیش‌از ۳۰ شرکت بازرگانی دولتی تجدید سازمان یافت .وظیفه اساسی این تجدید سازمان محدود کردن حق‌خود مختاری شرکت ها و تمرکز بیشتراداره آنهابود .

درفوریه‌سال ۱۹۶۳ بمنظور تنظیم عمل شرکتهای‌دولتی‌وخصوصی بازرگانی خارجی یك «سازمان موقت» ایجاد شد که تمام شرکت‌های ملی صادراتی دولتی و خصوصی در آن شرکت نمودند.

۹ شرکت بازرگانی دولتی که در مارس سال ۱۹۶۱ ایجاد شده بودند حق نمایندگی محدود یافتند. علاوه برآن یکرشته تصویب نامه هائی بمنظور تکثیر سرمایه‌ای که در حوزه تجارت خارجی تمرکز یافته بودوضع گردید ، بخصوص تصویب نامه ،تمام ارگانهای دولتی‌را که از طریق شرکت های بازرگانی دولتی خرید میکردند موظف

مینمود که از اول سپتامبر سال ۱۹۶۱، ۵۵٪ از منافع خالص را برای کمـــك مالی‌به ساختمان نقشه هشت ساله رشد وتوسعه کشور کنار بگذارند .

تمام اینها شاهدایجاد دستگاه ملی تجارت خارجی ،تحکیم‌مواضع سرمایه ملی در حوزه داد وستد بود . اجرای نقشه‌های رشد و توسعه اقتصادی کشور ایجاب میکرد که گردش تجارت خارجی گسترش‌یابد واساس واردات و صادرات بمنظور بالابردن حجم اسعار خارجی، که برای بهبود وضع کلی ارز کشور ضروری‌بود، تشکیل یابد. سطح صادرات بنوبه خود تامیزان زیادی بحجم خود تجهیزات اصلی وسایر کالاهای صنعتی مربوطبود . باین سبـــب ازدیاد محافل تعهد کنند، بخصوص در بین کشورهائی که قراردادهائی برمبنای منافع متقابل و متساوی منعقد میکردند، تاثیر مثبتی روی اداره عادی تجارت‌خارجی میگذاشت .

اگر در سال ۱۹۵۶ قبل از ملی کردن سرمایه های هلندی،تجارت خارجی‌اندونزی‌تامیزان ۹۶٪ ببازارهای سرمایه‌داری وابسته‌بود. دیگر در سال ۱۹۵۹ این وابستگی تامیزان ۸۹٪ تنزل کرد. فقطدر طی سالهای ۱۹۶۰ ــ ۱۹۶۱ ، تقریبا با ۳۰ کشور قرارداد تجارتـــی منعقد شد .

برقراری و تحکیم یك چنین روابطی میتواند اندونزی راز روشهای استعماری که اقتصاد آن را بزنجیر کشیده است، آزادکندو مواضع سرمایه ملی را در تجارت خارجی استحکام بخشد .

ترجمه ــ ابوالحسن تفرشیان

# تحولات سیاسی و اجتماعی در برمه

یکسال واندی است که دولت جدید زمام امور برمه را بدست گرفته است ، معهذا در همین مدت کم‌اقدامات مهمی انجام داده که گسترش بعدی آن در جهت معین، ممکن است تاثیر عمیقی‌در ترقی کشور و بطور کلی در سرنوشت ملت برمه بگذارد.

همانطوریکه همه‌اطلاع دارند درشب‌دوم مارس ۱۹۶۲یك‌شورای انقلابی، مرکب از هفده افسرارشد، برهبری ژنرال نه‌وین فرمانده‌کل نیروهای مسلح زمام امور کشور را بدست گرفت. وزرای کابینه بازداشت شدند و مجلس منحل گردید .

مهمترین‌نتیجه‌این‌واقعه پیشرفت مهمی است که در وضع‌نیروهای سیاسی کشور پدیدار شده‌است . قبل از همه،این واقعه مبین این واقعیت است که ارتش برمه‌که‌از بوته مبارزات آزادیبخش ملی علیه دول استعمارگر بوجود آمده است وا اینرو سنت وطن پرستانه پر افتخاری دارد ، فعالانه وارد زندگی سیاسی شده‌است .عده زیادی‌از فرماندهان ارتش در جنبش‌های آزادی بخش ملی‌شرکت داشتند واز همکاران دمکرات انقلابی و قهرمان ملی برمه آون‌سان بودند. بدین ترتیب تغییر حکومت نشان میدهد که بطور کلی این عوامل انقلابی و دمکرات ارتش بودند که بقدرت رسیدند. چنین واقعه‌ای اتفاقی نبوده بلکه دارای علل واقعی و عینی‌است .

شرکت فعالانه خرده بورژآزی در جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و نقش سازمانی آن دراین جنبش یکی از خصوصیات رشد سیاسی‌برمه

است. در آستانه اعلام استقلال و در سالهای بعد نقش سیاسی نیروهای دموکراتیك درجنبش آزادی‌بخش‌باندازه قابل ملاحظه‌ای تضعیف‌شد. یکی از علل عمده این امر قتل وحشیانه آون‌سان فرمانده کل ارتش، رهبر جنبش دموکراتیك و ضدفاشیستی مردم‌برمه‌بود.

بعداز استقلال ، رشد سرمایه‌داری در برمه زیادتر شد. درنتیجه از یك طرف سرمایه های عمده دردست عده معدودی جمع‌شد که سودهای کلانی عایدشان میشد واز طرف دیگر خرده بورژآزی ازنظر تعداد رشد اساسی نمود .

در سال ۱۹۵۳ تعداد موسسات صنعتی کوچك و فوق‌العاده کوچك (بادر نظر گرفتن آنهائی که کمتراز ده کارگر داشتند) به ۹۲۹۰۰ بالغ میشد، واین رقم درسال ۱۹۵۷ به ۹۳۶۰۰ رسید و در ضمن تعداد کارگر آن‌ها هم‌از ۱۷۴۰۰۰ نفربه ۲۳۹۰۰۰ نفر افزایش یافت. دراین مرحله تعداد موسسات صنعتی که بیش از ده کارگر داشتنداز ۲۴۷۰ به ۳۹۵۰ رسید و تعداد کارگران مشغول بکار آن‌ها از ۱۱۴،۰۰۰ نفر به ۱۶۸،۰۰۰ نفرافزایش یافت.اگر با مقایسه این‌افزایش، میزان تاسیسات کوچك را حساب کنیم، آنگاه نسبت بین تاسیسات بزرگ و کوچك مشخص خواهد شد .اکثریت قاطع تاسیسات بزرگ‌و بیشتر تاسیسات متوسط بسرمایه‌داران داخلی وابسته بخارج و یابسرمایه داران خارجی تعلق داشت .

اشکالات جدی اقتصادی برمه در طول سالهای بعداز استقلال، کساد بازار داخلی، وابستگی اقتصادی برمه ببازارهای جهانی‌سرمایه‌داری ،همه اینها صاحبان صنایع کوچك برمه را بنابودی تهدید میکرد و هزاران نفر از خانواده های آن ها و کارگران را از هستی‌ساقط مینمود . به‌محاذت بحرانی شدن وضع خرده بورژازی و روشنفکران وابسته بآن ،سرمایه‌داران استثمار کارگران و توده‌های وسیع‌دهقانان را تشدید نمودند .

بعلت تشدید تضاد اقتصادی و سیاسی‌بعد از استقلال ،مبارزه‌حاد در باره انتخاب راه تکامل آینده کشور درگرفت .مشخص‌شدن حد سیاسی و معنوی طبقه بورژآ،برخوردهای شدید سیاسی و بحران را بدنبال خود داشت. این جریان در ارتش اثرکرد وتناسب قوا رابنفع دمکراتهای انقلابی تغییر داد و آن ها را قادر ساخت که قدرت‌را بدست گیرند.

دولت جدید پس از بدست گرفتن قدرت برنامه سیاست خارجی خود را منتشر کرد واعلام داشت که در راه حفظ روابط دوستی‌باتمام کشورها تلاش خواهد کرد، بهدفها و اصول مندرج در منشور ملل متحد احترام خواهد گذاشت و سیاست بیطرفی مثبت را ادامه خواهد

داد .بعبارت دیگر طرفداری خود را بپیروی از بهترین اصول‌سیاست خارجی تایید نمود .

در سی‌ام آوریل ۱۹۶۲ شورای انقلاب برمه اعلامیه‌ای انتشار داد که در آن هدفها ومسائل سیاست داخلی برمه مطرح شده‌بود.دراین سند مهم تصمیم شورای انقلاب برای هدایت کشور به‌نوعی «سوسیالیسم مخصوص برمه »اعلام شد. باوجودی که مفهوم راه شورای انقلاب برای ساختمان اجتماع در مسائل اساسی با مفهوم علمی این نظریه اجتماعی اختلاف دارد ، لکن تلاش این کشور برای تحقق برنامه‌ها باتکیه بتوده‌های وسیع ملت و قبل از همه تکیه بدهقانان وکارگران شایان بسی توجه است.

در اعلامیه ضرورت ملی کردن همه رشته های مهم تولید و مبادله تایید شده‌است : «همه‌چیز باید بدولت و شرکتهای کئوپراتیو یا واحد های عمومی تعلق گیرد . اینها دارائی و پایه اساس اقتصادی دولتی را تشکیل خواهند داد .» اعلامیه همچنان خاطرنشان میسازد که دولت منافع صاحبان موسساتی را که در راه رشد نیروی تولید ملی سرمایه‌گذاری میکنند از نظر دور نخواهد داشت و آماده است که بآنها امکان دهد تا در ساختمان اقتصاد جامعه نوین جای شایسته خود را اشغال نمایند .

در پانزدهم فوریه ۱۹۶۳ نه وین رئیس شورای انقلاب وضع اعلامیه را درباره آنهائیکه راه سرمایه‌داری را برای ترقی برمه مفید میدانند ، روشن کرد . او تاکید کرد که : «سرمایه داری خصوصی با هدفهای ما سازگار نیست ، بنا براین ملی کردن اساس اقتصاد جامعه نوین است . ما اجازه میدهیم که تاسیسات صنعتی بکارشان ادامه دهند ، لکن بالاخره ما آنها را ملی خواهیم کرد » . تجارت داخلی و خارجی تماما بدست دولت انجام خواهد گرفت . دولت بصاحبان صنایع خصوصی (با توجه به لیاقت و کاردانی آنها) امکان میدهدکار کنند واز دولت حقوق مشابهی دریافت دارند .

انتشار اعلامیه سیاسی مزبور و چند سند مهم دیگر شورای انقلاب ، نشان دهنده این واقعیت است که راه سرمایه‌داری برای رشد کشور در عرض پانزده سال استقلال ، اعتبار خودرا در میان توده وسیع ملت از دست داده‌است . ملت برمه این سیستم را رد میکند وتصمیم قاطع دارد که جلو آنهائی را که تلاش میکنند مجددا کشور را در این مسیر بیاندازند بگیرد . این خود همان مفهوم مترقیانه این اسناد دولتی است که در نتیجه مبارزه سرسختانه ملت برمه برای حل هرچه زودتر مسائل اساسی اجتماعی و اقتصادی کشور بدست

آمده است .

در سال جاری ، مخصوصا پس‌از صدور اعلامیه مذکور ، شورای انقلاب در راه ریشه‌کن کردن قطعی نقش سرمایه های خارجی در اقتصاد کشور و تحدید سرمایه های داخلی و استثمار نیمه فئودالی قدمهای بزرگی برداشت .

در آوریل ۱۹۶۲شورای انقلاب بفعالیتهای‌دو شرکت امریکائی پایان داد . همچنین از پذیرفتن «کمك» آینده امریکا بنام «برنامه فولبرایت» خودداری کرد . در پایان سال ۱۹۶۲ آن ماده از قانون سرمایه‌گذاری که مانع ملی شدن تاسیسات خصوصی بود ، لغو گردید وتاسیس شرکتها و موسسات خارجی در کشور ممنوع شد .

بمحاذات این اقدامات در طول سال ۱۹۶۲ و مخصوصا در ۱۹۶۳ ملی کردن سرمایه های خارجی ادامه داشته و دارد . در سال ۱۹۶۲ سازمان اقتصادی توسعه برمه ، سهام چندین شرکت از جمله شرکت «استیل برازرس» و «صنعت شیمی امپریال» را خریداری نمود . از اول ژانویه ۱۹۶۳ کمپانی نفت انگلیس و برمه «برمه ایل کمپانی» که ٤٩ در صد سهام آن متعلق بانگلستان بود ، تماما ملی شد . بعلاوه دو شرکت دیگر انگلیسی که بازار محصولات نفتی برمه‌را در دست داشتند و همچنین در فوریه ۱۹۶۳ چهارده بانك خارجی ملی شدند . بصاحبان موسسات سابق که ملی شدند غرامت پرداخت گردید .

بدین ترتیب عملیات ملی شدن تاسیسات خارجی که در سالهای گذشته بدست رهبران برمه مخصوصا شورای انقلاب انجام گرفت ، نفوذ سیاسی سرمایه های خارجی را تقریبا در رشته های اساسی اقتصاد برمه ریشه کن نمود . در حال حاضر این سرمایه‌ها هنوز در صنایع استخراج معادن و صنایع تولیدی تا حدودی نفوذ دارند .

شورای انقلاب اقداماتی هم درباره ملی کردن سرمایه های عمده داخلی که ارتباط نزدیکی با سرمایه های خارجی دارند ، بعمل آورد ، بدین ترتیب ده بانك خصوصی که بسرمایه داران داخلی تعلق داشت ، ملی گردید . بعلاوه شورای انقلاب تلاش میکند که تجارت داخلی و خارجی را از چنگ سرمایه های خصوصی خارج سازد .

تجارت خارجی در مارس ۱۹۶۲ تا حد قابل ملاحظه‌ای بانحصار دولت درآمد. درفوریه ۱۹۶۳ دولت‌صدوربرنج ومواد جنگلی را بانحصار کامل خود در آوزد واردات هم عملا بانحصار دولت درآمد .

در سال گذشته سازمان اقتصادی توسعه برمه در زمینه تجارت داخلی فعالیت های زیادی بخرج داد ، و قسمت اعظم فروش مواد

غذائی و صنعتی در بازارهای رانگون را بدست خود گرفت وبعضی از مواد را بدون واسطه از تولید کنندگان خریداری کرد. در سال گذشته فعالیت دولت در تجارت داخلی بازهم بیشتر شد. در فوریه ۱۹۶۳ دولت انحصار خودرا روی خرید و فروش فراآورده های جنگلی برقرار کرد. وهمچنین انحصار دولت روی تجارت داخلی برنج در ۱۹۶٤ اهمیت شایانی خواهد داشت. برنج محصول عمده غذائی است که بیش از ٦۰ در صد زمینهای قابل کشت برمه را در بر میگیرد.

این گونه اقدامات دولت در زمینه مبادلات، سبب محدود شدن فعالیتهای سرمایه‌های خصوصی در رشته تولید میگردد. موسسات خصوصی که از بازار جدا شدند، بیش از پیش مطیع منافع دولت شده و سود شان محدود میگردد. در جریان سال ۱۹۶۳ دولت فعالیت های موسسات بزرگ را جدا محدود خواهد کرد واز تاسیس موسسات خصوصی جلوگیری خواهد نمود.

ملی کردن دارائیها خارجی که مراحل نهائی خود را میپیماید، محدود کردن سرمایه های خصوصی، ممنوع شدن تاسیس موسسات خصوصی جدید ــ همه اینها نشان میدهد که قبل از همه دولت قصد دارد که با تمام نیرو رشد اقتصادی کشور را بتحقق برساند. در سال گذشته تمایل زیادی بگسترش سرمایه گذاری دولتی بوجود آمد. بدین ترتیب تصمیم گرفته شد که یك کارخانه سیمان دیگر، یك کارخانه تولید سلونر و کاغذ، چند کارخانه قند و پارچه بافی و یك کارخانه برق آبی در کنار رودخانه بالو تاسیس شود و همچنین کارخانه دولتی کبریت سازی تا میزان دو برابر توسعه یابد.

همانطوریکه اعلامیه تاکید میکند، در حال حاضر پایه اقتصادی دولت برروی گسترش کشاورزی که اساس اقتصاد برمه‌است، استوار میباشد. اکنون مسئله ازدیاد کشت برنج و محصولات صنعتی که کشور بدان احتیاج دارد (بادام زمینی، پنبه، چای، تنباکو، گندم، ذرت) مطرح است. وهمچنین کارهای بزرگ آبیاری در برمه مرکزی که از خشکی رنج میبرد، تهیه وسائلی برای مبارزه با سیل در برمه سفلی و مخصوصا کار تاسیسات چمولتاو که سی هزار هکتار زمین را آبیاری خواهد کرد، شروع شده است. همچنین دولت توجه زیادی به مسئله آباد کردن دو میلیون جریب زمین های بایریکه در ناحیه پگوایراوادی (برمه سفلی) واقع است، مبذول میدارد. این زمینها از سالهای اشغال ژاپونیها تاکنون بایر افتاده و از گیاهان انبوهی پوشیده شده است. اعتبارات دولتی در امر

کشاورزی بطور قابل ملاحظه ای افزایش یافته‌است . دولت تمام طلب خود را بدهقانان بخشید وبا اقدامات جدی جلو ربا خواران را گرفت .

با بثمر رسیدن تمام اقدامات مذکور که بقایای نیمه فئودالی را از بین میبرد ، میتوان سرمایه های عمده ای‌را در توسعه کشاورزی برمه بکار برد . معذلك بدون محو روابط کهنه سابق ممکن نیست توسعه موثری در نیروی تولیدی این رشته از اقتصاد بوجود آورد . اصلاحات اساسی ارضی ، تشکیل کئوپراتیوها و مکانیزه کردن کشاورزی ، از نقشه های عمده شورای انقلاب است .

در پنجم اکتبر ۱۹۶۲ شورای انقلاب کمیته طرح انقلاب ارضی و سازمان دادن کئوپراتیوها را تشکیل داد وآنرا مامور کرد که طرح اصلاحات ارضی را بریزد واجرای آنرا هدایت کند . این نقشه بتدریج در سراسر برمه از جمله در بخش های خود مختار اجراء خواهد شد . شورای انقلاب این مسائل را با مکانیزه کردن کشاورزی کاملا مربوط میداند ودر نظر دارد ایستگاههائی برای کرایه دادن تراکتور ایجاد کند یا تراکتورها را با شرایط معینی به کئوپراتیوهای آینده بفروشد . دولت تاکنون ۳۵۰۰ تراکتور از خارج تهیه نموده‌است .

یکی از اقدامات ضد فئودالی شورای انقلاب ، مسئله برانداختن حکومت شاهزادگان فئودال «شان» است . اکثریت این فئودالهای متمادی بزیان ، امنیت و وحدت برمه توطئه میچیدند و قصد داشتند ملت شان را از ملتهای برمه جدا سازند .

شورای انقلاب در مبارزه با فئودالهای شان تصمیم قطعی گرفت : آنها را بازداشت کرد وبجای آنها افرادی از میان فرماندهان ارتش و عناصر ضد فئودال شان انتخاب کرد . همانطور که در اعلامیه دولت جدید قید شده‌است یکی از اقدامات مهم شورای انقلاب ایجاد مودت ، برادری و همبستگی بین ملتهای متحد برمه است . محافل اجتماعی برمه که همبستگی ملی را بعنوان یکی از شرایط اساسی تحقق موفقیت آمیز هدفهای ضدامپریالیستی وضدفئودالی میدانند ، این اقدام را با گرمی میپذیرند .

اعلامیه دولت نوین مورد تائید و پشتیبانی وسیع مردم قرار گرفته‌است . این اعلامیه را جبهه اتحاد ملی ، قسمت اعظم حزب اتحاد و سایر نیروهای سیاسی برمه مورد تائید قرار داده‌اند . اقدامات مترقیانه شورای انقلاب وسیعا مورد تائید واقع شده است . منشی کل جبهه اتحاد ملی بومیاتو اعلام داشت : «ملی کردن بانکهای خصوصی

که اخیرا انجام شد ، کاملا ضروری بود . از اینرو جبهه این اقدام ونحوه اجرای آنرا تائید مینماید . » حزب متحده کارگری برمه اعلام کرد که سیاست ملی کردن تجارت و صنعت شورای انقلاب با هدفهای اقتصادی حزب ما مطابقت دارد . طبقه زحمتکش رانگون وسایر شهر های برمه یکصدا ملی کردن موسسات خارجی و خصوصی را که در سالهای اخیر انجام شده است ، تائید میکنند .

معذلك سیاست داخلی حکومت جدید باب طبع همه نیست مخالفین شورای انقلاب در حالیکه خودرا در پشت شعار دفاع از دمکراسی پارلمانی مخفی میکنند سعی مینمایند که از تحقق هدف های اعلامیه جلوگیری نمایند . طبق اطلاع روزنامه «آمئودانزین» برمه ، از شانزدهم ژانویه ۱۹۶۳ حزب سوسیالیست بتمام سازمانهای محلی خود مخفیانه دستور داده‌است که برای تجدید دمکراسی پارلمانی مبارزه کنند . سرمایه‌داران هم جدا از این مخالفین پشتیبانی میکنند . تمام این حقایق نشان میدهد که نیروهای مختلف ضدشورای انقلاب که خودرا برای مبارزه سختی متشکل میکنند ، قصد ندارند بدون تصادم تسلیم شوند ..

محافل امپریالیستی آشکارا از سیاست داخلی شورای انقلاب ابراز نارضائی میکنند ، زیرا آنها انتظار وضع دیگری را در برمه داشتند. انحصارات بانکی‌انگلیس از ملی شدن سرمایه‌های خود دربرمه جدا ناراحتند ، «اکونومیست» لندن ، شورای انقلاب ورهبر آنرا بدیکتاتوری متهم میکند . مطبوعات انگلیسی آشکارا اعلام میدارند که دولت برمه ممکن است در نتیجه ملی کردن تجارت برمه در بازار های خارجی دچار اشکالاتی گردد ، در حالیکه دولت برمه مخصوصا از همین انحصار صادرات برنج سود زیادی در بازار های جهانی بدست آورده است .

در چنین شرایطی است که شورای انقلاب برای تحقق برنامه سیاست داخلی خود دست بکار شده است . محافل سیاسی واجتماعی برمه اطمینان دارند که نکات مترقیانه این اعلامیه تنها با تکیه به طبقات ملت و بر پایه اتحاد آینده همه نیروهای وطن پرست میتواند تحقق یابد .

ترجمه : ابوتراب باقر زاده

# مختصری در بارهٔ

# زندگی و عادات

# مردم بختیاری

منوچهر شفیانی ــ بهرام داودی

مردم بختیاری بدو دسته تقسیم میشوند . یکدسته چادرنشین هستند و چون همه دارای گله و رمه هستند در یك نقطه معین و برای همیشه مستقر نمی‌شوند و دائم بنقاط سبز و پر علف کوچ می‌کنند . زمستان را در قشلاق (نواحی خوزستان) و تابستان را در ییلاق (نواحی چهار محال بختیاری ) می‌گذرانند .

دسته‌ای دیگر ده نشین هستند. اینان بیشتر از راه زراعت امرار معاش می‌کنند .

چادرنشینان بختیاری مردمی شجاع هستند . اغلب شبها در میان جنگلها و کوهستانهای مخوف اطراق می‌کنند . اگر در بین راه به نقطه ای سبز و خرم رسیدند چند روزی درآنجا متوقف می شوند . هنگام کوچ یکی از چوپانان که او را « جلو دار » میگویندبرای اطمینان از خطرات احتمالی‌راه‌جلو گوسفندان حرکت می‌کند . و پشت سر گوسفندان افراد ایل با اثاثه‌شان که برپشت چهارپایان‌حمل میشود درحرکتند. زنان باردار و پیرزنان و پیرمردان همچنین بچه های کوچك ایل سوار چهار پایان (۱) می شوند و سایرین پیاده طی طریق

---

۱ ــ زن‌ها برمادیان سوار شوند واگر زنی براسب سوار شود او را عیب میکنند . بچه‌ها برالاغ و بزرگترها براسب سوار میشوند .

می کنند . وقتی در محلی اطراق کردند زنان با آتش هیمه نان می پزند و با خرما ، آرد و روغن نوعی حلوا (۲) تهیه کرده و در نان قرار میدهند آنگاه به نسبت مساوی بین افراد ایل تقسیم می کنند . قسم هریك از افراد آنقدر زیاد است که مقداری از آنرا نگهمیدارد تا در بین راه بخورد .

مردم بختیاری در راه ییلاق و قشلاق تاکنون قربانی های فراوانی داده‌اند . چه بسا طعمه حیوانات درنده شده‌اند یا مار های خطرناك بزندگی آنها خاتمه داده است . اگر روز گرم باشد در محل خنکی اطراق می کنند و هنگام شب براه خود ادامه میدهند . هر ایل جوانانی خوش صدا ( خواننده ) دارد که در بین راه پیوسته برای آنها آواز می‌خوانند اگر در راه کسی از آنها مرد در صورتیکه از اشخاص بزرگ وسرشناس باشد جسد او را بدهات بین راه حمل می کنند اما اگر مرده شخص بی اهمیتی بود در همان نقطه او را بخاك می‌سپارند .

بختیاری ها به وصیت اهمیت زیادی میدهند . شخصی که بدون وصیت بمیرد بازماندگانش نزد مردم‌خوار خواهند بود . معتقدند که مرده را باید زود بخاك سپرد و مرده‌ای که‌چند ساعت ازمرگش بگذرد و خارج از خاك باشد در قبر آزار می‌بینند ! بهمین جهت بسیاری از افراد را در حال اغماء و بیهوشی شدید زنده بگور کرده‌اند .

**مهمان نوازی**

بختیاری ها در مهمان نوازی معروفند . در یك ضرب المثل می گویند :

« **مهمان فرستاده خدا و برکت خانه است** » . آنها کمتر همدیگر را دعوت می‌کنند زیرا عقیده دارند که خانه هر فرد از ایل متعلق به همه افراد ایل است و دعوت کسی بخانه خودش مضحك است . اگر بگوئیم بیشتر اوقات بختیاری ها به مهمانداری می گذرداغراق نگفته‌ایم . در مهمانی ها چای مقدم برهر چیز است . آنها در خوردن چای افراط می کنند . گاهی چای خوردن با استکان از حوصله شان خارج است و با پیاله های مسی چای مینوشند .نبات و پولکی را بیشتر از قند مصرف می‌کنند به مهمان غریبه فوق‌العاده اهمیت می‌گذارند و اگر مهمان غریبه برآنها وارد شود سعی می کنند نهایت فداکاری را برای او بکنند .

نگارندگان این سطور دو سال قبل هنگامی که در سر زمین بختیاری سفر می‌کردیم به دهی بنام اندکا Andekâ رسیدیم و بخانه یکی از دهقانان وارد شدیم زن دهقان تنها قالی کوچك شان را که گوشه خانه شان تاشده

---

۲ ــ این نوع حلوا را برای شادی روح مردگان نیز می‌پزند .

قرارداشت زیر پای ما گسترد و چنان باگرمی و ملاطفت با ما برخورد کرد که باعث تعجب مان گردید ـ انگار ما را سالها می شناخت ـ از رنگ و روی ما حدس‌زد که فوق‌العاده گرسنه‌ایم. فورا به پسرش دستور داد تنها بزی را که‌داشتند سر ببرد و برای ما کباب آماده کند. هر چه اصرار کردیم که ما با نان و دوغ رفع گرسنگی خواهیم کرد قبول نکردند وبالاخره بز را سربریدند. در این موقع شوهرش که از کار روزانه فارغ شده بود بخانه وارد شد و با دیدن ما چنان شاد گردید که ما احساس کردیم علائم خستگی از چهره‌اش محو میشود. آنها برای ما کباب و په‌به‌جی‌یر Pe Be Jiar (۳) آماده کردند.

هنگامیکه خواستیم ازخانه‌آنها خارج شویم مقداری پول به‌آنها دادیم ولی آن را با عصبانیت بما پس دادند و گفتند ما وظیفه دینی و اخلاقی خود را انجام دادیم ، غذا فروش نیستیم . نمونه این نوع مهمان نوازی را ما در اغلب خانه های بختیاری شاهدبوده‌ایم .

**طرز برخورد .**

هرایل یك‌خان دارد که بزرگ و فرمانده آنهاست . طرز برخورد افراد ایل با خوانین مودبانه و رسمی است . همه جلوی خان تعظیم می‌کنندو تا او اجازه‌نشستن بآنها نداده ، همچنان سرپا می ایستند . خوانین و بزرگان و ریش سفیدان ایل صدر مجلس می‌نشینند و افراد جزء پائین .

هنگامی کهشخص بزرگی وارد مجلس می‌شود همه اشخاص حاضر در مجلس حتی خان جلوی او برمی‌خیزد .تازه وارد ابتدا با خان و بعد باتمام افراد حاضر درمجلس دست میدهدو در جائی که‌برای اوترتیب میدهند می نشیند . بختیاری ها فوق‌العاده به خان اهمیت میگذارند (٤) و فرمان او را بدون چون و چرا انجام می‌دهند .

توشمال ها (٥) که بعدادربارهٔ زندگی آنها شرح خواهیم داد

---

۳ ـ جگر را قطعه قطعه میکنند و در ورقه‌های پیه‌که از اطراف روده‌گوسفند بدست میآید قرار میدهند و سپس‌کباب میکنند . این کباب بسیار خوشمزه و اشتها آور است .

٤ ـ نمونه این نوع احترام را ما در ده « اوجه بقاز » Ojebogaz که مرکز ایل بهداروند Behdârvand یکی‌از بزرگترین ایلات بختیاری است دیدیم . مردم این سامان به خان جوان خودکه پرویزخان عجمی نام داشت فوق‌العاده احترام میگذاردند .

٥ ـ دوطایفه بنام توشمال دربختیاری وجود دارد یکی همان طایفه نوازندگان محلی هستندکه خصوصیات آنها ذکرشد و دیگری طایفه‌ای که آنهارا زراسوند Zarâsvand نیز میگویند . این طایفه مردمی شریف هستندکه درسرزمین « اورگون » Ouregoun و « کلوگرد » Kolougerd زندگی میکنند . و خلنگ زارها ونی زارهای‌فراوان دارند .

چون نژاد پست بختیاری محسوب می‌شوند ندارند جز هنگام نواختن ساز و دهل در مجلس بزرگان حضور داشته باشند. منقل (٦) و بساط چای را یکی از افراد جزء مجلس جلوی خود میگذارد و موظف می‌شود که بتمام حضرات چای برساند. در مجالس فقط بزرگان حق دارند تخته نردبازی کنند. و این تنها سرگرمی آنها است. بختیاری ها برای زنان اهمیت بسیار قائلند. زنان میزبان بختیاری در مجلس حاضر می شوند و با تمام مهمانان خود احوالپرسی می کنند.

**پوشاك مردم بختیاری**

زنان ایلات بختیاری فوق‌العاده پایبندپاکی و تقوی هستند. کمتر چادر بسر میزنند ولی در پوشیدن شلوار افراط می‌نمایند. برای هر شلوار آنها تقریبا هفت متر پارچه مصرف می‌شود. هر زن بختیاری بیش ازه‌شلوار روی هم می‌پوشد. شلواری که روی همه شلوار ها می‌پوشد اغلب مخمل سیاه یا آبی است که حاشیه تحتانی آنرا با سکه های نقره ای (٧) تزئین می کنند.

هر زن بختیاری باید کلاه مخصوصی از مخمل که‌با مهره‌های کوچك ورنگارنگی بنام «منجق» زینت می‌یابد و لچك Lachak نام دارد بسر داشته باشد.

سایر پوشاك زنانه شامل مینا یا مقنا (مقنعه) است ــ که شبیه ساری زنان هندی است. زنان قسمتی از مینا را به «لچك» سنجاق می‌کنند و بقیه اش را روی شانه ها و پشت سر می اندازند ــ همچنین پیراهن دراز که تا مچ پایشان امتداد دارد. نوعی گیوه ظریف بنام «گیوه ملکی» نیز بپا می‌کنند.

پاشاك مردانه‌شامل شلوار دبیت سیاه گشاد ــ پیراهن سفید بدون یقه ــ نوعی پالتو بدون آستین بنام چوقا Gugâ ــ شب کلاه (کلاه نمدی) ــ شال کمر و جلیقه است. ضمنا با نوار زردی که «پاپیچ» نام دارد از قوزك تا ساق پا را می‌پوشانند.

**گذشت و سوگند**

اگر یکی‌از افراد ایل بختیاری مرتکب قتل شود تخم کینه‌بزرگی در دل خانواده متوفی میکارد. وقتی‌یکی از افراد طایفه‌ای فردی از طایفه دیگر را بکشد تمام افراد طایفه مقتول در صدد انتقام جوئی برمی‌آیند.

بیشتر هنگام کوچ کردن ایلات بطرف ییلاق یا قشلاق در کوهستانهای بین راه‌کمین کرده، بهم حمله می‌کنند.

اما اگر قاتل طنابی بگردن خود آویخت و با چند نفر از ریش سفیدان قوم خود که مورد احترام همه مردم هستند بخانه مقتول رفت و طلب بخشش کرد

٦ ــ معمولا بجای زغال درمنقل «تاپاله» میسوزانند.
٧ ــ سکه‌های نقره‌ای عهد قاجاریه.

خانواده و طایفه مقتول او را عفو می‌کنند و در ضمن عفو بر او تکلیف‌می‌نمایند که مقداری کمك مالی به بازماندگان متوفی بکند و همچنین با یکی از دختران طایفه مقتول جهت ریشه کن کردن کینه و نشاندن نهال دوستی ازدواج کند (۸) .

هرگاه به کسی ظن دزدی و قتل برود ، شخص مورد ظن را وادار می‌کنندکه یکی از خویشان نزدیك ومتدین خودرا به‌پیر (۹) ببرد تا به بیگناهی او سوگند یاد کند . در آنصورت ظن وکدورت شاکی از بین میرود .

**طرز معامله**

داد و ستد در بین مردم بختیاری بنحو خاصی انجام می گیرد . پول نقد کمتر در بساط آنها یافت می‌شود در مقابل اشیاء و ما یحتاج خود به بقال ها و دست فروشهای سیار از حیوانات و محصولات خود میدهند . مثلا قیمت پارچه را حساب می‌کنند و معادل آن گندم ، جو یا گوسفند بفروشنده میدهند . فروشنده خربزه را در یك کفه ترازومی گذارد و خریدار هموزن خربزه در کفه دیگر گندم می‌ریزد . آنوقت گندم از آن فروشنده و خربزه متعلق به خریدار می‌شود.

همچنین . کشك ــ پنیر ــ کره ــ پشم ــ پوست گوسفندان و تخم مرغ جزء محصولات آنهاست که اغلب با اجناس مورد نیازشان تعویض می‌کنند .

به رمال ها ، توشمال ها ، دلاك ها ، نوکرها و چوپانها نیز در عوض اجرت جنس و حیوان میدهند .

هنگام‌عروسی شیر بهای‌دختران نیز بهمین صورت داده میشود .

**اثاث خانه**

سیاه چادر (بوهون) که بسیار وسیع است واز موی بز ساخته می‌شود ــ مشك یا خیك که از پوست بز یامیش میسازند و درآن روغن ، دوغ یا آب نگهداری‌می کنند ــ ملار Malâr (چهار پایه‌ای که مشك را به آن می آویزند) ــ خورجین های پشمی که بجای چمدان بکار میرود و بعضی قفل نیز دارند ــ هور Hour (نوعی گونی که با پشم الوان می‌بافند و در آن گندم یا آرد می‌ریزند) ــ وسائل چای و غذا ــ ظروف مسی ــ آفتابه و لگن ورشو ــ سماور ــ قالی یاگلیم که خودشان بافته‌اند ــ رختخواب (لحاف ــ پتو هائی بنام ماشته Mâshte یا جاجیم Jajim که خودشان

---

۸ ــ اگر قاتل متاهل باشد یکی‌از نزدیکان او باید بادختر طایفه مقتول ازدواج کند .

۹ ــ درخاك بختیاری پیرها و زیارتگاههای فراوانی وجود داردکه معروفترین آنها عبارتند از : سلطان ابراهیم ــ شاه منگشت ــ هفت شهیدان ــ آقا سلیمان و امامزاده عبداله .

می‌بافند ـ همچنین بالش هائی که در هر کدام بیش از یك من پر مرغ قرار میدهند) ـ وسائل سواری (زین ـ لگام ـ عرق گیر) ضمنا تفنگ جزء اثاث خانه اغلب بختیاری هاست خصوصا نوعی تفنگ بنام پوست پر Pustpor

## توشمال ها ( نوازندگان محلی)

هفت‌لنگ‌ها (۱۰) بنوازندگان محلی توشمال Tushmêl یا میشکال (۱۱) Mishekâl و چهار لنگ ها « خطیر » Khatir میگویند . توشمال‌ها دارای طایفه و محل زندگی جداگانه‌ای هستند . مخارج سالیانه خود را با شرکت‌درمراسم عروسی و عزاداری و جشنهای دیگر بدست میآورند . ناگفته نماند که از کار زراعت ودامداری نیز غافل نمیشوند . همانطور که هرده «دلاك» مخصوص بخود دارد که در مواقع برداشت‌محصول همه بسهم خود کمکهائی باومی کنندهر ده نیزیك توشمال برای خود انتخاب میکند که در مواقع لازم از او دعوت میکنندوهنگام برداشت محصول اجرت او را میپردازند .دسته‌ای‌از‌توشمال‌هاسیار هستند یعنی تابستان‌ها به‌ییلاق و زمستانها به‌قشلاق کوچ می‌کنند .

توشمال ها دختر غیررا بزنی نمی گیرند وزن هم بغیر نمی دهند. اصلا کسی جز خودتوشمال ها حاضر بگرفتن دختری ازآنها نمیشود و دختر هم بآنها نمی دهد. و همین امر باعث میشود طایفه توشمال باهم قوم و خویش باشند .زنان توشمال بسیار زیبا هستند و خود را قشنگ می‌آرایند بهترین رقاصه ها در بین آنهاست. دخترانشان عشوه وناز فراوان می‌کنندواز همان کوچکی کارشان تمرین و هم آهنگی بانوای ساز است . زیباترین لباسها را می پوشند و در آرایش عروس ها ماهرند .

توشمال ها مردمی هستند عاشق پیشه و شاعر مسلك که بیشتروقت زندگی روزانه آنها صرف ساختن ابیات ، لطیفه ها، ضرب المثل ها، و متل ها میشود . میتوان گفت آن‌ها در بوجود آوردن آثار و ادبیات عامیانه (فلکلور) سرزمین خود سهم بسزائی دارند.

زنان توشمال در مجالس رقص باصدای گرم و گیرای خود اشعار وترانه های بختیاری را میخوانند (۱۲) و مردان هم با ابیات دلپذیر و شورانگیزی بآنها پاسخ میدهند و مردم را وادار بشادی می کنند .

توشمال‌ها پسر بچه‌هایشان رااز کودکی همراه خود بمجالس عروسی و عزاداری میبرند تا شرم

۱۰ ـ بختیاری‌ها بدوگروه بنام چهارلنگ و هفت‌لنگ تقسیم میشوند .

۱۱ ـ بشکارچی هم میشکال میگویندکه درفارسی « میرشکار » گفته میشود .

۱۲ ـ صدای خوب درخانواده و طایفه آنها ارثی است وکمتر توشمالی یافت میشوندکه خوب آواز نخواند .

و کمروئی آنها برطرف شودوبا شغل آتی خویش (۱۳) آشناشوند و آن‌ها را از همان کودکی وادار به تمرین و نواختن سازو دهـل می کنند.

بختیاری ها کار توشمال را تقبیح می کنند. هرچند خود بـه این موضوع واقفند که توشمال‌ها در غم وشادی آن‌ها شریکندواگر توشمالی برای عروسی آن‌ها پیدا نشود عروسی‌شان سر نمی گیرد.با وجود این توشمال ها را مردمی فرومایه و پائین‌تر از حد خـود میدانند . سازچیی که توشمال‌ها هنگام عزاداری می زنندفوق‌العاده تاثر انگیز اسـت: هروقت‌اندوهی بدلشان راه یابد «هفت بند» می زنند وابیات غم انگیزی مـی خوانند:این نواها و نداهاعشقهای سرگردان و تاثرات فراوان آنها را بروز میدهد . توشمال‌ها از تحقیر خود بوسیله مردم بخوبی آگاهند و همیشه فروتنی خود را نسبت بمردم دیگر نشان میدهند. در خانواده های بختیاری وقتـی از کودك و یاجوانی حرکت‌جلف و سبکی دیده شود نسبت و لقب « توشمالی »باو میدهند.مـردم عادی از بیات و کنایه های‌نیشدار توشمال ها وحشت‌دارند و سعی می‌کنند رضایت کامل توشمالی‌را که اجرای ساز و آواز دعوت شده جلب کنند تا نزد دیگـران ازآن‌ها بدگوئی نکنند و شخصیت خانوادگی‌شان را لکه‌دار ننمایند. توشمال ها گاهی ساز بدون دهل مینوازند و صدای خواننده‌ای‌نیز ساز را همراهی میکند.

بختیاری‌ها جز ابیات محلـی مخصوص بخود اشعار « لیلی و مجنون »، «یوسف و زلیخا »، «شیرین‌و فـرهاد» ، «خسرو وشیریـن»، « فلك نـاز » و «فایزدشتستانی» را با صدائی گرم و هم آهنگی ساز در دستگاه‌های مختلف و مخصوصی میخوانندکه بلاشك هرچه از ظرافت و اصالت این‌آواز ها بنویسیم کم نوشته‌ایم. در« قلعه درویش» دهـی از سرزمین طایفه «آسیوند» âsivand که در « پشت کـوه » بختیاری واقع شده ماشاهد این نمونه ساز و آواز اصیل‌شورانگیز در یك جشن عروسی بوده‌ایم.

دستگاه هائی که توشمال ها در جشن های عروسی می نوازند می شود گفت‌معلوم و مشخص‌هستند. مثلا در دستمال بازی (۱٤) این آهنگها اجراء میشود :

مرجنگه ، مرجنگه
Marjange’ Marjange ملاروه
Malarove ــ یه لمبه
Yelombe ــ عربی (۱۵) ــ آریسه
ârise ــ دی بلال

۱۳ ــ بدون استثناء هر فرزند توشمالی باید شغل پدرش را اختیارکند .
۱٤ ــ دستمال بازی نوعی رقص با دستمال است .
۱۵ ــ مقصود از عربی این نیست‌که آهنگی عربی بزنند بلکه نوعی رقص مخصوص به بختیاری‌هاست .

دی گلی بس Day Blâl
و چند آهنگ Day Golybas
دیگر .

در مواقع بردن عروس معمولا آهنگ حناحنا Hanâ Hanâ اجراء میگردد .

آهنگ مخصوص بازی های مردانه در جشن عروسی « سوار بازی » و «چوب بازی » است. در آهنگهای رقص که نام چند تای آن‌ها بالا ذکر شد زنها تنها نمی رقصند بلکه مردها نیزهمراه زن‌ها میرقصند . اما زنان حق ندارند خود را در بازیهای‌مردانه وارد کنند .

توشمال ها در نواختن متوالی ساز و دِهل استقامت عجیبی‌دارند. ساعتها بدون احساس خستگی آهنگهای مختلف را مینوازند. در مواقع استراحت چای زیاد می خورند و سیگار های پی‌درپی‌می کشند .

سابقا توشمال هائی بودند که میمون وانترهم داشتند و در مجالس عروسی و بزم‌ها انتر خود را وادار برقص و حرکات خنده آوری میکردند .

نفوذ زندگی مدرن در ایلهای بختیاری و رفت و شد زیادایشان بشهرهاباعث شده که درزندگیشان تغیراتی حاصل شود .

امروزه اگر بخواهیم درآثار و طرز کار توشمال ها دقیق‌شویم باکمال تاسف پی بیك نوع لغزش وانحطاط در موسیقی اصیل فلکلوریك بختیاری می بریم.زیرا بهمان گونه که در زندگی دهات وایلات وسائل واشیاء ماشینی و مدرن‌جائی برای خود بازکرده‌اند در موسیقی محلی نیز تحول و تغییر حاصل شده و گاه‌توشمال‌ها بجای آهنگهای محلی آهنگهای بازاری و مبتذل‌رادیو را اجراء می‌کنند . هرچند با مهارت این آهنگها را تقلید می کنند ولی‌از اصیل نبودنشان شنونده نارضایتی در خود احساس می‌کند.

شکوه عروسی

یکی از کارهای عروسی در بختیاری‌فراهم آوردن « سوخت» برای تهیه غذای عروسی است. چند روز مانده به برگزاری عروسی عده‌ای از جوانان چهار پایانی را برداشته و برای تهیه هیزم بکوه میروند .

همه جوانان داوطلب چنین‌کاری هستند زیرا میدانند که برای عروسی خودشان متقابلا جوانان دیگر این زحمت را متحمل می شوند . جوانانی که برای آوردن هیزم به کوهستان میروند معمولا بجز آوردن هیزم، دوغ ،کره، ماست و کشك هم از گله داران میگیرند و برای داماد می‌آورند. این هدایا را گله‌داران دوست و اجاره نشین داماد به عنوان پیشکش برای داماد می فرستند. وقتی این جوانان باز گشتند زنان و مردان ده هلهله کنان آن‌ها را استقبال میکنند و توشمال ها آهنگهای نشاط انگیز مینوازند.

اهالی ده در خانه داماد جمع

میشوند و ناظر بازیهای هیجان انگیز چوب بازی مردان میشوند. البته عده زیادی هم از جوانان دهات اطراف برای تماشا وشرکت در بازی گرد می آیند مردها علاقه زیادی بچوب بازی نشان میدهند بطوریکه اگر از صبح تا عصر بازی کنند خسته نمی شوند ــ در هنگام هیجان فوق‌العاده بازیگران زنها کل (به کسرك یعنی هلهله) می کشند.

صدای ساز و دهل روز پس از عروسی همچنان بگوش میرسد. فراموش نشود که این ساز وبازی های قبل از عروسی «مقدماتی» است و جشن اصلی از روزعروسی آغاز میگردد که گاهی تاده روز ادامه می‌یابد(١٦) .

در شهر روز عروسی اغلب پنجشنبه و جمعه تعیین میگرددداما بختیاری ها در فصل عروسی (١٧) هرروز که بنظرشان « مبارك» آمد عروسی می‌کنند. برای تعیین روز عروسی سر کتاب (١٨) بر میدارند و حتی ساعت نزدیکی عروس و داماد را نیزاز کتاب دستور می گیرند.

در ایلات چادرنشین بختیاری گاهی‌دربین راه یعنی هنگام کوچ در نقطه‌ای خوش آب و هوا ممکن است عروسی هائی سر بگیرد .وقتی عروس را به خانه داماد می برند تیرهای فراوانی شلیك می‌کند . هنگام خروج عروس از خانه پدر یکی از نزدیکان عروس راه را براو می بندد و مانع خروجش می شود. برای آنکه بعروس اجازه خروج بدهد باید مبالغی پول باوبدهند. بمحض ورود عروس بخانه داماد فامیل داماد گوسفندی را جلوی پای عروس برای رفع قضا وبلا قربانی میکنند و پای او رابه خونش آغشته می نمایند .

وقتی عروس وارد حجله که آن را بزبان بختیاری در قون Dorgon یا حیله Hile می گویند شد زنها اطرافش حلقه میزنند و ترانه های شادی بخشی را بطور دسته جمعی برایش می خوانند . در بختیاری کسی که بخواهدفرزندش را زن بدهد زیاد فکر «پول» و «خرج » ناراحت نیست زیرا بیشتر خرج عروسی‌را خویشاوندان میپردازند . هنگامی که یکی از آن‌ها بخواهد پسرش را زن بدهد اهالی ده و خانواده های نزدیك او قبلا هدایائی برای کمك خرج تقدیمش می‌کند. این رسمی است همیشگی و در مراسم عزاداری نیز انجام می گیرد... اشخاصی که نسبت دورتری با

١٦ ــ چون مراسم عروسی دربختیاری درکتاب هفته شماره ٧ بچاپ رسید دراینجا نکاتی ذکر میشودکه درآن مقاله از قلم افتاده است .

١٧ ــ فصل عروسی دربختیاری اواخر تابستان است‌که مردم خرمن های خودرا برمیدارند وباصطلاح دستشان پر میشود .

١٨ ــ استخاره را بختیاری‌ها « سر کتاب » میگویند و خیلی بآن معتقدند .

نفر نیز کنار سینی می نشیند که مبلغ پول و نام تقدیم کننده رابا صدای‌بلندی اعلام می دارد.اولین کسی که در سینی پول میاندازد خان یاریش سفیدان طایفه است. هدایائی را که داماد ازخویشان وافراد ایل خود می گیرد بزبان محلی اوزی Ouzi و پول‌ها را بشاشی Bashâshy می گویند.

خانواده داماد دارند وقتی غذای عروسی داماد را خوردند درسینی مخصوصی که وسط مجلس می گذارند مبلغی پول میاندازند.یك

۱
۲
۳
٤
٥
٦
۷

# هفت گاه تکوین حیات

از : پل . ب : وایز

Polysaccharids

## ۲

ترجمه : دکتر محمود بهزاد

### ششمین گاه تکوین حیات

درحالی که مواد غذایی آزاد اقیانوس رفته‌رفته نابود میشد، علائم آشکاری وجود داشت که نشان میداد موجودات زنده نو، از بی غذائی نمی‌میرند زیرا قدرت تکاملی این موجودات آنها را با اوضاع متغیر محیط سازش می‌داد و راههای شایسته‌تری برای زیستن پیش پایشان می‌گذاشت نتیجه این شد که جانداران اولیه از پا درنیامدند بلکه همچنان باقی ماندند و موجد جهان زنده متنوع کنونی شدند .

**انگلها ، پوده‌گیاها ، جانوران** ـ یکی از نخستین پاسخهای تکاملی دربرابر مسئله کاهش غذا ، پیدایش زندگی انگلی بود . اگر غذای آزاد در پهنه اقیانوس یافته نمی‌شد ، در عوض درون پیکر جانداران وجود داشت . اگر شبه‌ویروسی می‌توانست درون پیکر سلول زنده‌ای رخنه کند ، مسئله تغذیهٔ او با استفاده از درونی چنین میزبانی حل می‌شد . سلول های کوچك نیز درصورت رخنه کردن در پیکر سلولهای بزرگ می‌توانستند باقی مانند . روش زندگی انگلی ، در همان آغاز پیدایش حیات تکامل یافت و در حال حاضر همه ویروسها و بسیاری از باکتریها و سلولهای هسته‌دار ، زندگی انگلی دارند. بدیهی است هجوم انگل فشار زیادی متوجه پیکر میزبان می‌کرد و تکامل مقاومت میزبان را دربرابر انگل می‌افزود. نه میزبانها توانسته‌اند درجلوگیری ازنفوذ انگلها توفیق کامل یابند و نه انگلها توانستند از قدرت دفاعی میزبانها بکاهند.

شك نیست که زندگی انگلی طریق نوی برای بقای بسیاری از نخستین جانداران بود ولی راه دیگری که سهل‌الوصول‌تر می‌نمود زندگی پوده‌گیاهی (SAPROPHYTISM) است در این نوع زندگی ، جاندار از مولکولهای غذایی روبه‌کاهش اقیانوس استفاده نمی‌کرد ،




تصویر ۷ : سه‌نوع تحصیل غذا .در زندگی انگلی‌جانداری از جاندار زنده دیگر غذا بدست می‌آورد . درزندگـی‌پوده‌گیایی جانداری از جسد یا بقایای جاندار دیگر استفاده می‌کند . درزندگی‌جانوری ، جانداری یك قسمت یا همـهٔ جاندار دیگر را می‌خورد تا غذا بدست‌آورد . باهیچیك از این سه روش‌اندوختهٔ غذایی زمین افزوده نمی‌شود .

بلکه از پیکر مرده سلولها غذا بدست می‌آورد . بسیاری از نخستین باکتریها که از این راه زندگی می‌کردند ، اجـداد بسیاری از باکتریهای پوده‌گیای امروزی بودند . ناگفته نماند که پوسیدگی وفساد مواد آلی نتیجه زندگی پوده گیایی‌است. پیش از پیدایش زندگی پوده گیایی ، پوسیدگی و فسادی روی زمین شناختـه نمی‌شد . درحال حاضر ، شماره باکتریهای پوده‌گیا به‌قدری زیاد است که هر ماده حاصل از موجودات زنده ، به‌محض آنکه در معرض هوا یا در آب قرار می‌گیرد، دستخوش پوسیدگی وفساد می‌شود .

راه سوم بقای نخستین موجودات زنده ، علی‌رغم کاهش تدریجی غذای‌آزاد اقیانوس ، خوردن جانداران زنده دیگر بود ، سلول برای خوردن ، نیاز به‌داشتن دهان یا اندام مشابهی برای دربرگرفتن طعمه خود بود تا بتواند مولکولهای مفید غذایی را جذب کند بسیاری از نخستین سلولهای هسته‌دار به این روش تکامل یافتند و نخستین جانوران را به‌وجـود آوردند .

هر سه روش فوق در تحصیل غذا محدود به افراد بود و از این گذشته تنها استفاده از غذاهای موجود روی‌زمین را ممکن میساختند و چیزی به اندوخته غذایی روی کره نمی‌افزودند . آشکاراست که اگر منبع نوی برای تولید غذا به‌میان نمی‌آمد ، دیر یا زود حیات نابود می‌شد.

## شیمیوسنتز کننده‌ها
## (CHEMOSYNTHESIZERS)

آنچه که جهان جانداران بدان نیاز داشت، راه نوی برای ساختن مواد آلی در داخل سلول بود . زیرا روش قدیمی استفاده از اشعه پرانرژی خورشید و تخلیه الکتریکی اتمسفر برای ترکیب‌یافتن متان وآمونیاك و آب اگر هم ادامه داشت دیگر کافی‌نبود و حال آنکه مواد خام لازم برای فرآیند های جدید به‌وفور موجود بود . آب‌بمقدار فراوان وجود داشت و علاوه بر متان منبع دیگری ازکربن درون پیکر سلول وجود داشت . این منبع کربن انیدریدکربنیك محصول تخمیر درون سلولی بود. اگر با بودن آب و انیدرید کربنیك ، منبع‌نوی از انرژی وجود می‌داشت ، ساخته شدن مولکولهای نو مواد آلی کاری بسیارآسان می‌نمود . گرچه مولکولهای آلی خود بهترین منبع انرژی پتانسیل بودند ولی‌این مواد زود از دست می‌رفتند و لازم بودکه ازطریق دیگری پیوسته ساخته شوند عدم کفایت انرژی خورشید و تخلیه الکتریکی یکی از دلائل لزوم منبع نوی از انرژی بود .

بعضی از نخستین باکتریها توانستند منبعی خارجی از انرژی بدست آورند و آن استفاده از گوگرد و آهن و ازت و بعضی دیگر از مواد فلزی و غیر فلزی

بود . بسیاری از نخستین باکتریها ، به‌نحوی تکامل کردند که توانستند مولکولهای گوناگون غیرآلی را به‌موادلازم تبدیل کنند و در واکنشهای‌شیمیایی وارد سازند . بعضی از این باکتریها توانستند بعضی ازاتصالهای شیمیائی‌اینگونه مواد را بگسلند و انرژی آزاد سازند وانرژی آزاد شده را درون سلول به‌مصرف ترکیب کردن انیدرید کربنیك و آب وساختن مواد غذایی برسانند . این‌چنین فرآیندی را شیمیوسنتز (CHEMOSYNTHESIS) گویند . درحال‌حاضر بعضی از باکتریهاازاین راه انرژی به‌دست می‌آورند . از مهمترین این‌باکتریها ، باکتریهای‌ئیدروژن‌و باکتریهای گوگرد و باکتریهای آهن و باکتریهای ازت هستند .

مواد غیرآلی + $(O_2)$ $\longrightarrow$ انرژی + محصولات غیرآلی

$\downarrow$

$CO_2 + H_2O + - \longrightarrow$ مواد گلوسیدی + $O_2$

غذای باکتریهای ئیدروژن همان $H$مولکولی است که‌آن را تبدیل به آب‌می‌کند .

$H_2 + O \longrightarrow H_2O +$ انرژی

باکتریهای گوگرد و آهن ترکیبات‌ساده گوگرد یا آهن دار را به‌منزله مواد انرژی‌زا به‌کار می‌برند .

باکتریهای ازت دو دسته هستند : یکی ازآنها آمونیاك $(NH_3)$ رامی‌گیرند و یون نیترات ( $NO_2^-$) به‌صورت‌محصول فعالیت خود تولید می‌کنند و دسته‌دیگر یونهای نیتریت را می‌گیرند و یونهای‌نیترات به‌وجود می‌آورند .

$NH_3 + O \longrightarrow$ انرژی + $NO_2^-$ ( یون نیترت )

$NO_2^- + O \longrightarrow$ انرژی + $NO_3^-$ ( یون نیترات )

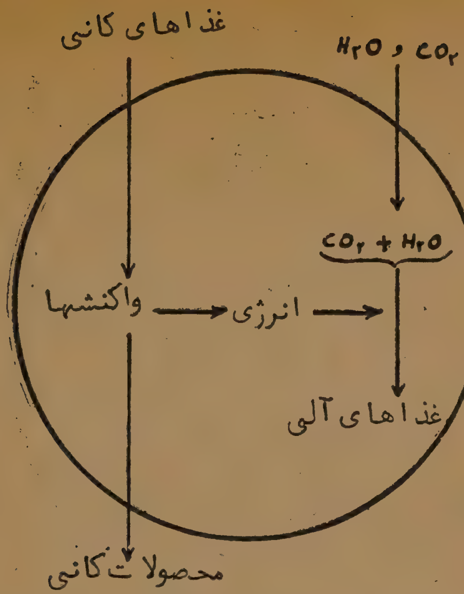
ناگفته نماند که مسئله تولید انرژی‌درشیمیوسنتز و تخمیر تفاوت کلی دارد. منبع انرژی شیمیوسنتز مواد کانی است وحال آنکه منبع انرژی تخمیر مواد آلی است ، که در شرف نایاب‌شدن است .

وقتی که پس از دو ملیارد سال ، روش شیمیوسنتز به‌کار رفت ، تازه‌راه‌حلی بود که تولید انرژی و تامین اندوخته‌غذایی را به‌مقدار محدودی عملی‌می‌ساخت. علت این بود که شمیوسنتز به‌مواد غیرآلی‌مخصوص بستگی داشت که تنها دراماکن مخصوصی یافته می‌شدند راه حل مفیدتر استفاده از منبع سرشار دائمی از انرژی ، یعنی از خورشید بود .

## فتوسنتزکننده ها (PHOTOSYNTHESIZERS)

گرچه اشعه پرانرژی خورشید به مقدار قابلی به‌زمین نمیرسید ولی اشعه کم‌انرژی آن به‌خصوص روشنایی خورشید به حد وفور به‌زمین می‌رسید . اگر ممکن می‌شد که‌ازروشنایی‌خورشیداستفاده‌شود،مسئله‌تامین انرژی و در نتیجه مسئله تامین غذا حل می‌شد . روشنایی خورشید سرانجام منبع اساسی انرژی بسیاری از موجودات‌زنده شد و درحال حاضر نیز مهمترین منبع انرژی حیاتی‌است .

برای آنکه سلول بتواند از انرژی نورخورشیداستفاده‌کند باید سازمانی برای « به‌دام انداختن » آن دراختیار داشته باشد . بعضی از مولکولها نسبت به نور حساسند ، یعنی قادرند نور خورشید را بگیرند و مقداری از انرژی آن را بدام اندازند . احتمال دارد به‌همان روش‌که‌سائر انواع مولکولها در پهنه اقیانوسهای اولیه ساخته شدند ، این چنین مولکولهایی نیز به‌وجود آمده باشند . آزمایشهایی‌که اخیرا بدین منظور صورت گرفته ، نشان‌داده‌اندکه اگر انیدرید کربنیك وآمونیاك




تصویر ۸ : الگوی کلی شیمیوسنتز. موجودزنده ازانرژی تجزیه مواد غیرآلی، مواد غذایی آلی نو بر مبنای انیدرید کربنیك و آب می‌سازد.

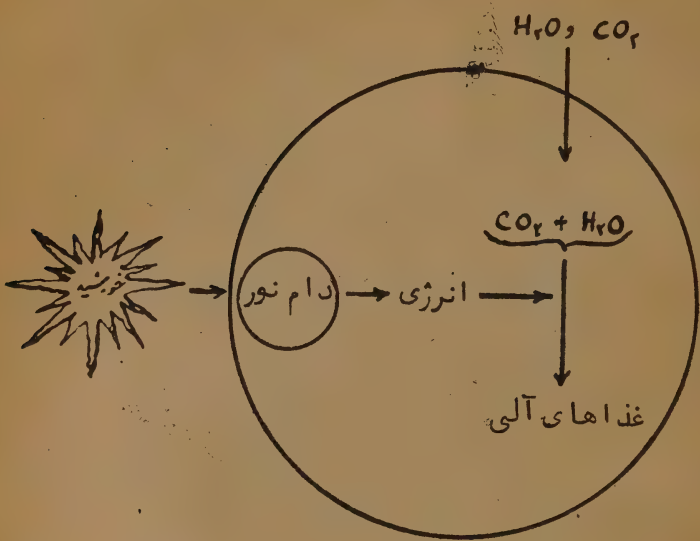
را درگرمای مناسبی روی ترکیبات سیلیسیوم دار اثر دهند، مولکولهای‌آلی پیچیده‌ای به‌وجود خواهند آمد که از بهترین «دامهای» انرژی نور خورشید هستند. اینکه چنین موادی در اقیانوس اولیه به‌وجود آمده باشد، امری بسیار ممکن‌الوقوع است. احتمال دارد که چنین مولکولهایی در زمرۀ سایر موادی که گرد هم آمده و سلول را ساخته‌اند، نیز بوده‌اند و نیز احتمال دارد که بعضی از سلولها دارای چنین مولکولهایی بوده‌اند و تکامل تدریجی، کار به‌دام انداختن انرژی خورشید را در آنها تکمیل کرده است. نیز ممکن است که دامها، طی واکنشهای درونی سلول‌ساخته شده باشند یا آنکه در پهنه اقیانوس‌ساخته شده سپس جزء پیکر انگلها شده و توسط آنها به سلولهای میزبان انتقال یافته باشند.

محتملا بعضی از نخستین سلولها بدین روش صاحب مولکولهای «دام» شدند واز این راه کم و بیش انرژی خورشید را مورد استفاده قرار دادند. و با این‌انرژی انیدریدکربنیك وآب را به‌صورت مولکول های ساده آلی درآورند. موثرین «دام» نور تا به‌امروز باقی ماند. رنگ این‌ماده سبز است و **کلروفیل** (CHLOROPHYLI) نام دارد.

به‌این فرآیند نو، که طی آن نور خورشید وکلروفیل، ترکیب شدن‌انیدرید کربنیك و آب را برای تولید موادغذایی، ممکن می‌سازند، **فتوسنتز** (PHOTOSYNTHESIS) می‌نامند.

با ظهور این فرآیند تولید مولکول های آلی، دیگر بیم آن نبود که مولکول های غذایی آزاد اقیانوس به کلی‌ازمیان بروند. سلولهای فتوسنتزکننده غذای خود را می‌ساختند. جانوران این سلولها یا

یکدیگر را می‌بلعیدند. انگلها ازجانوران یا سلولهای فتوسنتز کننده غذا به‌دست می‌آوردند. پوده گیاها نیز غذای لازم را از اجساد هریك از آنها تحصیل می‌کردند. سرانجام همه موجودات زنده، به‌استثنای شیمیوسنتز کننده ها که غذای شخصی خود را می‌ساختند، به‌خاطر ابداع فرآیند فتوسنتز از مرگ حتمی رهایی یافتند. درحال حاضر نیز فتوسنتز سبب بقای همه موجودات زنده است، تنها شیمیوسنتز کننده‌ها را بدان نیازی نیست.




تصویر ۹ : الگوی کلی فتوسنتز. موجودزنده به‌کمك مواد به‌دام‌اندازندگی، مانند کلروفیل، انرژی خورشید را برای ساختن مواد غذایی آلی بر مبنای انیدرید کربنیك و آب به‌کار می‌برد.

دست‌کم دو دسته از موجودات زنده قادر به‌فتوسنتز بودند. **دسته اول** نخستین باکتریها بودند که اخلافشان اکنون نیز وجود دارند و به باکتریهای ارغوانی گوگرد موسومند. این باکتریها در استخرها و چشمه‌های گوگردی بسر می‌برند. انگیزهٔ (Pigment) مخصوصی دراین باکتریها وجود دارد که قرمز است ورنگ سبز کلروفیل را مخفی می‌سازد. **دسته‌دوم** که مهمتر از گروه اولند سلولهای‌فتوسنتز کننده بودند. این دسته اجداد گیاهان سبز کنونی به‌حساب می‌آیند.

پس‌از پیدایش نخستین سلولها، چهار قسم موجود زنده و پنج روش تحصیل‌غذا به‌وجود آمد :

چهار نوع موجود زنده عبارت‌بودنداز : شبه ویروسها، نخستین باکتریها، نخستین گیاهان سبز، نخستین جانوران. سه‌گروه اخیر تك سلولی بودند و دوگروه آخر از سلولهای هسته‌دار اشتقاق یافتند.

پنج روش تحصیل غذا عبارت بوداز: زندگی‌انگلی، زندگی پوده‌گیایی، زندگی جانوری (ANIMALISM) فتوسنتزکردن، شیمیو سنترکردن. تنها دو دسته اخیر

بودند که به مقدار اندوخته غذایی روی زمین می‌افزودند . این که چه وقت‌هریك ازاقسام موجودات زنده یا هریك‌ازروشهای تحصیل غذا ظاهر شد به‌راستی معلوم‌نیست ولی جریان تکاملی آنها به‌صورتی‌که بیان گردید روشن است .

ششمین گاه تکوین حیات را می‌توان چنین خلاصه‌کرد :

| | |
|---|---|
| نخستین ویروسها ← | ویروسهای انگل |
| نخستین باکتریها ← | باکتریهای انگل.<br>باکتریهای پوده‌گیا .<br>باکتریهای فتوسنتز کننده .<br>باکتریهای شیمیوسنتز کننده |
| نخستین سلولهای هسته‌دار ← | سلولهای گیاهان سبز<br>سلولهای جانوری |

درآخرین گاه ، جاندارانی شبیه‌آنچه در حال حاضر موجودند پا به عرصه وجود نهادند .

## هفتمین گاه تکوین حیات

بی‌شك ، اخلاف مستقیم نخستیـــن گیاهان سبز و نخستین جانوران اکنون‌نیز در روی زمین موجود هستند : جلبکها از نخستین گیاهان سبز منشاء گرفته‌اند . جانوران تك سلولی (آغازیان) ازنخستین‌جانوران . این دو گروه نو هنوز هم تك سلولی‌هستند ولی جاندارانی که موجد‌این‌دودسته بودند ، گیاهان و جانوران نو پرسلولی را نیز به‌عرصه رساندند .

### انقلابی که اکسیژن بپاکرد

درجریان‌استفاده‌از اکسیژن بمنظور تولید انرژی ، فتو سنتز روبه‌فزونی گذاشت و تغییرات عمده‌دراوضاع فیزیکی زمیـــن حادث کرد . یکی از محصولات فتوسنتز اکسیژن است که حالت بسیار فعالی دارد یعنی به‌سهولت با سایر مواد ترکیب‌میشود. از روزی که اتمهای آزاد اکسیژن به‌صورت مواد مرکب درآمدند ، تازمانی که فتوسنتز ابداع شد ، اکسیژنی در آتمسفر موجود نبود . اکسیژنهایی که با وقوع فتوسنتز حاصل می‌شدند ، ابتدا بسیار کم بودند و تنها بامواد مجاور خود ترکیب می‌یافتند . تدریجا مقادیر زیاد اکسیژن از گیاهان آبی وارد اقیانوس شد و از آنجا به‌آتمسفر آمد . این گاز با هرماده‌ای که در مجاورتش بود و امکان ترکیب شدن داشت ، ترکیب شد و انقلاب عمیقی را در سطح زمین پایه‌گزاری کرد.

احتمال دارد که اکسیژن با متان انیدرید کربنیك ساخته باشد :

$$CH_4 + 2O_2 \longrightarrow CO_2 + 2H_2O$$

و نیز با آمونیاك تولید ازت کرده‌است :

$$4NH_3 + 3O_2 \longrightarrow 2N_2 + 6H_2O$$

درنتیجه این واکنشها اتمسفر قدیمی‌سرانجام به‌اتمسفرکنونی ، که نه متان دارد نه امونیاك ، تبدیل شد و درعوض صاحب بخار آب و انیدرید کربنیك و ازت مولکولی و مقدار زیادی اکسیژن‌مولکولی آزاد شد .

مولکولهای اکسیژن ، در ارتفاعات زیاد ، تحت‌اثر اشعه پرانرژی آفتاب ، با هم ترکیب شدند و لایه‌ای از اوزون (OZON) به‌وجود آوردند . این لایه که در چند کیلومتری بالای آتمسفـــر به‌وجود آمد ، مانعی بود که بهتر از

انیدرید کربنیك مانع نفوذ اشعه پرانرژی آفتاب بوده است . درنتیجه ، موجودات زنده‌ای که بعد از ساخته شدن مانع اوزونی به‌وجود آمدند ، در محیطی‌زندگی کردند که کم و بیش عاری از اشعه پرانرژی خورشید بود و به‌همین دلیل‌است که گیاهان و جانوران عالی با تحمل چنین اشعه‌ای سازش ندارند و تحت اثر مقادیر کم آنها می‌میرند . برعکس‌نخستین ویروسها و نخستین باکتریها و سلولهای هسته‌دار ، هنگامی تکوین یافتند که هنوز اوزون کافی در آتمسفر موجود نبوداز این‌رو کم و بیش به‌تحمل آن سازش‌یافته بودند . منسوبان کنونی آنها ، تحمل اشعه پرانرژی را از آنها به ارث بردند و آن مقدار اشعه ایکس یا انرژیهای مشابه را می‌توانند تحمل کنند که برای کشتن صد آدمی کفایت می‌کند .

اکسیژن آزاد روی قشر جامد زمین اثر کرد و فلزات و کانیهای خالص را به‌صورت اکسیدها درآورد . بیشتر سطح خشکیها اکنون از این اکسیدها ، یعنی سنگها و کانهای فلزی ، ساخته شده است گرچه شماره کمی از فلزات ، نظیر طلا، در برابر اکسیژن مقاومت کردند ولی‌سایر فلزات قادر به چنین کاری نبودند. اگر امروز بخواهیم مثلا آهن یا آلومینیوم خالص بدست آوریم باید به روشهای مخصوصی یا درنتیجه ذوب کردن سنگهای معدن ، اتصال اکسیژن را پاره کنیم .

اکسیژن آزاد سرانجام فرآیندتنفس (RESPIRATION)را که در استفاده از انرژی شیمیائی موثرتر ازتخمیراست به‌میان کشید . انرژیی که از اکسیدشدن یك مقدار معینی غذا حاصل می‌شود بسیار زیادتر از انرژی حاصل از تخمیر همان مقدار غذاست . وقتی که اکسیژن آزاد زیاد شد جانداران پیشرفته‌تر ، وسیله‌ای برای استفاده از آن گاز ابداع کردند . بدین طریق بود که تنفس آغاز گردید و به‌زودی روش عادی استخراج انرژی‌غذاها شد .

باوجوداین تخمیر درهمه‌موجودات زنده صورت‌می‌گیرد. مثلا بعضی‌ازباکتریها هنوز تنها به‌روش تخمیر زندگی می‌کنند و گمان می‌رود که اجداد آنها پیش از ابداع فرآیند تنفس وجود داشته‌اند . موجوداتی که در طی انقلاب اکسیژن و نیز بعدازآن پیدا شدند ، قدرت تخمیر را به ارث برده بودند ولی تنفس روش اصلی تولید انرژی در آنها بود و تخمیر وظیفه‌ای فرعی داشت . نتیجه این شدکه بیشتر گیاهان و جانوران صاحب تنفس هوازی‌شدند ولی هنگامی که اکسیژن در دسترس نداشته باشند ممکن است تخمیر صورت دهند .

ناگفته نماند که تاثیر فعالیت‌نخستین موجودات زنده ، تغییر کلی را دراوضاع فیزیکی زمین و نیز در خواص‌حیاتی‌خود سبب شد . و از آن پس همواره : اوضاع فیزیکی زمین سبب پیدایش و تکامل‌حیات شد و نیز جهان جانداران در تغییراوضاع فزیکی زمین موثر افتادند .

**حاصل آنکه** ، مشی کلی تاریخ‌زمین را به‌صورتی بیان داشتیم که درحال‌حاضر درباره آن معرفت حاصل شده است . از میان هفت‌گاه غیرآسمانی تکوین حیات، هیچیك را نمی‌توان « آغاز حیات » به حساب آورد . سلول محصول هفت‌گاه‌است و ما تنها این محصول را زنده می‌شناسیم و حال آنکه نخستین نوکلئوپروتئید نیز بعضی اختصاصات حیاتی داشت . نوکلئو پروتئید نیز به نوبه خود آغاز کارنبود بلکه خود از مولکولهای ساده‌تر ساخته شده بود . به‌عبارت دیگر آغاز حیات را باید در اتمهای آزاد اولیه جستجوکرد. و تکوین حیات قدم به قدم صورت گرفت و در هرقدمی خاصیت‌تازه‌ای ظاهر گشت. هریك از هفت‌گاه به‌منزله پلی بود که میان انقلابهای شیمیائی حاصل زده شده بود و هرگاهی باگاه قبلی و گاه بعدی خود ارتباطی مستقیم و پیوسته داشت .

بنابراین حیات ، به‌خلاف آنچه غالبا تصور می‌شود، به‌یکباره و خلق‌الساعه‌تکوین نیافت بلکه تدریجا تکامل حاصل کرد و این یکی از بهترین نمونه‌هایی است‌که نشان می‌دهد چگونه از آغاز ناچیزی ، انجامی عظیم و عجیب برمی‌آید . مسئله تکامل از نشانهای بارز حیات شد و در حال حاضر حیات همچنان درحال‌تکوین و شکل گرفتن است و هیچگاه « پایان نمی‌پذیرد » مگر آنکه آخرین جرقه آن خاموش شود .

هفت‌گاه‌تکوین حیات را بدین‌صورت می‌توان خلاصه کرد :

**گاه اول:** به‌وجود آمدن آب، آمونیاك، متان

**گاه دوم:** تبدیل آب و آمونیاك و متان به:
- قندساده
- گلیسرین
- اسیدهای چرب
- اسیدهای امینه
- پورین و پیریمیدین

**گاه سوم:**
- قند ساده + قند ساده ← پولی‌ساکارید.
- اسیدچرب + گلیسرین ← چربی.
- اسیدامینه + اسیدامینه ← پروتید.
- پیریمیدین یاپورین + قند + فسفات ← نوکلئوتید.
- نوکلئوتید + نوکلئوتید ← اسیدنوکلئیك.

**گاه چهارم:** اسیدهای نوکلئیك + پروتید ← نوکلئوپرتئید:
- تولید مثل
- جهش
- تغذیه
- توده شدن

**گاه پنجم:** نوکلئوپرتئید + قشری از مواد آلی ← شبه ویروس، سلول اولیه:
- ترکیب کردن مواد
- رشد
- تقسیم
- تکامل
- کنترل امورداخلی
- تخمیر ← $CO_2$

**گاه ششم:** شبه ویروس، سلول اولیه ← کلروفیل
- ↓ انگل
- ↙ جانوران، پوده گیاه‌ها، شیمیوسنتز کننده‌ها
- کلروفیل ↓ فتوسنتز کننده‌ها ↓ گیاهان
- فتوسنتز کننده‌ها ← $CO_2 + H_2O$ ↓ $O_2$ + قند

**گاه هفتم:** انقلاب اکسیژن
- اکسیژن + متان ← $CO_2$
- اکسیژن + آمونیاك ← $N_2$
- اکسیژن + اکسیژن ← اوزون
- اکسیژن + فلزات ← معادن فلزات
- اکسیژن + موجودات ← تنفس

# دانستنی‌ها ؟

## سلیقه خدایان تغییر میکند

زمانی بت‌پرستان در محراب خدایان خودگل ومیوه وحیوانات وگاهی اطفال کوچك را قربان میکردند امروز ظاهرا سلیقه خدایان تغییر کرده است . وقتی کوههای آتشفشان **نائونا – لوئا** یا **کیلاوه‌آ** درهاوائی مشغول فعالیت میشود ستایشگران الهه افسانه‌ای «پلا» برای نیایش‌بسوی این کوهها میروند و برای جلب رحم و شفقت الهه خشمگین آتش قربانی را که باخود برده‌اند میان مواد گداخته پرتاب میکنند . آیا میدانید که بعقیده مومنین الهه چه چیزی لازم دارد ؟ بطریهای ویسکی باندرول دار و بسته های دلار !

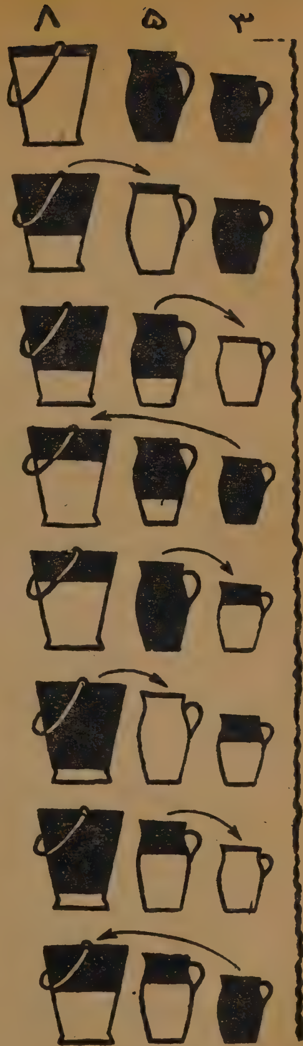
## تقسیم شیر

حکایت میکنند که تصادف پوآسون ( ۱۷۸۱–۱۸۴۰ ) ، ریاضی‌دان مشهور فرانسوی را براه دانش انداخت ، پدرومادرش میخواستند که او پزشك شود و چنانچه روزی با دوستانش به دهکده متروك و دورافتاده‌ای نرفته بود حتما پزشگ میشد .

هنگام عبور از مقابل خانه یکی از روستایان از اسب پیاده شدند و صاحب‌خانه را یافته از وی خواهش کردند مقداری شیر بآنهابفروشد . روستائی بزیرزمین رفت و سطلی را که هشت لیتر شیر در آن بود آورد وموافقت نمود که نصف آنرا بایشان بفروشد .

اما وقتی‌جز دو پیمانه خالی یکی به گنجایش ۵ لیتر ودیگری به گنجایش سه لیتر پیمانه دیگری در اختیار نداشته چگونه میبایست شیر را نصف کنند ؟ پوآسون پس از کمی تفکر گفت که برای نصف نمودن شیر سطل همین دو پیمانه کفایت میکند . و چون نشان داد که این عمل را چگونه باید انجام دادیکی از دوستانش که دبیر ریاضی بود استعداد اورا در ریاضی ستود وبوی اندرز داد که با سعی و جدیت‌به تحصیل ریاضی بپردازد . پوآسون اندرز رفیقش را پذیرفت و بعدهایکی از برجسته‌ترین ریاضی دانان فرانسه شد .

آیا شما میتوانید بجای او بگوئید که شیر سطل را چگونه باید با پیمانه‌های پنج لیتری وسه لیتری نصف کرد . این مساله دشوار نیست ولی کمی ابتکارلازم دارد . اگر نتوانستید مسالهرا حل کنید به‌صفحه بعد مراجعه نمائید.




جواب مسأله تقسیم شیر

## تتانوفیل‌ها

تتانوفیل یعنی کلکسیونر کفشها ــ چندی پیش در مارسی کلوبی تشکیل شد که اعضای آن انواع گوناگون کفشهارا جمع آوری مینمایند .

## فوتبالیست نابغه

نیلس بور ، فیزیکدان مشهور هلندی ، در جوانی شیفته بازی فوتبال‌بود ودراین‌بازی باندازه‌ای مهارت داشت‌که تیم‌ملی هلند اورا بعنوان دروازه‌بان خود انتخاب کرد . اما وقتی تیم حریف‌ضعیف و کنار دروازه تیم ملی هلند خلوت بود نیلس‌بور توجهش به فیزیك معطوف میشد ودر حالیکه با یك چشم بمیدان بازی نگاه میکرد به محاسبه میپرداخت و روی ستون دروازه فرمولهای بغرنجی مینوشت .

## خریداری دانشمندان

ازچهل جایزه نوبلی که آمریکائیان بدان افتخار میکنند پانزده‌تای آنها به دانشمندان‌نظیر انیشتین و اتریکو فرمی عطاشده که در خارج امریکا بدنیا آمده و تحصیل‌نموده و کار کرده وبازی تصادف آنانرا به‌آنجا رانده است .

در فهرست اعضای داخلی ( نه خارجی ) فرهنگستان علوم ایالات متحده امریکا نیز همین وضع مشاهده میشود . از هر شش آکادمیسین یکی مهاجر است که

پس از اتمام تحصیلات خود به آمریکا رفته است .
«خرید» دانشمندان‌خارجی ادامه دارد . آمار رسمی بیغرضانه اطلاع میدهد که بین سالهای ۱۹٤۹ تا ۱۹٦۱ بیش از ٤۳۰۰۰ نفر دانشمند و مهندس برجسته برای اقامت دائمی به آمریکا رفته‌اند .
اینان کیستند و از کجا آمده‌اند ؟
هفتاد و پنج در صد آنها دارای تحصیل فنی هستند و ۱۳ درصد شیمی‌دان ، اکثر این دانشمندان مهاجر اهل کانادا و انگلستان و آلمان غربی هستند.
این آمار حقیقتا هم برای کشورهائی که نمیتوانند شرایط مساعدی برای دانشمندان خود فراهم کنند تا ناگزیر به‌مهاجرت نشوند و هم برای ایالات متحد آمریکا که‌دانشمندان مهیا و آماده را خریداری میکند ننگ آور است .



# مسابقات قهرمانی لوس آنجلس «آمریکا»

با شرکت هشت نفر ازبرجسته‌ترین استادان بزرگ شطرنج ، یکی ازمهمترین و جالب‌ترین مسابقات دوره‌ای سال‌های اخیر درآمریکا انجام گرفت .



**یك منظره‌هوائی از لوس‌آنجلس که وسیع‌ترین شهر ایالات متحده و از حیث جمعیت پنجمین شهر آمریکاست .**

پطروسیان و کرس از شوروی ، رشوفسکی و بنکو از آمریکا ، گلی گوریچ از یوگسلاوی ، الافسون از ایرلند ، ناژدوف وپانو از آرژانتین دراین مسابقه شرکت داشتند .

فیشر قهرمان اول آمریکا بدو دلیل زیر در این مسابقه شرکت نکرد :

۱ـ فیشر نمی‌خواهد دیگربارشوفسکی روبرو شود زیرا یك مسابقه دوجانبه آنها که ۱۶۰۰۰ دلار جایزه نقدی باضافه‌هزارها دلار دیگر از بابت فروش بلیط های ورودی برای تماشای این مسابقه سودداشت ـ بنظر فیشر تعطیل آن تقصیر رشوفسکی بوده است . برای اولین‌بار درتاریخ شطرنج جهان یك‌موضوع شطرنجی با شکایت فیشر از رشوفسکی در دادگاه‌مطرح گردید ...

۲ـ فیشر که شکست خود را درمسابقات کاندیدای کوراسائو بعلت زد و

بند و تبانی استادان بزرگ شطرنج‌شوروی میداند پس‌از مقاله مفصلی که در سال گذشته‌درمجله لایف‌آمریکا و صدهاروزنامه و مجله دیگر انتشار داد اعلام نمود که از این ببعد تا موقعی که تغیرات مناسبی در قوانین فیده .F.I.D.E « فدراسیون جهانی شطرنج » داده نشود از شرکت در مسابقات جهانی وروبروشدن باشطرنجبازان روسی خودداری خواهد کرد .

یکی از دلایل فیشر تساوی هــای‌زودرس شطرنجبازان روسی در ۱٤ ــ ۱٦ ــ ۱۷ ــ ۱۸ و ... حرکت بود که فیده درقانون جدید خود تساوی بازیهای‌رسمی را قبل از ۳۰ حرکت بدون اجازه داور ممنوع نموده است .

بجای فیشر شطرنجباز بزرگ آمریکا رشوفسکی دراین مسابقه شرکت کرده‌است. رشوفسکی یکی از چهارنابغه شطرنج‌است که از سن قبل از دبستان (۷ــ٦سالگی) از بهترین شطرنجبازان عصر خود محسوب میشده است و شاهکارهای بسیار ارزنده‌ای درسنین اول دبستانی بوجودآورده‌است . رشوفسکی با الافسون واوتریکر قهرمان‌فعلی آلمان شرقی سه استاد بزرگی هستند که تقریبا درکلیه بازیهای خود با بات‌وی‌نیک او را مغلوب میکردند و باصطلاح‌نشریات‌شطرنج جهان بات‌وی‌نیك نسبت به‌آنها حساسیت و آلرژی دارد !

الافسون قهرمان‌اول ایرلنددرالمپیادشطرنج بلغارستان در میز اول در دسته اول فینال درمقابل بهترین شطرنجبازان‌جهان ازجمله فیشر ، بات‌وی‌نیك، ناژرف، گلی‌گوریچ ، دکتر ایوه ... مقام اول را بدست آورد و سایر شرکت‌کنندگان در این مسابقه هم ستاره‌های مسابقات جهانی سال‌های اخیر هستند .

بتدریج‌رپرتاژ این مسابقه رادوربدور دراختیار شمامیگذاریم و ازآنجائیکه‌هنوز این بازیها تفسیر نشده‌اند و ازطرفی‌انتشار هرچه‌زودتر آنهاجنبه‌خبری‌برای‌خوانندگان ما دارد ــ بنابراین ابتدا ما شرح وبعضی از بازیهای برجسته را در ضمن‌شرح دور های مسابقه درج می‌کنیم تا بازیهای‌تفسیر شده این مسابقه بدست ما برسد .

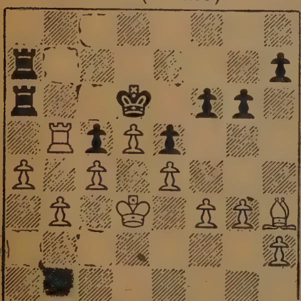
## دور اول مسابقه

✶ بازی پطروسیان و کرس پس‌از ۳۰ حرکت با توافق طرفین مساوی شد.

✶ ناژرف در ۳۷ حرکت پانو را مغلوب نمود .

✶ الافسون با گلی‌گوریچ‌درحرکت‌سی و دوم مساوی کردند . برای هشت حرکت بعد الافسون چند ثانیه‌وگلی‌گوریچ کمتر از یك دقیقه وقت داشت. هرچند الافسون یك پیاده بیشتر داشت ولی بعلت‌پیچیدگی صحنه و نبودن وقت به حریف خود پیشنهاد تساوی کرد و گلی‌گوریچ‌هم پذیرفت .

Black (Benkö)



White (Reshevsky)

✶ دیاگرام روبرو وضــع بازی رشوفسکی « سفید » با بنکو را پس از ٤۰ حرکت نشان میدهد .

درحرکت چهل و یکم که حرکت ثبت شده رشوفسکی بود :

41 F—c8 ......

ثبت شده بود و روز دیگر بنکو با مشاهده آن بدون ادامه دادن تسلیــم گردید .

## دور دوم مسابقه

★ گلی‌گوریج در ۴۳ حـــرکت پطروسیان قهرمان جهان را شکست داد.

این اولین شکست پطروسیان پس‌از کسب‌عنوان قهرمانی جهان می‌باشد .

## مسابقات قهرمانی استادان بزرگ شطرنج

« کاپ پیاتی گورسکی ــ لوس‌آنجلس»

| | سفید: گلی گوریج «یوگسلاوی» | سیاه : پطروسیان «شوروی» |
|---|---|---|
| 1 | e2 — e4 | e7 — e5 |
| 2 | C — f3 | C — c6 |
| 3 | F — b5 | a7 — a6 |
| 4 | F — a4 | C — f6 |
| 5 | 0 — 0 | F — e7 |
| 6 | T — e1 | b7 — b5 |
| 7 | F — b3 | 0 — 0 |
| 8 | c2 — c3 | d7 — d6 |
| 9 | h2 — h3 | C — b8 |
| 10 | d2 — d4 | C6 — d7 |
| 11 | c3 — c4 | c7 — c6 |
| 12 | c4 — c5 | D — c7 |
| 13 | c5 × p | F × p |
| 14 | F — g5 | p × p |



دیاگرام روبرو وضع بازی را پس‌از انجام حرکت چهاردهم سیاه نشان‌میدهد.

| | | |
|---|---|---|
| 15 | F × C | p × F |
| 16 | C × p | C — c5 |
| 17 | C — f5 | F × C |
| 18 | p × C | Ta — d8 |
| 19 | D — h5 | F — e5 |
| 20 | C — c3 | T — d4 |
| 21 | T — e3 | F — f4 |
| 22 | T — e2 | F — d2 |
| 23 | C — d1 | F — g5 |
| 24 | g2 — g3 | D — d6 |
| 25 | C — e3 | F × C |
| 26 | T × F | R — g7 |
| 27 | F — c2 | D — d5 |
| 28 | a2 — a3 | T — d2 |
| 29 | D — g4+ | R — h8 |

| | | |
|---|---|---|
| 30 | T — d1 | T× T + |
| 31 | D × T | D × D+ |
| 32 | F × D | T — d8 |
| 33 | F — f3 | T — d3 |
| 34 | T — d8+ | R — g7 |
| 35 | F × p | T — b3 |
| 36 | T — e7 | T × b2 |
| 37 | F — d5 | R — h6 |
| 38 | F × p | R — g5 |
| 39 | F — e6 | C × F |
| 40 | p × C | R — f5 |
| 41 | T × p | R × p |
| 42 | T — a7 | T — a2 |
| 43 | T × p + | ...... |

پطروسیان تسلیم شد . صرفنظر ازبازیهای‌مسابقات دوجانبه جهانی ــ این اولین‌باری است که در ۳۰ر۵ سال اخیر پطروسیان دریك بازی شکست ،میخورد .

✶ دربازی پانو با رشوفسکی طی‌یك بازی فوق‌العاده جالب‌ــ پانو در ۶۲ حرکت حریف خود را مجبور به تسلیم‌کرد .

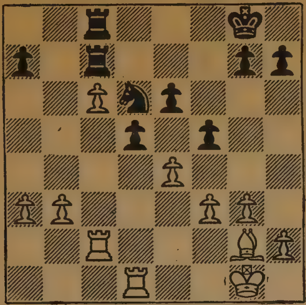
✶ الافسون و ناژرف پس از ۱۶حرکت با توافق به تساوی راضی‌شدند .

✶ بازی کرس و بنکو یکی دیگر از بازیهای جالب این دور از مسابقه بود که در طی آن کرس با قربانی غیرمنتظره‌یك تفاوت و ادامه موثر آن یك اثر عالی بوجود آورده است

## مسابقات استادان بزرگ شطرنج ــ لوس‌آنجلس ۱۹۶۳

| | سفید : نیکو «آمریکا» | سیاه: کرس « شوروی » |
|---|---|---|
| 1 | c2 — c4 | C — f6 |
| 2 | C — f3 | e7 — e6 |
| 3 | d2 — d4 | b7 — b6 |
| 4 | g2 — g3 | F — a6 |
| 5 | D — a4 | F — e7 |
| 6 | C — c3 | F — b7 |
| 7 | F — g2 | 0 — 0 |
| 8 | 0 — 0 | C — e4 |
| 9 | C × C | F × C |
| 10 | T — d1 | D — c8 |
| 11 | C — e1 | F × F |
| 12 | C × F | c7 — c5 |
| 13 | d4 — d5 | p × p |
| 14 | T × p | C — c6 |
| 15 | F — d2 | F — f6 |
| 16 | F — c3 | F × F |
| 17 | p × F | T — e8 |
| 18 | C — e3 | ...... |

Black (Reshevsky)



White (Najdorf)

دیاگرام روبرو وضع بازی را پس‌از انجام حرکت هیجدهم سفید نشان‌میدهد. دراین‌لحظه سیاه حرکت ظریفی را که بیك پیروزی قاطعی منجر میشودانجام میدهد..

| | | |
|---|---|---|
| 18 | ...... | T × C! |
| 19 | p × T | D — e8 |
| 20 | D — c2 | D × p+ |
| 21 | R — h1 | C — e5 |
| 22 | T — f1 | T — e8 |
| 23 | T — f4 | f7 — f6 |
| 24 | D — e4 | C — g6 |
| 25 | D × D | T × D |
| 26 | T × d7 | C × T |
| 27 | p × C | T × e2 |
| 28 | T × a7 | T — f2 |
| 29 | T — b7 | T × f4 |
| 30 | T × b6 | T × p |
| 31 | T — b3 | R — f7 |
| 32 | R — g2 | g7 — g5 |
| 33 | R — f3 | R — e6 |
| 34 | T — a3 | h7 — h5 |
| 35 | R — e2 | T — h4 |
| 36 | T — a6 + | R — e5 |
| 37 | a2 — a4 | c5 — c4 |
| 38 | T — c6 | T × p+ |
| 39 | R — e3 | T — h3+ |
| 40 | R — d2 | T — d3+ |
| 41 | R — c2 | h5 — h4 |
| 42 | T × c4 | T — d8 |

بنکو بازی را واگذار کرد .

**نتایج بازیها پس‌از پایان دور دوم‌مسابقه**

گلی‌گوریچ ، ناژرف و کرس با۱ر۵ امتیاز مشترکا اول تا سوم

الافسون ، پانو و رشوفسکی با ۱ امتیاز مشترکا چهارم تا ششم

**پطروسیان با نیم امتیاز هفتم**

بنکو با صفر امتیاز هشتم


شاہ پسند



# کتاب هفته

شماره ۹۲ یکشنبه ۲۴شهریور ۱۳۴۲

## دراین شماره :